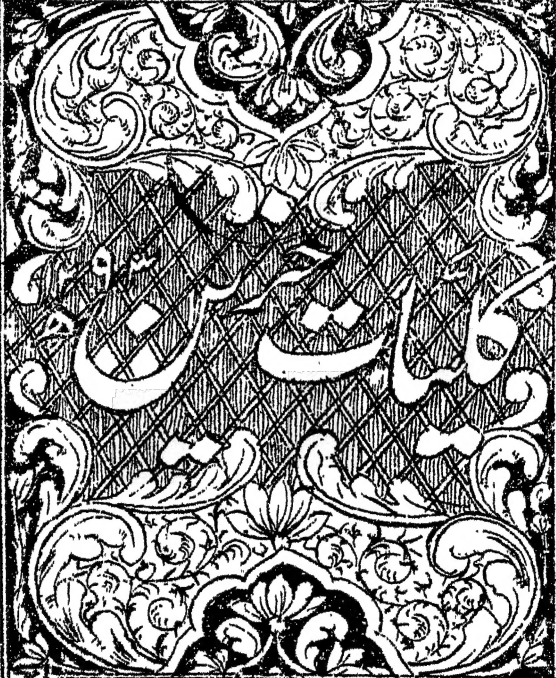


صفت کمال و مکار و خلاق و مبین
 به عیون و بکین و بول و بین

در اشد زمان عرفان این مجرعه بیند و کز نهاده و مقبول تلخ و شیرین



مؤلفه فصیح و فصیح الالباب مستفیدین میباشند و این شرح علی خیرین و در زمانه سید

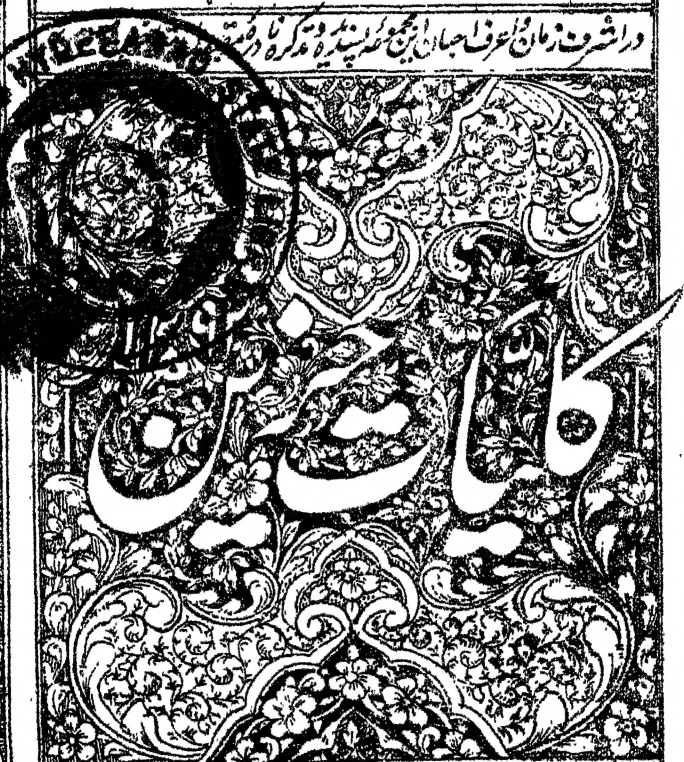
در مطمع می بیند و مستوفی و مقبول و جهان

Checked
 1987

فهرست کلیات خزین

نمبر	نام کتاب	هندسه
۱	سوانح عمری	۱۱۶۲۲
۲	قصاید	۱۳۲۵
۳	دیوان	۲۵۴
۴	متفرقات	۱۹۱
۵	رباعیات	۴۲۹
۶	ثنوی مستی بصفیر دل	۸۲۲
۷	ثنوی مستی بچمن و بزم	۸۲۳
۸	ثنوی موسوم بخراپات	۸۳۹
۹	دیباچه مطلع الانظار	۸۴۰
۱۰	فرهنگ نامه	۸۸۸
۱۱	نما تسمیه و خاتمه ثنوی موسوم بتذکره الشائقین	۸۸۹
۱۲	مقطعات	۹۰۲
۱۳	تذکره	۹۰۳
۱۴	نشر خاتمه از مصنف	۱۰۲۵
۱۵	نشر خاتمه از منشی شیوپر شاد و منیجر مطبع	۱۰۲۶
		۱۰۳۲

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين



مولفہ اصحاب اربعہ اہلبیت علیہم السلام
مستفید من الاسرار محمدی علیہم السلام
وہدایت سید المرسلین

در بیان معنی شرف
کشتن و زراعت
طریقین
کامیاب



تسلیح احوال تنبذ کرده حال مولانا شیخ محمد علی حنین
که خود نوشت

رباعی

غزلتی در دام پال و پر شکون میخواستم
بعدم گم نیست تاب بارنت از کسی
نیت عالم جای پروازی که من میخواهم
آتش تن را ز خاکستر کفن میخواهم

الینما

تاکی برای گریه جگر خون که در کس
در زیر آسمان بود آسودگی حال
خرج پر و داخل کم چون کند کس
خود را مگر ز دایره بیرون کند کس

نخده و نسأله التقی و نعتصره لعمروه الوتقی و فصلی علی سیدنا المصطفی آله اعلام الهدی

کراشم

یارای زبان که که شانتی تو کنم
چیزی به بساط ماهیدستان نیست
توصیف کمال کبریای تو کنم
جانی که تو داده فدای تو کنم

چون انسان را بهین نمره و گزین سرمایه در کارگاه آفرینش تحصیل نسبت
 و از آنست که گروهی از دانشمندان و قدر وقت شناسان بتدوین کتب
 تواریخ و تحریر احوال هر بدو نیک پرداخته برخی از روزگار خود را در آن کار
 پایان برده اند و باجمعه تصنیف سیر و اخبار را نسبت بطلقات انام علی احتکام
 مرا تقبیم فواید بسیارست و چون این سرگشته عمر با شغفگی تلف کرده چشم
 حقیقت را حظه احوال خود نمود سرگذشت ایام گذشته را برای نگزندگان
 خالی از فائده عبرتی ندید و در نقل احوال دیگران بسا باشد که ناقل را
 بنابر سببها تخیل و اشتباه افتد اما در شرح احوال خویش مجال آن نیست
 خواست که بذکر شمه از حالات و واقعات خود که درین عجاله بخاطر مانده
 پردازد و در آن رعایت ایجاز و اختصار نماید تا طول مقال و آزارش
 عبارت مورث ملال خود و پیروهان نگردد و دوستان را یادگاری و
 آیندگان را تذکاری باشد مامول از ناظران کرام آنکه بنظر شفقت و
 وترحم نگرند و بطلب مغفرت این محروم کوی سعادت را مساعدت فرمایند
 ربا آتنا من لدنک رحمة و بی لنا من امرنا رشد *

اجداد و اقارب

و انما المستد بواهب المواهب محمد المدح و جلی بن ابی طالب بن عبد الله
 بن علی بن عطاء الله بن اسمیل بن اسحاق بن نورالدین محمد بن شهاب الدین
 علی بن علی بن یعقوب بن عبد الواحد بن شمس الدین محمد بن احمد بن
 محمد بن جمال الدین علی بن شیخ الاجل قدوة العارفين تاج الدین ابهریم

المعروف بزاید اجمیلانی قدس الله ارواحهم وضمیم لی بالمحسنى *
 از اجداد این فقیر شیخ شهاب الدین علی بلدیه استاراکه موطن ودفن شیخ
 گذاشته بدارالسلطنه لاجپان که احسن بلاد گیلان است سکنی نمود و از آن
 زمان باز لاجپان موطن اجداد گردید و بعد فقیر شیخ اعلی بن عطاء الله از
 معارف علمای زمان خود بود خان احمد خان بادشاه گیلان نظر باستعداد
 که داشته در تعظیم او مبالغه نمودی و بعض مراتب علیه را از ایشان استفاد
 نموده در دارالسلطنه قزوین بصحبت شیخ جلیل بهاء الدین محمد عالی
 علیه الرحمة رسید موانست تمام باهم داشتند چنانکه در شرح حدیث
 معراج که از تحقیقات عالیه ایشان است به تقریری در فواید آن ذکر
 صحبت خود با شیخ علیه الرحمة نموده و از مصنفات ایشانست شرح فارسی
 بر کلیات قانون که بالتماس خان احمد خان نوشته و رساله اثبات واجب
 که مقدار دانش اوزان معلوم تواند شد و رساله حل شبهه جذراضم و این
 هر دو نسخه بخط ایشان در کتابخانه واکد علامه طباطبائی به نظر فقیر رسیده
 و حاشیه بمسوطه بر فصوص فارابی و غیر تکمیل علوم در خدمت سیدالمحققین
 امیر فخر الدین اسماعیلی استرآبادی نموده و بگفتن شعر رغبت داشته و حدیث
 شخص ایشانست و الحق سخنان عاشقانه اش در کیفیت و حسن بلاغت
 بی نظیر افتاده و آن بدو هزار بیت به نظر رسیده و از انجمله است *

غزل

خوبست محبت اثری داشته باشد / معشوق ز عاشق خبری داشته باشد

دل رفت با تشکوه عشق و نیامد	می آمد اگر بال و پری داشته باشد
مردیم ز بس ثابت و سیاره شمردیم	آیا شب هجران سحری داشته باشد

وله

دل را بطاق ابرو جانانه سوختیم	قندیل کعبه را بجنم خانه سوختیم
و حدت چه حالت که خوابت نمی بزد	ما خود نفس ز گفتن افسانه سوختیم

ولد ایشان مختصر شیخ عبداللہ بود کسب فنون علم از والد خود نمود و
تبعوی و انقطاع از دنیا اتصاف داشته آنچه از وجه محاش و املاک موردی
حاصل آمدی بقبلی قناعت نمودی و باقی را صرف دوستان و محتاجان کرد
سه پسر از ایشان مخلف شد شیخ عطار اللہ و شیخ ابوطالب و شیخ ابراهیم
شیخ عطار اللہ که ولد اکبر بود در فقه و حدیث اعلم علماء آن دیار و در زهد
و کثرت عبادت درجہ عالی داشت در سن کم ولادت در گذشت و اولاد
از و نماند شیخ ابراهیم که کمترین برادران بود از مستعدان روزگار و بعلوم
و ذکا اتصاف داشته مراتب متداولہ علمیه را اکتساب نموده سرآمد اقران
گردید و بهفت قلم بغایت نیکو نوشتی و خط استادان را چنان تتبع کردی
که تمیز در میانہ دشوار شدی مصحف مجید و صحیفہ کاملہ مترجم با تمام رسانیده
جہت والد مرحوم باصفهان فرستاده بود هر دو را بفقیر شفقت نموده بودند
نوش نویسان مشهور اصفهان از دیدن آن بہرامی بردند و در ترسل
و انشاء مہارت تمام داشت منشآت ایشان در سفاین مستعدان مسطور
و مشہور است در شعر و معاسلیقہ درست و احیاناً بہ گفتن میل نمود

این چند بیت از ایشان است +

رباعی

باوۀ خون جگر است زمین طلب	گوهر از چشم ترهت زرد طلب
پلی لیلی نتوان گشت چو مجنون دروشت	انچه در سینه توان یافت بصحر طلب

وله رباعی

در گلشن دهر محرم راز نبود	در بزم زمانه نغمه پرداز نبود
پنهان نتوان ز منزه پردازی کرد	بستیم زبان کسی هم آواز نبود

فقیه در صغیر سن که در خدمت والد بلاهجان رسیدیم سعادت ملاقات آن عم عالی مقدار دریافتهم حقا که در محاسن صفات و حسن اخلاق و شکستگی و مجلس آرائی تا امر و زمثل او کمتر دیده ام ده سال پیش از والد علامه در لاهجان بر حجت ایزدی پیوست یک پسر همی شیخ مفید و دو وصیه انا ایشان مانده بود پسر هم پس از چندی در اول شباب درگذشت

مجل احوال والد مرحوم

من غریب الاقترار علی الکتابه من عرایب اصلاح والعباده

آما والد مرحوم در سن بیست سالگی بعد از تحصیل بسیاری از مطالب علمیه نزد مولانا می فاضل ملا حسن شیخ الاسلام گیلانی بشوق احکام صحبت فضلاء عراق باصفهان آمده در مدرسه استاد العلماء آقا حسین خوانساری علیه الرحمه که آثار فضایل و مناقبش از غایت اشتها ربی نیاز از اظهار است استفاده مشغول شدند و فنون ریاضیه با در خدمت بطلمیوس زمان علانی

مولانا محمد رفیع که بر فیضی نیزی مشهورست تکمیل نموده چنان استغراقی
در مطالعه و مباحثه یافتند که محصلین را کمتر سیر آمده باشد و تا او آخر عمر
برهان منهاج بود جماعتی کثیره از اصحاب تحصیل برکت تربیت ایشان
براتب عالیہ رسیدند و در کتابخانه ایشان که زیاده از پنج هزار مجلد بود
میچ کتاب علمی بنظر در نیامد که از اول تا آخر تصحیح ایشان در نیامده باشد
و اکثر محشی بخط ایشان بود و قریب به هشتاد مجلد را که از آنجمله تفسیر بیضادی
و قاموس اللغه و شرح لمعه و تمام تهذیب حدیث و امثال ذلک بود بقلم
خود کتابت نموده بودمی فرمود که من مکرر در شبها روزی یکبار تربیت و زیاده
نوشته ام خطی بغایت زیبا و واضح داشتند از ایشان شنیده ام که منصرف
والدم در حیات بود که با صفهان آدم و باین سبب که مبادا توطن اختیار
کنم زیاده بر قدر مصارف ضروری بجهت من نمی فرستادند و آنرا هم در
عرض سال بچند دفعه میرسانیدند لهذا آنقدر که میخواستم برای اتباع کتاب
زیرمقدور نبود بسیاری را خودمی نوشتم بعد از چندیکه والد رحلت کرد
اندیشه معاشرت بلاهیجان از خاطر محو شد

باجمله در اصفهان مکانی خریده بر عمارتش افزودند و عازم سفر حجاز شده
از راه شام بطواف بیت الله الحرام مشرف شده بغداد بازگشتند
و چندی در مشاهد متبرکه عراق بسر برده باز با صفهان مراجعت نمودند
و از ابالی آسنا حاجی عنایت الله اصفهانی را که از اتقیا و اخیار بود
با ایشان موانست پدید آمد و صبیہ خود را با ایشان تزویج نمود اولاد

منحصر در چهار پسر بود و مولود نخستین این بمقدار است و سه برادر دیگر که
در کودکی دود در عقنوان شباب درگذشتند.

مجملاً اگر در محاسن صفات و اخلاق کامله و علوه و عظمه و قوت ایمان
و کمال فضل و دانش آن علامه نحریر فصوص رود سخن بدرازی کشد و بسا باشد
که حل بر مبالغه و حسن اخلاق این خاکسار کنند و بیچ فتن از فنون علوم نبوی
که مهارتش کمال نباشد و با این حال هرگز مباحثات بعلم چنانکه رسم علمای
نداشتی و با ادنی کسی از اهل تحصیل و فرومایگان مصاحبه سلوک کردنی بآنکه
طول عمر مباحثه و افاده گذراندی از جدل بغایت محترز بودی و این شیوه را
مکرده داشتی بیچ یک از افاضل و بحسن تقریر و شگفته طبعی ایشان ندیده ام
علوفتش چنانکه در نظر متقی و نیازا قدر کف خاکی نبود هرگز مهت بر تحصیل
مال و جاه و دنیوی که ادنی تمیزد او را باندک مسامحه بوجه اکمل میسر بود نگذاشت
و در طبع اندیشه فزونی و تن آسانی نداشت بارها شنیده ام که می فرمود
لقمه نان حلالی که رازق عباد قسمت ساخته ما را کافیست و داعی بر تحصیل
دنیا اگر پرورش دیگران و اشیار بر خوانندگانست بی ذلت نفس مومنه
میسر نیست و نزد من سرسخت و تها قطع نظر کردن و وا گذاشتن آنچیز نیست
که در دستهای مردمست با ایشان هرگز مبادرت با شتابی ارباب دول
نکردی و با جمعی از ازمرا و اکابر و اعیان که اخلاص داشتند و نهایت آداب
مرعی میداشتند بزرگانه سلوک نمودی عبادت و در عرش مینام بود که در عرض
بیت پنج سال که با ایشان بسر برده ام هرگز فعلی که در شرع مکرده باشد

از ایشان ندیده ام و بعد از نیم شب در هیچ حال چه در صحت و چه در مرض
 او را بر بستر استراحت نیافته ام شش هفت سال پیش از فوت عزلت
 و خلوت بر فرازش غالب آمده ترک مباحثه و معاشرت نمود و صلا پیرایه
 انتظام امور معاش اهل خانه نمیکردید و این فقیر را در آن باب مختار
 ساخته گاهی بمطالعه مشغول میشد و بیشتر اوقات گریان بود و اکثر لیالی
 بعبادت احیای می نمود و سخن با کسی زیاده بر ضرورت نگفتی و سخن گفتن کسی را
 خوش نداشتی تا آنکه در سال هزار و یکصد و بیست و هفت هجری در
 سن شصت و نه سالگی امراض شدت کرد و ضعف مستولی شد صباحی که
 چاشتگاه آن رحلت کرد مرا طلبید و سفارش باز ماندگان و نیکوکاری
 با ایشان نمود پس فرمود چنانکه مرا خشنود و شتی خدای از تو خشنود باد
 وصیت من بتو اینست که هر چند اوضاع دنیا را بروفتی مرا مرنه بنی و زمانه
 ناسازگار افتد باید که بذلت رضاندی و تبعیت و بناله روی اختیار
 نکنی چه عمر قلیل قابل آن نیست و در اصفهان اگر توانی زیاده توقف
 مکن که شاید از کسی باقی ماند و این سخن را فقیر در نیافتم تا بعد از چند سال
 که فتنه و خرابی اصفهان پدید آمد پس فرمود در لیالی و ایام متبرکه که بهر چه
 دست دهد و میسر آید ما را فراموش مکن بعد از ساعتی چند بعالم بقا ارجاع
 فرمودند و من ایشان در مقابر مشهوره بمزار بابا رکن الدین در جنب
 تربت عارف ربانی مولانا حسن و اشمند گیلانیت افاض الله تعالی
 علیه شاء الیوب الرحمة والغفران و اسکنه فی فردیس الجنان خیر بیت

از مرثیه که در فوت آن عالی مقام بقلم آمده بود ثبت افتاد و

غزل

سپهر از مرگت احوال حقیقت بی حفاشته کشیدی تا ز نیست و نوازش ای خمین پیرا تو در پیرانه سترگ منم در غمت پیرم نهانی ای عرش خفت تا که دیدم در خاکت گستی تا زرم شیرازه تالیف جهانی بدل آه رسائی دارم از مجموعه آتش	نمی ماند بسیر کفایتی مینای خالی را مثل چون بید مجنون گشته ام آشفته خالی را بجست می کنم هر لحظه یاد خرد سالی را نداشتم که پوشد خاک ساغل کوه عالی را مثالی نیست و عالم موبد ایشالی را ز خاطر برده ام کیلبار مصر عبا خالی را
---	--

ولادت راقم من غریب الحفظ

رغبت بانشا و شعر حادثه جهانی نوکر برخی از اسانید اعلام

اما مجمل احوال این بمقدار ولادت در روز و شنبه بعیت و هفتم شهر
ربیع الآخر سال هزار و یکصد و سه هجری در دار السلطنت اصفهان اتفاق
افتاده و هنوز چیزی از احوال ایام رضاع بیاد مانده چون چهار سال
از عمر برآمد والد مرحوم اشارت بتعلیم نمود در آن آوان مولانای غلظم
ملا شاه محمد شیرازی علیه الرحمه که از اعلام روزگار بود و دارد اصفهان و روزیکه
در منزل والد علامه همان بود فقیر را بخدمت ایشان برای شروع تعلیم نزدی
حاضر نمود مولانای مزبور بعد از بسط این آیات راسه نوبت تنقیص فرمود و

ربّ اشرح لی صدری و یسر لی امری و اخلل حقدی من لسانی تعقیباً و تولی
و فاتحه خوانده نوازش فرمود در دو سال سواد تجانی و خطی میسر آمد و

و شوقی مفراط تحصیل حاصل شد و هیچ شغلی نزد من مرغوب تر از خواندن
و نوشتن نبود کتب فارسی بسیار از نظم و نثر خواندم بر سایل صرف و نحو
و فقه مشغول ساختند و بزودی فراگر فتم رساله چند از منطق تعلیم کردند
مرآبان فن زیاده شوق و شغف پدید آمد و درست اخذ کردم استاد ی
که داشتم از ذکا و شوق من تعجب نمود و تحسین میفرمود و شوق افزونی
میگرفت چون طبیعت موزون بود از شعر لذتی عظیم میافتم و گفتن میل
میشد و مدتی مخفی بود چون استاد مطلع شد مرا از آن منع نمودی و والد
مرحوم نیز مبالغه در تنگی آن داشتی و مرا صرف طبیعت یکبار از آن محکوم نمود
چیزی که دارد خاطر میشد بنویشتم و پنهان میداشتم
در سن هشت سالگی والد مرحوم اشارت تجوید قرأت قرآن نمود و در خدمت
مولانا ملک حسین قاری اصفهانی که از صلحای زمان او در آن فن ممتاز
اقران بود و دو سال قرأت نموده چند رساله در آن علم خواندم و از آن
فراغ حاصل آمده حسن قرأت من مرغوب اساع شد پس والد علامه
از فرط اشفاقی که داشت خود بتعلیم من پرداخت شرح جامی بر کافیه و
شرح نظام بر شافیه و تهذیب و شرح ایسا غوجی و شرح شمسیه و شرح
مطالع در منطق و شرح هدایه و حکمة العین با حواشی و مختصر تلخیص و تمام
مطلوب و معنی اللیب و جفریه و مختصر نافع و ارشاد و شرایح الاحکام
در فقه و من لایحضره الفقیه در حدیث و معالم اصول و چند نسخه دیگر
در خدمت ایشان خوانده ام و هم در صغیر سن والد مرحوم مرا بنجدت

عارف حقایق و معارف قدوه مشایخ کرام شیخ خلیل الله طلافانی
 قدس الله روحه که در آن وقت از غزلت گزیدگان آن دیار بود برده
 خواہش تربیت و ارشاد نمود و قریب بسہ سال بخدمت ایشان میرسیم
 اگرچہ کتابی بخصوص در خدمت او خوانده ام لیکن ہر روزہ طلبی مسئلہ
 بر کاغذی بخط خود نوشتہ میدادند و آنرا تعلیم میفرمودند و معلوم نبود کہ آن عبارت
 از چہ کتابست و در اصلاح و تزکیہ نفس ناقص چندان التفات و مبالغہ
 مینمودند کہ زبان از بیان آن قاصر و دل از ادای شکر ایادی و حقوق آن
 عارف کامل عاجزست البتہ اگر تصور استعداد من نبودی ہر آنیہ برکات
 تربیت و الفاس آن بزرگوار بمقامی کہ بایست رسانیدی وی از اکابر
 مشایخ عارفین و جامع علوم ظاہر و باطن بود اگر خواہم کہ شئہ از حالات
 ظاہر و کرامات و مقامات و مجاہدات و ضبط اوقات و طور معاش آن
 عالی مقام را شرح دہم کتابی شود باجملہ چون طبع ایشان موزون و احیاناً
 بگفتن شعر رغبت می نمود و مطلع میل من سخن بود از ان چندان منع و زجر
 نمی فرمود بلکہ گاہی امر بخواندن چیزیکہ گفتہ بودم میکردند و تخلص بلفظ
 خرین از زبان گہ بار ایشانست این رباعی از اشعار آن قدوہ کرام ثبت افتاد

رباعی

کان نمی برجگر ریش نشین

امی شوخ بیاد و دل در دیش نشین

یکدم بکنا رکشتہ خویش نشین

در ہجر تو دامنم گلستان شدہ است

و در ہمان آوان ایشان بر حمت حق پیوستند پس از ان والد علامہ

سفا ریش تعلیم و تربیت فقیر بفاضل عارف شیخ بهار الدین گیلانی که از ملائذ
سیداکهار میر قوام علیه الرحمه و از گوشه نشینان و جامع فضائل صوری و
معنوی بود نمود و چند روز در خدمت او تحصیل نموده قدری از کتابهای علمی
و رسائل اسطرلاب و شرح چغینی خواندم و والد مرحوم مرا اشارت بمطالعه کتب
اخلاق میفرموده و جمعی از مبتدیان اهل تحصیل هر روز حاضر شده قدری اوقات
صرف مباحثه ایشان نموده آنچه را اخذ نموده بودم با ایشان تکرار میفرست
و حق تعالی بکرم و وسعتی در اوقات من کرامت فرموده بود و با وجود
اشغال کثیره فرصت تنگی نمی نمود و شوق مباحثه و مطالعه چنان مرا بقرار
داشت که التفات بذات نداشتم مگر در شبها از کثرت بیداری من والدین
را ترحم آمده مرا نصیحت و التماس با استراحت میکردند و سود نداشت و
آنچه را بدرس نمیخواندم بمطالعه اخذ نموده مواضع مشکله را از والد سوال
میکردم و آن مقدار از کتب مختلفه و فنون متنبه که در اندک مدتی بمطالعه من
درآمد مگر قلیلی از علمای متنبع را میسر آمده باشد و با اخیال رفیعی موفوره بطاعت
و عبادات بود و لذتی عجیب از ان عیایفتم ولیالی و ایام جمعه و اوقات متبرکه که
را مصروف با حیا و مواظبت با ذکر و دعوات ماثوره مینوادم و بسیاری از
نوافل و سنن علیه ضایع نمیشد و دل را طفره رقت و صفائی و سینه را انشراح
بود و ذکر آن احوال چنانکه بود نتوانم کرد و آنچه گفتم از مقوله ذکر النعم من
بضایع المساکین است افسوس افسوس چه دانستم که کار با این ماندگی اول عروسی
و افسردگی که اکنون کشیده خواهد کشید و کام لذت خود گرفته را باید با انیم تلخی

وزیر جانگداز ناکامی ساخت *

وَسْتَ بَكِيلٌ سَاوَرْتَنِي عَمِيكُهُ
مِنْ الرِّقِيشِ فِي الْيَأْيِهَا السَّمِ نَارِخِ

حسرت بی پایان و غم جانگزای است که درین یکدیگر نفسی که باقی نماند
باشد دیگر امید بهبود و بهتر از آنفیه مقصود نیست *

گو فصل بهاری که زمی کام برآیم | چون شاخ گل از خرقه خود جام برآیم

صدق امیر المومنین علیه السلام حیث قال احذروا فرار النعم فما كل تلجوا

آسایش است آنچه بخاطر میرسد | آن روز گار نیست که این آرزو کنم

و هم در آن آوان از برکت تقوی و ورعی که مرزوق شده بود در امثال

فروغیه عملیه که مواضع خلاف فقها بود اضطرابی و حیرتی رویدا و خاطر مطمئن

فبتادی فقها و معمول بین الناس نمیشد و در آن باب خوض عظیم کردم

و احادیث را اصل و ماخذ دانسته بسیاری از کتاب تهذیب الاحکام شیخ

طوسی را در مدرس مجدد الزمان آقا بادی خلعت مولانا محمد صالح مازندرانی

علیه الرحمه استفاده نمودم و نظر در رجال حدیث و استادان کردم و در جرج

بکتب استدلالیه فقها و تشخیص طرق استنباط ایشان نمودم و بر کتب فروغیه

حدیث گذشتم و در آن باب جدمو فور کردم تا آنکه در مسایلی که مرا محتاج الیه

و معمول به بود بقدر وسع اطمینانی حاصل آمد و از تقلید محض خاصه باطن

آراء و عدم عصمت احدی از مفتیان که مرحض اقدام است و موقوف میر

فی الجمله ربانی حاصل آمد و در آن بعد از نیم شب که والد مرحوم بر بخت

پیش از آنکه بنوافل مشغول شود تفسیر صافی را که از مصنفات فاضل مبرور

مولانا محمد محسن کاشانیست نزد ایشان قرأت کرده باتمام رسانیدم و باکثرت مشاغل تحصیل و وظائف مرا شوقی موفور بصحبت مستعدان و موزونان بود و با جماعتی از ان طایفه فخلط بودم روزی در منزل والد علامه محبی از مستعدان متفق بودم و مرا هم در آن مجلس طلبیدند و از هر جا سخن در میان بود یکی از حاضران این بیت را مختصر کاشی را بر خواندند

ای قامت بلند قدان در کند تو	رعنائی آفریده قد بلند تو
-----------------------------	--------------------------

و بعضی از حضار تحسین بیغ نموده والد مرحوم فرمود که دیوان ملاشم بنظر من در آموه شاعری بآن استادست اما کلامش بی تک است و نقد از حلاوت که تدارک بی کلی کند ندارد با آنکه تک در سخن شاید که گلو سوز تر باشد از حلاوت چنانکه از همین مطلع بلند او اینمعنی مستنبط تواند شد دیگر تنها مصرع اخیر درست اقتاده مصرع اول بطبع مانوس نمیشود چه قامت را در کند اقتاده گفتن با سلیقه راست نیست اگر لفظ قامت نبود و گفتی ای که بلند قدان در کند تو اند این کلام پسندیدم بودی حاضران تصدیق نمودند پس متوجه من شده فرمود میدانم که از شاعری هنوز باز نیامده اگر توانی درین غزل بیتی گفت بگو همان لحظه مرا مطلعی بخاطر رسید و چون نظر ایشان باز بمن اقتاده دریافتند که چیزی بخاطرم رسیده فرمود که اگر گفتی بخوان و حجاب مکن این مطلع بر خوانم *

صید از حرم کشد خم جعد بلند تو	فریاد از تطاول مشکین کند تو
-------------------------------	-----------------------------

حاضران از جا در آمدند و آفرینیا گفتند تا ایشان در تحسین بود

عرا بیت دیگر بنجا طر رسیده بر خواندم *	
شد شک طوارق از دست کوچی جانم	انگشیر که با خود باها سبب داشت
درین شبه دانه غلام نیز از چادر آید و کسبین کرد و فرمود که آنچه بیاورم	
در شمع را منقش نیست و درین شبست بیت دیگر بر خواندم *	
شکل شربت کاروانی از عشق منور شد	شاید رسد شعله شکر لب سپید
و همچنین بانکه طالبی بیت دیگر میگفتم تا غزل تمام خواندم خدا کند	
که دین از شعر بدیده گفتن از خود تا مقتدر نیست و در اند فرمود که احوال ترا	
اجازت شعر گفتن دادم آنرا که آهنگار که وقت صلاح کنی و قلمه بانی که	
در سر کافیه و دشت برای نوشتن این غزل مرا انعام فرمود *	
در جهان اوان مرا عاوده سخت رسیده فرتی در احوال پیدا آوروش بهار	
و خرمی روزگار بود با جمعی یاران خود بصحرای فتم و سب تا ختم سپ دوید	
بفتاد و استخوان دست راست من کوفته شد و تا یکسال با صلاح نیامد	
استادان ما هر معا لجا میکردند و در نجی صعب کشیدم و پس از چندی که در حج	
تسکین یافته بود همچنان بیکار و بارگردن بود چون غمی نوشتن داشتم	
قلم بدست چپ گرفته مسوده میکردم و در آن مصیبت داند و شعر بیکار	
گفته ام از جمله شندی ساقی نامم است که افتتاح آن نیست *	
خدا یا تویی آ که از ازو بس	بهشت از تو دارند پاکان هوس
من وستی و کج چنان	به آزادیم خط پیمان
شکسته که در بیت است بغایت سخته و ستانه گفته شده	

آنکه در حق تعالی ازان بود و اهل محبت بخشد و پراگندگی جمعیت گرایند

و که بر عروزی از افاضل معاصرین

آنکه از این برخی از افاضل و معاصرین که در عصر غریب با صفه امان و اوقات ایشان
مخبر بودیم و هم در آن آفاق رحلت کرده اند بقلم آمد از آنجمله فاضل مرحوم
سیدنا احمد باقر مجتبی القضا نیست که شیخ الاسلام و از مشاهیر محدثین و
فقهایی امامیه بود مولفات مشهوره دارد سه چهار نوبت ایشان را
دیدیم ام در هفتاد و دو سالگی در هزار و صد و ده هجری درگذشت دیگر
عمده السادات میرزا علیرالدین محمد معروف بکلتانه است از افاضل
و اتقیا بود و با والد مرحوم اختصاص تمام داشت بعبادت و افاده
بسر میرد و برکت متداوله شرعیه تعلیقات دارد و روزگاری با سونگی
و عزت داشت در همان آوان او نیز درگذشت و اولادش مناصب
دیوانی آلوده شدند و ایشان را آن عزت و احترام ننماید و دیگر فاضل مرحوم
شیخ جعفر علی قاضی است وی از مشایخ بلده کمره و از اعظم تلامذه استاد
للعلماء آقا حسین خوانساری و جامع فنون علوم بود و در درس او جمعی کثیر
از افاضل استفاده میکردند و روزگاری بغت و احتشام داشت منصب
شیخ الاسلامی رسید و آن شغل خطیر را بر منج ستود و تصدیق کرد و از و فور
مهارت که در امور ملکی و قضاوتین معاشرت کرد و در وزارت اعظم فوید
یافت بعضی اماری سلطانی که در پایه آن منصب بزرگ بودند شکست
کار را و کوشیدند و با و شاه را ازان اراده در گذرانیدند و در سن که

درگذشت و در حایر حسین علیه السلام مدفون شد چون با والد مرحوم
 مووت و الفت تمام داشت مگر فقیر خدمت ایشان رسیده دیگر برادر
 کمتر ایشان شیخ علیست او نیز در سلک فضلا بود و بعد از برادر خود و چند
 سال درگذشت و دیگر مسیح الزمان اخوند مسیحانی کاشانیت بریور
 فضل و کمال آراسته تمیز و داماد مرحوم آقا حسین خوانساری و بغایت
 ستوده خصال و خوش صحبت بود شعر بسیاری گفته و غشای نفیسه دارد
 صاحب تخلص داشت این چند بیت از ایشانست *

تا چشم من نمی بهم این رشته پاره است	پیوندا الفت تو چو تار نظاره است
پروانه با چراغ کند جستجوی تو	بلبل بگل نشان باز رنگ بوی تو
دل را بجا گذاشته رفتم ز کوی تو	تا باشم بهانه از مهر بازگشت

در اصغهان با فاده مشغول بود تا درگذشت، دیگر مولانا می مغفور
 حاجی ابوتراب ست و می از صلحای دهر و از صاحبان مولانا محمد باقر
 بود با فاده فقه و حدیث مشغول و اقوالش در شریعات معتد علیه روزگار
 با سایش داشت در سال فوت مولانا محمد باقر درگذشت فقیر چند نوبت
 ایشانرا دیده ام پسرش حاجی ابوطالب نیز از محدثین بود بعد از پدر
 بچند سال درگذشت و دیگر فاضل عالیشان آقا رضی الدین محمد خلیف
 علامه نخر آقا حسین خوانساری و از انوکیانی علما بود طبعی بغایت دقیق
 و فکرتی عالی داشت در خدمت او بسیاری از فضلا مستفید شدند و جوانی
 درگذشت فقیر در منزل والد خدمت ایشان رسیده دیگر فاضل علامه

میرزا باقر قاضی زاده است از دانشمندان روزگار و صاحب علم و بیان بود
چون سکنی در محله عباس آباد اصفهان داشت بقاضی زاده عباس علی بابا معروف
بود در اکثر علوم ماهر و با فاده مشغول و اوقاتی منتظم داشت با والد و مردم در ارتباط
بود تا رحلت نمود و طبعش بگفتن شعر رغبت نمودی از ایشانست ۴

فصل گل و موسم بهار است بیتو شب ماه تیسره روزان	گلزار بزرگ دیوی بار است چون چشم سفید گشته تار است
---	--

دیگر مرحوم مولانا شمس الدین محمد است خلف فاضل مجتهد میرزا محمد حسین
گیلانی وی از جمله مستعدان و جامع کمالات صوری و منوی بود بعد از
تحصیل بسیاری از فنون علمیه ذوق سلوک و ریاضات برو غالب شد
و طرفه شوری و استغراقی ویرا فرو گرفت ترک علوم ظاهریه نموده بجای
عبد القادر عاشق آبادی اصفهانی که خود را از مشیخ زمان میداشت
و مردان داشت نسبت ارادت درست کرد و در حیات والد خود و غنیان
شباب در گذشت و پس از مدتی والدش که از اعظم علما بود رحلت نمود
با والد فقیر ایشان را مودتی قدیم بود و دیگر مولانا محمد سعید مذکور را قاضی
که از دانشمندان و در ریاضیات مهارتی بکمال دارد شنیده میشود که تا حال
در حیات و بلا هجان سکنی نموده دیگر جامع الکملات مولانا حاجی محمد گیلانی است
وی از شاهیه طلبه و بغایت حمیده خصال بود در اصفهان توطن اختیار کرد
و در خدمت مجتهد مرحوم مولانا محمد باقر خراسانی که از اعظم علما بوده تحصیل
نموده بود و در شعر سلیقه مستقیمه داشت اشعارش مشهور است و در هر ماه

یکد و نوبت بنزل والد آمدن چند روز توقف می نمود و بحق بیابیت هموار و پیر می نمود
بود و راضفهان رحلت کرد این چند بیت از اشعار اوست

تنگنوی

از گداز شمع باشد شعله را پانیدی
میکنند از پهلوی مظلوم ظالم زندگی
نی بکار خویش بیم نی بکار دیگری
چون چراغ روز میوزد مرا این زندگی

افشا

دل روشن تقریب بهوش عشق آتشا کرد
اگر خواهد که آب آتش شود اول هوا کرد
چنین گر خواهش بچکان تیرا و جانم را
پیش مردن غلام سنگ آهن را کرد

وله

صبحم در پای خم آمد مرا میا بسنگ
و چنین وقتی نیاید بچکس را پانگ

توصیف راضفهان با ذکر شمه از محاسن و السلطنت راضفهان

و در راضفهان انقدر از افاضل و مستعدان بودند که اگر استیفای اسامی ایشان
شود بطول ایجاد و بحق بان جامعیت مصر عظمی و زعموره عالم نتوان یافت
و بار بها حل الشبابة تسیت

و اول ارض مس جلدی ترا بها

هوائی بان اعتدال و قوت و لطافت و آبی بان گوارائی و شهری بان شکوه
و رونق و لطافت و نزاهت و کثرت عمارات عالیه و آثار قدیمه و جدید
و انبوهی ناز و نعمت و ربع مسکون نشان نداده اند هژنا تربیت و تکمیل نفوس
و ابدان انسانی از تاثیرات آن سبزین ست همیشه نشانی افاضل و اکابر

و مستمعان و هنرمندان بوده و هر قدر در توصیف خصایص جمیله آن کوشیده
 شود هنوز ناگفته ماند اگر چه بپوشند جهان دیده آفاق گرویده بان بلده رسیدنی آفاق
 نموده عمر و فرصت یافتی بر آئینه خصوصیات وجبات امتیاز آن بر کل جهان
 آگاه گشتی حسن معاشیت در آن برای فقیر و غنی و مسافر و مجاور یکسان و تحصیل
 هر کمالی و هر گونه نعمتی میسر و آسان ایامی آن از هر طبقه بفرست و ذکا و مردی
 و مردمی و مروت آشنا جمهور خلقت بحلیه حیا و عفاف و محبت بطاعات و
 مرضیات آراسته مدارس و معابد بیشمارش طول لیالی و ایام بر ریاضت عباد
 سعادت مندان و حق طلبان معموره و برکت معدلت سلاطین و پادشاهان
 دین پرور و دانشمندان و اکابر فیض گستر در طبایع قاطبه عوامش مراسم و قوانین
 ستوده و روشهای پسندیده مطیع و معمول و امور مکرره و اعمال مذمومه بجا
 نادر و مستور بود حکیم شفا فی شاعر مشهور در یکی از مثنویات خود بهت در حق
 توصیف آن نموده و گفته *

مثنوی

من ز زنده از پدر صفایان
 در کنگره اش فلک حصاری
 کاندر شکست روزگارش
 یک کوچه گرفته هر دو ما را
 صد وقت درو شود و یکدم
 یک کوچه شب سیاه زار دست

گردون پدرست و مادر ارکان
 محکم چو بنای دوستداری
 پیچ و خم است از آن حصارش
 چه شرق و چه غرب را در و جا
 از غایت بسط آن معطنم
 یک خانه طایر با بدادست

صد بار براج سر کشد مهر زان آب و هوا تبارک الله فطرت کل کس مبعوی خارش بر درگاه این جهان حکمت هر کوچه معنی ستاده بازار یکان او حسد و حسد او باش محبطه آفرینند انهار بهشت اگر چهارست	کش جای و گر نهان بود چهر کافشاندۀ اوست جان آگاه ادراک گیاه کشت زارش یونان باشد گدای فطرت هر گام فلامنی فتاده هم عفت ده کشای و هم رصد بند اطفال شفا در آستینند خلد سیت که نهر او نهر است
--	--

تا آنکه از آسیب عین الکمال و حادثه رفوگار بآن مصر اعظم
از خرابی و ویرانی و پراگندگی ساکنان و دودمانهای قدیم رسید آنچه رسید

شعر

ولا بدان تملک یومانیست از روی یار خردی ایوان همی بنمیت بر جای طلل و جامی کورانها نشاند بنوا قصور آونی تحت اثری سکنا	سوار علیسا ان تجور و تعدل وز قد آن سرو سخی غالی همی بنمیت بر جای جنگ نامی و فی و از ز غشت غل ما بال ملکهم یوحیم الکفن *
--	--

و هنوز هم که خرابی آن مصر جامع بصاب کمال رسیده بهترین معموریهای
عالمست کسی که اوضاع سابقه آنرا مشاهده کرده باشد چون بآن دیار در آید
چنان مبادر که چیزی کاسته نشده و اگر طفیان تعدی و نیران ظلم عالمان
اندک پستی گیر و بکتر مدتی بروفق و حالت نخستین باز آید و از اطراف جهان

رجال رجال شود عمر با الله تعالی بالعدل والانصاف

نهیست رافتم

در خدمت والد مرحوم از اصفهان بگیلان و ذکر معدودی از افعال و حسن
رحمهم الله و رود بلاهجان

مجتباً والد مرحوم را بشوق ملاقات برادر و ذوی الارحام اراده بلاهجان
از خاطر سر ببرد و مرا همراه گرفته بآنصوب نهضت نمودند و در بهمن بعد
از نزول الهیات شرح تجرید و زبدة الاصول را در خدمت ایشان می‌دم
و از افاضل و اعلام که در آن سفر ملاقات شده فاضل محقق نیز
حسن خلعت مرحوم مولانا عبد الرزاق لاهیجیست در دارالمومنین قم
موطنش بود در سن کمولت و ادای خرجیات سعادت خدمت ایشان
یافته ام در علم و تقوی آیتی بود مصنفات شریفه دارد چون شمع یقین
در عقاید دینی و جمال الصالحین در اعمال و رساله تقیه و غیر آن *
دیگر از افاضل حاجی محمد شریف بود همدان بلن خدمت ایشان
رسیده ام حاوی فنون و مشربی بغایت صافی و ذوقی کامل داشت
دیگر از افاضل سید العلماء میر محمد ابراهیم قزوینیست جامع معقول و منقول
و از اتقیا بود در دار السلطنت قزوین ایشانرا دیده ام دیگر سید الافاضل
میرزا قوام الدین محمد سیفی قزوینیست فاضلی تخریر خاصه در فنون منقول
امام بود شعر عربی و فارسی نیکو گفتی و بغایت ستوده خصال بود همدان بلن
ادراک صحبت ایشان نموده ام و این هر دو سید عالیشان تا چند سال

قبل در حیات بودند و در گذشتن

باجان وصول بلاهجان روی داد و در منازل قدیمه نزول و بنج دست
عم مقدار و سایر افاضل و اعیان و مستعدان آن و یار رسیدم قریب
بیاسال در اینجا بسر رفت و جمیع تنی تمام داشتم و والد مرحوم بخاکره و
معه مشغول بودند و در آن مجلس از مستفیدان بودم و با شارت والد
ماله خلاصه الحساب را در خدمت عم مرحوم استفاده نمودم و گاهی بوضع
امشا و منبریات آن ولایت بسیر و تفرج رفته مکانهای دلکش بنظر میرسید
صحبتهای خوش روی میداد *

ذکر ششم از احوال مملکت گیلان

مجموع ولایات گیلان خاصه بلده لاهیجان در سبزی و خرمی و معموری
و دوفور گل و لاله و کثرت میاه و انهار و تشابک اشجار و شمار گرم سیری
و سرد سیری در ربع مسکون بی عدیل و نظیرست عالمیست جداگانه مشابه
آن یافت نشود و شهرهای معتبره معموره و عمارات عالیه مرزیه و قلاع متین
دارد و از قدیم الایام باز همیشه معمور و مسکن سلاطین ذی شوکت بوده است
و در میان سه بادشاه صاحب دستگاه انقسام داشته بهوائی و رعایت
رطوبت و اعتدال و در و حسن معیشت و تنعم خلقت بدیده کمال و از
اکثر ممالک عالم ممتاز است و در جمیع ماکولات و اقسام لمبوسات و صنایع
ضروریات آن ملک راهیج گونه حاجت بنجای نیست و آنچه در اکثر ممالک
حاصل و مهیا نتواند شد اینجا میسر و سهل الحصول و مقید و مهیاست در اکثر

بیشهای آن از تراجم اشجار محال عبور بطور و وحوش نیست و قوت نامیه
 بیست که یک قطعه سنگ در کو بهار و کف خاک در صحرائی آن که ساده
 از گل و گیاه و اشجار باشد نتوان یافت و از کثرت درختان بی خزان چون
 شمشاد و آرزو و نارنج و درینج و امثال فلک همیشه کوه و صحرا از مرغی نیست
 و شواخ بار و قصبانش با وجود از وحام پیاده و سوار همیشه پر گل و گیاه کثرت
 نسکانهای خوش و شکارگاهش از تعداد بیرون و اقسام صیدبری و بگری آن
 از حوضیه شمار افزونست مردش بوفور نوکا و هنر مشهور و بهر همیشه نگاری
 و غریب پروری معروف اند همیشه آن دیار مشحون بدانشمندان و اعلام روزگار
 بوده اما چون قریب باحل بحر خزر واقع شده اغلب انیت که پس از قمری
 بسبب غفونت هوای دریاعلت و باکم یا بیش دران بلاد سمریت نموده جمعی
 تلفت میشوند و طوبیت هوایش نیز چون زیاده است بنوعیکه شب از کثرت
 شنیم خوابیدن زیر آسمان و شوارست بسا باشد که بطبع مردم بگانه زیاده نیست

مراجعت باصفهان

ذکر بعضی از افاضل اساتید اعلام

با کماله دالدر موم بعد از دیدن یاران و تنسیق اراضی املاک موروثی که وجه محال
 بدان بود عازم معاودت باصفهان شدند و در خدمت فیض آتاب بودند و در
 عرض راه رساله تشریح افلاک و چند ذخیره در بیات تعلیم فرمودند تا با افضا
 رسیده دران بلده باز تشبوتی تمام وجدی موفور بذا کرده و بسا حشه مشغول شدم
 و روزگاری بحیثیت و آبرام دهم و در مدرس فاضل نخر میرزا کمال الدین فوجی

باستفاده تفسیر ریاضی و جامع البیرونی و جامع طبری و امور عامه شرح تجرید پر ختم
 و نزد مولانا سی فاضل حاجی محمد ابراهیم صفهانی که محدث و فقیه زمان بود کتاب
 استبصار شیخ طوسی و شرح لمد و مشقه قرات کردم *
 در آن زمان صیت دانش قدوة الحکما شیخ عنایت الله گیلانی رحمه الله
 که در صفهان با فادۀ مشغول بود و با والد مرحوم دوستی داشت و از ایشان
 استفاده ساخت در خدمت ایشان منطق تجرید که از تفائس کتب منطق
 با کتاب نجات شیخ الرئیس شروع نموده بانجام رسانیدم و تا آن حکیم دانشمند
 در صفهان بود نسبت استفاده در میان بود پس عازم گیلان شد که در فزون
 رحلت کرد وی از تلامذه میر قوام الدین حکیم مشهور و در حکیات و سایر فنون
 استاد و حامی ما شرکما بود و در تحصیل مراتب عالیہ ریاضات عظیمه شبید
 ذوقی عجب و ملکه قوی داشت فقهای ظاهر چون مورد التفاتش نبودند چنانچه
 رسم ایشانست نسبتش بقایید حکما و انحراف از شریعت مقدسه میدادند
 و حاشاه عن الانحراف *

پس بخدمت سید المتبحرین امیر سید حسن طالقانی رحمه الله که از اعظم علمای
 و اکابر عارفان بود رسیدم کتاب نفوض الحکم شیخ عربی مباحثه منیر مود
 با استفاده مشغول شدم و شرح هیاکل النور نیز در خدمت ایشان خواندم
 شفقتی عظیم بمن داشت هر چه فنی از علوم نبود که احتضارش بکمال نباشد
 مسائل حکمت را با مشاهدات صوفیه انطباق داده علوی عظیم در اظهار
 مراتب ثلاثه توحید داشت ثبوت تقریر و مباحثه اش بمثابة بود که احدی

از اصحاب بیدل را نزد او یارای سخن گفتن نبود و اخلاص و استفاده فقیر و شفیقت ایشان استوار بود تا در اصفهان رحلت نمود بعض طلبه ظاهر وی را نیز غایبانه بجای دیگر استفاده از شرح اقدس نسبت میدادند و
به الناس از حد را با جهلوا

و از افاضل روزگار در آن بلده مرحوم مغفور آقا جمال الدین محمد خوانساری ولد اکبر علای آقا حسین طاب ثراه بود و از غایت اشتیاقی نیاز از تو صفت فقیر اگر چه بسعادت استفاده از ایشان نرسیده ام لیکن مکرر شرف حضور مجلس ایشان دریافت در سن کمولت با اصفهان رحلت نمود و در جوار والد خود مدفون گردید روزگاری با فاده و عزت و احتشام گذرانیده بغایت مقدس و حمیده فصال بود و

دیگر از علمای عالیشان اخوند مولانا محمد گیلانی مشهور بمراب بود وی از مجتهدین عصر و صاحب ورع و زهد تمام و مدتها بود که در اصفهان متوطن شده با فاده مشغول در روزگاری میاد داشت با والد مرحوم ایشان از الفیت و صدقاتی خاص بود مکرر فقیر بخدمت ایشان رسیده و تحقیق مسایل نموده و کبر سن رحلت نمود و در آن بلده مدفون شد و

و در آن آوان فقیر را تحصیل علم طب میل افتاد قدری از کلیات قانون و بعض مقاصد آن فن را نزد جالینوس الزمان حکیم مسیحایی مشهور که طبیب دانشمند معمر بود و بمعالجه مرضی و تعلیم اکثر اطباء آن شهر می پرداخت استفاد نمود شبی بمطالعه مشغول بودم وقت سحر والد علامه رحمه الله نزد من آمده به

در اطراف من کتابهای طب بود و با آنها مشغول بودم چون سوال نمودم معلوم شد
که بآن فن فرورفته ام مرا از آن همه اتهام و غور در آن منع فرموده گفت اگر
کسی را اعتماد و فرصت باشد آنچه طلبید رواست اما ترا آن یقین و اعتماد
بطل مدت عمر از کجا حاصل آمده من می بینم که نفس تو بدین ترا میخورد میگردد
چنانکه شمشیر نیز نیام خود را میخورد و شخص چنین طویل العمر نتواند بود پس در آنچه است
بگوش این بگفت و دیگر نیست و مرا نوازش و دعا نموده برخاست *

پس از چندی بخدمت فاضل محقق میرزا محمد طاهر خلیف میرزا ابوالحسن قزوینی
که در ریاضیات و ادواسط حکمت نادره زمان بود رفته مدتی تحصیل و تنقیح
رسایل هیأت و شرح تذکره و تحریر اقلیدس و تحریر محبتی و قوانین حسابیه
پروانم و فاضل مذکور تا ده سال قبل ازین در حیات بود و رحلت نمود *

استعلام و توغّل را نم

در حقایق ادیان مختلفه و آرای متخالفه تا به غریب

پس شوق باطلاع بر رسایل و حقایق ادیان مختلفه و اصحاب ملل پدید آمد
و با علمای طبقه نصاری و پادریان ایشان که در اصفهان جمعی کثیر بودند
آشنا و مختلط شدم و مقدار دانش هر یک از مودم کمی از میان ایشان
اقتیاز دشت و او را خلیفه آوانوس گفتندی عربی و فارسی نیکو دانستی و
مناطق و هیأت و هندسه مربوط بود و بعضی کتب اسلامی نیز بطلالعاش
رسیده بود و شوقی بتجقیق بعضی مطالب دشت و از خود و عدم التفات
علمای اسلام بآن طبقه از مقصود خود باز مانده بود صحبت مرا مختصم شمرده

و پس از چندی که از صفات و انصاف من آگاه شد اخلاص و محبتی همتوار
 پیدا کرد و من انجیل از او آموختم و بشرح آن پی بردم و تحقیق عقاید فردیات
 ایشان بواقعی نمودم و بسیاری از کتب ایشان را مطالعه کردم و او نیز گاهی
 از من تحقیقات میبرد و مکرر بتقریرات مختلفه حقیقت اسلام را بر او تمام کردم
 و او را سخنی ننماید و ملزم شد لیکن توفیق هدایت بظاهر دریافت تا دفات کرد
 و در میان یهود و سکنه اصفهان که از محمد موسی علیه السلام نبی خود
 ساکن آن شهر اند بر شعیب نام اعلی ایشان بود او را مطمئن ساختم و مکرر
 پوشیده بمنزل او رفتم و او را بمنزل خود آوردم و از او تورات بیاموختم
 و ترجمه آن را نویسانیدم و از حقیقت آنچه در دست ایشان است آگاه شدم
 لیکن آن طبقه را بغایت عذیم الشعور و از تمیز و فکر بیگانه یافتیم غباوت
 و تصلب ایشان را در جهل پایانی نیست *

و همچنین باختلافات مذہب اسلام پرداختم و کتب هر فرقه و سخنان هر یک
 را پی بردم و منصفانه و مشتاقانه ملاحظه کردم و از هر فرقه هر جا کسی بیافتم
 که بطبیع مذہب خود داشت با او صحبت میداشتم و استعلام مقاصد سخنان او
 مینمودم و درین وادی مرا با ارباب ارای مختلفه آن مقدار گفت و شنود
 رویداده که خداوند و در ضمن این مشاغل کتب متداوله را درس میگفتم
 و حواشی و تعلیقات می نوشتم و بتقریرات رسایل مینظرده و در تحقیقات مختلفه
 تخریر مینمودم و اکثر را اول بنظر فضلاء آن فن رسانیده اطمینان حاصل میکردم
 و همه مورد تحسین ایشان میشد و از برکت تائید الهی تا این زبان هرگز نشد

که در موضعی از صفات من ستمی و خطائی ظاهر شود و من اینها را بآئینه اقسام

سانحه استجذاب نفسانی سانحه حسانی

و در آن ایام از حوادث و واردات غریبه جذبہ حسنی و شیوہ زیباشایلی بود که
که دل را شایسته ساخت *

نمود می نشانی ز جمال دوست لیکن

دو جهان بهم برآید سرشور و شمرندام
ناویه نشینان کاخ دماغ را طرّف شورى در افتاد و از دل بهیستہ را
فتنه و آشوبی برخاست *

مادر سحر در سر میخانه نهادیم
در حسد من صد زاهد عاقل زندانش
اوقات و عداورہ جانانه نهادیم
این دماغ که ما بردل و یوانه نهادیم

عذلیب دل شوریده حال نگهبانک بلند این پرده سر آمدن گرفت *

فاش میگویم و از گفته خود دلشام
نیست بر لوح دلم خدایف قامت یار
نبدۀ عشقم و از هر دو جهان آزادم
چکم حرف و گریاد ندا دستادم

طرفه ترا که دل افتاد و کان و خاک نشینان آن سرکوی از چند و چون بیرون
بود و این بیت در زبان من *

ای گل نه همین مهر که من تبو گرم است
نه گامه صد سوخته خرم تبو گرم است

بشی با جمعی از یاران موافق و دوستان صادق بیان می رفتم مولانا علی
کوساری اصفهانی خطاط مشهور که جمیع کمالات صوری و معنوی و نادره روزگار
بود و در حسن صوت و سر آمدن نمۀ آتش ثانی معجزه داد و می حاضر بود نیم شب
پرده ساز کرده نخست این بیت خواندن گرفت *

<p>آتش بیایا در چمن سبزیم بر پیانه را</p>	<p>تفتیح و گل اداغ کن من بلبل پروانه را</p>
<p>این سوخته را حالی پیش آمد که تقریری نیست هزار بار کالبد عنصری را سلطان روح تنی ساخته باشد و تا صبح ترانه او همین بیت بود میگفت خاموش میشد پس از لحظه همان سر آمدن میگرفت *</p>	
<p>پس از چندی مرا غار صعب پیش آمدشی و جوی در مفاصل بدید آمد صبح شدت نموده تمام مفاصل بدن را فرو گرفت و از حرکت باز ماندم جمعی از اطبا بعلاج آمدند و تجویز تعریق و آشامیدن چوب چینی کردند و برین سبب بهمم و احزان دشوار بود از جمله اطبا میرزا شریف خلعت حکیم طلال الدین مشهور که از مذاق اطبا و تجلیه علم و صلاح آراستگی داشت تعویذ محالجه تدبیرات دیگر نمود و مشغول شد دوسه روز چون برین بگذشت طبیب مزبور خود بهمان آزار مبتلا شده بر بستر افتاد و من در آن حال غری گفتم که مطلع آن نیست *</p>	
<p>مطلع غزل</p>	
<p>بجرم عشق اگر گشتی مرا ممنون با حاتم</p>	<p>گناه زاهد بیدر دیار بیت حیرتم</p>
<p>بوازمین غزل است *</p>	
<p>کتاب عشق لوح دل بود و کتب سبستی</p>	<p>بنکو کردی بسطرتن کشیدی خط بطلانم</p>
<p>پس از دو ماه حق تعالی ازان وجع مزمن شفا بخشید و باز بتعلیم پرداختم *</p>	
<p>تدوین دیوان اشعار</p>	
<p>ذکر خلاصه ادوا میر عبد الغنی مرحوم</p>	
<p>در آشنای آن آزار چون محط ماند بودم شعر بسیاری گفتم و قدرت بر نوشتن</p>	

نداشتم دیگران مینوشتند و آن اشعار را الحق پروردی و اثری دیگرست پس
اشعاری که از بدایت تا آن آوان جمع آمده بود فراهم آورده یوانی مرتب شد
مشتمل بر قصاید و مثنوی و غزلیات و رباعیات و تخمیناً هفت هشت هزار
بیت و آن اول دیوان این خاکسارست و در میان مستعدان اول شد
و رغبت بگفتن و صحبت شعر افزونی گرفت و شعر درست مستحسن را
در مذاق من طرفه تائیری بود *

و از آن همه موزونان و سخنوران که صحبت ایشان دریافته ام یکس
دیده ام که جمیع اطوار و عوالم شعر فارسی چنانچه باید میرسد و حق سخن او را
ادامتوانستی کرد و دیگری را تا این زمان دریافته ام و می میرد عبد الغنی
تفرشی است از احفاد فاضل مرحوم میر عبد الغنی تفرشی تمیذ میرزا ابراهیم
همدانی مشهور که در عهد شاه عباس ماضی از مستعدان بوده و در گذشته
باجمله میر عبد الغنی که از دوستان و معاشران فقیر بود بمضمون الولد الحس
لیقندی بابا الکفر باوصاف کمالات آراسته سلیقه و نهایت استقامت
و فطرتی بغایت عالی داشت اکثر متداولات علمی را طبع نموده در شعور
و ذکا و ذوق و وجدان آیتی بود اگرچه شعر بسیار کم گفتی چنانچه مجموع فکار
الکاشش بیک صدمت نرسد اما چنانکه باید گفتی متانت و جلالت کیفیت
سخن را نسبتی با شعار همگان نبود و در نکته پروری و در سخن رسی نظیر او را
ندیده ام تا وی در حیات بود فقیر بذوق سخن سخن و شعر بسیاری می گفتم و او را
پس عظیم الغنی بود و این رباعی از ایشان است *

رباعی

عمری بره و فاش ستیم عیث	دل خبر تو بدگیری نه بستیم عیث
در کوی تو قرب هرگی بیش ازنا	مانده استخوان شکستیم عیث

تا آنکه در شباب باصفهان در گذشت و داغ فراق بر دل اجاب گذاشت
 اللهم اغفر له واجعله عندک فی اعلى علیین *

حرکت راقم حروف

از اصفهان بدرار الفضل شیراز ذکر کفص دیگر از اساتید اعلام و فضل کم
 پس تقرب نهضت چند کس از دوستان و یاران آزرده بصوب دارالافضل
 شیراز مراجع شوق دیدن آن بلده گریبان گیر شده بعد از التماس اجازت از
 والدین روانه آنصوب شدم و بان بلده رسیده صحبت افاضل و اعیان مستعدان
 آنجا دریافتم و بان سرزمین مهرانسی و الفتی پدید آمد و تا بوده ام وقت من خوش بود
 دارالملک شیراز بلا معبره فارس و تا بوده چه در اسلام و چه پیش از اسلام
 مجمع و مسکن افاضل و موبدان بوده اگر چه در آب و هوای آن قوت و لطافت
 چندان نیست اما با اعتدال است و بغایت معهود و موفور النعم معابد و مدارس
 و اقباع انجیر در آن بسیار و کوشهای بکیفیت دل نشین دارد و شیخ سعدی شیرازی
 اگر مصر و شام است اگر بر و حیر همه روستاق است شیراز شهر

باجمله مولانای اعظم استاد العلماء مولانا شاه محمد شیرازی رحمه الله در آن شهر
 بود و بسام کتاب اصول کافی در مدرسه ایشان مشغول شدم و اکثر اوقات
 شبانه روزی در خدمت او استفاده میکردم و نسبت بمن اشفاقی عظیم داشت

فاضل مذکور از نوادر روزگار بود متبعی عظیم و حفظی قوی و عمری طویل داشت
 ادراک صحبت بسیاری از علما و اکابر عرفا نموده اکثر ممالک عالم را دیده بود
 و در تحصیل مراتب عالی و تکمیل نفس ریاضتها کشیده به شیخ و اولیا اخلاصی
 عظیم داشت و بغایت ستوده اخلاق و کریم الذات بود قریب یکصد سال
 عمر یافت و همه را صرف نشر علم و حق طلبی و شیرینای عباد نمود و چند ساله
 در حدیث و حکم و تصوف از مصنفات ارست تا آنکه بعد از چندی از ورود فقیر
 بآن بلده رحلت کرد *

دیگر از افاضل آن شهر مولانای محقق جامع المقول و المنقول اخوند مسیحی
 قسوی علیه الرحمه بود و بتدریس اشتغال داشت وی اعظم تلامذه آقا حسین
 خوانساری و قدوه فضلائی عمده و بحدت ذہن و حسن سلیقه و تجربه و در جمیع علوم
 اشتهار داشت و منصب شیخ الاسلامی فارس بحدیثش مرجع و مدرسش مجمع
 طلبه آفاق بود مدتی در خدمت ایشان بجا آورده و بپادشاه پرتغیم و طبیعیات
 شفا و الهیات شرح اشارات و حواشی قدیمه و جدیده و غیر آن استفادہ نمود
 تا آنکه ببلده فبارفته بر حمت ایردی پیوست و اسحق از سخا ریر فضلائی عالیشان
 بود فکری رسا و سلیقه مستقیم و طبعی شگفته داشت و شعر عربی و فارسی و محام
 و منشآت عربی و فارسی نهایت قدرت یافته بود و تصانیف عربی و فارسی و غیر
 علیه السلام دارد و بغایت بلیغ گفته و در فارسی اشعار شنایسته شوخ دارد
 معنی تخلص ایشان است *

شد گرم جگر سوزیم آن رند شرابی

مستیش بران تبت که کردید کبابی

از تربیت آب حیات گل ریش فردست که آن سبب ذوق کشته کلابی

دیگر از مشایخ فضیلتی آن بده مولانا لطیف الشیرازی علیه الرحمه بود که
از فحول علماء و تلمیذ فاضل عارف و معارف مولانا محمد حسن کاشانی رحمه الله بود و خدمت
ایشان رفقه مدتی با استفاده حدیث و معارف دیگر گذشت و بعد از گذراندن
کتاب دانی که از مصنفات ملا حسن معروف است اجازتی مفصله بحجت فقیه
مردوم فرموده بود تا آنکه درس کبولت در گذشت *

دیگر از افاضل آن دیار عارف معارف مولانا محمد باقر مشهور بصوفی بود بغایت
دانشمند و عرفانی کمال داشت در خدمت ایشان کتاب تلویحات شیخ اشراق
و قدسی از قانون خوانده ام هم در آن بده بعالم بقا پیوست *

دیگر از اعلام آن مقام شیخ محمد امین شیرازی بود بحلیه علم و سداد آراسته
نکته را ایشان صحبت داشته ام بعد از افاضل مذکوره در حیات بود و در گذشت *

دیگر از افاضل و معارف آن شهر جامع الفضائل مولانا محمد علی مشهور بسکاک
بود موصوفی و دانشمند و مدرس مدارس شیراز و در فنون علوم مهارت داشت
و از تلامذه مولانا شاه محمد و اخوان بسیار فاضلی و دیگران بود نسبت ارادت
بسلطه مشایخ درست نموده در لباس ایشان نیز نسبت بغایت عالی فطرت
و صفاتی طوبیت و خجسته اخلاق بود و قبولی عظیم در ولادت پیوسته دوستی
و مصاحبت با فقیری نمود تا آنکه در استیلائی افغانه بشیراز درج شهادت
یافت شعر بغایت نیکو گفتمی این چند بیت ثبت شد *

دو عالم را جزای قاتل من نه خدای من که بس باشد همین ذوق شهادت خونهای من

بدن مصر و هو افرون با مان نفس من مکتوب	خیال و همها سحر و لیل من عصای من
چو نفی نفی اثبات است از مردن نمی ترسم	بقای من جو شمع کشته باشد در فحای من
گذشتن از سر لب هر دهن چیدنی دارد	ز آب بخت دریا ترنگر دشت پای من

در نظم اشعار شکیب تخلص ایست :

دیگر سید السوات والا فاضل میرزا مهدی نسایه بود منصب شیخ الاسلامی
بایشان مرجع شد و بنایت جلیل القدر و سلسله ایشان در آن بلده بجلالت
حسب و نسب مشهور اند با فقیر محبت و الفتی تمام دشت و اولاد و احفاد آن
سلسله همه از مستعدان و معاشران من بودند و آن سید عالیشان نیز در فتنه
شیراز بدرجۀ شهادت فایز گردید :

دیگر از مستعدان سکنه شیراز که با من انس تمام دشت میرزا ابوطالب شولستانی
بود سلیقه درست و اخلاق ستوده دشت بصحبت مستعدان و مذاکره علوم
و عبادات میگذرانید و بعد از حرکت فقیر از آن ولایت باصفهان با دریا
بود همیشه ابواب مصادقت و مکاتبات مفتوح داشت و بسیاری از اشعار
فقیر را جمع نموده بود :

وقتی در اصفهان مکتوبی از وی رسید و در ضمن آن سوال از جمال الدین
عبد الرزاق اصفهانی و پسرش کمال الدین اسمعیل نموده و خواهمش مجاکبه
در شعر ایشان که آیان سخن کدام یک رجحان دارد فرموده و در آن مکتوب
مسطور بود که در میان جمعی بر سر این ترجیح مکابره است و طرفین رضایحاکمه
داده فقیر جواب او نوشته این قطعه منظوم و در مراسله مندرج ساخته با و فرستادم :

منوی

دوش از بریاری که دلم شفیقه است
 آمد بر من قاصد فرخنده سر دوشی
 نشرش نتوان گفتم که سلکیت گوهر
 بکشودم و بر خواندم و سنجیده و دیدم
 کامروز درین ناحیه عاشق خننا را
 القصه درین مسکه یاران دو گزیند
 این شعر پدر آورد آن شعر پدر را
 راضی شده اند آنهمه یاران مجادل
 بکشدایی پاسخ سنجیده پر خویش
 مجموعه آن هر دو بدقت نگریستم
 دیدم که دوات و قلم آن شاهنشاه
 آن هر دو بفضل آیت برلمان و بلاغت
 بغرائی هر مطلع شان مهر سپر است
 شعر شعرائی که قرینید با ایشان
 در جنگ دیران قوی بنیچ قتلها
 جمع آنهمه اتقان با طافت که نمود
 هر صفح ز مشکین تم آن دو گزینج
 اما چو کسی دیده انصاف کشاید

در شرح کمال خردش ناطقه است
 بانامه عذبی که مگر آب زلاست
 هر سطر از آن در نظرم عقده است
 گزینده بهی حاصل آن نامه سواست
 غوغا لبس شعر جالاست و کمال است
 در جغت ترجیح کی زین دو جداست
 یکسو نشد این مشکل امروز دو است
 که ز طاک تو حکمی که رسد وحی مشا
 سیم رخ خیالم که سپرش تیر باست
 که معجزه گفتن نتوان سحر حلاست
 در ملک شوکتشان کوس و دوات
 در حمله آن هر دو برزاده خیال است
 سیرانی مصرع شان تیغ مشا
 نسبت بکبر سنجی آن هر دو سفاست
 پرچ و نم از خجلت آن هر دو چو تار
 پیش من شان غاشیه بر دوش ایشان
 چون عارض خن بان خط و همه حاس
 این مطلع من آئینه شاد است

<p>آمانه نزیبائی اباکار کماست معنی بشکوهیت که طغرای جلاست هر نقطه او شوختر از چشم غمراست در قلمش در افق فضل ملامت لیلیت که ستر تقیم غنچ دولت الحق رنگ او بر قلمش سحر نواست تکمیل همان طرز دروش کار کماست اینست که گفتیم و خراین محض جد است آخره خطاب می از اصحاب کماست در پله میزان خود اندیشه و بالست با این هزار و صد و سی و دو و یک است</p>	<p>در شعر جمال ارچه چاللی کماست لفظش بصفای آینه شامد معنیت هر نکته سر بسته اودانه مشک است فیض رقص از تنق غیب سر و شست صد بار ز ستر تامل پویش گذشتیم در لوزه گر رشحه او مید حریفان استاد سخن گرچه چالست ولیکن تحقیق در اقوال و در استا و خیرین رای همه این بوده که خلاق معانی معیار کمال من و با من بگران را این نامه نوشتم شب هفتم شوال</p>
--	---

و در دارالعلم شیراز بسیاری از مستعدان و اهل عرفان با من معاشرت نمودند
 که ذکر ایشان موجب الطناب عظیم است و هوای بلده با دماغ موافقت تمام دارد
 چنانکه هر چند کسی بمطالعه و فکر و دقیق پرواز و ملال حادث نمیشود و در ایام اقامت
 استیجا بمطالعه و مباحثه بسیار کردم و آن مقدار از کتب مختلفه و فنون متنوعه بنظر
 تدقیق دیدم که احصای آن عسیر است و گاهی بکوشهای و لذتین و مکانهای
 خوش تیغ رفته با اجاب صحبتهای بقیض میداشتم *

سایحه غریبه

روزی در یکی از قبایع شریفه آن شهر نشسته بودم که حالتی غریب مشاهده
 افتاد و هر چه می پرسیدم می گفت سرایا عریان و بهر دو دست خود کار داشت

و بقوت تمام براندام خود میزد و خون از وی جاری بود و زخمهای کاری بسیار
 بر تن و سر و روی خود داشت و همچنان در آن کار بود و هر زخم که بر خود میزد
 اظهار میشد که راحت و لذت می یابد و اصلاً سخن نمیکفت از حال او پرسیدم
 گفتند اسمعیل نام دارد و بکسی عاشق بود او وفات یافت چون این گاه شد
 بیوش شد چون بخود آمد مجنون شده بود جامه بر درید و کار و با بگریفت و
 چند روز است که درین کار است گفتم چرا کار و با از دست او نمی تانند گفتند
 قوتش سجد است که کار و از دستش بیرون کردن بغایت مشکل است و
 چندین کس او را افکندند و خواستند که کار و بگیرند عجز کرد و حالتی مشاهده شد
 که گفتند اگر کار و بگیریم همین لحظه خواهد مرد پس او را وا گذاشتند و عجیب
 اینست که زخمی که صبح بر خود زند اگر دیگر باره بر همان موضع نزد بوقت عصر
 الیتام میاید پس متفحص حال او شدم بعد از سه روز در بیرون شهر کار و
 بر پهلوی او رسیده احشای او قطع شد و بنیتا و جان تسلیم کرد *

آنانکه عنم عشق گزینند همه	در کوی شهادت آر میدند همه
در معرکه دو کون فتح از عشق	با آنکه سپاه او شهیدند همه

حرکت از شیراز به بیضا

ذکر سید الافاضل سید علی خان فریق از بیضا بار و کان شیراز
 پس از شیراز بجهال بیضای فارس حرکت کردم و در آن محال درین زمان شهر
 نمازده اما مشتمل است بر قرائی معموره بسیار و در خوشی آب و هوا ممتاز است
 مکانهای بکفایت و شکارگاههای خوش دارد مدتی در آن حدود ماندیم

و در اینجا بود سید فاضل ادیب حبیب جلیل نخر صدر الدین سید علی خان بن
 سید نظام الدین احمد حسینی رحمه الله وی از اخا و استاد البشر امیر غیاث الدین
 منصور شیرازی علیه الرحمه و فاضلی جامع و در علوم ادبیه یگانه روزگار بود و شعر
 عربی را بیلاغت و ممانعتی که باید گفتی و صاحب دیوان ست و در سنجیدن
 و قایق شعر عربی مثل از دیده ام و از مصنفات او ست شرح مسبوک بر حقیقه
 کامله و کتاب بدیعه و غیر آن بغایت عالی همت و ستوده صفات و احوال
 نادره روزگار بود از مکه معظمه باصفهان آمد و از سلطان منصور احترام یافت
 منصب صدارت را اراده تفویض با و داشتند و خواهندگان آن منصب
 کوششها کردند و وسیله با برانگیختند علوم همت آن سید عالیشان از معامله
 دنیا طلبان پهلومی نموده بشیر از و بیضارفته عزت گزید تا بر حمت ایزد
 پیوست القصه چند روز بصحبت ایشان فیضیاب شدم و مودت و عاطفته
 تمام بمن داشت *

و حاجی نظام الدین علی انصاری اصفهانی نیز در آن محال متوطن بود و نزد
 من آمد و بمباحثه شرح تجرید و استقبصار حدیث پرداخت و در میان لغت
 عظیمه بدید آمد و ابغایت حمیده خصال و عالی فطرت و از دنیا گذشته
 و جهان دیده بود و من حاشیه بر امور عامه شرح تجرید و رساله تحقیق عنایه
 و رساله منطق را در اینجا نوشته ام *

و در آن محال دانشمندی از مجوس بود که ویرا دستور گفتندی و عادت
 مجوس ست که علمای خود را دستور خوانند با من آشنا شد و تحقیق اصول

و فروع و اخبار آن مذہب آنچه میدانست از وی کردم بزمذہب خود گاہ بود
و طبیعی مستقیم و زہدی بکمال داشت *

و از انجا باروکان فارس رفتم مولانا عبد الکرم اردکانی را که از عباد و علما
و محرمات و اعداد و حروف بود و در نجوم دستگاہی عالی داشت بدیدم و مدتی معاش
و هم صحبت بود و از وی استفادہ بعضی غوامض کرده ام و در همان آوان
در سن نو و سالگی بر حجت حق پیوست *

و در آن قصبہ میر عبد البنی اصفہانی را که ساکن کام فیروز فارس بود بدیدم و مدتی
معاش بود وی سید صالح ادیب محدث فقیہ بود و تتبع بسیار داشت در آن
آوان رسالہ و دیواریش نوشته بود بنظر فقیر رسانید بغایت منقح نوشته بود *

مراجعت بیشتر از

حرکت از شیراز بفا - نوک شیخ عارف شیخ سلام اللہ - و رویدادہ کارون

و از انجا باز بشیر از معاودت کردم چون در بین مطالعہ کتب مختلفہ بعضی کلمات
نامدرہ و تحقیقات شریفہ و فوائد جلیلہ نفیسیہ دریافت میشد کہ ہمہ وقت ظفر
بر آنہا میسریست و کمتر کسی را از متتبعین روزگار حاصل میتواند شد و بخاطر
قاصر نیز بسیاری از فوائد و نکات شریفہ و تحقیقات عالیہ متفرقہ میسرید
خواستہ کہ مجموعہ مرتب سازم کہ مشتمل بر نفایس و نوادہ باشد و بر جوامع مشہور
افاضل سلف راجع آید پس شروع در تحریر آن کردم و بحدہ العمر موسوم ساختم
و بتدریج آنچه لایق سیاق آن بود در آن مندرج میشد و در سفر فارس مقتدر
از آن نوشته شد و ہمچنین تا ابتدای سال خمس و شصتین مایہ بعد الا لفت

چنینا بهشت هزار بیت رسیده بود که در آن سال ساجده اصفهان روی داد
و با کتاخانه فقیر و آنچه بود بفارت رفت و مرا بر تلف شدن آن نسخه تاسفت
چه اگر انجام می یافت و بنظر افاضل جهان می رسید آنرا لایق ذخیره خزان
مسلمین قدر شناس می یافتند +

باجمله از شیراز بلیده فسا که از گریسیرات فارس است رفتم و از اینجا غم بلیده
کازرون کردم و در آن حدود حقیقت حال عارف ربانی قدوة اکامین
شیخ سلام الله شولستانی شیرازی که در آن حدود آنرا از خلق گزیده در
کوهی مقام گرفته بود دریا فتم و سجدتش شتا فتم و از آنچه تصور حال کبری
اولیا نموده بودم و در جهان نشان ایشان کمتر یافت شود او را زیاده یافتم سلسله
مشایخ وی تا معروف کرخی قدس الله ارواحهم تسبیح النظام بود با جمل
چندی در قرئیه که قریب بآن مقام بود توقف داشتم و روزی با ادراک سعادت
خدمتش میگردم تا آخر با عدم قابلیت ارادت و اخلاص مرا که از صفای طو
بود قبول نمود و شفقت و عاطفت کریمانه فرمود چند شبانروز در همان مکان
بسر بردم و تمنای آن بود که در همان مقام ایام حیات بگذرانم رضاند او از آنجا
بنوازش بسیار رخصت فرمود و تا این زمان تو فیق حصول سعادت می اگر مسیر
شده باشد از برکات همت و نظر اشفاق آن یگانه آفاق میدم
و زبان باین مضمون ناطق است +

هر چند پیروخته دل ناتوان شدم	هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم
آنروز بدو لم در منی کشوده شد	کز ساکنان در گه سیر میغان شدم

پس بکارزون رفتم از اعیان آن شهر خواجه حسام الدین گازرونی بود و میرا از جوهر
 روزگار دیده ام و بامن دوستی تمام داشت و از طلبه آن شهر مولانا محمد یوسف
 عارف گازرونی بود و براتب متداوله مربوط و خطی بغایت نیکو داشت و طبعش
 قادر بر نظم و بغایت در دلش غش و پاکیزه اختلاط بود در ایام ایتیمای افغانه
 بشیر از رحلت کرد *

وصول بشولستان جهرم

رسیدن ببلده داراب - در و دیبله لار - در آمدن به بندر عباسی
 و غم سفر حجاز و روانه شدن از راه دریا - افتادن بساحل عمان
 و ورود بسقط - ورود به بحرین - ورود به بندر کنگ

پس از آنجا بشولستان و بلده جهرم رفتم و از صلی و علمای آنجا میر عبدالحسین و مولانا
 محمد صالح بود بصحبت ایشان رسیدم به درواز محمد شین ثقه بغایت پر میرگار بودند
 پس به داراب که از منزلت آن گرم سیرت رفتم و احمق بغایت خرم و معشور
 رساله الواع مشرقه در تحقیق معنی واحد و وحدت و چند رساله دیگر در خواص
 مسائل الهیه در آنجا نوشته ام *

پس سخته لار رفتم از اعیان آنجا میرزا اشرف جهان لاری بود مروت و کنت
 بسیار داشت و خالی از فطانت و استعدادی نبود *

و هم از اعیان آن بلع بود میر محمد تقی لاری مشهور که صاحب دستگامی عظیم
 و از دینداران روزگار بود ادنی از چاکران و گماشتگان او صاحبان مال
 و جاهی موفور بودند و هر دو بامن مودت و الفت بسیار داشتند میرزا شرف جهان

در آخر سال که نجف اشرف رسیدم آنجا دیدم که ترک وینا کرده بلباس فقرا در آن
آستانه مقدسه مجاور بود و هماغه طایفه شدن شد و هم در او آخر که فوت و دیگر به لار
وارد شدیم میر محمد تقی مذکور فوت شده پسرش میر محمد نام که بنایت اهل و
ستوده صفات بود از حوادث روزگار محتاج بقوت شبانروزی شده دزمره
مستحقین آن شهر بود *

و از افاضل آن بلده مولانا نصر الله لاری بود که در خدمت بسیاری از مشایخ
فضلا نموده در فصول علم مهارت داشت و در آن بلده تا بودم اغلب بهمن
صحبت میداشت *

پس از آنجا به بندر عباسی رفتم چند کشتی روانه مکه معظمه بود مرا هم مهت مصر
آن شد که باقیل زادی که میسر بود اختیار آن سفر کنم بکشتی درآمد هوا می ریا
و اوضاع کشتی مزاج مرا مختل ساخت و رنجی سخت کشیدم و پس از چند روز
باران و طوفانی عظیم شد مردم کشتی طمع از حیات پریدند حق تعالی نجات داد
و بعد از مشقت و صعوبت بسیار به یکی از سواحل عمان رسیدیم عمانیان که
اکثر خراج و قطاع الطریق بجزند کشتی بگریفتند و اموال بغارت بردند و مرا
در آن صحرانگذاشتند و بر رفتند پس از چند روز به مشقت تمام بمبکت که بمسقط
مشهور و از شهرهای ایشان است رسیدم و مدت یک ماه توقف کردم که اندک
آسودگی حاصل آمد و در آن سال موسم سفر حجاز و ماونت آن نماند غرم مرا حجت
کردم و ناچار بکشتی سوار شده بخزیره بحرین آمدم سکنه آنجا اهل ایام صلحا
می باشند و علوم عربیت و فقه و حدیث فی الجمله رواجی دارد و از علمای

واحسان آنجا ابو شیخ محمد شیخ الاسلام با من الفتی تمام مهم رسانید و بالتاس او
 قریب یک ماه توقف کردم طول آن خبره تخمین ده فرسنگ و عرضش چهار
 فرسنگ است و همه نخلستان و محبوس و کثرت مردم بسیار و از هزار خوشگوار
 دارد اما هوایش بغایت گرم و بسبب احاطه دریا ناموافق است *
 پس بکشتی درآمده به بندر معموره کنک که بهترین سواحل فارس است
 رسیدم و از آنجا عازم سردیسات فارس شدم و در آن سفر کمتر ناحیه از ملک
 فارس مانده باشد که ندیده باشم *

معاودت بشیراز

درود بدارالعباده نزد مراجعت باصفهان

پس بشیر از آمدن و خاطر بدان متعلق شده بود که ترک معاشرت خلق و سکونی
 در معموره با کرده در یکی از جبال که بنایابی داشته باشد از تو اگر کنیم و با آنچه
 رزاق حقیقی مقدر ساخته باشد قناعت کنم و یکباره دل از الفت خلق
 و اوضاع روزگار متنفر و منزعج شده بود احوال دنیا را با طبع خود مانع نمی یافت
 و هر جامی شنیدم که در کوهی غاری چشمه و چشمه و چشمه هست بدین آن
 رغبت میکردم و غرضم مقام در آن مکان می نمودم آشنایان و پیوستگان
 مانع می آمدند و الفت والدین و افراط محبت ایشان نیز مانعی قوی بود *
 و بشیر از بود که یکی از مرسلات ادم مردم رسید و عنوان آن را با من با عی نوشته بود *

به با عی

در کانه حرج بستگیها دارم

در دل ز فراق خستگیها دارم

با این همه نعم تو نیز پیمان وفا

مشکن که خزان شکستگیا دارم

و در آن سخنان دوج بود که دل الفت سرشت را بسی آرام کرد پس
عزم اصفهان کردم و براه دارالعبادت یزور روانه شدم *
در آن شهر جمعی از افاضل و مستعدان بودند و مردمی نیکو خصال ستوده طوایف
داشت و از بلا و فتنه عواقبست و در آنجا بود رستم مجوسی منجم مشهور
کتب مجوس و حکمی و اسلامی بسیار داشت و بهیئات و نجوم و رمل و حساب
و ضوابط رصدیه ماهر بود با او صحبت بسیار داشتم و رصدی که اشهرت مجوسی
در سی و چهار هزار سال پیش ازین نوشته نزد وی بدیدم و بنظر اجمالی در آورده
تصور و نقص بسیار داشت بنای ضبط حرکات را بر تاریخ خلقت کیومرث
که نزد ایشان ابوالبشر و آدم عبارت از دست نهاده بود و بزعم وی چهار هزار
سال و کسری از آن گذشته و این خالی از غرابتی نیست چه جمهور متاخرین
مجوس ابتداء خلقت بشر را این مقدار نمیدانند *

مراجعت باصفهان

ذکر استاد اجل مولانا محمد صادق رحمه الله - ترتیب یوان ثما

پس از آنجا عازم اصفهان شدم و بخدمت والدین و ملاقات اخوان و احباب
رسیدم و این از نعمتهای گرانمایه بود و همچنان در مباحثه و مطالعه و تحریر
مقاصد و مسائل علمیّه مستغرق بودم و با مستعدان آن شهر معظم صحبت
میداشتم در آن وقت والدین محو استند که تا بل اختیار کنم و در آن مبالغه
داشتند و جمعی از اکفاد اعیان خواش به نسبت نمودند و مرا به سبب

اشتغال و شوق مفراط بعلم رضا بان نبود و آنرا عائق فرصت مانع می پنداشتم
و تجربه را بفرایغ و آزادی انساب یافته چندانکه جبهه نمودند راضی نشدم *

پس بخدمت سلطان المحققین افضل حکماء الراغبین المولی الاعظم و البحر الاکرم
مظهر المعارف و احتیاق مکمل علوم السوالم و اللواحق محی الحکمت ابو الفضل
مولانا محمد صادق اردستانی علیه الرحمة که از متوطنین اصفهان و بقره ریس
زمره از ادکیای افاضل می پرداخت رسیده باستفاده مشغول شدم وی
از اساطین حکما بود و قریباً باید که مثل او کسی از میان دانشمندان برخیزد
عاطفی بی پایان داشت و در خدش کتب مشهوره و غیر مشهوره حکمیه فطریه
و علمیه بسیار خوانده ام و حق آن فیلسوف کامل برین زیاده از استادان
دیگرست و تا هنگام رحلت استفاده من از خدمت ایشان منقطع نشد
در سال اربع و ثلثین و مایه بعد الالف بهنگام محاصره اصفهان بجهت آزادی پست
و در آن آوان رساله موسوم به توفیق که در توافق حکمت و شریعت
در رساله توجیه کلام قدمای حکمای مجوس در مبداء عالم و حواشی بر شرح
حکمت اشراق و دروایح الجنان و رساله ابطال تنازع برای طبعیین و شرح
رساله کلمه التصوف شیخ اشراق و حاشیه بر الهیات شفا و فرائد الفوائد حاشیه
بر شرح هیاهل النور و رساله در دراج حروف و فرسنامه تحریر نموده ام و غیر اینها
از مصنفات بسیار و جواب مسائل متفرقه دیگر که از کثرت و این زمان متذکر
جملگی آنها نیستیم و اشعاری که در آن مدت وارد خاطر شده بود باز فراموش آورد
و یونانی شد تخمیناً ده هزار بیت و این دوم دیوان این مجید است

وثنوی ترتیب دیوان ثانی مسمی تذکرة العاشقین نیز در اصفهان شروع
اقدام و افتتاح آن این است *

ثنوی

ساقی ز سحر محو شده اند با تیره دلان چو لعل نور در ده که ز خود گرانه گریه مطرب دم دلکشی به تنگی از صبح وصال پرده برگیر تا باز هم ازین جسدانی ساقی کده می معنانه در کام خزین تشنه لب کن تا رخت کشته لب عالم آب مطرب نفست جلای جانهاست تنگیم چو خون مرده در پوست دل مرده تن فسرده کورست	ظلمت بر شرک از میان در نیم شبان سحر طور بے خود ره آن یگانه گیریم این تیره شب فراق طے کن شام غم حیر در سحر گیر گیرم سرکوی آشنائی سرجوش حشم شرابخانه نزد دل آتشین نب کن آسوده شوم ازین تب و تاب بامرود دلان دم میجاست نشنه بزرگ فسرده نیکوست آوازنی تو بانگ صورت
---	---

این ثنوی به تخمین یکین در بیت است و متضمن حکایتی است که منقول
از اصفی که در طریق طایف سنگی دیدم بران این بیت نوشته بود *

شعر

الایا خیر العشاق بالند خبر و
افداشته عشق بالفتی کیف یصنع

و تمام قصه مشهورست *

رحلت والد علامه طاب ثراه

نصبت را قمر از صفهان شیراز - تدوین و بیان ثالث

باجمله در اصفهان ایام بآرام گذران بود تا آنکه تبارخ سبع و عشرين و ماه
بعد الالف والد علامه طاب ثراه چنانکه گذارش یافت بچوار جهت
پیوست و از آن حادثه احتمالی در احوال پدید آمد و بعد از دو سال
والده مرحومه نیز رحلت نمود جدّه مادری که ضعیفه پیر بود با جمعی و بستگان
در آن خانه ماندند و هر دو برادر نیز به تحصیل مشغول و بغایت اهل دست و پا
و نسبت بمن نیکو کار بودند ازین حوادث مراد ماغ شوریده شد و بسر بردن
در آن منزل و شوار گشت باز غرمت شیراز کردم و چندی در آن بده میست
نمودم و اوضاع آن شهر نیز تغییری یافته اکثر دوستان سابق من در گذشته
بودند القصه خود را بهر صورت تسلی ننمودم و بر رسم عادت گاهی بصحبت علمی
و تحریر بعض مسائل می پرداختم و بی اختیار شعر بسیاری دار و د خاطر می شد باز
در شیراز آنها را فراهم آوردم و دیوان سوم مرتب شد تخمیناً سه چهار هزار بیت
لیکن خاطر نوعی از دنیا ریده بود که انس بهیچ چیز حاصل نمیشد و با وجود
جوانی سجدی دنیا و مستلذات آن در نظر غوار و مکرده بود که پیرامون خاطر
نمی گشت و از استیلائی هموم آن شوق و شغفی که بعلوم و تحریر و تقریر معارف
بود افسردگی یافت و همواره خوابان آن بودم که وقتی در پوشیده بگوشه انقطاع
گزینم و بنابر علاقه بازماندگان و بیکی ایشان میسر نیاید *

معاودت باصفهان

حادثه اصفهان و استیلاي افغانه

باجمله باز باصفهان مراجعت کردم و برادران و بازماندگان و دوستان را بدیدم و بعد از فوت عم عالی مقدار و راجحان و بتدریج سنوح حوادث و اختلال باسباب مختلفه در اکثر محالات گیلان وجه معاشی که از املاک مورد وثیقه میرسید و مدار گذار مادر اصفهان منحصر بهمان بود هر ساله کاستن گرفت و بعد از رحلت والده مرحوم بسبب خرابی آن محال و نبودن شخص کاروان غمخواری در آن ملک خود نقص بسیاری بآن راه یافته آنچه در سالی میرسید و فاجعه پدیده مصارف لا بدیه نمی نمود و آخر بسبب استیلاي جماعت اردوس بر آن مملکت تخریب مرج زیاد چنان شد که بالمره منقطع گردید و اکثر املاک و مستقالات از حیران تنقاع و آبادانی افتاد و اندکی که مانده بود آن نیز در تصرف دیگران درآمد و قلیله که با نصاب خود بصبایا و بازماندگان عموم مرحوم میدادند و فایده مصارف ایشان نمی نمود بهر حال قطع نظر از آن نیز کرده بهر نوع با آنچه در دست بوده اوقات میگذشت و مرا خود طبیعت و فطرت قادر بر تحصیل دنیا نبوده و نیست و قبول و اظهار حاجت و قبول احسان و مروت از احدی هر چند سلاطین عالیشان و کرام خلق از دوستان صدیق باشد بهوجب حمیت و غیرت نظری ممکن و مقدور و همت مجبول است باحسان و اثار بر کافه خلق و با این حال زندگانی به تهیستی و قصور و قدرت از قدر همت اشن و صعب اشیا و سخت ترین بلیات است از حکیمی پرسیدند که بد حال ترین مردمان در جهان کیست گفت من بعد از همت

و انسعت امنیه و قسمت مقدرة و بر فرض محالی که نفس عالی همتان ناچار
به پستی تن دروید و تحصیل قدر ضرورت گردان نهند طریق تحصیل از وجه
ستوده در اکثر از مننه نایابست و اختیار ذلت و زبونی مقدور گرام نیست *

ببردار تهیدستی آزاد مرد	از پهلوی غیری شکم پر نکند و
-------------------------	-----------------------------

و چه نیکو گفته درین مقام شیخ فریدالدین عطار *

یکی پرسید از آن فرخنده ایام	که تو چه دوست داری گفت و شنام
که هر خیزی دیگر که میدهندم	بجز و شنام منت می نهندم

مجملاً چندی بر نیامد که حادثه اصفهان و محاصره آن رخ نموده بحال آن
که از غرایب احوال روزگار شعبده باز است اینکه *

طائفه افغانان قلعه که کمینۀ رعیت قندمار و برخی از ایشان و دخل در
سلک سپاه آن سرحد و به چاکری حاکم آنجا قیام داشتند میر و پس نامی
رئیس آن محدود بود و در شکارگاه قریه ده شیخ بنجدعه و تمهید شاه نواز خان
امیر الامرای آن سرحد را بکشت و بران قلعه استیلا یافته خزاین موفور
جست آورد و دافا غنه با او موافقت کردند و از پیشگاه سلطان مالک
رقاب شاه سلطان حسین صفوی تقعه الله بفرمانه تدارکی که در اطفای
نارۀ آن فتنه میشد منتج حصول مقصود نگشت و افغان مذکور بران قلعه
استیلا داشت تا در گذشت بعد از و پسر او محمود نام قائم مقام پدر شد
و بنواحی خود دست تطاول دراز کرد و گاهی بساط سلطنت در آن مملکت
میگستر و گاهی عراض نیاز بدرگاه سلطانی میفرستاد و چون قرنهای بود

که معموری و آسودگی و اتمام جمیع نعمتهای دنیوی و در ملک بهشت نشان
ایران نصاب کمال یافته مستعد آسیب عین الکمال بود بادشاه و
امرای غافل و سپاه آسایش طلب را که قریب یکصد سال شمشیر ایشان
از بنیام بر نیامده بود و دغدغه علاج آن فتنه بخاطر نمیکندشت تا آنکه محمود مذکور
بالشکر موفور بالک کربان و یزد رسید و غارت و خرابی بسیار کرده عازم صفهان
شد و این در اوایل سال اربع و ثلثین و مائه بعد الالف بود *

چون قریب بدار السلطنت مذکوره رسید اعتماد الدوله با جمیع امر او سپاه که
حاضر رکاب بودند مامور بدفع او شدند و انیم از اسباب اجرای تقدیر بود
که بر یک لشکر چندین کس که از رگبزر غفلت و نفاق رای و دین از ایشان
با هم اتفاق نباشد امیر و سردار شوند القصه در نواحی شهر طالق و افغان
غالب و امر مغلوب شدند و اکثر رعایای قزاق قریب مکانهای خود را
انداخته با عیال بشهر آمده خلقی که هرگز خیال اینگونه حادثه نکرده بودند
به هم برآمدند و چون چشم همگی بر امرای بی تدبیر بود عامه را مجال چاره نگاشتیم
از خود نماند محمود بالشکر خود بدو شهر آمده بمارات فرخ آید که آنهم شهری و قلعه
محکم اساس بود مقام گرفت و آنچه از ضروریات میخواست از دیات معموره
قریه بجزو که بی صاحب افتاده بود بلشکر گاه خویش کشیده صاحب ذخیره
چندین ساله شد و آنچه میخواست تمامی را سوخته تا بود ساخت *

من چون بیده بصیرت و مال آن حال نگریستم و صیت پدید آمد و راه
بر آمدن ازان شهر کردم و در انوقت حرکت با منسوبان و سرانجام مقدور بود

که راهها هنوز مسدود نشده بود و تا دوسه ماه بیرون رفتن بسببوت مسیری شد
 دوستان و نزدیکان نمیگذاشتند و بسنجان دور از کار خاطر رنج می ساختند
 و در آن هنگام صلاح در حرکت بادشاه بود چه مجال مقاومت خصم نمانده
 و مقدر بود که خود با منسوبان و امرا و خزانن آنچه خواهد بطرفی نهضت کنند
 تمامی حاکم ایران سوای قندبار در تصرف او بود اگر از آن مخصوصه بیرون
 رفتی سرداران و لشکرهای متفرقه کل مملکت با و پیوستندی و چاره کار
 توانستی کرد و الحق تدبیر در افوقت منحصر درین بود من انیضی را بیکد کس
 از محرمان او فهمانیدم و تحریر کس کردم که ازین رای در بگذرند و استخلاص
 اصفهان نیز درین صورت بود چه بعد از رفتن بادشاه خصم را بر سر اصفهان
 زیاده کوششی فرصت نبود و بفکر کار خود می افتاد و عامه شهر او را بهر عنوان
 از سر خود و اعی کردند و وی ناچار شدی که از همان راه که آمده و بمرو رایم
 و سعی موفور آنرا گشاده بود بمقر دولت خود باز گردید و آما ده جنگهای سلطانی
 شود و بهر صورت تدبیری سودمند بود و آن همه خلق بشمار سنجی تلف نمیشدند
 اما موافق تقدیر نیفتاد و چند کس از ناسنجیدگان مانع آمدند تا آنکه شد
 آنچه شد و چه نیکوست درین مقام کلام حکیم ابوالقاسم فردوسی :

مثنوی

نشان تن ما و چرخش کمان	زمین هست آما جگه و زمان
قدر چون بجنبه به بند و گذر	تقصا چون در آید بر اند حذر
سری زیر تاج و سری زیر ترگ	شکاریم بکسر همه پیش مرگ

<p>چنین ست که در چرخ بلند چو شادان نشیند کس با کلاه کجا آنکه بر سودا جش بابر منهالی همه خاک دارند و خشت زمین گر کشاده کند از خویش کنارشش پر از تاجداران بود پراز مرد و انا بود و دانش چه افسر بود بر سرت بر چه ترک هر آنکس که دارد بدل و فسخ آ</p>	<p>بدستی کلاه و بدستی کمند بنجم کمندش رباید ز کاه کجا آنکه بودی شکارش هنر بر خفک آنکه جز تخم نیکی نه گشت نماید سر انجام و آغاز خویش برشش پر ز خون سواران بود پراز خویش چاک پیرانش کز او بگذرد پر و میکان مرگ بسا زده کار دیگر سراسر</p>
--	---

مجملاً بعد از سه چهار ماه کار محصوران بسختی کشید و ماکولات دران
مصر اعظم که مشحون بانبوهی و از دحام بیرون از قیاس بود و تنقیص یافت
ورفته رفته نمایاب شد و انا غنّه با طراف شهر آگاه شده در هر دو فرسنگ
و کمتر از جانب مکانی استحکام داده جمعی به نگاهبانی گذاشتند و دائم الاوتاق
فوج فوج سواران ایشان نبوت برگرد شهر و گردش بودند و دران وقت
مردم از ضیق معاش پیوسته از هر گوشه و کنار پوشیده و پنهان از شهر
بیرون میرفتند و انا غنّه بر کسی بقایمی کردند که کسی جان بسلامت بیرون
برده باشد و در شهر چون اکثر اغذیه نامناسب بکار میرفت هر روز جمعی
بیشمار با ورام و امراض مبتلا گشته هلاک می شدند و از فراخ حوصلگی جوانمردی
مردم آن شهر مشاهده شد که قرص نانی بچار پنج اشرفی رسیده بود و کس

از غریب و بومی معلوم نمیشد که بگر سنگی مرده باشد و احدی ساکنی کف نشده بود
و آنکه از جوع بی تاب بود و حال خود از آشنایان پوشیده میداشت تا که بجائی
رسید که یافت نمیشد آنوقت مردم تلف شدند و آخر چنان شد که اندک مایه
مردمی ناتوان و در بنجر باقی ماندند و از هر طبقه آن مقدار از هنرمندان و
و مستعدان و افاضل و اکابر و اشراف در آن حادثه درگذشتند که حساب آن
خدای داند و بر من در آن احوال روزگاری گذشت که عالم السرایر بدان
آگاه است و بر آنچه دست قدرتم میرسد صرف میکردم و بغیر از کتابخانه
چنان چیزی در منزل من باقی نمانده بود و با وجود بی مصرفی قریب بدو هزار مجلد
کتاب را نیز متفرق ساخته بودم و تمه در آن خانه بفارت رفت

و قصه در اواخر ایام محاصره مرا بیماری صعب عارض شد و هر دو برادر و جده
و جمعی از مردم خانه درگذشتند و آن منزل خالی شده منحصر بدو کس خادمه عاجزه
گشت تا آنکه بیماری من روی باخطاط نهاد و از شدت اندوه نقابت طرفه حالتی

بر آمدن راقم حروف از صفهان

داخل شدن محمود با صفهان و جلوس سلطنت - جلوس شاه

طهاسب بر سر سلطنت موروثی در دار السلطنت قزوین -

درود راقم بخوانسار - رسیدن نجم آباد

بر حسب تقدیر در غره شهر محرم خمس و ثلثین و ناته بعد الالف که پایان آن
شدت بود بر غارت دوسه کس از اعظم سادات و دوستان تغیر لباس کرد
بوضع اهل رشتاق از شهر برآمده بقریه که بر دو فرسنگی بود رسیدیم و چند کس

از نزد یکان دام را پادشاه را بروداشته بمنزل محمود رفته وی را دیدند و روز دیگر که پانزدهم شهر محرم منور بود محمود بشهر داخل شده در سرائی بادشاهی نزل و خطبه و سکه بنام او شده معدودی از مردم که مانده بودند امان یافتند و سلطان مغفور را در گوشه از منازل خود نشاندند نگهبانان گماشتند و چون در ایام شدت محاصره شاهزاده و الایبار عظیم الاقدار شاه طهماسب را با معدودی از مقریان بیرون فرستاده و بدار السلطنت قزوین رسیده بود از استماع این خبر بر تخت سلطنت موروث جلوس نمود.

باجمله فقیر از آن قریه حرکت کرده منازل خطرناک رهشفت و صعوبت تمام طی نمود ببلده خوانسار رسیدم و در آن چندری توقف کرده چون زمستان رسیده و راهها پر برف بود فی الجمله تدارک سامان سفر نموده ببلد خرم آباد که مقر حکومت والی لرستان فیلی است رسیدم و آن ولایتی است بغایت معمور و در نیکوئی آب و هوا و خرمی مشهور طول آن شانزده روز راه و عرضش نیز چنانست شهر ببلد و قصبیات خوش و مواضع کیفیست بسیار دارد از قدیم مسکن خانم فیلی که از صد نبر از خانوار متجا و زنند در آنوقت امیر الامرای آن ملک علی مردان خان بن حسین خان فیلی از خانه زاد آن قدیم دامرای بزرگ و دو همان علیه صفویه بود و با من مودت و الفتی خاص داشت و الحق از شجاعان و مستعدان روزگار بود و در آن قضایا و حوادث که رخ نموده بود خواهش تدارک و علاج در خاطر داشت و با وجود کثرت لشکر و حشر بنا بر اسباب عائقه که ذکر آنها طویل دارد مصدرا اثری نتوانست شد و توفیق خدمتی نمایان نیافت باجمله در آن بلده

توقت نمودم و طاقت حرکت هم نبود و از شدت آلام و صدمات روزگار پر شور
و شر و هجوم احوال و حادثات عجب حالتی داشتم توای دماغیه غافل شده بود
و اصلاً معلومی از معلومات من در صفحه خاطر نمانده ساده محض شنبود و قدرت
بر سخن گفتن نداشتم از اشک حیات همین علاقه ضعیفی نفس حیوانی را بکالبد توان
باقی مانده بود و تا یکسال چنان بود بعد از آن فی الجمله مزاج باصلاح آمد و آنچه را
شیخ ابن عربی رحمه الله در نفس ادیسی از کتاب فصوص الحکم ذکر کرده مرا
محقق و معلوم شد و آخر شرحی دانی بر کلام شیخ نوشته ام و بر ناظران مخفی
نمانده که شرح سوانح و وقایع احوال من از نوادر و غرایب حالات روزگار
و تفصیل آن در حوصله تحریر نمی آید و آنچه بقلم و قلم نگار تواند آمد اگر در آن
مسامحه نشود تیر و قتر بل آن مشحون گردد و بعضی از آن فراغ حاصل نیاید و در
یکدمه فرصت کجا محال آن که شمه گزارش یابد تجریر اندک از بسیار و سبکی
از هر اراقصاری نماید *

مجملاً در خرم آباد جمعی از اعزّه و اوقیا و مستعدان مجتمع بودند و با من الفت گرفتند
و اعیان و امرای آن دیار را نیز با وضلع شائسته و اوصاف ستوده یافتیم
و جمهور ایشان را با من صداقت و اخلاص عظیم بود و بصحبت و مشورت
میداشتند و همواره با من تمامی آن ملک را دیده ام *

از اعظم سکنه آن دیار عمده افاضل کرام قدوه سادات عظام امیر سید علی موسوی
رحمه الله و برادرش امیر سید حسین بود و بی خلفت سید الافاضل میر سید
جزایری و قریب بیست سال بود که در آن بلده سکنی داشت و بغایت محرم

و مرجع جمهور آن ولایت بود در اکثر فنون علوم مهارتش بکمال و در تقوی
و دین بیسالم و احوال سیدی بزرگش غالبشان بود و محبت و افشش بهین
بدرجه رسید که مرید بران نباشد و برادر عالمقدارش از اعیان فاضل بود
و سایر عشایر او همه از معاشران مخلص من بودند *

و در آن شهر اقامت داشت مولانای فاضل قاضی نظام الدین علی خراسانی
وی مدتی در اصفهان تحصیل نموده سلیقه مستقیمه و مدرکی عالی داشت باجمعی
دیگر از مستعدان مرابطان مشغول مباحثه ساخته اصول کافی و تفسیر مصباح
و شرح اشارات و غیره را شروع نمودند و از وجودت ذهین و فهم او مرا شوق
بدا کرد و پدید آمد باجمله از دو سال افزون در آن ولایت اقامت نموده بهر حال
اوقات خوش بود و سادات مذکوره و قاضی مذکور در آن دیار روزگاری
با هفتام و هشتاد تا چند سال قبل ازین شنیدیم که بجزار رحمت حق پیوستند *

لشکر کشین رومیان تسخیر حدود ایران
نزول سپاه روم بکربان شاه - ذکر تیمه از احوال بادشاه آشوب
ممالک ایران - و در دسردار دیگر از رومیان بالشکر سکیان
آلود بایجان و محاربات بادشاه با ایشان

و از جمله حوادث عظیمه که در آن آوان سلج و باعث ویرانی ایران بل اکثر
ممالک جهان گردید حرکت لشکرهای روم بود و مجمل این حادثه آنست که سلطان
روم با وجود یکصد ساله صلح دستور که موکد بظابط ایمان بود و اظهار موافقت و
یکجستی با سلاطین سلسله علیه صفویه در آن هنگام که احتکالی چنان بدولت

و ملکت ایشان را راه یافته بود و هنوز تدارک آن نشده کم فرصتی و نامردی و بیوفائی را کار فرما شده بعراق و آذربایجان و کرختان سه چهار سر و اعظم اقامت بالشکری که دست مکنش بدان میرسد بداحیه تسخیر کسل نمود از جمله تسخیر حدود عراق حسن پاشای حاکم بغداد و مجدود آذربایجان عبد القادر پاشای نیریز شده بود حسن پاشای مزبور با صد هزار کس افزون بر حدود عراق در آمده ببلده کرمان شاهان نزول نمود و در آنجا وفات یافت پسرش احمد پاشا که از شجاعان بود بجای پدر منصوب شد و تسخیر آن حدود و کوشش گرفت پادشاه عالیجاه شاه طهماسب صفوی که در بدایت شباب و بعد از جلوس سلطنت از حادثه اصفهان و گرفتاری پدر بنفایت افسرده و مخزون بود یکی از امرای حایل بنحیال آنکه او را از غصه و اندوه برآورد با سباب عیش و طرب و دلالت کرد و باندک زمانی چنانکه در مزاج جوانان خاصیت نمود و لعبت بان شیوه از عهد پهل در گذشت و فرود و برین این مضمون میرانید *

شاه از منی کران چه بر خواهد خواست	وزستی بکیران چه بر خواهد خواست
شبه مست جهان خراب و شمرن پیش	بیدست کزین میان چه بر خواهد خواست

و درین حال باو شاه مذکور در ملکت آذربایجان بود و عزم تدارک استیصال افغانه داشت رسیدن سردار روم آن عزم لایق را عایق گشته برانند ایشان از آن حدود مشغول شد و لشکر و کلباشان او را بر کاب آن بلو شاه که در تهور و مردانگی آتی بود بالشکر روم مکرر صافهای سخت روی داد و گاهی غالب و گاهی مغلوب میشدند و در میان نابریه دت عیش و نسامان محو نور

در رسیدن مدد و معاونان ایستادگی داشتند و غرض آنها بر سر آن کار گذاشتند
 و هر روزی که با ایشان میرسید و هر قدر از ایشان کشته میشد و جنب آنایه
 کثرت بمقیاس معلوم نبود و چون آن حادثه ناگهان اکثر حدود و مملکت را
 بیک بار فرو گرفته و مرکز دولت و خزاین سلطنت در دست افغانه بود
 و بدکاران و شورش انگیزان مملکت که از بیم سیاست و خزیده بودند و ران
 انقلاب و طغیان حادثه چنانکه سمست از هر گوشه و کنار بر طغیان میآید و هر
 برآورده شورش انگیزی داشتند لشکر قزلباش و مردان کار و مدبران با هوش
 و رای در لجه اضطراب افتاده هر کس در هر جا بفکر کار خود فرو رفته بصیانت مال
 و عیال و حفظ ناموس در ماند و مجال امداد و اتفاق با دیگری میسر نیامد +

جلوس ملک محمود خان بسطنت خراسان

استیلای لشکر بادشاه اروم بر گیلان - آرام گرفتن افغانه
 در اصفهان و تسخیر نمودن اطراف خود

و در آن هنگام مملکت خراسان نیز که از آن دو فتنه بزرگ بر کران بود بسبب
 شورش و دعوای استقلال سی هزار کس افغانه ابدالی در دار السلطنت هرات
 و طغیان ملک محمود خان و الی ولایت نیروز در مشهد طوس بهم برآمد و سکنه
 آن مملکت گرفتار آشوب شده کشتش و کوشش عام شد +

و در ممالک طبرستان و گیلان علت و با شیوع یافته تا ده سال متداوم داشت
 و قطعی بحیب در گذشتند و سرداران بادشاه اروم بالشکرا بنوه از
 دیار آخه بر اکثر بلاد معتبره گیلان استیلا یافتند و در آن آوان

هجده کس صاحب جیش و ششم معدود شد که در ممالک ایران داعیه بادشاهی و سروری داشتند سوای غارتگران بادشاه صفوی نژاد و برین حوادث بایله دست و پای میزد و بر سر هر یک از دشمنان قومی بقدر مقدار لشکری میفرستاد که زیاده خصم را محال بقدری ندهند و خود در بلاد آذربایجان با عساکر روم در آنجاست بود و رومیه بر بسیاری از آن مملکت استیلا داشتند *

و درین فرصت جماعت افغانه که مالک تنخگاه اصفهان شده بودند آتش یافته بتسخیر بعضی نواحی خود از عراق و برخی از مملکت فارس پرداخته توسعی در ملک ایشان پدید آمد و جمعی از تبه کاران طوفا و گرداگرد ایشان که عجت کردن صحرائشین بودند پیوسته قوانین سلطنت و جهانداری در راه و رسم معیشت و دنیا داری تقلید نموده طریق تقلید قزلباش پیش گرفتند لیکن از سفالت و زوالت اندک چیرگی در نظر ایشان بغایت عظیم و عسیر و از تنگ حوصلگی و ناکسی اگر در شهری اندک مایه جمعیتی دست میداد از بیم ناکامان بقتل عام می پرداختند و این معامله در اصفهان بکرات واقع شد و از دنا و چیرگی بکسی نمیگذاشتند و آئینای اموال و خزان و نفایس انداختند که محاسب و هم و قیاس از تصور آن عاجزست و مردم را هیچگونه آرامی از ستم آن شورخوبان نبود و رعیت بجان رسیده گاهی بقتل ایشان کمر می بستند *

و از سلطنت قزوین را که متصرف آورده بودند روزی عوام و مردم بانابرهم برآوردند و در افغانه نهادند و چهار هزار تن کما بیش بکشتند و شهر مضبوط خود آوردند پس از چندی باز لشکر بر سر آن شهر کشیده مجدد و پیمان متصرف شدند *

و همچنین در قصیده خوانسار عوام شوریدند و جمعی از افغانه را با حاکم و سردار
از ایشان که دار و شده بجائی میرفت در میان گرفتند و دیگر در سه هزار تن کشتند
و از غریب اینکه بعضی دلبات حقیره که بهر نوع ذخیره افوقه داشتند در مدت
هفت سال که استیلای افغانه واقع بود حصارنا استوار نمود و احراست نموده
خبر صغیر تغلک از ایشان با فغانه رسید و چندانکه در تسخیر آن قریه و امانت
کوشیدند سود نداشت *

و ایشان پیوسته در تک و تبار بودند و با وجود غلبه گاری از جمیع هراس و گاهی
از دست برد رحمت و سپاه آرامی نیافتند و چند مرتبه که لشکر قزلباش بر سر
ایشان تاخت بر حسب تقدیر کاری از پیش نرفت *

مقتول شدن شاهزادگان

دیوانه شدن محمود و مروان وی - جلوس اشرف افغان بخت
امضامان - جنگ احمد پاشا با افغان و هزیمت رومیان -
مقتول شدن سلطان مغفور

محمود و نابکار پس از دو سال از سلطنت افتاد قیه قتل پادشاهزادگای صفوی
که مجوس بودند فرمان داد سی و نه نفر صغیر و کبیر سید بیگانه را بقتل رسانند
و از غریب اینکه در همان شب حال بروی کشته دیوانه شد و دستهای خود را
خالدین گرفت و کلمات خود را خوردی و بهر کس و شام و پادیه گفتی و درین
حال بهر و اشرف نامی از ایشان بجای او شست و بشجاعت و تدبیر
موصوفی بود از اهل عراق و فارس طوعا و کرها جمعی را بکار مت گرفت

و سپاهی موفور آراسته فراهم آورد و اکثر فارس را منسخر ساخت و در کار او در وقت
 عظیم پدید آمد احمد پاشا سردار روم بالشکری عظیم بر سر او رانده در نواحی قصبه
 انجدران مصاف دادند اول بغرب توپخانه در میان شکست در افغانه افتاد
 و از بجای خود محقق تر نشستن چون شام شد اشرف مذکور باز صفت سپاه
 آراسته بآئین قزلباش از بهر سو دلوله رعد آوای کرد و کوس در افکنند
 بر سپاه روم رانده احمد پاشا در میان بهر میت رفتند و آخر در میان مصاف شد
 پس اشرف مذکور سلطان مغفور شاه سلطان حسین را در اصفهان بقتل
 رسانیده نقش او را بدار المومنین قم فرستاده دفن کردند و باقتدار بود تا از
 پادشاه عالیجاه شاه طهماسب منزه و متاصل گردید و ذکر آن بیاید *

ذکر بعضی از افاضل و اعیان معاشران

اکنون ذکر معدودی از اعیان که باین فقیر دوستی داشته پیش از حادشه
 اصفهان و در آن سانحه در گذشته اند می نماید از انجمله مولانای فاضل میرزا
 عبداللہ مشهور با فندلیست بقون متداوله ماہر و بغایت متبع بود و در
 اصفهان در جوار منزل خود مدرسه عمارت کرده با فادہ اشتغال و روزگاری
 مییاداشت چون بیلا در روم افتاد علمای آنجا بدانش او آگاه شده بودند
 بقاعده خود وی را افندی خطاب داده باین لقب معروف شده بود
 بامن الفت تمام داشت تا چندی پیش از آشوب اصفهان رحلت کرده
 دیگر سید فاضل میر محمد صالح شیخ الاسلام اصفهانست حاوی علوم عمیق
 و روزگاری بعزت داشت قبل از آن سانحه در گذشته و چند کس از اولادش نیز

بجو هر فضل آراسته با من بودت داشتند و قریب بحال تحریر در گذشتند و
 دیگر سید عالم میر محمد باقر خلع میر اسمعیل حسینی اصفهانیت از مشاهیر علمای
 و در زمان سلطان مغفور نهایت عظمت و اعتبار داشت تدریس مدرسه سلطانی
 با و مرجع و با فاده مشغول بود چندی قبل از حادثه اصفهان در گذشت ✽
 دیگر عمده المجتهدین مولانا بهاء الدین محمد اصفهانیت مدتها بود که با فاد
 معالم دینی مشغول و در شرعیات مرجع اهل زمان خود بود و اخلاقی بغایت ستود
 داشت با فقیر عطف بسیار میفرمود چون در صغر سن با والد خود مهند افتاده
 بود با فاضل مهندی مشهور بود چندی قبل از حادثه اصفهان در گذشت ✽
 دیگر سید عالیشان میرزا داود خلع مغفور میرزا عبدالقدست وی از
 سادات عظیم القدر و از طرف جدّه منسوب بسلسله علیّه صفویه و خود بمصاهرت
 سلطان مغفور ممتاز و منصب تولیت مشهد مقدس رضوی با و مغفوض بود
 بطبع طبعیت موصوف و اشعارش مشهور و بحائیه کمالات صوری و معنوی
 آراسته روزگاری بغزت و احتشام داشت تا آنکه قریب بساخنه مذکوره
 بعالم بقار حلت نمود ✽

و دیگر مرحمت پناه میرزا سید رضا حسنی است وی از سادات حسنیّه اصفهان و
 آن سلسله از قدیم الایام از اعاظم و اکابر آن شهر بوده اکثر از افاضل جهان
 و اغلب منصب صدارت در آن خاندان و در باب ایشان صاحب مدینه گفته اند ✽

میر میرانیا و صاحبان	بادشاه بهند و بادشاه نشان
----------------------	---------------------------

با بجه سید مذکور از شگفته طبعا روزگار و ایامی صیبا بغزت و قهرام داشت

و مودت و اختصاص ویرا نسبت بمن پایانی نبود و قریب بحادثه مذکوره طاعت کرد
دیگر فاضل نحریر میرزا کمال الدین حسین فسوی ست که از استادان بمن بود

در سن کهولت در ایام محاصره برحمت ایندوی پیوست
و دیگر حکیم دانشمند جامع فضائل و مرجع افاضل مولانا خمره گیلانی ست که
از اعظم تلامذه فیلسوف اعظم مولانا محمد صادق اردستانی علیه الرحمة و از
اصدقای من بود ویرا در اواخر ایام محاصره رحلت افتاد

دیگر مولانا محمد رضا خلف مرحوم مولانا محمد باقر مجلسی ست بحلیه علم و خصال
حمیده آراسته بتدریس مشغول و بعلوم همت موصوف بود و در سانحه مذکوره
با دو برادر عالیقدر و جمعی از اولاد و اقربا که همه از معاشران و دوستان
صمیم من بودند رحلت نمودند

دیگر مولانای فاضل مولانا محمد تقی طبسی ست وی از مشاهیر فضلا
و درخون علوم صاحب دستگاہی عظیم بود در اصفهان توطن اختیار
و با فادۀ اشتغال داشت و در آن حادثه برحمت ایندوی پیوست

دیگر امیرزاده اعظم عالیجاه مصطفی قلی خان خلف امیرالامراے
مرحوم ساروخانست صفات حمیده و اخلاق ستوده و استعداد ذاتیه
او را بیان نتوانم کرد و انس و مودتش را با من پایانی نبود و منصب پدر
رسیده در دست افغانه بدرجه شهادت فائز گردید

چون شمه ازین احوال نگارش یافت اکنون بر سر سخن نخستین رفته
بقیه سرگذشت مرقوم میگردد

یقیناً احوال را قهر در ایام اقامت خرم آباد
--

احاطه رومیان در این منطقه بود. آن را - منجر ساختن میدان و قتل عام در آن
مجملاً در خرم آباد بودم که آتش فتنه رومیه در آن حدود اشتعال یافته و گاهی
تاخت لشکریان ایشان بنواحی آن بلده میرسید علی مردان خان امیرالامرا
مذکور را بنحاطر رسید که چون محاربه با رومیان درین وقت کاری بزرگست
انصب بصلاح حال اینکه بطرفی ازان مملکت که جبال صعب المسالکست
باجمعیاتی انبوه رفته بلده خرم آباد و نواحی آن را که قریب بلشکرگاه رومیه است
خالی و غراب افکند و باین غرمت با سپاه و متعلقان حرکت کرد و با قشای
آن مملکت رفت و امیر حسن بیگ سلیوزی را که از امرای آن قوم بود در شهر
گذاشت که عامه را کوچانیده شهر و قلعه را خراب ساخته با و پیوند و سکنه شهر
در اضطراب افتادند و اکثر ایشان را طاقت حرکت نبود و از دہشت رومیه
اطمینان هم نداشتند و قریب قیامت برخاست امیر حسن بیگ مذکور بمنزل من آم
و مردم شهر نیز جمع آمدند و از هر گونه گفتگوی درمیان گذشت من حرکت مردم را
بیرون از قدرت ایشان دیدم و خرابی آن شهر را که رشاک گلستان ارم بود
و خلقی عظیم را خراب تر از آن بدست خود نمودن و عجزه و اطفال و عیال ایشان را
سر ببحر ای هلاکت دادن نه پسندیدم و امیر مذکور را اشارت بماندن و حرست خود
و مردم را دالت و تحریص با اتفاق و سامان یراق و پاس خرم و مردانگی نمودم
سخنان من موثر و مقبول نمے افتاد و با هم عهد و پیمان کرده هر کس سلاح و یراق
حرب بر خود آرد است و در آن کوشش تمام نموده طرق عبور دشمن را بقدر مقدّم

مسدود و حصار و منافذ شهر و قلعه را مستحکم ساخته بلوازم آن پرداختند و آن مقدار
ایشان را تشیع و تحریر کرم که بیوقوفان ایشان بانگ روزی در استعمال
اسلحه ماهر و چنان دلیر شدند که با سپاهی گران اگر روی میداد کارزار میکردند
و مردم آرام گرفته شهر بمجوزی اول گرامید و خود هم کمتر شبها با ایشان و پاسدار
در روز با در سواری موافقت میکردم جماعت رومیه چون از استعداد مردم وقت
شدند و نام کثرت الوس فیلی و صعبیت مسا که آن مملکت و بود و حاکمی مثل
امیر الامرای نام آورند که در میان ایشان بلند آوازی داشت اندیشناک شدند
و دیگر متعزز آن حدود گذشته بسایر اطراف پرداختند امیر الامرای مذکور چون دید
که مردم شهر بجای خود ماندند مکرر ایشان را تحذیر کرد و کسی بدان التفات نمود
بعد از شش ماه که در کومتهان محنت بسیار کشیده خود نیز بشهر آمد و آن را سوار
مستحسن شمرد *

در رومیه محاصره همدان که سواد اعظم و از بلاد معتبره عراق است پرداختند
و در آن وقت حاکمی و لشکری در آن شهر نبود سکنه و عوام شهر بجا فوج برخاستند
و مدت محاصره چهار ماه کشید و جمعی از رومیه را محصوران به تیر و تفنگ بکشتند
و چند انکه احمد پاشای سردار ایشان را با طاعت خواند و زنگرفت رومیه از صدر آن
افزون بودند و در قلعه گیری شهر جهان در تسخیر کوشیدن گرفتند و یک طرف
حصار را آتش باروت فرو ریخته بشهر دادند و قتل بنیاد کردند مردم شهر نیز
دست با سلمه که داشتند برده اند هر سوری با ایشان نهادند و چون کار از دست
رفته بود بران کوشش فائده مترتب نشده بگی در مبارزت بقتل رسیدند

افراط قتل رومی در آن شهر و ایستادگی و مردانگی مردم آنجا از مشهورات و نوادر
 روزگار است تا سه روز این جنگ ادامه در آن شهر برپا بود و هیچ کس از ایشان
 روی نگردانید تا همه کشته شدند مگر اندک مایه مردمی که امان یافته با طران رفتند
 و در آن وقت جماعتی کثیره نیز از اطراف و جوانب عراق در آن بلده جمع آمده
 بودند و حساب مقتولین آن قضیه را اعلام الغیوب دادند آن مقدار از مشاهیر
 سادات و افاضل و اعیان قتل رسیدند که تخمین آن دشوار است تا بسایر
 چه رسد از جمله فاضل خیر علامه بی نظیر میرزا ماشوم مهدانی علیه الرحمه بود که از
 دانشمندان روزگار و اصدقای حقیقی این بمقدار بود و هم از جمله مقتولین بود
 مولانای عارف عابد مولانا عبدالرشید مهدانی که از عدول خلق و در علوم
 شرعیه مرتبه عالی داشت و هم از جمله مقتولین بودند و آفاق مولانا علی خطا
 اصفهانی که ذکر او بقری گذشت وی با کثر علوم مربوط و جمیع خطوط را چنان
 می نوشت که تا آن زمان هیچ یک از متقدمین را آن درجه عیسر نیامده و جامع
 جمیع کمالات و از بدایت حال از دوستان و معاشران من بود با بحاله از اجتماع
 قضیه بآنکه مهران اضطراب بحال سکنه آن حدود بلکه تجامی ایران راه یافته
 مردم خرم آباد متفرق شدند و حاکم نیز از آن شهر بیرون رفت *

روانه شدن راقم مهران

مراجعت از مهران بنهاوند - رفتن بولایت بختیاری - ورود
 بخرم آباد - ورود بدزفول - ورود بشوشتر - ورود بجوزیه -
 ورود ببصره - سفر دریا بغرملیت مکّه معظمه - ورود بندر موهنا -

رفتن به قعص و صنعا - مراجعت از یمن به بندر موخا و از آنجا
به بصره - معاودت بخوزیه و شوشتر -

چون جمعی کثیر از معارف و آشنایان من در قعصیه مهران درگذشته غمناک
ایشان در زمره گرفتاران بودند مرا عزم رفتن بآن دیار باستعلام حال و
استخلاص گرفتاران بقدر طاقت و توان خرم شده بصوب مهران روانه شدم
و بامر دم خود و جمعی که رفیق راه شده بودند هفتاد سوار بودیم طرق و
مساکل چنان پرفتنه و آشوب بود که مجبور و شواری داشت در یکد و منزل
و دو چار عساکر رومی و محصور شدیم و تلاشهای سخت و زحمتهای صعب کشید
حق تعالی نجات داد و مهران رسیدیم جمعی از معارف بلده که با نشانان
و غیره که ناچار همراه پاشا و عساکر روم بودند و سابقه معرفتی داشتند متفق شدند
و در فکاک بعض گرفتاران کوشش بسیار کردیم تا جمعی مهربوسیه مستخلص شده
بمانی رسیدند و در آن حال برین مشقتی و اندوهی و بلیه گذشت که خدای عز
در بعض شوارع آن شهر از بسیاری اجساد کشتگان که بر بزرگوار افتاده و مجال
عبور نبود و اکثر مواضع بنظر آمدند که در آن حادثه هرا نیان چون سرکه چهای
بر رویان گرفته مدافعه می کرده اند و چندانکه کشته می شده اند دیگران بجای
ایشان بمقابل می ایستاده اند تا سر و دیارهای بلند اجساد کشتگان بود که برقرار
هم ریخته بودند با محله مرا در میان رومیان بسر بردن با وجودی که جمعی از ایشان
آشنا شده احترام میداشتند بلیه عظمی بود از امیان ایشان برآهده مشقتی تمام
بلده نهادند که تا آن زمان متصرف رومیان در نیامده بود و سریم و آنجا بود

مولانای فاضل مریم قاضی ابراهیم نهاوندی در آن وقت مقصدی شرعیات
آن بلده و ناحق از یکسان و جامع کمالات بود چند روزی در آن بلده که مکانی
خوش است اقامت نموده با مولانای مذکور صحبت داشتیم *

و از آنجا بالکای بختیاری که معروف بزرگ است درآمد و آن هنگام حالشان
محمد حسین خان در میان ایشان حاکم بود و بر بسیاری ازان ملک عبور کردم
و امر او اعیان آن قوم مودتی تمام داشتند اما اقامت در آن حدود مرا خوش
نیامده طول شدم و بهت بران گماشتم که بعراق عرب درآمده و در شاهده مقدسه
آنجا توطن نموده بقیه عمر بگذرانم پس باز ببلد خرم آباد رفتم و آن شهر را از دشت
آسیب سپاه روم خالی دیدم عازم شوشتر و ممالک حوزتان شده بقصبة ذرفول
که از ملقات شوشتر است رسیدم حاکم آن دیار ابوالمفتح خان از غلام زادگان
صفویه که جوان هوشمند بود و در آن بلده اقامت داشت با من الفت بسیار گرفت
و از اعیان آنجا بود سید فاضل میر عبدالباقی و جامع الکلمات قاضی محمدالدین
ذرفولی که از آشنایان قدیم من بود و از آنجا ببلده شوشتر رفتم جامع کثیره
از سادات و اعیان آنجا الفت گرفتند و چندی توقف کردم و از ایشان بود
سید فاضل سید نورالدین بن سید نعمت الله جزایری رحمه الله و بهن مودتی
موفوره داشت و هم از ایشان بود میرزا محمد تقی و میرزا عبدالباقی مرعشی پس
بشهر حوزیه رفتم سید محمد خان بن سید فرج الله خان مشعش در آن ملک الی بود
مراسم مودت تقدیم کرد و از افاضل آن بلده بوشنج یعقوب حویناوی ذرفول
ادویه و حدیث و فقه و معانی و سیر و انساب عارت و خطی قوی داشت

پس مبصره شدم و عازم رفتن بمغداد بودم که سفینه روانه یمن بود و جمعی لغزبخت جم
سوار میشدند مرا هم آرزوی قدیم در میان آمد و تدارک زادوی نموده قلیله که
داشتم باهل سفینه داده بکشتی درآدم و از حادثه طوفان و مشقت که سفر دریا
خالی از آن کمتر تواند بود مرخص و ناتوان شدم و عاجز و رنجور بعد از چهل روز
مبداً بلادین که بندر موخاست رسیدم و از کشتی برآمده در آن بلده مرخص
اقدام و چون هوا موافقت نداشت بدلات بعضی مردم از آن شهر بیرون رفت
بمعموره بعضی که در ولایت یمن بترابست هوا و خرمی مشهورست رفتم در اینجا
صحتی روی داد و موسم حج خود در گذشته بود بقری تابلده صنعا که مرکز دولت
او مقر صاحب یمن است رفتم و از مشایخ کرام شیخ حسن بن سعید اوسلی مینه
امامی علیه الرحمه در آن بلده اقامت داشت و شفقتی خاص نسبت باین بمقدار
میفرمود باز مراجعت از یمن به بندر موخا و از اینجا مبصره نموده باسفانی که در آن
بصره بود معاودت کردم و در آن سال نیز از سعادت حج محروم ماندم و در آن
وقت از بصره بمغداد رفتن بسبب موانع طرق مقدور نبود و بصبره چون
بر ساحل بحر و هوای ناموافق داشت مرا خوش نبود ناچار بجزیره و شوشتر
باز گردیده حیرتی در آشوب جهان و سرگردانی خود داشتم و در هیچ گوشه قرار
نمی یافتم چنانکه از مضمون این رباعی من ظاهرست *

رباعی

آنم که بملک نیستی سلطانم
مانده آسیا درین ملک خرابباسا مانم اگر چه بے سامانم
سرگردانم که از چه سرگردانم

در احوال کسرا از کن سبب دولت چنان خراش قبه قعق من و اشتند دولت
 یکد زمانی نمید و در نظر احوال خود و اتقنای فرمانده پیش و در غایت
 و غرور و بزرگواریان و ایشان ازین بکرات که بود و صعب نمید و

ذکر صاحبان

روانه شدن از شدت بستان - آمدن احمد پاشا بلستان و تسخیر
 آن دیار - نهفتن راقم با هم با کرم از لرستان بکرانستان -
 استیلا می روی میان - بعد و عراق و کوشش رعایا با ایشان -
 محاسبات جهان بر دی نماند بار و میان

در هر جزیره و شوشتر و ذوقل جمعی از صاحب می باشند و محال در هر آفاق سلوی این سلب
 در مکانی نگار ایشان نیست چندانکه تفحص کردیم و این میان ایشان نمانده بود و تمام
 بودند و صاحب ملت صاحب بن ادریس علیه السلام است و صاحب برزیت
 بعضی اصحاب سیر پیچیده بودند و طایفه ویران و کما شمرده اند و صاحب گویند اول
 انبیا آدم علیه السلام و آخر ایشان صاحب بوده و ایشان را کما بیت
 شش بر یکصد و بیست سوره و آن راز بور اول خوانند و عقیده ایشان
 اینکه صنایع عالم کوکب و افلاک بیا فرید و تدبیر عالم ایشان را گذاشت
 و پرستش ستارگان کنند و برای بر کوکبی شکلی معین نموده بیا کل سازند
 و گویند صورت فلان و فلان کوکب است و در ضراعات و توسلات بک
 آداب و عبادات دارند و محققان ایشان گویند که سجده و پرستش کوکب
 و بیا کل نکنیم بلکه آن قبله است و جمیع این طائفه قایلند بتأثیرات جبرم علو

مستطیل

و میا کل سفلیه یعنی تاشیل و احصام و در سالن زمان حکما و علمای عالیشان
درین طبقه بوده که صاحبان علوم مکنونه بوده اند *

مجملاً از شوشتر باز به رستان فیلی در آمدیم و بیمار بشهر خرم آباد رسیدیم و چنان
مرضی بودم که آوازه رسیدن احمد پاشای سردار لشکر روم بآن شهر شرت
گرفت اندک مایه مردمی که بودند راه فرار پیش گرفته بگوستانهای صعب رفتند
و تنها من با چند خدمتگاران شهر بودیم که سردار بالشکر بجایاب رومیه رسید
فرود آمدند و من تنها در آن شهر ماندن را صلاح ندیده بمیان لشکر روم درآمده
اقامت کردم سردار چند کس از مردم انجا را پس از چندی بدست آورده نوید
عاطفت داد و اندک مایه مردمی جمع آمده از رومیه کسی را در انجا حاکم گذاشته
مراجعت کرد و من با همان لشکر موافقت کرده بکرمان شاپان رسیدیم و در آن
بمن از ناتوانی و رنجوری و شدت سرما کلفتی سخت رسید و سردار مذکور را بمن
الفتی پدید آمده احترام میکرد و جماعتی از ایشان با من آشنا و معاشر بودند
و با ایشان بود عبید الله افندی قاضی عسکر روم و بعلم و فضل در مملکت روم
شهرتی تمام داشت با من آشنا شده الفت بسیاری گرفت و اکثر سخنان علمی
بمیان می آمد ویرا قطع نظر از ریاست و جاه و اعتباری که داشت بغایت فرومایه
و از علم بیگانه یافتیم سرمایه او منحصراً بود بضبط چند مسله متداوله از فقه حنفیه و بس
و مشهوران بعلم را در میان آن قوم بهر که دیدیم چنین یافتیم آری در میان ایشان بود
عبد اللطیف چلبی بغدادی وی در علوم ادبیه و شعر عربی ماهر بود *

باجمله چندی در کرمانشاپان بسر بردیم و در ساله منفرج القلوب را در مجربا

وفواید طبیه در ساله تجر و نفس را در آن بلبله نوشته ام و در اینجا بود سید فاضل
امیر صدرالدین محمد ثقی و صفهانی که مدرس طبیح همان داریان بلبله شجاست
یافته بکریان شاه آورده بود و بکسی از تبحرین علماست و بامس نفی تمام داشت
و بحال ساکن نجف اشرف شده در حیات است *

و در آن وقت رومیه بکلی فکر و علی شکر و لیاقت و کردستان لرستان نواحی
استیلاداشتند و همه را بکوشش و کشتش تبهر آورده بودند و رعیت مطیع
نمیشد و بارومیه نمی آمیختند و ویرانی تمام آن ممالک رسیده بود و قصبه زیجره
را که متصرف شده حاکمی مستقل در اینجا داشتند روزی او باش و مردم بازار
تمام شوریده بر روی میان هجوم آوردند و چهار هزار کس از ایشان بکشتند و آخر
پنج هزار تومان باحمد پاشای سردار جریمه داده اطاعت کردند *

و از امرای قزلباش سجان و یردنی خان بن ابوالقاسم خان حاکم سابق همدان
که در آن وقت منصبی و سپاهی نداشت مردم متفرقه فراهم آورده در آن
نواحی بارومیه مدتها در ستیز و آویر بود از سی صد مصاف افزون بارومیان
داد و هر دفعه جمعی انبوه بکشت و چون سردار بالشکیران روی بوس
آوردی خود را بکناری کشیدی و بحق در آن مدت با عدم کنت داد و مردی
و مردانگی داده و آن لشکر بجد و کران را در دام بی آرام داشت تا آنکه از کثرت
کارزار و سختی تک و تاز بستوه آمده فسرده شد و رویان او را با عهد
و پیمان نزد خود آورده اول اعزاز کردند و آخر بکشتند و من از ابراهیم قای
و قدر در بغداد که از عطای آن لشکر بود شنیدم که میگفت بیت و دو هزار کس

از لشکر روم در محاربات سحران و یرودی خان قتل رسید و اندوخت اگر محال
تفصیل احوالش و تدبیرات و صولت و بیعت و تهور او درین مجمله بودنی نظر
را موجب شگفت تمام گردیده در روزگار تاریخ داستان را تمام و استند یا شدی *
مجملاً درین طوفان عاصفات آذرین ملکست نه چنان شیر و دران
بود که توان باز نمود *

تسخیر تبریز و مقامله رومیان و تبریزیان
رفتن راقم تبوی و سرکان - نهضت بغداد و تشریف مشاهد
منوره عراق - معاودت بغداد و سامرا - غزیت سفر
بمالک خراسان و رسیدن بکرمان شاهان - رسیدن بکابل
کردستان و آذربایجان - ورود بولایت گیلان - وصول
بازندگان بهشت نشان

عبدالله پاشا نیز بر اکثر آذربایجان مستولی شده در دار السلطنت تبریز هم سج
همان شده بود تبریزیان نیز بعد از آنی که از ستیز و آویز عاجز آمده رومیان
بشهر ریختند شمشیر با آخته تانچ روز در کوچه و بازار قتال کردند تا آنکه رومیان
از محاربه ایشان تنگ آمده نداد و دادند که ترک جنگ کرده باطفال و عیال
و مال آنچه توانند برداشته بسلامت از شهر بیرون روید قریب بیخ هزار کس
که از تمامی خلق بی شمار آن شهر مانده بودند بدستی شمشیر و بدستی دست عیال
خود گرفته از میان سپاه روم بیرون رفتند و آن گونه مردی و تهور از عوام
شهری در روزگار کمتر واقع شده باشد *

باجمله چندی در کربان شاه و چندی در قصبه قومی و سرکان و محال و من کو ایلوند
که بهشت روی زمین است اقامت نمودم و در اینجا بود سید جلیل الصمد
امیر صدر الدین محمد سرکافی و برادرش میر ابراهیم که هر دو از مستعدان و بان
بودی تمام داشتند اصل ایشان از سادات استرآباد و مدتی بود که ساکن آنجا یا
شد و صاحب اقطاع و سیور خالات بودند *

پس روانه دارالسلام بغداد شدم و بکربلای معلی و از آنجا به نجف اشرف رفته
توطن اختیار کردم و قریب سه سال در آن آستان مقدس کام و ابروم
و آرام و ضبط اوقات میگذشت همیشه تنامی نوشتن مصحفی بخط خود داشتم
در آن ایام توفیق یافته نوشتم و در آن روضه علیا گذاشتم و گاهی تحقیق مطلب
و تحریر رسائل می پرداختم و گاهی بمطالعه مشغول میشدم در کتبخانه سرکار آنحضرت
چندان از هر فن کتب اوایل و آواخر جمع بود که تعداد آن نتوانم برسیا
بگذشت و گاهی با افاضل و اقیای که مجاوران سده علیا بودند صحبت میدادم
و از ایشان بود مولانا سی فاضل ملا ابوالحسن اصفهانی و مولانا نورالدین گیلانی
و شیخ یونس نجفی و شیخ احمد جزایری و شیخ مفید شیرازی و مولانا محمد فرامی و در
بلده حله مکرر ملاقات سید الاقنیا و الا فاضل سید هاشم نجفی علیه الرحمه که
از مشاییر مقدسین روزگار بود رسیدم و بهر نوع از فیوضات
آن مکان مقدس خوش می گذشت و اندیشه سمن و دوری
از آن آستان در خاطر می نمود تا آنکه بعزم تجدید عذر زیارات
مشایخ منوره کاظمین و سمرن رامی بغداد آمدم و سعادت یاب گشتم و اراده نمود

سبب اشرف بود که غنیمت سفر خراسان و رسیدن به بند طوس در مل افتاد
و تقدیر کسان کسان بکرانشان رسانید احمد پاشا بالشک بیکران روم در آن
شهر بود و در آن وقت سفر در مملکت ایران بسبب شورش و انقلاب عدم
امنیت طرق و استیلای سرکشان بغایت صعب و خطرناک بود و اعتماد بجز
حق نموده بملکت کردستان و رآدم و از آنجا با ذریایجان رسیده آن مملکت معروفه
خاصه شهر تبریز را از استیلای رومیان خالی و خراب دیدیم *

از خرابی میگذاشتم منزل آمد بیاد	دست و پا گم کرده دیدم دلم آمد بیاد
---------------------------------	------------------------------------

باجمله بارالارشا و اردبیل که آن هم در تصرف رومیان بود رفتم و از آنجا
بگیلان و رآدم در بلده استاراجمعی کثیر از سپاه روس بودند و قلعه عمارت آگوه
میخی خان طالش بان قوم ساخته بود و از طرف ایشان حاکم بود چون
سلسله خان مذکور را از قدیم ارتباط تمام بود مرا هم معرفت تقدیمه تقدیم کرد
و بالتاس و می چند روز توقف کردم و آن مملکت را بسبب حادثه طاعون
که هنوز شیوع داشت و استیلای لشکر روس بحسب ویران و بی سرانجام دیدم
از آن همه آشنایان سابق و معارف کسی نمانده بود و چند کس از همرازان
من نیز بآن مرض درگذشتند القصه طول آن مملکت را بصورت تمام
طی نموده بولایت مازندران و رآدم *

تتمه احوال پادشاه

معاربه لشکر پادشاهی با اشرف افغان شکست یافتن -
نهضت پادشاه از مازندران خراسان و تسخیر آن استقبال نمود

ملک محمود خان موکب شاهی را بغرم زرم مخصوص شدن ملک محمد
فتح مشهد مقدس - نهضت راقم ازمازندان باستر آبان
ورود مینهد - آمدن نذر قلی بیگ بارودی اعظم و
بامارت ویافتن خطاب طماسپ قباخان

الکون محل احوال پادشاه عالیجاه شاه طماسپ صحبت ایملط کلام گاشته
در مملکت آذربایجان چند سال آن مقدار کوشش بالشکیر دم نمود که قزلباش
از ستیز و آویر بستوه آمده بسیاری از سپاه در معارک ناخیر شدند و روسیه بران
مملکت و مالک شر و ان و کر حبان مستولی شده عرصه بروی تنگ شدن ناچار
دست از ان حدود کوتاه کرده بخمال آنکه شاید حدود عراق از افاغنه تزارع
شود بالشکری که داشت ببلد طهران ری در آمده اشرف افغان اقتدار تمام
یافته مستعد محاربه بود در نواحی طهران بالشکیر پادشاهی مصاف داد و غالب آمد
و سردار لشکیر قزلباش که از دوستان من بود در ان معرکه گرفتار شد و آخر نجات
یافت چون دیگر استعداد محاربه نبود پادشاه باز نذر ان رفت که فکری اندیشد
و افاغنه تا سرحد خراسان مالک شدند و رمازندان چون و باشیوع داشت
بسیاری از عساکر پادشاهی بآن مرض در گذشتند و چنان کسی باقی نماند و پادشاه
از آرزوگی رقم غزل برنا صیه جمعی از اماران و نزدیکان کشیده ایشان را از نزد خود
اخراج نمود و خود با معدودی چند غرم خراسان و تسخیر آن ولایت ازید متغلبه
نموده فوجی از جماعت قباچراستر آباد برکاب پیوسته بآن مملکت درآمد و مملکت
خراسان و ان وقت بقسمت انقسام یافته بود و قندهار و توابع و تصرف

افاغنه قلعه و در آن سلطنت هرات و لطغات و دیر افاغنه ابدالی و باقی خراسان
 در آن وقت ملک محمود خان حاکم خیر بود و خود صاحب سکه و خطبه شده و بشهر
 طوس اقامت داشت و لشکری جرار فراهم آورده خود نیز از شجاعان بود
 و نسب وی بسلاطین صفاریه می پیوندد و توقع آن بود که شاید حقوق چندین
 ساله چاکری و نمک پروردگی آن دو دمان بزرگ را پاس داشته بقدم اعتذار
 پیش آید و خود این توفیق نیافته بعزم رزم استقبال موکب شاهی کرده
 تا قلعه اسفراین آمد چون بادشاه از دلیری او آگاه شد بی توقف بعزم تلافی
 و گوشمال وی سوار شده ایلیغار کرد ملک محمود خان از جسارت خود نادم گشته
 بسحر تمام مشهد مقدس بازگشته در استحکام قلعه و حصار کوشیدن گرفت
 و بادشاه هر روز شهر نازل نموده بمحاصره پرداخت و ملک محمود هر روز
 از حصار برآمده با توپخانه و آراستگی تمام بالشکر بادشاهی کارزار میکرد و چندین
 برین منوال بود مردم سایر بلاد و رعیت خراسان چون نمک پرورده خاندان
 صفویه بودند شهر را تصرف داده فوج فوج بشکر بادشاهی آمده نطق نشتگزی
 و جان سپاری بر میان بستند و کار بر ملک محمود تنگ شده آن بلده فاخره
 مفتوح شد و ملک محمود مجبوس گردید در مجلس سبعی یکی از اهرابی اطلاع
 بادشاه هلاک شد بادشاه در مشهد مقدس بود که من از نازندگان حرکت
 کرده با ستر آبا و آدم و سید ستوده خصال سید مفید استر آبا دی را که از
 نیکان روزگار بود در آن شهر بدیدم و از آنجا بمشهد مقدس رسیده زیارت
 روضه رضویه علیه السلام مشرف شدم و اقامت گزیدم بادشاه از قدر دانی

و صهرانی که شهادت آنرا در سال ۱۰۰۰ هجری قمری در میان ما بسیار معروف است بسیار کرد و دوران
مدت او با باغ غنّه ابدالی و سرکشان نواحی آن ملک محاربات اتفاق
افتاده ظفر یافت *

و در ایام محاصره مشهد مقدس که فوج نوج سپاهی در رعیت اطراف خراسان
باردوی پادشاهی می آمدند نذر قلی بیگ افشار امپوروی نیز از آنجمله بود
باردو آمده رفته رفته مورد الطاف شد و بسا عدت طالع منصب جلایل القدر
توچی باشی گری یافت و بطما سب قلی خان ملقب گشت و بامراد ارباب
مناصب صفائی نداشت و ایشان را خار راه خود میداشت و شکست
کار آنها کوشیدن گرفت و پادشاه را در اوایل بوی التفات تمام بود تا آنکه
زمام مهام ملکی برای و رویت می در آمده استقلال یافت *

و من در آن بلده مبارکه با وجود کثرت آشنایان کمتر معاشرت با خلق داشتم
و بکار خود مشغول بودم بسیاری از کتاب رموز کشفیه را با چند رساله دیگر در
آنجا تحریر نموده ام و گاهی با اعیان و مستعدان صحبت میداشتم *

تدوین دیوان چهارم

و اشعاریکه در آن مدت گفته شده بود جمع آوردم و این چهارم دیوان خاکسار است
و در آن بلده بودید عارف میر محمد تقی رضوی خراسانی که از اتقیا و اعلام زمان
بود و از مشایخیر فضلا در آن بلده مجتهد مغفور مولانا محمد رفیع گیلانی بود و هم در آن
بلده بود و فاضل جامع محقق مولانا محمد شفیع گیلانی که از آذکبای علمای و در
او واسطه حکمت نادره زمان بود همه با من انس و الفت تمام داشتند

و الحال بعالم بقا پیوسته میچسب از ایشان در قید حیات نیست و در آن آوان
مرا بطرز بوستان سعدی و آن نوع سخن گسری رغبت افتاده شروع در گفتن
نموده آن مثنوی را خرابات نام نهادم و بسیاری از مطالب عالی و سخنان
دلپذیر در آن کتاب بسبک نظم درآورد و اقتضای آن نیست *

تنباهست پیر خرابات را	که شست از دلم لوث طامات را
عطا کرد ز اندیشه فارغ ولی	چو میخانه بخشید بر من نعلی

و یکبار دو صد بیت گفته شده بود و ما صورت انجام نیافت چند
بیتی که در خاطر بود ثبت افتاد *

مثنوی

الا ای جهاندار فرخنده خوی	دمی گوش بکشا بفرخنده گوی
نخستین نگو گیر راه سلوک	که حلقی گراید بدین ملوک
جهاندار باید پسندیده کیش	غم پیروان خور بدنبال خویش
قلا و زر برای بنیدش حال	مبادا که باشی دیسل ضلال
و گر خود ندانی ز دانه پیرس	ز روشن دلان شناسنده پیرس
خرد پروران را خریدار باش	تن تیره سمنه کو خار باش
بپرورد دل و عقل مشکل کشای	و دانش پرده بان باهوش و درای
بتجربیر سنجیدگان کار کن *	ز مغر خرد سرگردانبار کن *
سبک سرنیاید بکارای پیر	که طبل تهی به زبی مغر سیر
بر روشن روانی برآوردی	که یک مبرودانا چه از عاقلی

فطر کن در احوال دانشوران +
 بهر فرقه در دیر و میخانه
 بهر قسم که بینی بود درو و صفت
 چو دعوی کرد آن را شماری تهی
 بجائی که باشد رواج خرف
 بدعوی میر بزی گر مهتر
 فرومایه گر بدزد دو حرف
 نهان تیغ مصری و چوبین کند
 فریبنده دنیا است سنگ محاک
 بگیر ای نکو کار عبرت سگال
 بصورت همه آدمی پیکارند
 ترش روز پند سخن گویند
 بردگوی هر آن فروزنده سخت
 رگ دریشه قوت از دل بکن
 نگیر و تو سپند حکمت پزده
 به پیش دم ناصحان خاک باش
 براحت چه خسی اباتاج و ترگ
 بموئینه پنهان چو در نافه مشک
 مجوراحت از برک و ساز طرب

که بی خار نبود گل و ضمیران +
 بود در میان پای بیگانه
 فراخت پنهانی میدان لاف
 کند از تو دانسته پهلوتی
 چرا گوهر آید برون از صدف
 فلاطون شدی لافی خیره سر
 نگردد هم آورد دریای ثروت
 عیانست پیش نظر بای تسد
 چو خواهی نهان پس پرده شک
 عیار حرفان بخوی و خصال
 بسیرت بست کم زگا و و خزند
 نگو خواه راتخ باشد سخن
 که بادوست نرم است و با خصم سخت
 که سنگ درشت نشتر شکن
 چو باران رحمت به بنیاد کوه
 پذیرای حق از دل پاک باش
 بکردت فقیران بی ساز و برگ
 شکم بی طعام و گلوگاه خشک
 تن آسانی خلق نیردان طلب

نه بندی چو طالم بنجم کمند
 چهره رونق بماند در آن مرز و بوم
 مکن پرورش سقلمه راز نیا
 بدیوان شایسته بیحال
 بنال که سلطان سزا میدهم
 بملک تو هر جا که میداورفت
 دل عاجزان بر تابد خراش
 مترس از عنبر یو هیزان جنگ
 مشو سخره دشمن دوست رو
 شبانی که ناز و بنگال گرگ
 نه چچی بلذات نفس و نرم
 رود مرد و ماند بجا نام نیک

باید دل از ملک و اقبال کند
 که بازو شاید تبه کار شوم
 درختی که خارست بارش مکار
 ز بیداد طالم شود لیده حال
 تو چون دادندی حسدا میدهم
 بود از تو چون از میان دافست
 ز آه ضعیفان حذر ناک باش
 حذر کن ز افغان و لهامی تنگ
 که بخت کند آن نکو میدهم
 ز بولست سودش ز یافش شرگ
 چه لذت فروتر ز عدل و کرم
 خنک آنکه جوید سر انجام نیک

ایضا

یکی بار دل در گل افشاده
 سخن چین حدیثش باز گفت
 مرا هست در پیش راهی شکر
 بها حل اگر بخت شد رهنمون
 ندارم ز بد گفتنش هیچ پاک
 ذکر بر نیاید سببیم درست

سخن راند در خبث آزاده
 نگریتا چه سان گوهر از سفت
 بصد حیرتم غرق دریای شرف
 دوزخ لجه رخت من آمد برون
 کجا گیرم آلودگی جان پاک
 شود رشته با من و کار دست

از آنم نکوتر نه گوید کس خیرین سیرت در جهان یادگیر ترا با خود داشتاده امروز کار حریفان و غلب از دیر پیج پیج	سزاوار تا فو شرم زان سبب سر سرحدیست جهان یادگیر بر نیاید و بد کس نبیسه روزگار مبادا که فرصت بباری بیج
---	--

ایضا

شبی سر بر آرد دم از جیب خوش طبع جلوه گشت مراد در نظر بدو گفتم ای رانده بخود لیا بگفت که شک در قضا و قدر بگفتم که از پیشه خود بگو چه صنعت گری داری از بزرگ بدو گفتم از حاصل خود خبر ماکت که امست و نهایت کدام	چو آهی که غیر زرد لهای ریش زیر زشت روی پیکری زشت تر بدگر کیستت باز کو در جهان نظر بتم از خلق نفع و ضرر چه با من درین کارگاه دور بگفت از بونی و خواری و ذول بگو شمشیر بازای خیره سر بگفتا که حیران بود و اسلام
---	--

ایضا

شنیدم که عیسی علیه السلام بروزی نکر وی دو قرن گشته قضا را بنودش شب میل آپ آن شعل طامات و طول نماز در آن شب نیارست آسوه بود	خری دشتی کابل دست گام خوارم روی سکه شود تپ دل عیسوی از غم او قباب دوام نیاز و مناجات دراز شنیدم دو صد فوبت آتش نمود
--	---

جواری تعجب کنان از شکفت
که گزشتنه باشد خرب زبان
شود آتش جوری انگیخت
مروت نباشد که روز دراز
نشاید شدن غافل از کار او
خرین از روشهای نیک اختران
چه مگر گزشتنه راه مردان بدین
ز جام مروت شرابی بزن

فغولانه پرسید و پاسخ گرفت
چه سازد که آرد تر جان
بخاک آبرو گردد و رمیخته
کشد بار و ماند شب تشنه باز
حوالت یارفت تیمار او
جوانمردی آموزد دل نه بران
درین ره سپی ره نوردان بدین
دل خفته را مشقت آبی بزن

ذوق سخن گسری خامه سیاه مست را از نادوی که در پیش داشت
عنان بر تافت نگرندگان نکته نگیند *

لشکر کشیدن اشرف خان خراسان

و حرکت پادشاه و راقم حروف از مشهد بصوب عراق - مصاف
دادن پادشاه عالیجاه با اشرف افغان و نه رست آن طاعنان
نهضت رایات منصوره بصوب اصفهان - رختن راقم حروف
بولایت مازندران - حرکت از مازندران آمدن طهران

باجمله چون اشرف افغان اقتدار و اختتام تمام یافته بود و از جانب
پادشاه عالیجاه اندیشه ناک بود از بیم آنکه مبادا در خراسان مکر و هتکال
یافته بمنع او پرواز و پیش از آنکه متفرض او شوند اشرف مذکور با شوکت
و لشکر و نور روی خراسان آورده پادشاه و طها سیه قاینان امر را تعجیل

با سپاهی که مقدور بود از مشهد بفرم رزم او حرکت کردند و این قضیه در شهر صفر
 اثنی و اربعین و بایه بعد الالف بود و افغانه درین سال متاصل شدند
 و پادشاه در رفاقت من ساعی شد و جمعی از مقریان را نزد من فرستاده
 کوشش کردند تا چارمن نیز در منزل اول رفاقت کرده سفر در میان
 آن لشکر بر من دشوار نمود در آن منزل پادشاه را به سخنان معذرت آمیز
 تسلی نموده از عقب آن لشکر بخاطر خواه خود روانه شدم و در میان همیشه
 مسافت اندک بود چون پادشاه ببلخ ببطام رسید فوجی از افغانه
 شب بر سر توچانه بفرم دست برد آمدند پاسیانان آگاه شده ایشان را
 برانند الفقه بعد از دو روز دیگر بر سر آب مشهور بهمان دوست که دخل زمین
 خراسانست تلافی و دو لشکر دست داد و سپاه قزلباش با آنکه بقدر نصف لشکر
 افغانه نبود در زیر اعلام پادشاهی صف آرا گشته پامی شبات و مردانگی فشرود
 و افغانه نیز دلیرانه معرکه گیر و دار گرم ساختند جنگ سلطانی در پوست تفلیجان
 پیاده رکاب پادشاهی و توپچیان خاصه در آن روز دوا و مهارت و مردانگی
 داده پیش قدمان و دلیران لشکر افغانه را چندین دفعه از میدان برداشتند
 و گلوله بر مثال تگرگ بر صف سپاه ایشان ریختند و یک سواران قزلباش
 از چپ و درست بر ایشان تاخت آورده بهر کس که رسیدند سبک افکندند
 و تا ظهر منگامه کارزار گرم بود الفقه از صدمات لشکرشاهی افغانه را پاک
 تمکن از جای رفت و چند آنکه تلاش کردند بجائی نرسیده صفوف ایشان
 بهم برآمده شکست در آن لشکر انبوه افتاد و اشرف مذکور در سرداران ایشان

رومی از معرکه تافته بهزیمت رفتند و در راه هر چند خواستند که مرتبه دیگر مستعد
کارزار شوند صورت نه بسته بتعجیل تمام راه اصفهان پیش گرفتند و پادشاه
بدامغان نزول نموده من بیاضی که متصل بآن میدان بود اندک آرام گرفت
چون تمام سپاه قزلباش بگذشت سوار شده بر جوانب آن معرکه برآدم
و نظاره مقتولان بدیده عبرت کردم چه تا آن روز افغانه جنگ قزلباش
و دست و بازوی مردان کار ندیده بودند بدان معرکه از قزلباش زیاده
برد و کس که اندک زخمی داشتند کسی ضائع نشد *

بعد از فتح و ظفر طهماسب قلینخان صلاح در معاودت بشد مقدس دید که تدارک
شایسته نموده سال دیگر بدفع افغانه پردازند پادشاه راضی نشده عازم اصفهان
گشتند و در هر شهر هر کس از لشکر و حکام افغانه بود راه فرار با اصفهان
پیش گرفته اهلای آن شهر با هزاران نیاز استقبال موکب شاهیه کرد
غلفه نشاط و شکر گذاری بکیوان رسانیدند و از هر طرف فوجی ببلشکر
ظفر اثر می پیوست *

و مرا از بلده سبزوار عارضه تب ساخ شده بود و در دامغان شدت گرفت
و روز اقامت کردم بیماری زیاده شد و زمستان رسیده بود و از راه الکای
هزار جریب ببلده ساری مازندران رفتم و در آن راه از شدت بیماری
مشقتی صعب کشیدم و در آن بدن تیرتا و ماه بر بستر افتاده امید حیات
بنمود حق تعالی شفا بخشید و جمعی از طلبه و مستعدان که در آن بلده مجتمع بودند
خواهش بردا کرده نموده کتاب اصول کافی و من لایحضره الفقیه و النیات شفا

و شرح تجرید خواندن گرفتند و این آخر مباحثات فقیر بود از آن زمان باز تارک
 شده ام و ایام بهار را در مانده از آن بهشت نشان بخوشی گننا منیده از آن
 دیار بطهران آمدم و در آن طرف مدت اصفهان مفتوح و افغانه مشغول
 شده بودند و مجمل آن قصه اینک *

رسیدن افغانه باصفهان و استعداد محاربه
 مساوت دادن پادشاه کُرت دیگر با شرف افغان و در احوال اصفهان
 و انکسار ایشان - فتح دار السلطنت اصفهان و گرنختن افغانه
 بشیراز - تعاقب لشکر قزلباش افغانه را بشیرازی طماس فلجیان
 محاربه خان معظم با شرف خان و هنریت آن طامعیان - رسیدن
 اشرف و بقیه السیف افغانه ببلده لار - کشته شدن برادر
 اشرف بدست رعایا - انزعاج لاریان قلعه معتبره لار را از افغانه -
 پراگندگی لشکر افغانه و گرنختن اشرف بصوب قندهار -
 من الغریب - بقتل رسیدن اشرف افغان

چون اشرف شکست یافته باصفهان رفت از خون و هراس مردم اصفهان
 از شهر اخراج نموده بدیارت متفرق ساخت و از اطراف سپاه خود را جمع نمود
 بتدارک توپخانه پرداخت و چون باره میان صلح نموده بود از ایشان جمعی
 توپچیان احمد طلبید احمد پاشای رومی نوبی توپچیان معاودت او فرستاد
 چون با و شاه بنواهی اصفهان رسید افغانه بالشکر آراسته و توپخانه عظیم
 استقبال نموده صف قتل آراستند لشکر قزلباش و تفنگچیان کاب شاهی

اول بر سر توپخانه ایشان هجوم آورده در میان را بگشتند و توپخانه بگرفتند
 پس از کوشش و شورش بسیار باز شکست در افغانه افتاد و مقدار چهار هزار
 سوار ایشان گرفته از آن سر بر مناره عالی برافراشتند +
 و اشرف و افغانه شکسته و بد حال با صفهان در آمده آنچه داشتند و توانستند
 از خزاین و اموال بر بسته چکی مملکت فارس که در تصرف ایشان بود ضبط
 روانه شدند اجماره ایشان که فرصتی داشتند دست بغارت بازار که خالی
 بودند انداخته در هم شکستند و هر کرا در شهر و خارج شهر خزیده یافتند بقتل آوردند
 و از مقتولین بود مولانای فاضل عارف آقا مهدی خلعت مجتهد مبرور
 آقاجادی مازندرانی علیه الرحمة که از نیکان و اصد قایم بود +
 با بجه بعد از چند روز پادشاه و لشکر قزلباش بشهر درآمد و مردم شهر از نو
 بشهر آمده هر کس تجمیر حال خود پر دخت و پادشاه بمنازل عالی خود قرار گرفت
 طعام پلینان اراده معاودت بخراسان کرد و بعد از ابرام و اسحاق
 مطالبی که داشت بتعاقب افغانه مامور شد و در آن وقت راه شیراز
 که سردسیر سخت است پر برف و عبور دشوار بود خان معظم که در لشکر کشی
 و سپه بندی یگانه روزگار است لشکر بشیر از کشیده اشرف و افغانه که بشیر
 در آمده بودند باز لشکر با فراهم آورده اجماره الوسات آن حدود را اصلاح
 زرو و انعام در داده جماعتی با کراه و طلع مال با ایشان پیوسته مستعد مجال بود
 چون لشکر قزلباش به پنج فرسنگی شیراز رسید افغانه باز بازو حامی تمام
 روی با ایشان آوردند و کوشش بای سخت کرده تا چهار روز هنگامیکه رزار بود

الحق سپاه قزلباش در آن مصاف نیز داد مردی و دلاوری داد و جمع کثیر
از افغانه مقتول و بقیه السیف بهزیمت رفتند و در آن واقعه خانهای
شیراز را افغانه سوخته و اموال مردم را بغارت برده بودند و جماعتی از
روسای افغانه زنده دستگیر شده بسیار رسیدند و از آنجمله بود میاخی
پیر و مرشد محمود و ملاز عفران و امثال ذلک از آن جانوران باجمله
بعد از فتح و ظفر خان معظم بشیر از در آمده به تسکین مردم و تنسیق آن ملک
پرداخت *

اشرف و بقیه السیف که هنوز میت و دویزار کس افزون بودند هر سال
بحال تباه راه خطه لاریش گرفتند و از بیم تعاقب لشکر قزلباش از ایوار
و شبگیر نمی آسودند اکثر اسپان ایشان در راه مانده تلف شدند و در هر حلقه
جماعتی از پیران و اطفال و بیاران خود را که از رفتن عاجز می شدند خوشه
می انداختند چنانکه از شیراز تا بلده لار که پانزده روزه راه است کشتگان
ایشان ریخته بود چون آوازه فرار ایشان منتشر شده بود رعایای جمیع دها
و نواحی اگر همه ده خانه بود دست به تفنگ و تیر برده بر روی لشکر
بان عظمت ایستاده ایشان میرانند و از بیم مجال آن نداشتند که درنگ
نموده با کسی در آوریند و در آن راه قرضی نان بدست ایشان نمفتاد
و گوشت اسپان و الاخان خود معاش میکردند و خلعتی با وجود زر و جواهر
بگر سنگی میبردند *

الفصل بلار رسیده چون قلعه آن شهر جهانست اشرف مذکور را بخاطر

که آنها خود داری نماید و از رد میة معاونت طلبد برادر خود را با نوحی و نفایس
بسیار روانه ساخت که از راه دریا به بصره رفته از در میان درخواست امداد کند
چون روانه شد رعایای نواحی بر سر او بنیة بگشتند و اموال میروند و
افغانی که کوتوال بلده لار بود روزی از قلعه بهرام اشرف بریز آمد
و بیت و پنج کس از اعیان لار را در قلعه محبوس داشت مجوسان از رفتن او
آگاه شده از مکان خود برآمدند و چهل کس افغانه را که در قلعه مانده بودند
بشمیر ایشان کشته قلعه را در پی بستند و چند قبضه تفنگ در منزل کوتوال
و افغانه یافته بجاست چنان قلعه پرداختند از بروج آن فریاد دعای دست
شاهی برخشیدند و چون تسخیر آن قلعه هر چند حارسانش بیت و پنج تن باشند
بزودی میسر نیست اشرف چنانکه تهدید و نوید خواست که ایشان را رام سازد
در گرفت و نه روز در لار اقامت نموده هر شب نوحی از لشکریانش سر خود
گرفته بامید رسیدن بامنی بیرون میرفتند و رعایای اطراف بر ایشان
سواره گرفته خود را از قتل و اخذ اموال معاف نمیداشتند و
اشرف چون پراگندگی خود دید و هراس میقیاس بروی استیلا یافته بود
راه فرار بختنیا را پیش گرفت و در آن گرم سیر هر روز فوج فوج از لشکر او جدا شد
راه سواحل دریا میگرفتند و رعایا را با ایشان همان معامله بود و جمعی که
بدریا و کشتی رسیدند بسیاری از سفاین بتقدیر از روی غرق شده خلقی انبوه
بدریا فرود رفتند و معدودی از ایشان بسواحل بحا و عمان و نواحی سند
افتادند شیخ بنی خالد که صاحب الحساست ایشان را گرفته امر بقتل نمود

و پس از عجز و لایه از خون شان در گذشتند لباس و یراق شان بسته
و عریان به بیابان سرداودند

و پس از چندی که من بسواحل عمان رسیدم پس یک برادر شریف را که
قریب بیست سال عمر داشت و خدا داد خان حاکم نام را که از امرای بزرگ
ایشان بود در شهر مسقط بدیدم هر دو شکی بر دوش گرفته آسباجانها میزدند
ایشان را طلبیده سخنان پرسیدم و سرور خان نامی تیر از امرای ایشان
در اینجا بود گفتند بمزوری کار نگل میکنند او را هم نزد من آوردند و احوال پرسیدم
القصه چون اشرف از لاریست حدود بلوچستان راه قندهار پیش گرفت
و هر گروه رعایا و مردم اطراف خود را بر او زده و جمعی مقتول نموده احوال
می بردند تا آنکه مال و سپاه او با انجام رسید و خود چنان بسرعت میراند
پسر عبداللہ بروہی بلوچ ویرا در آن حدود با دوسه کس یافته به قتلش
مبادرت نمود و سرش را با قطعه الماس گران بها که بر بازوی او یافته بود
نزد شاه طهماسب فرستاد و پادشاه عالیجاه آن الماس را بفرستاد و باز داد
و خلعت برای او عطا شد

توجه خان معظم مہدان محاربات بارو میان ظفر قین ایشان
نہضت را تم از طهران باصفہان - لشکر کشیدن خان آذربایجان
فتح دار السلطنت تبریز و انہزام رویان - روانہ شدن خان معظم
از آذربایجان تجرسان - محاصره السلطنت ہرات - حرکت نمون را تم حروف
از دار السلطنت اصفہان شیراز - ورود بخطہ لار - رسیدن بہ بند عباسی آنگہ فرجی

پس از تسبیح این سالات طهماسب قلیخان از فارس حرکت نموده از راه عربستان
 و لرستان و قزوین و علی شکر و آمده با پاشای همدان و لشکریان روم مصاف داد
 طفر یافت و خطمی افرو از ایشان کشته حدود عراق را مسخر و مصفا ساخت
 و بقیه ایدمت رومیان بنجد او گریختند و در آن وقت بر امور ملی و جزوی تمام
 ممالک محروسه تسلط شده پادشاه او را حقیقه و مهر خود داده بود و از زیاده روی و
 استیلاهای او ملات و انفسردگی داشت *

محملاً من از طهران با صفهان آدم و آن شهر معظم را با وجود بودن پادشاه بغایت
 خراب دیدم و از آن همه مردم و دوستان کمتر کسی باقی مانده بود و در آن وقت
 مولانای فاضل ملا محمد شفیع گیلانی که پیش مذکور شد با صفهان آمده
 شیخ الاسلام بود و هم آنجا رحلت کرد و در آن شهر بود فاضل نخریشیخ عبد الله
 گیلانی که بغایت ستوده خصال و از دوستان من بود و چندی قبل ازین
 در گذشت و در آن شهر از وادشت مولانای فاضل ملا محمد جعفر سبزواری
 که از اتقایی معارف و متراضان بود با من الفت دیرین داشت
 در آن وقت یک نوبت شبی بمنزل من آمد و از صحبتش بهره ور گردیدم با جمله
 ششاه و اصفهان اقامت نموده پادشاه را سخنان سودمند گفتیم و بجزیری
 چند که در ظاهر باعث بقای ملک و دولت بود بار بار دلالت کردم اما
 بتقدیر موافق نیفتاد *

طهماسب قلیخان با وزیر بایجان رفت و در السلطنت تبریز مستخاض کرده
 بار و میه مصافهای سخت داده ایشان را در شمسک و از مملکت آذربایجان

آنچه این طرف آب ارس بود بمقبره در آورده بهر جا حکام گماشت و آن طرف
 شط مذکور را مزاحم نشده بامرای روم که در آن سرحد بودند سخن مصالحه و میان
 آورد و چون در آن اوقات در خراسان بسبب شورش جماعت ترکمان افغان
 ابدالی هرات که عرصه خالی یافته بودند آشوب بودند عثمان توبه بصوبه خراسان
 معطوف داشت و ترکمان را گوشمالی بلیغ داده بر سرستان هرات رفته
 افغانه را محصور ساخت *

و چون در قصبه درگزین از توابع همدان جمعی که در روزگار افغانه با ایشان
 یار شده فتنه با کرده بودند فراهم آمده هنوز داعیه خود سری داشته و تسلمه
 استوار نموده بودند پادشاه بغرم دفع فتنه ایشان و استخلاص بقیه آذربایجان
 از اصفهان در حرکت آمد و مبالغه در همراه بودن من داشت و در آنوقت
 مرا حالت و سامان آن سفر نمانده بود و پهلوت می نموده از اصفهان بصوب شیراز
 روانه شدم که چندی در آن شهر بسر بریم تا چه پیش آید *

چون بشیر از رسیدم آن شهر را بغایت خراب و آشفته دیدم و از آن همه اعظم
 و دستان من کسی برجا نبود جماعتی از اولاد و منسوبان آنها را پریشان حال
 و بی سرانجام یافته و از ایشان بود میرزا بادی خلف مرحوم مولانا شاه محمد
 شیرازی که خالی از جذب نبود ترک معاشرت با خلق نموده در کایا و مزارات
 آن شهر بسر می برد و بغایت از عالم گذشته و شوریده حال بود چون سابقه
 مودتی داشت نزد من آمد و از غریب اینکه او را با آن حالت که داشت
 ذوقی عجب بهجا بود اگر چه خود نمیگفت اما بصحبت آن بغایت شائق و در حال

ماهر و چنان سریع الانتقال بود که هیچیک از مهره ان فن را مثل می ندیده ام
و مرا هرگز بمعارف نخت نبوده آنرا بجای اصل و صرف فکر در ان افسوس می دارم چون
سلیقه بهر چیز بسیار طبع بهر چه پردازد آنرا ملکه می سازد این شیوه را نیز طبیعت
چنانکه باید مالک است و در معاشرت استادان این فن معنیات لطیفه بسیار
گفته ام یک روز در صحبت میرزا بادی مذکور نیز بدیده معای بسیار بی نشان شد
و چندیکه جالت تحریر بقایا آمده ثبت افتاد

باسم مالک

ای ز راه خشک نخت برگزیده	دم سردی تو بساط ما برچیده
شد فصل خزان چو آمدی سگ چمن	گل گشت شکسته برگ و سر ما دیده

باسم نصیر

از بسکه بجان از غم زبگیر تو آمد	پیکان تو بخود بسرتیر تو آمد
---------------------------------	-----------------------------

باسم خاندان

خواب راحت کونه بنیدد و دید صاحبان	نخت بیداری بامی ماند آخر از جهان
-----------------------------------	----------------------------------

باسم جمال

پارینه ره جوهر بر آمال کشادی	بموجب و بید شده اسال کشادی
------------------------------	----------------------------

باسم ترسا

اشک در دیده سوزانده کی جادازد	تا که بر جانب خار و خس صحرادارد
-------------------------------	---------------------------------

باسم امان

پیرامن آئینه بتیاب قباشد	بر سینه من تیر تو تا عکس نباشد
--------------------------	--------------------------------

باسم قبا

مهر برج پنجم بایشه روزی در جهان

باسم نفی

مجاز و باطل از بس در زمانه

مجملاً غارت زدگان شیراز نزد من مجتمع شده شرح احوال خویش منموده
 مرا اول از جای رفت و بآن حال در میان ایشان ماندن و شوار نمود از آنجا
 بصوب گرم سیرات فارس روان شدم و ببلن لار و آرم و زمستان
 اقامت نموده در آن حدود دهم آن مقامی بنود مملکت خراب و ضوابط و قوانین
 ملکی در آن چند ساله ایام فقرت همه از هم رنجیده و پادشاه صاحب اقتدار
 و باتدبیری و رانی بایست که تا مدتی باحوال هر قصبه و قریه محال پردازد و
 و بصوبت تمام ملک را باصلاح آورد این خود در آن مدت قلیل گذشت بود
 و از مقتضیات فلکیه درین ازمنه رئیس که صلاحیت ریاست داشته باشد
 در همه روی زمین در میان نیست و در حال هر یک از سلاطین و روسا
 و فرمان دهنان آفاق چند آنکه اندیشه رفت ایشان را از همه رعیت یا
 از اکثر ایشان فرومایه تر و ناپنجار تر یافتیم مگر بعضی فرمان دهنان
 ممالک فرنگ که ایشان در قوانین و طرق معاش و ضبط
 ا و صنایع خویش استوار اند و از آن بسبب مهابت تمامه بحال خلق
 سایر اقالم و اصقاع فائده چنان نیست *

باجمله از لار عنان غرمت بصوب بندر عباسی معطوف داشته بآن بلده رسیدم و مدتی بیماری صعب عارض بود چون تخفیفی حاصل شد باز عزم سفر حجاز کردم و جماعت فزنگ را که در آن بندر می باشند با من اخلاصی تمام بود چون سفاین و جهازات ایشان بغایت وسیع و مکانهای شایسته دارد و در دریای تیز بلد تر و از هر قوم ما هر تراند چهار ایشان اختیار کردم + اکنون خامه سخن طراز بقیه احوال پادشاه را بمقرب ارتباط کلام می نگارم +

محاربات پادشاه با جماعت در کرین

و با عساکر روم در آذربایجان و طبرستان و کرین بر ایشان محصوران قلعہ ایروان - محاربه پادشاه با احمد پاشا شکستہ تفرکاش - مصاحبه پادشاه با رومیان - سفر دریای نمودن از بندر عباسی بنزد سورت و از آنجا بکه مغظمه - تشریف بطواف و مناسک حجه اسلام مراجعت از سفر حجاز به بندر عباسی فتح و تسلطت تا بهرات قتل ابدار و رودخان باصفهان - مخلوع شدن شاه طهماسب از سلطنت و پادشاهی پسرش عباس میرزا مختار الفت و محاربات الوس بختیاری با خان معظم و اطاعت ایشان - نهضت خان معظم بفرار و شکست یافتن احمد پاشا و محصور شدن بغداد -

پادشاه از اصفهان حرکت کرده با جماعت طاغیه در کرین محاربات کرده قلعہ ایشان را منهدم و بقیه السیف را منقاد ساخته روی با آذربایجان نهاد

و از آب ارش گذشته جماعت رومیه نیز مستعد کارزار شدند و در نواحی بلده
ایروان تلافی فریقین رویداده پادشاه بطرف اختصاص یافت از خزان
معرکه شنیدم که نه هزار کس از رومیه در آن معرکه بقتل رسید و غنیمت فراوان
به دست قزلباش افتاد و احق فتح یابانی بود و در میان که در قلعه ایروان بودند
مستحصن شده پادشاه بمحاصره پرداخت *

و اضطراب در ممالک روم افتاد و اولیای دولتی عثمانیه تدبیری اندیشیده
احمد پاشای بغداد را بالشکره موفور بصوب عراق فرستادند تا باین وسیله
پادشاه و لشکر قزلباش ترک محاصره ایروان گیرند و چنان شد چون خبر وصول
لشکر روم بعراق که در آن وقت از حاکم صاحب شوکت خالی بود پادشاه
دست از محاصره ایروان کوتاه نموده دفع آن لشکر را اهم دانستند و روی
بعراق آورده در نواحی همدان تلافی فریقین رومی داده قریب بهم فرو آمدند
و احمد پاشای مذکور بحلیه سازی مکر پیغام صلح و التماس ترک جدال و خصوصیت
در میان آورد تا فی الجمله لشکر قزلباش از استعداد محاربه در آن زودی
غافل شدند *

و چنان سخنان مصالحه در میان بود اما چون آن دو لشکر کمینه جو بغایت نزدیک
و دست بگریبان فرو آورده بودند از هر دو جانب هنگامه طلبان معدودی بیدار
در آمده با هم آغاز کارزار کردند و منافعت از هر دو سو و شور و گشته ناگهان جنگ
بزرگ در پیوست و در میان بحصار خرابی که متصل بصفوف قزلباش بود در آمد
استوار شدند و بنیاد قلعه انداختن کردند و صفوف قزلباش متلاطمی بعد از آن

پراکنده شده راه فرار کشاد یافت پادشاه هر چند کوشید سود نکرد و چند کس
از امر ایغانش آونخته او را از معرکه برآوردند و رومیه تیر قدم فراتر نگذاشته
بغداد باز گشتند و این قدر غلبه را غنیمت شمرده کسان زبان دان بالتمبا
صلح و تمهید مصافقت نزد پادشاه فرستادند و معذرتها گذارش کردند پادشاه
نیز رضاداد در میانه مصالحه واقع شد و پادشاه با صفهان باز گشت و همان روز
که من از بندر عباسی اراده سواری بجهاز روانه شدن بفرم مجاز داشتم
مراسله پادشاهی و جمعی از آشنایان اردو رسیده این حقایق معلوم گردید
و من کشتی در آمده به بندر سورت در آدم و قریب بدو ماه اقامت کرد
از انجا روانه مقصد گردیدم و فرنگیان در آن سفر نهایت بندگی و نیکو خدمتی
مرعی داشتند تا به بندر جده رسیدم و ادراک این سعادت زحمتهای بی پایان
سفر دریا را فراموش ساخت پس از انجا با دراک حج بیت الله الحرام مناسک
پرواخته بتوفیق رب العزة این آرزوی دیرین بحصول پیوست و در مکه معظمه
بسبب اشارتی که در رویاروی داد رساله امامت را تحریر نمودم و اراده تو
در آن مکان مقدس بود بجهتی چند میسر نیامد و در شهر محرم خمس و اربعین و مایه
بعد الالف با قافله حاج الحسار فقیق شده آن بیابان را در شدت تابستان
طی نموده بآن بلده آدم و از آن حدود و بکشتی نشسته بجزیره بحرین و از انجا
به بندر عباسی رسیدم *

انجا معلوم شد که اوضاع ایران باز در هم شده که ساخته تغیر پادشاه در اوایل
سال مذکور روی نموده مجمل آن اینکه طهاسپ قلینخان در محاصره هرات بود

که پادشاه را جنگ همدان و مصاحبه بارومیه اتفاق افتاد و خان معظم این
 قضیه را حل بر بقص تدبیر نموده صلح مذکور را انکار کرد و پس از محاصره و مجاوله
 هشت ماهه آن شهر را مفتوح و دافاغنه ابدالی را قتل کرده بقیه السیف را
 در سلک سپاه ملازم ساخته مشهور مقدس بازگشت و چند کس از مقربان و معتد
 پادشاه را طلب داشته مطمین خاطر ساخت و غرم زرم احمد پاشا و تسخیر بغداد کرد
 گفت بخدمت پادشاه رسیده بعد از رخصت بغداد میروم مقربان بخدمت
 پادشاه آمده از اظهار ارادت و اخلاص مندی و خاطر پادشاه را که تفرس داعیه
 استقلال وی نموده اند پیشه ناک بود مطمین ساختند و خان معظم بالشکر می نمود
 باصفهان آمده بخدمت پادشاه رفت و سخن اجازت سفر روم و میان آورد
 مختار شد و عازم حرکت بود روزی مقربان ترغیب رفتن پادشاه بمنزل
 که از باغهای پادشاهی بود کردند و پادشاه در خلوت سوار شده بان باغ رفت
 خان مزبور پیاده استقبال نموده بر اسم خدمت پر دخت و بساط عشرت
 گسترده التماس ماندن آن روز کرد چون پادشاه با سترحت مشغول شد
 وی چند کس از سرداران لشکر خود را طلبیده سخن در سلطنت راند که احوال
 صلاح آنست که بسبب ضعف طالع چندی پادشاه ترک سلطنت گفته بگوشه
 نشیند و پسرش را بسلطنت رسیده داشته معامله روم میگویند چون این مخفی نمیدانند
 ایشان نیز رضا داده پادشاه را ازین صلاح خبر دادند وی ناچار بقضایشان
 در داد و پسرش را که کودک دو ماهه بود بیارگاه پادشاهی در آورده خطبه و سکه
 بنام او کرده بشاه عباس موسوم شد و شاه طهماسب را با جمعی پاسبانان

روانه خراسان نموده یکی از پروردگیاں سلطنت را خود پیشتر در جباله نکاح داشت
 در آن وقت دیگری را در سلک از دواج پس بزرگ خود در آورد و آنچه در آنرا
 و کار خانات پادشاهی بود بتصرف خان معظم در آمد و بر جمیع ممالک ایران
 حکام از خود تعیین نمود و شاه عباس مذکور را چند کس همراه نموده قزوین فرستاد
 جماعت نجاتیاری سر ازین معامله بچیده شورش کردند و حاکم جدید را کشتند
 به تنبیه ایشان از اصفهان نهضت کرد و پس از جنگ جدال متابعت کردند
 خان معظم روانه بغداد شد و در راه بالشکری از روم مصاف داد
 غالب آمد و بغداد را نزد احمد پاشای حاکم دارالسلام بالشکری انبوه از شهر
 برآمده در کنار شط بغداد مصاف داد و منظم بقبله گریخت خان معظم
 با شوکت تمام مجاهره پرداخت و بر وجه جبر مستحکم بسته هر دو طرف شط
 و قلعه را فرو گرفته در تضییق محصوران کوشیده توابع و لواحق بغداد همه
 به تصرف قزلباش درآمده اکثر لکد کوب حوادث شد و احمد پاشا در آن
 قلعه داری الحق نهایت مردانگی و تکمیل بکار برد و راه فرار هم نداشت
 و در اطاعت قزلباش مطمئن نبود بهر حال پایی بیفشرد و اما چون با سپاه
 موفور محصور شده بود و مدت محاصره امتداد یافت در آن شهر انبوه قحط افتاد
 و مردم اکثر حیوانات ماکول و غیر ماکول حتی سگ و گربه را بخوردند و کار محصوران
 بصورت تمام کشید *
 چون بر نخی ازین سوخ گزارش یافت اکنون بقیه احوال خود
 می پردازد *

بقیه احوال خویش

حرکت را قم از بندر عباسی - در ویدیه لار و تعدی
حاکم و عمال در آن زیار - سرزاری محمدخان بلوچ و ملکات سر

چون به بندر عباسی رسیدم بنا بر مشقت بامی سخت که در سفر حجاز کشیده
و قروض بسیاری که برگردن افتاده بود طاقت حرکت بجائی نداشتم
مدت دو ماه در آن بندر مانده بعض دیوان را بهر نوع صورتی داده بقدر مقدور
باحوال پریشان خود و وابستگان پرداختم و در آن وقت بسبب انقلاب دست
و تغییر قوانین سلطنت و تعدی و تحمیلات زیاده بر طبقات خلأ فوق آن مملکت
بهم برآمده اضطراب و آشوب تمام بود که خلقی را که اصناف حوادث و بلیات
رسیده پامال چندین ساله دشمنی مثل افغانه ظالم بدعاش بودند اصلاً تاب
و توان تحمل تعدی و ستم نبود و باین حال گماشتگان دیوان و عمال بر هر کس
بوجود مختلفه اصناف تحمیل و تحصیل زر در پیش داشتند عذر و عجز و لایه کسی
مسموع نبود و هر کس بجال خود در مانده و ادوسی و در میان نه الحاصل که عجب
حالتی مشاهده میشد و مرا خود طبیعت مجبورت که ابقای بر باطل و تمکین ظالم
نتوانم و برادران که مله و نصرت مظلوم و حمایت ضعیف بی اختیار و اگر
عاجز آیم آرام مجال دزدگانی بر من حرام است در آن هنگامه بیچارگان
ناچار برین استغاثه میکردند و چاره ممکن نبود و آنچه بر من گذشته عالم اسیر
بر آن آگاه است و در جمیع عجز همیشه با عملد اران بسختی و درشتی و ملاکت
و سرزنش می بودم و چنان سودمی نداشتم چه بنیاد کار بران بود و جز نهایتی نداشت

از بندر عباسی حرکت غرمت اصفهان نمود و بهر قلعه و قریه که می رسید
مردم جمع آمده در ناله و زاری بودند چون در تمام آن دیار معروف شده جائی نبود
که مردمش معرفتی نداشته باشند نهانی و اختفای من مقدور نمیشد تا ببلده لار
در آیدم شدت ایام زمستان و بارش بود و بر من ضعف و ناتوانی پدید آمد
و حالت سفر خاصه بسیر نبود چندی در توقف کردم و اوضاع آن شهر
خراب نهایت ابر بود حاکم سابق بمصادره گرفتار و حاکم جدید چهار صد کس
سپاه همراه و جمعی دیگر خدمه و وابستگان داشت و از غریب آنیکه مقرر
چنان شده بود که اخراجات یومیه خود را روز بروز از مردم شهر بگیرند و از
خارج بسبب خرابی و نا امنی طرق اجناس بآن شهر نمیرسید و تسعیرات
بالا گرفته ماکولات کمیاب بود و معدودی از بیچارگان که از آن همه حوادث
باز مانده بودند بفلکات تمام روزگاری بسرمی بردند حاکم و سپاه در اخذ
ماستحتاج یومیه خود عنف داشتند و امیر دیگر برای تعداد تخمالات
آن ولایت آمده اضعاف معمول مطالبه و در آن مبالغه تمام داشت و
بر سایر اشجار نیز خراجی که هرگز در آن ممالک رسم نبوده اختراع نموده
و می نیز سرکاری علیحدّه فرو چیده بر سر مردم افتاده بود و از جمیع نواحی
که دست رس ایشان بود خراج و متوجّهات سال آینده را نیز محصلان
شدید گماشته تحصیل مینمودند و از هر خانه رعیت یک نفر سپاهی بایراق
و سامان می خواستند که در رکاب حاکم حاضر بوده بی هر سوم و مدد خرجی تاباشند
خدمت نمایند و مقدار یک نفر از کس از آن نواحی باین صنف جمع آورده بودند

دو سه هزار کس دیگر طلب می نمودند و یافت نمیشد اگر رعیت بیچاره بدو رخت
و یراق و سامان یساق نداشت و در سرزمین خود بایست بفلاکت مزدوری
قوتی برای خود و خیال پیدا کند ویرا چگونه سفر میسر بودی و کتخزایان ایشان
در معرض مواخذه و قتاوول بودند و باین حال مطالبه سیورسات و افوقه
و فوریه برای ذخیره می نمودند *

و این سلوک مخصوص رعایای شلیه لار بود که اطاعت داشتند و برخی از محال
آن که بر مذہب شافعیہ اند و در ایام استیلای افغانه نیز آسوده حال و
نازمان بازگشتی بجا کم ننموده در مکانهای خود متمکن و ازین تحمیلات برکنار
بودند و خان معظم محمد خان بلوچ را سرداری مملکت فارس داده بتبلیه ایشان
ماورنموده بود و وی باتفاق حاکم شیراز با حشری انبوه روانه آن صوب
شده از کثرت تعدی ایشان رعایای بیچاره می رمیدند *

محصور شدن عبدالغنی خان جرم

و محاربه نمودن او با سرداران فارس - کشته شدن حاکم لار
و آشوب آن دیار - آمدن محمد خان سردار بلار و محاربات
او و دفعه لاریان - عاجز شدن محمد خان و بازگشتن از لار
بر آمدن سکنه لار از آن شهر

سردار سبله جرم رسیده عبدالغنی خان حاکم آن بلده که از نیکان و دوتان
من بود و در آن مدت بحسن تدبیر و مردانگی آن بلده را از شر افغانه نجات
نموده محمود داشت هر چند خواست که ایشان را بسامانی که مقدر و بود خدایت

از آن حدود در گذر اندر ارضی نشدند و در خواستهای بیش از وسع نموده دست
تعدیی گشادند و عبد العزیز خان مذکور که بعدالت در رعیت پروری و مردانگی معروف
بود ناچار شده حصار شهر استوار کرد و با سپاهی که داشت بخواست آن بلده
پرداخت و در میان دشت خاسته سردار مجاهره و استیصال او که بخت و
چند آنکه وی سردار را بمواسا و مدارا و رفع جدال بپیام داد و در گرفت.

درین احوال لاریان که طبیعت ایشان خالی از نبی پرورانی و مردانگی نیست
بچاره کار خود در مانده از سلوک حاکم و عملداران تنگ آمده و از رسیدن سردار
و تعدیی آن لشکر نیز و شست تمام داشتند و حاکم نیز بنابر سلوک ناگوار خویش
از ایشان ناامید و حذرناک شده سپاه و متعاقبان خود را جمع آورده در اندرون
منزل خویش جای داده پاس خرم میداشت و ازین غافل که

شهر

النصر لیت با جناد و مجتهد
لکنه بسعدادت و توفیق

از قضا روزی حاکم مهبانه از کلانتر آن شهر رنجیده وی را بفرمان او
کشیده افگندند و چوب بسیار زده محبوس ساخت و چند کس از اعیان را
که بسلام او حاضر شده بودند تهدید علف کرد ایشان بامردم شهر و اوستگان
کلانتر نزد من آمده بنیاد شکایت و اضطراب کردند چنانکه ایشان را تسلی و
ولایت بصبر و شکیب کردم سود نداشت و از حیات کلانتر که در خانه حاکم محبوس
بود مایوس شده میتابی و فرج می نمودند و من حاکم را مکرر با طلاق کلانتر ولایت
کردم تعلل می نمود و اعیان شهر بار بار نزد او رفته بیگناهی و بیچارگی خود باز نموند

و در استخلاص کلانتر کوشیدند فائده نگردید

حاکم روزی بوثاق من آمد با وی سخنان صلاح آمیز بسیار گفتم و بسلو کی که در انقوت
شایسته حال او بود میهنی کرده حبس کلانتر را که باعث فتنه و موجب فساد میشد
با و فهمانیده وی را از حبس رها کرد مشروط بر آنکه در آن ولایت نماند و روانه حجاز
شود این معنی هم قبول افتاد و کلانتر مذکور عازم حرکت شد چون دوروز بگذشت
حاکم پشیمان شده اراده گرفتن وی نمود و مردم متوحش شده شب با هم میشتند
و بدفع حاکم میبستند هنگام طلوع صبح بود که هگلی با اتفاق کلانتر بجانه حاکم رنجیده
صدای تفنگ و غوغا برخاست و حاکم با چند نفر غلامانش کشته شد سپاهیان
هر یک بگوشه نهان شده فوجی از ایشان بمنزل من پناه آوردند چون کار حاکم
با انجام رسید کلانتر و دیگران بآن اردو حاکم هجوم عام نزد من آمدند و از مردم پنا
که تعدی بسیار دیده بودند غم انتقام داشتند من در حمایت ایشان که بآن خانه
پناه آورده بودند مبالغه کردم کلانتر و عامه نیز خود حجاب و رعایت آداب را
کار فرما شده از فراحمیت ایشان در گذشتند و همان روز آن جماعت را عذر خوا
نموده با اسب و اسبانی که داشتند از آن شهر سلامت روانه نمودم و کلانتر و عیال را
سز نش و ملامت بسیار بر اقدام آن کار دوران وقت که اصلا ایشان را سامان
و توانائی با انجام رسانیدن آن نبود و باعث استیصال و خرابی هگلی میشد کردم
لیکن امضای تقدیر شده کار از دست رفته بود

و حاکم معزول که اشنای قدیم من بود از مصادره نجات یافته با مردم خود از آن شهر
بطرفی بیرون رفت و پاسبانان قلعه لا از نفاق با مردم شهر جداستان نشده

در قلعه نشستند و در ظرف چند روز طرفه فتنه و آشوبی در آن شهر بود و چند کس که با هم سابقه عداوتی داشتند نیز کشته شدند و نزدیک آنان رسیده که دست قتل بیکدیگر افکندند بحسن تدبیر ناره آن فتنه را تسکین دادند و در آن حادثه مشقتی بمن رسیده که شرح نتوان کرد و چند آنکه جلد میکردم که از میان ایشان بطرفی بیرون روم سود نداشت و همگی بالتماس و ابرام مانعت نمیدادند و از همه بهتر آنیکه در اطراف و اکناف شهرت یافت که اقدام ایشان بان امر باشارت من بوده و چون یک هزار کس از آن مردم سکنه قری و نواحی بودند که حاکم ایشان را با کراه جمع آورده بود اکثر آن جماعت سر خود گرفتند بکانهای خود رفتند *

چون سردار فارس که بلده هرم را محصور داشت ازین حال آگاه شد حاکم شیراز را با فوجی مجاهره و تقصیق آن بلده گذاشته خود بالشکر انبوه بسعت تمام بقصد لار در حرکت آمد چون قریب بان شهر رسید مردم همگی در یک محله مجتمع شده بفرکار خود افتادند سردار بشهر نزول کرده بقتل و غارت آن مردم مکرست و از طرف آن محله هجوم آورده مردم نیز بجانفطت خود و مدافعت وی مردانه کوشیدند و یک هفته جنگ استدا داشت چون تسلط خود را بر آن محله بزودی شوار دید و همهم مردم در میان بود ناچار بهدار پیش آمده بعد از گفتگوی بنابران شد گدای در قلعه لار گذاشته خود مراجعت نماید و بعد از چند روز که مردم را اطمینانی حاصل شد بهر کس بجانهای خود رفته نائب نیز از قلعه بشهر آمده بجاودست قیام نماید چنان کرد که کمتر مخفی پیشکشی بسردار داده باز گشت و نائب با فوجی در قلعه بود

و مبالغه در برآمدن مردم از حصار آن محله داشت و ویزا از ایشان ایشان را
از وی اطمینان نبود آخر چنان شد که اعیان و اکثر آن خلوق ترک آن شهر گفته
با عیال و اطفال خود به بیات مجموعی با اسلحه و یراق و نهایت حزم و احتیاط
عازم سکناي قری و نواحی شده برآمدند *

در و در اقامت حروف به بندر عباسی

سفر دریا از بندر عباسی بسواحل عمان - رفتن بمبوق - محبت
به بندر عباسی - رفتن به بلده جبرون - رفتن راقم حروف
بملکت کرمان - طغیان محمدخان

و من نیز در آن وقت با ایشان برآمدم و آن مردم دره و قریه که املاک و قطاع
داشتند اقامت کردند و من از ایشان جدائی گزیده پس از چندی به بندر عباس
و برآمدم و چند روز اقامت نموده از مشاهده آن احوال و اوضاع تنگ آمده
طاقت تحمل و شکیب نماندم و بر کس را از افزونی تحمیل و تعدی سرکار دیوان این
مضمون در وزیران بود *

شعر عربی

یداوی جای من بغض لقمه
و کیف اداوی ان شریقت مبار

و مرا همت بدان مصروف شد که ترک ولایت ایران گفته از آن سواحل
ببصره رفته بهر نوع خود را بنجفت اشرف رسانم اما چون خان محکم بغداد را
محصور داشت و تمامی عراق عرب از صدمات لشکر قزلباش بهم برآمده و کثرت
حوادث شده بود مردم بصره نیز از دهشت پریشان حال و اکثر بزرگان میزدند

و در آن شهر فرج قیامت افتاده هیچگونه استقامت نبود چندانکه کوشیدیم که از مردم آن سواحل کشتی بدست آورده روانه بصره شوم مقدور نگشت عذر آورده می گفتند که مردم بصره کشتی ما را برای فرار خویش خواهند گرفت و مرا زیاده بران طاقت اقامت نمانده بود ناچار بکشتی جماعت و لذتیه فرنگ نشسته روانه سواحل عمان شدم و در بلده ازان دیار که بر سواحل بحر و موسوم بصحارست نزول نموده مدت دو ماه تقریباً اقامت شد و از شدت مکاره و صعوبات و لنگ شده مجال قرار نماند از قبیلہ رخاب اعراب بکنه آن حدود کشتی گرفته سوار شدم و بشهر مسقط ازان بلاد رفتم و از دو ماه افزون اقامت کردم وضع کثیف آن دیار و شدت گرما و ناخوشی آب و هوای آن را رنجور و عاجز ساخت *

چون شد یار که یکدم در میان کسین نمی ماند	ز بیثباتی سرم می گردد و بالین نمی ماند
--	--

مجملاً چنان رنجور و ناتوان گشتی نشسته به بندر عباسی مراجعت کردم چون شدت تابستان و بهوای آن بندر نیز بغایت ناموافق بود و عارضه چاربع نیز شدت تمام علاوه شده امراض دیگر هم بر مزاج استیلا یافت و بنا بر جهات طاقت توقف نبود ناچار بحفنه نشسته بمجال جبرون که از لواحق آن بندرست و آبهایی جاری دارد رفتم و چندی در قرای آنجا بسر برده امراض شدت داشت و از مکاره بشمار و ملاحظه احوال بیچارگان و توقعات ایشان برخیزت و همت من کار دشوار شد مجال صبر و اقامت نماند و راه بیرودین ازان مملکت نداشتم بخاطر رسید که از مملکت ایران جایی نماند و دیده ام

ولایت کرمان است و از اهالی آن ولایت که آشنایان من بودند احوال جهان کس
باقی نمانده اگر تغییر وضع خود داده بآن شهر یا قریای نواحی آن روم در گوشه
انزو اگر نینم شاید چند روزی بسر تو انهم برد باین خیال تغییر اوضاع خویش
نموده خود با یک دو کس از خدمتگاران رفته اند کرمان شدم و در آن وقت
مرا بسبب استیلائی اسقام و ناتوانی طاقت اعتزال در غیر معمره نماند و
باجمله چندی در قریه بسر برده آخر بشهر کرمان در آمدم و در گوشه نشسته کسی
معاشرت نداشتم اندک اندک چند کس آشنا شدند و جمعی که معرفتی داشتند مرا
دید و شناختند و بودن من در آن شهر نیز نهان نماند القصد چند ماه اقامت
نموده اوضاع آن ولایت خراب نیز بسبب شورش جماعت بلوچ و حوادث
دیگر احتمال تمام داشت از آن جا عازم حرکت بصوب مشهد مقدس شدم
چون زمستان رسیده بود و راه خراسان سرد و سخت است و مرا شدت پ
ربع بغایت ناتوان و عاجز داشت مردم مانع آمدند *

و در آن آوان محمد خان بلوچ سردار فارس با خان معظم طهماسب قلی خان
دل دگرگون کرده از خوف جان سر از اطاعت وی پیچیده بود و رقم ختم
بر مملکت فارس کشیده گماشتگان خان معظم را مجوس داشت و عوی بندگی
و اخلاص بشاه طهماسب نمینمود وی اگر چه خالی از دلیری نبود اما بغایت
سکس بود و تمکین ریاست نداشت مردم چون ستم رسیده و با طبع هواخواه
خاندان علیه صفویه و اولاد ولای ایشان میزد بجانب وی رعبت نمود
لشکری انبوه داشت *

سرداری توپال پاشا

و آمدن عساکر روم بعراق عرب - جنگ خان معظم با توپال پاشا
 سردار روم - فتح توپال پاشا و اقامت وی در کرکویه - آمدن
 لشکر رومیان بحدود کردستان - محاربه خان معظم با لشکر روم
 و ظفر یافتن - جنگ توپال پاشا و قتل وی - فرستادن
 جسد توپال پاشا به بقعه ابی حنیفه - محاصره بغداد و نوبت دوم

مجملاً در کرمان بودم که خبر شکست یافتن خان معظم از سپاه روم شهرت یافته
 و خلاصه آن اینک.

چون محاصره بغداد بیک سال کشید و احمد پاشا چند آنکه خواست خان معظم را
 بمصالحه راغب سازد صورت نه بست اولیای دولت عثمانیه چاره جوشده
 در فکر تدارک آن حادثه بودند از اعظم امرای خود توپال پاشا نامی را که سالها
 در صدور و فرنگ سردار و با آن جماعت کارزار نموده بشجاعت و رای ملبند
 آوازه بود سردار عراق عرب نموده با لشکری کران بجنگ خان معظم روانه نمودند
 چون خبر قرب وصول او بمغداد رسید خان معظم جمعی را بجز است اطراف قلعه
 بغداد گذاشته خود با لشکری از قزلباش روی باو آورد و در استقبال آن لشکر
 شتاب وایلغا نموده تا قرب سی فرسنگ راه عنان باز نه کشید سردار روم لشکر
 خود را و قسمت نموده خود در دنبال بود و مقدمه آن لشکر بر سر آبی فرود آمده
 توپخانه خود را با سلوب استوار و از قرب وصول قزلباش آگاه و مستعد کارزار
 بودند اول صبح خان معظم با ایشان رسیده جنگ در پیوست و پس از ساعت

سردار روم و بقیه لشکر و حشر باین تمام صفوف آراسته و توپخانه برگرد لشکر
 بهم پیوسته در رسیده هنگامه کارزار سختی گرفت و دران بیابان سوای آبی که
 در میان آنرا فرو گرفته بودند آب نزدیک نبود با محله تا هنگام زوال آتش قتال
 افروخته و معرکه کارزار گرم بود آخر از حرارت آفتاب و غلبه تشنگی پیادگان
 و تفنگچیان لشکر قزلباش از حرکت باز ماندند خان معظم بفرجه چاه با امر کرد و دران
 زمین عمیق عظیمی بایست تا آب پدید آید حال سپاه زبونی گرفت و در میان
 زور آورده بسی از سواران و اسبان قزلباش زخم تفنگ در غلطیه از انجمله
 اسپ خان معظم بود القصد آن سپاه را قوت مقاومت نمانده منزم شدند
 و راه عراق عجم پیش گرفته کس ببغداد فرستاده جمعی را که محاصره آن قلعه مانده
 بودند طلبیدند ایشان نیز شب هنگامه کوچیده روانه عراق عجم شدند
 و احمد پاشا از محاصره برآمده مشغول کشیدن اجناس بقبله و تدارک خیره
 و سردار بجوانی قلعه بغداد آمده چون دران حدود او ذوقه که وفای بلوفه آن لشکر
 پیکران کنایه نداشت نمیشد بصوب کرکویه عطف عثمان نموده انجام مقام گرفت
 و فوجی از عساکر خود را با چند کس پاشایان معتبره از راه حدود کردستان
 بعراق عجم روانه نمود که استعلام احوال کرده در آنچه صلاح وقت باشد کوشند
 و خان معظم آن لشکر منزم شده را از پراگندگی مانع آمده بهمدان آمد
 و این در او اسط سال است و اربعین و مایه بعد الالهت بود دران شهر خزان
 از سابق دشت بانعام و احسان و تدارک احوال ایشان پرداخته و جمعی
 از سپاه که در اطراف دشت طلبیده در مدت یکماه باز لشکری بسامان سیار

و از حال آن فوج رومیه آگاه شده بغرم رزم ایشان از بهمان ایلعبار گرد
 و چون بلای ناگهانی بر سر آن قوم رسیده مهر که کارزار گرم ساخت و از حملات
 لشکر قزلباش شکست در رومیه افتاده سردار آن با جمعی مقتول برخی توفخانه
 و سامان بر جایی نهاده راه فرار گرفتند خان معظم بصوب کربویه راند توپال پشای
 سردار نیز از آن شهر برآمده بالشکر بشیار صفت آراشد و پس از کوشش بسیار
 خان عظیم بفتح و ظفر اختصاص یافته خلعتی انبوه از لشکر سردم بخاک هلاک
 افتادند و سر توپال پشای را یکی از قوچیان قزلباش بریده نزد خان آورد و تن
 او را نیز بموجب فرمان پیداده آن سروتق را بهم دوخته یکی از افندیان
 اسیر بحکم خان معظم بغداد برده در مقبره ابو حفیفه دفن کردند و بقیه السیف
 در میان بحال تباه راه فرار گرفتند خان معظم آن حدود را لکه کوب حوادث
 نموده بغداد رفت و بار دیگر آن شهر را در میان گرفت +

حرکت راقم از کرمان به بندر عباسی

ترک محاصره بغداد و توجه بر بغ محمد خان - قتل شوستر و خرابی آن -
 جنگ محمد خان - نهر مت محمد خان بصوب خطه لار -

محملاً در کرمان بودم که شکست لشکر قزلباش و معاونت خان معظم از بغداد
 اتفاق افتاد و بخاطر رسید که درین وقت از بنا در فارس شاید بصره و نجف
 رسیدن میسر تواند شد باین غرض روانه بندر عباسی شدم و در آن راه از ناتوانی
 و شدت تب رنج که مدت شانزده ماه بود عارض شده مشقتی سخت کشیدم تا آنکه
 به بندر مکه رسیدم هنوز راه دریا بصره مسلوک نشده بود و در آن بندر اقامت کردم

پس از چندی خبر وصول خان معظم بغداد و دیگر باره محصور شدن بغدادیان
رسیده عالیق حصول مقصود گشت *

و محمد خان بلخ بر فارس استیلا داشت و آوازه غم تسخیر صفهان و عراق
و استخلاص شاه طهاسب در افکنده بود و گماشتگان خان معظم که در صفهان
و آن حدود اقامت داشتند بنا بر عدم استطاعت مقاومت با وی هراسان
شده طغیان او را با بلخ و جوی خجانه خان معظم معرض و آن حادثه را بغایت عظیم
و ایمی نمودند و خان مذکور کار بغداد را نزدیک بانجام رسانیده و هراس سقیاس
بر احمد پاشا و محصوران مستولی شده اصلا حالت صبر و سامان قلعه داری
نداشتند و در همان آوان قلعه کشاده می شد لیکن سوارخ فارس و عراق
خان معظم را بقرار ساخته زیاده صلاح در اقامت آن حدود ندید و با احمد پاشا
سخن مواسا در میان آورده قول و قرار چند واقع شد او خود انیمنی را هرگز
امید نداشت از نعمتهای عظمی شمرد *

و خان معظم بغیر دفع فتنه محمد خان از بغداد بسرعت برق و باد و حرکت آمده
ببلده شوشتر رسید و سکنه آن بلد بآنقیا و محمد خان معروف و بهوخواهی و
ستم بودند در آن وقت ابوالفتح خان حاکم آن دیار بقتل رسیده بسیاری از
اعیان و اهلالی آنجا مقروض تیغ پاشا شدند و آنچه از خفت و خواری نهیب
و غارت و قتل و اسیر نسبت بساکنان آن دیار واقع شد مجال ذکر نیست
و خان معظم فوجی از لشکر را بجانب فارس روان کرد و خود نیز از عقب حرکت
آمد محمد خان نیز از شیراز بالشکری که داشت بغیر رزم نهضت نموده در حدود

کوه کمیلو تیه تلماتی دست داده و محمد خان پای ثبات نشسته و جنگهای سخت کرد و نزدیک شد که آثار غلبه ظاهر سازد و در آن وقت آهانه وصول خان معظم که از دنبال مقدمه لشکر خود می آمد شیوع یافته لشکریان غار رس را دل از جانی و شب در رسیده بود اکثر آن سپاه ظلمت لیل را پرده حجاب خویش ساختند و پراکنده شدند چون صبح شد چنان کسی با محمد خان نمانده بود و محدودی از قوم او و نزدیکان و چاکرانیش که بیهزار تن نمیرسیدند برگرد خیمه او باقی مانده بودند محمد خان ناچار از آن مصاف عثمان یافته با ملینا رسیده لار و آمد و در آنجا یکی از اتومش را با فوجی بجا کومت گذاشته بود بران شد که فوجی از مردم آن گرم سیر نیز فراهم آورده دیگر باره مستعد کارزار شود *

برآمدن راقم حروف از ایران

و سفر دریا از بندر عباسی به تته - روانه شدن از تته بخدا آباد -
رسیدن به بهک - روانه شدن بلبان و اقامت در آن -
معذرت نگارش این اوراق ساخته شیوع و با در ملتان -
حرکت نمودن از ملتان و ورود بپاهور - حرکت از پاهور و
رسیدن به شاهجهان آباد - رجعت تهمری بپاهور

و در بندر عباسی چند کس از عاملان خان معظم بودند در آن وقت چند کس از محمد خان نیز رسیده هر دو فرقه تطاول و تعدی نمیدادند روزی بر چند کس از بیچارگان ستمی سخت رفت و مرا خاطر شوریده از ملاحظه آن احوال بی تحمل شده دل از جایی برفت و غریمت بر آمدن از آن ولایت کردم کشتی در راه گرفت

روانه سواحل بلباد سند بود من هم غم روانه شدن مصمم نمودم و این روز روز دهم
 رمضان المبارک است و اربعین و ایام بعد الالف بود کتکان جماعت انگلیشه
 فرنگ چون از اراده من آگاه شدند منزل من آمد و از رفتن به هندوستان
 مانعت آغاز کرده برخی از زشتی های اوضاع آن ملک بشمرده و ترغیب
 رفتن بفرنگ مینمود و در آن باب مبالغه بسیار کرد و راضی نشدم و در همان روز
 ترک همه چیز گفته خود تنها بکشتی درآمده روانه حدود سند گشتم *

و یکی از سواحل ته رسیده غره شوال بود که آن بلده در آن دم و نمیخواستیم که درین
 مملکت کسی مرا شناسد میسر نشده و همان روز که بته رسیدیم جماعتی از تجار
 آن بلده که در فارس مرادیده بودند آگاه شدند و جمعی از اهل ایران نیز در آنجا
 اقامت داشتند و اکثر از آشنایان بودند با بجمله این معنی در هیچ شهر ازین مملکت
 صورت نه بست و اگر مقدور شدی هر آینه موجب رفع بسیاری از مکاره مصائب
 و آلام بشمار من بودی و این مقدار که هستم مبتلا بگو ناگون اندوه ملال و زبونی
 حال نبودم چه صعوبت و غم تنهایی و یکی از آن روز تا حال تحریر که او آخر سال الح
 و خمین و ایام بعد الالف است همیشه مصاحب و مستوعب اوقات من بود
 و از نتایج روشناسی و گاه گاه ملاقات و محالست ساعتی با اصناف خلق
 روزگار درین دیار که وارد منزل من گردیده اند تن و جان گذاشته بیان چگونگی
 و وجه و اسباب متکثره آن در خور نگارش نیست و من این مدت اقامت را
 درین مملکت از زندگانی محسوب نداشته همانا آغاز رسیدن بسواحل این ملک
 انجام عمر و حیات بود و در این مدت هشت سال از آنجا تا بلده دلی که معروف

بشاه جهان آبادست دیده ام و آنچه از اوصاف و احوال و اوضاع این مملکت
و ساکنانش شنیده و یافته بودم همه معاین و آنچه شنیده و بمخاطر ظهور نموده
مشاهده و معلوم شد *

از دو ماه افزون و رتبه اقامت نموده از بی صبری و حرکت از ایران خود را
ملاست کردم و از اختیار نکردن سفر بمالک فرنگ ندامت کشیدم و موسم
سفر دریا گذشته تا بستان در رسیده بود و در مراجعت بایران یا بجای دیگر
انتظار موسم آینده بایست کشید با بجمعه در آن بلده از بی آبی و بد هوایی و
اوضاع زشت که این مملکت را عرض عامست بی آرام شدیم مردم گفتند
بلده خدا آباد از مسموره های سده که چند روزه رهست باید رفت و بچند
ماونقی احتیاج نیست بکشتی از راه رودخانه که از نواحی تته تا کنار آن شهر
کشیده می توان رفت و قسمت چنان بود *

بسواری کشتی بخدا آباد در آمدیم و از شدت حرارت و ناخوشی هوا و هجوم حشرات
و شداید بامراض مختلفه صعبه گرفتار شده مدت هفت ماه در آنجا بیکس و بیار
بنفتمان چون بعضی امراض را اخطاطی روی نمود و زیاده توقف با سبب
مختلفه مقدور نبود حیرتی طرفه عارض شد *

بفرمان قهرمان تقدیر باز بسواری کشتی بشهر مکه که چند روزه راه بر کنار
همان آب سندست رسیدیم و اصلاً طبع را ملائمت و طاقت بر تحمل اوضاع
و اطوار اشخاص این دیار نبود و بیکسی و بی سامانی و قصور و قدرت علایق
وحشت و آلام بود قریب بیک ماه توقف نموده ناتوانی و اختلال بر مزاج

استیلا داشت ناچار بمجفئه شسته بصوب ملتان روان و آن منازل را
بیشقت طی نموده بقریه که نزدیک بحصار آن شهرست رسیده مقام گرفتیم
و دیدن این مملکت زیاده بر همان مقدار بغایت مکروه و پیوسته میدوید
نجات بوده عوارض احوال ایران بر خاطر گوارا شد و همت مصروف
بمعاودت بود و مقدور نمیکشت تا آنکه مدت اقامت در آن قریه تنهایی
و ناکامی قریب بدو سال رسید و گاهی در آن طلال و احتمال خود را بنوشتن
مشغول ساخته هوش رسیده و حواس پریشان شدن را این ندانیدم

مطرب سماع برکش و ساقی شراب به | ایام را بهال و فلک را جواب به

در ساله کمنه المرام را که در بیان قضا و قدر و خلق اعمال است با چند

رساله دیگر در آن مقام تحریر نموده ام

و مخفی نباشد که حالات ایام اقامت این دیار از حوصله تحریر بیرون و مرا
از التفات بذكر محلی هم از آن ناموس می آید و اصلا قابل تعرض و نقل نیست
و اگر عنان قلم بذكر شمه از بقیه سوانح ایام خویش معطوف شود ناچار برخی از
قبایح و فضلیح احوال و اوصاف این دیار که در آثار شغف اطوار زبانش
خواهد گرفت و بر کلام و صفحه افسوس است همان بهتر که ناظران چنانکه
نگارش یافت بدایت ورود مرا باین کشور نهایت و انجام زندگانی تصور
نمایند و نیز پوشیده نماند که مجموع تحریر این اوراق و التفات بنگارش خلاصه
این احوال شیوه خامه و پیشه همت و مناسبه و اوقات و مرغوب خاطر
و مانوس طبیعت این خاکسار نبود بلکه فکرت و رویت ازین شیوه بغایت

بیگانی و احتراز داشته بخاطر نمیکند شت چه قطع نظر از عدم مناسبت افسانه گوئی
 با احوال و پستی رتبه و قلت فائده و خاست این مقال موانع و معایب دیگر
 نیز داشت که شایان این انیمقدار نبود چه بعضی سخنان بسا باشد که در نظر خیرین
 قشبه بشیوه خود نمائی که سرمایه فرومایگان و نزو این بمقدار سرسره قباح
 گردد و لکن الحمد و المنة افراط دوری و تجنب من ازین شیوه فطری و بحدت
 که موجب زبونی و خمول درو نیاشده اما باعث برتسود آن شد که درین آوان
 که آخر سال اربع و خمیسین بمایه بعد الالف است و در بلده و ملی باشدت آلام
 و اسقام زانوین نشین اعتزال و خاطر شوریده لبریز مالامال بود آسایش آرام
 کرانه گرفته از تعطیل قوا و هجوم اندوه خاطر هیچ چیز مشغول نمیشد و شبها خواب
 بنودی اختیار آنچه محل احوال بزبان قلم آمد در دو شب تا این مقام تسوید نمود
 ناظران بذیل عفو و اغماض در پوشند که حوادث و هر سازگار را کار با و دل
 و مانع شوریده آورده را اثری است *

عربی

الی الله المشتكى من دهر عموذ و خلق مردود و قلیل حیار و هم کثیر شقا و هم علما
 هم جهلاء هم امراء هم سفهاء هم اسخروا العولی ربا قسا لهم و تبارنا افرغ
 علینا صبرا و توفنا مسلمین *

شعر

لیست تقی عنذی لب بقیراط	الا کت الله دنیا ناقیمتسا
وطا وعت کل صفیان من خراط	دنیا تابت عن الاحرار قاطبته

فارسی

گمان افتاد لنگر کوه در وسیع فرسایا خدا صبری دهد و لعلی از جبهه مبار

کنون چون فکر برخی از احوال بعد از ورود باین دیار میخواست بشکلم آید
اگر بطریق اجمال تبقیه آن نیز صورت انجمنی باید باکی نیست *
چون متنی اتفاق اقامت در لنگان واقع شد ساخته غریبه روی نمود و در تابستان
رو و خانه شد که از آن ناحیه میگذر و طغیان کرده صحرا و شوارح را فرو گرفت و
خرابی بسیار بعمارات و مساکن آن دیار رسیده و از تردد بر کشتی شد و جماعتی غریب
گشتند چون موسم خریف رسید طغیان آب از صحاری و قمری روی بکی نهاد
بعض زمین های مرتفع خشکی گرفت و مردم سال خورده آنجمنی گفتند که قبل از این
نیز صبدی چنین شده بعد از نقصان آب علت و با عام گشته خلقی بجهاب
هلاک گردیده اند و در آن سال نیز چنان شد مردم به تپ لرزه مبتلا گشته اکثر بطریق
غیب بود و کمتر کسی از آن مرض صحت یافته باشد و اصلا چاره پذیر نبود آنها که
معا بها کردند و آنان که نکردند همه در گذشتند بکیر بعضی که از آن دیار بیرون رفتند
و یاد در اجل ایشان تاخیری بود و این حادثه محراب به پنج ماه امتداد یافت
و مراجم این تپ بشدت تمام عارض شده حالتی باقی نگذاشت و در آن قمری
که اقامت داشتیم کسی بر جانمانده از آبادی به قیاد و ضروریات لابدیه یافت
نمیشد و از همه ضرورت و وجود خدمتکار بود که حکم عنقا داشت و اگر نداشت و او را
آن حادثه شخصی یافته میشد که صحتی داشت بعد از دو سه روز مرض گشته محتاج
به پرستار و خدمتکار دیگر بود تا آنکه بمرد *

و صعوبت معیشت و زندگی کافی بهر حال در هندوستان بر کسی که سایر ممالک عالم را
 دیده باشد پوشیده نیست و اسباب و علل صعوبت ازان بیشترست که معدود
 شود مجموع اوضاع و احوال این ملک مقتضی مشقت و تلخی معیشت است این
 معنی بر همه پیشکش نیست بلکه خود را متعیش و مرفه تر از خلق عالم دانسته
 آنرا معمولات و منافرات با طبایع ایشان ملایم و گوارا و غیر ملحوظ و بهر حال محفوظ
 معیشت برین کشور بی اجتماع سه چیز نیست و آن زرد و زرد و زرد و زرد و زرد و زرد
 بلدیت تمام است و بر تقدیر اجتماع شرایط مذکوره نیز اوضاع بغایت مختل
 و بی رونق و ادنی چیز بی سعی و سرگردانی و انتظار مقدور نمی شود و آن قدر
 کاری که در ممالک دیگر یک نفر کار گذار بر آه تو اند شد اینجا بهر کس سر انجام
 نیابد و پیدا که بنادم دهم و اسباب مکنت بیفزاید اوضاع نامهار تر و بی نظام
 تر است

باجمله از ملتان ناچار و چنان شدتی روانه لاهور شده مشقت تمام بآن بلد
 رسیده بعد از چند بی آن تب رفع شده صحتی رویدا و تخمیناً سه ماه اقامت نمود
 با سبالی چند ماندن در آن شهر کرده و مضطرب سفر شدم و طرق و شوارع تمامی
 این مملکت همیشه نا امن و خطرناک است و با وجود نفرت و کراهت وصول ببلد
 دہلی که مقر پادشاه هند است ناچار از لاهور حرکت نموده قهرمان قضا بدہلی رسانید
 و مدت یک سال افزون اقامت نموده هجوم مہوم بی آرام ساخت و عسدم
 بر بیرون رفتن ازین ملک مصمم شده مراجعت بلاهور کردم و پیش نهاد خاطر
 این که از صوب کابل بقندہار رفته در مملکت خراسان برگشته که اتفاق شود

غزلت گزینم تباران و مصلحتی با او ندارم و چون با او شکر
 و استر داد و از یکد افروخته و محصور ساخته و در تیر تیر میزد و در تیر تیر
 بر بستر ناتوانی انگشته و بدنی امتداد و یافت و بعد از گریه و زاری و بیست و شش
 بارش این دیار در رسید و اقامت در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا
 انفصال مقدمه قند بار بود که قند بار و در آنجا و در آنجا و در آنجا
 در آن حد و امتداد یافت

یقیناً سوادخ ایران و در آنجا و در آنجا و در آنجا
 و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا
 استیصال در حایای شایسته از خطه لار - محاربات و بار و سبب
 و شکست و باغی و شایسته و در آنجا و در آنجا و در آنجا

اکنون مجلی از وقایع ایران را که بعد از ایت ازین حرکت بودند و در آنجا
 و معلوم شده بطریق و بجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا
 انجمنی پدید آمده منتظران حقایق اخبار را انتظار می نمایند
 نگاشته خامه وقایع نگار شده بود که خان معظم طهاسب قلی خان ترک محاسن
 ثمانیه بغداد بسبب آشوب و هتیمای محمد خان بنوچ و فرار من نموده بغرم
 استیصال وی بکوه کیلویه آمد و بعد از محاربه محمد خان مذکور منتهی شده بلار
 و گرم سیرات آن حدود آمده و در اندیشه کار خود بود و جملاً خان معظم بشیر از رسیده
 گماشتگان خود را که بحکم محمد خان مقید بودند را بنیده نوازش نمود و هر کس از
 متوسلان محمد خان هر جا بدست افتاد مورد سیاست و بازخواست شده

آنکه در این بیخ محمد خان گدازم سیرت را در غارت خان شهر قلعه لار را گذاشته
 با اینی که داشت بآن سیرت را در غارت خان رسانای آن شافیه و در آن وقت
 محمودی و جمعی و داشتند و آمده بفرماندهان لشکر و تهیه مدافع و اقداد آن قوم
 بنیال باطل راوی هر اسان شد و آن همه مخالفت و منازعت او را با خان
 حل بر مواضع و تیر خوار معظم را استیصال آن طبقه که چند سال بود اطاعت
 شایسته نداشتند نموده محمد خان بگوهر چند کوشید اتفاق و همراهی از آن قوم
 ندید و چند آنکه خواست ایشان را بفهماند که بعد از من کسی بر شما اقبال نخواهد کرد
 و به تنهایی از تیر کار و محافظت خود عاجزیده شود نکرد و لشکر خان معظم بآن
 سرود و آمده آن قوم را بگنده و قلع و قمرای خود تحصیل شدند و محمد خان
 با سیرت را که داشت راه فرار پیش گرفت که شاید خود را ببلوچستان یا قندهار
 رساند فوجی از لشکر قزلباش بروی سر راه گرفته جماعتی از همراهانش مقتول
 و خود زنده گرفتار شده ویرانزد خان معظم بودند و بعد از معاتبات درشت
 و بر آوردن پیشه های وی بخیج مجبوس گردید چون میدانست که باقیج و جمعی کشته
 خواهد شد در همان شب حربه بدست آورده خود را هلاک کرد و لشکر خان معظم
 آن گرم سیر را لکه کوب حداث ساخته آن طبقه شونفع را متاصل ساختند
 و بعد و دمی بقیة السیف ایشان را با طراف کوچانیده از بلاد دیگر رعایا
 آورده در آن اکنه سکنی فرمودند *

و خان معظم با صفهان رفته از اینجا باذربایجان نهضت کرد و بالشکریای
 روم چه در حدود آذربایجان و چه در حدود مالک ایشان کبریات مصافحاتی

و محاربات صعبه نموده در هر بار غنیمت یافت و سرداران بسیار و لشکر بیشمار از رومیه
 در آن معارک مقتول شده قتلوا میروان و کنج و برخی از مملکت کرستان و آن
 حدود که در تصرف ایشان مانده بود تمامی انتزاع شده جانی از مملکت ایران نماند
 آن جماعت باقی نماند و باین اکتفا کرده چندی در حدود مملکت ایشان اشتهاست
 نموده کارزار کرده و اکثر آن دیار را خرابی و ویرانی تمام رسیده از شکست های
 متواتر و ناچیز شدن سپاه بسیار و پاشایان نامدار و تلف شدن خزاین سامان
 موقوفه و خرابی اکثر حدود و ضعف تمام بر احوال رومیان راه یافته رونقی در
 در سلطنت ایشان نماند و خوف و هراسی عظیم بسکنه آن دیار از سلطان و
 رعیت مستولی شده از جمعی مسافران هندوستان که از حجاز می آمدند اطلاع
 افتاد که در حدود مصر و شام و بلادی که از نواحی ایران دور بود ساکن نش را
 از سپاهی و رعیت بخوف و هراسی مشاهده شد که مارا نیز در میان ایشان خواب
 و آرام نبود و رومیه از خان مخم کمردنخواست مصالحه نمودند و صورت قبول
 و استقرار نیافت *

پس از حدود و روم عطف عنان بدخستان نموده ولات جماعت لژی که در
 ایام فترت سر از اطاعت پادشاه ایران پیچیده بار و میان موافقت و منزه
 راه متابعت و اعتذار نه سپرده بودند اول فراسهم آمده مدافعه آغاز کردند
 و بعد از تنبیه و نهی بیست همتس عفو و ملتمس اطاعت شده *

جلوس نادر شاه بسلطنت ایران

تزیین و تشریفه رضویه و اجرای نهر جدید - بنای مقبره - محاربه پنجتیار

و قتل ایشان - روانه شدن بقصد بارمحرمه قلعه قندلار - بنامی در آبا
 خان معظم چهل مغان از محال آذربایجان آمد و از جمیع بلاد ممالک ایران عیان
 و کدخدایان و رئیس سفیدان را طلب داشت با حضار ایشان محمدان غلام
 گماشته بود یکی را دوران مکان حاضر ساخته فری خان معظم مجلسی مشغول
 بسراوان سپاه وایلچی روم که با تماس صلح و مصادقت آمده بود آراسته
 یکدو کس از مشاهیر را بهانه بقتل آورده اسباب و ادوات سیاست جلوه
 ساخت و دوران مجمع میب سخن در امر سلطنت آغاز نهاد و همه آن خلایق را
 مخاطب ساخته سخنان سپاهیان مذکور شد و چون تمهد بود جمعی از مخصوصان
 سخنها می غلصانه چاکرانه بزربان را نند و از مردم مشورت میخواست که مناسبت
 بادشاهی کیت و مصلحت حال و در چیست مردم دریافتند و به مقتضای مقام
 بزبان برکشاند و چکلکه متضمن اتفاق و اجماع خلایق نگاشته حاضران بران
 مهر نهادند و نام سلطنت از شاه عباس صغیر نیز نسخ گشته خطبه پادشاهی
 خان معظم اجرا یافته تسمیه بنادر شاه قرار یافت و این قضیه در سال ثمان
 و اربعین و اتمه بعد الالف بود و عبارت اخیر فیما وقع را تاریخ یافته حسب الحکم
 تغیر سکه سابقه شده بر یک طرف نقود اسم بلد دار الضرب و بر یک جانب آن
 بتاریخ اخیر فیما وقع منقوش گردید شنیدیم که یکی از طرفای مؤذنان ایران این
 چنین مصرع رسانیده بود *

تاریخ الحیمه فیما وقع

بریدیم از مال و از جان طمع

و شاه طماشپ شاهزاده عباس میرزا را نزد خود طلب داشته گاهی

و در مشهور طلوع و بلبله که سحر و در گاه و زمانه را در روز و در وقت مختصان
 قیام و نشستن و نادر شاه به تفسیر قرآن و این اخبار است که در آن روز و آن وقت
 ساکنانها التحیة پروانه بعضی از اشیاء عالمیه آن صحیح مقدس را در آن وقت
 از زمین نمود و نهر آبی که از کوه پارس می آید و یا از آلوده بر سر خیمه بانی آن
 آن روضه میگذرد و افراد و در آن شهر مقبره عالمیه است خود عمارت که در
 انجام داد بعد از اتمام بر دیوار آن بقعه این بیت نوشته دیدند:

در هیچ پرده نیست نباشد نوازی تو	عالم ریاست از تو و خالیدت فوجی تو
---------------------------------	-----------------------------------

و چنانکه تفحص کاتب نمودند حاکم شد پس بملکت عراق نهضت کرد و نبات

نجدیاری باز بر طغیان شورش بر آورده بودند بعد از محاربه سخت بر ایشان اقبال یافته بسیار

از فوج تم مقبول و بقیه از توانائی طغیان بنیتا و ندران حرد و غارت قند بر نموده پسین بر راه رفته

قلعه را که ضابط قند مار بود از اراده خود آگاه ساخته بر راه حاکمت

کرمان بآن صوب در حرکت آمد و حسین بن کور سامان و وفور و لشکر آراسته داشت

چون نادر شاه سجد و دیستان رسید فوجی از افغانه بفرمان حسین بن خرمین و نادر

در ریده مغلوب و منکوب منظم شده بقند بار باز گشتند و چون بجوالی قلعه قند

رسید باز لشکری آراسته از افغانه برزم پیش آمدند و بعد از محاربه منظم گشته

بقلعه متحصن شدند و نادر شاه آن قلعه را که در رصانت و متانت شهره آفاق

بود فرو گرفت و افغانه در لوازم خرم و احتیاط و مدافعه و سرگذشتی جدی که

در حوصله طاقت داشتند مبذول ساختند و سودی نکرد و لشکر قزلباش توانج

و لواحق آن شهر را متصرف شده هر جا افغانی بود طعمه شمشیر گشت *

اعلام شو که او کار بقیّه منتسبان سلسله تیموریه از زبونی حال بجای کشید
 که خلاصه آن بر متبعان اخبار مستور نیست باجمک نیروی مهت و پرتو التفات
 خاقان مصطفوی نسب بهیما که صیت سلطنتش خافقیق با لالاهای دولت
 بابر میرزا را به عرصه ظهور در آورده پروبال داد و مورد انواع عنایت و امداد
 گردید و وی نیز مدام الحیوة چه در ایام دولت هندوستان و چه قبل از آن
 شیوه اعتضاد و اظهار خلوص و داد نسبت بآن دولت قاهره شعور ساخته
 گاهی با جرایمی خطبه و سکه چنانکه در سمرقند و گاهی با رسال عراض بنیاد و انجمن
 مطالب خاقان سلیمان شان را خشنود میداشت و اولاد و احفادش را
 همیشه شیوه توسل و اعتضاد بدوران علییه صفویه در هنگام عجز و خوار و تحقیر
 اغراض معمول و مرکوز خاطر بوده و در وقت سنج قضایای هلیه در ایران
 یا زوال اغراض ایشان بسبب آسودگی و عدم منازع قوی در گوشه مملکت
 آن شیوه را مبدل بنار سخت و غرور موفور ساخته راه آشنائی سدود میشدند
 و این عادات در طباع سلسله بابریه استقرار یافته همانا روح این شیوه از تاثیرات
 آب و هوای هندست چه ظاهریست که خلق این دیار با کسی بی غرض آشنا نمید
 و از پستان نامها هوید است که قبل از اسلام نیز رایان و فرماندان این دیار را
 همین طبیعت بوده هرگاه ملوک عجم خود یا یکی از سپهبدان ایشان متعرض این
 میشده اند هندیان نیروی ظفر و تلاش در وسع خویش ندیده نهایت مسکنت
 و زبونی را کار فرما و بهر صورت مطیع و باج گذار بوده اند و چون بازگشت بایران
 روی میداده باندک فاصله و فرصتی آن رایان تیره رای ملاحظه از دحام

زراغ صفتان فی اعتبار دوایم دیدن مشتق درم و دنیا ربای غرور مبتلا شده
در خانه خود و عرصه خالی بنیاد لاف و کذا ف نهاده احوال گذشته و عهد
میشاق را فراموش و تغیر سلوک می نموده اند *

و همان معامله از آنها و این شیوه از ایشان بکرات کثیره تکرار یافته ازان جمله
در عهد منوچهرست که بفرموده او سام بن زریان مهند آمده کیشوراج را بابالت
مشکن ساخت و آخر فیروز را می پس کیشورای مخالفت و خود سری بنیاد کرده
کیقا در ستم دستان را مهند فرستاده و فیروز بهر میت رفته در جنگهای مهند بود
در ستم سوج را بابالت تعیین نموده بازگشت *

و همچنین در عهد سکندر وارد شیر بابک و کسری انوشیروان و غیر آن که مقام
ذکر آنها نیست *

و وجه عدم ضبط سلاطین عجم هندوستان را برابر باب بصیرت واضح است
چه کسی را که مقری و مقام اقامتی چون ممالک ایران باشد که بالذات اعدل
و اشرف و بالعرض احسن و اکمل معموره ربع مکشوفست هرگز با اختیار خویش
اقامت در هندوستان نتواند نمود و طبیعت مجبول است که بغیر از حال خطر
راضی بتوقف درین سرزمین نگردد و این معنی مشترکست در پادشاه و رعیت
و سپاه و چنین است حال هر که او را حص صحیح بوده در آب و هوای دیگر خاصه
در ممالک ایران در روم تربیت یافته باشد مگر آنکه غافل و بخیر باین دیار آید
و قدرت بر بازگشت نیابد و بآنکه بسبب موانع و عوارض ویرا محال اقامت
در جایی نمائند و سالف ایام خویش را بصعوبت و زبونی تمام گذرانیده

درین دیار بهال و جاسی بی اعتبار رسد و بغایت ضعیف الاحساس و سفلت نهاد
 بوده دل بران بند و بتدریج عادت پذیرگشته انس و آرام گیر و
 و در تاریخ مجوس دیده ام که ضحاک چون کرشاسپ را سر دار کرده بهند میفرستاد
 و بر سفارشش نمود که بزودی آن ملک را منخر ساخته بهاراج سیار و باز کرد و جاگر
 لشکر چندی اقامت کند و در آن مرز و بوم بهیچاشرت آن مردم گذرانند و دیگر را
 بکار نیاید ناچار باید آن ملک را بکارد و یا بقتل رسانند و هر دورا رواندارم
 چه لشکر دست غنیمت نتوان برید *

و استاد اسدی طوسی در کرشاسپ نامه نیز این حکایت را بنظم آورده *

تلمنوی

وصیت چنین کرد کرشاسپ را نداری ز خون سپاهان درین بچستی ده انجام کار شرک نمانی در آن بوم سال تمام گرت بگذرد چارموسم در آن	که درهند پدر و کن خب را همی کار مرا درخشنده تیغ برایشان چنان زن که برگله گرگ که لشکر کران کیر دازنگ و نام ز فرنگ و مردی نیامی نشان
---	--

مجملاً تحقیقت سلوک سلاطین صفویه بایا دشانان و شاهزادگان
 سلسله بابریه برعالمیان مستور نیست و هرگاه سلاطین این طبقه بر عادت خویش
 در غیر وقت ضرورت تغافل و تاخیر در رعایت حقوق و مراسم آشنائی نموده
 بیگانه‌گی آغاز می نهاده اند باز از آن جانب با فقدان جمیع اغراض و داعی
 شیوه مردی و مردی احیای لوازم اشفاق و اعطای معمول میگردیده و تحت

یکی از خصایص سلسله علیه صفویه جو انفرادی و وفادار پاس مروت و ووداد بود
و آنچه ایشان بامتوسلان خویش از بیگانه و آشنا حتی دشمنان کمینہ در
در روز در ماندگی و التجا از احسان و امداد و انواع اعانت و یاری و دلجوئی
و همان نوازی و غم خواری مقرون بکمال فروتنی و رعایت آداب سلوک
داشته اند از نواد و غرائب روزگار است و این شیوه را بر طاق بلند نهاده
کسی را از سلف و خلف با ایشان دعوی همسری نیست +

و سلطان مقهور شاه سلطان حسین نیز در مدت سی سال سلطنت خویش این
طریقه را با سلسله بابریه مرعی داشته در ارسال سفر به تنهیت و تعزیت
تاخیری نرفت چون عهد سلطنت آن پادشاه خجسته اخلاق سپری شده
نوبت سلطنت بشاه طهماسب رسید و آن همه آشوب در ممالک ایران
شیوع یافت پادشاه هند را بشیوه خویش هرگز رسم پیشی بخاطر نگذاشت
بلکه بامیر ویس افغان راه آشنائی نمود و داد سلوک داشته و با حسین همسر
افغان مذکور نیز در او آخر که ضابطه قند بار شده بود با آنکه بکمان لشکر
کشیده در قتل و غارت و خرابی آن دیار تقصیری نگردیده بازگشت و نوبت
طریق مراسله مفتوح شد +

فرستان ایلیان متعاقب هندیان

نگاهداشتن محمد خان ایلی در شاه جهان آباد - فتح قلعه قندار
و خراب شدن آن - آمدن نادر شاه بکابل - کشته شدن
ایلی در جلال آباد - آمدن نادر شاه بجلال آباد و قتل عالم بلوچ

حایق بازدارنده و مانع منتخب - کشته شدن ابراهیم خان
 در شیروان - جنگ ناصر خان و گرفتاری دی -
 ورود نادر شاه به پیشاور - عبور نمون از آنجا

بهر حال شاه طهماسب بعد از فتح اصفهان و استیصال افغانه یکی از امرای
 برسات هندوستان فرستاده و قلاع آن ایام را بمحمد شاه اعلام و در نامه
 اشعاری شده بود که چون مخاذیل افغانه خاین این آستان و دوزخین یارند
 و الحال بسرای خود رسیده بقیة السیف در بهر میت و فرارند و از بیم شکر
 ظفر اثر ایشان را گریزگاهی سواي هندوستان نیست باید که آن مدبران را
 راه و جای نداده نگذارند که بآن حدود در آیند باجمله محمد شاه پس از چندی
 نامه متضمن سخنان بیغروغ نوشته ایلیچی را متصرف ساخت *

و بعد از جلوس شاهزاده عباس میرزا بجای پدر و الا گمر باز یکی از امرای
 سفارت هند تعیین شده همین سخنان و نامه او نیز مندرج بود پس از
 مدتی ویرانیز رخصت انصاف داده همان قسم کلمات که نفس الامر تیرید
 نگاشته بودند *

و بعد از چندی نادر شاه یکی از معتبرین قزلباش را نزد برهان الملک اعظم
 امرای هند بود فرستاده بمحمد شاه و او هر دو نامه نگاشته بود فرستاده مذکور را
 بعد از ورود و بجد و داین مملکت دزدان غارت کرده بهزار التماس نامه
 از ایشان بستاند و مشقت تمام خود را رسانیده ادای سفارت نمود اما خود
 تقدیر مراجعت نیافته هنوز در این دیار است *

و چون نادر شاه بقندهار رسیده آن قلعه را فرو گرفت محمدخان ترکمان را که از امرای صفویه بود باز به سفارت فرستاد سخنان گذشته را اعاده و گله از بهنجار سابق نمود چون بشاهجهان آباد رسیده نامه برسانید و برات توقیف فرموده از جواب ساکت شدند و چنانکه او اظهار رخصت میکرد و سودمند گاهی در اصل نوشتن جواب تردد و خاطر داشتند و گاهی درین که اگر نوشته شود نادر شاه را بجه القاب باید نوشت متحیر و سرگردان بودند حقیقت اینست که توقیف محمدخان ایلمچی را از تدبیر ملکیه شمرده توقع آن داشتند که شاید حسین افغان با متحصنان قندهار بر نادر شاه ظفر یافته ویراننا چیز یا منظم و آواره ساخته جواب نامه نوشتن حاجت نماند چون محاصره قندهار بطول کشیده مراجعت محمدخان نیز بمقبول افتاد و نادر شاه فرمانی بوی نوشته مصحوب چند نفر سواران سریع السیر فرستاده از وی سوال حقیقت حال و سعی در حصول جواب و امر بتجلیل عود نمود و چون جواب صادر نگشت در رخصت نمی یافت اثری بران مرتب نگشت *

باجمله چون محاصره قندهار قریب بیک سال شد و شهر نادر آباد در جنب آن اتمام یافت نادر شاه بفرمود تا لشکر قزلباش بران حصار هجوم آورده بر بروج صعود نمودند و افغانه بی دست و پا شده آن حصن استوار مفتوح گشت و آن قوم مقتول گشته حسین مذکور مقید باز نذران فرستاده شد *

و در عرض چند سال از ان زمان باز که افغانه در شیراز منظم شدند همواره از هر طرف جمعی از ان قوم پراکنده بهندوستان درآمده در هر جا سکنت

و در اکثر سرکارات لازم شده داخل سپاه گشتند و احمق تکلیف مانعی که
 که به محی شاه می نمودند بیرون از حوصله و سع و ضبط وی بودند
 و نا در شاه تخریب قلعه قندهار فرغان داده مردم بازار و سکنه آنرا بنیاد را آباد
 سکنی فرمود و بصوب غزنین و کابل در حرکت آمده که تووال قلعه کابل را
 پیغام داد که ما را بملکت محمد شاه کاری نیست اما این حدود چون معدن
 افغان است و معدودی گرنختیگان نیز با ایشان پیوسته اند غرض تفصیل
 این قوم ست هر اس بنخولیش راه نداده در مراسم ممانذاری کوشد
 و خود بکنار شهر کابل نزول نمود که تووال و کابل بیان مستعد جنگ و جدال
 شدند و نصیحت و پیغام ایشان را سود نکرد و فوجی از قزلباش بقبل ایشان
 تخریب قلعه را مقرر گشتند و بجزر حمله و بنیاد تخریب برخی فریاد برآوردند و محصوران
 امان یافته قلعه را خالی نموده بر عیسی پرداختند و در آن حدود هر جا افغانه
 فراهم آمده بودند لشکر بر سر ایشان رفته قتل نمود
 و نا در شاه از توقیف محمد خان بغایت آزرده شده چند کس از معتبرین کابل را
 نربانی پیغام داد و بشاه جهان آباد روانه ساخت که بیا شاه و امرا برسانند
 و خود در کابل توقف داشت فرستادگان بلاهت آورده بشاه جهان آباد رفتند
 و کسی سخنی از ایشان نه شنید و اگر شنید نفهمید باز از کابل یکی از لشکریان را
 ده سوار همراه نموده بسفارت فرستاد چون بجلال آباد رسیده در خانه فرو آمدند
 جمعی از تبه کاران آنجا گرد آمدند و آن خانه هجوم نموده اول سلاح ایشان را در بردند
 و آخیره کس از ایشان را کشته یکی فرار بکابل نموده صورت واقعه باز نمود

و مدت اقامت نادر شاه در کابل تخمیناً هفت ماه رسیده و افغانه آن حدود را
 قهر و قتل نموده بود و از استماع خبر کشته شدن آن ده نفر بقیه ارشده بصورت جلال آبا
 نهضت کردند و آن شهر را قتل عام فرموده خلعتی انبوه ناچیز شدند و از غارت
 این که برای رئیس قاتلمان آن ده نفر خلعتی از سرکار محمد شاه حسین شده بود
 که ارسال گردید و قتل عام جلال آباد عاقل آن شد *

و از آن روز که خبر ورود نادر شاه بکابل در مهندشیوع یافته بود و خان دوران
 امیر الامرا و نظام الملک بمحاربه وی معین شده در شاهجهان آباد اقامت
 داشتند و آوازده توجه خود را عاقریب بصوب کابل منتشر میاختند و این نیز
 بزعم ایشان از تدبیرات مکیه بود *

و از سوانح ایران که در جلال آباد مسموع نادر شاه شد مقتول شدن برادرش
 ابراهیم خان بود که وی را امیر الامرای آذربایجان نموده در دار السلطنت تبریز
 اقامت داشت چون سفر قندار و کابل در از کشید جماعت لژی مستعد شده
 بملکت شیروان که قریب بابیشان ست لشکر کشیدند ابراهیم خان مذکور
 بان ملکوت در آمده با آن قوم مصاف داد و بقتل رسید نادر شاه چنان الفتاف
 باین قضیه نموده فوجی از سپاه را رخصت نموده بحدود شیروان فرستاد
 و خود بصوب پیشاور در حرکت آمد *

ناصر خان حاکم صوبه کابل که در پیشاور می بود با فوجی که داشت بر سر راه
 رفته جمعی از افغانه آن حدود را نیز فراهم آورده که یوهای صوبه ادیهای
 تنگ را با عتقاد خویش محکم و مسدود ساخته بودند نادر شاه بوی پیغام کرد

که من در فلان روز خواهم رسید بهتر آنکه از سر راه برخیزی سخن در گرفت
و روز موعود نادر شاه برسد و خلقی ابنوه از افغانه و فوج ناصر خان بودی
هلاک رفته و خان مذکور زنده گرفتار شده بعد از چند روز از غار یافت
و نادر شاه ببلده پیشا در نزول نموده از آب انگ بکشتی عبور کرد *

بقیه احوال راقم

حرکت راقم از لاهور - ورود بسرهند - آمدن نادر شاه ببله -
مغلوب شدن حاکم لاهور - نهضت نادر شاه بصوب بله -
روانه شدن راقم از سر هند و رسیدن ببله -

در مملکت پنجاب خاصه شهر لاهور فرخ قیامت برخاست و من در آن شهر
به بیماری صعب گرفتار شده بر بستر افتاده بودم و چون خلق هندوستان
نیکو شناخته از اوضاع ایشان طول و از ادراک وتمیز ایشان یاس تمام
داشتیم چنانچه وزیر دستان دل بسوخت و در طرف آن مدت قدرت
روانه شدن بصوب خراسان نیافته بودم و چون بقیین میدافتم که اوضاع
مقتضی ورود نادر شاه به هندوستانست و بصوبه کابل درآمده بود و حرکت من
اگرچه آید ناچار بهمان راه بودی و طبیعت و بنیش اهل این دیار مقتضی
آنکه لاحاله رفتن مرا محرک آمدن او دانند و این معنی نیز مکرده خاطر و عایقی
شده بود و قطع نظر از موانع بسبب شورش عبور از آن طرف تمسیر تمام دست
نهاد تا آن زمان در لاهور مانده بودم در آن وقت که آشوبی چنان افتاد و در صورت
احوال آن مردم امید بهبود نبود و در خود طاقت بلا حظه اوضاع حال مال

ایشان نیافتم و بسبب اغتدال احوال حالت معاشرت بالشکر و زلباش نبود
 ناچار باضعف و نفاقتی تمام از لاهور بصوب سلطانپور حرکت نمود آن ملک
 بهم برآمده بود و بر کس دست نداشت و لیا بر آورده چندین هزار قطاع بطریق
 شوارع را فرو گرفته چند روز در قرای آن محال توقف روی داد پس بسربند
 درآمد و تمام آن ایام چه در راه و چه در منازل جنگ جدال مداومت بگذشت و
 و نادر شاه بکنار لاهور رسید و کیریاخان حاکم لاهور با چهارده پانزده هزار
 سپاه و استعداد خود بر لب آبی که متصل بشهر میگذرد اطراف خود مضبوط ساخته
 صفت آراگشته بود و کیفیت صلح و جنگ بهند هر دو نیز از غرائب است بقصه
 نادر شاه با فوجی از لشکر اسپ در آب رانده بگذشت و چند سوار فرلباش
 بر سپاه لاهور تاخته شجاعان و بهادران ایشان که در سواری ماہر تر بودند
 بگریختند و باقی بهم برآمده ستلاشی و متحیر شدند آخر حاکم با غنوبان بقبله درآمد
 و نادر شاه با سپاه متصل بشهر نزول کرد حاکم لاهور عرضیه نیاز و اعتذار فرستاد
 التماس امان کرد و بحضور نادر شاه آمده عزت و خلعت یافت و بدستور سابق
 برقرار ماند و نادر شاه جمعی را در قلعه لاهور گذاشته بصوب شاهجهان آباد
 در حرکت آمد و محمد شاه با جمیع امرا و لشکر چند گاه بود که از شهر برآمده بتاوی تمام می
 رفتن از سر منہا که بغایت خراب و محصور لشکر و زودان بود با جمعی
 بیادگان تفنگچی که فراهم آورده با خود داشتیم بجانب دہلی روانه شدم و از میان
 لشکر محمد شاه که قریب بدو ماه بود چارمنزل راه طی نموده باز دو حام تمام نمود
 بمحور نموده بشهر درآمد و بعد از ایام خیز از آن شهر شوریده او ضلع

باو و خدمتگاران گوشه گرفتند *

رسیدن نادرشاه در موضع کرنا

در همان زمان که نادرشاه و غالب شدن - نزول نادرشاه
 بقاچه شاه جهان آباد - طغیان سکنه دلی - قتل مأمورلی -
 که قتل نادرشاه سند و کابل را تصرف نمود - تعیین نمودن
 محمدشاه پادشاهی هند و تاج پسر نادرشاه

و نادرشاه دوسه نوبت تیر از لاهور تا رسیدن بشکر هندوستان پیغام روانه
 ساختن محمدخان ایلمی خود بجهاد نمود و ایلمی مذکور را همراه دشتند و خدمت
 نمی نمودند و در آن وقت معلوم نمیشد که غرض از نگاه داشتن او چیست
 تا آنکه نادرشاه رسیده در موضع کرنا که چهار منزلی شاه جهان آباد است
 تلاقی دست داده جنگ و پیروست هندیان توپخانه برگرد و خویش چیده
 محمد رفیع و فوجی از قزلباش نیز بطراف ایشان تا خنجر آورده راه
 آمدند برایشان بسدود و قحط و محلا در آن لشکر افتاده حالتی که در عالم غرور
 گمان کرده بودند روی نموده نادرشاه لشکر بدو قسمت کرده بعضی را از ضرب
 خیام خود گذاشت و با فوجی بر سر ایشان رانده برهان الملک زنده و شکیر
 شد و خان سلطان اسیر الامرا و مظفرخان برادر وی و جمعی از امرای نانی
 بالشکر انبوه بقتل رسیده شب بیدار آمد و محمدشاه و بقیه السیف که
 هنوز زخمی بشمار بودند چون سواران قزلباش را منتشر با فتنه هراس شتند
 و قتل و مجال قرار در خود ندیده بر جای نماندند و هر کس فرار کرد اگر بدست قزلباش

بنیتا در عیای آن حدود وی را زنده نمیگذاشتند و آنرا که از خویش میگذشتند
عریان ساخته سر میدادند *

شعر عربی

اذا كان الغراب دليلاً قوم | فنادوس المجوس لها قيل

القصه نظام الملك و محمد شاه با بعضی مقریان بتوسل و اعتدال بمکه
نادر شاه رفته امان یافتند و نادر شاه محمد شاه را تسلی نموده نوید مردم تعرض
سجده و ملک و ناموس داد *

القصه نادر شاه با هر دو لشکر شهر در آمده در قلعه شاهجهان آباد نزول نموده
و محمد شاه نیز با وی در قلعه بود و امر او لشکریان هندی بوضع معمول سابق در
مسکن خود قرار گرفتند و این تاریخ نهم ذی حجه احرام احد و خمسين و مائت
بعد الالف بود و چون هنگام عصر روز یازدهم شهر مذکور شد هندیان آوازه
در افکندند که نادر شاه در گذشت بعضی میگفتند که وفات یافته و برخی را
سخن این که بغدر و تمهید محمد شاه بکاک گردیده علی ای حال در یک ساعت
موت او شهرت گرفت و وی صحیح و سالم با جمیع کثیر در قلعه نشسته بود
و ابواب آن شب در نور مفتوح و بفضل مہات مشغول و برخی از سپاهش
در حول قلعه و خانهای شهر ساکن و بعضی بر کنار رودی که متصل شهرت
فرود آمده بودند محلاً بمجر دین شهرت کاذبه در هر کوچه و کنار فوج و فوج احقان
کم فرصت با اسلحه و بیراق از دو حام و شورش افکنده بقتل و تاراج قریبش
مہمت گذاشتند و این هنگامه تمامی شهر را زلزل کرد و قریبش که قسم

زبان هندیان نمی کردند و خبر از جانی نداشتند متفرق می کردند و هر کجای بازار در گذر بودند هندیان غافل با ایشان رسیده می گشتند و با آنکه شب در رسید شورش انگیزان بد مال اصلاً آرام نگرفتند و آن هنگامه در افزایش بود و چون مکرر حقیقت حال بعضی نادر شاه رسید پاه را امر نمود که هر کس در جاد و مقام خود آرام گرفته با مقام سپردارند و اگر هندیان بر سر ایشان هجوم آورده و ناراضه نمایند و در آن شب هیچ کس از امرای هندی که واقف کار بودند احوال متعذر تسکین نماند آن فتنه و غوغا نگشت بلکه چند نفری که سب الاستدعا از مادر شاه گرفته برای اطمینان و محافظت خود بخانه برده بودند در منازل ایشان مقتول شدند و با آنکه در جنگ کرنال قریب به بیست کس از قزلباش اندک بزخم تیر مجروح و زیاده بر سه کس مقتول نشده بودند و این هنگامه قریب به هفتصد کس از ان طبقه بقتل رسید *

باجله چون روز شد همان آشوب داشتاد و بود و نادر شاه صبح از قلعه سوار شد و بقتل عام فرمان داد و فوجی از سوار و پیاده بآن کار مامور گشته با ایشان گفت که تا جایی که یکی از قزلباش کشته شده باشد احدی زنده نگذارند لشکر قزلباش بنیاد و قتل و غارت کرده بمنازل و مساکن آن شهر درآمد و قتل با فراط کرده احوال بی عیال با سیری بردند و بسیاری از ان شهر خراب و سوخته شد چون نصفی روز گذشت و تعداد کشتگان از حساب در گذشت نادر شاه نداری امان بقبته السیف در داده لشکریان دست کوتاه کردند و پس از چند روز که شوارع و مساکن پر از اجساد مقتولین بود و هوای محفوفت یافته

عجبور نیز دشواری داشت حکم به تنظیف آن شد که توالت شهر در هر گداز آنهارا جمع آورده باخس و خاشاکی که از عمارات فرو رخته بود بی آنکه تمیز مسلم و کافر شود همه را بسوخت *

و نادر شاه ذخایر پادشاهی را بتصرف آورده از مردم تیریزها حاصل شد چون بسبب دواعی شتاب در معاودت داشت تمامی ملک سند و صوبه کابل را با بعض محال پنجاب که بتخواه صوبه کابل است از مملکت هندوستان و تصرف محمد شاه وضع نموده ملحق بمالک ایران ساخت و محمد شاه و امرا هند را طلبیده مجلسی بسیار است و محمد شاه راجینه داده امرا را خلعت بخشید و نصایح نموده بسلطنت بگذاشت *

و دختری از احفاد اورنگ زیب پادشاه را بجهان نواح پسر کوچک خود نصر الله میرزا که همراه داشت در آورده بتاریخ هفتم صفر شانزدهمین و مایه بعد الالف از شاه جهان آباد طلب مراجعت کوفته بازگشت *

مقتول شدن پادشاه مرحوم شاه طهماسب

مدت سلطنت سلاطین صفویه موسویه انار الله برهانم -

تمت احوال را قلم

و از سوانحی که در همین روز در ایران روی داده مقتول شدن شاه طهماسب صفوی در بلده سبزوار است *

چون نادر شاه پسر بزرگ خود رضا قلی میرزا را در ایران نائب گذاشته بودند آمده بود روزی که عوام شاه جهان آباد بدرون مرگ وی را شهرت داده

بنیادشورش کردند همان روز را من خبر باطراف انتشار یافته بپایان میرانید کرد
و هنوز کذب آن معلوم نشده بود رضاقلی میرزا که در مشهد و قاجار است
بفکر کار خود افتاده حیات آن پادشاه نوجوان را با اینکه هرگز در عرض آن مدت
بر سر داعیه سلطنت نیامده بود و پاسبانان بجز استش قیام داشتند منافی
انتظام کار خویش دانسته اشارت بقتل وی نمود و او را از پادشاه آورده بشهد
مقدس آورده مدفون ساختند و پسرانش عباس میرزا و سلیمان میرزا که هر دو
صغیر بودند نیز و دایه و یرفانی نموده اولاد از وی نماند.

شعر

و تقطعت المنون بلا قتال
ولا یخبین من خبث الیالی

نعد المشرقیة والعوالی
وزربط السوابق مقربات

وقال ابو الدر جمال الدین یاقوت الخطاط و لقد احسن واجاب

فکانوا با و لکن للعادی
فکانوا با و لکن فی فوادی
لقد صدقوا و لکن عین وادی

او اخوانا حبتهم درو عا
و خلتم سمانا صایبات
و قالوا قد صفت منا قلوب

و از نوادرات اتفاقات اینکه مراد حالتی که اصلا فکر و خیال متذکر و متوجه
این حادثات و واقعات نبود ناگهان گویا بگوش دل گفتند که مدت و دولت
سلاطین صفویه لفظ صفویون است چون ملاحظه نمودیم دیدیم که مطابق بود
چه خروج خاقان سلیمان شان شاه اسمعیل از و از السلطنة الماچان اگر چه
در اربع و تسعایه است اما جلوسش بر سر سلطنت و در و از سلطنت تبریز

تبارخ سبع و تسعایه روی داده و خلع عباس میرزا از نام سلطنت و جلوس
 مادرشاه چنانکه نگاشته شد در شان و اربعین و مایه بعد الالف واقع شد پس
 مدت سلطنت این سلسله علیا و دبست و چهل و دو سال خواهد بود که با عدد
 صفه یون مظم البت است *

مجملاً چون شمه ازین واقعات بالعرض بقلم آمد و خامه را دیگر سر التفات بکر
 بقیته این حالات نیست اکنون چند کلمه از خاتمه احوال خویش نگاشته تقصار
 مینماید ختم الله بالعسنى وجعل منقلبى فى الآخرة خیرا من الاولی *

مجملاً از حیدر و رود بشاه جهان آباد تا حال تحریر که آخر سال اربع و خمیس مایه
 بعد الالف ست سه سال و کسری گذشته که درین بلده اوقات بسر رفته
 و پیوسته در خیال حرکت و نجات ازین کشور که بغایت مسافر افتاده بودم
 و از کثرت موانع عایقه بسر نیامده از راه نامهور از زندگی پنجاه و سه مرحله بقلم
 استوار مبر و شکیب پیونده ام و کالبد محضری از هجوم آلام و استقام در هم
 شکسته و قوای نفسانی افسرده و عاطل سر در حبیب خمول کشیده اند اکنون
 عاجز و ناتوان گوش بر ندای رحیل شسته ام رب ان تعذبى فانما من عبادک
 و ان تغفر لى فلماک انت الغفور الرحیم *

فطرت و جبلت را با بیگانه کشور کون و فساد آشنائی و مایه انستی نبود و چون
 نه در آمدن اختیاری بودند و در رفتن چندی بخونین جگری ساختم *

رباعی

بر خیز سرین از سر دنیا بر خیز / زمین کهنه ز من تو ای مسیحا بر خیز

تنها تو درین انجمن بیگانه
نسل اقد الفسردان

بخشند ازین میانه تنها بر خیز
وان یبدل بالفرج الاخران

انه جواد کریم





بسم الله الرحمن الرحيم

افتتاح نامه نام آوران گه یان خدیو سخن و مفتاح البواب فیوضات نهمانه قدی
 باد بای میروا فکن بتایش متکلیت ذوالمنن که اعتراف بکمتش را طرب لسان
 یونان کده خاک بامسحان افلاک هداستانند و سپاس ربوبیتش را زبان بهر خار
 و برگ هر گیاهی چون معجز بیا نمن عدنان و قحطان و شان سنخ این گلستان

ملنوی

منش برتر از سپاس مست	نقش بیش از التماس مست
که ز خورشید تابناک ترست	همیش پرده پوش آن فطرت
غرقه موج خیز تسنیمش	دل پاک از سر و شش تعلیمش
مومیانی ده شکسته زبان	خامه را از نرم مداد روان
ذره بامهرش آفتاب انداز	قطره با فیض اوست طوفان راز
آسمان با فطرتش	دل و جان جمله مستمندانش

<p>سر بلند آنکه در حکایت اوست از نفس بر کشیده صبح درفش رو بهستان سرای ده پنجه ناخنه مشکین نفس ز نکمت اوست نغمه سنجم حزین اگر دارد گر نو اگر شوم و گر خاموش در مدادم فتاده موجه نیل کیقبادم درین جهان نفوس کیل من در دو عشق میکالت گر خردم ز دلفگار انهم *</p>	<p>دم پاکش بلند رایت اوست پر چه کرده این پرند نقش صوت بلبل بدستان سنج غنج طرب اللسان مدحت اوست از لبم گوهر عدن بارد *</p>
---	---

ثم احم الصلوة واتم التسليم على الفیض الاول والنور الاقدم اوضح العرب
والعجم كلمة الله العلي وجوهرة الاصفى وعلى ابن عمه ووصيه خليف الله
في العالم وعلى عمرته وصحبه الكرام ومن اسلم وجهه لدهد اامن به واسلم چون قلم
موجب است رقم تقدیر لوحه نکار جریده صورت احوال این بیگانه آشنائی
پر دگیان حور انژاد سزدق معنی محمد المشتربعلی البجیلانی بسلوک بیل نظم گسری
دره نوردی دادی سخنوری گردیده بود با اینکه از بدایت صبا تا این آوان که
قدم ناستوار در پیا پیش خطوه خمین ست همواره مضار اندیشه باساقبت
بر بیان کار داشت ایام باره از صناعت شعر عنان تاب نیگشت و بی اختیار
دل الماس پاره بزره آب جگر آب داده در کنارم میرنجیت و از ان رسالت نهاد

انچه در سلاک تدوین و تالیف آمده سه دیوان است مشتعل بر اقسام شعر و عواطف و نحوه سخن

قطعه

نمک سینه جگر ریشان زرب گوش و کنار شاه عشق بر ضمیر ملک صغیرم رنجیت استخوان که در تن معنیت	بزبان سخن سرای هست گوهر کلک نکته زای هست در صباغ فلک صدای هست سر مغز از نو الهای هست
---	---

و چون دامن از گهرهای یتیمم دران سه عقد شاهوار در نیامده پریشان نخته بود
سلطان وقت خازن اندیشه را با نظام آن گماشته درین درج گرانی گذاشت
مجموع انچه درین چهار گنجینه فراهم آمده تخمین راسی هزار بیت است بعیت
در دهر مایه در شد و بهقان حاصل ما
شد سی هزار پاره سی پاره دل ما

و از اخوان الصفا کسی که سبیکه طبعش از غش نقص و خامی نهاد و روی خلاص
دیده سکه در ضرب استقامت یافته باشد چون دیده کشاید و اندیشه نماید
داند که شهرستان نظم سواد اعظم عالم معنی است *

قطعه

حزین از تقاضای محبت بر آنم ز شوری که از سینه ام موج زن شد شکنج قفس تنگ دارد و دم را ز خاک ره کلک آهوی خرامم رطبه های شیرین تر از قند مصری	که خوان سخن را با خوان فرستم بزحسم جگر با نمکدان فرستم صفیری مرغ گلستان فرستم شیمه بناف غزلان فرستم برطب اللسان عدنان فرستم
---	---

دین قحط سال بلاغت حدیثی چو برق کشایم ز رخسار معنی کلام من از فهم شاعر فروست برانم که اوراق اشعار خود را تراشیدم از دل سخن بر آن شاید ز کلام عراقی نژاد خود از بوند	بمعجز بیابان قحطان فرستم فردغی بخورشید تابان فرستم مگر از معنیان حکیمان فرستم چو شیرازه بندم ببقایان فرستم بدریا دلی زاده کان فرستم سوادى بجاک صفایان فرستم
---	--

از راستی اگر عنان نه پیچم دانم که راستان ز بخند و اگر بی پرده حقیقتی سخنم سوز
که سنجیده مغزان در پوست نگنجند جایون خطه ایست لبالب از جوهر کلم و
جوامع حکم روح پرور هوایش ربمعی اعتدال و جداول سطورش از ارمغان لایال
خاکش مشکین نفس و شمیمش عنبر آگین آتش خار شکن و نیش مسیح آئین
از صبحی فیضی که ساقی کلکش همپوده سیاهستان حروف سر در کنار هم غنودند
از نشاء هوش پردازی کردست فکرت در جام و سبوی الفاظش رنجته فروخت
معنی نشاء شوق سروده بنامیز حسن لیلیت که طرف خیام الفاظ برزده در جلوه گریست
یا شور مجنون است که از وادی تفسیده دل برخاسته در پرده درایت یوسف نیت
از گل پیر میان در موج نگار نیت سیمین بدانش فوج در فوج سسی پیکار
در خیابان سطور دوشادوش مخان شیوه دلبرانند از باده ناز گرم نوشا نوش
نازک بداندند حجاب پرورد گل پیر میانند تنها گردنچه مغزانند برشته پوست
بیگانه نغز انداختا دوست صوفیانند در وحدتخانه عشق مست سماع سوخا کنند
سیند آسای سر گرم دواع در دیشا نند تجرد کیش فرو کیشا نند از همه در پیش

شیر صولتا نند از جوشن خط یکنگینه پوش در یاد لاند از شورش عشق در جوشن و خروش
آئینه پیکر اند آئینه تاب پاکیزه گوهر اند یکسر خوش آب گلبرگهای شبنم زده
بهار است خراشیده ناله های بلبل شاخساری ست *

قطعه

<p>خویش تن را بهی سپاس کنم از حسودان چسپا بر اس کنم با محراب اگر تاس کنم خاک در چشمم بفراس کنم فی بنا موس بفراس کنم می دانش اگر یکاس کنم آتش از طور اقباس کنم پنجه در پنجه حواس کنم شا هر طبع روشناس کنم بعنه یران چه التماس کنم</p>	<p>لائق مرج در زمانه چو نیست هر چه گویم نه تهمت و نه لاف کرده باشم مقام خود را پست فرس طبع چون بر انگیزم کلاک معجز نگار چون گیرم سربکیوان بگرد از مستی در دلم خون فتد اگر از جوش رعشه پریم گرفت دهان بچه امید در زمانه کور کس زبان مرا نسے فهمد</p>
--	---

ابوالآبایی معنی را درود که بدست یاری او این محقق گوهر است تمام و منط
ارتسام یافت حاضر افزا تذکاری و آندگان را یاد گاری باد *

قطعه

<p>که گشت نسخه دیوان چارمین سپری دو صد افزون ز هزار است سی و شمری</p>	<p>هزار و یکصد و پنجاه و پنج هجری بود قصیده و نغزل قطعه و رباعی آن</p>
---	--

همنر با شطه خادم کند نازش	که لیلی عرب آراست در لباس می
دعای رحمت از آنیدگان امیدمست	که جاده است بسیط جهان و ماگز می
شگفت نیست اگر آلوده است دهن ما	که دیده اشک فشانست اشک جگری

ربنا آتانا من لذنک رحمۃ و همی لنا من امرنا شداد الحمد لله اولاً و آخراً و طاهر
و باطناً حق حمده کما هو ابله و صلی الله علی خیر خلقه محمد المصطفی و آله و عترته الکرام

قصاید

غیر نفی غیرت یکتای بی همتاستی فرقه اشراقیان و زمزمه مشایین غوص این دریا دمی در خود فرو رفتن بود عالم از خورشید رخسارش تجلی زار شد چشمه چشم ترا لای حجاب اینیاش است بی خبر باشد فرشته بشنو از لا تعلون نقشهای بوی العجب و زیر چون پیدا شد تو ز بالا پای معنی گیر و بگذار از جهات هست بالا و صف آن عالم که نبود همتند عالمی باشد که عقل و جان از آن آمد با معلومی گفت از آن حال ابله معلوم بود چون زما جز فعلیشت اینجانیامد در وجود گفت زما قابل حاجت قالب و جهان	نقش لاد چشم وحدت بین من الاتی غوطه در حیرت زو نداین چشمه حیرت زستی سر برآی گرز خود قطره نه در یاستی آفتابی در دل هر ذره پویاستی ورنه خود جان جهان را دیده بنیاستی آدمی دانای راز علم الالاستی گره نقاش زبردستی درین بالاستی رتبه اش بالاست و ز کون مکان الاتی انبساط از نیست الاخت روح افزاستی ز غلط گفتم که داریم عقل و جان اینجاستی انچه ما داریم پنهان پیش او پیداستی از وجود این قالب جان را چرا برستی بخود و در از فضل فیاض جهان راستی
---	---

بال شاهین نظر را آسمان پرواز کن
 هستی خیر محض و بخشش اوج محض
 هر کی را بود از احسان او چشم وجود
 داد حکمش هر چه اعیان ثابت خودستند
 شد محک فرمان حق نقاد و نقد و قلب
 خواهش در عنانی از اماندگان مینده است
 ما گدا او پادشا مابنده او فرمان روا
 دل بغیر از عروۃ الوثقی حق هرگز نمند
 ملک دنیا نیست غیر از ذراع حسرت ختن
 ملک آن میدان کج پانیده است نپایان پذیر
 با همه آلودگیها گفته دل پارسا
 بیت مهورت شکم شد خانه دینت خراب
 هر که فانی شد ز خود باقی بحق خواهد شد
 تا گرفتار خودی در دوزخ نقد خودی
 یا جیبی انت فرج کرده القلب الحزین
 رحم فرما یک نظر بر سینه جاکش نگر
 صفحہ را دریای خون کردی مغبکین خامه

کج مدان کج مبین و کج مگو گراستی
 نقص ما عابد با نیست حق بی کاستی
 گر گل و لعلستی و گرز و گرز خاراستی
 گر چه ما محکوم گویا و بحکم ماستی
 کین سستی آهنتی یا زهر حمر استی
 آنچه آن سلطان سیایان کند زیباستی
 رستخیز از اگر انگیزد که حکم اوراستی
 فیض او محبت اگر ارموز اگر فرداستی
 ملک دین جو چشم آخیزین گرت بیگاستی
 عاریت عارست اگر خود ملکست داراستی
 پارسا دل کی چنین استی بت تر استی
 کعبه دل جوی تا کی بر در دلماستی
 گر توانی بگسل از خوشین بکاستی
 از خودی گرفتار غمی در جنت الماوستی
 عمر باشد در هواست بی سرو بی پاستی
 در خرابات محبت عاشق رسواستی
 استینت جو غمی در دیده خون پالاستی

و دیگر

بر تو روی ترا نیست جهان پرده دار
 استلار النخاقین شارق ضوء النهار

ای من و بهتر من مبنده فرمان تو
 گوش حکم تو ایم مرد زبان نیتیم
 عالم اگر دشمنست چون تیغ پناهی چیم
 لطف تو بیگانه نیست از چه شفیع آوم
 لاله گلزار است سینه اخگر فروز
 زاهد اگر با بهشی باده کش و توبه کن
 عربده افزون کند حادثه با گوشه گیر
 وه که ندارد در رنگ گردش گرد و چرخ
 ز رحمت پیورده ویدنا خن اندیشه ام
 این بدمی بسته است و ان لغمی میزد
 همه دیرینه اندویده کشا و بین
 آه چه سازد کسی بابت و تاب چنین
 خار حشمت خلد از گل و ریحان او
 از فلک پشت اخم شد قد و زمان علم
 تافت بفرج ال و مهرست قی چرخ
 تاب تحمل نماند یا بحب الهام بین
 پشت جوانمرد را بار لیامان شکست
 بار خزان چون بر دوش خزال حرم
 هر طر فی یک تار کودن دون مظهرت

کردل و گردین بری این لنا لاخیار
 طاعت اگر رد کنی حاش لنا لا اختیار
 رد و شطاط اللد و عند ذوی الاقدار
 بالک استیمیر غریبک المستجار
 و الله دیدار تست دیده اختر شمار
 از حسد و دور بین و زهوس نابکار
 لطف زند پیشتر موج بدریا کنار
 شهد کند در شرمگ ساغر لعل و نهار
 آه که جز با نیست و در گره روزگار
 همی بد عهد بین شادی بی اعتبار
 خنده رنگین گل گریه ابر بهار
 چهره روز آتشین طره شب تابدار
 روی جهان ویدنی نیست ویرن درگاه
 کار جهان شد بهم گشت بهر حیرت و عار
 همچو کمان حلقه شد بازوی خنجر گذار
 علم ستیز بچمین جل خلیع العذار
 ریخت چو برگ خزان چخه گوهر شمار
 شیر بیان چون کشت ناز سگ صغیر خوار
 تکیه نان بهر خورست جامی صد و کیار

نیت بشکر نکو محفل ناخوش گوار بلبلان شان شود چون توکی از هزار خامه نهی در بنان صدف کشتی در کنار نکته بدامن بر دوش جمع بدایع نگار خوشترم آمد درین گرم صدف اختصار	نخامه پنهان به که رو تابد ازین گفتگو روفت بستان بود شور صفیرت حریف چونکه پی امتحان با شرفه خوشحاکان بایه مبدلان و بد ملک جواهر رقم صبح قیامت و مید از جگر سوخته
--	---

فی الفت

گو گریه که شاداب کند کشتالم را فاز و رفت دم در گره آبله بیم را ماتن کشیدیم و کشودیم علم را پسچید نظم خبش شیران اجم را نظم که ز بور آمده داو و نعمت را بر تارک خورشید زخم ساغر حجم را دیوانه نه بجان شانس نه حرم را بستند میان دل و غم بیع سلم را ریزم عطر ساغر خود اشک ندیم را خون در رگ اندیشه ز ریرت بقوم را میفرستد نغمه خج دل فیض شیم را کی تیره کند حیرت نکس و صله بیم را کز ناز سدا بخود خارستم را	پیوند بود بارگ جان خارستم را صد شکر که در وادی تغنی حوان ای فتنه سر عریده بردار که چون صبح بخت از بنود قوت بازوی شهرت کوه دل خارا جگر از اطرب آفت من باده کش کند سفال دل خوشم از هر دو جهان بادل آزاده گذشتیم سودای الست است که غم روز ز بیم شد خون دل از توبه بی صدف حلالم از هیبت رنگینی سیلاب شرکم خون باری ابر مشه ام گرچه بیکدم از چنین نفقت رنج که ورت چنینم اشکم مشه را رنجیت بامید و زندانست
--	--

زود جاذبه عشق ره طلت و کیشم
 تا جان بود ای عشق تو اخلا و اکاشم
 کردیم درین دایره از تنگی فرست
 بالسته کداسیم بی رشک صغیر
 نازیم با فسر دگی خویش که کرده است
 صحرای مضیلعان هوس طی شدنی نیست
 وحشت که اخلا و کجا مجلس ازست
 شادم که قضا ساخته محراب جینیم
 سلطان رسل احمد رسل که نقش
 آن در گرانایه که اسواج خلوش
 آن هدایت اقبال که خورشید جلالت
 آن کعبه امید که تپ لیزه بمیش
 آن شمع هدایت که کند نور جنبش
 آن آیت رحمت که تپ و تاب سیدت
 آن پرده نشین دل و جان کاوش نقش
 بخروش خمرین که نفس سینه خورش
 امی لقب آمده تا به تکلم
 گر لعل شکر ریز گشائی به تسک
 حیرت زده حوصله صبر و غروریم

کم کرده ام از پیچری دیر و حرم را
 بر لب نفسی هست بکشت تیغ ستم را
 با صبح صبا دست و بغل شام بهرم را
 از ابر برسان حلقه مرغان حرم را
 در عرصه هستی سپری راه عدم را
 در دهن تجرید شکستیم قدم را
 الفت نتوان داد بهم شادی و غم را
 درگاه خداوند عرب را و عجب را
 شان دیگر افروده رقم را و تسلیم را
 انداخته از چشم جان زاده یم را
 بر خاک گشاده می کشان پرچم جرم را
 از طلاق دل برین انداخت منوم را
 هم منصب برده بر این فکر را
 در محراب خشم و غضبش تخم ستم را
 در سینه نفس سوخته حسان عجم را
 نشسته که گرید بگریم رخ حرم را
 تقویم کهن ساخته جمع زدم را
 با چاشنی شهد کشم تلخی ستم را
 نشناخته بودیم من و ناز تو و هم را

شوریده ام و دل بتولامی تو صحبت
 با تیغ تو ام سبت اخلاص درست
 در دل و همیم گوشه چشمی ز تو باید
 خود کوچه ز مخنون سر اسیمه شاید
 در آتش عشق تو لب آه ندارم
 دل خام طمع نیست اگر غرق امید
 با جود تو کش هر دو جهان صورت لایت
 با شیرینکد را و تو ای گلبدن احسان
 از سبب بر بطن که بانام تو دارد
 نفس دنی خصم تو از بس که پلید است
 گرگان سر خونریز ایران تو دارند
 فریاد رسا شکوه نشر دست گلویم
 بپذیر و کرم کن اگر از منم دارم
 بشنو ز نفس بوی کباب جگر من
 ککاب چو منی را رقم شکوه غریبت
 گر لایق دیدار نیم یک بطفت
 دانم که ز آرایش دامن جهانی
 تا چند خیزم از سخت شکوه طرازد
 ای صبح نفس ضامن صحت توان بود

بر هم نزنند حادثه پیوندت دم را
 تا نانو برینند غنزالان حرم را
 تا جاذبه شوق نهد پیش قدم را
 بر نشاند از شاهدی طرفت هم را
 کاول دل مطاقت من سوخته دم را
 یکسان چمن و شوره بود ابر کرم را
 نشنیده کس از دهن آرنج هم را
 خاصیت اوراق خزان دیده دم را
 قسمت همه جافتح بود لام قسم را
 با فریبی تن نهسد فرق دم را
 واجب شمر و خرم شان پاس غم را
 چون نی ز کفم برده نهداری هم را
 بر کنگره طارم اخلاک علم را
 در دل بهم انداخته ام آتش دم را
 و انگه چو تویی چه که شد عدل مكرم را
 ز آئینه طمع پیش بود رنگ ظلم را
 تنگی نه گشت حوصله دریای کرم را
 هشیار و مدبر پرده ناموس هم را
 باری بفرغت بخش این یکد و نیم را

شاه بود امید دلم انیکه نیست
 کردست با ننگ شکاری تو جانیگر
 از جودت نیروی و حکمت و حکم
 در نعت تو هر که نفس است نمانم
 حسن نکین منم سافت مجنون
 از لجه احسان تو در یوزده لطفه
 جولانگه دشت ختن نعت تو خجسته
 بر عرش سخن صوره سر فیض و سیاح
 انصاف رقم کرد بنام قلم من
 دوران جانیگری این گلکشت دست
 کردست سخن غاشیه داران مبتسم
 صبح و دوام از پرتو انفاس شناسی
 لیلی لبان با شطه طلعت خوشید
 در کتب مدحگری و داده بدستم
 زمین رود که بود مولود و دیرینه مقام
 می زیدیم اما به نسب نامه نشانم
 دعوی بحسب بایه نسب در همه عالم
 گر خجسته دیرینه میراث ندارد
 جنین که در فیض شرف نسبت آبا

در ظل لوامی تو کشته قامت خرم را
 شرف بستان خاندن من به از نعم را
 دانش که از خجسته بروی شرم را
 بر باد هم نکست گلزار ورم را
 سبیل عربانه داده و شیرین طعم را
 از دودن و دودن و دودن ورم را
 مشکین رفیقا قائم غایب ورم را
 آوازه بلند ست زانای مستلم را
 طعنه ای نوا سخنی گلزار ورم را
 دانه خجسته با طبل و علم را
 نوباد عربانم سرایان عجم را
 از دود و جانش مسجای ورم را
 زلف و رخ لوح و قلم آراسته هم را
 استاد و سخن از دل لوح و قلم را
 نازش بهر است صنادید عجم را
 من آهم و هر مژگانم احباب عجم را
 سرایه عزت بود احسان احم را
 این سلبه علامت سخن او احم را
 آراسته ابرو و طبعه فضل و کرم را

لبه بارز تنایش گریه خویش را گزینیم
پاسی از شب بیداری با بنجامینیم
مقتدر و سرگرم بر سحر طالع ترنیت

حسرت بگذاشته تا دل ستاد و فرم را
خوابیم ریاض السحر این تازه رقم را
نشدنی نقشه و رنگ این ابر کرم را

از چاه قیامت

چنان آه زان کس که از دست جهان را
آه خاک شده از عکس گل و لاله شوق نگار
ساقی دم عیش است بنای بیغافل
این جوش بهار است که چو شمع در قیامت
پروخت ز تسویر ممالک شده ظاهر
و بروز گر از طاعت نه صدوری روی
امر و نه چاره شد که کینه و اندامی
گنجینه که در بخوریزی بهمن
تا نیم بفرج بخشی فصلی که بهارش
چو نایب تیره فریاد که در خاره کند شوق
از بیکه عرق زیر چادر است ممش
و در پست در صاف می عیش کنی نیست
نامست نه رخ شدلی عهد عجب است
عطار صبا از پی ترکیب و فخر
سبک شد از طوق تدوان خمیده

آه سحر رخ آید چه زمین با چه زمان
شدله نور و زیار است جهان را
بر آب اساس است جهان گذران را
از خاک بر انگشت شهیدان خزان را
گرداند سوی بیت شرف از عنان را
نخن در بدن فشرده شدی گوهر نمان را
وان جلک کجاست ذی ملک شان را
از سحره بزرگ آب و هفت بیان را
از جام طراوت شده ساقی عطشان را
زین پیش اگر برق نوزی کوه گران را
اکنون خطر از خاره بود برق دمان را
این باوه بکامست دل پیروان را
مسک کند از یاد فراموش زیان را
آه نیست بهیش ابدی جوهر جان را
بگذر سر و سر و سر و سر جان را

از پشت لب سبز کند ناله تراش
 هر کس بنوای شده چون فی طرب گنیز
 غمیر از من مجبور دل افکار که چشم
 خو کرده بغم مرغ قفس زاده چه اند
 دلنگار تر از غنچه بگلزار گذشتم
 گفتم نسیم سحر این داغ جگر سوز
 بلبل ز سر شاخ زو این غمچه بگو شرم
 این عشق چه چیز است بگویم که پیش
 سر کرد و سرانیده مجلس سخن از عشق
 یاران سبک روح گرانبار خار اند
 با ابر عطایت چه نماید نرم سیف
 خشک است لبم دفع خار و مضان کن
 مطرب فی خور و نفسی خوش نکشد است
 عیسی نفسی چاره او کن که نباشد
 زندانی جسم بر بانم بهاس
 القصه که دارم دل آغشته بخونی
 از آتش آسمان صحت تو نشد نرم
 پدید است که فکر دل افکار نداری
 نای مستلیم را دم جان بخش و میدیم

تا آب مهر سوسن آرد ده زبانه را
 هر مرغ بر پشت گری بسته میان را
 در خواب ندیدست رخ بخت جوان را
 در گلشن آبیاد نشاط طیران را
 تا جلوه بنظاره دهم لاله ستان را
 بر دل که نهاد این همه غمچه کفیان را
 عشقت که خارج نگذازد دل و جان را
 ای محب میان شمع صفت خست و پند
 شست از ورق سینه حدیث حدیث را
 ساقی غم دل بمن و بده رطل گران را
 تن در زده بجز گفت حد و کران را
 بکشاده به عید خجیب از دهان را
 در راه تو دارم دل و چشم نگران را
 غمیر از دم گرم تو کمال سبزه خفقان را
 آنرا دکن از تیره گل این آب روان را
 رجمی که ز کف باخته ام تا آب روان را
 ره نیست مگر در دل سنگ تو فغان را
 دانم که ندانی غم خونین جگران را
 تا عرض دهم سرور تو سین مکان را

سالار رسل احمد رسل که ز نامش
 آن بیت رحمت که کل خلق کریش
 برق غضبش جوشن افلاک دراند
 رضوان بدو صد غرت و تعظیم فرستد
 امی شاه سواری که ز غرت سگ کویت
 همچون کله میش که در حکم شبانست
 تهدید تو خون از مرده تیسر چکاند
 افکنده نظر تا به مکین پایه قصرت
 از صلب شرف یاب عدل و تقویت
 از آب وی آشکنده با گشت فسرده
 گزناخن فکر تو کند عقد کثانی
 آواره عدلت ز کران تا بکران رفت
 گزیده کند تند نظر بر شسته خاور
 از آتش همش تارک گردون هند آید
 در بندگیت صدای من از جبهه شیت
 از شهرت کلکم سرگردون است
 از دایع نظامی تو خورشید میکانم
 از شرم شکر خالی من نکته رنگین
 نسبت کنی منطق طوطی بمقام

انداخته کونین حیات دل و جان را
 از حلق سبک کند کوه گران را
 چون نه که نیم بگسلد اوتار کتان را
 از خاک درخش غالیه خیرات جهان را
 فشرده کبکین چاکر خود قیصر و خان را
 سر خط فرمان تو شیران شریان را
 تا دیب تو مالیده بسی گوش کمان را
 دشت نبرد از سر گردون دوران را
 چون بخت ساحل حق غرت شان را
 ز تاب وی آموخت کواکب سیران را
 بیرون بردار کام نمان عقد لسان را
 گرگ آمد و گردید سبک گله شبان را
 خالی کند از بیم تو تخت سلطان را
 خنک که مزین کند از دایع توران را
 امی پیش تو سیامی عیان راز نمان را
 سیم رخ پر آوازه کند قاف جهان را
 نام از تو علم شد من بی نام نشان را
 شد مهر خموشی لب شیرین بهان را
 با وحی سادای چه شباهت به زبان را

حاصل ز کلام بشکفت آرد بشکفت
 نماید مجیش گر شود از فیض تو قوت
 امی خاک درت قبله آمال و دعالم
 اقتاد گذر در شب ظلماتی هستی
 ز قوت پائی نه در سینه نه در لیل
 با دیده گریان دل بریان من شب
 تا تیرگی از هجرش دیده عاشق
 روشن شود از پر تو دیدار نو دیده
 خوشید دلای تو بود نور ضمیمم

کاین مایه گهر کو کف بحر و دل کان را
 نعت تو گشت پند گهر جوی و دهن را
 گری برسان چشم خرمین نگوان را
 از راه خطیری من بی تاب و توان را
 سرخاک ریت با و سپردم تبویاج را
 از درخت مجرب دعا شمع زبان را
 تا روشن از مهر بود چشم جان را
 راحت رسد از دولت حول تو روان را
 تا سایه کند یحیی جاست ثقلان را

ایضای نعت

از چاک سینه چون جبر آ بر آورم
 کشتی دل فاسده بخش کنی فکر رست
 تا کار داغ عشق بسان کنم تمام
 نقد ست نسیه ای جان پیش دارم
 احرام کوی دوست بپاکان میرست
 قد خمیده ناخن تدبیر عفت است
 مستی زده بشکفت خانقاه نیست
 زبان نیم سیر چه چشم طلیشان شب
 کوی جبهه که از طیش خویش بال و پر

تا شهریان محبتش بجز بر آورم
 این قطره را فسترده و دیار آورم
 چون شمع آستین بد طولاب آورم
 از فرد سر زدن منبردا بر آورم
 نعت بخون دل شفق آسار آورم
 قمار شکسته با مشو از پا بر آورم
 از هرین با دود و دلق و مصلا آورم
 چون صبح سوزد برق مطر بر آورم
 چون نیم سیر از همه اعضا بر آورم

آشفته حال را سخن آشفته خوشترست
 سودای زلفت خانه خدائی دلم شدت
 در بونته گداز نهسم حرص و آزار
 کیخسروم چه زنده بگور جهان بود
 بخت جوان نسا زد با عجز کودکی
 خفاش جبل عریده بنیاد کرده است
 آزرده است بسکه دل از نقش آب و گل
 زین نقش هرزه ساده کنم لوح جزو کل
 ملک حوادث است بیغایان جلال
 نصرت نیک بود علم کاویانیم
 جان را ز چارمنج طبایع کنم رها
 پامی مجردان کشم از قید آب و گل
 عقل شریف در خویش خشن نیست
 نفس میبود دشمن انفاس عیسویت
 نور نظر زطره شب تیرگی گرفت
 خوناب دل بجام سفالین لال نیست
 سماکی عزیز مصر بکنعان جفا کشد
 ام غشته در بخار و سن نغمه زمین
 شمس انصافی ز دای مغرب علم کشید

دل خوش است مجزا بر آورم
 از کعبه بهتر آنکه چلیب پیا بر آورم
 در دوی ز راه سر و تنم بر آورم
 سر زین نهفته دخمه خضرا بر آورم
 چون صبح شیر خواره تنایا بر آورم
 چون آفتاب تیغ به بیجا بر آورم
 دست ارد به که دست بیجا بر آورم
 هر صورتی بود نه میولا بر آورم
 گرد از نسا دم کز غم بر آورم
 از نخل آه رایت علیا بر آورم
 جبریل را بعرش مطلا بر آورم
 تحت الشری باوج ثریا بر آورم
 چون اسم اعظمش ز معیار بر آورم
 انجیل را ز دیر سکوا بر آورم
 خورشید را بطلعت غرا بر آورم
 این در دوی از شراب حننا بر آورم
 یوسف ز حبس دار میود بر آورم
 این بوی گل ز نکبت نکبا بر آورم
 شایس را ز صوم غذا با بر آورم

بمن سبب میان سلاکه و عجز و دوستی
 خورشید سوزش هم بحیب نگرشد
 جان بخش نفقه زخم اسطوخ پاك حبیب
 حوری و شان ز خلوت مینو مشال دل
 تا کی توان نهدت غم عشق را بدل
 غال لجه کجاست که از ذوق و تشنه
 ای نازنین چه کنم بهوائی تو سوختم
 بفشان بصبر دهن ناز که شمه
 بکشا دبان چو غنچه برنگین تمسبه
 گویند اگر ز لطف تو کردم زبان شکر
 چون آفتاب تیغ بفرقم اگر کشته
 دهن کشان اگر گدزی بر مرز من
 گردم ز نهم ز آتش جانسوز دوستی
 حرف شب فراق اگر سر کشم چشمت
 طوفان کنم ز دیده بدرگاه مصلطفه
 ابجاث یا بذاکب یا سید الرسل
 عنوان طراز نامه شعوم چون نام تو
 خاکم سرشته به دست آفتاب و ای تو
 داغ بلا سیت که بود در حین مرا

سیل از سام صخره تها بر آورم
 از آستین اگر دیدی بضا بر آورم
 ریح الهی ز مریم عذرا بر آورم
 در طهمی سندس و خارا بر آورم
 این آتش از شکنجه خارا بر آورم
 گلبانگ یا بلال از حسنا بر آورم
 بنود عجب چو شعله که غوغا بر آورم
 تا شور محشر از دل شیدا بر آورم
 تا کام از ان لبان شکر خا بر آورم
 پرسند اگر ز جور تو حاشا بر آورم
 گردن نهم زبان باطننا بر آورم
 دستی ز دل بعرض تمنا بر آورم
 آه از نهاد مومن و ترسا بر آورم
 دو دواز زبان خامه انشا بر آورم
 دریا ز خاک شیر و بطحا بر آورم
 بپنیر اگر خروش اغشنا بر آورم
 از حبیب خامه غنبر سارا بر آورم
 تا باشد هم نفس بتولا بر آورم
 هر سلسله است که منردا بر آورم

چشم حرمین خسته با نعام عالم است

زین بجز من فیض کام تنها بر آورم

ایضا فی الهنت

مرغ شب پیشتر از آنکه بر آرد آواز
 میسر آید دل و کلفت آواز نبود
 دایم از شور جنون بال پر شوق بهوش
 تاجه راز است که از پرده برداش آید
 از طرب صومعه ایران ز دماغ آوردند
 شوق در گرم عنانی طلب در چستی
 زخمه بر عود اثر زد دل و من سنجیدم
 من ز عاشق سخنی گوش بر آواز خبر
 من بآتش جگری موشی شاق سروش
 من سحر شگنی منتظر بوی مین
 نکته سر بسته تر از غنچه راز محمود
 نمک اندوز تر از پسته شور لیل
 حالتی بود العجب آمد ز ساعدم و پیش
 ناگهان مرغ شب آهنگ بر آورد خروش
 مست پیانه آتش من و شمع سحر
 دل مرا گفت که متانه نوحانی سحر
 با سخن دادم ازین صریح سنجید خویش

دل شوریده نواز مرمره کرد آغاز
 امین از فتنه گریهای زبان غماز
 کردم از شوق درون دانه گوش فرار
 تاجه تار است که اندیشه کشیدست بساز
 سر برون از حجب عنفوی کاخ مجاز
 شره در بال فشانی دنگه در پرواز
 او سرانیده و من پرده میوشده را
 او بجا و نفسی عشو فروش اعجاز
 او بد لکش خبری شعله طور اعزاز
 او بشیرین دهنی خسرو خوبان طراز
 پرده چپیده تر از طره مشکین ایاز
 سیننه پرواز تر از ناله مجنون بگداز
 بیخودی را نتوان کرد بیان با خود باز
 همصغیران چمن سیر کشیدند آواز
 می پرستان بی و قبله پرستان بنماز
 تو هم آخ ز غم آن بت عشاق نواز
 آنچه بخواهم نداد و چه نایم آغاز

باز دل گفت که مشتاق سخنهای من
 بکش ای سحر لوال از درگ نیسان قلم
 الله الله که تنهایی رخ ازین ملتسم
 گفتم از عذروتعلل نشاری زهری
 که نگوییم سحر از نعت رسول عربی
 باعث خلقت کل بادوی ارباب سل
 بخشش عام چو سان خلد از دکریم
 بار دای کریش قامت امید قصیر
 صیت شرعش بلباهی چو زنده بانگ غضب
 دولت از همت او لطمه خوردست ایلم
 در دم نزع بخاطر گزند و گریادش
 آبرویی که مراد رود جهان هست نیست
 سرور از اثر معنی اخلاص است این
 نفسم همسفر قافله بوی بین
 بادم پاک من فسانه گرداند خسان
 نکمت عجز سارا نشود عالمگیر
 کربه بخیزی زاده دریا گبران
 پنجابی فسانه از سعی نخواهد برین
 جانگزا ز سر شود نکته شیرینش

ای بلاغت ز کلام تو مطرز بطراز
 گهری چند بگو شمع چه حقیقت چه مجاز
 ای سیر تعلیمت را بنوا سجان ناز
 تازه عهدیت مرا با ملک بے انبار
 خواجه هر دو سر داد و رس بنده نواز
 سر و سیر خیل رسل محرم خلوت گه ساز
 برنگرد و تنی از درگاه دوست نیاز
 خلعت رحمت او بر قد تقصیر دراز
 نغمه خون گردد و باز غمه چکد از درگ ساز
 سیر شرم از رشحات گفت فیا خشن آزار
 سوی تن جان بلب آه و میگردد باز
 که باقبال جبین سانی اویم ممتاز
 که گهر زردم از خامه صورت پرداز
 ناله من حدی دشت نوردان حجاز
 پور میرم نشود لعبتی لعبت باز
 گردون بر بندهد بوی خود از پرده ساز
 تواند بگردانهای دلان شد انبار
 ماکیان گزینند پرورش بنیه قاز
 نیشکر عطر حراره شود در آهوان

ره خطیست خزین اینیمه بیابان کن وقت آنست که در بزم محبت مژدل شام اجاب تو روشن ز دل نورانی	بکسیت قلم ارخامی عنان و ترک و تاز بر فروزیم به محراب دعا شمع نیاز و دشمن بجاده ترا سر بود اندر دم کار
--	---

در مدح امیر المومنین علی کرم الله وجهه

آمد سحر ز کوی تو دامن کشان صبا جز عشق هر چه هست ضلالت گمراه شد زان سلام زنده عظام دریم من داری اگر دگر سخن از یار بازگو داری حکایتی اگر از خویش میروی گشتم ازین ترانه دلکش بعد طرب بیگانه ام چو دید ز خود در دلم میسر آن خوش نسیم کرد و چون آهنگ بازگشت یکدامن اشک در قدش ریختم بجز چون میکنی زیارت آن خاک آستان از من بکن سجاوش عرض سجده پس بعد ازین بین ادب بوسه ده بگو گر زیت در جدبیت از جان سخت است مطرب ترانه دگر از پرده ساز کن یکشتمه بی بقائی ایام بازگو	اهدی السلام منک علی تابع الهدی از بنده راه رست عشقت تا خدا گفتم بعد نیازی که اهلاد مر جبا گفتا زیاده ازین نبود هوش آشنا خواهی شنیدنش با اشارات غمخدا چون فی تمی ز خویش من زار بنیوا در پرده هر چه دشت نواهای آشنا باز آمدم بخویش از آن سکر دلگشا گفتم با و نهفته که روحی لک افدا چون میرسی بدرگاه آن کعبه صفا گردد اگر قبول زبیه عز و اعتلا کاین خسته نیست بهیودمی از غمت جدا در مرد در غم تو لک العز و البفتا زیرا که حرف عشق نمیدارد انتها افسانه به سنج زیاران بیوفا
---	---

میو ده نیست قصه این تیره خاکدان
 در سایه اش نبود کسی را فراموشی
 یک رنگ در زمانه کسی نیست با کس
 سبک مزاج را نبود سرسبز که هست
 هر نوک خار را و کثرگان دلبریت
 هر غنچه ز رنگ دلفانی نشان دهد
 هر لاله نمونه حسن برشته است
 مضمون تازه مصرع موزون میست
 عبرت بود نصیب من از حادثات چرخ
 از تاب اگر گره نه خند بزرگان من
 روزی که بود در کف من دامن طین
 هرگز نبود خلوتم از اهل دل تنه
 چون آفتاب نور ز هر خشت میدید
 بود ارچه در کفم همه سامان عشرت
 آشوب و هیزد سرا بر بساط من
 برداشت صرم از سر شاخ آشیان من
 حاجت ردای شاه و گدا بود در گم
 خوش نعمت است دولت دنیا بشر بذل
 اکنون جوید با کف خالی شسته ام

در چشمم عبرت است این کف خاکست تو تیا
 تا باده است بر سر ما این کمن بنا
 یک گل درین چنین ندید بوی از وفا
 در چشمم عبرت آینه بائید بدن نما
 هر شست خاک پیکر شوخیت و لر با
 رخسار شوخیت ز هر جا و مد گیس
 هر سنبلیله خبر دهد از زلف مشکا
 هر جا و مید سروی ازین عاریت سرا
 روشن شود چراغ من از گرد آسیا
 حرفی ز حال در هم خود میکنم ادا
 پایم همین بدامن خود بود و نشنا
 در دیده بود کلبه من باغ و لکشا
 هر صفحه داشت همچو دل صوفیان جفا
 بودم شسته بی همه با نقش مدعا
 بگرفت ذره ذره کف خاک من هوا
 انگنبد هر طرف خس و خاشاک من جدا
 اکنون نگنبد در بدم چرخ چون گدا
 خوش و لیت نعمت خوش لذت سخا
 شمرند گیت حاصل از خویش و آشنا

در حیرت که چون شده در یک مقام
 آسودگی چگونه در بساط فقر
 هر چند هست شعله غیرت زبانه زن
 شد سرویل ز رغبت دنیا و آخرت
 بر تافت روی دلم از بلند و پست
 یا وای به الموهب و الوجود امن
 هر چند مدتی در بیگانه گم زدم
 مگذار پامیال و بارند مستم
 بودم بکنج بیت حزن بادل خزین
 بر روی دل کشاده در باغ وحدتم
 دیشب صبا نهفته بگوشت دلم دید
 طبع سخنور تو به سار شکفتگی است
 آموخت کبک مست بدشت از توققه
 قفل در دست زبان چون بوزخیر
 سر کن ره تائیش شانه نشینی هست
 نفس نبی علی ولی حجت حبلی
 جانم ز هوش رفت از غنچه شل و سوس
 زد جوش آب و رنگ بهار طراوتم
 کای آستان قصر حلال تو عرش سا

این مهبت رسای من دوست ناریا
 نی میکند بناخن شیران ز بوریا
 با آنکه مست پایه مهبت سپهر سا
 از لب که کرم بودم سوخت اشتها
 وحت للذی فطر الارض و السما
 یا منزل الرغایب ذالفضل و العطا
 یارب بحریت دلهای آشنا
 یا باری البریه یار ارفع السما
 یعقوب دار از همه کس رو در انزوا
 پوشیده دیده ارض خاشاک اسوا
 کای خامهات ز نافه مشکین گره کشا
 چون غنچه سرسبز فرو برده چرا
 در باغ بلبلان تبه دارند افتدا
 باشد زول کشودن این قفل مدعا
 نعلین پای زاریرا و تاج عرش سا
 صاحب لوای هر دو سر شاه اولیا
 بیگانه ساخت از خودم این حرف آشنا
 شد شاخ خشک خامه من گلبن ثنا
 وی مهر و مه بر اه تو کمتر ز نقش پا

روشن فروغ رای تو کال نور فی ظلم
 حیاط قدرت ملک العرش دوست
 بتیانج بلع ست ز شان تو آست
 برد از زمانه نور وجود تو تیسرگی
 میدان دین نباشته مردی بغیر تو
 دریا گدای دست گمبارت از کیم
 برهان مستقیم فلک بر نیار خود
 بردار آنکه در رو کویت ز جاقدم
 غیر از تو کویت آنکه تواند گذشتن
 برقع کشای پرده نشینان حق توئی
 شب نم نباشد آنکه از بلع تازه روت
 تیغ تو آرد با بدم خویشتن کشید
 چاکست ز اشتیاق گریان خامدم
 ای نور دیده را بغبار تو التجا
 چشم فست و دست تو یامعدن الکرم
 زمین بیش اگر از مد و طالع بلند
 تو رفیق شد رفیق که چندی بکام دل
 روی فلک سیاه که از بی مروقی
 دوری یک طرف که بخاک سیاه بند

درد دل خیال روی تو کالبد رفی الدجا
 بر قد کبریا ی تو تشریف انما
 توقع کبریا ی تو تنزل بل است
 اسے غیر ظهور تو در حد استوا
 ثابت شد این قضیه بر بان لافتی
 پیش کف تو ابر عرق ریز از حیا
 در پیشگاه قصه تو او روزه انخنا
 اول نهد بکن گره کاخ کبریا
 بردوش سرور و وسایای عرشها
 یا عارف العارف یا کاشف الغطا
 گل در عرق نشسته ز روی تو از حیا
 موسی عصا بحجز اگر کرد آرد با
 بخواست ریخت مطلق از طبع نکته زنا
 خاک در ست کعبه دلهما و بد صفا
 دست فست و دهنست ای منظر است
 بودم بر آستانه ات از صدق جبهه
 سووم جبین بخاک تو یا سید الورا
 افکنده دورم از دلت ای کعبه صفا
 انداخت تیرگی نخت من مرا

یوسف نیم حیرا بسیه چاه مختتم
 هرگز ندیده است کسی کعبه دوزنگ
 آئینه ام سپهر سجا کسرم نشاند
 تا کی کنم مقام درین خاک تیر و دل
 عارست بهشتی شان روی یک زمین
 باز غمت بر دل و جان ناز زشت رو
 باشد ز دیو غمزده زود عشو جان گسل
 خون شد دل ز کاوش این قوم گرگزند
 از بس گزیده ام ز رفیقان بدگر
 از بس کشیده ام ز دغا پیشگان خطر
 دیگر نمی شود دل رم خورده رام من
 می بینم آسمان و زمینی بسی عجب
 دل بغیر و غ و سیننه پر از جمل و دیده کور
 مانند عجب رکب و شیهای آسمان
 یاران حذر کنند ازین چرخ سفک و دو
 ای عمر تا کعبه کوشش رسیدم
 خاکم سبر که روضه رضوان طلب کنم
 آئینه دارد و دست شود چشم جان من
 هر چند عرض شوق نهایت پذیر نیست

نختم بحسب مهند چرا که روست ملا
 در مر و مروه کی شده و جنبش صفا
 این تیره جا و گزیده کجا و من از کجا
 تا کی کسرم مذلت ازین خلق بیجا
 عیبت به معنای شان زیر یک سما
 و انی بود یکیه دل مهر پر و نغا
 غنچ و دلال غول بود طر فیه نوش ادا
 تنگ آدم ز صحبت این خلق جاگز
 گو یا که هست سایه مراد سپه آرد با
 وزیر که دیده ام ز دغا سیران خطا
 طبعم کند ز سایه خود و شت افتضا
 خلقی دران میان نه و عظمت عجا
 نه ز ابتدای کار خود آگاه نه ز انتها
 کردم صدا که فاعتر و ایا اولی الهنا
 ای وستان گناه ازین و هر فتنه زنا
 من مبنده و غای تو گر میبانی و غنا
 گر کام دل بر آید از ان خاک و گلشن
 روشن کنم چو دیده از ان روح تو تنبا
 در حضرت کنم بهین مطلع اکف

باشد ز شوق طوف تو ای کعبه صفا
 کردی ز آستان تو یا مبدی النعم
 سر کی فرود آیدم الا بطوق تو
 بر جبهه داغ بند گیم بر تو روشن ست
 پر دای آفتاب قیامت نمیکم
 شرح محامد که از ان قیامت عقل
 شاها توئی که از کرمات خاطر خرن
 هر صبحدم بعقل مهر تو آسمان
 اکنون بهای صبح سعادت کشف پر
 کامی که هست از تو طلب میکند لم
 باشد دوام و حاصل تمنای خاطر م
 دیگر امید آنکه دهی سر فرازیم
 خواهم که بطلبی من آواره زار طفت
 پسندیش ازین تو که غمخوار عالمی
 این بود مطلبم سجناب تو عرض شد
 بایار مهربان ز جل درد کش خرن
 افتاده در صوامع افلاک غفلت
 ختم سخن نابد عانی ز روی صدق
 تا هست شور تو سر بای سر خوشان

سر گشتگی بد از غب سارم چو آسپا
 چشم امید دارم را منتهی الراجا
 لالای کتیرین تو ام خالص الولا
 ای آفتاب پیش ضمیرت کم از سهوا
 در سایه لوای تو یا صاحب اللوا
 کلک زبان بریده مرجع کن کند ادا
 دار دزخوش دلی بنج صبح خندا
 آئینه ضمیر امید بد جلا
 دل می پر و بیال دعا های بیریا
 چون ذات است واسطه رحمت خدا
 از لیس عنذر یک صبح و لا مسا
 گرد و سرم ز سجده بجا که تو عرش سا
 ای من سگ درت کجا آرم العجا
 که بار غم شود الف قائم و دوتا
 گرد و اگر قبول دگر نیست دعا
 آهی بس است طول سخن میدی چرا
 از بس رسا بودنی کلک ترا نوا
 اکنون که هست صبح اجابت جبین کشا
 تا هست کرم عشق تو دلهای آشتا

از جوش ذکر و غلغل زوار و روضه ات
بیگانه نیست در نظر هر روان عشق

پیوسته باد گنبد افلاک بر صدا
گر نام این قصیده نهم منج الولا

ایضا فی ملح

ای موی ترا عتالیه ساعنه سارا
ویدار ترا چهره کشا دیده حق بین
هم روی تو پیرایه صد سله حکمت
شیرازه آرام ز زلف تو مشوش
طرف بهمنت داده نشان از گل سوره
چون صبح دل افروز تو آید تجلی
سوسن ز زبان نغمت ز گس الکن
ناهید بود و بلبله دار تو بیزان
چشم سیهت دست بر آورده بغارت
بنهاده ام ابروی سیه تاب ترا سر
در مانده پا در کلیم آه سبک سیر
تو قبله ایمانی و من جبهه تسلیم
منع دل من بخت کبابیت بر آذر
تا ماه تو افروخت سحرگاه تجله
از شرم روان شد قمر ناصیه سیمین
بی جرم مسوز اینمه اسی شله سرکش

چون نافه سیه روزم از آن لبت آساید
رخسار ترار و سیه نافر تجلی
هم موی تو سرمایه صدر مرحله سودا
سی پاره ایام لب بعد تو مجزا
دور نکمت گوشه نشین باو ده حرا
خاموش شود شمع شب افروز میجا
روزن ز نشان مژه ات سینه خارا
خورشید بود بسته لظاق تو بجزرا
ترک نغمت باره در افگند میجا
افتاده ام از روی دلا دیر تو دوریا
شر منده خارا دلیت صخره صفا
تو یوسف کشفانی و من پیکلیا
یا دلب لعل تو شرابیت مصفا
تا آه من افراخت سرایت علیا
در زنگ نهان شد فلک آینه سیما
آشوب ساز اینمه ای فتنه بیلا

نیز نگهبان بقدر رای گشتن خوبی
 لبست گریام چه داند که امروز
 هشت یار و لان را نسرونیوه ستی
 خاتم چه شد و تخت سلیمان بکجا رفت
 ای نفس کجا بود ترا مولد و منش
 و مربوط ادنی نجاست چه نشینی
 تا چند به پیالیش این شیب فرازی
 زندانی جسم کنم رب ترحم
 و دوشینه مرا بود و بسر آتش شوقی
 ناگه رهیم افت و نجالی که ملایک
 جنت کده شد دیده نظاره آن کوی
 در پرده بر افکنده این صورت بهم
 گفتم بیانی همه عجز و همه زاری
 ای کوی فتح بخش کدامی که ز غیرت
 روح القدس با ناله و گفت که مژده
 سلطان قضا میر قدر حیدر صفدر
 آن عرش خجانی که نماید پی تعظیم
 کامل ز کمال نهشش دوده آدم
 برخاک کشد و در قدش اطلک گردون

بر حسن نماز انیمه ای گلبن زیبا
 تا خود چه برون آورد از پرده فردا
 از ساق هستی که جابست بدریا
 کو اختر اسکندر و کو امیر دارا
 بر توده غب مجرا چه کنی منزل ما
 ای گشته فراموش ترا مصدا علی
 بالا تر ازین بود ترا پایه والا
 اقبل بقبول حسن رب دعا
 میسو ختم از گرم روی خار ته پا
 از دیدن آن آب و دهشتم تماشا
 حیرت زده شد چشم خرد آینه آسا
 لبست سوال آمد و دل گرم تقضا
 گفتم بزبان همه خوف همه بشری
 چون بیت حرم سرشکن قدسی ضوی
 این روضه بود بار که قبله لها
 بازوی پمیر علی عالی اعلا
 بر سده او سجده بری کعبه علیا
 روشن بهال گهرش دیده حوا
 بی آب شود با کرش بهت وریا

نازان بفرغ گهرش طینت خورشید
 بیمار بود در هوش ز گس اشمل
 روشن شود از خاک برش دگر معنی
 از شرح کفش دهن غسان گهر آگین
 ای جزیه ده خار ریهت سدره طوبی
 دیوان ابد ساخته از عدل تو قانون
 از بهیبت تو آب شود زهره رستم
 خیره سرتیغ و قلمت معجز موسی
 چون افغی رخ تو بکا و ددل و شمن
 بر اجری محسوس می گویند اعاد
 از بهت والا است که هرگز نغدا ده
 بردش پیمیر چون پناهی قدم آمد
 درگاه ترا چون نه کنم ناصیه سائی
 افکنده با و ارگیم حسرت کویت
 انوار دل آرای تو در دیده دامن
 از روی تو تا مشعله ذرکی افروخت
 گر شمع جلال تو نسکند و تجل
 چون من توست جامع انوار نکونی
 گر رابطه فیض تو پیوندد نسکند

ریان ز بهار نظرش گلشن خضرا
 بر باد رود از نفسش نطق میحا
 گلشن بود از فیض و لایش دل دانا
 در خلق خورشش باد بهاران بموسا
 وی سجده بر خاک درت مسجد قصی
 عنوان ازل یافته از نام تو طغرا
 بر طاق نهد معدلت شهرت کسری
 در یوزه گرفتیش نوالت ید بضیا
 چون ضمیمه تیغ تو بدر صف میجا
 آب دم تیغ تو نوید خط اجرا
 مجموع اعلامی ترا قافیه لا
 مسراج تو بالا ترا زد یکقد و بالا
 هم کعبه دین آمده هم قبله دنیا
 بر آتش مجنون چه رنی دهن صحرا
 شد جلوه گرا از ائمه طلعت عذرا
 شد گرم بخورشید نظر بازی حرا
 پروانه یوسف نشدی جان زلیخا
 مجنون دل آشفته شد قنقه به لیلی
 صورت نگر رفتی به الفت بهیولی

از فیض تو گردیدم خسر کل آدم
 پر سوخته پروانه شمع حرم تست
 سیله خور دریای نوالت رخ مهید
 وحشت شود از خاکد رت رام تسلی
 کب تشنه نواز از خرین بازگیری
 لالای کینست که در میج تو کرده
 از دولت دیرینه غلامی تو تا سر
 آزاده دلم ننگ بر دوا خرد دولت
 منت که بقلید و تبعلیم کسی نیست
 آموخته با قلم طرز ستایش
 شمع زدم سر دختان باک ندارد
 از دل چو بر آید نفس شعله نهادم
 بر سینه اعدای تو تا پای نفی شود
 بر خاک ره عجز کشد پرچم راجح
 تا فاخته بر سر دزد پرده قمری
 در طنطنه میج سرانیت همیشه

معلول پذیرد اثر از علت اولی
 عیسی اگر از مهر کس رسد استی
 شوریده سودای خیالت دل شیدا
 شیرین شود از شهد نعمت کام تنها
 آن جرعه کز چهره جان گشت مطرا
 در گوش دکنار و جهان لولولالا
 افراشته ام بر فلک از رفعت آبا
 شوریده سرم عار کند ز افسر دارا
 این شیوه که دارم به شنای تو زان نشا
 افروخته در شجرم آتش موسی
 خورشید ز صرصر نکند هیچ محابا
 در خلد رسد گرمی ما خور سجورا
 بر کردستان قلمم سدر ز ثریا
 در میج تو گیرم چو یکت لک فلک سا
 تا صوت عنادل بر آید ره عنقا
 گوش فلک از خامه من باد پر آوا

ایضا فی مدحه

یک پرده نشیدت صلا گوش را
 از تبکده تا کعبه ری نیست بر من

تا قوس صنم می ز لبیک حرم را
 سدره خود ساخته سنگ صنم را

در عشق تبی را دل دین باخته بودیم
 صیاد بگیری ائی چشم تو ندیدیم
 غلطانده بنجوم چشم ابرو عجب است
 دل باد و جهان غم نمکند جرات آهی
 در کشور خوبی به از آئینم فانیست
 تا قصه عشق تو در آمد بنوشتن
 ای عشق نداری سر انصاف و گرنه
 از کو بکنی تیشه فر باد من و ماند
 باقد و و تا چون مه نوزادم در فم
 در ساغر ماه چه گفت ریخت کشیدیم
 در یاز چه رو قطره زند بانم اشکم
 افسرده خرمین میگذرد نغمه شوق
 شرح غم عشق است بخاموشی ادا کن
 در قصر فلک بانگ تایش گری انگن
 نور ازلی نفس نبی شاه جهان بخش
 مقصود قضا شیر خدا قاضی فردا
 خورشید جلالتش چون کند پرده کشائی
 جانی که سخنش طلبد لعل مسخیش
 گرد و ستیش قاید اقبال نه کرد

روزی که کشوند در دیر و جسم را
 از یاد و غزالان برد آهوی نورم را
 تا چند بنهر اب و می تیغ و دودم را
 کاشفته مبادا کند آن زلف نجم را
 بیرحم چرا آخت تیغ ستم را
 بے چاک ندیدیم گریبان فلم را
 دل میکشد اندازد خود بارالم را
 داری سحر اش ملامت ما خن غم را
 نگذاشت نعمت رست کنم قامت خم را
 نه شد شناسیم بذوق تونه سم را
 دادست بطوفان شره ام شورش یم را
 نقشی نمکین تر برین این تازه رقم را
 این قصه در از دست نگذار تسلیم را
 سلطان عرب شاه عجم خمر احم را
 که فیض کفشش زنده بود نام کرم را
 کا دل رقم آمد سبقش لوح و قلم را
 بر تارک گردون زند او تا دخیم را
 از سامعه جذر برد عیب صمم را
 رضوان نکشاید در گلزار از م را

من کیستم و در چه شمارست نیازم
مانند صد فدا کف امید کثادت
ز اول قدم خویش که فرتق نهادی
با جسم نبی خبر تو که داری شرف سر
کونین پیشی نشمار و کف جودت
از خلق تو دار و دگر ارشاد بهاران
هر کس که بزدست ز گلزار تو بوی
شالان همه از رشک غلامی تو دغند
یا تو بهران دل که در آرد بتلاطم
ز دفاش بنام تو قضا و نوبت شای
شاهاکرمت نیت عجب گر بنوازد
از قلب وجودم که با کسیر تو شادست
آواره ام از خاک درت ساخته عمرت
سرگشته در اقطار جهان قطره زناغم
خوناب شکایت درق خاک بشوید
از طالع دانه زون چه بگویم که ندانی
در یای عطائی تو و من غرق تنای
خواهم که کنی نام گدائی در خوشیم
یکبار دگر از روی طرقت تو دارم

ای سجده بنجاک درت اقطاب احم را
در یوزده خاک رهت ارباب بهم را
سودی بفلک کنگره بیت حرم را
بردوش پیمیر که نهادست قدم را
در دیده گدائی تو نیاز دکی و جم را
نشرده کند در گره غنچه درم را
از نکست خلدش ز رسد غالیه شم را
نام تو خراشیده جلگه خاتم جم را
اول شکند شتی طوفانی غم را
ز دجاء تو بر کنگره عرش علم را
قلبه چو من زانکو سپیده شیم را
پرداخته نقاد قضا سلک خدم را
آخ چه توان کرد بدین نیت درم را
خبرگوی تو دل خوش نکند بانغم را
بکشاید اگر زخم دلم پیش تو دم را
ای علم تو شامل چه وجود و چه عدم را
از هر دو راضی نشوم قسمت کم را
در راه تو در باخته ام خیل و خشم را
گذارد که در خاک برم قصد احم را

عالم نکند جلوه بمرآت ضمیر
دنیانه مقامیت که چنبد باطلی
در جنب جلالت نهلد شرم قصوم
کار دگر ماست که در حشر بر آری

در کعبه کسی جانند نقش صنم را
ز الیت که پیچیده بهم مسند حجم را
تا خامه دهد جلوه قوانین حکم را
بر تارک من جای دهی ظل علم را

ایضا فی مدح

شد جان هوش صبر خور از کار دست
دست ای سبکوش ز حریفان درین خار
داوم ز دست حلقه درگاه کعبه را
پیلو به بستی نغم دور از ان میان
گیرم بکفت چگونه حریفان پیاله را
دست از نمی نهی بدلم حق بدست
مشغول پس قصه این تاب تپ را
نوبت بدست بیسر و پایان نمیرسد
شمشاد من بیال که صد بار برده است
دست ز کار رفته مارا گناه چیت
نتوان شکست بهیت یار و تدیم را
ساقی بشوق یار که درده پیاله را
افسوده ام بخوان عشق دل عاشقان
انص نهفته کرد و غم گرفت نفس کشم

مشکل دهد دگر بهم این هر چهار دست
تا عهد کمنه تازه نمایم بیار دست
اما نمیکشتم زخم زلفت یار دست
یکشب که با غمی نکتم در کنار دست
ز نسیان که در عیشه دار بود از خار دست
کیمن بل در تاشت و ترا در لگا دست
از دور هم ز نقش من دور دار دست
یک طرف دانت ترا و هزار دست
دست نگار بسته ات از نو بهار دست
چون بهله کرده بر کرت استوار دست
چون در کشد ز دست سبویگیار دست
مطرب ترانه سر کن و دور زن بتلاوت
تا با حرف شوق کنم در کنار دست
خورشید پیش دیده نهد از غبار دست

در شهر شهره ام تبخسته چون بلال
 شیر خدا علی که حایتش
 گر چو بیار عا طعش موج زن شود
 شیرازه ولایش اگر در میان شود
 کین نقش پست و قدش تا ز دانه پرو
 خورشید بر دم زین ناخن بلال
 بخشد اگر عنایت او خلعت بقا
 گر نادر و بذیل تو لایش احتضام
 صیت ورع دهد چو بعالم حیاتش
 گر دو چو موج زن گفت و بیا عطای
 گردست قدرش نهند پای میا
 مدحش اگر نه چهره طراز سخن شود
 شد یار دست و بازوی خیر کسای
 ای مدعی بگوزر حسد یغان گر که بود
 بیجا صلی که از کمرش خضیا نسبت
 زنگس ز جام مهرش اگر رشحه کشد
 شاهانم که برده به نیروی حیت
 خون دلست ز آتش غم نچنگی گرفت
 بر فرق فرقدان نم از اقدار پاسے

گیردم را اگر مد و شهر یار دست
 دزد و بخویش حادثه روزگار دست
 هرگز به غیب زار نیابد شرار دست
 با هم ندای این و نفی و چهار دست
 غمش پی کشود این نه حصار دست
 گیر و اگر پیش کفش ز اقرار دست
 هرگز نمی شود بگریبان و چهار دست
 در کارگاه صنع نیاید بکار دست
 خشکد چو شانه در شکن لاف یار دست
 بر سر زنده پنج به مرجان بجا دست
 ترکیب را بهم ندهد پود و تار دست
 معنی کشد ز خامه صوت نگار دست
 روزی که جمله راشده بودی کار دست
 تا بر زنده بحر که گیر و دار دست
 چون بیدشته نخل حایتش ز بار دست
 مالد بچشم خویش ز خواب و بخار دست
 گلبانگ خوشنوا لی من از نهار دست
 نظم که برده است ز مشک تار دست
 تا بسته ام بدر که تو بنده وار دست

در موبکم پیاده رود روح بوفراس
 معنی کجاست این من و ای کلک جان من
 آنجا که فکر تم شکند گوشه نقاب
 در بجر این قصیده بسی عوطه ز کمال
 سلمان بسی همیشه فکر ت فشر پای
 داوخت زو قلم در سخن ووشش
 کمتر نگار کلک مرا پایز نیست
 آید بک بکفه میزان قدرتش
 رنجیده است خامه کنون از دم حدود
 تا کی خورم بسر چو قلم تیغ حادثات
 با تیغ مصرع چه کند طعن مدعی
 مدحش کجا و کوتاهی پایه ات خرمین
 با صد جهان امید کشودست از نیاز
 طالع ضعیف اگر بود امید من نیست
 دست حمایت تو شهاب جهان رست

شد بر کیت خامه مرا تا سوار دست
 یازیده است خامه صنعت نگار دست
 حورا مندر نخلت من بر عذار دست
 اما ندانم دل این گهر شاهوار دست
 اما نیافت بر سخن آبدار دست
 بروم درین قمار زیاران سه چار دست
 صد بار بوسه گردیدم روزگار دست
 کلکم زند چو بر کمر کوهر ساز دست
 از یک نسیم رعشه دهر بر چنار دست
 باید کشید ازین هنر یا بیدار دست
 غافل که میدیدم ذوالفقار دست
 در زن بذیل عاطفت خضار دست
 هر مصرع ز قافیه بر کردگار دست
 خالی نیز غم من امیدوار دست
 کوه سازی از سر این خاک ساز دست

ایضاً فی مدح

عشم چو در سینه لنگر اندازد
 از غبار دلم قضا وقت است
 هوس توبه تا بک در عشق

دیده در موج خون در اندازد
 طرح و نیای دیگر اندازد
 محفل بی مغر و سر اندازد

نشود خشک و امن تر من
چند ای بیوفای سینه من
تیغ نازت می نهار شکن
چون صراحی بدست باده کشان
غم گران گشته است ناله کجاست
مدتی دست داشتم بر دل
ترسم اکنون ز تنگنای دلم
نه حرفت سپهر کج نقشم
این دغل پیشه تا بکی هر دم
سینه ام انتقام گردون را
روح الماس فصل آتش رنگ
از که نالم که خوی خیره مرا
کوفتا تا من زون کند قدم
دیده غماز گشته می ترسم
عشوه مهر لبم اگر شکند
مدتی شد که دل ز ضعف اسید
عشق کو کرمیان خون درجا
نوریزدان علی که بر فرقم
آن خلیل آتی که خارز هوش

گر بخورشید محشر اندازد
رشک اغیار خنجر اندازد
بوالهوس را بساغر اندازد
دیده ام آب احمر اندازد
تا غبارم به صرصر اندازد
عاشقی تا چه در سر اندازد
صبر را رخت بر دور اندازد
مسترد به نام دیگر اندازد
کعبینه به شمشیر اندازد
گر به آه و لا و را اندازد
جست بر جای محور اندازد
زنده در کام اژدر اندازد
مرده را بحر بر اندازد
اشکم از چشم و لب اندازد
شکوه غوغای محشر اندازد
قرعه بر وصل کتر اندازد
کار دلی را به داور اندازد
سایه زره پرور اندازد
گل بدامن آذر اندازد

آن سیما عبارتے کہ زلفق
 آن سلیمان شہامتی کہ بعدل
 آن محیط کرم کہ یاد کفش
 آن سپهر شرف کہ پایہ او
 کبریایش بہ بر طراز ظهور
 خویش را ہم ز نخل در دنیال
 بحر را طمّہ کہ جودش
 گرد و امان پارسانی او
 چون یک ذرہ ہمیش گیتے
 گر بیابد شرک نعلش حور
 دم جان بخش خلق او از رشک
 راسی او چون علم زند گردون
 گر کند تکیہ بر حمایت او
 غلغل ذکر ز ایران درش
 چون لوای طمّہ بر اندازد
 برق محش بہ عیسان چو جہد
 زور سرنجہ ولایت او
 در مصافی کہ باد حملہ او
 آب پیک شہار غرمن سوزد

مردہ را روح در بر اندازد
 صلح بازو کبوتر اندازد
 سینہ در موج کوثر اندازد
 سایہ بر مہر انور اندازد
 گر ز آدم مو حسہ اندازد
 ثمر روح پرور اندازد
 چون خس و خوار در بر اندازد
 مستی از چشم عہر اندازد
 پیش خورشید خاور اندازد
 جای زلف مغنہ اندازد
 بوی گل را بہ بستر اندازد
 پردہ بر نور حناور اندازد
 عرض از خویش جوہر اندازد
 لرزہ بر قصر قیصر اندازد
 سایہ بر ہفت اختر اندازد
 ناخن از کف غصنفر اندازد
 رعشہ در حصن خمیر اندازد
 از سرفتنہ مغنہ اندازد
 بہ نہنگ بلا در اندازد

جنم کیسوی جو ہر بخش
 گر ز یک نغمتش بصد نہ کا
 لہزہ ہیتبش چو موج ازق
 عکس تغیش کند چو جلوہ گری
 درخشش ماہی زبان مرا
 غیبتم سوخت قرب دوست مگر
 بندہ پرور شہا ثنار بہت
 نہ سوادست و نہ صیرت سلم
 چون نشینم خمش کہ مدحت تو
 کردے نغمہ در گلو شکنم
 چون شکبید دلم کہ شعلہ کند
 خار خار ستایش تو مرا
 سایہ چون مدحت افکند بضمیر
 گرم میج تو چون شود نفسم
 بر کشد زانغ خامہ ام چو صفیر
 شاہد بی نیاز طبع مرا
 گر بگشش ز نظم من بیان
 از سر شوق گل بدانش
 صیت جاہ من از گدائی تو

گردن خان را بچشم اندازد
 بال و پر نرود سپید گرد اندازد
 جوشن سام صبح بیدار اندازد
 چشم آئینہ بزمی را اندازد
 در شط من سنا دور اندازد
 رسم مجسم از میان بر اندازد
 حسا طرم گنج کوہ بر اندازد
 عطش خامہ غنبر اندازد
 آتش شوق در سر اندازد
 در گریبانم احسگر اندازد
 در گلوئی سمندر اندازد
 برگ دریشہ نشتر اندازد
 خامہ نور شید انور اندازد
 عود غنبر بہ مجسم اندازد
 شاہ باز فلک پر اندازد
 بیند ار حور زیور اندازد
 عند لیب نواگر اندازد
 جلمای معطر اندازد
 ز نام جسم از میان بر اندازد

بر درخت دست بی نیازی من
 جوهری چون توئی تنی با من
 ما ترا سزا بیده خوار هست بل
 نقشش بر کاکبخت از دوار بید
 نقطه است بر آن خامه من
 می دانش تو ای هنر گشت من
 بنیدار شده بلاغت من
 فصل عشق ز شرم تقریم
 و انظار بهمت که آب به است
 شکر تو نه شدیم که خامه من
 نقوش تو است مگر که خاقانی
 زیر پایم نقشه با بدو است تو
 سبزه قلمی که در جهان بستم
 خامه باز چو در بهر مان گیر
 اثر و با کمال کاه و بانی من
 زهره در جوار دست زهره شمع
 سبزه رنگین از قند و خورشید
 خاتم طبع سیرج قشرباز ترا
 تاخت راعی تبارکش خود را

خاک در کاسه خور اندازد
 کس نیارد برابر اندازد
 که شکسته بگوهر اندازد
 بجوهر است در دم دفتر اندازد
 شعور و معنی اختر اندازد
 هوش را نشد در سحر اندازد
 لفظ را معنی از بر اندازد
 خویش در صلب مهر اندازد
 موج در جوی مسطر اندازد
 جز به سحر بد فتر اندازد
 زیر پای قزل سحر اندازد
 اطلس چرخ خضر اندازد
 طبع با جوج را بر اندازد
 علم از گشت بکند اندازد
 سحر ضحاک از دور اندازد
 سحر بناف بدخت اندازد
 عفو رتبه از سایه بر سر اندازد
 چون بفسر مگر محقر اندازد
 سحر در پای منبر اندازد

<p>با دلائی تو جام تیغ اجل تا ابد گوشش اگر دهنی بلیم چشم دارم که خاک در گهت ز رو سیم و گهر غنایت تو صد مدح گوشه نظر سے طع و نیو سے بلیم که نسد جرعه نوش زان غنایت بلیم</p>	<p>کام جان را به شکر اندازد چه گهر های بے مر اندازد سرمه داری بمنظر اندازد سے نخواهم بجا کر اندازد به خرمین تن اگر اندازد حرف خواهش بمحشر اندازد تشنه را به کوثر اندازد</p>
--	---

ایضائی مدح

<p>چون شست غمره کوشا دکان به شهد از حدیث تیغ تو شیرین مان به لطف میان خجسته و سحر اتمراج در هر نقشه که زیر سر دور کار نیست دیدم به لب لباب غنچه دشتی نظر خطی فرست خدایا بر بهری از طالع دارم طع خام ابله است خوشش کمیش تیغ افغان شود حال در عشق گشته شور غمره خوانیم بلند جانم بجوی تیغ تو آب روان دهد خونین دل مرا به کجا برده بیار</p>	<p>صید افکنی خدنگ قضا را نشان دهد لب گردید خدالب شکرفشان دهد لعلت میان آتش و آب اقران دهد زلزلت تو سر بجان من با توان دهد ترسم نهفته بوسه ترا بر دهان دهد کین جان تشنه را خبری زان مان دهد وصل تو دولتیت که نخت جوان دهد هر کس که دل به لبز نامهربان دهد کلکم صغیر بلبل عرش آشیان دهد جسم های تیر ترا استخوان دهد تا مایه بدیده گوهر فشان دهد</p>
--	---

میرم پیای ساقی شمیمت که دور ما
 خواهم کشید خضر سنت آب زندگی
 چون چاک حجب صبح شگافی تو مرا
 تا دماغ و نفوذ تو از چاک سینه ام
 هر دل که یافت از در و جهان رو بکندگی
 آموخت هم بخت چنین گرم ناله
 را سودگی تنگم که عشق بادوست
 پایم براه هزاره و دیها ز کار ماند
 در مانده ایم شوق گریبان کشتی کجاست
 شمریده است خاطر ام از فکر کفر و دین
 ساقی روا مدار که سامان تو بهار
 انصاف نیست غارت ایام را ایگان
 گلشن نسوده است بکشم و مینی بنار
 بنشد لبث لعل به شراب تبسم
 بخرام در چنین که نهال تو سرور ما
 از می بیار یک نفس آبی بروی کا
 آج می که در دماغ کشاید چوبال پر
 دارم طمع ز فیض تو یارب درین صبح
 کان کرم امام امم و اهدب نعم

بهر چه سر زده اگر دهم سر گران دهم
 از جوید بار شیفیت اگر عمر امان دهم
 هر دم به پیشه نهجی که از ان دهم
 چون مهر بر تو از ان تو خدا و ان دهم
 عشقش بهت فخر و کبریا دهم
 تا آنکه بهت بهار و خض آشیان دهم
 تا کشور دلم به تم گستران دهم
 کو جذبه که مقتصد ما را نشان دهم
 تا دست من بدامن پیرخان دهم
 مستی مگر خلاصیم از این دکان دهم
 تا لاج حادثات بباد خزان دهم
 غمت چنین بصیر فی مهر کان دهم
 تا جلوه تو زیب گل و گلستان دهم
 رنگت بجام لاله می از خوان دهم
 از شیوه خرام آب سب روان دهم
 شاید که شش شش می ازین خاکدان دهم
 پرواز او ج کنگره لامکان دهم
 دوقی که جام ساقی کوثر بجان دهم
 کز فیض دم بعیسی مریم روان دهم

افرو ختم به نقبتش شمع خامه را
از ریشه کنده معدلتش غار ظلم را
ای صفدری که بر صفت صفت ره گزیده
روزی رسان بیدون تو ختم بسیار را
فیض نعمت عطیه فرستد بچارم دل
تا از کف تو ساغر ایمان گرفته ام
بر پیکر خبیث حسودان جاده تو
چون طوطیان مست ز رخ غوغا و در
شمار وادار که گردون کج مدار
بیرودن بزم سوخته پروانه ترا
در وادی فراق از شبهای تیره گویان
کینم نخواه از شب هجران که تاسه بکجه
پسند عاقبت که شکر خواره طوشت
وقت وقت کین دل کشتی شکسته را
گر بدو لم جو تلخی هجر آیدش بیبیاو
منت کش عطیه کام جبهان نیم
هر دل که ذوق چاشنی در عشق نیاید
وینا اگر عسند ز مسامحی بدی چرا
لوح از حریف غیر تو شستم نیم ظمیر

مار و شنی با نجنم قدسیان ده
کنشک را بجنگل باز آشیان ده
گیر و اجل گفت چه باشقر عنان ده
با یک آبی از دم تیغ یان ده
ایک گفت و وظیفه بدریا و کان ده
دستم سبب بدوش نهم آسمان ده
هر روز که سر کشید خراسان ده
ای تو کام خامه شیرین زبان ده
از درو دوست کام دل دشمنان ده
تا کی چه شمع داغ دل آتش جوان ده
بختم نه بدین مردی قیروان ده
گیر و بیه خواب و بخت از خان ده
در تیره ناک جهانم چه گزینان ده
خاک در دست منوج حوادث دانا ده
خدا و دلم بدو سبب باز آستان ده
نستانش ز رخبت اگر را یگان ده
کی کام خود بختی ببرد جوان ده
قسام حوله است بهر وایگان ده
تا خامه ام طهر از قزل از سلطان ده

<p>سلمان نیم که خامه مستحکم گامین مستان عشق را بسوخته من چهرین در خامه کسی نبود جز تو و کاشی آب حیات در خطی است که کاشی تحریک شوق درست بود و اندیشه ترا</p>	<p>آرایش جریده نویانیان دهد کلک سبک عنان تو در طل گهران دهد شکر ندیده ام فی خیر روان دهد این چشمه سار زندگی جاده وان دهد تا چند بار خامه بدوشش بنیان دهد</p>
---	--

ایضاً فی مدحه

<p>آنجاکه خامه شکر گفتار بشکند در عالمی که خیرت و انصاف جوهرت دامان ابراز عسرق شرم تر شود آنجا که رای روشنم از رخ کشت نقاب زبید به نخلبندی بتان زنگ بو کردند حوریان خیال چور و نا گردن من در کلک گهر زیرینان آرد بوشگانی طبع من اعتراف خارا اساس فکر زنگین که شمع ایمان بشعرم آورده آن نکته رس که او گوشه نمیدهم به سخنهای ناپسند فی زار استخوان قلم پیل بند من روشن بود و مجرده شناسان که قدر کار</p>	<p>طوطی سخن بختیبه منتظر بشکند نظم بهای گوهر شهرار بشکند کلمه چو آستین گهر بار بشکند آئینه را روانی بازار بشکند کلمه کلاه گوشه بگذارد بشکند گل را از شرم زنگ بخار بشکند در چشم تنگ ثابت و سیار بشکند زلف سخن کسی که به بخار بشکند سحر چو لاله بر سر کسار بشکند در سونات دل بت پندار بشکند کالای زشت قدر خریدار بشکند زمین ریزه شاعران بکسار بشکند از شومی زبونی همکار بشکند</p>
--	---

آن مایه از کجاست کسی را که همچون
آن نکست از کجاست نه نامی تیره را
آن حدت از کجاست نه نامی سر در
آن نظرت از کجاست که سرخویش کنی
آن قوت از کجاست کسی را که از میان
باید که جو نامی من موسوی عصا
آن کجاست غیر من که بیکه شعرخوان
پنجاه سال لیت که یک نیتان قلم
آن هست از کجاست کسی را که در طلب
آن غیرت از کجاست کسی را که در جهان
مرغوبه ریز خامه مشکین شکنج من
برگ کلیت هر دو رقم کز غرور ناز
لاسنه نمیزنم که خجل گردم از کس
باشد اگر شگفت کس را بدعویم
نازک قلم زیاده نیارم نفس کشید
در غره حیاتم و از رخ چون هلال
دم سردی زمانه فسردست خاطر من
جالی شگفت نیست که ساغر بسنگ گلاخ
ای دل بهوش باش که طراز روزگار

باز از گرمی لبر گهر بار بشکند
تا اعتبار نافه تمار بشکند
تا در گداز اثر خوار بشکند
چون من رواج ساغر سرشار بشکند
بازوی کلک اخلل و هیار بشکند
تا سحر بوالمفاخر دنیا بشکند
در کار فکر وجودت اشعار بشکند
شعب صفت گبوهر افکار بشکند
خواب سحر بدیده بیدار بشکند
چون من نگهبان چشم خریدار بشکند
قدر و بهای زلف شب تار بشکند
خاک کشته در دل گلزار بشکند
کو خامه رشک در گداز غبار بشکند
شاید کزین بلاغت گفتار بشکند
ز اندک بهانه خاطر بیمار بشکند
نزدیک شد که دوش مرا بار بشکند
از یک نسیم رونق گلزار بشکند
از کف رها چو گشت بناچار بشکند
خاغل در خنجر این اعمار بشکند

از دامنش نعل آسودگی بران
 دانست که ام که انجی محسن اهل بیت
 تنگم در هر تابکی این زان زشت خو
 دلبر کجاست کین دل صدره شکسته را
 لب در بهین و عاصت من شکسته را
 در رنگنای سینه کلید کاشی است
 خاک کسی که زلف پریشان بود بیاد
 هر قطره که از رخ ساقی چکد بجام
 دل را بجاک میکده بر کاس کهن سبو
 کم نیستند از می فحم دل شکستگان
 آباد باد و کوی محبت که این هوا
 مقوم نریشیه ریخت مگر این خمار را
 شیر خدا علی ولی کر نسیب او
 آن مجنن آتی که بشان لاش
 قانون نو از عهد عدالت اسرار
 قمرش عروق را بتن خار گسلد
 گنجور کارخانه یزدان که هر نفس
 دست گدای مدحش در حریم ناز
 طغیان شوق من بپریدم چو سیل
 ای صدف که در صف روئینه بگردان

پایی که در کش رفتار بشکند
 سنگ قناعتم سر این بار بشکند
 میو بچه مراد افکار بشکند
 از یک نگاه دست دگر بار بشکند
 هر دل که بشکند کف یار بشکند
 هر پشته که غمزه خو خوار بشکند
 مشک ختن بطبله عطار بشکند
 زنج گران گوهر شهوار بشکند
 گر بشکند سحانه خمار بشکند
 از زور باد و شیشه بسیار بشکند
 در سر خمار کافرو دنیا بشکند
 جام ولای ساقی ابرار بشکند
 رنگ رخ سپهر سیه کار بشکند
 اقرار نغمه ز لب افکار بشکند
 از دشنه زخمه برگ زنا بشکند
 عفو ش هر دو بر لب زینهار بشکند
 نقش در خزینه اسرار بشکند
 طرف کلاه شاه فرخار بشکند
 جاک که پای خامه رهوار بشکند
 گرزت قدرتمتن کسار بشکند

<p>ای سروری که بر مرستان شیر گیر در ناف شرک کاوش جمع تونی کند هر صبح زانغ حرص چو پیر ز آشیان دریا دوان بحیرت ذات تو غرقه اند خواهد دل از تو گوشه چشم ترحمی شا با منم کمینه خلاصی که خدمتم عهدی نه بسته ام بولایت جان دل خارش اگر کنی گل عزت بسرزند کلاک خزین تست که در معج گشتی چون سر کنی قلم ناله سای زار مشاطگی کلاک مرا آورد پس چون خامه افکنم صفت معنی خور و بهم این عقد گوهری که بنام تو بسته ام</p>	<p>تغ تو جام نخوت سرشار بشکند در چشمم و هم کلاک تو سمار بشکند از مغر و شمشان تو ناله بار بشکند کشتی بسی بعت خدمت ذخایر بشکند تا زلف آه بر لب اظهار بشکند بازار چاکران وفادار بشکند کنز سیر و دور ثابت و سیار بشکند آزما که عشق قیمت و مقدار بشکند ناخن بکان گوهر افکار بشکند قدر نواهی مزخ گرفتار بشکند زلف سخن چو صدف رخسار بشکند لشکر چو شد درفش نگهبان بشکند بازار هر تفصیده در اقطار بشکند</p>
--	--

ایضاً فی مدح

<p>با همه دعوی اسلام چو اصحاب سیر از ضعیفی شده ام چون گل اندیشه نزار از قضا سخره بدم نه ز حرص نه ز آزار لله الحمد که از دولت پائیده فقر صبح شبنم صفتم حربه آبت نهار</p>	<p>روزگار است که در دوزخ بپایم سیر در جوانی شده ام پیر تر از عالم پیر کس نیارد بجهان نیچه زدن با تقدیر نیست چشم طعم بر نعم شاه وزیر شام برکت چو لاله لبت نیست فطیر</p>
---	--

باشد از چشم دل افتاده مرغ خوش آب
 نظر تم مشعل افروز عقولست و کنون
 می دوش نه کنم در قبح از بیم فلک
 بی صیر قلم پرده کشائی که مراست
 میخورد در شکن نامه من محشر شور
 با کیت قلم من نکند نعل کیت
 آب حیوان ده از جلت نظم نپایان
 طفت جودت بهم آمیخته چو شعله و نور
 در مصاف سخنم لال شود تیغ زبان
 گرچه عالم شده در نقطه کلکم مضم
 عقل شون چکند شب پره جل بابت
 سفله طبعان جهان جمع بیک ماضی
 هر یک از موعظه افراخته رایات جدل
 در شکست دل من کرده بهم عهد قرار
 یکی از جل زند طعنه که رایش غلط است
 یکی از عقل زند لاف که بایست گرفت
 آن یکی میدهم بپد که در هندجوی
 یک ازین رخ کند مامات که بایستی د
 و آن دگر ساز کند فغمه که بایستی خست

چون دست هست که ای کف من امطر
 شده که راه نجات من از خجاک چو قیر
 این تنک طوفان باد آشفود بوی عصیر
 عند لیبان گلستان نسرا نید صفیر
 میدد از گلوی خامه من نوع شیر
 با ضمیر نکند جرأت اندیشه جریر
 شمر سار از سعت امن دست غایب
 لفظ و معنی بهم آمیخته چون شکر و شیر
 از صیر قلم آب شود زهره شیر
 لیک چون مردم که در نظر دهر حقیر
 طعن خلعت نذاین که بر خورشید منیر
 بسفه گرنه از قلمه دوش همه سیر
 هر یک از طعن زبان آخته بر شمشیر
 طالع پیر جوان دیده امید قریر
 نسنو این همه در فکر معیشت تقصیر
 دامن عطف شاه عطا بخش و وزیر
 کام بی تربیت قدر شناسان امیر
 مهره طرح با این فیل نشینان کبیر
 پرده مصلحت وقت ملایم چو حریر

سفله طعن غرورم ز نرد و نخواست طبع
 سخن بی ستر بنی انتوان شرح گوشت
 قصه کوتاه که هر یک بنوای دادند
 میخند خار چشم ز حال که در دیده
 بسکه از صورت بمعنی خلق بگفت
 از تغافل نهدم پر خرد و نپه گروش
 همسر خویش حریفان همه کرده خیال
 شده از دست زدم گور افلاک بود
 راحت طریح حیات گذر نیست چو موج
 جسم و جان بلبیان شده افک است
 خاک چسبی نکند فطرت عالی گهرم
 من کجا و سر این قوم فرومایه کجا
 حرف حق در دل شان نشتر الماس بود
 بگرم شعب دور جوهر مردی جمعه
 ذکر این فرقه دون ملک و رق است
 کینه در خاطر پاکت ز خان نیست خزینه
 شرط توفیق اگر اخلاق پسندیده بود
 چون تراسلطنت که قضاوت دادند
 سایه گستر شد در بال های دولت

خریطی نسبت فخرم و دزد و جاه خیلر
 سر اندیشه فرو برده بخوبی کاک ویر
 ماقده پوش مراد و جدی از صوت میر
 میخورد و مار بگوشتم ز فسون بزم وزیر
 تکیه بر بالش حیرت زده ام چون تصویر
 خفتگان شب جلند بلبانک نفیر
 سفله پنداشته با خود همه را شبه و نظیر
 جامه نیلی ننگم در غم و نیای حسیر
 نشود شادی غم پای نفس را زنجیر
 نتوان طعل اهل دشت باین عمر قصیر
 آتش از میل طبعی رود آسان باثیر
 چه محل آئینه را بر سر زانوی ضریر
 جوق باطل صفتانی که مشا زنده شیر
 حسب باطل وقت با نسب این کثیر
 وصف ایشان نتوان گفت نشاید تفریر
 صف آیه مال است شود نقش پذیر
 کاش بایان ننماید بحالت تقصیر
 طبل سوادیت الیکاش شود عالمگیر
 دم خاموشیت از کوفت نفس را زنجیر

اقمه شعریه در گشت هر سفله شعار
 پای اندیشه درین دواوی بر خجاست
 ره بجائی نبرم بسکه خمار آلودم
 نشکند یاد که گزیده خاری که تراست
 دلم از ساقی کوثر شدر سیرت شراب
 این می مهر ولای شسته و نیت که خست
 من نصیری صفت او بکرم بنده نواز
 از غروی که سرم داغ غلامی دارد
 پیش چشمم که باقبال نوازش سیرت
 سر در افنده کوازا بتو شادوستم
 منم آن سپهر غلامی که بعد چو کمان
 قلمم گرد بر آورده ز بنیاد خلافت
 دلم از تنگد که هند نفورست نفور
 چکد از آب و هوایش همه سم ارقم
 از کره های تو امید در بانی دارم
 میرود و دل بهت از افلاس ز کار
 مشکل افتاده با جمع پریشان دل کار

قلیه سحاست خوراک بود مست شیر
 کاشکی خوار عینان با بدانین راه ظمیر
 سرچنبن بخیر و چون تم تغیت سیر
 ساقیا جرعه ده از سیکده خم غدیر
 دایه زان پیش که شود لب کام از شیر
 خنده زن بر گل خلدن خنک خاکش خمیر
 چه محنتم که مراد در دو جهانست نصیر
 پای از ناد نهم بر سر خورشید منیر
 هست گرد می بکفت باد سلیمان سریر
 نگذاری که شوم در غم ایام اسیر
 بوده ام چشم و دل نگرشانت را تیر
 کرده هر صفت من وی مخالف چون قیر
 تنگی سینه بلب آدم از ناله نصیر
 و دوازده خاکش همه دام ترویر
 ورنه سختت بمن خصمی ایام شریر
 نپسندی که بطوفان جدم موج حصیر
 سهل اند علینا بشیر و به نذیر

ایضا فی مدحه

نظر کن در سواد صفحه اقم تا گلستان بینی

گذر کن در قمر راتا بهار بخیزان بینی

صریح خدام در طاق مغنم آسمان یابی
 شکوه عشق نجشیدست اقبال فرید نعم
 زلف آه نین بیکر که داود خرد با فد
 به بین در نقطه ام تا چشم معنی گروت روشن
 بلفظ آغوش و کمر تابدا مانع گهر ریزد
 ز من پناهیستان تا حیات جاودان یابی
 نه چون مرد معنی مایه سنجی چون جریب تا کی
 ز تقلید و قیاس کی فروغ معرفت خیزد
 به بندی دل با فسونی که طبع هفته شکل آرد
 از کیش استخوان سگ میکند پهلوی فروز
 بگوئی بی بقائی مغر خست است میگردد
 چو ز گرس ویده مجوز گشت بوگردی نیندانی
 گل حشر نصیب بیا بوجون غنچه دل بستن
 از این زندان ظلمانی برون آور سر الفیاض
 هوای نفس و طبعت خار و جیب و بغل ریزد
 سموم و فخر از بوییت نسیم خلد میگردد
 سر مردان عالم شهسوار لاف می پیغنی
 سر مراد و پوشش عرش عزت در قدم یابی
 زیر هر آلوده تیغ محصیت ایمن بود نجات

صفیر ناله ام را گوشتوار غریبان بینی
 قلم را در بنان من درفش کاویان بینی
 کمیت خدام ام را بر کتف بر گستران بینی
 بگیر اسیر لقمه را تا حکمت افعانیا بینی
 بمعنی گوش بکشا تا لجم را ترجمان بینی
 می از این جام حمشیدی کیش تا نوربان بینی
 بدنبال زبان خود و ترسم زیان بینی
 مری آتش و دخان بنیم تو آتش از بخان بینی
 ز بیداران شنو تا سر منی را عیان بینی
 بانگ مایه نفس منی را شادمان بینی
 بزنگ ستاره منی خوشتر بن بوتان بینی
 که مژگان زنی بر هم نه این بینی نه آن بینی
 بهار که در دنباله باد مهر کان بینی
 که انوار صفا و محصل روحانیا بینی
 گل آتش خسار منی است فرسود خزان بینی
 اگر در دل هوای میوای انوس جان بینی
 علی مرتضی کروسی از جان کاهران بینی
 و لم را از دلالتش چون کشت جهاد ان بینی
 چو بر بازوی ایماج با و حرز دمان بینی

ز لیاختی کند در جگرش جان گاهان
 در آستانش پایه رفعت تماشا کن
 نشان یکی طعنت بود در سینه با مهرش
 چها باشد در آتش شب بهنگام طاعت را
 بمهران جنت طعن ادر اهرمان یابی
 کنی گروش دل محو کلام حجب آتش
 نغمه آستانش سر در چشم ملک ساید
 ملک چاکر شینشا با بدل کوه غمی دادم
 اگر خواهی بگو تا استین از دیده بردام
 ز جویان سر کوبیت بخاطر حسرتی دادم
 خورش آتش لبت که کیار دگر هم آتش محرم
 بگرد در وضعت اگر دم روانی سر قدم کرد
 خرم حلقه در گوشم غلامی از غلامات
 بفتق از التماس آتش دل عاجز م عاجز
 ورق در دست من بال پر پروانه میگردد
 بمحشر چشم آرم که خیل جان نثاران را

هزاران نخت پیر از دوستش جوان بینی
 بسین در زیر پاتانه رواق آسمان بینی
 و غل رسوا شود هر جا که سنگ امتحان بینی
 سیه و زان عصیان از چو غمخوش طلیحان بینی
 بمقهوران در فسخ قهر ادر اهرمان بینی
 هزاران گنج معنی زیر هر حرفی نهان بینی
 بر آتش نقش پا تا ج فرق فرقان بینی
 که لب اگر کشایم چشمه ساز خون آن بینی
 که ثمرگان مرا از گریه شاخ از غوان بینی
 که دانه مرا چونی در کوه بند تخوان بینی
 دلم را در طمیدن چون آبی پاسبان بینی
 بخندم خنده ن یابی بچرخم سرگران بینی
 بغزت سوخ و دخوان چون لیرم در جوان بینی
 اگر کتر لبم را در شمار طب اللسان بینی
 قلم را در بنام شمع سان آتش بجان بینی
 کنی گروش چشمی مرا هم در میان بینی

ایضاً فی مدحه

مژده یاران که ازین منزل میران فرم
 ای نهاران هوادار صفیری بنزید

رستم از جسم گران از پی جانان رفتم
 جستم از قید نفس سوی گلستان رفتم

شبنم آسایم چه غم از دهن آلوده مرا
گرچه دانهم کمره عشق ندارد پایان
همه هست رسا و ختم اگر کوتا هست
چرخ سرگشته ندیدت چون گرم آید
تا نماند اثر از هستی بودم سجا
خود لبش منزل مقصود نمی بودم راه
رفت از جادو دلم از جذبه رسوائی با
باد و ملل دلم بال سحر میسوخت
تنگی سینه بران دشت دلم را زده بود
و عشقم دشت جوشن یک جلالی
خوادم بارولی مثل غبارم نه شود
خواستم غار بنی تشنه جگر نگذارم
قطره خون دلم محشر صد طوفان بود
در برد آیه بی مهر جهان راحت نیست
چشم وحشی نگمش و شمشیر آیش بود
اشک من شبنم خنجره گل بود زریب
خار و زری قدم بود ندانم با گل
جگر گیت تواند سر زد هم گیسو
خون من زریب با خار هم خواهد شد

لبه شبنم خورشید درخشان رفتم
بوی آن سحران لغت پوینان رفتم
تا توانم محرم و نامک به یکبار رفتم
از شوق آلوده تر از آه ایوان رفتم
خامه پروانه تر از سیل بهاران رفتم
گشت چون خنجر سیم هست مردان رفتم
راز عاشق شده از پره پنهان رفتم
آه حسرت شد هم از صیحه حزان رفتم
اشک خونین شدم از دیده گریان رفتم
موش عاشق شدم از دیو بهاران رفتم
پند زاپش شدم از غلامستان رفتم
همه تن آلوده از دشت معیان رفتم
اشک حسرت شدم از شیم تیان رفتم
طفل اشکی شدم از دهن شرکان رفتم
خواب عاشق شدم از دیده حیران رفتم
از چمن رفت صفا تا ز گلستان رفتم
منکه چون باد ازین مر حله قصاب رفتم
منکه بیباک تر از غمزه خوبان رفتم
منکه متانه تر از ابر بهاران رفتم

کی ز محبت تو خاکی کس کشته شد
 شادی صحرای عشق از گل ازانانی
 خارا این رویه که دم تقصیر شودم
 خبری از سر و سامان دل جسم نیست
 صحبتیم گرم نگردد بدینای زان
 منی سپهر عرابات ندارد برین
 آدمی چون نادمین بسیر سامان رفتم
 وضع آشفنگیم عبثو چنان زیبا بود
 همه بت قبله شمارند مرا بر مهبان
 گر تو رفتی ز برم لیک بگردم نری
 نا توانان ترا دوری ره مانع نیست
 هر کف خاک درین نمکده دایمی دارد
 هیچکس را خبری نان بت جانانی نیست
 من جهان سوخته جان مرغ سمنند کشیم
 چند ویرانه عشقم بگلم کار نبود
 منم آن یوسف افتاده زندان بدین
 منم آن مایه کساد سر بازار جنون
 منم آن سالک سرگرم که در خلوت فکر
 منم آن کمنه در افاقه وحشت را

من که دلگیر تر از غنچه پیکان رفتم
 که من آشفته تر از شام غریبان رفتم
 من که از بستر گل برزده دامن رفتم
 من که شوریده تر از طره خوابان رفتم
 شب آونیه ام از غنچهستان رفتم
 از دور میکده سرست ز غزلخوان رفتم
 هستیم گرد و پری بود سجولان رفتم
 که دل آشوب تر از زلف پریشان رفتم
 طاق ابروی ترا بسکه بقربان رفتم
 بقضای تو ز خود بسکه شتابان رفتم
 بوی پیرایه ام نوحه کعبان رفتم
 که برون آدم از چاه بربدان رفتم
 بسراغش بدر گبر و مسلمان رفتم
 طعن خامی زنی گر بگلستان رفتم
 بهم آوازی مرغای خجش الحان رفتم
 که بکیاری از یاد غریزان رفتم
 که ز افسردگی از خاطر طحان رفتم
 بدو عالم زرو چاک گریبان رفتم
 که ز سر تا سر این دشت خورشیدان رفتم

منم آن بخت نواز طایر طوبی سکن
علی عالی اعلی که بدیروز او
سرور آگهی از حال پریشان عالم
گویند عفو ز جبار رفته ام آرا غم نیست
ای شده مصر که باخته دلالت نظارت
نکدر من کن که تو سر مایه محتاجانی
آدم غرقه عصیان بر پناه در تو
گرچه از حال شما حسن تو مستغنی بود
گرچه نامد سخنی لائق شانت بلغم
نیست جای سخن این بچ نفیس سوز خزین
کلام افتاد بعد اوصی این بحر سرباب

که بطور حرم محبت در این عالم
شکایت تو هم در این عالم
که تبارج دولت شهر سالک در غم
از این دنیا جدا که در این عالم
در این عالم که در این عالم
که از این مرده خوش بشیر سالک در غم
شکر بود که ستاره قمری غم
بدرج تو شها حضرت سان رفتم
به شنای تو شها غیرت سبحان رفتم
بخوشی زدم از تنگی میدان رفتم
شیع سان در این عالم بپایان رفتم

ایضاً فی مدحه

بریده لذت و دلت تمنی را
رخ تو عینه صدق محجرات آمد
بجیب پیرهن از استین بر آوردت
توان ز عرشه کرد تو و دلم دانست
تو مست آمدی و ناز پارسلانی رفت
بطور دل چقدر طاقت و توان اوم
خیال کن که محشر فتنه شکایت من

نموده شهد غمت تلخ تمنی را
لبت گوشت دم روح بخش غلبی را
صفای سعادت ام و دست تو سی را
نیاز مندی مجنون و ناز لیلی را
بشط باده کشیدیم و لقی تقوی را
رخ تو برق بزمین زند سحر را
کسی در از گشت از چه کار دینی را

قیامت از شب زلف تو تره تر گرد
 من آن نوادر دیرین باغ وستانم
 کنون چه بیل انصاف دل به بھون
 نهفته دشت غبار نه خم فراق مرا
 که نگه ایان بشافتم نسیم وصل رسید
 نشان اوی ایمن بدید گشت پدید
 رواق روضه شاهی که کرده اعظم
 وصی ختم سل شاه اولیا که بود
 اگر نه دل بتولایش آرمیده شود
 عجب نباشد اگر غاصب بنین بر
 زحق کجا دل آگاه دیده می پوشد
 بسط ملک بود ملک سروری که منور
 سترون هوس آید زسینه ازدستی
 قدم بجای همیبر کسی تواند هشت
 جهان نواز خدیوا بگوشه نظری
 بدر که تو متی کیگان نقد کرم
 بلفظ خازن جود تو نگذرد معنی
 حدیث نطق تو هر جا در اتهاز آید
 عتاب تلخ ترا یاد آن موافقت

زخم چو شانه بگیسوی آه و عوی را
 که دشت تازه لبم باز طر زانشی را
 طلال بسته بنظم حال اسے را
 بکاوش مره جویان دیار سلمی را
 نمود ناطقه طی نامهای شکوی را
 صبا دمید بگو شمع حدیث بشری را
 مہوای سجدہ او خم سپهر اعلی را
 غبار رگدزش نور دیده اعمی را
 کسی چگونه کند رام دل قسے را
 که حرص در دلش فروخت نادھی را
 دهد باطل با گم روزگار فتوی را
 امیر دینی و عجبی ملک تعالی را
 که بستر در حرم لوث لات و غری را
 که هم بدوش نبی شسته پای تقوی را
 چه باشد از بنوازد و کمینه مولی را
 مثل زیند با مساک معن و یحیی را
 مگر صورت معنی جدا کند فی را
 جنین مسیح شود در مشیمه جلی را
 که طبیعت محروم آب کسے را

چراغ دافع ترا باول آن محاشرت است
 سزای نغیر شنائی تو هم بود کلکم
 بزجفس هر دو گرانه ایات و کان دلم
 اگر نه پاشی شنائی تو در میان باشد
 شهانم که جبینم ز دافع بند گیت
 غبار راه تو ام در نظر من آرام
 بلند مہتم از دولت گدائی تو
 ز بیم بدم و ز امید طاعت آزادم
 در مشرق و مغرب چون سپیل نقطه بود
 نیکنه نیک من از طرزا نوریت گفت
 بر کجاکه صبر بر نیم نوا سنجید
 زبان ز خجالت و ستانم زانی قلم
 نه حد شمع زبان آوریت تا کلکم
 بصفحه نقش بر پشان هوا خاکی من
 بوج شاه میا منیر لاف خویش خرم
 همیشه تا که بهار ان بود نوازه گری
 بود شکفته و رنگین رخ غلامانت

که هست بادل مجنون خیال لیلی را
 توان بگلخن اگر برد شاخ طربلی را
 شکسته رونق بازار قدس صوفی را
 ز یکدگر گسلد ربط لفظ و معنی را
 کشد بناصیبه آفتاب طغری را
 شکوه خرگم حبشید و تخت کسری را
 کم کم بکاش افلاک خاک دینی را
 گذاشتم بولای تو کار عقبی را
 یمن بغرب نو لیسد برات شعری را
 زمانه نیک شناسد طریق ادلی را
 هوای رقص بر آرد ز خاک موتی را
 جری نیکنه نگر و جری و عشی را
 شکسته در بسانش لسان دعوی را
 نمونه است بنا گوش زلف لیلی را
 بشد نخل میا لا لعاب افی را
 خزان بر دسر انگشت غنچه حتی را
 چون گل تبارک عزت گرفته ماوی را

ایضاً فی مدحہ

زده ام طبل عشق در سوائی

شتره شهریم به شیدائی

دل و دین داده ام به بچه جان
 همه آرام جان دل شدگان
 میزخیم چو به میکشیم ساغر
 مده از دست ای حریف دخی
 جز خرابات دل نیاساید
 لوحش اندر اهل آن که بنده
 همه آزادگان خوف و جا
 همه فوخط عذار و سیمین تن
 از مندرغ جال شان گرد
 همه روح روان و مونس دل
 همه در هم نه جراحات دل
 کرده سرگشتگان دل شده را
 خط شان مایه دل آشوبی
 غمز با جمله در سپیداری
 طره سنبل جبین سمن پیرا
 کوه نه چون لاله لاله نمسانی
 شمع روی و بیاض گردن شان
 قد قیامت خرام غارت گر
 همه در هوش جام مهر و وفا

همه جادو و شان نمسانی
 همه درمان ناشکیبائی
 با خراباتیان شیدائی
 فوق مستی و باوه پیائی
 نه شوی هزاره گرد و هر جانی
 نه مناسبت دامن آلائی
 همه ویرانیان ترسانی
 همه سر و ریاض رعنائی
 آب در دید و تماشائی
 راحت اندامی کج تنهائی
 سگله مایه تن آسائی
 خطر خط ز لب مسیحاتی
 لب شان شهره شکر خائی
 مره با جمله در صفت آرائی
 غنچه لب چهره درد حرائی
 مره خونی نگاه نمسانی
 غیرت بدر و رشک بیضائی
 مره نازک اشارت ایائی
 همه در جوش باوه پیائی

رشک طوبست مجلسی که کند
 ساقی آن بادۀ صبح بسیار
 بده آن سحر که جان بیا ساید
 بساقی آن سحر طهور ببار
 بده آن آتش خود سوخا
 ساقی آن آب لاله رنگ ببار
 بده آن صیقلی که پردازد
 ساقی آن مایه سرور ببار
 چند کوران را کج سپرم
 تماره نعت سروری سپرم
 شاه مردان علی که بخاکش
 افتخار صحیفه کن را
 مردگان مناک گیتی را
 شمسو را از گرد شبنم گشت
 دین پنا از خاک درگاهت
 کرده صبح ازل بلوح قضا
 با حدوث تو عمتل کل گوید
 آسانست چو چاکران گوید
 کرده بایاد ماه طلعت تو

شفق با دۀ عباس آرائی
 که سر آرد شب جگر خائی
 که ندارم سحر تن آسائی
 که دهر سینه را مصفائی
 که ملولم ازین تبه رانی
 که کند خانه دل آرائی
 دل از آلالیش بهیولانی
 چند ازین خون دیده پالانی
 بده آن نور چشم بینائی
 که رسوش بود تو لانی
 تخر عرش است چهره فرسائی
 نام نامیش کرده طغرائی
 دم پاکش کند میحائی
 مشک بیزست زلف حورائی
 سر زربست چشم بینائی
 کلاک حکم تو صفحه آرائی
 بعث دم ناز کن که میشائی
 بنده فرمانم آنچه فرمانی
 همه یوسف و شان زلفیائی

بهانی تو همه زنده قطره
 در گمان را بیک نفس خشد
 بر در انگشت یک اشارت تو
 محضت در قندیل زنده کند
 سویمناست عینت تو بود
 زلفت جبرانش کرده فراموشی
 دل شوریدگانش ناتوسی
 خاطر قدسیانش مژگانی
 چرم بخشا ترا نه سببم
 رشک مانی و نسیخ از رنگست
 چون بر آرم نفس فروماند
 زاده طبع نشا و زاکلکم
 بر سپهر سخنوری شمرم
 لیک نتوانم از خجالت زد
 حوریان ریاض مدحت تو
 پرده بپند نقاب شاهد منکر
 شمر یار احسن ترین جانان است
 همه یک جان بود فدائی و ش
 چه شود گر خط غلامی خویش

آه دشتی و اشک دریایی
 دم صدق تو فیض اهیایی
 ذوالفقاری کند زبانی
 طارم عرش را شریایی
 فراغ از رسم محفل آرائی
 رخ خوبانش فریاد بیایی
 رگ جان جهان چلیپایی
 دل سیمین بر آتش خدایی
 خالی از ششج و ببط انشایی
 ملک فکرم به فخر آرائی
 همه جفا دو دمان ز گویایی
 زده بر صفحه موج صهبایی
 کجوده هر نقطه ایش شعرائی
 در مدح تو لاف غرائی
 بسکه دارند شور زیبایی
 از سر انگشت خامه گیدایی
 که سپهر پادشاهیت سودایی
 همه یکدل بود تمنائی
 برساند بزم امضایی

بنو با من دل آزرده
 نه بکفرم سیری نه با ایمان
 نه بشا بد خوشم نه بازاهد
 نه برودل بهیج شیوه ز من
 از دوزخ عالم رشیده خاطر من
 وقت آن کشد که در مقام عا
 باد و رویده محبانت
 در جگر گاه دشمنانت باد

خشم دنیا و دین را
 نه بکفرم سیری نه با ایمان
 نه بشا بد خوشم نه بازاهد
 نه برودل بهیج شیوه ز من
 از دوزخ عالم رشیده خاطر من
 وقت آن کشد که در مقام عا
 باد و رویده محبانت
 در جگر گاه دشمنانت باد

ایضافی مدح

با همه سیلی که شسته روی من را
 یارالم سجد است و گرد و کورت
 گوشه امنی که هست واد جلیبت
 حادثه بگرفته از دوسو بمیانم
 صبح دهان را چرا بنجند ندرود
 شام چرا زلف مشکبار نبرد
 نقش جهان از چه واژگونه نگرده
 در همه گیتی که دیده است که افتد
 کون خری بهی که در زمانه کشیدست
 دین و خرد عسند و جاه بود و کاند

طرفه غبار است چشم حادثه بین را
 پشت فلک را بهیج روی من را
 فتنه چو بر بنجره دان کشا و کمین را
 کاش ندانستی یار و یمن را
 کز دم دیوست طعنه روح امین را
 طفل اسن باز برده جبل متین را
 کاهرم از حجم ربوده است نگین را
 بادم روبرو مصاف شیر غرین را
 خربخ آفتاب داغ سرین را
 بهیج نشانی بختانه آن نه این را

چونکه نیاید چنین بدهر و چنانک فتن
 غصه گلویم خشوده است که دادم
 کاش نفس یآوری کند که بختم
 سرور عالم علی که صبح خستین
 برق عدد سوز اردوهای خدنگش
 از لعلان سنان معرکه سوزش
 و فرج نعتی بجانگد از می شمن
 داده بسیل فنار وانی رخش
 ربط بهم داده است افت عیش
 شد چو فراری ستم ز شعله عیش
 شه که فراموش کند گدائی کوش
 بهر سر سروری که خاک ریش نیست
 گرد نکند کعبه روزگار بقطش
 رخس بهار از سمنند سیل عنانش
 بنده نواز از صریر خامه بدحت
 صفحہ نظر کن که کرده با فی کلکم
 خنده زنده نشاء دود و دود تم
 شب بهر شب در خیالم انیکه نمایم
 هیچ بهر تو هست عهد نبودم
 ساخته ام در امید شادی و صلیت

قصه کنم مختص چنان چنین را
 بیده برباد ناله های خزین را
 فزشت گسری زمان و زمین را
 سکه بنامش زدند دولت و دین را
 ساخته خاکسری سپهر برین را
 جمره گرد و زره طغان و کین را
 صرصر قهرش کند هوای سخن را
 پیکر پولاد سنج و خانه زین را
 چشم سیه مست خال گوشه نشین را
 داد بداحت قضا قرار کین را
 خورده بدولت فریب یو لعین را
 تیز بسوایان گفت دانه سین را
 سلسله ریز در هم شهور و سنین را
 در عرق شدم غوطه داده مین را
 نغمه شکسته است مرغ سد نشین را
 چهره کثالی نگار خانه چین را
 خون سیاوش و آب بیه چنین را
 صرف شنای تور و زباز چین را
 چرخ چرا بگماشت عهد چنین را
 دستخوش در دود و دنا جان چین را

خلق ترا جان فدا کنم که ندیدست
 تیغ تو تا گوهر آب داد و رو اش شد
 مهر نشانهای تست عبت نیست
 در حرکت صولجان کلک تو دارد
 لب چو بنام کف سخای تو جنبید
 گریزه ظهور تو بود مقصد از آدم
 از طبع خام وصل باستم تبت
 هست بیت تو چشم ابر بهاری
 چاشنی از خوان میدرخ تو باشد
 ناخنه چرخ بیت گوش سحر او
 بیشتر سر خود را گرفته هست ز علت
 خصم جویت بر روزگار بنا زد
 گر کنم سجده سوی کعبه عجب نیست
 دل چو بکند سحر دماغ تو عاشق
 از کرمیت سرور اشگفت نباشد
 دولت و قدر آن شبی بود که فرودم
 غیرت عاشق نگر که مطرب گردون
 من بخجالی که بوی درو تو دارد
 اونه خردبار و من نه نکته فروشم

گوشه ابروی دلکشای تو چنین را
 سجده آتش پرست مار معین را
 پرورش خامه نکتای متین را
 باکره لاجورد گوی زرین را
 رخت بصحرافتد ز لرزه دین را
 سجده بودی قبول قایلین را
 ناشده گرد و عروس چرخ قرین را
 یاری عاجز مذمت ست معین را
 لعل نمک سا بسم شکرین را
 تیغ تو تا شد بلال عید زمین را
 تاب تحمل نداشت نقطه شین را
 ملک سلیمان بود شیمه خبین را
 غره کند خاک در که تو جبین را
 غمره کند در نیام خنجر کین را
 قدر فراوانی اگر غلام کمین را
 در حرم روضه تو شمع یقین را
 گوش بره بود ناله های حزین را
 راه ندادم بدلی ز سینه انین را
 چرخ ندارد بهای در شین را

تیغ زبانه جهانستان بود آری
خاطر نازک سخن نگاه ندارد
شوق شنائی تو کرد غارت هوشم
هم تو مگر ای جهان فیض نائی
گر قلم نورست جادوی بابل
نغمه بلب در شکس خیزین که گلنده
و عده شهدا و دیم یاری تو در است
کام ز فیض تو باد جان جهان را

تیغ کشت دست حصنها ی حسین را
که در تار و ره تو غشت و سیمین را
می نشناسم ز ناگزیده گزین را
نامزد این فنا و رای لوزین را
معجزه ام آرد بهت سحرین را
کلاک تو در طاس آنوس طنین را
شاد نمایم دل بو عده ریمین را
نام زد دست تو باد تیغ و نگین را

در مدح امام علی موسی صا رضی الله تعالی عنه

خوش آنکه دل بپاد تو رشک چمن شود
رینم ز بس بیا و تحقیق لب تشنگ
جز پرد های دیده یعقوب با نبست
سوز و حلا و تش لب حوران خلد را
جز چشم آشناتواند سفید شد
باشد همان برگذرت ای نسیم مصر
خیز و چو گرد شور قیامت ز برگذر
در دل نهفته عشق تبا نرا گذار شستم
هر دل که زخمی صفت ثرگان یار شد
ساقی بجرعه ریزش پرتکال را

زلفت سمن بهار خلت یا سمن شود
دهن زکا و دش مژه کان یمن شود
پیر اهنی که محرم آن گلبدن شود
کوثر اگر بچاشنی آن دهن شود
در کشوری که یوسف مارا وطن شود
چشم اگر سفید تر از سر پرن شود
روزی که ترک غمزه او را بزن شود
این باده ریختیم تخم تا کهن شود
چون شانه محرم سز لاف سخن شود
تا این سفال کمنه بهار ختن شود

<p>شاخی که آشنایان مرغ چمن شود گردد و چو خاک خاک در بواکس شود که فیض خلق او همه عالم خشن شود بنود و روا که تیره مرا انجمن شود جان خیرین خسته اسیر محن شود هر نقطه بصفحه غزال خشن شود هر قطره در آبله در عدن شود گردی اگر ز کوی تو عطر کفن شود تا حشر نام من نتواند کفن شود</p>	<p>گم داشت دست حادثه در باغ روزگار خواهم تن شکسته پیارم با بغض طوس جان جان امام امم معدن کرم شایا توئی که خسرو خاور غلام است گمذا پیش ازین ز سپهر ستم مدار گردد اگر هیچ نگار تو خامه ام آنرا که شوق کعبه کویت زجا برد فردا هم بطره حورانش ارمغان گو کرده ام بنام تو دیوان عشق را</p>
--	--

اضافی مرصع

<p>اما نتوان گفت چرا گفت و چرا کرد خون دل اگر در قدحم کرد سجا کرد در نقد دخل در کف شستی فقر کرد اینجا نتوان لب چو جرس یاده در کرد با ساقی قسمت نتوان چو چرا کرد از نهم نتوانست جدا در دو صفا کرد آن فات غنی را نسزد غیر سزا کرد او پریش اگر کرد با صبر و وفا کرد بد کرد خود و تحت کرد و پا کرد</p>	<p>تو را عمل زشت و نگو گر چه قضا کرد اما سم اگر بجز گرفتار نماند عطا بود گر بار عمل بر سر جوفی ضعفا داد سلطان غمخوار است که یار و که زندوم هر شهید و شهنشکی تقدح کرد و کشیدیم آهینگی و شست شراب و لب مخمور تسلیم بیار جزا آورد میندیش بسمل شده تیغ تغافل نتوان بود گر گفت خود نسبت گفتار با داد</p>
--	---

نیزگی حسنت تیا شاگرد تن زن
 خشک است لبم ساقی تربت کجائی
 چون عهد تبان تو به بادیر نیاید
 راهد شو آزرده اگر تو به شکستیم
 از باده کشتی تر نشود دهن تقوی
 سطر ب چه شد آن ره که میزدیم سر گیر
 افسانه عشقت که در بزم گل و شمع
 مینالم و نگذا ردم انصاف که گویم
 همه شکر که مریم نه داغ کهن باست
 باز خودی افکند شفیقانه زد و شتم
 چشمش نگه بست لبش گوی زخم
 آتش خورش از چشمه پائیده خضرست
 خال ز نقش دل بسیه چاه غم انداخت
 آن طوطی بنا گوش مرا گوشه نشین ساخت
 دوزنک نهان تیغ زبان بود چو طوطی
 از فیض صبر و حلم پرده کشایم
 هر صغره که شد خامه من غازه گراود
 یک نقش بدیعت که درین کف اوجا
 حکم ز نو انجشی آن لعل سخن گوی

سرتنگی ناز است که بگرفت در با کرد
 خواهم ز تو پیر این ناموس قبا کرد
 هرگز نتوان ترک می هوش ربا کرد
 مینایمی و تو به برندان چه وفا کرد
 در کعبه توان طاعت میخانه تضا کرد
 غافل ز کفم بخودی آن رشته ربا کرد
 پروانه بنجاموسی و بلبل هوا کرد
 بادل شدگان یا یرم پیشه جفا کرد
 آن طره که خون در جگر رشک خطا کرد
 سر وش که بیک جلوه مرا بیسره پا کرد
 هر عقده که دل داشت بنوک مژه واکرود
 جانی که مسجای لبش در تن ما کرد
 این دانه مرا بسته صد دام با کرد
 فکر خرم آنزلت مرا پشت و دتا کرد
 آن آینه رخسار مرا نغمه سرا کرد
 ناقوس صنمخانه با هنگ صدا کرد
 مشاطگی شاه طبع شعرا کرد
 کرم قلم و موسی عمرانش عصا کرد
 رشگری صومعه داران سما کرد

نی فی غلظم این اثر از دوی قدسیت
 در کالبد مرده و مد جان چو مسیحا
 سلطان خراسان که رواق حرش را
 این منزل جانست و تجلی گه سینا
 این محفل قدسیت که پرده انگیزش را
 گلزار سبکدوشی خلقش به نسیم
 قندیل تخت از دل روح القدس آمد
 بار و زخم او خلد برین را که ثنا گفت
 هر موضوعش نه آموخت بشهباز
 تا مهر سلیمانی در غش بجبین نیست
 گر نیست که بخشی آن دست سخا
 این گنج بگمان دست که افشانده گوید
 چون پرویش مشین تصاب عجیبیت
 شا با سنخه لا اوتی مع تو نذارم
 کرد دست دم سرو خان با قلم من
 آهنگ تنایت که بلندست متعاش
 بخشای اگر پرده بدستان نسیم
 قصین کفم این مصحح کیمیا ز نظیری
 در بیت مرخاک نشین نیست نیازی

کز ساحت آن کعبه تنهای صفا کرد
 آن لب که زمین بوسی درگاه ضا کرد
 تقدیر نبشت ز زخویر ششید بنا کرد
 کز خاک درش خیم ملک کس ضیا کرد
 ارواح بصد عجز تمس از خدا کرد
 خاشاک بحیب و بغل باد صبا کرد
 معمار ازل قبه قصرش چو بنا کرد
 با خاک برش مشک خطا را که بها کرد
 هر صوره ادسایه دولت بها کرد
 دل را از سد عریده باد یو هوا کرد
 کز خوست قرون و کفت امید گدا کرد
 این مایه به بینید بدریا که عطا کرد
 به صمش اگر خنج و عاصم و صفا کرد
 مع تو نیارد کسی آری بسزا کرد
 آن جوهر که با شمع فرو زنده صبا کرد
 نتوان به بنی خاتم بی برگ و نوا کرد
 شوق دل بر شور و راه پرده صرا کرد
 میکوشم و کاری نتوانم بسزا کرد
 مشتاق تو اول من جان می با کرد

مدیو شتم دار سختی بجزان بخرد شتم
 گر جسم مرا چرخ ز کوی تو جدا ساخت
 تقدیر چو بسیرت گل دید و حرم را
 از هر دو جهان فارغم و رویت و دارم
 کوی تو کشد از کعب من دهن را
 از جان و دو خاطرش از بول قیامت
 خورشید فلک را نه طلوع و نه غروبست
 از حال خزین آگهی و جان اسیرش
 یکبار هم آواره خود را بدرت خوان
 آن روز که کردن رخ ذره بخورشید
 یا شاه غریبان مددی کن که توانم
 معذوم اگر نیست شکیم بجدائی
 از مطلب دیگر او بجهت زبانت
 دانی که هر آن محده که در زلف تابان بود
 کو قوت کاوی که ره شکوه سپارم
 چون بروق دهر فی نکته سیرایان
 من خود چه ما گویم از صدق که نزد آن

زمین سنگ تم نشسته ندانم چه صد کرد
 جان را نتواند ز دلای تو جدا کرد
 درگاه ترا کعبه صدق عرفا کرد
 جذب تو دل یکجیمت قبله نما کرد
 با من نفس و خارش اثر مهر گیا کرد
 آسوده کسی کو بسر کوی تو جا کرد
 از دور زمین بوس تو هر صبح میبارد
 دانی چه جفا با که بوی جسم فنا کرد
 در حسرت کوی تو چا دید و چا کرد
 اقبال مرا هم ز عنایان شمارد
 یک سجده شکر آنه بکوی تو ادا کرد
 موسی بچنان قرب تمنای لقا کرد
 دلتنگیم از وسعت آمال حیا کرد
 عشق آمد و در کار پریشانی ما کرد
 کوه غم دل کوه من کاه را کرد
 رسمست که انجام سخن را بدعا کرد
 بر قامت جاده تو طرازی ز بقا کرد

ایضاً فی مدحه

دست عیش را جام خنجر نماید

دل شاد را حج ساغر نماید

نه بنید بفصل خزان رنگ زردی
 چه نیزنگ سازیت محو بهارم
 و گردقت آن شد که بلیل زمستی
 بمشاطگی باد و نوروزی آمد
 تباب افکند سنبل و یاسمین را
 دل بلبیل از شوق پرواز گیرد
 سرودی بمستان دهد یاد قمری
 نزد تابکساروی را شب خون
 بهاران کی منع یا جوج سرا
 گرفته چمن را چنان آتش گل
 کشد در چمن غنچه هر قطره آبی
 نمیوزد از لب که دارد طراوت
 خرابم ز نیزنگ سازی سوسن
 نمایان شد از دهن تل برنگ
 چنان لاله سر برد از کو بهاران
 ولی نقص دانا بود ایت که دل را
 کند خشک ایامش از سر دهری
 چمن را که بدر شک کان بختان
 سپهر خبا پیشه هر لحظه از تو

گل از صوف می رسوده ز نماید
 بهر دم چمن رنگ دیگر نماید
 گل و غنچه بالین و بسته نماید
 ز نوشتابد باغ زیور نماید
 بیارض و دوزخست معنبر نماید
 عروس چمن بال معجز نماید
 بدردی کشتان لاله ساعر نماید
 سلیمان گل غرض لشکر نماید
 هوارا چو سگ سکندر نماید
 که هر برگ بال سمندر نماید
 شهابی چو خون کبوتر نماید
 برامن اگر لاله احگر نماید
 گوهر ساعتی رنگ دیگر نماید
 که سیرنج از قاف شهر نماید
 که پنداری از طور جنگر نماید
 پرستار وضع مکر نماید
 اگر گلبنی خنده تر نماید
 حندان بوته کیمیاگر نماید
 بداغی مرا سینه ممبر نماید

بیاساتی از غیرت دور باد
 بهم بکشند شمر دانی مصافح
 بگو آسمان را که باد و نو شان
 بدل جویم که ستیز و و گرنه
 شه دین دنیا علی ابن موسی
 یو دشتی از بارگاه جدانش
 زهی قبه نور بخش که پیشش
 چه نقصان رسد پایه حاه او را
 بود همچو تفتیم ساحر موسی
 بزرگ سلام از ره بی نیازی
 نهیبش به هنگام دفع تعادل
 سرور نیز از یکدگر ماه و انجم
 شهاب سحر گاه خورشید خادر
 تویی آنکه هنگام سکین نوازی
 کنم مطلع تازه در شانت نشا
 به منت اگر خامه لب تر نماید
 رواق جلال تو شان بزرگی
 کند خاک خجالت به سجود کان را
 نسیمی که خیزد ز گلگشت کویت

که با ما سپهر این روش سر نماید
 در فتنه که آه دلاور نماید
 سلوکی از نیکو نه بهتر نماید
 شکایت بدیوان داور نماید
 که خاک درش دیده انور نماید
 که در دیده با عرش اکبر نماید
 کم از ره خورشید خادر نماید
 ر سبقت که خصم بد اختر نماید
 تفتیم که خصم فسونگر نماید
 که ای برش زد گوهر نماید
 اگر منع تاثیر ختم نماید
 فلک را جوهر کبوتر نماید
 بهین از سجودت منور نماید
 گفت کافیت خاک ز اذر نماید
 که بر صفحه چون موج گوهر نماید
 تحکم به خضر و سکندر نماید
 باین کاخ فیروزه منظر نماید
 گفت بسکه ایشا را گوهر نماید
 و مانع خرد را منظر نماید

که از این صفت تو نیکو شیمی
منزل مهره کت و عنبر آسا
خون اگر آگ است سرست غافل
پروبال شاهین غروریزد از هم
بدرود دل نه فلک را نمیش
سپهر دغاگر بخیال قدرت
عدوی تو ز آسودگی رنج بیند
که بشکند محور آسمان را
نماید مهر خشک و تر یکد زیش
شهادت شهر پادشاه در ثنایت
ندارد دل عاشقان طلاق آن
ندارم شنائی سزاواردت
کشاید اگر بال شهباز شو قم
تو دانی که دنیا کم از برگ کاهی
همین از تو خواهد که یکبار دیگر
نگوید بگریش ازین باخیرت

که اری باین خاک انبر نماید
بیطر زمین مشک او فر نماید
اگر لاله در کوه مضمهر نماید
چو حکمت اشارت به صرصر نماید
خم تیغ آن دم که جوهر نماید
چو موشی بجنگ فخر نماید
بسزگش کارشش پیر نماید
اگر کوه حلم تو لنگ نماید
گفت ابرار زار و مضطر نماید
چه حاصل بفت که محقر نماید
که در سینه مهر تو مضمهر نماید
مگر وصف ثنانت پیمبر نماید
کم از صغوه این بفت منظر نماید
بچشم خرمین متلند نماید
زمین بوس دورگاه حیدر نماید
که آئینه را دم مکر نماید

ایضاً فی مع جناب امیر علی علیه السلام

در زیر لب آواره مشکستیم فغان
 شد سامعها چشمه سیاب کشاید
 افتاد ز جمع آوری آشفته حواسم
 چون صبح اگر سینه دم سرد کشاید
 دور عجبی گردش این آیره ارد
 اکنون اثر تربیت دهر برانست
 زین کاو خرابی که درین مرتجع خارآم
 برخاسته زمین شوز زمین چند بکار
 خجسته ده طبع دم از صورت نحی
 این تیره نهادان که درین آیره میبند
 که دند ز تحب رید رسوم این مژده شوم
 سیم رخ خود و قوت پرواز انگشت
 بروند ز ما مفت و بجا باز فروشد
 یادست مرا این سخن از تجربه کاران
 افسرده دلی بر خرد پیر چه آرد
 پیر خردم گفت ازین کار کیش دست
 این گلخنیان گرسنه از نامه جهاتند
 دیو پست و دعوت سلیمان اینی کو

گوشه بنات آبکش نیم زبان برآرد
 دیگر حدیث با سحر امید و یاقوت
 شیرازه فروخته آید اوراق تهنات
 خاکمی بدان بر نیز بلاست گمراه
 و قنقش که گردون گنبد و دراز
 تا صورت خرچهره دهد نقطه کارزا
 حیرت سبل نور فطر شد دران
 یکسر کف غول هواداده بخندان
 بداند کین از لاجبت نوعی حیوان
 چنانکه نمودند سیار و او گران
 غزل از عمل خود خرد تا عدد ان
 بال و پیر این هیچ کسان بدان
 بیعانه این شرم توان داد جهان
 رخساره شجاعت نسبی خبر جان
 اوضاع جهان پیر کند طبع جوارح
 سرمایہ بدانان نتوان کرد زیان
 از نکست گل باز ندانند دکان
 بنگر کیان داده فلک صابی کیان

در جیب خریدار بها کرد گشت و سیت
 با بخت جگر خسته منتقار فرو بند
 تا حق بخراش دل خود دارد که سارست
 خونابه مرز این همه آن به کشیکی
 بر طاق بلبندی قلم از دست نمیگذرم
 من دست بدل داده به میان خموشی
 گاهی صبح نفس روزنه فیض به بند
 کواشرف جز جمع کند مظلمه خلق
 گوهر بطلی آواز دهد وقت شوران
 بر خود ستمی کرده به بر بخت عین
 در کشور معنی توئی امر فرسکند
 بر علم چه نقصان اگر از جهل بماند
 جز عرعریک از لب بخنده زنده دم
 تا حقد و حسد است پریشان بختی
 رنجور حسد چاره از خبث ندارد
 نبود عجبی از سگ دیوانه گزیدن
 معذور بود جاہل دیوانه که باشد
 بگذار بهم بادیه و بادیه گردان
 طوطی بشکر می تند و ترانغ بحیفه

صورت بود آنکه که کنی تخت و کان را
 دو و نفس و ترانغ گرفتست جهان را
 دم لایه رویه جفنان شیر زبان را
 بند و یک تا کی قلمت ره سیلان را
 بازوی که تا میکشد این سخت کمان را
 عشق آمده از سینه باب بخت فغان را
 ترا بنگ سکان منه نگذارد بهر انرا
 انصاف مبدل نکند سیر و شان را
 از نغمه چیران چه زیان آب روان را
 گنده بغلی گر شکند غالیه دانه را
 از صورت زشتان چه عجم آینه گران را
 این شست عوان داده که عازند جهان را
 از رتبه فرق ست فراوان نمشاید
 بهیچ نفس است نباشد نقصان را
 میا از منتفن نتواند بدین را
 محرب بسنیش کشاید گر جان را
 او بدم غیالات بسی خواب که آنرا
 در کعبه دل یا نمته امن امان را
 گر گشت نی کاری کار است شبان را

بلبل بگلستان برو آغوش کشاو
 خرگرم نهیست بارشاد طبیعت
 در صید گه از ان گزینان شکر و شیر
 از قسمت فیاض ازل تعبیه دارد
 یا از اثر مدح شهنشاه عطا بخش
 آن شاه که در صید معنی ستایش
 سالار هدی عروه و تقاضای کهی
 یغوب جهان حیدر کرار که نامش
 جست از صف کین بخت خورشید نیش
 سرخپه شیران عجب مور تابد
 منوچهر خود به حادثه را تاب اعتدالی
 خلقش چونند تربیت طبع ذلیل
 بر کوه کند سایه اگر بر حاش
 بر دارد اگر با کوفتش دست تسلی
 شرح کمن با طقه را نسخ نماید
 گر خاک درش سر مه کند دیده آ
 بجایده اگر محبت آن حوصله یابد
 بی نشاء فیض نظر خاک ره او
 خاکستر آن شمع که در روضه ادبست

در بیشه خود نیک چنل بسته میانرا
 بیچاره چه سازد که پیامخت زبانرا
 نه نور خورشید نور بر در به خوان را
 معنی بلسان بی کلکت ده بلسان را
 که چه است ثبت طبله پرلوش بان را
 چنگال سجالی نرسد بر میان را
 او رنگ نشین مملکت عزت شان را
 در کام بشیر نی جان کرده بان را
 زود در بدن ابررگ برق دمان را
 رجمش مضیعفان چو دانه تعب ان را
 برگوشه نهد ابلق دوران جولان را
 رونق ملخ حرص دهد مریع جان را
 از آله ستاند دیت لاله شان را
 گر خود دل دریا تب تاب عطشان را
 جامی که شاید لب اعجاز بیان را
 خواند شب از لوح قضا از زمان را
 بی وزن ترا از سر کشد کوه گران را
 تعمیر نکردند خرابات مغان را
 شد نمائیه ساطره خیرات و حسان را

ریزد بر حسب ریل کج لا نگه پیش
 شا با توئی آن بنده نواز کی غلام
 در پیش من از دولت اقبال تو گیتی
 تا واشده بر سر من است حاجت
 مه کانه در یوزه اگر پیش تو دارم
 اگر خلق تو پایانی بان نامه بخشد
 بیچاره نصیری یکدم و تقیون
 آوازه بازوی عدد گیر تو از بیم
 روزی که بناورد بهر زبان قوی جنگ
 کیسوی ظفر تاب و بد طره پرچم
 شمشیر بناید خم بروی پراچین
 باز خمه بر گوش بتین چرخم گوزنان
 از هم گسلد خامرگ اندر تن گردان
 فتح آید دست تانده و بد بوسه رگاب
 شاهانم آن بنده ویرینه که نام
 ام و ز فدا نیست کزین خامه عطار
 درش جهت این کوشش اقبال نه گرفت
 در معرکه با سحر بسیارست میهنم
 کرد دولت جادو نفسان خمی و دانا

بان این نفس گرم نگه دار عیان را
 غیر از تو عوانه نه همان فلان را
 خاک است که بر کانه کیم قفسه بخان را
 بر بارک خورشید زخم حشر کیان را
 مکتاب شود در خم ناسور کتان را
 بیرون کند از پای جهان هم خوار
 بی گم شده در راه دلائی تو کما را
 تاخن کند از پی بدین شیر تریان را
 پرواز دهد دست تو شاهین کمان را
 سه خاب عدد نماز کند حبه آن را
 خنجر جهان در شتر آفت جان را
 علقه دم در دمای بر آوازه دمان را
 در چرخ شکر گمر گران بر دلیان را
 چرخ آید تران شود آتش تو عمار را
 چون شهرت نه رشید گرفت جهان را
 در یوزه کند قفس و بر دلفر قران را
 آوازه بهیوده فرو شد مکان را
 بی آب کند خامه من تیغ بیان را
 گیرم چو حکمت خامه اعجاز نشان را

از دولت حیات به سودست ز بیم
چون چو فی شوریده درون طرب آید
هر جا که بر آید دم جان پر و کلکم
در حق اناطی چه چسبید قلم من
و تیر و شب بهند شود راه نفس من
در سه راه این چاک سیه خفته خروشم
هر چشمه حیوان کلام بسیار است
از طنطنه باد بهار نفس من
مجنون تو روزیکه بصحرا می نخت بود
بر تارک عزت گل تجرید پیش گفته
آتش نهاد فلک افتاد زیر شکم
خیمانه حسد بر دران ناز و تنعم
القصه درین تیکه افتاده ام فرو
بر دوش دل عاجز بی تاب و تحمل
خواهم که بگوئی تو رسد باز غبارم
دور از تو بسی تلخی ایام سپیدم
از رفعت شانم هفت تیر حوادث
شرم عدم ناطقه و شعله شوق
لیکن چونم چو آن بود صبر و وفا

تواند ادا کرد و دلم شک بر زبان را
گلبنام صبریت کیم سر و نوان را
در طبله کند چون نفس شک نشان را
کود از رک خار اشتهار و حرمان را
با آنکه لبم شعله فروست افغان را
وین زعفران شورانده مین و زمان را
وین آب و ان بخش گرفت جانا
چون غنچه کنون فیه تنگت خزان را
دل سجده پر از ذوق مبین و مکان را
شناخته پامی شرم خار حیوان را
در قبضه آوار گیم داد و سخنان را
بازوی قضای نرزه دشت کمان را
مالیده بر خسار چو صندل بر قان را
بر بسته ز بار غم خود کوه گران را
پیرانه سر آغوش کشا سخت جوان را
دانی تو که یارای بیان نیست زبان را
گردن کشتی از پای در آورده نشان را
ریزد عرق از ناصبه جان مان را
در مرغ شنایت دل شوریده بیلان را

<p>میدان غمت هیچ ندانسته کز این از خامه شری چهره کث مانع جان را مانده کی مست سبزاب گذران را از عالم ارواح بریزد سریان را تا مهر دهد نور سر بر سر طان را از فیض تولای تو آئینه جان را</p>	<p>شباب خرمین این همه شاخ و گلش دستی بدل نیک نوا شور قیامت بر حادثه بگذشته و بگذشته خیالت چندانکه درین کار که انواع موفقت تا ماه بردم ای اشراق ز نور شید در سپهر والا گهران نور قرارید</p>
--	--

ایضا فی مذهب علیه السلام

<p>هر چه کشت از چرخ علم کاویان صبح در رگبند از خسر و خاد و رسان صبح رایم حو آفتاب ضمیرم لبان صبح اندیشه در کشیدن درش کمان صبح در صدق و در صفا نفسم معجان صبح میشد بافتاب ضمیرم قران صبح رای بیابانگ ناله من کاویان صبح عارهای مهت من استخوان صبح آمد بگوشش روشنم چون اذان صبح افسردگی ندید کسی در جهان صبح در حضرت تو بسته نخبه است میان صبح ای چاکر تو خسر و گیتی نشان صبح</p>	<p>زان پیش کز فراز در هفتخوان صبح چشم ستارگان همه از شوق می پر بودم نهاده بر سر زانوی فکر سر تیر و عای شب بهد و تا شود قرین در عسدر و در علا گهم اختر شرف میز و نوا بصوت صریرم خروش عرس جاری ز نوک خامه من چشمه سار فیض پای عروج فکر من بر نه آسمان ناگه سر و ششم تف غلوت سراسر قدس کای آفتاب رای چرا دل فسرده در خاطر تو گشته مجاور بهار فیض خواهد بر آنچه خاطر پاکت اشار کن</p>
---	---

گفتم که آرزوی دل احرام کعبه است
 آن در گهی که از پی در پی در شرف
 آن قبه که گرد سرش چون کبوتران
 یعنی رواق روضه شیر خدا علی
 آن عرش آشیانه که گلچین سده اش
 آن شاه شیر حمله که مالید در صفا
 آن صفدری که لمعه برق نهان او
 آن بیدریغ بخش که بر خوان مکرمت
 کلکم چو صفت صفت سر خجسته کند
 در روزگار اگر بیدیم بر بستی
 چون ز روشنم از کف راوش نجاست
 نه نخته گیر گشت نه مرم پذیر شد
 آن فیض گستری که ز افرونی نوال
 ناوید از چسراغ یقین تو بر توی
 هر دم ز سنگدستی خویش بشیر مگیر
 و انغ غلامی تو نباشد نهفتن
 خدام روضه تو کنندش اگر قبول
 دوران سنگدست بفرما سپهر را
 ایوان رفعت تو کجا بلع من کجا

کجا حرامش سزا بنود پرنیان صبح
 از دور کرده بوسه ربانی بان صبح
 پر میزند همسای بلند آشیان صبح
 کز سهم او زره شده پرنیان صبح
 عصیقل زند بجهبه آئینه سان صبح
 بر خاک راه رو بجهان نپودان صبح
 پیچیده در گلو نفس ناتوان صبح
 پرورده نمک بودش استخوان صبح
 ریزد ز عشته ناخن شیر تریان صبح
 با تیغ آفتاب نبرد زبان صبح
 ریزد ستاره از نفس مهر کان صبح
 تیغش مگر شکافته برگستان صبح
 بردست لبست چشم دل بحر و کان صبح
 شد در نور سر فلک نخته نان صبح
 در گاشتن تو غنچه شود گلستان صبح
 روشن بعالمی شده راز نهان صبح
 گرد فیتله شمع را ریسان صبح
 تا تیغ مهر باز کند از میان صبح
 نتوان آسمان شدن از زبان صبح

با من می شبانه مدحت کشیده است
 چون با تهاب کافسه غمخیز است آبدار
 بر دارم استین اگر از دید شب چو شمع
 شا با منم که شور لب عالم در افکند
 چون شمع خامه نقر آتشین شد
 در بند چون ترانه مع تو سر کنم
 در شام خبر اگر بولای تو دم نم
 افکنده از شره ابر و بال سوخته
 نیروی مهرت که باتیسه تسلیم
 بنگر که چون بنای هم بسته شد من
 بازوی من تو نیست و گرد درین مصاف
 چون تیغ در مصاف سخن بند تر شود
 حلاج لفظ و معنیم اینک فتاده است
 بنید نشان چو خامه گوهر نشان من
 اندیشه را چو خاره رگی بود ریخته
 در پیج و تاب بنبل بر مصرع خرن
 اکنون بر آردست طلب استین دل
 تا همچو من کسی نشود بر سخن سوار
 گلشن زار بر دست تو بادار یا خصل

روشن شد این نهان لب می چکان صبح
 کالای دیده من چندین دکان صبح
 نم گردو آفتاب در آئینه دان صبح
 گلبنام خوشنوائی من چون بان صبح
 روشن چراغ بشنوی از روشن صبح
 خصمان در دو تهن زار بستان صبح
 بر دوش آسمان نگرم طلیسان صبح
 پروانه چراغ تو آتش سحان صبح
 بر می تراشم انیمه گوهر زکان صبح
 پیکان خامه بر دهن امتحان صبح
 تن در نمی دهد کشیدن کمان صبح
 چند انکه میخورد و قسم بر نشان صبح
 چون منبه در دم چاک من بود نان صبح
 خواباندا آسمان علم زرفشان صبح
 خون هزار نغمه پرور سنان صبح
 پیچیده بومی نستر لبستان صبح
 همدوش مدعاست عا در زبان صبح
 تا ابلق زمانه بود زیران صبح
 روشن بهمن مهر تو بادار و ان صبح

ایضا فی مدرسه علیہ السلام

زین ششدرم چو بال فشانی بکشد
 برسد ره روح قدسی من آستان کند
 جان بخیانه وار بدر از جسم خیره سر
 ریزد زطر قبایل هماره سعادت هم
 ناسازگار بخت در آشتی ندید
 خاطر کند شکایت ایام مختصر
 عید مبارکست بجا شمع و حال دوست
 سعادت ساعتی که قدر دهنی بعیش
 خرم دمی که محمل لبیلی شود پدید
 زان نور غره دیده گریان شود ضریر
 عاجز شود ز خصمی با عالم غنود
 کرد و کران کمان کش ایام کینه توز
 آزار و گمان زوادی حسرت کنند خست
 فارغ نشینم از غم هجر و خار شب
 خندان شود و بشاخ طرب غنچه امید
 شاد و شگفت نغمه شکرانه سرگنم
 احمد و الثنا و لمن ادبت لطریق
 گر جو ردیده ام ز فلک انتقام هست

این مفت قلعه را چو غباری هم بباد
 این و خمر را بهم بسر گور کیتب و
 غیر از میان پاکشد و افتد اتحاد
 تنگ هم آستانی این با خجسته حاد
 نادیده کام دل کند اندوه خیر باد
 کوه شود فسانه هجران با متداد
 با چند انجای عن مریض البعاد
 صبح سعادتست مرا ساعده العباد
 مجنون ز خار بادیه چنبد گل مراد
 چندان بد ز زلف شب تیره باد و
 پیچید بهم و بر فلک و فقر عناد
 پیچید ز درد ارقم و دوران کجناد
 دل چون شبنم بر شکستیدن بروز یاد
 زلف صنم بدست و بدستی پیال شاد
 ریان شود و از بر کرم گلشن مراد
 رطب اللسان بدر گره آن کعبه رشاد
 المجد و الثناء و لمن ملت الفواد
 دست منست و دهن من دار عدل و داد

برمان قدرت خنی و حجت علی
 معارف صبر خود که رفیق وجود بود
 مریم شود ز نکست او فکر پاک جسم
 وادی گریزی است روان فاشده
 سالک شد از هدایت او مانی انصیر
 گلشن سده اش شرف اختر بلند
 مستی کائنات ز سرخوش فیض او
 باشد قضا بقبضه حکمش مطیع سر
 یک جنبش از عثمانیت نوب است او
 موجی ز بی نیازی دریای قهر او
 هر کس با ذریه سری هم سری کند
 اسباب که آفتاب قیامت شود بلند
 از مبداء وجود نگرود عطا پذیر
 در حشر هر صحیفه که آزاد نامه است
 آن اشرف که از شرف بندگی بود
 نقد من است در نظر بجزوان سره
 پسند چشم حیرت من خیرگی کند
 من بنده را بخدمت اگر اعتمادیت
 تا چند جان بود و جهان پای در جل

نفس نبی علی ولی دالی عباد
 بنیان هستی دو جهان را بود عباد
 عیسی بود و بدعت او طبع پاک زاد
 رحمت سری است دل خالص بود او
 صوفی شد از ارادت او و اصل المراد
 نعلین بندگان درش افسر قباد
 شد جوهر نخست ز تعلیمش او تا د
 دارد و تدبر باریض فرمانش انقیاد
 بادی که بر د بنگه و بنیاد قوم عاد
 طوفانگی که گرد بر آورد از بلا د
 ناکس بود بسنجش سزای طبع زاد
 ذرات سبب وجود نیانید در عباد
 چنانکه اگر نه جنت کوشش بود مراد
 آن نامه را بنود بنو انش استباد
 دارم قدم بتارک نه طارم شداد
 نقاد لطف او خشم کرد این نقاد
 در کشوریکه سرمه فروشی کند زیاد
 غمگین نیم که بر کرم تست اعتماد
 تا کی کسی کمی کند از چرخ مهر ز باد

دنیا کجا پذیره کند چشم سیر من
 خلقی عجب شعبه دوران پدید کرد
 این عهد ارشت رنج پدر را تیره نور
 هر خم کشته اند حریفان رو کند
 ای خامه بپوشد از مباد از نفس زد
 دیوار کاخ و بر بنایست بست پی
 شاه منم کمینه گدائی ثنا گرت
 در تند باد حادثه دارد بصدق دل
 بر جان خصم جاه تو ثعبان موسوی
 در درخت تو شسته زبان را به سبیل
 اینجا که رای روشن من بر تو افکند
 دستان من اگر شود گوش مدعی
 بی اختیار میگردد بر زبان او
 در نامه حکایت من حسن القصص
 از دل چو پروید نفس تشین من
 شادی کنان تاره کشد هر در بغل
 زمین شک لایخ قافیه فرسوده شد قلم
 تا بر سر زبانه کشد چتر نور روز
 سر سبز باد خلمه حیت نگار تو

پس مانده ز خوان جسیان باشد
 بی تربیت گسته عمان عادم القاد
 امر فرد در جهان رخ والد ندید داد
 گندم نمیکند کسی از گشته جوصاد
 آشفته وار طره خاموشیت بیاد
 آفرخ بختگان تن بین شکسته لاد
 که کلاک خسروانه زخم کوس انفراد
 این دست رعشه دار بجز تو اعتقاد
 کلاک من است نائب تیغ تو در جهاد
 در حضرت تو بسته میانرا با جهاد
 افتد بباغ راج خورشید در کسا و
 تا یکجهان عبادت یکداستان عباد
 بقدر دست سایه نعم با افاد
 بر خامه انا مل من فارس لحاد
 حاسد بجای سوخته گوید که با احاد
 گیرد چو خوشنوائی من شاه داد
 بس کن خن ترانه که خون میشود
 بر قفا و نفس فرازد چو با داد
 یزیدارک محبت تو باد اکل مراد

ایضا فی مدحہ علیہ السلام

مشکینه طره شب عنبرین لباس
 فی شب سواد چشم غزالانچش نگه
 فی طره مشک سامی مانع نسیم خلد
 در پرده دشت از شب مشکین بریزد لعل
 کام از تبسم شکرستان شکر شکن
 کردم نشان را رگدزش جان نفیس خود
 دیدم که نیت با نغمش شهد آشتی
 گفتم چه کرده ام که تافان بهانه خواست
 بر لب شکسته نفس از مدح گسترای
 آشفته سرنوشت بنفشانه کش شدم
 آید ز جوش شوق بختیش در ای دل
 کاسی ذات بمیشال تو مصدوقه سپاس
 بحر کرم عسلی دلی کز رخساره او
 بر خاک عاکفان بلند آستان او
 با اعتلای قدر عظیمش سپهرست
 از حکمت جمیع خامش عقول مست
 بر درکش نایک سلام را عروج
 از رفعتش مجامع امکان ندیج قدر

آمد بخواب من بی آشفتن جوهر
 فی خواب سرمه نظر پاک حق شناس
 پیچیده زو و بنفشه خان جهان عطر اس
 شمعیکه طور کرده از نور اقبال
 داعم از ان لب نکستان کشیده کاس
 بر مقدمش ز شوق زرم بوسه بپیرس
 کام امید جبرعه کش آمد ز جام بای
 گفتا که خجسته از طبع ناسپاس
 خامش نشسته ز نامی امام ناس
 آوختیم کیت قلم را بر قطاس
 انداختم خردش درین دژ گونه طاس
 یا مبداء الکیما مدیا منتهی الحداس
 دریا و کان همیشه کند گوهر اقبال
 افلاک را بنا صیبه سانی ست القاس
 بانو بهار خلق که بیش صبا او باس
 با فطرت دقیق ذکالیش بلند آس
 بر سده اش محمد اجرام را حماس
 و طاعتش صواعق کیهان بلند آس

برنجش اکارم سلاک راسلوک
 گل چنید از ریاض غمش دست کاغجو
 جایی که صولتش ضعیفان در کند
 گر تکیه می نمود بقطب یقین او
 ابرکش چو نامیه را میه در کند
 معموره مناقب مجد و علای اوست
 باشد چو رزگار بام الکتابین
 اما جنس بی ادب به او میرو و میزد
 آندرجوش فیض مگر خاک در گوش
 دارد ازین خجالت مرداب کن منور
 شاه از فیض مدح سرایت کلک من
 لنگه چو مهنان فی خادم شود
 آتش بجان حب تو ام زیدار کند
 در بر زمین نهاده قوی پنجه کلک من
 حاسد کشد بسلاک گهر پای من خرف
 باوحی منزلم چه بود اثر مدعی
 رج و سلم به پنجه من خصم جان اوست
 زاهد و گرنجاک یتیم چرا کند
 عرض کمال عیب سترگی بود حزن

بر مقدمش مشاهد ایتار را پس
 زگر دو از شنای کفش طبع چون نحاس
 با شیر سر زه پنجه زند مور بهیر اس
 سرگشتگی ز سخی گشتی نصیب اس
 در مزج جهان نکشد خوشه جور اس
 کاخی کرده نیابدش از دهر التماس
 مجموعه شناس از آسیب اندر اس
 مستکبره اربشرع اویبان شود جاس
 در چشم خضر چشمه حیوان بالقباس
 آب حیات در عرق شرم انقباس
 فی میکند بنا خن افکار بونواس
 در او لیمن قدم فرس طبع بوفراس
 از شمع خامه ام شجره طور اقباس
 در مدحت استوار تر از آسمان اساس
 ابله زند بیدر دین پنبه پلاس
 ابلیس در برابر نصی و رذقیاس
 باد از رفیع رایت این معدلت اس
 در جوی مصر عم چو توان کرد از فاس
 از بخردان نادره سنج هنر شناس

دستی زول بر آر که صبح اثر مید	کو تا ه کن فسانه اوب را بدار پس
در بر لباس رومی روزست تا سپید	پوشند تا بزنگی شب نیلگون لبش
دارم امید آنکه بگیتی کند قضا	صبح امید دشمن جا بهت بدل بیا

ایضاً فی مدح علیه السلام

آن طایر قدسم که چکد خون ز صغیر
مرغان اولی الاجنه گردن خروشان
ختم گشته قدم حلقه زنجیر جنون ست
کوه از اثر ناله من سیر و از جای
غم نیست اگر پیر شدم عشق جو است
چون شاخ گوزنست قدخم شده اما
از راه برانم که تبو سبقت رفیقم
در مصطفی صدق و صفای شرایع
آنجا که پیامت صبا حکمت شوقم
در مرتع کابل سفیدان برق شهابم
بر لوح جهان چهره کشایست شبیم
رامست غزالان معانی تسلیم را
خون در دل صیاد کند لاغری صید
مستی مرا نیست مد نباله خاری
شد شهرت جگر غاشیه بر دوش خولم

با درد و غم عشق سرشتند خمیرم
چون بال کشاید ز سر سدره صفیرم
در دولت عشقت جوان کلک بزم
بشنو که هم آواز زبور صحت ز فرم
رقص فلک پیر یگلبانگ صیرم
از بیشه اندیشه دهنه نعره شیرم
از بنجر انجم که تحقیق خمیرم
در زاویه فقر و فنا موج حصیرم
جاییکه مشامت و فابوی عبیرم
بر مزرع آتش جگر ان ابر مطیرم
در آئینه هم روی نمانیست نظیرم
در عرصه شکاری نزد از سر تیرم
غم نیست اگر در نظر دهر حقیرم
پایه کش میکده ختم عن دریم
صد شکر که در بندگی شاه شهیرم

دیرینه غلام ششم این سروریم بس
 میگویم ده انکم که ره درسم او نبست
 بر بان ازل فیض این منظر اول
 سلطان قدر حیدر صفدر که ز جوش
 یک زره غبار ره اویم چه گفت است
 حکم بد بخش شده آنروز که جاری
 گر سرور در این است مرا کلاک شایخ
 کو فکر و زبانی که سپارده بدش
 فیاض کفا ساغر آبی که خارم
 پا کے ز قصور علم نیست که دارد
 کونین جمیع قوم را زیر نگین است
 چون باده حرام است مرا باد جوانی
 از روز استم بتولای تو خالص
 منقح نجانم بکف از خامه افشاست
 با آنکه ندارم بشر و شور جهان کا
 از ظلمت ایام درین تیره شبستان
 لطفت نکند گرد و نخت ضعیفان
 دیرینه غلام تو خرنیم جهان سیر

لایمی اسپرم که بآفاق ایمم
 نامی که بود صیقل و زنگار خمیرم
 ایمان من و دین من یاد می پریم
 بگرفته بلندی سخن عرش سر پریم
 کز نیست یکی در شرف از مهر منیرم
 از غاشیه داران نگین است حریرم
 از خجلت کوتاهی خود شاخ ز پریم
 دل می پیدم چون دم تغیت مشیرم
 فریاد رسا گوشه چشمی که فقیرم
 فردوس تولای تو فراخ ز سیرم
 شور و ده جالست خورشید پریم
 اسروز که در میکده عشق تو پریم
 چون صبح بنوده است ز صدق آشیرم
 توفیق تائید شگری است پشیرم
 در کشاکش از خصمی ایام شریرم
 آن آئینه بودم که گرفتند بقیرم
 دانم که بمنزل ز رسد راه خیرم
 میسند بچنگ غم ایام اسیرم

دل فلک معنویست عقل مدان
 ایجد عشق و لاست حکمت اشرافیان
 ناقه لیلی تن است نازک را بش جرس
 منت احسان دل بر سر چشم خوش
 فلک سلیمان دل شجره اندیشه است
 عشق غبارم گرفت پله قدم گران
 برق بلا بارشست ابر بهاران عشق
 با ختن دین دل فائده عاشق است
 جذبه دیوانگی گشته کشت افکنم
 تافته بر محلم بر تو صحرای عشق
 عشق نیار و نهفت هیچ دلی و ضمیر
 باد خزان را گذر در چمن عشق نیست
 پرده شناسان عشق را بچشم نهفته اند
 تا گل داغم دهد شقه دامان سبت
 دیده کشا و بین خلد برین ستال
 آنکه رشادی برید جان نعم اندوزن
 باللب او بسته ام محبت ایمان دل
 رابطه با یکدگر بسته چو شیر و شکر
 سخت بهم در خوردند دیده بدو دربان

داغ محبت بود خست تلبان او
 والی یونان بود طفلستان او
 نایب مجنون دل است سینه بیابان او
 دیده توان کرد دست از کمر کمان او
 می زرسد دیدار خاتم قرآن او
 خالق خسرو مرا شمنه بمنزله او
 دانه ماسوخته است از نم جهان او
 سود و دوا عالم بر د صاحب خسرو او
 دل بطحیرین دهد باد بیابان او
 برده شکیب از دم چشم غزالان او
 پرده بگیرد بخود شعله عریان او
 بوی وفا میدمد از گل در بیان او
 دل چون سخن سر کند کیت زبان او
 بلبل را شکریم غره بدستان او
 یاد سخی قامتان سر و خیابان او
 هیچ مبینا و نعم خاطر شادان او
 از جگریم کم مباد شور و گداز او
 دیده گریان من پسته خندان او
 عجز فراوان من بارشده او ان او

اما در سنان دفاست سینه پر دامن
 عشوه بود چیره و غمزه بود شست
 مرهم راحت ندید دانع دل بادست
 تا غم دوری شناخت تا دلت آن خسته
 کرد با شفتگی در شب هستی سمر
 معجزه حسن است آشتی کفر و دین
 طره نه تنها مراد ام بلای دل است
 شهره شهرت کو خاطر سودا نیم
 فصل بهار خط است خاطر دیوانه خوش
 بوسه خنجر من برم از لب شیرین سخن
 ای بت بیان گسل با غم دل چون کنم
 با تو ندارد اثر شیون غم ورنه دل
 آنجنم پیش بود محش تو تا سینه را
 از رخ زاهد نیم در دو جهان شمسار
 قبله اسلامیان دیر مغان هست
 کشور آسودگی وادی آراگست
 اشب مشرب بود با همه مذرب کی
 دهر یکام ارشود قابل اقبال نیست
 کر نضر از قدر فرق جهان سرور آن

نور دل و دیده است گوی گریبان او
 بنجر از دل گذشت ناوک مرگان او
 صبح خبر هتیش از پر پیکان او
 کرده شیران گذشت از پ بجران او
 خاطر جمع مرا زلف پریشان او
 هندوی خالش به بین لعل مسلمان او
 هست چو من عالمی بسیر و سامان او
 داده بر سوا نیم غمزه پنهان او
 مایه آشفتنی است سنبل افشان او
 منع شکر خواره ام و شکرستان او
 بنجیه نگیر و بخود چاک گریبان او
 سینه خراشیدنی بود در افغان بود
 شد دل آتش جگر مجره گردان او
 هر دو حجاب رهند کفر من ایمان او
 دل به نیاز تمام کیر صنم خوان او
 پنجه دستان بر دوست ضعیفان او
 در همه مذرب جدت پاکی ایمان او
 به که نیارد کسی به زره بدوران او
 هم ز قضا بشکند قدر قدر خوان او

زود به یغمار و خلعت خضرای چاک
 چرخ سیه کالست لب بندت مکر
 چون بسرای تن است روشنی آن زمین
 نامه قارون بخوان رعایت بدان
 نفس فرومایه را سیم منازد غنی
 باد بزیب نکر دم ز سر دوش نجر
 پست زن بی وفاست تکیه بدو نیست
 دایه بهیمر دهر پرورش آموز نیست
 مهر ز لجنای دهر کینه دیرینه است
 بزم محبت کجا ساز شکایت کجا
 وقت سماع دل پرده بهنجازن
 هیچ نوا خوشتر از مریخ شنیدن نیست
 رهبر فقر و فنا پیش رو اولیا
 حیدر عالی نصب صندر خال لقب
 راهنمای یقین دافع کش کفر و دین
 دل به تناد دهد شرح کفش خضرا
 منزلتشان است منقبتش ملا است
 مالش شیران دهد پنجه خصم گلنش
 خیره سران آتشند سجد حق عار شد

در پی نیسان بود خوشی آمان او
 از دل خود میخورد مایده همان او
 شمع بصیرت بس است شمع ایوان او
 مشت زری بیش نیست مایه طیان او
 زرنماید بدل عنصه ارکان او
 زینت افشار زر رونق پالان او
 گر بفک سر کشد رخت نیان او
 زهر پلاهل چکد از سر پستان او
 یوسف با پیر شد مفت بزند ان او
 شمع رضا بشنوی پرده بیان او
 تار نفس برکش زخمه بدستان او
 هوش بطوفان دهد لجه عرفان او
 جان دول اتقیا بنده فرمان او
 ملک کشای عرب حمله میدان او
 ناصیه آرای دین غره ایمان او
 جان سیما دهد لعل سخندان او
 هر چه حدیث شناست آمده در شان او
 آفت شریان بود خنجر بران او
 سجده که گردان تنع سر نشان او

چون دل اهل فاجیح مقرنس نما
 دیده بنیا کند دوده کاکش سواد
 خنده دندان ناست از لب شیرین
 صافقه دشمن است با و کیش در نورد
 خاره سمی مشک دم پیل تنی شیردل
 بی پروا چو دست لاله غم گسل
 جنبش و عاریت موجه بهما دهد
 کوه فرازنده است پیکر زینده اش
 اوست محیط شکوفه فوج بیان خارین
 غارت ترکانه زو جلوه شوخ بدل
 جستن او گرم تر با نکه از دیده با
 داد بیخای عشق عقل و شکیب را
 دامن گلزار با نرم بریزادیش
 آیت نورست بان غره نور انیش
 لیلی خیل عرب محمود افتاده اش
 گشته تن لاله داغ از تن خون آتش
 گلشن زربائیش از خس و خاست پاک
 رنگ تن لعلش رونق یا قوت برد
 سلاخه باد صبا گرد در پیش را عبیر

کوی سراپد است و خرم چکان او
 نور بسینا دهد شمع شبستان او
 زهر شگاف بقاست بخیه خندان او
 سیل خیال افکنست قطره بکیران او
 چشم عنزال چکل و الیه جولان او
 نامه سازد خجل بال گل افشان او
 تاب رگ جان دهد طره بچکان او
 ده چه خرامنده است چشم خرامان او
 عرصه تنی میکند طوطی طوفان او
 غمره ترکانه زدگیه شرکان او
 رفتن او نرم تر با عرق از ران او
 سبوش او ادهم از چشم زیان او
 قلعه کسار با سخت سلیمان او
 آتش طویرت بان طلعت خشان او
 شاهد ملک عجم ز ابله پایان او
 کرده دل نافه خون موی چو قطران او
 داغ سرغیش بود لاله نعمان او
 لعل ز قیمت فکند کان برخشان او
 رنجته چون نقش پا عشو بمیدان او

فایض رسان سرور عاشق ز آیت لب بشفا عتکری گر بکشاید سزد میج تو ناگشته هست عقد کشتی لم ورد ملایک بود نامه اعمال من	قابل تعمیرت خاطر ویران او در خور احسان کست جرم بیامان او صفحه بدین بر دواوه عمال او تا شده از صدق دل روح تو بخوان او
--	---

ایضاً فی مدح علیہ السلام

ای نگاہت بصیر دل بازی هر چه دل می بری بعبث و ناز گربا غم کنم شراب بهشت بر فروزی ز بادیه چون به چین شمع رویت کند بمجفل دل داده در مصاف شیر دلان کرده سویت روان طمیدن دل شمع سر در کشد چو در مجفل در غمت دیده ام کف طائی صبر و ناز بخوشتن و بخت ست در پریشان تو یاد گرفت از می حسن و شور عشق کند نقش بر هفت خال رانانیت در غمت ناله عراق سر دوش	مزه با جملہ در سنان بازی بی نیاز انباز و در بازی نمکند با نگاہت انبازی گل سوری به بوته بگدازی پرده سوزی و انجمن سبازی تیغ بندی بقره عنازی نامه همراه رنگ پردازی میخ افندی اوقاف بازی با خیالت دل اشغب بازی دست و تیغی با امتحان بازی باده شوخی و شیشه طنازی جلوه مستی و غمره غمازی ضرر بستان که برده بازی شده بر من سموم اهواری
--	--

بدل اسایم ز غنچه تر
 وقت آن شد که در زمانه حین
 وقت آن شد که از دهای قلم
 وقت آن شد که در میج کند
 دج تار که مندر از مهت آوزک
 آن که در عرصه سپیدش
 آسایش کند سلخسوری
 کرده از موی نوازش کب
 در تنایش بعرضیان دارد
 میکند از نوای رحمت او
 کند از نیض او بمرده لان
 پیش تمسکین او عنان بکشد
 روز محشر به پرده داری او
 سرور را بال بشت اگر تو
 خاک گردون کند فراموش نک
 باغبان آسمان رود از جا
 بهر خوان تو در تنور فلک
 میکند دخیل شب روان ترا
 زخمه شیونم تغافل تست

مگر آبی برآور اندازی
 کج نمی افروز سخن سازی
 کما و بانی علم برافزازی
 دل پر شور سینه پردازی
 خامه را میدهد سرافزازی
 کرده خضر آرزوی جان بازی
 آفتابش کند سر اندازی
 نسر طائر لبند پردازی
 مرغ روحم سر هم آوازی
 خامه جبرئیل و مسازی
 نفسم پور مریم اعجازی
 توسن عمر از سبک سازی
 می نباید زمانه هم سازی
 کرده روح القدس هم آوازی
 چون بیدان نگاه و اندازی
 در مصافی که حمله آغازی
 مهر و مه راست پیشه جباری
 قصب ما ستاب بزازی
 میخروشم اگر تو ننوازی

<p>لب کشائی اگر به تحسینم چه کم از کیسه کرم شودت چون تو گیری بدست خامه خزین فکم واسطه نژاد تو کرد انوری بود اگر حسد یو سخن مرغ آمین بر آسمان آید دل و دین در پناه عدل تو باد</p>	<p>دل سوزان بکوشتر اندازی گر بحال دلم به پردازی کلاک معنی کج و انبازی صفحه به رنگ آل شیرازی ز دنوای تو کوس مستازی چون تو گفت درو عابر فزازی باستم راست شیوه مستازی</p>
--	--

در مدح حضرت امام محمد بن موسی کاظم رضی الله عنهما

<p>ازین سرفرازی مدح خداگان والا که فرشته سیر عقل دیده در از ابر کف به نشئه امید کام بخش قطبین را بلندگر تکمیلش اقتدار اطلاک راز فیض دلایش سمو قدر شاهنشئه سپهر و بدر ویش نمشین از ابر دست بهمت او سحرست قیض ز نگین گل همیشه بهار یا خلدس دیباچه سعادت و مجموعه شرف شاه چراغ احمد بن موسی آنکه بهمت شاه توئی که ابر کف در بهاروی</p>	<p>کلمه گذشته از علم شاه کاویان منه زانکه زمانه و دانا و زمان وز لطف حق بدولت جاوید گمران سعدین را بدولت مستوشن اختران اطلاک راز خاک جنابش علو شان فردمان روای مهر و بهر مهر بان وزرشع جام فطرت او عقل سرگران یکتا در خزانه گنجور بحر و کان بسم الله صحیفه شایان کنفکان دور راه گرد و موبک او چشم اختران باز بکشت زار جهان فضل انسان</p>
---	--

آگاهی تو از دل مرزده با خبر
 حلم تو چو کوه بستی که این رکاب
 بمقدور خرد سپید بهیقت بود
 هر سوز محاسن تو بود شکست خلد
 آسوده تا ز شهر تو عالم مبد من
 یا موج فتنه قصد جهان نهر آب است
 روزی که نیلگون شود از دکت سین
 اقبال همه آیت فتح و ظفر قرین
 در همه شایده از پی حیرت پروری
 گیر در سهم نره گذاران کرانه کوه
 جانی که ریزد از خیم تیغ تو بر تن کین
 افتد ز بیم لرزه بگردان سلطین
 از یاد صدقه تو گریزد پلنگ لنگ
 در چنگ سلطوت تو چو مور ارد شیر سر
 آن کدیت گردنش نبود زیر بار تو
 دست تو گشته است بر دانی علم
 هم راج از تو شد ز رخورشید بر فلک
 تا دیده ریزش گفت گو بنهار تو
 ای از ازل ز کمنه سوار انت آفتاب

دانائی تو از لب مرزده تر جان
 حکم تو چون صباست بجام سبک جان
 در محضه زلال تو صندوق آسمان
 هر خوان بسفره تو بود گنج مفت خوان
 یکشب ز دیده می نرود خواب پیاں
 بالیت سدا و ثرا چو تو قهرمان
 چون موج سبز بر سر خیل و چشم روان
 خور در رکاب تو سن افلاک زیر روان
 بکشاده پرچم علمت بالی سپریان
 دزد و زبیم نوک شان سینه آسان
 روزی که خیزد از صف خصم تو الا بان
 گرد ز سهم خون دل خسران روان
 در یاد حمله تو کشود قهرمان زمان
 در جنب جبهت تو کم از ما کیان کیان
 ای پایه جلال تو بر دوش آسمان
 در زرم خود درفش زبیرست در شان
 هم فلس مای از تو بدریا بود روان
 ریزد سپهر خاک خجالت بفرق کان
 وی تا ابد زیر غلامت آسمان

خواهم درین زمانه که از بی فتوتی
خود را ز جور چرخ کشم در پناه تو
در بحر عشق کشتی شوق مرا بود
در بند یک اشارت از آن خیر تر نیست
من گفتم که جبهه بر آن استان نهم
دل را اگر مبر تو دادم من کیسر
من پیش خیل شعله پرستان همدرم
از نشاء ولای تو پا بر جهان زدم
مگذار در قطاول این کینه دل مهر
این شست خاک سوده که کسیر و است
بیگانه نیماز نیم از شاه دست
گر لطف بینائی اگر کین باخوشت
در راه ناوک تو بود چاک سینه ام
با چاکر فقیه خود آن کن عالمی
نزدیک شد ز شرم زبانه کشد بکام
تا آخر مراد بود در گذر خرمین
بر دشت سایه تا فکند ابر بهمنه
سر سبز باد نخل بر و مند و ولعت
ای دل لباس عاریتی از جهان نخواه

بسته ست آسمان مگر کین بجز روان
ای پیش آستان تو خم پشت آسمان
از پرده های دیده یعقوب بادبان
پرواز اوج عزت و آزادی از جهان
ای سجده بر خجاک درت فرق فراقان
ای زره در هوای تو خورشید خواران
آورده ام خجاک درت آتش افغان
آری ز عالمی گذر دست سرگزین
پسند در شکنجه این تیره خاکدان
مگذار ناکان بغر و شند را یکان
زادیم از زمانه مرغ عشق تو امان
جور تو جای نظر از افضا نگیران
چون چشم عاشقان بره وصل دستان
گویند که بولت شاهست خنجران
کلمه که در قلم و نطقست مرزبان
دستی ز دل بر آرد با قبال همچنان
از طرون باغ تا گذر باد مهرکان
پامال برق حادثه کشت چغلافان
بر دوش با بر منت بهشت آسمان مجنون

تا میتوان بخت جگر ساخت صبر کن
 دل میخارش و قوت نما و غذا مجوی
 پروانه تا توان شدن از گلستان گوی
 در شام همسر جامه نیلی به بر کن
 داری طمع که دور بکام دلت شود
 خواهی قدم تبارک روحانیان نی
 پروانه دار بال طمع بتن خوشست
 از هر دو کون شا به زیبای فست را
 در موج خیر حادثه چین بر جبین من
 خواهی که از غیب بپوشی خمش نشین
 بی همدان از روضه ضیوان فرج مجوی
 مرد و فاز طینت بسیمین تنان مجوی
 دیدار یار میطلبی طاقت تو کو
 سویت هموم اگر بوزد و رو سپس مکن
 در سحر بکیران بلا دست و پا من
 از جلوه های عالم فانی ز جامه و
 بنفخس خود سوار شو و بارگی مجوی
 ترک تعلق اینست از راهزن کند
 این نه صدق گوهر هر دو فاتمیست

دون متهانه از فلک سفلان مخواه
 لب تشنه باش و رشی از ریخ کدان مخواه
 بر شاخار شعله نشین آشیان مخواه
 از صبح عید حله کافور سان مخواه
 از دوست غیر کام دل و شمنان مخواه
 سر را بدایع عشق و ده طلیحان مخواه
 در بر حریر شعله کن و پر نیان مخواه
 بگزین قرین خسروی قیروان مخواه
 گریه کنی ریح بیار دامن مخواه
 داری طمع که گوش همدت زبان مخواه
 بی روی دوستان طرب بوستان مخواه
 رسم از دل محبت نامهربان مخواه
 گلگشت آفتاب بک کتان مخواه
 خورشید حشر اگر بدد سایبان مخواه
 در کام آرد با چو در افتی امان مخواه
 بنشین و ابرش فلکش زیر ران مخواه
 بر نطف فقر و آتش و برگستوان مخواه
 برگ سفر خود و بفشان کاروان مخواه
 جنس و فاز جوهری آسمان مخواه

و بنال جلوه های سراب جهان مرد
 تا موسیان طبع کجا رو بحق کنند
 در گلشن زمانه خرمین با نشان مجو
 بفکن بکف صحیفه و بشکن دوات را
 ای پر تو جمال ترا منظر آفتاب
 اول جبین خاک ربهت غازه میکند
 حربا زلال عشق تو از مهر میکشد
 سر و تو سایه تابش خلیان نمکند
 در حرمت زلال صال تو سوخته است
 یک لاله برشته دل داغ دیده است
 از جوق هندلان تو یک پاسبان رحل
 از قصر رفعت تو بود کمتر آسمان
 تا برخت سپید بسوزد ز اختران
 از شرم تیرگی نتواند سفید شد
 گلگون سوار جلوه توئی عرصه آسمان
 سنجیدن رخ تو بخورشید احوالیت
 حش خزان شود نهند گربه بندگی
 در سبک خادمان دل افروز محفلت
 تنهائی بقلب دل و دین عالمی

دل پاسدار و دیده حسرت نشان مجو
 تا قوسیان تکیه لبیک خوان مجو
 غنقهای مغرب از نفس بلبلان مجو
 زمین پیش بار خامه بادش خان مجو
 آینه دامن تو نیک اختر آفتاب
 چون صبح سر بر آورد از خا و آفتاب
 صاف شراب حسن توئی ساغر آفتاب
 افتاده از فراق تو بر بستر آفتاب
 تو چشمه حیاتی و اسکندر آفتاب
 از عارض تو بر فلک اخضر آفتاب
 و زخیل چاکران تو یک صفا آفتاب
 و ز دره با فروغ رخت کمر آفتاب
 برکت گرفته بنده صفات مجو آفتاب
 در روزگار حسن تو چون شب آفتاب
 خاقان ملکات توئی چاکر آفتاب
 تو نور چشم عالمی و اعور آفتاب
 بر خاک در گم تو رخ احمر آفتاب
 باشد کی نلام کو منظر آفتاب
 تا زده همیشه یک تنه پر شکر آفتاب

جایی که برای روشنت از رخ کشد نقاب
 در وصف عارض تو چو گیر و بگفت قلم
 هر نقطه ز جامه روشن بیان تو
 دفتر پیش خامه ترا عرضه کرده
 ای چشمه زلال که در اشتیاق تو
 در ملک حسن باج نهد سایه ات براد
 در پیشگاه سده قصر حلال تو
 گیر در واج تو حصه ناقص عیار او
 چون جلوه تو پای نمود در یکاب ناز
 کیسوی غبرین چو بدوش و بر افکنی
 نقش سم سمند تو تا جلوه گر گشت
 خوش حلال غمزه مرو افگنت شود
 تا آتشین عذار ترا قبله ساخته است
 تا نور فیض شمع جمال تو بر فروخت
 از رای مستقیم تو ضد طعنه میخورد
 تا شد حریف طالع منصوب باز تو
 میسند پرده برفتد از تیره بختیم
 از دولت تو سایه بال باشد
 از ایش عذار نکو باد طره است

بیرون نیاورد ز گریبان سر آفتاب
 ریزد و فروز گلک شنگستر آفتاب
 در معنی ست گوهر و در پیکر آفتاب
 از هر خط شعاع خود و نشر آفتاب
 دارد در هر حالت نیلوفر آفتاب
 افلاس را اگر نکند محضر آفتاب
 چون جوگیان نشسته بجا کشته آفتاب
 نام ترا چو سک زند بر آفتاب
 آرد پی نیاز سر و افسر آفتاب
 گیر و سواد موی تو در عنبر آفتاب
 هرگز ندیده بود ز خود بهتر آفتاب
 از ابر اگر بپر کند معجز آفتاب
 می پرورد بدین خود آذر آفتاب
 پر دانه دار سوخته بال و پر آفتاب
 پا گیرند برون ز خط محور آفتاب
 نقش کساد باخته دیشد آفتاب
 ناگه در ابر خط کنی مضم آفتاب
 بر فرق عاشقان تو در محشر آفتاب
 تا سایه را محال نباشد در آفتاب

وله ایضا

هر چند که دنیاست رفته با همه رای
 پوشیده شب ظلمت گیتی گهرم را
 یا هست مضیق تن من چون پوزدندان
 یا انجم سطح فلک و صبح جهانم
 انصاف بدویان که جویم که بنالم
 من انم و دل که ستم و هر چه دیدم
 بر گوهر من رفته ستم در حرف اباد
 هر لحظه بود نفرتم نه هر قرون تر
 و باب مساعد نشد ایام معاون
 حد پله فرود آورد از حق مقام
 من زورم و اجرام طبعی ظلمت
 یا در نه اسباب تنافر همه حاضر
 می گززد کند از کف رستم چه کشاید
 با چه بر ذاتی چه کند سام تهیدست
 قرین جو کشادی بد بخیل شود است
 که جذبه بجای ده عمان گیر نگرود
 و هیچ و خم غم گسلد رشته عمرش
 نوتاج محالست از شکلی که عقیم است

افتاده مرا ز ورق هستی برباهی
 من چشمه حیوانم و بندست سیاهی
 یا خود من و چرخیم بهم یونس و ماهی
 از اشک سحر گاری و از آو بگاری
 دعوی زمن و از فلک غله گواهی
 دل آئینه صورت حالت مکاهی
 به حسرت لایست نه اندیشه جاهی
 تا هست و از قطار جهان آفرینای
 ورنه نیم از روی خرد قسطی و ساهی
 گر عقل خطا بهم دهد ادراک پناهی
 یکجانه شود جمع سفیدی سیاهی
 در عهد من آگاه بود هر چه سخوای
 رنج بزرگسیم شود سکه شاهی
 جان مفت و بد تیغ ز کف داده سپاهی
 هر کس بفریفت در بنوعیه مباحی
 جنبش در مقامی کند قوت کاهی
 رستم نرسد گر بسد نیزین چاهی
 تدبیر چه سازد بقضای الهی

معنی نبود در مستم و فقر ایام کو دک نیم آج پرخ که بازم توجیهت نه کاسه جهم روزی این گریسته چشمان سختی ز تو از صبر قوی آنچه تحمّل پایان نبود بخل تو دهمست مارا از قسمت افلاک حزین این گل گذار	تاریخ جهان ست پر از قصه واهی اقبال تو خوش باد با صاحب طاهی ارزانی این تاجوران تخمه کلاهی خصمی ز تو از دیده من خیره نگاهی العب و مجرور نه پذیرند تناهی از عیش و کم آن نفس رانی و کاهی
---	---

وله ایضا

بند و امسکنت سرای منست سر ز تیغ جفا نمنه تا بم صافی میمنه روش و میغان نا توان ناله که می شنومی مزرعسم دانه نداست داد شهری عشقم و غریب جهان ای میغان آتش مرا بجز نرید بلبل منست گلشن معنی نمک سینه جگر ریشان زرب گوش و کنار شاه عشق استخوانی که در تن معنیست بر ضمیر ملک صفیرم ریخت	خاکم افتادگی عصای منست هر چه خواهد کند خدای منست بزر سجاد و ریای منست در نه استخوان نوای منست کفت افسوس آسیای منست ملک کونین روتای منست کفت خاکستری بهای منست طبع بیگانه آشنای منست بزبان عنزل سرای منست گر کلاک نکته زای منست سیر منغر از نوالهای منست در صماخ فلک صدای منست
---	--

ببینم نیستم که فدا صد شوق
 جز بس کاروان نجیبی ببری
 شکن آموز زلف سروقدان
 صاف صدق و زلال مهر و وفا
 ز آسمان برترم بیک قامت
 زلال دنیا اگر بکافم نیست
 سرودیم کشور آریان
 برد افلاک اگر بهم دوزند
 صبح گردن فزاید در میدان
 حرکات ممثل و مانع
 همت من اگر کشاید روی
 در سلوک آسمان سپیم نیست
 عرصه دهر را پیاده نیم
 یک پرگاه در بساتن نیست
 نیست نقصان مرا خیرین از مرگ
 برنت ای چنبرای آنا نرم

بدید وادی سبای نیست
 دل خواست دیده نوای نیست
 شکن قامت و توانی نیست
 درو میشانه صفای نیست
 بر سر روزگار پای نیست
 گشته از نفس پارسای نیست
 پشت پا خورده گدای نیست
 کوه از دست کبریای نیست
 سایه پرورده کوای نیست
 خارج از خط استوای نیست
 نفت کونین رونمای نیست
 انتهای وی ابتدای نیست
 اشهب عمر باد پای نیست
 جذبه گی کار کربای نیست
 عشق سرمای یقای نیست
 قصه خلد سخن نبای نیست

وله ایضا

چشم کشوده است در فیض کو بهار
 منت خدای را که بعون غنائش
 پنجاه ساله هستی یاد رکاب من

از دواغ ریخته ست دلم طرح لاله زار
 منت پذیر نیستم از خلق روزگار
 با دولت سرای سپنجی نشد دچار

مشت استخوان جسم قنار از بندگی
 مستغنیانه کام زدم چون نجر دان
 گر حلقه ببال و سمند سپهر بود
 ابناسی روزگار عیال سمند من
 مکران همت ست بزیر رکاب من
 تمکین بخود کز آن چو کشتی نبسته ام
 تنهاده ام بصدر و فعال کسی قدم
 ننگنده ام بجه و نقش کسی دوش
 مرهون منی نیم از سنیض نجر
 نگرفته ام ز دست مسیح و خضر قدح
 همت بران سرست که خرگه بریانند
 در کودکی که بود و لم مائل همنده
 هر مصرع ز زلف رسا و نصیب تر
 حسن بلاغت و نمک گفتگوی من
 صوفی بخانقاه سرانید گفته ام
 در شرق و غرب شمشه فکر تم دویده
 هر صفح را ز سنبل و ریاحین چین
 میگفت ادیب عقل که باشغ و نمیر
 فکری که هست قائم به مش معرفت

هرگز بدوش خلق نکردم جو مرده بار
 بودم اگر پیاده و گری تا ختم سواد
 پا را نگزیده ام بر کاب کس استوار
 می زیدم بغیرت مردانه افتخار
 بر باد و پایمی غم خودم چون فلک سوار
 فطری بود چو کوه مرالنگ و قار
 نشکسته ام ز جام و سفال کسی خمار
 نگرفته ام بکاغ و سپید کسی قرار
 ممنون قطره نیم از ابر تو بهار
 نشکسته ز گرد و غبار خورشید و تمار
 از تنگنا می عرصه این نیلگون حصار
 جوشید ذوق شعر و طبع گهر نثار
 هر نقطه ام لبش و خی خال عذایار
 شوروی فکند در دل عشاق و مقلدان
 مطرب بساز بزم ز شعرم کشید تار
 عالم گرفت لعل این تیغ آبدار
 مرغوله ریز خامه من بخت و کینار
 ترسم فرورد سر کلک ترا بهار
 نطقی که کرده وح قدس نقه اش شاد

در بحر نظم که زخوف ابلهان پرست
 بنگر به خست شرکار و نظر پیش
 اول بین خریف که می بابت شدن
 ز نهنگ گذشته ترمیت و گیت کمن
 آگه مگر نه که گذارد کم همن
 افزون کوش و مصلحت کار خود بین
 من گفتش که آنچه سرد می گوشت من
 لیکن کمیت سو و وزیان زمانه ام
 شاید رسد ببل دلی گفتگوی من
 از نقش کم زنان چه زیان پاکباز را
 جوقی سیه زبان تهنی مغرور من
 بازار گر می خرف این گروه را
 شعرش مخوان که مشت کلنجی فرات
 سستی مشابه که کشاید چون من
 خامست دلی طراوت و میغ خروبی مزه
 دیماه خاطر اند با الفاظ بارده
 وان نکته ات که رزق کمی گیر و از هنر
 اما گریخت که بران جنت است
 دندان آرز نیز بالوان رزق نیست

حیف است در ترفیع بیع فصل و اعتبار
 از گلشنی که دیده خواشیده پیش خار
 وانگه در ابصره میدان گیر و دار
 ای در رگت ز راه هنر و شکسته خار
 از بایه نصیب تو خرج ستیز کار
 زین بیشتر ستم بدل جان ابدار
 آیات حکمت است سزاوار گوشتوار
 سنجیده ایم هر دو بمنزله اعتبار
 کیفیتی فزایدش این جام بخار
 کی همسر من اند حریفان بد قمار
 مشتی زینج زنان بهقه سنج نابکار
 عارف نهند چه وزن بمنزله اعتبار
 نظمش مگو که ناسره قلبیت کم عیار
 جولا نه تنیده مگر تار که دغار
 فالیز بهمن آورد و اینگونه میوه بار
 تیغ بند از برودت شان در جگر بخار
 روشن بود تجسسه کاران روزگار
 رزق دور و زده را بهنر کردن اختیار
 مارا همین بخور و من چون دست کار

پاسخ چو دادش خردم اذن بدو گفت
 وادم عنان بطبع اگر سهل اگر خزن
 تا این زمان که عمر زنجاره در گذشت
 تعلیمی که بر قوانین حیا ره رفته بود
 یکسر زردوم از قلم محدث شیم
 کام سخن ز کلام سن افتاد و در شکر
 تا قرب سی هزار از اشعار و لغزب
 معنی حشمتی که بود بجز بر شکوه
 بنجیدگی چنان که ز لب نشنیده گوش
 پیرایه قبول و صفای نفس بهم
 شرمند نیست گهر بای آگهون
 از شرم نقطه که شان نیم فشانند
 گگاهی مگر سجا طر آینه دکان رسم
 مست گذاره ایم جویج از قفای هم
 اکنون نمانده است بدل ذوق گفتگو
 تماش خزن که نامه بی پایان ساخته
 نه بندی دل ای بنجر دوشیار
 فرمیده دیو بیت زرین پرند
 منربا بگردی بدستان او

میدان ز دست گوی سخن زن باقدار
 راندم کیت خمار اگر سحر اگر گسار
 دارم بنان و خامه بهان طفل بی سوار
 از شاعران کند شعور و ستم شعار
 انصاف دادم از رزم کسروی مدار
 دادم نفس مرست غزال ختن شکار
 بر صفح زبانه نوشتیم یادگار
 لفظس بحدی که بود موج پر سحر
 بی اختیار دل کشش در بر و کنار
 لطافت اشارت ذک عا شقی بکار
 پرورده نست سخنما آیدار
 خورشید خورشید رانده بر تن کوهها
 مادر گذر که و سخن باست پادار
 در کاروان ماقدمی نیست استوار
 کوتاهی زمین و کرم از آفریدگار
 وقتست خامه افکند دست عرشه دار
 به جادوی نیرنگی روزگار
 سیه دل نگار بیت سیمن عذار
 که کرد دست بازوی رستم نزار

ایضا

فراغت نه خپی درایوان او
 چه بالین و بستر کران کرده
 بانس سرای سپنجی پیچ
 ننازی بهر سپهر دورنگ
 کمین کش کمانیت بس کینه تود
 گرفته است چالاک رخس از حرف
 دریده است درع نریمان بر در
 زره کرده چرم نهریان تیر
 منسره کرده گوری ز بهرام گور
 بزن مطرب آن نامی عیسی نفس
 بخون از من این طنم سنجیده مغز
 بدو آو آن شادی آور قدح
 گران کشته بروش من زندگی
 بعدی درین مفتوح انم اسیر
 درین سخن اند و بگین بقرین
 چه پویم ره شکوه بیکران
 کجا تاب و این سینه شعله خیز
 خرب از نوای پریشان تو
 بیسکن کنون زخمه خامه

که سیلست وار کانش نا استوار
 که ابرست و بام تو سوراخ دار
 که ناپایداریست و بی اعتبار
 ننازی باین مهره کم عیار
 جگر دور تیریت غافل شکار
 ننگند است بر خاک سام سوار
 بریده است شیران شیران هزار
 گره کرده بازوی مردان کار
 کفن کرده خفتان اسفندیار
 بده ساقی آن جام و شمع خمار
 که از معنر کمیتی بر آرم و مار
 که دگنیزم از گردوش روزگار
 شکسته است پشتم درین زیر بار
 بعمری درین ششدم سوگوار
 درین کاخ سیما بگون بقرار
 چگویم ز حرمان یار و دیار
 کجا خواب و این چشم اختر شمار
 دل غنچه خوست و اشک هزار
 که نازک بود و تار و کف عرشه دار

در مدح امام مهدی رضی الله عنه

در صبح عارض از خط مشکین کیش
از عشوۀ خون ستم طاقت بخاک ریز
عالم الف کشیده شمشیر ناز است
را به نمازی ره تقوی درست است
تا چند بار غم دوسه رطل گران بگیر
در قید خوشیست نتوان زیستن می
زنان پیشتر که زخم اجل کارگر شود
زنان پیشتر که چهره ز اشک غوان کنم
غرق غرق چنین رخ ناز آفرین چرات
ای چرخ دست فتنه بلندست خویش را
مهدی بگوید از شرف نام نامیش
صهبای ز کمر دست خردنوشد خرمین
دلدار در دست گم از دیده غائب است
ای مهر جانغور ترا از حجاب ابر
گرد کشیده از کف فعلین خویش ریز
بی پرده حسن شا به شرع آشکار کن
طرح عمارتی بجهان خراب ریز
هنگام داوریت کنون زال مهر را

این سر به را بچشم ترا قتاب کیش
خنجر ز ترک غمزه برافرا سیاب کیش
تیغ کرشمه بر همه چون آفتاب کیش
سجاده درج بشط باده آب کیش
تا کی حدیث جرم دوسه جام شراب کیش
دست از خودی بشو لغنی چون جاب کیش
مطرب بیا در زخمه تبارد باب کیش
ساقی مرا بچ دوسه جام شراب کیش
جانا ترا که گفت که از گل گلاب کیش
زیر لوای خسرو عالیناب کیش
طغرای خمیر بر ورق آفتاب کیش
آتش شوا ز جگر نفس شعله تاب کیش
عرض نیاز را به بساط خطاب کیش
عالم گرفت تیرگی از رخ نقاب کیش
این توتیا بچشم سفید رکاب کیش
یک ره نقاب از رخ ام الکتاب کیش
دست زمانه از ستم بخیاب کیش
گیو کوشان بجهان احتساب کیش

با ما بکین برآمده عمر سیت روزگار
 هم تنغ قهر بر سر غصم غم و وزن
 گرد از ستم سمند بر انگیز و ز شرف
 زین سر سر چشمه نظر انداز کجیل کن
 خالی نمانست و اسجاد از ستم
 هم تنغ کین بگیر زهرام جنگ جو
 بتخانه در مدینه اسلام کی رود است
 گرد و خجالت از رخ ما عاصیان بشو
 تا در چین این سر و فرزند نه است
 چشمش نشد از دولت ویدار تو محروم
 بی ناوک پیدا تو آسایش دل نیست
 فریاد که از رشک بلب ناله شکستند
 ویرینه شد و تازه بود رشتۀ کلکم
 امروز مسلم به بنی خاندن من شد
 دشمن جوانی سحری مرغ شاکشک
 کز خانه عذار گل و گلزار بیار
 لب را به ثنا گستر می شاه نو بخش
 سلطان جهان بهرین مادی محمد
 ای پرده نشین دل و جان در ره شو

اینجا

این انتقام از فلک کج حساب کش
 هم بگیر عدد و بنجم و تاب کش
 در دیده سپهر معلی جناب کش
 گلگونه طرب بر رخ شیخ و شاب کش
 خط مسلمی بجهان خراب کش
 هم از کنا ز زهره چنگی براب کش
 لات دبل بر آرد بدار عقاب کش
 خط بر صحیفه عمل ناصواب کش
 چیزی که بدل نگذرد اندوه ز نیست
 پدیدست که آئینه ز صاحب نظر است
 تیر تو گردن عاشق رگ نیست
 در قافله عشق جرس هست ز نیست
 چندانکه کس سال شود با ده جوست
 این بیشه که میدان هزاران نیست
 برگوش زو این نغمه که آسایش نیست
 تا ابر بهار قلمت ژاله فتالت
 کین مانده از غیب ترا دست و دست
 که جهان بر پیش چشم جهانی نگر است
 این مطلع فرخنده مرا در دست

تا دیده ز دل نیم قدم ره نیست
 محروم مهل دیده امید جهان را
 بی روتیو در دیده بود خار نگاهم
 از چپاشنی عهد تو ترسم که نماند
 از محبت مردانات آبتن قهر است
 افسر بسر دولت بدخواه تو تنگست
 کو دک برجم فضل ترا شاهد هست
 گشت از اثر عدل تو کار و جهان است
 دست قدر امر و زبران قبضه تنگست
 بر قست عثمان تو و کو هست رکابت
 کوتاک ازین کس نه و من کرد بر آرد
 آن آئینه اندام که در جلوه گر بها
 آن بر خروشنده که در قطره زدنها
 آه کفل و شیر دل و دشت نور است
 با مون بغل لال رخ و صبح جبین است
 تر دست شفق ساعده طأوس خراست
 بر قیست یک لپه اگر در تگ و تاز است
 در جلوه گری دنگش شیوه لیلی است
 یارب که شود روشنی دیده حزین را

از پرده بر آ چشم جهانی نگرانست
 ای آنکه حریمت دل روشن گهرانست
 بی وصل تو جان بر تن من بابر گراست
 اندک رگ تلخی که در بروی نباست
 گر حامل سحرست و گرا در کمانست
 اختر بدل تیر و خیم تو نشانست
 مادر بشکم خیم ترا مرثیه خوانست
 گریح و خمی هست بزلفین تباست
 پشت ظفر امر و زبران پشت نکاست
 آن بس سبک نماده این بیک گرانست
 فرخنده سمنه تو که چون سیل دهاست
 خاک قدش سر نه صاحب نظرانست
 طوفان دشمن با تگ برق عنانست
 خارا شکن کوه تن و پیل توانست
 سندان سهم و شکنج دم باریک نباست
 چاکبک قدم و خشک پی و آئینه نباست
 ابریت گرانمایه اگر قطره زنا نباست
 در گرم روی فکر عالی خرد نباست
 عهد تو که آسایش کونین نه است

بلبل نکشد باز سرانج گل و گلشن
 ستانه اگر نکته سراییم عجیب نیست
 گلزار نگرود تنی از ناله بلبل
 پیانه مستان تو بی باوه مبادا
 نه خامه دارد سر خوشنوائی
 بیا مطرب اشب ره تازه سر کن
 شکستند عهد وفاد و ستاران
 خوشا صلح کل و خوشا طرستان
 غباری که بر خیزد از کوی حرمان
 ز تاثیر غمهای آتش عذاران
 و در ارمغان کلاک معنی نگارم
 نشسته است بر تخت یونان فطرت
 امام امم صاحب عصر مهدی
 فلک کرده هر صبح با کاسه مهر
 درین خاکدان بر سر افتادگان با
 در اندیشه چون بگذرد پای پوش
 از تشریف ابرکش در بهاران
 از گرد هم دشت پیا سمندهش
 گه پویه مجنون بصحرای نوردی

ایضا

آه از سر کوی تو کبی نام و منشاست
 کی سنا عشق تو کم از طبل کبر نیست
 پیوسته شناسی تو مرا و روز نهانست
 تا غنچه درین باغ ز خونابه کشت
 کهن بلبل آبنگ و ستانسرانی
 ملویم از رندی و پارسائی
 همین غم بود غم درست آشنائی
 بست از حریفان چون چرایی
 بچشم امیدم کند تو تپائی
 کند کونه کا بیمه کمیائی
 بصورت طرازان چهره ختائی
 فراطون دانش بخاقان ستائی
 که نامش علم شد به شکل کشتائی
 ز دربار دردی کشتایش گدائی
 کند سایه صغوه او بهائی
 سخن آید از خامه بیرون ختائی
 کند شاهد غنچه گلگون قبائی
 بر دیده مهر و مهره روشنائی
 گه جلوه لیلی بشیرین ادائی

دل در نهادی که از چستی آن
 چند دوا بطور سخن آن کلام
 به بلبل چه نسبت نوا بنجیم
 ز خورشید تابان دماغ دل من
 بوصفت فرو مانده خواص فکرم
 فلک شش هفت میزند چار نوبت
 شکم حرج دزدد کمر کوه باز
 جدائی از خاک درت نیست مکن
 لبم چون صدق پیش فیض تو باز
 نباشد بدرد تو گر آتش نادل
 مرا عشق کسرش زنده شعله در دل
 بوصفت که اندیشه کوتاه از دست
 که در کلیه ام نیست نقش تعلق
 نگردد و بهم آشنای حاش الله
 منم زنده مطبق چه کفر چه ایمان
 کست اگر بود گوشه چشمی از تو
 طمع نیست یک جوار بنامی دهر
 موطوفان ربان نمی آید از حسن
 نگردد به بیگانگان آشنادل

فرو مانده گردون ز بیدیت و پائی
 که کلکم علم شد بمعجزه نمانی
 منم شهری عشق و ادب و ستائی
 بود بزم افلاک را روشنائی
 که بار آرد اندیشه حیرت فزائی
 بنام تو کوس مضطر لوائی
 کست اگر شکوه تو تیغ آذنائی
 کز دیده ام جندبیر کمر بائی
 ز یاد گرفت قطره دارم گدائی
 میان تن و جان مباد آشنائی
 مرادی ندارم ز بدست سرائی
 بجا هست که باشد جلال خدائی
 کند پهلوی خشک من بوریلی
 خراباتی زنده حرف ریائی
 منم مست جام می کبر ریائی
 کمین نکته ملک من بوالعلائی
 نمی آید از رهنرزان رهنمائی
 زرد یا دلان آید این ناخدائی
 غریم درین شهر چون روستائی

<p>شکست استخوان مرا و میانی که گزشت و زارسانی و سانی نفس را تا تیره آشنائی درین پرده عیبت خارج نوانی نشان آستان سحابت روانی علم دست و تیغ کشور کشائی</p>	<p>غم من بود منت غمگساران عجب دارم از پستی طالع خود خرین خامه سرکن که وقت و شاک زبان در کش از حد سخن رفت بیرون بود شهر جودت همسکین نوازی سز نام نیکت بگیتی سرکسیر</p>
--	---

وله ایضا در جواب شخصی که تمیید در حدیث گفته بود

<p>قلمت آفرید گار سخن تازه روئی کند بهار سخن نشدند باوه خار سخن دل ربا بندگی عذار سخن شکن زلف تابدار سخن گره گرفت در بکار سخن آرد آبله بروی کار سخن روز و انا و روزگار سخن کامل افتاد چون عیار سخن روشنی بخش روزگار سخن آفتابیت در کنار سخن قلمت سحر و جویبار سخن</p>	<p>اے به طبع تو اصفیای سخن از غم جو یسار خامه تو جز مداد است که رشته نفیست کند از خط و خطای خامه تو از مداد تو غم بر آگین است بسر انگشت خامه بکشائی گوهر بر طبع شاداب است تیرگی داشت در زمانه و چیر از تو امروز قسط دانائی پر تو المقات همیت تو فقط انتخاب خامه تو رقمت نو بهار گلشن فیض</p>
---	--

<p> از نوای نئی تو در شورند از تو دستاوردایی آموزند سبقت از تست پیشین جهان نزد دانشین ترا از تو کس تا بحیب و کنار من گودی دل ز دستم بچمن معشای برد چه کنم در محض اگر نه کنم </p>	<p> خوش صفیہ اشخار سخن عند لیان نو بهار سخن چون تو نبودم سلم سوار سخن که بر کامل العیار سخن گوهر از جبر بیکنا ر سخن خط و حال سمرقند از سخن خرد و جان خود نثار سخن </p>
--	--

تمام شد







بسم الله الرحمن الرحيم

حمد تو طر از دستا نها
افتاده خراب پشیا نها
فالوس خیال آسما نها
اکبرم شده کلک نکته دانا نها
شوق تو دلیس کاروا نها
از قالم جسم تیره جانا نها

اسی نام تو زینیت زبا نها
تا دام کشاده چین زلفت
در رقص بود بگرد شمعیت
در وصف کمال کبریا ست
مقصود توئی از سلوک عالم
بکشای نقاب تا برآیند

خاموش حشرین که برتابد
افسانه عشق رازبا نها

دل افکنندیم بسم الله مجربها و مشها
که دارد در جگر دریای عشق مستحقا
که باشد کاروان مصری بی سپهرین کالا

درین دریای پایان طین فاشی از فرا
مگر این بحر بی پایان چرین رنول کرد
ز راه فیض نتوان بدیده امید پوشیدن

نکو نامان مرشوریده دارم نینگ اندر
 نیا سودم بسترستی نیا شفتهم بخجری
 تمهید ستم از سو و زیان با چه میبری
 نرو نیا نصرتی دارم ز عجبی خستی دارم
 ترا شد از دل سنگین من تبخانه را آخر
 بهتمت بوالهوس بر خویش می بند نمود
 سرم از خشک مغز نهانی به آسوده میگردد

غم آشا ان جل دریا گشتی دارم نهنگ آشا
 بیاطالت سرگردم چه رسد چرا چه رسد
 درین بازار قلا شنی و دین را بریم و نی دنیا
 باین سامان بنم سلطان از ار لک استغنا
 فرد و د از شرار من چراغ دیر را نیا
 که داغ عشق باشد بر بگردد و نیا یاد را
 بهستی گردد و بسا قی بهستم گردن مینا

بافسون لپی چون نی حنین از خود تمی گشتم
 تو آگاه می ز حال بخودان یا عالم انجوی

زهی از خار خار ت شعله در جانگشانها را
 بهار عارضت هر گوشه صد بخیا نماند
 نه در کنگار نه در بار از صفت میتوان یکن
 ندارد مطربی حاجت سماع ما بکسان
 اگر داری دل سخت محبت نرم میارزد
 بکویت جذبه شوق مرا به نیری با

ز لعلت مهر خاموشی طبع سز با نهانها را
 ز دند آتش رشوت عند لیبا آشیانها را
 بیابان گرد حیرت کرد شو قوت کار و نهانها را
 بشور آرد نسیم آشنائی نیت نهانها را
 نهنگ عشق در دم میگردد از آتخا نهانها را
 شتابم در فلاح من می نهنگ نشانها را

حنین را تا بکی دل ترا تش نپدار بگردد
 بر افکن برده از عارض یقین گردان گمانها را

سحر این سحریم عشق نهان را
 بود که نخل خزان دیدم بهار کند

بخون دیده طر را زیم لوح دیوان را
 ز فیض گریه کنم سبز خار و ترکان را

دینار برکت خاکیش سببتا نه ببینی دل چه عجیب شیخ شوب اگر نازد نمیشد دلب شیرین خاطر آشد بان هزار سینه تبارنگه رخوسازد سختی نمیشود از شور میل شرکانه صبح وصل تو کو تا قیامت انگیزم	خراب کرده آن طره پریشان را ندیده یک نظر آن چشم نامسلان را که نشکنند بدایع دلم مشکه ان را چه عشم زده من چاکست ماه کنان را که خون من نشود خشک شاخ مرغان را بسینه حشر کنم داغهای منبان را
---	---

نشسته بگلستان چراغ زده حرمین
نما که بیهوشه شور حسد لیپان را

نه انداختی کج دل امیداران را گمبیاں چاک باشد دل با تو دامنجان سلوکم در طریق عشق بایاران با ند غم ویرینه دارد الفتی با چشم گریانم نک پرورده عشقم دلم از لب شور دل ما جزویت ترک حشمت کی تواند شد	بالفت آشتی ده آنقر از پیران را بمی آلوده گردان خرقه پر بنیز گاران را که مورنگ همراهی کند چاک سواران را شراب کشته مشتاقست از تو بهاران را بهر هم آشنائی نیست داغ و فگار ان را بخون غلطانده شرکان صفت خج گران را
---	---

حزمین آسوده کی صورت نه بندد با خون سخی
کند از رخ و تاب خود بود معنی شکاران را

صبا از منزل سلمی سلام آوردستان را سیم نو بهار آمد پریشان طره چون نبل دریدنهای جیب غنچه از باد سحر گاهی	زلفش نامه مشکین خنجر آمدستان را صبحی زرگس مخور جام آوردستان را برون از خرقه ناموس و نام آوردستان را
--	---

دو عالم خلوت یا مست مطرب پروردگار سحر در پای خم بودیم مست جبین سانی لب باقی خیال صلح شیخ در بر همین دارد	مهر و شاد خاص او در بریم جام در دستش دارد خیال قیامت دارد و نیام آورد دستش را شراب کفر دین سوزی بجایم آورد دستش را
--	--

خرین از عارف رومی سلامی عشرتی آورده که ساقی هر چه در یابد تمام آورد دستش را	
--	--

خواهم درین گلستان دستوری چهار تا خرقه می پذیرد در رهن باو ه ساقی بر خشتی از خرابات سر خشمیه حیات خواه از لب میسرا خواه از زبان تا توس وقتست پا گذاری بر دیده سفیدم ساغر و گدازد ساقی بسر در آید اگر آتشین عذاران گردد دیده روشن	تا کرد سر بگردم آن یار بیوفرا ای محتسب صلائی پیران پارسا را در پای خم بر افشان این عمری بقار صاحب دلان شناسند آواز آشنا را تا کی سحیله دارم صبر گریز پارسا در گردش ارباب بنید آن چشم سراسا قدصاریا کرا تا لیلی بکم نهارا
---	--

دارد خرین مسکین چشم عنایت از تو از خویش دار بانس با طلق الاسارا	
--	--

گران افتاده لنگر کوه در دینده سارا بمجنون تنگ شد شب جوانی شور و غم تپ گرمی چشم از دام آتش طلعتی دارم بکنعان چشم پاک در سرانخ خوشتر دارد دل را بفراری در بفل آرام میگردد	خدا صبری دید دلهای از جارقته مارا بهم سپید سر شوریده ادم امان صحرارا پر پروانه سازد نبض من دست مسیحا را نیماند بکف پیراهن او صفت لعلخارا گران لنگر کند تکلیف من میج بسکبارا
---	---

باین شوخی نسوزد بیچکس با انظر طالع	که ختم نیل خشم شد زلف شب آسارا
عبث ناصح مرا دست تسلی نمی دهد بزل	نیندازد کف از بیاضی شودید در بارا

خرین از خامهات خیزد سرش ادی مین	
تجلی طور می سازدنی آتش تو ابا را	

از رفتن دل نیست خبر ابل دفا را	آنکس که ترا دیدند اند سر و پارا
اول غم عشق اینچه شود از نبودت	دوران تو نو ساخته آیین بخارا
تا با و صبا بوی ترا در چین آورد	بر داشته هر شاخ کلی دست دعا را
باشد همه شب نام خوشت در دلبام	اصحبت علی ذکر کن سدا و چهارا
در کوی تو دیگر بس افزاری با کیت	گر عشق کند خاک بر اهت سارا
گیرم که شکیبد دل مارحم تو چون شد	بردار نقاب از رخ و نبای لقارا
ساقی گفت فیاض تو امساک نماند	مگذر ز من تشنه جگر گرم حنارا
از هر عتاب تو دلم خسته نوشت	دادی بشکر غوطه لب بوسه ربارا
غمازی باز دل عشاق نگوئیت	ز نهاردان طره مده راه صبارا

عمریت خمرین را کف امید فرارست	
امید که محروم سازند گدا را	

مپسند تشنه لب دل اندوه پیشه را	یار بزد سنگ فتنه نگذار شیشه را
ظا هر شدی بعالیان عجز کو کهن	گر میقتاد با دل ما کار تیشه را
عشقست چاره هوس خام و نچته ام	آتش بود حریت تو خشک بشیره را
توانم از غم تو بریدن که در دلم	محکم نموده تازنه نهال تو ریشه را

اگر نبودت خبر شهیدان بن حزین
ز لگین سخن مانگه جور پیشه را

لازم بود مکان طربناک شیشه را
حکم خرد بمبیکده جاری نمیشود
از غم چو ناتوانی این خسته حال دید
دردت اگر شکافت دلم را شکفت نیست
چشمست دلم بگوشه ابرو نهاده است
دامن ز بزم باده کشیدی و موج
فرقی میان دل زیادت پذیر نیست
بهر شراب بدرقه دل برده ز من
میشمار دیده است چو مار استیغ و سخت
می بایدیم چو منزل بی آب بآید
ساقی چنین بصره چرا باده میدی
ویرم بزم باده سرافکنده زادی
وز دلست درت بسته مبادانها کن

کردم نهفته در بغل تاک شیشه را
اینجا ز محتسب نبود باک شیشه را
برداشت پیر میکده چالاک شیشه را
از دور باده سینه شود چاک شیشه را
غافل منه بطاق خطرناک شیشه را
در جیب پیر من شده خاشاک شیشه را
از می نکرده مستیم او را که شیشه را
زلف تو بسته است بقرک شیشه را
باید کمون نمود با فلک شیشه را
همراه می برم بدل خاک شیشه را
سازی مباد شهر با مساک شیشه را
محراب دیده ساخته ناپاک شیشه را
درستیم خرقة ناپاک شیشه را

از بزم تا نهفته رخ آن دلر با حزین
افتاده است دیده بکا واک شیشه را

چرا انگشت بر لب میزنی آتش میانی را
بدانغ دل تاخون میزنی آتش میانی را

سخن از من کشیدی شعاعه کردی چو آفتاب
کمی نبود خراش سینه ام لای لال ابرو

مبادا پرده از دل آه خویش غشته برد ز دماغ لاله بیک در غیاخت طرنگم	بروی کار مغن خجسته زخم نهانی را چمن پیرای عشقت نخت طرح گلستانی را
---	--

عجب نبود خرمین از عشق اگر عمر ابد یابم که پیوند رگ جان کرده ام نازک میانی را	
---	--

دایم وصیت نیست از ما معاشران را جان میدهند و در کور لوزه میمانند چیز نیست نمیتواند قطع گیجگی کرد صد کوه غم بخاطر ازیل گریه دارم زور کمان گردون بر کجوش نیاید در بارگاه جانان آهش قبول نبود کو صبر تا کنم طعنه غم نامه جدائی بی روی گل چمن را دیگر نمیتوان دید	کز کف نمیتوانم از لعل بهمنبر انرا هرگز ز زبان نباشد سودا عاشقانرا نمیتوانم ز هم بریدن باتیغ دوستانرا کز دیده من دیدار آن خاک آستانرا بر خاک می نشاند چون تیر را ستانرا عاشق بسینه هر دم تافتگند ستانرا از پیش میفرستم اشک سبک عنانرا ای مرغ شاخساری بردار آشیانرا
--	--

دوران خرمین کس ساخت شرح محبت مجنون افسانه تو تو کرد این کهنه داستان را	
---	--

در عشق شد بزرگ و در روزگار از خویش میرودیم بکثر زبوی گل ابر بهار در عرق شرم غوطه زد مانند گرد که زرم آهوشد و لبند آرتاب رشک در بیک لاله خون کند	تغییر رنگ ماست خزان و بهار را بر طوفان دهنی نه نشیند غبار را از مایه داری مژه اشکبار را آرام می بر دزدول بعیت اربا دماغ تو گر بهار کند در کف اربا
---	---

همچون سپند ز آتش شوق تو میپاید	روزی که دشت خانه بخارا شرارا
	ز قیم و مانده است بجا چون قلم خرمین بر صفحه زبانه سخن یادگار ما
تا سرمه کش چشم ملامت گراما خوش در دهری میکشیم از درد ندانم این خامه که چون شمع ز آتش نیست بی منت زلفی رود از خویش حواسم	غیرت سر بازو کف خاکستر مارا بالین مردم تیغ که باشد سر مارا ریشک پر پروانه کند دفت مارا حاجت بسیا پی نبود لشکر مارا
	شوری که خرمین در دل از این پسته دما آزده سخن کلک زبان آرد مارا
تا عشق تو دلرباست مارا چون لاله دل بخون طپیده گستاخ بسبالت وزیده صد میکده خون بسا غرول صد شور بحیب داغ ناسور دل بتو چو نیشه شکسته گل گوش نمیدهد به بلبل جمشید جهان مطاع فقریم از کاوش غمزه شکوه نیست	بیداد تو جاققراست مارا باد بخ تو آفتناست مارا صد عسیده با حسیست مارا زان لعل کرشمه ز راست مارا زان طره مشکاست مارا در گریه های ماست مارا تا خامه سخن سر راست مارا دل جام جهان نماست مارا داد از دل میوفاست مارا
	نبردش خرمین که ناله تو

	با گوش خوش آشناست مارا	
<p>مئی مجاز و حقیقت بیک سبوت مرا ز داغ عشق تو چون نافه مشکبوت مرا از ان زمان که بدرگاه عشق روت مرا خروش در دو توپ چیده در گلوست مرا مکیدن لب لعل تو آرزوست مرا مئی چو آتش سوزنده در سبوت مرا</p>		<p>چو لاله با چمن جن عشق خوست مرا ز کیمت نفسم میدمد بهار که دل بگردد با هم و درم و دیر و کعبه میگردد ز خود تمی شده ام چونانی و ز لاله پیم عقیق صبر ز بانم بکام حسرت خست گدای عشقم و ناید فرو مهر سرم</p>
	<p>براه صبح ندارم چراغ دیده خرمین که داغ بر جگر و سینه بی رنوست مرا</p>	
<p>نماید خانه تاریک روشن چشم عیارنا مباد از غنچه لب بشکافند را ز پنهانرا نهاد از لطف کسین بر زمین نان غزالانرا بشارت باد از امانا بدگم کرده ایمانرا نمیدانم چه تعبیر است این خواب پشیمانرا ز هر غریبت پردانی چراغ زیر دامنرا</p>		<p>سواد دهند خاطر خواه باشدی کمالانرا درین محفل سپندم بر دل بیتاب بلیزد همین تنه از مرغ خاک و خون غلطیده اویم بمحل از می گلگون چراغ شیشه روشن شد سر زلفی بچنگ خود شبی چو شانه میدیدم ز فیض خط بهار حسن گردد از خزان المین</p>
	<p>خرمین آب زلال جو یار ملک محبشت بتاریکی نهان دارد ز خجلت آسمانرا</p>	
<p>بگوئید آن یار دیر آشنارا چه شد مهربانی چه آمد و نارا</p>		<p>لایق پیشگان دوستداران خدارا که بیگانگی تا کی و چپند ظالم</p>

شگفته است رنگین بهار سرشکم
 قدم رنجسته فرا و نشین چشم
 بصید دل ناتوان آتشناکن
 میان بازکن بادل چمن نشین
 توان گاه سی از پریشانی یاد کرد
 حدیثی سوال از من بزیارت کن
 لکن کل عن کشف سری لسانی
 دان اعتدت ز لبتی لا ابا له
 انا لا بمی گفت عنی و و جادی
 دلم اودنی موقوفی حین میب رو
 دل آسودگان قدر محنت ندانند
 درین بزم گفتیم بگویش سیدی
 چنین داد پا سخ که در بزم گیت
 سخن کردم از خامشی بلبل گیت

به بین در بزم اشک گلگون قبار
 گره باز کن ابروی دلکش را
 ستمکاره ترکان تیغ آزار
 پریشان فلک منیل شک سار
 اسیران زندان مهر و وفار
 سخن یاد ده بلبل بنیوار
 نیادی بذکر اکفت لبی جبار
 عسی القدر فی احب لیسوا القار
 و دعنی فقت طار عقلی و جارا
 اسبعین ام سبع ارمی الحمار
 غم عشق مار اسلامت شمار
 که گرم و عشقی بگم در اریار
 کس گرم هرگز نکرده است جارا
 که نتوان نهفت آه در آشنارا

نفس گرم می آید از پرده دل

خرین آتشی هست در سینه مارا

تا شفق کرده رخ منکین را
 وحشت دلهای آرمیده عجب نیست
 کرده خرابات چشم باده پرست

گل عسرق آلود شرم کرد جبین را
 غمزه صید افگنت کشاده کین را
 خاطر پاک هزار گوشه نشین را

من چه حسرتیم که از تپاول زلفت دل نشود چون ز تپا شک کزیده عرش برین شد زمین که زلفت کویست	متقیان با خند ملت و دین را مور خط افتاده آن لب شکرین را قاعده برهم زد آسمان و زمین را
---	---

در صفت بزم تو نیست حجت مطرب ز غمزه گرست ناله های خرمین را	
--	--

از ناله عاشق چه اثر بود الهوسی هر خیره سری چاشنی در دند رحم دل نالان مرا چاره مست شمرنده یک بوسه نیم زبان لب نجاش گلگشت چمن گریز بخت گشت مسلم ز قند چو باد سحری خروید شناسان با پرده گوشی نشود ساز خروشم با سغله سری مهبت آزاده ندراد	آری خبر از درد کسی نیست کسی را از امانده عشق چه قسمت گسی را مرهم چه نهی سینه چاک جری را هرگز نه پذیرفت زنا طمعه را در بسته باداد محبت قفسی را چون گل بدعا می طلعم غمضی را در خاک بدم حسرت فرودرسی را هرگز گل دستار سازیم خمی را
--	--

رفت خرمین از گرمت تازه دم حیف است غنیمت نشماری نفسی را	
---	--

عشق آینه خت بدل در دفر وانی را نام برد از مکن یاد که نسبت نبود هر چه خدای بگن از دوری دیدار گو هر کس آسوده خاکست بر آید چو پند	رنجیت در پیر بنم خامه بانی را با من سوخته دل سوخته دلمانی را وحشت آگاه و مکن خاطر دیرانی را آه اگر شرح دهم گرمی جولانی را
---	--

<p>رازم آشفتنکی عشق که خوش میسازد عشق دود دل چه خیالست که نهان گرد</p>	
<p>ریخت شوریده سرمه بر پیشانی را پرده پوشی متوان آتش سوزانی را</p>	<p>دستم از دهن دلدار جدا مانده خرم چکنم گر نکندم پاره گریبانی را</p>
<p>سز زود دیده ام بردار میان صاحب کلای را گدائی میشارد بهمت من بادشاهی را که ترسم حیرت از یادم بر دغا جزنگاهی را اگر در عجب رشوید و من ختم سیاهی را</p>	<p>ز دواع عشق چرخ رشید دام تیر شاهی را بدینا از فلک سانی سرمه بر گز فرو ناید بزیرتیغ او چشم از رخس پوشیده میدارم جوابش میشود از شوخ چشمتی هر باد غم</p>
<p>خسین از مهر نبود زده ام را پر تو منت ز فیض عشق دام کیمیای ازنگ کاهی را</p>	
<p>عنانداری نیارد کرد آتش گرمی خورا بهر کسوت شناسد عشق خس آشنار و را که داند جوهر شمشیر نازان چمن ابر و را قلم بردار قدرت حلقه گیر چشم آه و را جبین از صندل تخته گری شاد هند و را گر از آن قناده لنگریخ نازان خجا و را کنشخ و بر من سجد آن محراب ابر و را بدان صبا کشای آن مشکینه گیس و را و باغ بوستان شناسد نکست موی و را</p>	<p>گنای نیست عالم سوزی آن آتشین و را ز بوی پیر من دیدار بیند پیر کینای حالت آب تیغ تند خونی بر لب خشکی بدو در حلقهای زلف او از دفتر خوبی من و پیشانی تسلیم خاک بگذارد و را نخجید دل تغافل شیوه مژگانش بایا نزع کفر و دین غاست تیغ از انگیزی نباشد ز خور هر بنوایی گنج باد آورد بر آشفته مغری بر پیشان غم بر کل</p>

می گنگون بخواه از ساقی سنبیل ناگوشی بهار از سبزه خط کرده نگاری لب جورا

خرمین از لالت داروبانی من همسری بلبل

خدا اجری دهد مارا و انصافی دهد او را

<p>مستانه بگور مری بکشای معمارا تا چند بروز آرم تاریکی شبهارا یکره بدم احیا کن اعجاز مسیچارا از رخ چو بافتشانی آنزلت همین بارا در پرده چو بنمائی آن حسن دل آرا را ایک دل و جان لبان جیانه سوارا حیرت زوگان دانند آن عافیه زیارا گر سر و چین بنید آن قامت رعنا را مستان بقا دانند بهیوشی موسارا بیدار و لان اند فیض شب سارا را رو آتش می دوزن این فقره تقوا را اثبات بخود کرم از نفی خود الا را فرستی نتوان کردن از اسم مسارا اغفر لی و از چمنی نادیک غفارا</p>	<p>ساقی قدیمی درده از خودستان را طلعت کده عاشق زان چهر منوبین از غنچه لب بکشای یا مرده لان حریف خورشید نهان گردود و دو کباب دل پنهان ز نظر گیری از شیخ و برهمین دل گفتنی غم خواهی دل بند ز جان بکسل در ساغر هشیار این نشان نمی گنجد چون سایه بخاک افتد پلرز بر امیش جانی که بر قصه آید طور ازانی گفتن از خود چو نظر بندی دلدار نماید ای قاضی اگر خواهی گرد ز تو حق را تا خود نکند فانی صوفی نشود صافی شد عین همه عالم آن دلبر منبانی خواهم که نفسانی جان از غم بچرانم</p>
--	---

بامعراجان بستی پیوند خرمین آخر

تا در سرمی کردی سجاده تقوا را

آموخت چرا شکم روش ره سپری را
در کوچه دنیا گذر افتاده گذشتیم
در محکمه شرح بصیرت بگدائی
حیرت کده آینه آشوب ندهد
بواسطه نتوان در آسوده دلی زد
صوفی اگر از خرقه برآرد دل روشن
گمشای زبان گوش سخن کیش چوپانی
بر روده کلک نشود شیفته جاہل
آرایش گلزار زکرا و ابر بهاری
جانانده ام از یاه فعدان بکسیر
دل بوصله وزید و نم اشک فرو خورد
ممنون سپهرم که شکنج قفس او
وروده آوم نبود مردی امروز
شمتا و چه تابیده عبت طره دعوی
از حیرت این طرز خراش که تو دار

بستم میان تو شنه خفین جگری را
پروانی نشستن نبود رگبندی را
دعوی نرسد سلطنت در بدری را
جمعیت خاصیت پریشان نظری را
از کف ندی را رابطہ نجیبی را
پوشد بنده آینه روشنگری را
مهر لب خاموش علاجت کرمی را
با سرمه صفائی نبود بی لبری را
از اشک من آموخت چرخ غمزه گری را
تن بار گرانی شده جان سفری را
تا سیر نمک ساخت کباب جگری را
نگذاشت بدل حسرت بی بال و پرپی را
بر باد دهد ناخلف ارث پدری را
دلالت تو شکسته است پروبال پرپی را
رقمار فراموش شود کباب در پی را

بر لب نفسی پیش حزین تو ندارد

هنگام و دعاست چراغ سحری را

بلا شد گوشه چشم ترجم بیکنا با نرا
در چشم مست دارد یاد ساقی باده پیانی

نگه تیغ سیه تابست این ترکان سایانرا
درین مجلس که ساغر وادیا رخ بشنگانرا

سر سلیم می سایم خجاک عجز و میگویم
ندارد بت پرستی عیب عار خودستدین
به غلامی شبت آتش زدم از گرم فتاری
توان این نکته فهمید ادای ششم قربانی

شکست دل مبارک با خجاک کلک با ما
خدا تو فوق کمیش کفر خشد دین نیا ما
چراغی داشتم در پیش باگم کرد و را ما
که هستی در تماشا خود حیرت نگا ما

خرمین از دیده میالکم نگاه حسرت الودی
که از آنغوش ترکان داده ام خاک صفا ما

ستم از ملک دل بیرون کنند و ما را نیا
نماید دور بر کاهل قدم نزدیکی نزل
نمیگردد و بدم قدم قدم می روی
کلید از چار ساز می بستگی هرگز نمی بیند
بیای نخل حرص خود چو منع آره گذارد
زبان دنیا طلب از پهلوی پویندگی بیند
جسوار از شکوت ما دمان یاده گویند
نوا می مختلف خندانکه از تار جبات آید
اگر حرفی از ان زلف مسلسل و میان
بشرع زبد حق حدت شایسته دارم
اگر میداشتم چو پناز در سر نجوایی
ندارد لذت شوریدگی در پی استیانی

شکر دشمن بیگانه سازد آشتا ما
ره خوابیده در پیش باشد خفته پای ما
بنام دوان بخت کار اگر مرد آرمای ما
نمی افتد گره در کار خود مشکل کشای ما
چه سوبان میزند از چین پشانی گدای ما
که رفتن دور عیاز دره رو بر ضای ما
ز خاموشی توان در نجیبه این خرم نای ما
بلند آوازه سازد پرده وحدت سرای ما
شب فسانه ام هرگز نخواهد دید پای ما
که رهن باده کردم خرقای پارسای ما
نمیدادم ز کف آمان این کلگون قبا ما
جنون ندان غیثا در لب زنجیر خای ما

خرمین از لطف عشق فرزند میداند

	که دور از آستان خود ساز و چه سیاهان	
<p>بفرقم گستر اند سایه نازکی نهالان را بآن موسی میان الفت بود و زک خیالان را نزن برهم بازی حلقه آشفته حالان را رسائی ده زبان غنچه المیای لالان را بوسل قطره خوش کن دل ساغر سفالان را نسلی گز نمائی خاطر دلهای مالان را</p>		<p>محبست خون گرمی بخشد این گلشن تالان را در آن محفل که ربط آشنائی نیستی خواهد سرت گرم میفشان گل در جمیع کن بگلزار می که بلیل انوائی آشناد او می بآن سستی که می در ساغر حبشید میریزی زبان ناز خواهد شد نگاه سر مرا کودی</p>
	<p>درین گلشن خرمین از جملات فکر رسائی تو رسامی بید مجنون شد سربا و انفعالان را</p>	
<p>نماد حسرتی در یاد همان گریبان را نهم چو آن غنچه تاک در بغل خاک گریبان را فغان من و دبالا میکند شور سیاهان را چه از سر مایه کم ساز دل حسرت فراوان را خارش میکشد خمیازه بر آغوش شرکان را تبسم گر بزخم لبش کند مهر سندان را</p>		<p>دل دریا که سر مایه بخشید از بر کان را نسیم آتش که تا ز گل پیر و تر گرم شک پرورده شست آه سینه پر دلم فریب وعده وصلی که نقصان لبش کرد می نازی که چشم از ساغر دیدار او میزد رشادی بسته میگردد زبان شکوه آلودم</p>
	<p>خرمین از محرمان بی ادب غیر از من زلفش که میگوید با و حال من خاطر پریشان را</p>	
<p>بنازم زور بازوی نگاه ناتوانت را که خواهد بعد ازین پر حیل بکیانست را</p>		<p>بخون خلق دادی و چشم سمرگ رانت را نمی آید صبا از خاک و انگیر کوی تو</p>

<p>خزان غارتگر غایت بردار شایان را بچشم من چه پندهاست خاک آستان را</p>	<p>حضور انجمن در وصل یار نیست کابل نیاید لشکر بوی سپهرین از پیر کفانی</p>
<p>خرمین خسته دل از شکوه کربا بسته میدارد محبت مهربان سازد دل نامهربان را</p>	
<p>چه زگشت اینکه در خون بکشد دامن مجش را بخون رشک خواهد غوطه دادن مهر در را بخونم تشنه گردان تیغ شرکان شکر را اگر می بود پروائی نگاه آنچشم کافرا</p>	<p>چه حسرت اینکه بجنون بکشد عقل فنگور را صفائی کردم صبح بنا گوش تومی بنیم چه تنه است که چشم میست تومی بنیم بچشم کم نهیدی ناز خونریز اسیرانش</p>
<p>خرمین سیراب بود هر خیزد داغ سینه می بویستم چنان پنهان توانم در گریبان کرد اخگر را</p>	
<p>بیانه بیازید بیاوش دل و دین ما از دست تسلی نتوان گشت باین ما صیاد و نگهبان بکشایند کمین ما بخرام که فرش است براه تو جبین ما کرده است تخی غمزه میباید توزین ما ابروی کماندار ترا چله نشین ما</p>	<p>دیرم صغی مای صلا کعبه نشین ما در عشق دل اگر کوثر در ضوان بکشاید صید: لم افتاد بصحرای رسیدن شد خاک سر سجده بران در قدم تو آن کیست که در جلوه گشت خورش تابزد در کیش محبت هفت نادرک نازند</p>
<p>زیر قلم تست خرمین کشور معنی این نقش ندارند خدیوان نگین</p>	
<p>چون لاله شهیدان بسمن بر گنبد</p>	<p>داغند ز زخار تو ای رشک چین ما</p>

از شرم صدف را بدمان مهر خویشیت	تا شد صدف گوهر نام تو دهرین با
خون در جگر ناله دل چون نشو و خشک	در هر شکنج لب تو افتاده خشنک
با چاشنی لذت زندان نعمت نیت	از خاطر لویست صفقان یاد وطنها
نگذاشت بجای آتش عشق تو سپیدی	من مانده ام از سوخته جانها تن تنها
دارد لب خاموش هم آغوشی مننه	بر چهره اندیشه نقابت سخنها

در خاک خربین یاد عقیق لب او برد

گر در سر این خاک شود خون مینها

باشد رگ هر برگ چمن دام مهوسها	رنگ است بازادی مرغان قفس با
کو تا بهی پرواز بود لازم هستی	پیمیده بیال و پریا تار نفس با
نخستیم درین مرحله تا قافله نیت	بیدار نگشتیم بغیر یاد جبرس با
رحمت بهستی که زمینانه بر آید	در کشور عقل است بهر کوچه سوسها
از منزل مقصود خبر باز نیاید	از بسکه بصحرا می طلبی سخت نفسها
کم فیض بود دولت و دوان که نکیر در	سر بازده کام دل از شعله خس با
گر آدمی از شد شره ناک به پر پیروز	و امانده ز غبور را مکن بگس با
دنیا طلبان انشود نفس دنی سیر	نشند قناعت مگ این هرزه مرها
این طسره که بنود خبر از حمل لیلی	برداشت ز جابا دیه را شور جبرها

فریاد خربین از نفس سینه خراشت

نشر برگ تحمل زرد و آتش بقضها

ای شور خیالت مکن ز حشم جگر با

مجنون بیابان تو سراسر تو خیر با

جایم که بود در دل هر ذره مقامت
 درو که نداری سرافسانه عاشق
 ای مرغ بهشتی کجای لب بامی
 بی عشق زرد لعل زود ریشخفت
 ای آنکه نداری دست در رحم بخاطر

خالی نگذاری صدت پاک گهر را
 تا در شب زلفت بسرایم سمر را
 پر میزند از شوق تو آغوش نظر را
 خورشید بر آرد درگ خامی ز شمر را
 مشتاق و صالیم چه دانی چه قدر را

بکشای خرمین طبله عطار و صلا
 تا غوطه زند تلخی جانها بشکر را

ز گینئی دکان شود آن چشم سیه را
 آن عالمی که گون خال ندانم نتیجه قصیر
 یک تشنه جگر را بر خندان تو ز نسبت
 امر و زمین زیر پی لشکر حسن است
 پایی طبلیم آبله من سر سودگو بو
 از چشمه خورشید لبی تر نتوان کرد

از خونم اگر عرازه دهنج نکه را
 در نیل کشد اختر این بخت سیه را
 خضر خط سبز است که دارد بر سر چه را
 بر طرف بنا گوش بدین گرد سپه را
 نزدیک کند لغزش اگر دوری ره را
 منت کلف اندود نماید رخ مه را

خوش و فزون نقد است خرمین آتش خجلت
 گیرم که بروی تو نیارند گیسو را

نوشیده چمن در دی جام طربش را
 خوش کرده ام می دیده بر پیوند دل خویش
 در رهگذری پیر من اردیده سفیدت
 عکسین نیم احوالم اگر یار نپرسد

باد این گل پاک نمود دست لبش را
 از سلسله طره عالی لبش را
 نگذاشته ام دست زرد اما لبش را
 از شمع نپرسیده کسی تاب و لبش را

بیرون ز سودیدای دل با نتوان کرد فسر یاد که کرد و ز جدا طغ و دامنم بگرفت کنار از پریم آناه بهمن بر از کوتاهی نخت نباشد ز چو باشد در دوزخ عشقیم اگر عشق گنا هست کاری بتماشای گل دلاله ندایم شد تیره دل از تیرگی روز و فرقت شوریده سر انداخت بحر ای قیامت بی اصل و نسب بود البشر ایجاد از ان	سودای سیه خانه خال عیش را از سائیه فحلی که نخیدم رطبتش را کز پرده دل یافته بودم قشربش را رنجیده ز مایه و ندانند کسبش را انصاف چه شد شعاع فروز غضبش را خوش کرده ام از باغ شراب عیشش را بیرجم بگو چون بس آیم شبش را دیوانه صحرای تو شور و غوغاش را تا از گهر خویش طراز و حبش را
---	---

شوق تو خزین از کشت کعبه نعلت

دل کعبه عشقت نگذار ادبش را

باب از آتش می داده ام خاک مهلا جبین اسجده فرسای در پیغاب کرم برهن زاده ز نار بندی برده ایم نه نمی هست پیش من مستقبل و شالم رنج و رحمت گیتی گل مقصود می صنیم سرها میکند آئینه مولد انظر بطن محبت بر سر رنگ فرادگر دارد بیلی میسازد نسبت آخر تربت بمون	بیاد از ناله فی داده ام ناموس تو را ببام کعبه دل منیرم ناقوس ترسا را که سودا میکنم با کفر نفس دین و نیارا یکی از قطع خویش کرده ام مرد و فردا را برون آورده ام از پایی دل خار تمنا را تماشا باست در هر پرده ترک تماشا را چهار در عالم امرست عشق کافر مارا بخاک کشتگان عشق بی پروا منهارا
---	--

<p>بگوش اهل صورت کی رسد آوازه معنی حیات آزا شامم که ز خودی بسا بزم قتی</p>	<p>نوامی بلبل دیبا سوز گامای دیبا را بجام می فروشم شربت خضر و سیاح را</p>
	<p>خرین چون موی آتش دیده میگردد رخ غم بمحل گر شبی سودا کنم بالین خار را</p>
<p>در بغل آرزو کند تیغ تو تندخوی مشک بکوی سیزد طره بباد اگر دوی رشک یا خضر شد دیده ز فیض صفت پرده چه پوشیم که من در غم دل بعالمی هست نقاب لبران شرم و حجاب و خال و خط دور رسید چون با صاف شراب نیت بود</p>	<p>عرضه کنم اگر بگل زخم شکفته روی را دل بکبار ریزد شانه کشتی جو پوی را یا قد تو کرده ام سر و کنار جوی را صبح صفت نموده ام سینه بی زفوی را تیغ بر بنه گفته ام حسن بر بنه روی را چرخ کند بسا غم در دوت سبوی را</p>
	<p>وقت صبح شد خزین از می غم بلب چکان ز هر شپس تر نمی کلک ترانه گوی را</p>
<p>رخصت آشتی بده غمزه غمزدای را چند نگاه تلخ تو زهر کند بسا غم رفته چه فتنه از تو بر عقل و دین من دل شعوت ز غصه خون که ز بنگ غداست چشم سیاه هست تو میکند از کرشمه اینهمه تر کنار اسوی دلم عنان بده فیض ببالمی رسید از نگه سای تو</p>	<p>مهر زبان دل مکن ز کس سر سبای را چاشنی تبسم لعل کشته زامی را باز تباب داده طره مشک سامی را آن نه کنی که سر کنم گریه های پای را زهن شراب خانها خرقه پار سابی را تا نه بی بدست من صبر گر نیای پای را آه چه چاره کس کند طالع نار سابی را</p>

هر سر سوزی و گشت بسکه بنگه بشوید
نیست بچشم هر که زو ساغون می کشد
از چمن های نسیم اگر سوختن کوی گذر

راه سخن نمی فتد چشم سخن بر سرای را
تندر سفال میکده جام جان نهای را
برگ گل از خان بر بلبل میوای را

نیست خرمین ازین جان به پیش بالید کو
صرف حیات عشق کن نموده جانفرامی را

انگارین جلوه من تبکی هر جانمنی پاپا
رکاب از مه قبت جائیکه رویت توانی
همان از شوق پای تو رخ آتش در ده سوخت
برات تخت الی فشانده ام تا رشک گذارد
چه نقصان میرسد امان از نه اگر باکی
تواند شد که فرقم انفسش قدم باید
کبش پادار بزم غیر انیک چشم زل زخم
جبین ننگان خاکست بی پروا چینیازی
ز طوق عرشان خیال بند فغانه شوقیت
نسازد که بسا حل تخمه بندت خشکی مشرب
اگر فعلین جسم تیره را از پادرون آری
ز آب و گل توانی چون سیاحا گردان
رویدن هر کجا بیایدت جام سکر و حیا
اگر پای شرف در دهن غرکته کشیدی

چه خواهد شد اگر چشم خون بالانمی پاپا
پیرا چشم شتا قان با ستخانمی پاپا
اگر به تر قلم ای شمع بزم آرا منی پاپا
که بر خاک از عرو حسن بی پیداشی پاپا
چو بوی سپهر بر چشم دینا منی پاپا
اگر گاهی فروز از اوچ آتخانمی پاپا
نمی زید سرت که بزم که نازیا منی پاپا
سبکتر که بر آئینه سیاه منی پاپا
اگر مردانه چون ما بر سر دنیا منی پاپا
چو موج خوشتر همان مرست بر دیا منی پاپا
بچشم روشنان عالم بالانمی پاپا
ازین کاخ دنی بر طارم اعلا منی پاپا
زین طبل گمان گیر چه بر خارا منی پاپا
در غیبت اگر بر دهن آرا منی پاپا

نفسش بویاگر چیده گل ارشگر خرابی توانی تکیه زد پائیده بر تخت سلیمانی قدم گرد زره دیر مخان سنجید بگذاری	خند خارت اگر بر بستر دیبانی یارا چو بیرون از طلسم جسم جانفرسانی یارا شود محراب طاعات جبین چو جانی یارا
	خرین از برادران گفته این صریح بود یادم سبک و آشنایان کامروز بر فردا نمی یارا
روح حکمت اندیشان بکینه خنود و دان را غبار از ترجم چون بید مجنون میکشد بالا چه باید که بر پشت خونج در امضی طر حال به بند غیر تابا شد بود دیوانگی قفس نکویان را بخون ابد عاشق بود و ستی سحار از ارض با جذب طبعی بر نمی خیزد	که صد ره شسته طفل اشک حجین شوق نیان را سرافرازی بود فتادگی طالع نگونان را سرافرازان نمی خواهند پامال بونان را ز موی سر بود زنجیر پاکامل جنونان را شراب هب مشرب جلال این فوضونان را چنین کز خاک هب دست چرخ سفل و مانان را
	خرین از معجز لعل که تعلیم سخن داری خردشت مهر لب میزند جا و فسونان را
جان و دل غفلت زده باری شده مارا تا قدر جلالی تو ندانی که ندانیم ما از دل صد پاره چه فیضی که بنرویم آسایش ما در غم آن موی نیست	این خواب گران شک فرازی شده مارا هر زخم لب شکر گذاری شده مارا در کج قفس باغ و بهاری شده مارا کز محنت ایام کناری شده مارا
	در دهر خرین ازنی کلکت بنوایم امروز درین غمت کده باری شده مارا

<p>از شعله بشو دفتر اندیشه مارا از جلوه بهم سوخت رگ در آتش مارا کارست بجان سختی ماتیشه مارا شرسند مکن جان فنا پیشه مارا</p>	<p>بنواز مفتی دل غم پیشه مارا آتش سوزنده که شد آتش گل گیرم با بنجام سر خاره تراشی از دست تو چندانکه بر آید بجاکوش</p>
<p>خشاک و تر اندیشه خزین از لغت دل سوخت آتش در تب شیر بود پیشه مارا</p>	
<p>طالع بوصال تو نوید صله ما خاری که سخن تر نشد از آله ما رگها شده در گردن ما سلسله ما نزدیک تر از ناست بام حله ما هرگز نزنند چنین به جبین حوصله ما چون نقش قدم مانده بجا فافله ما</p>	<p>طی س می شود از مصرع آبی گله ما شایسته برقت بصحرای ملاست پیرانه سر از ادگی از عشق ندایم ای بنجیران پای طلب بنجه مسازید گر موج زند بر لب ماتحنی عالم یاران سبکسیر رسیدند بمنزل</p>
<p>دستان زن مستیم خزین با نفسی هست از عشق نگو نام بود سلسله ما</p>	
<p>گذارد فعل در آتش سمند پر شعلش را اگر می بود با من وی گرمی آتش را که در آتش رخا طرمی بر دستی کبابش را چنان برداشت از خاکم که بودیم رگابش را</p>	<p>کشم آبی دل کا مشب و دار دیده آتش را گردان جان ز شبنم نیست جستم توان من ولی در دست بی پروا انگار غافل دارم بجاک آتش از نقش قدم افتاده تر بودم</p>
<p>خرمین جان او شنید آتی از لعل خاموش</p>	

نیر سیدی چو در آستانه حال خرابش را	
<p>گذشته است ز گردون لایحهی نعت ما شکسته رنگی تن کرده بر جهان برهن فلک فلکنده سپهر مصافقانه من زرقیل و قال مراد وقت جمع تر گردد اگر چه در ته حاکم ز گرد گلفت دل براه مهر تو هر رخنه ایست آغوشی</p>	<p>گرفته روی زمین آفتاب شهرت ما که خاک زرشو از کیمیای صحبت ما بلند کرده دست است رایت ما بود ز حلقه مجلس کند وحدت ما همان چو آئینه بازست چشم حیرت ما ز چاک سینہ و میدست جمع دولت ما</p>
<p>خرد بشند ما میروند ز بهوش خرمین مگر ز لای شرابست خاک تربت ما</p>	
<p>بسر گسترده دار وطل علی خیل نازش را فسون عاشقی هست با خال و خم زلفش قبول سجده را لازم بود محراب ابرو هنوز آن شمع بی پروا نبوش محفل افروز برد عشاق را فریاد من تا کعبه کوش من و نقش قدم در کوی اوزادیم مطلق بدلتنگی خوشم گزیده بر نایدهم عشقش مرصع کار از نخت دل شوریده سردارم ندارم شکوه در راه محبت از سرخاری هوس دارم که سازد تار جان چو نید هر موش</p>	<p>مخلد با و یارب سایه مژگان را زارش را که بازی میتواند بردار مهره بازش را بکیش من قضا باید کند زاهد نمازش را که از دل دوا شتم بر دانه سوز و گدازش را حدی شد ناله ام صحرانوردان حجازش را سراپا یک بین سجده ام خاک نیازش را چو بود در غنچه پنهان کرده ام از شکارش را شکندای پریشان طره سنبیل طارش را پای سنجبر طی کرد لام شیب فرارش را آرزوئی بر تو من لعل الیادش را</p>

	خرمین از ناله فغان گشت نجس نبی نغمه نوی باین جادو و میاخانه افسانه سازش را	
افتاده سایه رگ ابری بباغ ما شیدین تبسمه نکه زرد باغ ما ره گم نه کرد بوی گل تاد باغ ما پروانه که خویش نزد بر چرخ ما		از فیض ریزش مژه تر شد دماغ ما خود کامی ز تلخی دشنام ده شتم ما که فسد ده ایم صبارا چه میشود دستش بباغ عشق بماند ز آتش
	دماغ دلم چو لاله بر آرز خون بود خرمین یارب مباد خالی ازین می ایام ما	
گرد و غبار خاطر ما بیستون ما چون آب بیدریغ روست خون ما از سوز سینه سخته نگردد جنون ما ای دل چه میکنی سخن از چند چون ما سال نوست و گرد تو گشتن شگون ما خوابیده چون شهر بر برگ سنگ خون ما		فر باد ناله گریه خراشد درون ما جان از کسی مضایقه هرگز نکرده ایم باید ز عشق جسلوه برق کشته مفت نیست عشقم اگر رایگان برد روز وصال یار بود عید عاشقان ای عشق تیشه بر سر افسردگان من
	بودیم دوش گوش بر آواز دل خرمین دارد نوای یاسمنی از غنچون ما	
می برد ناله مرغان گز قمار مرا خون دل میچکد از غنچه منقار مرا نگه شوخ تو آورده بر زمار مرا		نبرد جسلوه گل جانب گلزار مرا بسکه در پای گلی شب بره شب نالیدم برده دل را و سحر غارت ایمان مرا

<p>بود آيا که شبی باز خوابش بزم سرخسپتی خورشید نام چو سبج ابرو هرگز نیکند هم چون یا خالی بسکه استنای زبان جلد دنی طبعش</p>	<p>شمع بالین شود این دولت بیدار مرا بگذارد در آن سایه دیوار مرا دل کجای شود از گریه سبکبار مرا از بهای فکند جوش خریدار مرا</p>
---	---

افعی نرم نهادنم جانست خمرین
 صدراستندون بود از مردم هموار مرا

<p>سفید کرده غمت دید بای تار مرا چو شمع سوز دل خود مرا تمام کند ز ستیزه نخیل ز جا بگر که دگر ز چشم مست تو ام کینه طریقت است و غل مبار که هرگز خراب نتوان کرد چو زلف رشته گلده شده میان تو شد همیشه ریشه تخم زگریه بود در آب ز تند باد ملرز و چو شاخ شکلیش شد بشمع وادی ایمن کشود دیده کلیم کند شکوفه بادام خاخر کانم خار در سر و چون چشم یار ببارم</p>	<p>بود سیاهی زلف تو روزگار مرا بدگیری نگذارد غم تو کار مرا هوای گرد تو گشتن بود غبار مرا هزار میسکه می لشکند غبار مرا ز فیل مست ستم عداستوار مرا وفا پراز گل حسرت کند کنار مرا سموم حجره و رحیت برگ و بار مرا دو بهت رطل گران دست و ریشه دار مرا ندیده بودم آتشین عذار مرا بچشم من گذر افتد اگر بهار مرا خبر و میزد من مست هو شیار مرا</p>
--	--

خوشم که ناوک آن غمزه خسته است خمرین
 دل نگار مرا جان میبستد ار مرا

<p>خامنه فرد رسته بود آیت تنزیل را حجت ناطق منم کور می عوی کران چون عرق افشان شود کلاک گهر ریزین کو دک تی تی کنی قافیه سنجی مهبل جوهر پانت مباد سحره گیتی کنند محفل طویرت این شمع مزار تو حصیت شوق چو سیم رخ را بال کشاید براج صعبه مسکین کجا قله قاف از کجا ذره چه شوخی کند با علم آفتاب چون لب داود دل سخن بود آورد</p>	<p>بازو میدان گرفت صویر سرافیل را تیغ زبانم گرفت خطه تنبیل را باخوی خجلت لبو حاصل تحصیل را چون سنج بگری صاحب انجیل را در صف گوهر کش مهره سجیل را جانب ایمن بر بیده قندیل را در بر رخاش نه بال ابا بیل را پشه چه بپلوزند طنطنه پیل را قطره هم آورد نیت بارقه نیل را بر لب زنبور زن طعنه تشکیل را</p>
---	---

پیش حزمین از سخن عرض نخل مکن
تخته نجاقان بر موزه ذربیل را

<p>بک که چون صبح زنده دم صفا سینه دو حریصیم که تا حشر بان سیر نیست می نهند شیر محبت بفرانغت پیلو پرده از کار دریا عشق نگیرد کرم داد و برداد تف عشق تو خاکش دل بهوای گل خسار تو در قص بود نوره آسا بهوای تو سرا پا حیرم</p>	<p>صورت کین همه مهرت در آئینه ما ما ز مهر تو دل سخت تو از کینه ما نیستانی شده از تیر خا سینه ما مصلحتهاست درین خرقه کشینه ما همچنان شعله زنده خاطرت از کینه ما شع که عشق در آتشکده سینه ما در دل رشک گره چون نشود کینه ما</p>
--	---

	بنده جام شرابیم خرمین زرا که برد لوٹ آلودگی از خرقه پشمینه ما	
کعبه لبیک زند بر درختانه ما سیل از راه نیفتاده بوی رانده ما عالم آراست منسروغ رخ جانانه ما دور در اصف کند ساقی میخانه ما لیلی از خود کند ایجاد سیه خانه ما هست سر بازی ما بازی طفلانه ما خانه پر دوز بود گریمستانه ما آشنا تا نشود معنی بیگانه ما		دماغ سودای تو دارد دل دیوانه ما ما و دل از دو جهان دور کنایه ایتم شمع ظلمت کده کعبه و تنجانه یکیت هر چه هستی غمی از نیک بد خویش مخور عشق را کعبه مقصود سونهای پوست شور دیوانگی و شیوه اطفال یکیت کاشدش دیده دل از سینه ما بیرون کرد سرنیاری بدر از حرف پریشان بخنان
	دو جهان تنگ تر از دیده موست خرمین در کشاد نظر هست مردانه ما	
چون شمع بلب سوخته آید نفس ما گلبلانک خوشبخت فغان جرس ما هر دل که خراشد بخراش نفس ما جاییکه رسد ناله فخر یا درس ما		گوشی نشنیده است صفیر از نفس ما با قافله ناله درین وشت زنیتم در پاس خرابیش خلیه است چو بلبل کوتاه صفیرم قسم را بگذاردید
	افتاده خرمین از سر آن لعل رساتر در جلوه گرمی خامه مشکین نفس ما	
در یاب که لب ز راه نرفته است دل		گر در ره عشق تو بیکار است دل ما

ای گل تو اگر عهد وفاست گرفتی دیرینه بود الفت دیوانه زنجیر نکشود مرا غنچه سر انگشت نسیمی در خاک پلایان غرقه بخون چاک بدن دل بردن ما باعث مغروری او شد گر صبر بود در دبدردمان رسد آخر ای شاخ گل از آرزوی طوبی حریست زین جرم که شد پرده در راز محبت آن مرد بزدیم که در مسرکه عشق	هم بر سر آن عهد قرار است دل ما با سلسله زلفت تو یار است دل ما گو یا که فراموش بهار است دل ما از غمزه آن شیر شکار است دل ما آئینه خود بینی یار است دل ما منه یاد که بی صبر قرار است دل ما سرشته تراز باد بهار است دل ما منصور صفت بر سر دار است دل ما بر مر کتب تو فقیق سواد است دل ما
---	---

داریم حزین این غزل از فیض فغانی

هر جا که رود بهره یار است دل ما

از ساد و رخاں در تب تاب است دل ما حادث و حوصله کون مکان نیست با جز کش عقل سینه نامه نکر دیم پیدا است که در کان گهر نرخی خروست آئینه صفت گر چه بود صبح تجلی ما بیخبران یادیه پجای خیا لیم کبشا بشکر خنده رنگین لب میگون یک جذب ز خورشید جهان گیر تو باید	زین آتش بی دو دکبا است دل ما آن گنج گهر را که خراب است دل ما پنجیم عشق و کتاب است دل ما با داغ غمت در چه حساب است دل ما چون در نگری پرده خواب است دل ما در یاکش یکدشت سر است دل ما کز لعل تو در آتش و آب است دل ما چون شبنم گل یار است دل ما
--	---

از گردش سپانه مرد افکن شمشیت یوسف صفقان چاره ز آئینه ندازند	دوریت که مست می تابست دل ما بستان که میازار تو تابست دل ما
--	---

از آه خرم تو کبابست دل ما	زمین شعله صغیران که نفس زاده عشقند
---------------------------	------------------------------------

انفسر شاهی بای سر و سامانی ما چه چشم از سیل اودش دل دریا داد خار این بادیه را برده ز کف گیرائی کرده از درد سرم گوشه عزلت فلج خویش تا گم نه کنی راه بجائی نبری شور سیلاب با خانه بدوشان بچند خطر عقل سر و مایه فزون از جبلست صد تراران بت اندیشه بدل جلوه گریست گرچه آشفته و شدید ای یاریم خویش نیکمزد دیده ذرات جهان را روشن هست در گوش خیال همه شمشاد قلان بکه سودیم بر آه تو جبین با چو صد نغم حیران تو مستغرق صولم دارد اشک دایم بودم بر سر مرگان یعنی	گوشه خاطر ملک سلیمانی ما یاد ساعل نکند کشتی طوفانی ما تا گریبان هوس بر زده دامانی ما خاک کاشانه ما صندل پیشانی ما خضر راهست درین بادیه حیرانی ما سیل اشکست که دارد سر برانی ما وای برداش ما آه ز نادانی ما کو بر همین که بخت بد و بهمانی ما دل جمعیت گرفتار پریشانی ما نکست پیر من یوسف که وفائی ما حلقه بندگی سر و کلاتانی ما استخوانیست بجا ما ز پریشانی ما غنچه راز بود سر بگریزانی ما حسرت تیر تو دار دل پیکانی ما
--	---

بلبل از غنچه خرمین مهر خموشی زده اند	
--------------------------------------	--

عند لیبان من در فصل غزل خوانی ما

گیرت شرار عبرت از بی بقای من ای عجز ممتی کن تا بال و پر بریزم تا بود نامه بود چون نی در استخوانم هر چند باد و شبنم از بافتادگانیم از خون مانگد دی سنج آن کف نگارین ما تو در حقیقت چون آتش دیدیم لب هرزه نال میشد از آرزو گذشتیم ای ابر بهمن نداری در پیش پا و قاری غیرت اگر نمی شد مهر لب پسندیم گر در یو کبه دادیم درگاه عشق دایم کرده است در جوانی اقبال است پیرم	برق آستین نشانده بود نمایی ما صیاد ماند اردو شکر بر پای من امروز تازه نبود درد آشنایی ما دارد سماع جالی سیت و پایی ما گیر دیگر رکابت اشک خضایی ما ای عشق از تو آید شکل کشایی ما نرسیده دعائیت بی مدعایی ما برتر نشیند از کفر زهد ریایی ما می سوخت عالمی را آتش نواایی ما آن استان ز نجد از همه سیایی ما شد حلقه ساز قامت کوه عصایی ما
---	---

جانا خبر نداری از خسته خمریت

داد از جراحت دل آه از جدایی ما

بگاشتن غنچه پا در نو خندان میدیدم نکرد آن غنچه لب مستقیم هر چند کوهایی کنم قالب می چون نقش با منم بر او اسیر و تاب مع اشک لوده مهر گاهم ربانفش نه آتشا هرگز نشد با حرف میفری	نشانی سرو از بالا بلندان میدیدم خیال گر گشش ساعده و چندان میدیدم خبر از حال زار مستندان میدیدم فریب سنبلی گویو کمندان میدیدم قلم پیچامی از شکل مستندان میدیدم
--	---

که باد از سینه های در و دندان میدهد مارا	بدشت از جلوه های لاله داغم تازه میگردد
	خرمین نظاره گل نو بهاران در گلستانها تسلی با خیال با رجمندان میدهد مارا
مباد که نفسم بشنوند بوی ترا سپرده ایم به پیر میغان بوی ترا شنیده ام ز لب خیش گفتگوی ترا ندیده اند گلستان رنگ بوی ترا کشیده ایم در آغوش آرزوی ترا محبوبی که با گرم ساخت غوی ترا چه نازکی است عتاب بهانه جوی ترا	نمفتد ام خموشی خیال روی ترا رنگ محبت شهر غم خور ساقی اگر غلط نگفتم حرف ما دهن غلط است شده است شیفته بلبل بیاغ و جو خلد اگر بدامن وصل تو درست مانرسد چه خوش بود که نماید بادلت را گرم شود ز با ختن رنگم آتشین لعلت
	به طود عشق خرمین آستین نشان گردد کلیم اگر شنود طرزهای و هوی ترا
بزیر سایه تیغ تو برده خواب مرا چرا نمیدهد آن گنج لب جواب مرا که اشک شکر نمک نخت در شراب مرا کشیدن نفسی میکند خراب مرا	نمیفتد بدل از محشر خطر اب مرا لب سوال مرا در لوبه خاموشیت بسا غمگنی هست کن مرا ساقی حصار عافیتیم چون جبا خفا شویت
	نظر بر مژه تو حیدم آشناست خرمین شکوه فزوده کند کار آفتاب مرا
فروزان ترکند دلمان محشر آتش مارا	بهتوز آغاز عنایت عشق سرکش مارا

<p>جگر خون از خمار بوسه آن اجل میگویم تنها شهید از فیض آه بی اثر دردم نخل شد در امیثش سینه چاک زندانم</p>	<p>ازین سرخوش جامی لبت کی کش مارا فراوانست بسمل تیر روی ترکش مارا که حسرت بالآ غوش باشد دهوش مارا</p>
	<p>حزین از گریه ام چون شمع کاری بگرآید که آب دیده تواند نشان آن لش مارا</p>
<p>در مرغان با خنم گلگون چنان رویا باز نه آنم که ز جانی عشق آسانست بردام سواد دیده من صورت نقش نگین دارد عجب آلود بوی منفر گل اعطران دارد نگاربت ناسامی افتد از دلهای مشتاقان سراسر صوف شبهای جدت میشو و عمر گذشت آنهم که دل را از شدت دشا و میکردم خدنگ نازی پیر و آگاه عجز نامحرم</p>	<p>که دماغ لاله کردم مردم چشم غزالانرا بد امان قیامت می برم چاک گریه باز ز لبس افشوده ام چشم خون آلود و مرگانرا مگردست صبار دشتانه آنزلت پشیمانرا بکو تارسی مبادا شهرو سازی دد حسانرا برای سوختن چون شمع دایم رشته جانرا کشید از سینه ام سیر جی صیاد یکانه را که دیگر بر سر رحم آورد آن ناسلمانرا</p>
	<p>حزین سر سبز دارد دانه ام بر او لطفش نگمیدار و فدا از چشمه میان برق حوالانرا</p>
<p>چه گیرانیت یار جلوه گیر کند انرا قیامت پیش زین سیر خیزد طریقه اش شود زلفت در دل زده طبعیست تیر انداز مرا و عشق آوردن گزافان بر تو معذورم</p>	<p>که گیسو است از صنم نوید جان باز تیر انرا کنون چون سایه در خاکست لیس با املیه انرا سزا آید بود فالیر با است در او صد انرا دیر آتش ناله ناچار می باشد سپند انرا</p>

<p>تقسم ریز شد گلبرگ یار و شرم رسوائی بودم نسبتاً از اعتدال جمعیت بهم فطری بهشت نقد در حسن آن سیمین بیاد</p>	<p>لب از دندان شبنم میگرد و گلهامی خند ازنا بنا شد رشته در کار گوهر بلای دندانرا که بنیم سیر چشمش نقشش شکل سپند ازنا</p>
	<p>خرین از قنار و دلمه در بطن غنچه داغی که دولت خند خود رو آورد و اقبال مند ازنا</p>
<p>بفر و اوعده داد امر در جهان خشکیار غبار خاطر از آه فلک بیا بشوید آند صبا میگرد قسمت گردی گوشت و گلشن رخت بی پرده نتوان دید شودی کنیز ازنا</p>	<p>که شادی مرگ ساز و وعده فردا با ما بر قفس آرد و سماع گرد با دم که چه صحرارا گل از من به پیشتر و اگر ز غموش قنار کجا روی سرت گردم نقاب نمی نیابا</p>
	<p>خرین از تالاسی و خوار شدم در دیار سیارند منبت عند لیبا قفس حبابا</p>
<p>ترا و شهای موج خون کند غمخواری مارا محبت اگر نبودی ز زندگانی شکل افتاد باین عشرت نمانم خم دل خندان بهیو طبع رسم عیادت کی کند دل کز پس مردن</p>	<p>که شویدم مرهم از زخاره زخم کاری مارا غم عشق تو آسان میکند شواری مارا اگر غیرت نمی بستی لب ز نزاری مارا مگر آن بیروت بشنود بیاری مارا</p>
	<p>ز کف بر بوده ایمان خرمین از لعل و زاهد لگو از سحر دیگر کافیه ز نزاری مارا</p>
<p>خوشا روزی که صحرای جدائی طی شود مارا دروغی بسته قاصد از زبان یار منخواهد</p>	<p>غزل عشقی دل خضر فرخ پی شود مارا که تسکین دل بر اضطراب زدشی و مارا</p>

شمار عشق اگر آنست که خون بید بید اغر لب جان بخش و گلزار جالی در نظر دارم سر کافر شدن داریم که بتجانه عشقی	نکن باد که دیگر آرزوی می شود ما را تنهای بهشت و آب کوثر کی شود ما را که تا قوسش بجای نغمه یی می شود ما را
خرمین از آه بی تاثیر دل تنگم خوشا بزمی که ساز مینو اینها سرودن شود ما را	
عنان ریزست از هر سو پا عشق در بها فروغ شعله رخ شمع ششماروی چو شق شد پرده بیدار دل بیا بپویند نیم آزرده جان هر چند چون لعل عده دارم	نیرسد سیل بی زندها هرگز راه منزلهما مرا بر پادانه سان سرگشته دار و گره محفلها خودی چون محوشد از پیش بر جویا محفلها بود آسان بچنگ عشق آتش بهشت مشکها
خرمین این ره قدم از دیده بیداری باید کجا از پایی خواب آلوده آید طی منزلها	
اقتاد و دعالم ز نظر دیده ما را باسینه احسگر چکنده سوز شراری چند ای فلک من ز در صلیح در آئی شیرازه ز بی مری ایام بریدند	نا دیده بمبین چشم جهان دیده ما را از داغ چه پردادل تقصیده ما را بگذار با خاطر رنجیده ما را چون برگ خزان و فقر پاشیده ما را
آزاده خرمین از سر کونین گد شقیم از خار چه عشم دهن بر جیده ما را	
چون گرد باد حیرت از خود برماند ما را خار تر م که بارم بر دوش باغ و گلخن	سرگشتگی بجای آخر ساند ما را دهشتان بهر دوت بجای ماند ما را

آسایشی که دیدم از چشم خورشیدان بود شد طفل مکتب ماد و شیرکان معنی ترک مرا بخشید کامی دل بهوس است	مزگان تدریس الین گل سفیداندارا تا عاشق ساجزده فرزند خواند مارا در خاطر از دو عالم حسرت نهاد مارا
---	--

بر فرش سنبلی و گل بودم خرمین خرامان چون داغ لاله در خون پیران نشاند مارا	
---	--

ساتمی تخت پیرکن از باده گوی مارا مجنون ماند اردو پدای خرامین شست یارای شکوه ام کو اما محبت اینست عمری بشهر گیتی بیگانه دار گشتم نم بر داشت هرگز از آب زندگانی عمری نیاز بودیم بر دیر و کعبه کاخر	دانه غم نباشد بشکن بجوی مارا چنگال شیر عمری ز دستانه موسی مارا خشب ارچین گذار توخت گلوی مارا تن رفته رفته آخر گرفت خوی مارا این کاسه سرنگونی زید کدوی مارا آئینه دار حیرت گرفت روی مارا
---	--

انوار شد دوم شد اسیر خرمین جانا قبول گرد این بستیوی مارا	
---	--

ستایان جهان چون تیغ خورشید بود مارا گریبان اینچنگ عقل دادن نیست لوانا لب قفسه را چون خضر تنها تر بنیانم کتمان طاقی از رشته جان سخت تر باید	که از دایع غمزدان فعل در آتش بود مارا درین دایه جونی تا گریبان کش بود مارا که آب زمزمگی بی دوستان آتش بود مارا که تاب دیدن آن عارض هوش بود مارا
---	--

خرمین از باغ دل روید اگر نخل تنائی خیال جلوه آن شعله سرکش بود مارا	
---	--

<p>دین فکر که تعلیم جیبی نام سجودش را بمن رخا مشی و گرم سوزی لبش بی پوشش را خلیدی خار خار بچری در دیده لعل شری چون من اگر گرد کسادی حشر بشکیر چله او کی تواند هسی کردن قفس پرورده عشقت گلبانگ دل بنگان</p>	<p>برای داغ همه یاد عذرا رشک سوزش را تو هستی اگر پروانه منیان کرد و دوش را بگل پیوند اگر تنگید و خاشاک و جوش را متاع یوسفی ندیدی زیان بخش سوزش را عبت سبیل بدعوی شان ز ذلعت کبود چندی سجد بامریخ چمن پرور سوزش را</p>
---	--

خرن آه مرا با آنکه زاهدی کن نسبت
 اگر صد بار سوز و دلوی در گوشت جوش را

<p>از چاره عاجز مرقه اشکار را نتوان ستوان دل غم گشته داغ عشق دایم شمرده از دل روش خیمه خویش دل در کف ز شوخی مفرکان کافری تا تن بجاست جوهر جان را صفا مجوی</p>	<p>ساکن چنان کنم رگ ابر بهار را ناخن عبت فرن جگر لاله زار را چون صبح میکشم نفس بی غبار را آورده در طیش رگ سنگ فرار را آئینه در غبار بود ز نگار را</p>
---	---

روزی که شد خار غمت قسمت خرن
 چشم تو بردستی دنبال دار را

<p>در کوچه آن زلفت مده راه صبارا محروم گلستان نبود مرغ اسیرم جز ناز تو که لطف و دهن بنیازم مغروری شمع تو بجدیست که در بزم</p>	<p>آشفته کمن مشت غبار دل مارا تا سوی قفس راه بسته است صبارا باشاه که دیدست هم آغوش گدازا پروانه سوزش زنده بال مارا</p>
--	---

<p>گشتند حسن تو بسی به تنگی خوبان چه گردید که باد دعوی انصاف</p>	<p>گفته نظران مهر گرفتند سهارا در شهر شاکس نخود جنس و قار را</p>
<p>بپیچیده حزمین غلفه در گنبد گردون از لب که رسازونی کلک تو نوا را</p>	<p>اگر بنید ز قدرت مصرع جسته مضمون نمکدانی بود چون دماغ مر چشم غزلش</p>
<p>چمن سیرا کند از باغ بیرون مهر موزون بشور آورده تا صحرای نور دنا له بل موزون که سازد پرده پوش عجب پیش آن جا کلان سواد چشم آهوتازه سازد دماغ مجنون بدل کردن نباشد جامه گزینت و آهون بخون شبسته بگرز میچا من اشک خون</p>	<p>اگر بنید ز قدرت مصرع جسته مضمون نمکدانی بود چون دماغ مر چشم غزلش از آن گل سینه چاک افکند خود در گریبان بصحرایم بود در شهر بند جلوه لیل در آغوش سحر سحر خاکستر نشین قمری سرسرا که چهره ام بویسته سیل گریه میشود</p>
<p>خزین از لب اگر بردارد آهست مهر خاموشی آسانی توان از پیش دل برده شست گردون</p>	<p>اگر ز شست دیدی کنی طبرق عتابش را کجا نازش سر پایه خون طم دارد</p>
<p>پرستگاه میگردی نگاه شعله تابش را تغافل با ده پیاکشت چشم نیم خوابش را چو گردد از رنگد بر خایه سیاه تابش را لب پایه بوسیت لعل کایه تابش را مگر شیرازه خاطر کنم تار با لبش را در نخت نخته آنهم سر شده چشم رکابش را بکوتر میکند زاده غلط تیغ پر تابش را</p>	<p>اگر ز شست دیدی کنی طبرق عتابش را کجا نازش سر پایه خون طم دارد گذشت آتش عثمانی دیده ملک دل و نیم خمار آلودم و دندان حیرت جوگر دایم پریشانم خم جسد معنی دلبری دارد خیالی دیده ام میست با خاک کف پای چو بسط میطیر از رشک در کوئی جفا جوئی</p>

با فغان دل آزرده دارد باده پیانی
توانستی دمی سامان صد طور تجلی شد
ولی در محرم غم دارم و در دلن فرد بندم
حدیث عشق آتشناک میباشد میران من
زده هشت میشو هنگامه آگاهی فراکشش
خارا گیرم لم خرم شود ساقی ز لای خم
محیطی محشر آشوب از دل آتش جا دارم

شکست شیشه رمشگر بود نرم شرابش را
اگر گردآوری میکرد و اما ن نقابش را
دماغ آسوده تان نشود بوی کبابش را
تو نازک دل نداشتی با آه سینه تابش را
بمحشر گر نماید سینه دماغ بجیبش را
باین بکشت گل تعمیر کن حال خرابش را
که دستی می تند بر سینه موج خط اش را

خرین از شعر اگر طبع فری خورده جا دارد

در لال حشیه حیوان بود دشت سرابش را

هری ندانم بیکوت ایک جی که زلفا
منم قاده بیت خزان چه کینیا بشام خزان
عبث نسوان بار جان گشت تزلزل جان جان
اگر چه صدال نسو دریا بخاک اهرت قاده بام
خوشامخت فدا کنم در قید هستی از خود هستی
فسانه و غطابن خیمه افی مرا بر ندی فسانه کردند
دلاندا به جهان فانی لکریایی بری سبائی
حدیث جور تو با که گویم علاج در فدا که جویم

فلا تکلنی الی سواک است فیتب است با
ذباب خزان جلا عینی صبا صبح صلاک اف اتجلا
نقاب بکشا جمال ثبا که سخت نجم درین ثبا
چو بار پرسی حدیث منزل شوق گویم لثبت با
نه ذوق کاری زیر پای نریخ امر و نه پیرو دا
مده و میریم بکیش تا بدردم بگویم حدیث تقوا
بلک معنی اگر در آئی قدرت حیا و است
بیاندارد خندانگ نازت دل ترجمه سدا را

خرین نباشد غم نهانی سمر نمون ز نکته دانی

که یار جانی خیال که دانی بکل شی احاط علما

مهرسوار لعلوس دران عاشق پاک باز را سینه حریف چون آون تره دراز را گر نبود قبول تو مجلس کسا دین دول تازه هوش را زنده رطل گران بنجودی عازر سجد منت چیست خدایر اگو زاهد حق پرست من منکر برهن مشو	زهر خشن جفا کن مشرب امتیاز را دشنه شکسته در جگر جنگل شاهباز را از چه بغزه داده منصب ترکناز را میسکده کرشمه کن زگرس نیم ناز را چون زازل تو کرده ناصیه سانیاز را بیخبر از حقیقتی جاشنی مجاز را
---	---

پردۀ هوش میدرد نعمه دلگشت حرمین

بند نقاب واکمن خلوتیان را از را

کمش چون در گردان بر رخ فاع جلالی تسی دستیم ساقی سیمه در کار میاید خطر اندیشه بار یک بنیان بگیرد رسانم حرمت میخانه تا بجائی که تعظیمش	چومن پروانه باید چراغ آشنائی را ز برق باده روشن ساز شام بنیوائی را خطا هرگز نمی تا بد عثمان تیر موائی را بخاک پای خم باله جبین پارسائی را
---	--

بیاد قامت او گر چنین باله حرمین بهم

فرامش میکند شمشاد رسم خود نمائی را

نگاه ناز او نمیدارد از سینه جوشی را چه پروا کرد در میخانه محاسب گل زد قیامت هم از خواب پریشان ننیدارم تغافل شویوه من کر لغیر اودم و دیگر گویی گمرازم بگذرد گلزار را خون دل تنگم	رساند آخر بجائی عشق فریاد جوشی را نه بندد زگرش تنش دکان می فروشی را که دارم باید کار طره آشفته هوشی را کم ناز کمتر از گل پرده یلیل هوشی را لبش چون غنچه کند از زکعت پیااله هوشی را
---	--

خدا و دست و کفایت کست و مقوم	من از کتم عدم جان فدا دم خرقه پوشی را
خرین انفسانه سنج شمع کلک شعله آشوبم	نیم در استین می رود و آتش خروشی را
<p>ز لوح ستینه سترویم علم و فتوا را بهوی سنبل خلد استین نشان بنیم بیا و لاله رخسار آتشین رود کله خراب در گسست سبی قدان گریم نسبت تو مگر خاطریم بیا ساید پلاک آن لب شیرین کم سخن گریم میان ما تو و شکل حکایتست که نیست بارمغان برسان ای صبا شیرین گل کشار غنچه دل را ز اهل را طلب دلم ز جلوه این خلق بی اصول گرفت ز خاک صومعه بوی شید می آید</p>	<p>آب میکده شستیم لوث تقوا را مقیدان سوز لاف غنبر آسار ز خون دیده و هم آب کوه و صحرا را که داده اند بتاراج غمزه دلها را زخم بسینه بیا و تو طور سینا را که سر بکشور دل داده شور غوغا را مرا دل و تو ندانسته مدارا را به تنگنای قفس عند لب شیدا را که سر عشق بود فاش پر وانا را خدا کند که به بنیم قص منیا را کشم بیدیه غب را در کلیسا را</p>
ز لب رسیده دل از اهل خانقاه خرن	بیدیه می سپرم راه و برتر سا را
<p>سر خط تعلیم شد شیوه استاد را هر سر همی نیست اینکه بید این عشق بر رخ گلزنگ تو منت پمان نیست</p>	<p>کلک کهن مشق من تیشه فرهاد را سینه نهشته در دشنه فولاد را غازه چه حاجت بود حسن خدا و ادا را</p>

<p>داده باشنقل طره شمشاد را تا تو کشادی کمین نغمه صیاد را از چه تسلی کنم خاطر تاشاد را آه چه سازد کسی اینهمه بیدار را رشته چنان زدگره بال بریار را</p>	<p>در چمن دلبری رشک بردوش تو نالہ بخونم طپید دیده بجا لگم گریست حسن تو حشرت فرا تا تو پیاں گل داد و دهی بطرف رخصت فریاد نه کرد منم ترا وقت افکار من</p>
--	---

باز بان کور شدنت عیارم خرمین

بهست بهم الفتی خاک من دبا و را

<p>شده هر شاخ کلی چنگل شبان را کرد رسوای جهان دیده غماز را سوغت در زیم تو از شعله آواز را چه ضرورت شکستن پر پرواز را ترسم از کعبه به تبحانه برد باز را</p>	<p>تا نکند از نظر آن سر دسرا فر از مرا خون دل جو اتم از عشق تو در برده خورم ز سپند ست ندانم دل بطیافت سنگه از دل شده ام در غم صیاد آبر کششی کز نگه کافرا روی بنجیم</p>
--	--

می برو نغمه حافظ دلم از پیش خرمین

انقدر ز نار نه بخشد می شیر از مرا

<p>دکام درج ریخت می تو به شکن را چون شمع لبیم می مکد از ذوق دهن را سنبیل کده کردت گریبان حسن را په پیچیده خروشی بگلگون چمن را کز رشته جان ساخته ام تار کفن را</p>	<p>چشم تو بر انگشت زول ذوق کهن را تا نام شب وصل تو آمد بزبانم بر روی تو حیران پریشانی زلفم در دل شکنید یا لب آید چه صلت از زندگی بیده چندان شده ام سیر</p>
---	--

از محرمی شانه بآن طره چیرگیل کرد چون عاشق مشتاق کشا پیره آشوب مشکین سخن خامه ام نگشت ناکرد هر کس نفسش بوی دل خسته ندارد	کاشفتگی هست سبز لعل سخن را در غربت اگر یاد کنم خاک وطن را از ناله شناسند غم الا جان خفتن را از چاه برآورده توی دلو در سن را
--	--

شاید که کند راه غلط پیک نیسی بکشتای حزین روزی بیت خرن را	
---	--

تو اگر شعله شوی خط سرفروشت مارا چکنم اگر نه چون فی همه راه ناله بوم زده در کسب کج محرم بسیند طعن خطمی هزار دین حسرت چکنم چرا نسوزم چه کرم کدام منت ز خرابه جهانم بی وحشی رسید نه توان نمود محکم بره از دل پراکتش به شب چراغ دایم ببر در گرچه بومیم سرو خاک بی نیازی نظر از جمال دنیا نه بنده بسته دایم نه بخل طور دارم نه بسدره التفاتی	نشود مسترده هرگز غمت از درشت مارا که جهان بشا و مانی نفسی نه بهشت مارا تفت سینده دانه دل حقد بر برشت مارا که پی نقتله گردون گی در نشیشت مارا که بزیر سر ششی هم نگذاشت خشت مارا ز فراغ دل نماده سر کار و کشت مارا که دود لیسیم کویت خبر از بهشت مارا چو مراد دل بر آید ز در کشت مارا که بیدیه ینما یدرخ قبه زشت مارا که ازین میانه و بهقان کنار کشت مارا
--	--

نبود حزین از انعم نبیال خضر فزونی که برات عمر ساقی بفرخ نوشت مارا	
--	--

باب خضر فروش آردی پارسائی را	معانی باوه باید کاسه کنگول گداکی را
------------------------------	-------------------------------------

شکست قدم از سنجیدگی هموار میگردد
 بر بحر ان دیده ام حالی که کافر از اجل بنید
 بطنای بسته ام دل کرد بستانش سبق گیرد
 نگردد و کم سیه روزی عاشق ز الفت او
 بمحصل ناصفا می رسد او بر تو افکن شد
 ز خورشید خورش محروم نبوده دیده داغ
 گستن با ثبت و قریب بیکان باشد
 اگر آن غنچه لب میزد بر افسانه ام گویی
 فی حکلم خوشی طوره دارد محفل افروزی

ز منفر خویش دارد استخوانم میانی را
 خدا کوتاه سازد عسره ایام جدائی را
 بهار است عهدی شا بدگل بیوفائی را
 بچشم خجسته آموزد نگاهش سر سبائی را
 ز خجسته شمع میخاید رنگشبت حنائی را
 بود یا چشم روزن از باطلی روشنی را
 نباشد در میان فصلی کتاب شنائی را
 به بلبیل میچشاند م لذت و ستانمائی را
 زبان شعله آموزد ز من آتش فوائی را

خرین از ملک نظم می رود بیکانه معنی
 سواد شهر زندان است طبع روستائی را

بشکر ز شمع و تسلیم سبیل را
 در سینه که عشق تو آتش فروز او
 تیغ زبانی نمیکشد از منخ رویم
 بی پرده کرد عشق نهان را جمال تو
 مرقان ز شور گریه طوفان میمن
 جان نارد است در نه اسیران نمیکند
 گوشتم سخن نبویش و لبش آشتا سرش
 خود بودم آنچه می طلبیدم بجهت
 پاس نفس بد از آئینه خاطران
 عبرت ز حال لشکر بندش کفایت

مدرم مگورگ ابرنجیل را
 دارم شکفته باغ و بهار خلیل را
 با خون خویش چهره طراز قتل را
 داوم روست و دامن صبر جمیل را
 بر جای خویش خشک کند روئیل را
 باقی او مضائقه خون سبیل را
 جای نفس زدن نبود جبریل را
 انداختم ز دست عصائی دلیل را
 مهر سکوت زن بدیان قال و قیل را
 هر کس ندیده نکبت صاحبیل را

افزود از نفس غفلت خیزین افسانه کرد خواب تو بانگ حیل را		
بر خیز من مابرق گشادست کین را کردند با سبزه خطان تنگ زمین را کفر سر زلفت تو دل باخته دین را کز بوسه کنم نقش لب لعل نگین را ز نار میان ز راه سجاده نشین را بیرون نتوان بروز ابروی تو چین را	آتش زده ان محصل قباخانه زین را بجگون گفت خاکی که بر دهنه ز جایش چون صره باز میچه و در طرح بطلان آزودن نشیند جهان نقش مرادم فریاد که اندیشه مونی کمر تست گویا خط پیشانیست لای هر جبینست	
در پرده عشاق تو آسبخی بلبل کی میرود از یاد تو گلبانگ خیزین		
امروز دو بالا کن چانه دوشین را بیا بهی خواهد گرداندن بالین را خونریزه آموزی این رخنه گردین را ز نگار نمی باشد آئینه حق بین را شوریدگی مغرم بوی گل و نسیم را شاخ گل اگر میند آفت ست نگارین را	گلزنگ اگر خواهی این مهره زین را آونجه دل مهوم در زلفت تو باتاری بیاک تراز تیغست ترکان بلای تو از تیرگی عالم تیره نشود عارف چون گرد بفتیشاند از دامن آنادی سازد گفت خون خود و عشق حلال او	
با عارف رومی شدیم نغمه خیزین کلکم ای ساقی جان پر کن آن غرقوشین را		
سواد سنبیل خط شد سیه بهار مرا	ز عشق شور جنون شد یکی هزار مرا	

بود ای زده عشق تو بچشمم
 دیار عشق بود جلوه گاه شایسته
 رسیدل حادثه ویرانه ام چه غم دارد
 شکار بیل من زندگی را سر گیرد
 ز حسرت گل رخساره سمن بوی

که شمع دیده شیرست بر مزار مرا
 بیدیده سرمه شود خاک این دیار مرا
 غبار خاطر من سازد استوار مرا
 اگر رسد بسر آن نازنین سوار مرا
 نگه بپیر من دیده گشته خار مرا

خرمین اگر خلفی زیب دو دانه میت

بسست این غزل تازه یادگار مرا

مشکل افتاده عجب کای من حیران را
 پاس دلهامی اسیران من فارسم شیت
 دو جهان بیل مرگان شکار افکن است
 چه شود که تو دمی خاطر ام آسوده شود
 اول از چشم تو خوریز نگاهی دیدم
 ترک حشمت دیگر از دل چه توقع دارد

دل مگر یاد دهد هر دو قاجاران را
 سر دمن شانزده کش طره مشک افشان را
 بی صید که دگر بر زده دامان را
 کش از سینه من بکشد نفس بجان را
 میتوان یافت ز آغاز و فایان را
 بیج هرگز نبود مملکت ویران را

در بهار خط آن ساقی گلچهره خرمین

زاده آسایچه رو طعنه زندستان را

شاید که دهد آگهی از بوی تو مارا
 با سینه افروخته آغوش کشا دیم
 دیر نیست که از دوری خاک سر کوی
 عالم برسان مرده گرا قاده گذارت

دیشب سر به تنگ گرفتیم صبارا
 کای دیده براهت دو جهان پیشه بارا
 در دیده و دل بنحیته ام خا جفا را
 از کوی کسی کش سر نیست خدا را

این نغمه بلب بخیز از خویش تمام
چون باز خویش آدم از عالم ستی
گرد و ریت آتش بجهان ز دل گرم
سوز و شوق آسوده بود و ز خوشاشمع
پسند سیه و ز پریشان دل جمعی
و قصه مرا بیتی و کتاب نماند ستی

از خاک ریت خالی بود صبارا
گفتم که گوی آن صنم پیش بار
بیدار اگر دل شکن طرزه نگار
قد احرقنی بچرخ لب و دهنار
کی باره مکش از کف زلف و تار
لن اقدر فی سحر صبر و قدار

احوال حزمین دل دین باخته است
یکره چه شود تازه کنی عهد و فارا

در دل تنگ بود جلوه جانان مار
صبح رسوایی نادین محشر دار
جلوه حسن تو چون می برگ دریشه وید
زلف مشکین شب بخت بهم ساخته
نه شود باز که زندانی آبا و شوم
بسکه رنجیده دل از موم آوم تمند

یوسفی هست درین گوشه زندان مار
ندیدن بزنج چاک گریان مار
آتش این برق بلا زده نیستان مار
تا نشاند باین روز پریشان مار
بکامی بری ای خضر بیابان مار
وحشت از سایه خود کرده گیران مار

سفر از بیم زنج فلک سفله حزمین
زنده در گور کند منت احسان مارا

پسندت نکند برهن سپاس مرا
برون کسوت کس چو سوزن دلم
مزاج عشق ز یک تار و پود بافته است

چنان فرشته دهد گوش التماس مرا
بدل زمانه کند تا بکی لباس مرا
حریر برهن یوسف و پلاس مرا

<p>تو بی نیازی دسرتا بیا نیاز من بطره ات دل جان مبتلانی باسیت کنم جو ترک محبت چه عذر تم ماند چه غم جو خشت سر خم اگر گران جانم هنوز حوصله دردم الوطش خیریت</p>	<p>بمحو قیاس کن شوق بقیاس مرا کنون چه چاره پریشانی حواس مرا کسی نگاه ندارد جو عشق پاس مرا که جوش باده ز جامی بر داس مرا پراز چکیده دل گر کنند کاس مرا</p>
	<p>ز ضعف پریم دور گفتگو و لیر خرمین چه غم ز رعشه بود کلبک بیداس مرا</p>
<p>پخته بکشتی کنم باده نارسای را گر بودت بعاشقی سخت دلی نیاز کن محل لیلی از نظرت نشان پستی بر همین کینه ام سجده بر ضمیمه جام صبیح کش چو گل تاکه جلوه آورد فصل بهار روی تو کلاک زبان دیده ام</p>	<p>بر سر خم نهاده ام خشت کلیسیای را تو شر به بند بر میان ناله بگری گوش بر آه سه تر تم زمره درای چین بکشت ز ابروان قبله من خدای را مشرق چاک پرین بهینه دلکشی را نغمه شکسته در گلو بیلخ شنوای را</p>
	<p>جلوه نو خطان خرمین از رخ ساخته تترست غالیه ساز صفحه کس خمار مشکسای را</p>
<p>شغیدم در نفس از شاخا لش پیل را مدام از دود منی مرغ زریک در بلا باشد نه از دمی خبر دارد نه فریادی اثر دارد سرت گرمی نمی گذار حیب دغ ناموم</p>	<p>بسیل گریه دادم خانه صبر و تحمل را شکنج دادم می بنیدم گیسوی سنبل را خدا صبری و پندهای کسان کوی آن گل را بدان نسبی باز کن مشکینه کاکل را</p>

	دماغ جان مخمور خرمین را بجای می باید چو گل بر تبرتش بگذارد ساقی ساغر حل را	
شوری بس افتاده رسوای محبت را هنگامه محشر را برهم زند از مستی در دل عاشق را عیسی نکند چاره گردی ز نکدان لعل لب او باشد از نام چه اندیشد از تنگ چه پریند	ساکن نتوان کردن خود غای محبت را آندم که بخشد آرند شیدای محبت را درمان ندهد سودی سودای محبت را شوری که بچوش آرد دریای محبت را پردای جهان نبود رسوای محبت را	
	از محبت سرستان بردار خرمین خضری تنها نتوان فتن صحرای محبت را	
چند بغضه خون کنی خاطر ناشکیب را آن ستم دگر بود گرفت خودی گرم تو تا که بریز لب گره چند کخم که میزند از اثر تبسم غوغا نشکفته اش نیت اگر پسند تو شیوه بیگانه کشی خنده بر خرمین چرا شورست نمی زند	برگ جانم افکنی طره و لفریب را گریه بکام دل نشد شاق بی نصیب را باد بهار دامن آتش عند لب را بلبل گلستان کند نو گل مرزب را از گنم حساب کن شکوه بی حدیب را از فک کر شربت نیت خیر قیب را	
	گردهای کند خرمین فیض دم مسیح را نیم شبی قضا کخم تا که عند لب را	
مرا ازاد می سازد ز دام دل طبعیدنها بجاک افتاده ضمیرم خورشید پادینا	جنون گردستی بخشد بصحرای بریدها زین گیر نمیدار خاطرم آزار میدنها	

<p>دوتاگر دیده ام در زیر بار دل کشیده نهاد ز با سبطان چون صبح پیر امین دیده نهاد چه با جان ز لایحا کرد شکست بریده نهاد شراب بی خدای میکشی از لب یکدیده نهاد انگه را منزل دوست تا مرگان کشیده نهاد عجب بر جبینی دارد بساط پیش چیده نهاد</p>	<p>سسی بالایی مهر تاج خالی افکنده است آخرت از آن مهر جهان آج انتحاب از ج بر افکندن رقیبان را بدرد خود و بنید هیچ ناهمی تب تا بل با تشنه گمان را چه میدانی بیاد در دیده گرد و لوبی این را تو ان خواهی بهاران بوده در باغ دی را تا هم شاکن</p>
--	--

خرمین آخر سر حرفی بآن شیرین زبان آگن

چه لذت برده از شهنشاکامی چشیده نهاد

<p>نمی آید قیامت بر سر از نامهربانی ها ز رفتارت خجالت میکشد سر از روانی ها بهار گریه ام در پیش دارد گلشنانی ها بفریادم رسید افتاد گیمانا توانی ها بسعی تمیشه نتوان کند کوه سخت جانی ها تنگ در دیده باشد شکر خراب جوانی ها نسیم پیرین در استین ارد نشانی ها من شمیم دایع از دولت آتش زبانی ها</p>	<p>شعیدان ترا نمی نهمال سرگرانی ها که خود داری کند با جلوه شمشاد تو خیز نهمال عیش را اگر تباراج خزان دی ندارم قوت رقص ز کیت عجز زانازم عبث عمر است بلول تا خرج غم کاوشی دارد ز طفلی تلخ دارد کام جان را شورش عشقی بهر نکست نیر دارد و باغ پیر کنسانی نمی نمکسی افسانه مارا درین محفل</p>
--	--

خرمین از خار خار دل در جحر ت نفس کای

صغیری بنیزم و با و گلبن آتشیا نمیس

<p>در فیض بروی دیده بوی آتشنا بکشا</p>	<p>بیامستانه پاک پیرین پیش حسابکشا</p>
--	--

سوالی کمر ز من تا و بخت ماه سخن بایم کمن بگیاگی ساقی حدیث آتش سگرن ز ترک التفات کام زهر آغشته دادم چرا تیر تغافل ترک حشمت در کمان ارد هو تا عطسه در مغر غزالان ختن بنیزد	گره از غنچه منتقار مرغ خوش نوا بکشا زالان زندگی گزینیت لعل جانفزا بکشا بد بجوی زبان غمزه شیرین ادا بکشا بد لها علی سیران شست مکرگان سا بکشا بد امان نسیم صبح زلف مشکا بکشا
خطر بسیار میدارد خرمین سر در هوا بون ره هموار میخواری نظر در پیش پا بکشا	
پس از ناتیره روزان روزگار می شود پیدا مکش ای طور با نسره لال کن دین عوی سرت گردم دل آزرده مارا چه میگوید پس از فریاد باید قدر این جان سخت دانستن ز بهر تن پروری جان بازی با بر نمی آید چنین گر گریه ستانه را خواهم فرو خورن من خونین چکر از بسکه با خود اذاع او بروم به تنغا چنین بکنم ز من ای برق نگین دل بهر نرمی که از صهبائی غم ساغر بکفت گیرم فراموشتم نخواهد کرد آن سروردان اما	تقاضی هر خزان آخر بهاری میشود پیدا که در خاکستر ما هم شراری میشود پیدا درین گنجینه داغ بهشیاری میشود پیدا که بعد از روزگاری غم و کاری میشود پیدا بعضی از حریفان خجش قمار می شود پیدا مرا از بهرین مو چشمه ساری میشود پیدا کنی هر جا بخاکم لاله زاری میشود پیدا مراد آشیان هم مشت خاری میشود پیدا ز مکرگان ترا سرمایه داری میشود پیدا بهار رفته بعد از انتظار می شود پیدا
خرمین از نشستن از میان گم گشته انکاری درین دریای بی پایان کناری میشود پیدا	

<p>نفس باشد رگ تلخی شراب زندگانی را وفا نبود گل پا در رکاب زندگانی را عنان پیچیدی نبود شب زندگانی را رساندم بلب بام آفتاب زندگانی را نباشد حاجت تعبیه خواب زندگانی را عبث شیرازه می بندی کتاب زندگانی را سفال تن مخمکی است آب زندگانی را و گرنه عشق کی رسید تاب زندگانی را نمی پسند از عاشق حساب زندگانی را</p>	<p>حلاوت در مذاقم نیست آب زندگانی را پر پرواز باشد رگ بوی ستعار او کس از سیل سبزه یار چمن طمع دارد ز باره دگر زنگار زندگی جانی بلب بام عیان گردد بر دگر چون بیدار خواشی ورق گرداندن باد خزان سازد پریشانی سبوی شنه می امیکند با خاک به کیسان ندارد غیر لیلی جسم معجون جان شیرینی خبر کی باز گوید آنکه از خود پیغمبر باشد</p>
---	--

خرین از خامی مشرب بیابان مرگ خواهی

چه از پی میروی موج سراب زندگانی را

<p>بیابان مرگ حشرت کرده مشرب غبارم را نگاهی کن که فارغ گردم از درد سستی درین بستانم از سر مهری چون گل عینا نمی آید بلب افسانه نخت سیاه من</p>	<p>بیاد دهنی روشن ناشمع فرارم را بیاساقی بیک پیانه می بشکرم خام را خزان رنگ زردی می رسانم ارد بهارم را نگاه سرمه سائی تیره دارم در دنگام را</p>
--	--

خرین از اضطراب دل بگوی یار تیرسم

طلعید زها بیاد آخورد بهشت غبارم را

<p>مکن دشوار از تن پروری ازادی جان را دیار عشق را نازم که طفلان بهوشناکش</p>	<p>چه محکم میکنی چون ابلهان دیوار زندان را چو پستان می کند از دوق هر کو و پیکان را</p>
---	---

<p>گریه بانی چو صبح نیست تا از سرمه سوزالی ز دل بیش است به عشق بطریق عاشق پی جولا نکه خورشید پنهانی فلک باید تو در تنه آن اندیشه دینی نیدانی</p>	<p>بریدر دان بپوشد سینه ام زخم نایان که چشم آگاه کرد از بوی سحر پیر کنان نسازد عشق مسکن سینه با تنی میدان که عارف کعبه میداند دل گبر و سلمان</p>
--	--

<p>خزین از جویبار تیغ اوتا حشره ممنونم بخون آلوده چون گل دم من پاک شهیدان</p>	
---	--

<p>از خار جفای بت پیمان شکن ما در سحر تو هر باره دل محشر و غیبت در پیش تو هر خطه بصد رنگ بر آورد کو جذبه معشوق که یکبارہ کند گم دام نوری از حلقه خط حسن فرد چید در خلوت و کثرت ز تو گفتیم و شنویم گویا لب لعل تو دیدست کفونی</p>	<p>یک سینه چاکست چو گل بر پیر ما یک غنچه زلف گفته ندارد چمن ما بسیار خستگی های تو و ساختن ما از صفحه هستی رقم ما و من ما ز نار و دگر داد ما بر همین ما خالی نبود از تو و می از غم ما در گوشش زنی خامه شیرین سخن ما</p>
--	--

<p>از جوش خط سبز خن کلب میگون خار عجب ریخت در پیرهن ما</p>	
--	--

<p>برق بگرخت نفس سوخته از کشور ما اینکه در دهن صحرای جنون می مینی زندگی بخش بود مرده دلانرا چون صبح گر یسا کن کند آتش ما را در عشق</p>	<p>شعله گریست که بر خاست خاکستر ما لاله نبود که گل انداخته چشم ترا مگذر از فیض صفایم جان پرور ما شعله یک نیزه که مشتت چشم از سر ما</p>
--	--

باده از پرده شب باقی ماصاف کند کیست که پنجه خورشید بر آرد شبنم لب اگر باز کنی چهره اگر نمبائی	شفق صبح بود و رفته ساغر ما دل با فسانه جدا کی شود از دلبر ما گل کند جنبت ما صبح زنده کوثر ما
---	--

این سیاهی بسترانه زد غمت خرمین پر تو انداخته بر تبارک ما اختر ما	
---	--

درفتح باب میکره باشد کشا و ما دل روشناس مصحح حسن بتان نمود پنداشتم که مهر تو با جان شریسته است از مبداء فراق تو در عین زبرختم	صوت سبب شود همه خاک مراد ما شد روشن از غبار خطا و سواد ما جان از میان رفت و زرقی زیاد ما باز آمدن بکوی تو باشد معاد ما
--	---

افزایاب غم چو هجوم آورد و خرمین جشنید جام باده و خم کعبه و ما	
--	--

نخواهد برد ازنا صرفه خصم عنیدا بگوشش نغمه سخنان چمن بگایه می آید شمر در عالم انصاف ازین بهتر نمی باشد مغانی باده ریز و خاقانی می بدو آرد سیه روزی ما را اعتبار نمیست چندان بیا گر موز و ساز عشقی ناکه نشنو	جبین از خون قاتل سرخ میا از شیدا برون از پرده دل چون گفت شنیدا تن آزادگان میسر و در سایه میدا اگر سپهر خرابات مغان گرو میدا بازی جامه را در نیل و نبخت حیدر که آتش میزند و خشک تر طرز نشیدا
---	--

کشا و کار خود را دیده ام و عشق در سوای خرمین از سینه چاکست مد گاه امید ما	
--	--

بر فرازد چو علم آه سحرگاہی ما در حقیقت بر آب شگنی خود شگنی ست چون لعل عرش خبا آینه داری ایام صفت مرگان تو گر سایه بدریا فکند پیش چشم تو ز غم گر بگذاریم چو شمع بسکه بار غم حجب تو گران افتادست	دو جهان پر شود از کوکبه شامی ما صدیت اسلام بود بانگ آنا امانی ما کو سکندر که زندگوس فلک صابی ما خار قلاب شود در بدن ماهی ما بر تو روشن نشود محنت جا لگاہی ما سایه از ضعف ندارد سر عجز ابری ما
---	--

حیرت عالم آب آئینه ماست حنین
ساغر بادیه بود صیقل آگاہی ما

زان لب بکافشان شور بی بجای ایام در بغل چون صبح چاک بی فوکی پیش نیست ممکن نغمه شوقی بکامل دن نمافس قہیت از مهر وفا خواہیم تار و پود مخمل هستی بساط غفلتی ست چہرہ ای خورشید سیما لمحہ از ما میوش	یک نیتان ناله در ہر آخوان ایام گر لباس ہستی در من نشان ایام در نفس تا خار خار آشیان ایام این نصیحت را زیار مہربان ایام از سر ہر مورگ خواب گردان ایام شب نیم آسایک نگاہا توان ایام
---	--

دامن آلودہ مارا حنین از کف مده
خرقہ از پیر خرابات مغان داریم ما

شور دلمہا بود ترانہ ما دست پروردگان صیادیم سر رفعت بعرش میاید	نمک دیدہ با فسانہ ما نفس ماست آشیانہ ما علم آہ عاشقستانہ ما
---	---

کرده سودای عشق خانه خراب خروافتاده بود صبح ازل پادگار هزار رنگ گلست	چین زلفی نگار خانه ما بخود از باد و شبانه ما خس و خاشاک آشیانه ما
---	---

در صحبت دراز باد خرمین عمر غمهای جاودانه ما	
--	--

بهندگشته زمین گیر ناتوانی ما کجاست طاهر قدس آشیانه که زند بما قفس و طنان نو بهار می خندد سفر بسایه آن سر و پایا کنیم هزار نشتر الماس در جگر داریم کنار و جیب دو عالم بد چاک افتد غم اسیری خود میخوریم کازا دست خران چهره ما رشک لاله زار شود فشاط باغ به تلخ نشیوان زرسد	رسیده است شب روز زنگانی ما ز شاخ سدره صفیری بهمنبانی ما خران رسید دشت فصل گلشنانی ما اگر کمی نه گشت در عمر جاودانی ما سر و که عشق نبارد بسخت جانی ما اگر ز پرده بر آید غم نهانی ما ز طوق فاختگان سر و بوستانی ما اگر بهار گشت دشتک از غوانی ما رسیده طایر عیش از هم آشنانی ما
--	---

اگر چه رخصت گفتن نداشتیم خرمین هزار رنگت فرو خواندی زبانی ما	
---	--

جنون را کار با بقیت بهشت غبار ما دین خرم بهار از لاله گل گریه می دم نشد در آه آن جگر تلبان جان بر افشانند	که باز لکاه طفلان میشود خاک هزار ما بجدا اندر پست از نوحش از حیکت بر ما ز حسرت به تنهایی گشت رنگ زده شمار ما
---	--

سر آمازندگی وز نارساییهای خود پراز گل چون نباشد و خزان بلوغ دامنم پس از عمری که دادوی رخت نظاره فرستم	بزلفت او نزد بخت پریشان روزگار که خون آغشته ترکانست ابرو بهار گذشتی سرگران از دیده همیزار
---	---

بنام ما خرمین آن روز شد ملک سلیمانی که داغ عشق در کعبه شد نگین مآلدارا	
---	--

ند عشق حلقه بر در و لقمه می سپیل غنا گسته بدنبال می طپد از غمزه تورفت ز خونم فسردگی چون موج بی گسته زند جوش اضطراب	نقش مراد شد شکن لب و یای ما در دادوی که شوق بود در بهنای ما جوشش نشاط زدی مرد آزمای ما خاک از طپیدن دل بدست پای ما
---	---

خواب شد از فسانه ریت گران خرمین بشنو نوای از دل درد آشنای ما	
---	--

ای سلسله زلفت تو در پای دل ما خونین جگر لاکه رخسار تو لیل دارد بگریبان تمنا گل مهیبه چون برگ خزان دیده بهم ربط بگیرد بکشود ز گردن گنج جان و نکشاید	سودانی خال تو سودای دل ما داغ تو سیه خانه صحرای دل ما از حار ریهت آبله پای دل ما از بسکه زهرم ریخته اجزای دل ما زنار سر زلفت تو ترسای دل ما
--	---

بکشیای خرمین پرده ازین ساز که سازد از ناله زلف کلک تو احیای دل ما	
--	--

شده گویا عشق تالاب ما	عقل پرست طفل بکتاب ما
-----------------------	-----------------------

عکس اندیشه نمایان است مفت نید در کفن کا فور بهت گویا سواد طرود تو	بسکه صاف است آب مشرب ما نرود از استخوان برون تب ما خوش دراز است دهن شب ما
شده تسلیم دل بیار خزینه بنود در میان مطلب ما	
هرگز رسد شمع کامی لب ما ما مهر سنجیم و تو همسایه خورشید با عشق چه سازد خنکیهای تو ناصح ای عقل من در نایه باندازه قدم نه	گردون کرد و لا است زبان طلب ما ای زلف مزین بیده پهلوشب ما ساکن نتوان کرد و کجا فورتب ما ما بنده عشق نگهدار ادب ما
خورشید خزینه آئینه درابر نهان کرد از خیزنگی دیده حیرت نسب ما	
مستی بوسه میدهند شاد و دلپند ما شادی وصل میدید از غم سینه کوبن دانه خاکیان کجا دامهای ما شود سوختگان عشق را کام است دغل	با ده ز جام لب و دهر ساقی نوشخند ما داردی عشق منجور و خاطر در موند ما زو بسپر پشت پاسبایه سر بلند ما طره شعله میکشد رقص کنان سپند ما
نیست بهیچکس عیان قهر و بهای خزینه عشق نداشت بهیچکس کار بچون و چند ما	
عشق بود چاه گر جان غم آلود را آفت عالم شدی ضبط نمیکرد اگر	مرهم الماس نه زخم نمک سود را غیرت من اسلک آتش من و دورا

فحال لب او بنده کام دل سوخته بهر نثار بهش دیده مشتاق من ست در کلام فروز از حسد مدعی آن بت پیاکی گل افش فراموش کرد ساقی کوثر شربت کاش ندارد دلیغ وحشی خود گرد نمود مهبت کوثر کمند نصیبی ایلیس اگر گردد کادی شود چنگل قمرگان ایاز باز بصیدش نکرد	با که نظر تا بود خسته مسعود را کرده مضمع نگار اشک دل اندود را شک بشاهی رساند یوسف محمود را مجلس شمع را محسوم را عود ما از من آتش جگر لعل می آلود را دور ندیدی ز دل کعبه مقصود را قدر نیار شکست آدم مسجود را در و نیشده ده بود تا دل محمود را
---	---

فطرت عامی کند فهم کلام حنین

سجد اگر گوش ز نغمه داود را

می چون بهو کشید لب می پرست ما ما کرده ایم دانه دل در زمین عشق امروز زاهد از لب مالبوی می شنید با در زمین نشاء عشرت فشرده ایم	در کارگاه سعی نهنید دست ما از آسپای چرخ نیاید شکست ما ای بنخیر ز رزم شراب الست ما باشد چوناک میکرده باز پرست ما
---	--

خمنامه تنه شد و ما خشک لب حنین

می شد کباب حوصله دیر مست ما

دهقان نبرد جلی از لوم و بر ما از قطره زدن باز فدا کام خستین از ناز کله گوشه بنجر شنید شکستیم	سیر ویم و نبود عهده خاطر خرم ما اگر ابر شود هم سفر چشم تر ما انگنده جنون سایه داغی بسرا
--	---

دیگر لبش از شادی دل غنچه نگار دستی که میم داد ترا بست بخشگی ما چون ز شرابات جهان پاکیم خوب آمدی امی شور نگدان بیت	بزرگم که خنجر دید بروی جگر ترا دیدم که ز لبش سر به دامن ترا آلوده بروی دست ز صفت پدر میجست ترا داغ بر پیشان نظر
--	--

خواهم خنجرین آفت را از زلفش بپراند
کاآواره بجای ترساند خبر

گل داغی عشق او بیاراید جهانی را بامیدی که گاهی گستراند به جزاکم خراب طاقتم در عاشقی کند اول سپهر جهانی را چون مجنون حس لیلی کرد و جلالی	که یک نه رشید بهش باز در آسمانی سختی دل بیار آورده اند سر روانی را پیاپی به بهر هم جام قفا فلک سرگرمی تیا بان کرد و او میسرت با کار روانی را چون پیر اکمن ای شایخ گل باد خنجرانی چرا چون باد و دهن میزنی آتش بجانی
--	---

خنجرین ای نیست در دل فکر سالان برود
قفس پرورده کرد آخر غمت غزل شانی

ای که بطره رهنرزی دین خنجر اساله را غنچه پیاله زد بخون تار می رغوان می پرد ز نشین شدت خط پیش فروغ و قنچ از نقاب برنگن تاز بهار عارضت	برگش ترنگت ده دایم و لم کماله را داغ نهاد و چه بگردد قنچ به نام لاله را بدر محبت آنکه در میان باد گرفته دانه را گل که کز رنگین آبله سایی ناله را سینه پرور داده ام هر کس را بر قباله را
---	---

<p>سینه بدینچه کین سبین زور می دوسال را یکم بدرد میکشتم سینه خراش ناله را لب لب باد گزیده ام بیک لب پایله را</p>	<p>بازوی عشق تابدار کنگ کین کوامن همچو جرس فغانم زخیم پنج سنگدلی نمیت بساغم لمی تا که جھار می شود</p>
<p>نایب زو اگر شود ختم بجامه خزین کرده بنام خط او ختم سخن رساله را</p>	
<p>لاکه استان خود کتم سینه داغ دیده را رضعت بزرگشت ده جان بدید را کرد کار دیده ام صحت شنیده را خواجہ نیاز پرورد بنده زر خرید را سفر خوار شد ز گنج پریده را قامت ختم گواه بس بازستم کشیده را</p>	<p>نمیت هوای بوتان کین نفس دیده را قاصد اگر شنیده از لب یار و حدو چشم رقیب گفتش محرم روی خود کین داغ جنون نمیکشد دست حمایت از سرم خضر خجسته روی مارا و دیار یار کو یشت بالال شد دو تا از خرم بر روان</p>
<p>از دم مولوی خزین آذون بها شد درکشت و کم تا گلشن نور سیده را</p>	
<p>که چون پروانه در تهر آرم دیوانه خود را مرصع پوش در محض کند پروانه خود را سپند آسار آتش می فشانم و آتش خود را منگندم جهان گل اشک از نظر جانم خود را بهامون میفشانم گریه مستانه خود را باتش می نمایم گرمی انسانه خود را</p>	<p>چراغان کرده ام از داغ دل بر آینه خود را نروغ شمع سرج خاصیت بال با دارو نذارو حالی خبر سوختن تخم امید من بحجم اینکه دایم از سبوح چشم طمع دارو اساس شه کو از اشک پر شورم خط دارو بر آن تند خوشی غم دیر نی می سنجم</p>

	<p>حزین از عشق میگویم عقل بخیر فری براه رسیدم مرد آردا پیانه خود را</p>	
<p>وز آئینه روی تو حیرانی خود را از فصل تو دارم گهرانه شانی خود را دل پاکه سراید غم نهانی خود را دار و همه کس فکر تن آسانی خود را</p>		<p>از لطف تو دارم بریشانی خود را دیگر چو من بر فرد بگین سخنی نیست جای که اثر نیست فغان هر زبانیست تنها بگذازیم من و شمع و گهر نه</p>
	<p>بزمی که حزین تو در آن گرم سخن شد ظاهر نه گشت شمع زبانه دانی خود را</p>	
<p>کشیدم شانه زلف پریشانی خود را کند ضایع زخون گرم من سیرابی خود را باین اکسیر که کردم دل سیابی خود را خبر گانم فروشد موج اگر شادابی خود را</p>		<p>نگندم چاکه در جیب جان پنهانی خود را ز کشتن بیت با کم لیک میسرسم کتیج تو غم عشق تو شد سرای غم قبول من خورد از دست حل سلی تا در خیابان</p>
	<p>حزین در سایه گلشن کعب جام حبت باید شگوفی که نهد چون افسر دارابی خود را</p>	
<p>فسازد مستی من خشک دامن تر خود را باین گردن فرازان منم و دم جبهه خود را که در خاکستر افلاک دام اخگر خود را زخون گرم خود سیراب کردم خنجر خود را شرار آسا اگر از سنگ سازم بستر خود را</p>		<p>ز خورشید قیامت گر کنم بالین سر خود را اگر آئینه تیغ برون از رنگ می آید فروغ روشن بر جلالت سر روشن میگرد زلال غیرت از سر شیشه حیوان بود خوشتر تن سختی کسرم بملوی راحت بر نمیدارد</p>

و می گویم که آستین من بیدیه پیشه بر دایم کتابچه به دست بود بر دایره پیشه دل شوریده ازین گداز گداز گداز دل اگر گدازد در دایره که به پیشه پیشه	زاشکم گشتی انار که باز دایم گداز سایه زده ای که من باده کردم قه خود را خوش آن بانی که برین و قفسش ای پر خور که این بانی دارد و دایره پیشه گداز
---	---

نیمین از دایره اعم از عشق و مهر ای عشق خوار
که با پیشه کمال شیرین است و بخارم سر خود را

شوق که دایم پیشه پند از خوشش را در بیجا که عشق به شمع بزرگش را مرحم چه احتیاج که عشق ز سرش شوق از نقش پانچاک بهت افتاد گدا آن لب لب که میگذرانم زیر بال از شمع ای محبادم افسرده و دوردا از برگ و بار عاریت ای نخل بادوت ای جذب بهی که درین دشت پر فریب	باز باده ویدیه ویم نه از خوشش را هیست سیم ناز خریه از خوشش را خدا بانه در خاک دل زوگار خوشش را افزوده ایم سستی دیوار خوشش را ایامش امانی گلزار خوشش را بگذرانم کام کنم کار خوشش را نگین سازدوشش کیبا خوشش را گم کرده ایم قافله ساز خوشش را
---	---

در کام زانج طوطی کن خیرین
بشناس قدر کلاک شکر باز خوشش را

نمی گوید کسی امر و چرخ بی حرمت را قطا دل پیشه زلفت قفا فلش و چه پیش صفت برگشته شمرگانی که من گشته اویم	که تا کی میخوری چون آب خون ای غریب بدیوان که بکشایم طومار شکای را چو مجنون برده از چشم غم الا جان راحت را
--	---

بود هر گوشه بر پا محشر داغ نمسودی فلک افراغ از تدبیر کار زرق خود و زرق عبادت اینکه در هر لحظه گمان منبری برهم	به بین در سینه من شو صحرای قیامت را گزیدم من سار از بکا که انگشت پدامت را گفت از سوس باشد و چشم آواز بخت را
---	---

حزین که به یکتی پیش از قیامت جان با شمع
کمن چون غافلان از کف بادامان صحت را

ز بیگانه پروا خست بوم و بوم را بیشتی که می پرورد سوز عشقم زمین بکه می بیند از صدمه نلی به بیرحم صیادی انشاؤ کارم بمن خج بازیده آن آتشین خو چو موجم مهر سوزند شورستی ز زیرش چه پروا سر دل سلاست ز پامال حجر جفا پیشه شادم چنان محو بالین خاری فقرم ز گرداب نگرفته خواص گردون خلد خار خار خطش در ضمیرم دلم دور خط کفتم آسوده گردد مرا کرده گلخن نشین شعله خولی هلاک توای عشق بیگانگی صیت	سواری که بر قاب زد لشکرم را گمراخن شیر خار و سرم را بگریه دن غلط میکند پیکرم را شکنج قفس ریخت بال و پریم را بسر میکند شمع خاکسرم را کشیدند در سحر خم لنگرم را بدریار سد طعنه چشم ترم را که خاک رهش میکند پیکرم را که بال ها آره باشد سرم را بگردیمیمی دهد گوهرم را صبا گزید سنبل کند بستم را بهم زد خط کافرش کشورم را بسنجاب نازست خاکسرم را بمهر آشنا ساز جان پرورم را
---	--

برویان گل فیض سم از آتش نل	حنلیل اللمی ده بت آرم را
خربین از دلم دود شوقی برآورد بود خود بوی دمنام مجرم را	
بگردن تابگی گیر و خزان خون بهارم را نمار دوستی من حاجت پیمانہ پیمانی درین موسم که هر خاری سبهار در غفل دارد چو شمع کشته از سپهرش بماند نس کفن داغ غم	بهار اشک رنگین کرد گلزار کنایم را لب میگون ساقی میخورد خون خوارم را نیفتانندی گلی در حبیب حسرت خاوارم را نسیم کوی اور روشن کند شمع مزارم را
بنومیدی خربین از کوی او بار سفر تجم خدا صبری کند روزی نال میدوام را	
بمیسو سبیل کرده ام خون ل شیدا با د خزان نمید بد فرصت اسکنه بلبل ناخن چاره گر کجا عقدۀ عشق واد کند کوه گران زندگی شیت امرا سته ا	بر سر جام حجم زخم خاطر نا امید را گوش زد گلی کند زمره شیدا قفل بهر دلی که رد میشکند کلید را کاشش نوای ارجی باز دهد نوید را
آه تو فاش میکند عشق نهفته را خربین دود دلیل میشود آتش نا پدید را	
با غمزه بکش بسته چنان و فارا با غوی توای عهد شکن جرات آن بیداد چنان کن که دل درد کش من گذر کنم باد و جهان صبر و تحمل	در شرح دیت نیست شهیدان و فارا تا شرح دهم حال پریشان و فارا از غم نمکند چاک گریبان و فارا نیما شده جور تو سامان و فارا

	ای تیغ تغافل حزین فخرم مبادت آراسته خورشیدان و فارا	
نهد پر کار در دیوار آهمن قصنی را گدا چون باد شده گم گدا سازد جهانی را مگر از گوارش این سنگ بر دشت استخوانی را ولی جوان آب می نوشند خون خسته جانی را		نمی بندد دنی از لقمه هرگز دمانی را بدست خلق عالم کاسه در یوزه می بنیم برون از چنگ شان در زندگی چیزی نمی کنند از شیر جان باده رجام قومی را
	حزین از دست بازوی تو عاجز گشته از پیری بفرق سفلگان مردانه زن تیغ زبانی را	
یکجیمت باش ز دل لعل و تارا دریا اشک آبی برسان آب و هوا را دریا تا ز رفت ز کف رنگ خدارا دریا آن سنان قرمز حلقه ربارا دریا موج رحمت دریای بقارا دریا اول ای دوست من مسیر پارا دریا		دیده شو آنخ خورشید بقارا دریا خاکدست جهان کن از تر فیض تهیت ای که دل بسته نیزنگ بهاران دارک دیدم و الة نظاره ترکان خوشیت چین پیشانی آن بره جبین ابنگه می شنیدم که سر بسیر و پایان دارک
	طاق ابروی تبی قبله دل ساز حزین فیض پیشانی محراب دعا را دریا	
رنگ شسته را گل احمد کند شراب زان پیشتر که لاله بساغر کند شراب تا آشنا به عالم دیگر کند شراب		سنگ و سفال میکده گوهر کند شراب جانم ز جام ساتی گلچهره مست بود صوفی پیاله گیر که دل از جهان گرفت

آبی بختسم سوخته داغ میدیدم	سحرهای سینه دهن عشق کن شراب
دارد خمری که مست از انجم چایا بر	کاش میباید که شکر شیر کند شراب
عاشق معجز وصل داستان بنید خواب بعد ازین چشم مرگ آن سر روان بنید خواب دل کجا و طره نازک نهالان از کجا مرگ عاشق گفتیم او را مرد بان ساز نشد دوات بیدار را در دیده ریزم خاک شک مرگ هر کس در حقیقت نقش حال از نوبت صبح محشر سرگران بر خیزه دار خاک شد	در به محتاج گنج شایگان بنید خواب دیدم عاشق مگر نخت جوان بنید خواب منع بی بال و پیر آشیان بنید خواب قهری ماسه را و اسر گران بنید خواب گر چه بنیم سجده آن آستان بنید خواب هر چه کس بیدیر بیداری تان بنید خواب گر شیی زاهد خرابات مغان بنید خواب
وصل از کف رفته راه گویا بانی حرمین	در تنه ندان بلبل بهار بغیران بنید خواب
خوش آنکه دلم در شکن لبنت تو جاد است از رنگ تو صحرای برق لاله شو جاد است خبر که هر هر تو درین محبت صد نیست در حبیب چمن سنبلیله و درشت نمیشد سحر از آنکه از غمزه فسون عشق تو نیرنگ نخلت بختم سوخت که بی پرده درآمد میر نخت بر طره آهیم نه سنبلیله	نخت سیوم خاصیت بال نهاد است وزیری تو گل خرقه صد پاره قباد است مه را خمر بر وی تو انگشت نهاد است در هر طرخی زلف تو صد غایب نهاد است چشم تو چه گوئیم که در پرده نهاد است حسنی که نقابش در جهان بی نهاد است دل بسکه هوای سر آن زلف نهاد است

گر عشق ندادی نغمش نقتد دو عالم تا سوخت مرا پادشاه افسرده لبش میرفت چو شمشیر گریبان بر آتش	در مهر وفا یوسف ما را که بهادشت آتشکده شمع به پروانه صفادشت بیرت گمراشت سحر لعلی مادشت
---	--

از خانه زنجیری خاست صدائی این سلسله را شور خرمین تو بیاد داشت	
--	--

دل در حریم وصل تو پارا نگه نداشت روشن شد چراغ دل و دیده اش چو شمع پنهان نگشت در دل صد چاک از عشق در یوزنه نگاه ای ازان شاه دوشتم لب نشسته تر ز غوغای عشقم بخوابش فرسود از اشتیاق سگت استخوان من	داغم از این سپند که جارا نگه نداشت هر سر که یور تیغ تو پارا نگه نداشت این خانه شکسته بهوار انگه نداشت بگذشت سر گران مگردار انگه نداشت در دیده خال آن کفت پارا نگه نداشت افسوس از تو که حق وفار انگه نداشت
--	--

کلکت نشد خموش خرمین در بهار و دو این عهد لب بست نو ارا انگه نداشت	
--	--

گه تبار و می بینم خوش ماهی شویت ای که بیاری آسود گیت رنگین است جان به بیعانه پیغام جفا میخوابد با دل انبانی مانع است گریبان شد اند یکره از لطف باین غمگده ستان در آ دل بخوناب جگر شرح غمت کرده قم	خانه در که شده دل کن عجب جا شویت دور عشقی بکفت آدر که میجای شویت یار را با من بل باخته سودای شویت شوره لیوانه و اطفال تا شای شویت که دل دیده ما ساغر و مینای شویت نامه ناخوانده کن پاره کاشای شویت
--	---

جوش غصت بگلشت تماشا بخرام بخت مردان جهان خفته و خیران مستند	لاله زار دل ما دهن صحرای خشیت چشم عبرت بکشاید که دنیای خوشیت
هر قدم در بلبلش باغ و بهار است خرمین دل دیوانه من بادیه بیای خوشیت	
خورشید و ماه آئینه حسن نیست وقتی که شوق آبله با قطره می زند آسوده است خاطر اگر در دبی دوست موسی صفت آتش غیرت نمیروم مانع نمیشود کف بی مایه سیل را ناصر ز ناله منع دلم چون جبرس مکن	عینک حجاب گرد و اگر دیده تاریک نیست یک خار از زمینت ابر بهار نیست طوفان غم خوش است اگر غمگسار نیست در سایه تنهایی اگر شعله باغ نیست و این حرف گریه بی اختیار نیست آسوده خاطر است که دمی بتیاری نیست
مست تقا غلی به خرمین نیازمند هرگز ترا غم دل امیدوار نیست	
از شور ناله ام دل جانان خبرنداشت بیهوده سیننه بر در و باقم نفس زدیم بر لب گذشت اگر چه بستی حدیث زهد آئینه دار اگر نه طعیدم غریب نیست شودیده را بر زیر قدم خار و گل نیست هرگز نمیکزفت کسی را حرف خوشیش	آن شاخ گل نزع خوش الحان خبرنداشت صیاد ما ز حال اسیران خبرنداشت اما دل ز تو به پشیمان خبرنداشت از جلوه تو دیده حیران خبرنداشت سیل از بلند و لپت بیابان خبرنداشت صبر من از تقا فل جانان خبرنداشت
در موج خبر فتنه خرمین آر میدام	

	آب گهرشورش طوفان خیزنداشت	
<p>با خرابی زدگان خانه براندازی هست سرما در قدم سردسفر از می هست لب خاموشی ما گوش برآورد می هست عشق پنداشته مارا پرورد می هست در گریبان جسی برق بکشت ز می هست کشتا پرده این راز که غمازی هست که درین مشت غبار آئینه پرورد می هست</p>		<p>در پی دل شدگان جلوه طنائی است گرچه با سینه خوابیده این گلزاریم هرگز از خویش نگر و نیم سخن ساز چونی چیده از دام و قصص طوفان لباطی است گر نیازم نبخش لنگر تمکین چه کنم در و دیوار جهان گوش برآورد دل اند از طمس تن خاکی رخ استیاب</p>
	<p>می ترا و ذلیم زمره بخیاست حزین میتوان یافت درین پرده سخن بازی هست</p>	
<p>رخساره و خط گل ریحان خرابات دل میرود از دست بدشان خرابات جائی نتوان یافت بسامان خرابات زخم جگر با گل خندان خرابات عمری گذراندم بگلستان خرابات از تو به مزار است بمیدان خرابات</p>		<p>ای تازه بدیدار تو ایان خرابات از زمره معذورم اگر مست خرابم شمع و گل و می بر سرچ رنجته هر سو دود دل با سنبیل در میان مطر است در بهمن می آفت تاراج خزان است مینای میش شب عوض شمع گذارند</p>
	<p>داریم حزین این غزل از عارف زرد او کافر خیزشت و مسلمان خرابات</p>	
<p>سینه به تنای تو بیار محبت</p>		<p>ای یوسف مهر از تو که قمار محبت</p>

<p>در راه غمت هست بکف جان جهان تار کیکتر از شب بود از هیچ تو روزم کفرم بود آتش زبانش رخساره ایما در یاب دلم رابته جگر نه نگاهی دروادی آسود گیم و انگداری از سر زود شمع صفت اندر غم تا سر نشود خاک سر کردی تو مارا افغان اسیران بنور راه بجای شیرازه اوراق دو عام بودار عشق</p>	<p>گر مست لبو دای تو بازار محبت ای روشنی دیدۀ بیدار محبت بستت دل از زلف تو زار محبت ای ساقی پیانه سرشار محبت رحمی بمن ای قافله سالار محبت بر سر زده ام لاله گلزار محبت آسان نشود عقده دشوار محبت این نغمه ترا و دزرگ تار محبت پشت دو جانست بدیوار محبت</p>
	<p>نگرفت خرمین کس بجوی مین و لبت ای مایه کساد سر بازار محبت</p>
<p>بلبل و پروانه را عشق گریبان گرفت تیره شبستان و هر جای شستن نبود جور جهان میشود قسمت خویش بجان خونی صد خانه است اشک جانگر دین</p>	<p>این ه زرم آن یکی راه گلستان گرفت داسن جان مرا صحبت جانان گرفت خار کافات برق زابله پایان گرفت شکر که این سیل خون آه بیابان گرفت</p>
	<p>آن دل نامهربان سوخت برگ خرمین تا تم برودان را شمع بیابان گرفت</p>
<p>ز دست گرد دیوانه عشق بدست در آتش تو بر آمد نهیب ناله دین</p>	<p>گرانی غم من جذب را کند گسست رنگ فغان بدل نازک سپید گسست</p>

<p>حدیث آن لب شین بر انجمن گرم کدام صبح نفس گرم ناله پر داریست</p>	<p>گم سر بکند مهرس از وصال کند گسست که رشته نفس شمع مستمند گسست</p>
	<p>ز قصر زلفت دل بست کوته ترین کند مهت ازین کنگر بلند گسست</p>
<p>در راه محبت سرگرد شد قدمی هست با من نتواند غم ایام بر آید میخوبست رقیب از غم رخ کنی دل شده و غم از گوشه غم سر درو عالم</p>	<p>گر چشم وفا نیست امید تخی هست از داغ تو صحرای دلم را خشمی هست دیوانه گمان داشت به مجنون قلمی هست آینه زانو است اگر جام جی هست</p>
	<p>از یار خرمین دل و دین داده چه پیری پیدا است که هر تکیه را خنمی هست</p>
<p>درین زمانه نه یاری نه عکاسی هست ز شمع چشمی طناز طفل بدخونی شکسته خار کهن آشیان گلزارم زابر دست تو منت نمیکشم ساقی</p>	<p>غرب کشتور خویشیم روزگار می هست بدین مژده ام اشک بقیاری هست همین شنیده ام از بیلان بهاری هست تو گر قبح ندی چشم میگساری هست</p>
	<p>شبصال شکایت زجنت هست خرمین خیر داشت دلم درد انتظار می هست</p>
<p>در طینتم از بسکه رگ ورشیه وفاداشت وز مرگ من آنزلف جرموی نژود غیر از دل ما که سر کونین گذشته است</p>	<p>خاکم چه بهاران چه دی مهر گیاداشت یک دلشده از سلسله اهل وفاداشت هر دو که دیدیم سر کوی دیو داشت</p>

<p>رو بهی سخن اینجاسجیر فیست که نمود عشق نور سید است بفریاد و گرنه هرگز نبود خبر مبدون دیده ناک یک بوالعجبی دیده ام جاشی گفت تا آوره زایام خورد دست فریبه</p>	<p>بابهر که نگه عمر دیده داشت بهما داشت این حوصله را صبر کن طرف کجا داشت پایانگشت هر ستمی داشت بجا داشت تلع آبه این چرخ سیه کاسه گدا داشت دل تجربه داشت ندانم ز کجا داشت</p>
---	--

<p>از کوی غم آرد از خرنی که شنیدی نالیدن دل بود ندانم چه بلا داشت</p>	
---	--

<p>کار دل و خراش بهم عشق و گدا داشت پنداشت چون سپند که میدان آتش صوفی لب کرد قضا صاف رنگ و بو دور بر سنگ سبز بکت از ترا دوست کام نخت و دشت مجنون بگردشت ناید برون چو فاخته از طوق بندگی</p>	<p>این عقده انباشن شکل کشا گدا داشت هر جا بیدنه شعله داغ تو با گدا داشت در دمی که ماند در قبح غنچه و گدا داشت هر کس بدوش منّت نشود نما گدا داشت راهی که سوز عشق مرا پیش پا گدا داشت زلفت ز حلقه که بگوش صبا گدا داشت</p>
---	--

<p>نمود خرنی کم از رنگ ابر گهر نثار هر خائمه که مصرع رنگین بجا گدا داشت</p>	
---	--

<p>تیغ به سرم خوار نگذاشت ابر مرثه در گهر نثار ی شادیم که گریه های مسته آن سبزه خط و آن بنا گوش</p>	<p>حسرت بدل فگار نگذاشت مار از تو شرمسار نگذاشت بر خاطر ما غبار نگذاشت ناموس گل و بهار نگذاشت</p>
---	---

<p>دایخ دل خسته را بمرهم بر دوشش دبرم ردای قنوی بر لوح دلم ز غیسر نقشه بیداد تو فاکت مرا گشت جان نذر وصال کرده بودیم سر بر قدمست نهاده بودیم دوشش که بود که چون دل ما</p>	<p>آن طسه به مشکبار نگذاشت آن ز گس سگدار نگذاشت یاد تو بیا و گار نگذاشت با خنجر غمزه کار نگذاشت هجره آن ستیزه کار نگذاشت افسوس که روزگار نگذاشت در دو بزمی بار نگذاشت</p>
---	---

یادت دل و دیده خرمین
شمرنده انتظار نگذاشت

<p>صد جان بحسرت سختی آبی جانی برخت تخلت کز آشک آه من نشو و نما آه در گذشت باد صبا کی میکند یادی از آمد و رفت نفس که نسیک زد کس</p>	<p>از دل گسستن بجا مگر صدائی برخت مانند این ششادین آه جوانی برخت دیریت کز راه وفا آذر پانی برخت زین کاروان بخیر بانگ آبی برخت</p>
--	---

تکمینم از حزن سبک لنگر نی باز و خرمین
کو هم ولی ز اواز کس از من صدائی برخت

<p>دور از دور و خنده خوان باز گشت پروانه را در آتش سوزان چه نزدیکیت در هیچ شهر و هیچ دیارم قرار نیست یکدم شگفتی به پریشانم فرود</p>	<p>بوی گل و نسیم گلستان باز گشت وصل تو چون مصیبت هجران باز گشت صبح وطن چه شام غریبان باز گشت چون گل درین چمن لب خندان باز گشت</p>
---	---

تنگست جلوه گاه دوعالم چو ششم میس نشسته است بالین من خجل	آرام شهر و شهر بیابان باز خست آب و هوای کشور را کار باز خست
	ساکن درانی قافلۀ باشد درین در هجر و وصل این دلیان باز خست
لب از خون ترک نم گرساغی نیست چو شد کافتاده ام دور از بر تو محیط موج خمیسه کبریا را اگر پروانه شمع و گر گل بگویت از صف آتش سبزه اگر داری ترجم بر اسیران قدم مگذار بپروا بنجا کم بنای دین و دل شد دیر نیاد سلامت طعنه بر اسلام دارد دل افسرده ام در سینه خون شد بخر بای جهان و زریده ام عشق	خوشم بانال گر ز بهشگری نیست طعیدن هست اگر بال و پری نیست بنیس از دل اگر ای گوهری نیست توئی مقصود جانم و دیگری نیست اثر پیدا کند خاکستری نیست بدست دل ز من بازتری نیست کفت خاکسترم بی اخگری نیست سپاه غمزه غار تگری نیست بخوریزی نگاه کافری نیست عشم آشنایان چه سازم دلبری نیست دونا آموز عاشق پرورشی نیست
	خرمین از کعبه اسلام بازاری حرگاه صنم را آرزوی نیست
تادل از خود و روحال پشانی هست چون سرازیر پیر عشق بر آرد شاق	فدق وصلی کجال غم سحرانی هست نه رقیبی نه مصری نه کفانی هست

<p>سربسبش کمر و شکایت برآید درو رانده است از منم در نجبت عشقت منم آن موسی سرگرم که در ملک وجود کشور حسن تراباغ و بهار عجیب است از در لطفت در آیین جبین را یکشا دام اگر مرغ چمن با گل فارغ نیست اینقدر را بنود بانگ جرس سینه خراش آستین پرده و رازیده خوشبار است</p>	<p>نه لب زخمی و نه چاک گریه بی هست ورنه در دیر و حرم شمل پانی هست هر طرف میگردم تنش سوزانی هست هر طرف مستی و سرگشته غمخواری هست ذوق خاطر بشکر خنده نهانی هست بهر صحبت باز است پریشانی هست بی این قافله گویا دل نالانی هست تا مراد در گت با کج و تشنگانی هست</p>
--	--

بوی دل از نفس گرم تو پیداست خزین
 میتوان یافت ترا آتش نهانی هست

<p>گل خزان زده ام زندگی مالا هست اگر یکجبه و گردیر میگذازم گوش بود که در رمضان هر چی دو عید کنم بچشم دام تو ای عشق ناتوان مرغم</p>	<p>شکسته رنگی من تر جان چال نیست حدیث حسن تو و عشق بی زوال است خیال گوشه ابروی او با مال نیست اگر چه بنضیه گردون زیر بال نیست</p>
---	--

خرین نمیر و دارم جسم سخن بیرون
 که روی صحبت من بازبان مالا هست

<p>گر چه پیانه می مشرق لور در گشت دل مشتاق منبان ازنی گوی گجا هر که کشور دل پاک سلیمانی شد</p>	<p>باده را در گل رخسار طهر در گشت ورنه هر شک درین بادیه طور در گشت در نظر سر و دهان دیده مورد گشت</p>
--	---

چه عجب گر رود از ناله من کوه زجا	بر لبم زمره عشق زبور در گریست
نمک عشق بداع تو حلاست خزین	که نمکدان سخن راز تو شود و گریست
پایانه شب غم رفت و سحرگاه چویت	پایانه بگو چشمه جان پر ز خضرت
از کجک خزین زمره عشق بیامو	مطرب بزن این پرده که بر شکر حوت
تا حشر میگرد گل مغرور پشت دست	ترا نرو که زده بلبل پر شور پشت دست
از پایداری قره خورشید خزین	زده قطره ام بقلزم پر شور پشت دست
زده قطره ام بقلزم پر شور پشت دست	از پایداری قره خورشید خزین

<p>این شور قیامت زنگدای کجاست این بانو شوخ از صفت مرگ کجاست در آتشکده سینه سوزان کجاست این یوسف بیباک ز زندان کجاست دیوانه ام از زلف پریشان کجاست این قطره ندانم ز مرگ جان کجاست گوی فلک از صورت چو کجاست این مشت در از لطمه احسان کجاست این برق بلا ز این بیکان کجاست</p>	<p>حرف غم عشق از لب خندان کجاست از قلب سپاه و دو جهان کجاست ز دور گل و خار این شرر شوخ ندانم نگذاشت بجا دهن پاک که نزد چاک از گیم سبزه عقل و جیون را گنجایی ل خون گشته و گدانه شکست میگردد از گردن خویش خبری نیست نشمرده کند در گره نخچه بهارش از چشم غزالان سر غم و در آورد</p>
--	--

سترا بقدم شعله آیدیت خرمیت

یارب ز نهاد دل سوزان کجاست

<p>صد نکته بیک خنده پنهان بسته است طریقه خط از پسته خندان بسته است خود را بصف آبله پایان بسته است این عقده بیک جنبش مرگان بسته است و لها بنزاع پریشان بسته است اسکان منای عشق با بیان بسته است</p>	<p>از شرم ز بانم بگلستان بسته است حاصل نکند طوطی مست از شکرستان ما در چه شماریم که گردون سبک سیر بشکاف و لم را که کمال شد از خون جمیع عالم مبه آشفته نزاری جز کیش تو از ملت دیگر خرم نیست</p>
---	--

از لوح دلش محو نکرد و چو سودا

نقشی که حرمین از خطایان بسته است

رخسار ترا تا زگی از چشمم ترکست
 حاشا چه گشت ترک نگاه نور قلم
 لب می گم از باده در و خدا را
 خون گرمیش آتش زده در جیبم
 نور افق تیره پنجم شده داغی
 خاکستر طوشت بیابانی شکش
 حسرت شکند در درگ ماگر نه چنان
 در عسکر بده با مهر بود خوی غویم
 من موشم بدم که لب گوش بدم
 پیچیده باغوش سحر طره آهم
 ای بنجیر از جلوه این بق سواران
 رسوائی مارفته بدامان قیامت

این خرمی از فیض بهار نظر کیست
 این دشنه آلوده بخون دگر کیست
 ز سر انبیه شیرین بامید شکست
 در مغر جنون بجای کباب جگر کیست
 این اختر فرخنده چراغ سحر کیست
 در دهن بال پر پروانه سر کیست
 بر سقره غم خون جگر حاضر کیست
 با سوخته ام و دگر بیان شهر کیست
 باز مژده قاصد آهم خبر کیست
 این لعل پریشان شده دوش بریت
 گرد نفس گرم من از رنگه کیست
 این چاک باندازه جیب جگر کیست

جز سوخته پروانه شمع که خربست

صد دام قفس در شکن بال و کیست

باید همه تن صرف نگاهی شد و برخت
 از شوق تو بس چشمم براه تو شستم
 هر دانه اشکی که براه تو فنا ندیم
 دل چون تبنای تو آسوده نشیند
 شب های جدائی بهواداری چشمم

چون شمع سرایا بجهی شد و برخت
 تله مرده ام بدنگاهی شد و برخت
 از فیض و فامه گپای شد و برخت
 کوه از غم عشقت پر کاشی و برخت
 هر رنگه ابر سیاهی شد و برخت

زین عاشق دیوانه دلت شربت شاد است	از سینه مهرای تو آبی شد در برخت
خون تو خرمین تا بره عشق بخوراید هر لاله ز خاک تو گواهی شد و برخت	
از کداحی چنین این سرو خرمین برخت تا دگر خرمین آید که خود کام شود نقشه روز جزا در قدم جلوه آید حرفی از لعل لب او بکسایت گفتم اینقدر آگهی از حسن جهان سوختم چون بردشیم سر خود بسلامت بیرون چه قدر حوصله سازست دل شبده ای خرد عمر تو کم در غم دنیا نشین این غزل گوش زود و دانه داد کن	کز پیش عمر اید بر زده دامن برخت آتشین جلوه من باز بچو لان برخت باقیاست قداوت تا دگر بیان برخت خطر لب تشنه ز سر شمشیر حیوان برخت کاشی زانجن جلوه پرستان برخت صبح از بزم تو باز خم نمایان برخت شبم از کوی تو بادیده حیران برخت ایمنون وقت تو خوش اوبی هابان برخت آنکه از مده سیاهی سخندان برخت
بصیر قلم پرده کشای تو خرمین شوری از حلقه مرغان پنج شالمان برخت	
شور محشر از دل پیر جوان برخت دست پاک کرده میجوشد صفت دلباهم چون کبوتر خانه بریم خورده بزم اختران شب که از مستی شومسی چاک پیر این باز جلوه گر دارد که یار و بست و تنغ ناز را	تنغ بیدا که یارب از میان برخت سرگران نداری آن آرام جان برخت ناله عجری بقصد آسمان برخت صبح محشر گفتی از خواب گبان برخت دل ز دام سینه مرغ از آشیان برخت

اینقدر باد شدگاه سینه را آشوبست ابری از دریای دل در کشتن رنجست	
بسکه خون از کاوش ترکان بدل از خرم سبزه از خاکم چو شاخ ارغوان رنجست	
بر خاست دل ز سینه و پیکان فروست بود از نوا می من همه چاشعلها بلند استشکم کمر بکینه افلاک بسته بود بر سخت موج شکوه لی دل ز تاب شک تا بر خندگ ناز تو در جهان فروست خاش خاشستم آتش سوزان ز فروست مهرگان زگره یستم و طیفان ز فروست دم در کشید و شد درش بمان ز فروست	
افسرده شد جهان چو خرم از میانه مجنون گذشت و شور و بیابان ز فروست	
الماس شد از دیده داغ دل مارنجیت با مشک بهم کرد و داغ دل مارنجیت خون از قفله غم بسراغ دل مارنجیت هر تخم که ناز تو بباغ دل مارنجیت زین باد و شب خون بچراغ دل مارنجیت	هر زهر که حشمت با باغ دل مارنجیت زلفت بدو گاری آن لب نمکی چند جز در خم زلفت تو کجا بود که مشب نخلی شد و بارش همه پیکان کشت دم سردی ایام چاکر و بجانم
این تعلقه خرن کز دو جهان و بر آورد سودای که یارب بد باغ دل مارنجیت	
هر قطره که از دل ترا دیده حر است ای کج نظر آن نغمه در ضعیف کماست عالم همه گر کام ننگ است بکاست	در مجلس ما خون است اینک که میجاست یک نقش مراد است که دل باخته آوست پیش دل سرگشته گرداب محبت

<p>گر ز کمر دوهرست و گر شراب مد است با او نتوان از دل گفت که خاست از کوی تو تا کعبه مقصود دو گام است ای بی بصران کعبه و تبحانه که است بابا و صبا بوی خط غالیه فاست رنگ رخ من بتو مهر لب است چون صبح و شمع سحرگاه تما است رسو اشده عشق ترا رنگ زبا است شمع فتد و بجوی ترا ماه نمنا است سر ما همه خاک قدمت اینچه نوا است قربان شده تیغ ترا کار تما است آسودگی عشق نصیب دل ما است</p>	<p>تمقین لب لعلی جان پرور باقیست تا ز آتش می چهره زاهد نشود سرخ یک گام بفرق تن خالی نه و بر خیز هر باره سنگی بنظر طور تجلی است شد مشک نشان و دو کباب دل بشیم موقوف بیک جلوه آن عارض زیبا با جلوه او در چه حسابست وجودم نامم به بدی در همه آفاق علم باد دام خط بندوی ترا مهر اسیر است یک جلوه ات از هر دو جهان گرد آورده جانرا نبود عیب قبول تو کمالی خاصان تو از راحت کونین خلاصند</p>
---	---

در باغ خربین کس نکند فهم صفیت

این زمره آن مرغ شناسد که بد است

<p>این هم که زنده ایم زستان ما است آشفته تر ز حال پریشان ما است مورقنا عظم که سلیمان ما است سلطان غیر هم که نگهبان ما است زنجیر زلف سلسله جنبان ما است</p>	<p>ما را تن ضعیف زندان ما است از شورش جهان سوزن زلف جوهر ما است کما مشغبیر دانه دل آشنا نشد ناموس روزگار بگردن گرفته است سودای عشق از سر ما کم نمی شود</p>
--	--

از فیض خط و خال تو ای نازنین غزال	کلکم کی ز رشک فروشان لم است
	<p>بهرگز مبدل بفریب جهان خرمین و نیای سستله دشمن مردان لم است</p>
<p>بیاقی اندر عکشان طرب از خموشان چاک پیرین بکشت قبله نیاز من چنین جبهه اگر دی عشق عاشقان شنید خنک عاشقان سازست زخمه عبت زنی پیر خافقاهی من است و پای کوبانی مطرب نفس مشکین برده پست تر بود خرقة دوش را بارست برین باده کن منزلت درین کشور فرع لا ان بمعنی است</p>	<p>بی صفا تر از مسجد بزیم در دلو نشاست کعبه در سر کوبیت از پلاس پوشاست خنده از لبست گل گرد عید باده نوشاست بس کن این خراشیدن نایم خموشاست سر برده قلع بستان کوی میفر و نشاست مفتی صلاح آئین از دراز کوشاست غنچه در گاستانها از سبود و نشاست آدم از بهالفتا و مفت خود فرو نشاست</p>
	<p>جوش می خروش فی گر مکررت باشد ناکه خرمین بشنود دل خوش سر و نشاست</p>
<p>حیرانی من محرم آن رو چو ماه است رونق ده حسنست فرادانی عاشق دل خایه تهی کرده ز خود تا تو در آئی شاید که اثرشانه ز نذر لعل آهجت تهمت با جلالت عبت مفتی ملت صیاد و مرادیده من حلقه و هست</p>	<p>این دیده چرا غیبت که بی دود و دگاست آرایش رخساره شه گرد سپاست چون حلقه در دیده ما چشم بر آهست تامله دل در شکن طره آهست بر محضر جانبازی ما عشق گوا هست شمرگان تماشا نگهان مهر گیاه است</p>

<p>جانی که دهر پیر معیان جام صبوحی درد من عزالت بشکن باطلی طلب غم بار شاید چو بسر وقت من آید تکلیفی کش چایه مردان گن عمر</p>	<p>عذر لیست ترا توبه که بدتر ز گناه است غریبان غمت عرصه گیتی همه مجاست در ره گدازد هر که دلم قافله مجاست هر مو بتنجسته من مار سیاه است</p>
<p>چون شمع دل و دیده کد است خزین چشم و دل عاشق به اشتک آید است</p>	
<p>عالم تمام از رخ جانانه روشن است چون آفتاب نور می آفاق را گرفت دارد رواق چشم ز خون لم چراغ امر فریست باوه و دوشینه ات نهان</p>	<p>از یک چراغ کعبه و تجمانه روشن است گر کور نیستی ره میخانه روشن است تا باده هست دیده چایه روشن است بر عالمی ز دیدن ستانه روشن است</p>
<p>از شمع آفتاب مثال سخن خزین کملک سیاه روز ترا خانه روشن است</p>	
<p>عهد پیرانه سری عشق جوان ای افتاد در فضائی که زند موج طلب حیرت بادائی دو جهان یی دل آرد بکند از سر کوی تو نبوده ره بیردن شد غم نگه شوخ تو در خار و خس هستی ما عشق میگویم و چون شمع لبم میوزد</p>	<p>جوش ایام بهارم بخزان افتاد کعبه سرگشته تر از یک ناله افتاد پیچ و تاب که دران موی میان افتاد بسکه بر روی هم ایجاد دل جان افتاد گرم تر از نفس سوختگان افتاد راز نهان من امشب بزبان افتاد</p>
<p>مداحسان ساقامت یار است خزین</p>	

همه جاسایه آن سر دروان بخت	
<p>بر خاستنم نیست ز جاحاطم نیست بامه تو در خاک روم مایتم نیست خود نامه و خود نامه برم عادت نیست میگویم و خود می شنوم حقیقت نیست شربت نهم و زهر شرم لذت نیست میدان بطلیدن ندیم فرصت نیست بت بر بهنا را چه کند غیر تم نیست دستی بگریبان ندم حسرت نیست گاهی مگر از خویش روم خدمت نیست دانگی ز حرفیان نهم خصلت نیست کرم لب زخمی نکین عیشم نیست</p>	<p>در کوی تو نقش قدم حالت نیست با عشق تو زادم من باد تو بودم از غیرت شوقست که چون رنگ پیر هم دل شنود پرده سراپیدن را پرده ز ریس ذائقه را عشق تلخی جانی که شود بستر راحت و شمشیر بیزارم از آن کفر که آموختنی شد صد پیر من صبر قبا گشت و زانوس از انجمن کثرت خود نیست گزیری شطرنجی ایامم و دوش شد رگیتی از شور شکر خنده آن من فانوش</p>
صعبت خزین از کثرت سر بگریبان از هر دو جهان ز او یه غزلتم نیست	
<p>خرد پیر حسد باقی دیوانه است هر کجا چشم غزالیت ریخته است دل خراب نگه فرگس ستانه است خون با بگینهائی که به پیانه است کعبه هم سنگ نشان هتجانه است</p>	<p>می عشقت که عالم همه آفسانه است همه جاحلوه که لیلی صحرائی است از من مبر و با چشم مدارد شکیب یارب آن لعل شکر خایم ز نوش با حیرت افزا صنی کردل ما برده قرار</p>

<p>این چه نورست که از طوبی است بلند شمع جانهای مقدس همه پروانه او</p>	
<p>جز حدیث سر زلفش نکند یاد خزین شب نشینان همه آغوش پرفساده او</p>	
<p>از آن سرم بهوای تو مایل افتاد چون نور در بصر و روح در دلی و هنوز شهید کوی محبت شوم که هر گامی کسی که سجده به بدیت احرام عشق نکرد ز یاد زلفت تو صد آرزو بدل گشت که را به عشق چنین کار شکل افتاد</p>	
<p>خرین امید شفاعت ز کس محشر دار که عذر ما همه در گردن مل افتاد</p>	
<p>روی تو حجت هستای قبله گاه حجت گر نقطه بدایت سر برزند نهایت اول قدم درین راه شد منزل ایست لا یقطع المجمعون من حرجه المکات گشتی بار دایمجا ما و سر اطاعت غرقیم در محبت نه شکر دلی شکایت زاهد بعل طاعت صوفی پرو سلاست محررم کی گذارد از پر تو عنایت</p>	<p>روایکه حجت از خلق خواهند در یافت بر کرد خویش ساکب پیوسته میکنند سیر عاشق چهار خرابات بر بست خجسته نتوان بر تیغ دل را از مهر او بریدن در کوی او کشیدیم چون کوه پادشاهان جور و جفانه بنیمیم همه و وفاداریم در کوی نیکبایان سوای خاص و عامیم کی میشود بدوران همه در محاق ماند</p>
<p>تیغ برهنه باشد تن و کفن خزین را</p>	

	چون بگذری ز خاکش بگذر بر سرم عادت	
از خضر خامه زنده جاوید نام است از شور عشق تانمکی در کلام است این نامه زاهدی قلم خوش خرام است بیانه لفظ و معنی ز گیسو درام است		آب حیات در رقم مشک فام است بالذلت کام جگرهای سوخته هر نقطه چو خال لب یا رشکبوست از باد کهن سخن تازه خوشتر است
	تیا پیر جام جرعه بامید بد خرمین سرچویش فیض یاده معنی بجام است	
گیاه تشنه جگر بودم آفتابم خست سبک عنانی این مهر پرتابم خست بیا که رشک عنان غمخیزت رکابم خست چو شمع گریه آتش عنان بر آسم خست		فروغ آن گل رخسار بی نقابم خست چو برق مدحیانت شاهراه فنا نه دست بر لب من نمی پایم خست شب فراق تو از بسکه شعله در جانم خست
	چه آتشی ست خرمین اینکه در جگر داری فسانه تو شنیدم بدیده خوابم خست	
غم لاله لاله خون دل از چشم دایم رخیت خون هزار آبله را در سماع رخیت شور قیامت از تو مراد و مانع رخیت تب لرزه بازه نهالان باغ رخیت این بود و غمی که مرا در مانع رخیت بال و پر دلم بشکج فراع رخیت		اشکم نمک بیا دلبرت در مانع رخیت از خار خار چه بر تو پای تماش من ای باد مشک بنیر زلفت که میری آمد باز جلوه گشت استین نشان عشق تو داد و مغر سرم را بخرج دایم آسودگی بدست اسیران عشق را

آه ز خاک کوی تو دهن کشان صبا	گلهای رنگ دبوگیران باغ خرب
باشد گلی ز غنچ دلیمای من خربین اشکم که لاله لاله بدایان راغ خربیت	
نگاه گوشه آن چشم میگرم خست هنوز بلبل و پروانه در عدم بود چو شمع یاد تو میر خست آتش از چشم بجام غنچه نشگفته زهر خندی زیر	ز نار ساقی ساقی دل نگارم خست که عشق روی تو گل کرد خارم خست شب فراق تو مرگان اشکبارم خست که ساقی لب لعل تو در خارم خست
خرین به تربت مایار سایه افکند چو شمع سوخته در خاک انتظارم خست	
آند آن شمع شبی بر سر سامانم خست غنچه غارت ایام بگلش نگذشت مدتی شد که ز دشت آبله پایی نگذشت من که در صومعه سر حلقه دین دارم	جستم از جای خپان گرم که دلمانم خست غم تنهایی مرغان گشت نم سوخت جگر از تشنگی خار بیابانم سوخت نگه کافر آن منجیایانم سوخت
نفس سوخته در سینه نگذار خربین این چه افسانه گریست که نثر گایم سوخت	
درد دل چو بیا درخ او نور فرور خست دردی رگ جان داشت چنان مجلسیان را از یاد لب او نمک آرید که مرهم هر شکوه که چون گریه بدل بتو گره بود	چون طور بنامی دل مجور فرور خست کاغشته بخون نغمه ز طنبور فرور خست خون گشت دوزخ دم دل ناسور فرور خست سیلی شد و از دیده مجور فرور خست

هر ابر که برخاست ز دریای سرم شکم | باران تجلی شد و در طور فروخت

سر در بهت آرایش در است حنین
لعلت بلبش با ده منقور فروخت

زاهد از ساقه شراب گرخت
مرومیدان عشق عقل نشد
تاب قید جنون نداشت خرد
وحشت آرد سرمای میانه
شمع بنود حریت خلوت ما
از دل و دیده ز خراب بپرس
شب بجهان رسید چون بزم
صبر تاب نگاه تلخ نداشت
آتشین روی من نقاب کشود
عبدال موس دور خط کرانه گرفت
خامنه و سارساز عشق نشد

شبیر از نور افتاب گرخت
صعوه از صولت عقاب گرخت
نامقید ز احتساب گرخت
دل از سینه خراب گرخت
زین شب تیره ماهتاب گرخت
بیتو آرام رفت و خواب گرخت
بشتاب از سرم شتاب گرخت
نا جوان حرد از عتاب گرخت
صدوت دیده ام در آب گرخت
عامل دزد از حساب گرخت
در غمه از تار این رباب گرخت

دود آهیم مسلم حنین افراشت
آفتاب یک رکاب گرخت

بیر خود دهم جا خیم پاکیزه سرشت
تنگی خاطر و افسردگی از یادم بود
از کجا آب خورده سینه خط لب یار

خاکم آنروز که در میکرده خواهد شد
سایه بید و طرب بغیری شد کشت
این طراوت نتوان یافت ز ریجانش

دل بخار و خس مرغان نم خونی میداد بار دیگر کندش کاتب اعمال رقم در هر خنثی هفتا فتنه مرده نزن همتی بدرقه ای پسر خرابات که باز	آخر از سینه قفسید و ام این نه شربت هر چه بر صفحه خامه نقشه بر نهشت کار بس بود العجب افتاده زیاده نهشت بر دراز که بعد ام آن نهشت چلیپا نهشت
--	---

التفاتم نبود با سخن خویش خمرین
کو دماغی که کنم بو گل گلزار بهشت

قبح تا گرفتیم بهاری بسر رفت اگر عمر به کس بکاری بسر رفت در از دست چون زلف مدحیاتی نیاسودم امروز از بیم سرودا سر آمد مرا شمع سان زندگانی برم رشک بر پایه تیره سبختی سواد جهان چیت در چشم عارف کسی رفته معراج افتادگی را	بهاری مگور و زنگاری بسر رفت مرا عمر در پای یاری بسر رفت که در سایه گلگذاری بسر رفت که مستی لبیک خاری فرود رفت بپاشید که آمد شراری فرود رفت که با طره تا بداری فرود رفت سواری در اندر عبادی فرود رفت که چون سایه در بگذاری فرود رفت
---	---

بنو دم خمرین در میان نه گفت کسا
مرا فصل گل در کناری فرود رفت

شمع سان با تو شمع رفت تنما ماندست در ره عشق هنوزم سر سودا با نیست با میدی که رفت بد دل برقی رجمی	همه تن حرف نظر گشت و تماشا ماندست دستم در گشته تنی آبله پامان دست خمرین با گره خاطر صحرانمان دست
--	--

صبح محشر شد و افسانه زلفش با	شب درین قصه بفرست و بفرست
نثار باد و دهر زد که مرا می که مر است	رشته سجد ام از غنیه مینا ماند
و این حسن ملاست کش آکاشین است	یوسف آزاده و سهمت زلفی ماند
<p>دل بپای قتی از عشق بجا مانده خمرین خاطر دلا کی از باد به مینا ماندست</p>	
و میدن از سمنش شکنا بزدکیت	بشب نهان شدن آفتاب بزدکیت
و لم زو عده بر آتش فگندی مرفتی	بیا که سوختن این کباب بزدکیت
نفس شمرده ز دهنای صبح روشدل	کنایتی ست که روز حساب بزدکیت
فسانه ز بهوسهای نفس و نغمیت	دل فسرده جا بل بخوا بزدکیت
خوشت ساقی اگرستی گذاره گم	گذشتن گل پا در رکاب بزدکیت
بهر با تک و مار نفس مباحش امین	که راه دور بیای شتاب بزدکیت
<p>دل از شکنجه هستی عمین ملا خمرین کشتاد و عده کار حساب بزدکیت</p>	
نه تنها گل گریبان چاک باز است از دست	که در حبیب چمن صد پیرین چارست از دست
ز ناراج بهار است و رنگین جلوه می آئی	خدا بود که جوشان خون گلزار است از دست
ید بفضا که میزدنجه با خورشید در دعو	برنگ است این امروزیکیارست از دست
فروریده است بیداد بنوعی نجه در دعو	که هر روز بر تنم گشت زنده است از دست
<p>خمرین اگر تسلی نامه است منوخت معذور ز حیرت خامه را کی پایی قمارست از دست</p>	

کون و مکان بزیر نگین قناعت است جوش گلشن شمع میخانه بسته است در پای خم سجود سحر گاهم آرزوست زاهد باب تیغ گلوتر کن و به بین گلشن کسی بگوشه گلخن نمیدهد	مور مرا ملک سلیمان چه حاجت است صدفی بخانه نشتن حاجت است بر خیزای حریف که نهنگام طاعت است کوثر کجا بلذت شهد شهادت است رفتن بخت از سر کویت شاعت است
--	---

با خلق روزگار شفق مدار کرد

آری خربین خسته سزائی ماست

که می مهر بویارانه و آبادی است آتش آه مرا قوت تا شیر کجاست جو رکش میطلبد غمزه شیرین کارت چکنم آه که کلبرگ بناگوشش ترا تنگی سینه دلم را بفغان می آرد دل چو تسلیم شود جور و جفا مهر و وفا رخنه در جوشن جانی که نکر دست کجاست دل چو باخویش نباشد گلچستان چه	حسن اگر تیغ کشته رنده آزادی است دل سنگین تو و بویه فولادی است ورنه در جنگ عمت خسته و فرمادی است نگه گرم من و سیلی استادی است ورنه باناز تو خاموشی و فریادی است عشق اگر یار شود طینت اصدادی است تیغ مرگان تو و خنجر فولادی است بوستان پیش من و کج غم آبادی است
---	--

عکس ماست که دارد همه جابلوه خربین

چهره پر دازد آینه ایجاد کیست

لطفت و قدرت بر من خسته جان بخت تا تو بهجوری من خواسته در کامم	دانه چون خست بهاران خزان هر دو است تلخی دوری شیرینی جان هر دو است
--	--

دلخراشانه لبم ناله عیبت می سنجد باجگر تشنگی تیغ شکار اندازت اشک گلگون نمکدگر چمن آرائی من پیش شمشیر خیالی که سر تسلیم	لپه ناز تو و کوه گران هر دو یکیت خون صید حرم و آب ان هر دو یکیت چهره زرد من و برگ خزان هر دو یکیت سختی جان من و شکسان هر دو یکیت
--	---

عمر اگر باخته ام میت خزین افسوسم
در دیاری که منم سود و زیان هر دو یکیت

هیچ معلوم نشد دیده تماشائی کیت دل دیوانه مارا که بصحرای سرداد کس نمی پرسد ازین جلوه پرستان امروز صفت مرگان تبان را همه بر چه دهیم شمه ها دهن جان را بمیان بر زده اند خانه بی خانه خداوند نگر و مغمور گرفتار دل مادر قوج بوالهوسان می پرود دیده صاحب نظران چون اختر سرفرازان همه این اعیه در سر دارند	نگه حیرت آمینه بر نیابائی کیت نفس سوخته در بادیه بیابائی کیت که قدر صبح علم گشته رعنائی کیت دلم افشوده سحر چه گیرائی کیت در شبستان جهان انجمن آرائی کیت زیب دیر و حرم از جلوه سر حنائی کیت سخن از چون چرا زهره گویائی کیت تا غبار ره او سر زده بنیائی کیت خم چو کان تو تا با سر سودائی کیت
--	--

کس نپرسد خزین از پی آتش نفست
که گلو سوز نوای تو ز گویائی کیت

پیان غنچه بادم شکل کشائی کیت ز فغان یکیت بیت در آتش سپند را	بوی گل گسته عنان در هوا کیت مهر زبان دل نکه سر و سیاهی کیت
--	---

هر دل که هست لاله صفت مازدا آرد خون در دلم ز جلوه گل جوش میزند برگرداد دست کعبه و تبحانه در طواف سنبل بر بنفشه در آغوش میکشد انگشت شاخا بشهادت بلند شد ماتنه لب ز آتش حسرت نسوده جان از دوریل حادثه بوسه ز زمین عجز	بیگانه خوی با جهان آشنای کسیت باغ و بهار آئینه دار قهای کسیت دولتسرای دل حرم کبریا کسیت این نکست از بهار خط مشکای کسیت گل سایه پرور کف معجز نمای کسیت یا قوت جانفزای تو آب بقای کسیت محکم اساس عشق ندانم بنای کسیت
---	--

کام خزین خسته میک نوشنند در
این مرحمت ز غنچه رنگین ادای کسیت

مهرگان سرشت رگ جانها گرفته است گاهی کشم سری بگریبان خویشتن آشوب محشریت دلش نام کرده ام نامیت بی نشان که بان فخر میکنند	بنگر که دست فتنه چه بالا گرفته است از بس دلم ز تنگی دنیا گرفته است این قطره که شورش دریا گرفته است این هستی که شهرت عفا گرفته است
---	--

تنگست اگر بنگرده شهر جا خزین
از دست ماکه دهن صحر گرفته است

ترا چه غم که بدو تو مبتلای هست با قتاب چرا تیغ مطلع نم کشد چه بسته ره پیغام محران چه شدند بدیده از مره گلگون ترست هزخارش	مر است غم که ندانسته وفای هست مرا که در فطر ابروی لکثای هست کبوتر حرمی قاصد صبا ای هست بطون کوی تو زنده بر بنه پای هست
---	---

سماع خاطر شوریدگان به طرب نیست خراب میکند آغز ز سبیل گیر مرا	بود ای که منم ناله در آئی هست میان من و دل طرفه با برای هست
	خزمین بخاطر خود یا ذخیره ندی درون خلوت دل یا آشنائی هست
عاشق حرفین حمله عشق و غیرت از تیغ بازمی نکمت میتوان شناخت در کار عشق حوصله باید حرفین را کودک مشیمه را نشمار و بگویش تنگ بیگانه نیست محرم آد از آشنایان لب بسته ام که بادل سنگین روزگار دارم کف از خار میخانه ریشه دار داری سری چو پیل اگر هست بوی گل	در سینه اش اگر جگری همچو شیر نیست کز خون هنوز زگرست تو شیر نیست منصورم و مهر که دار و گیر نیست دنیا بچشم مردم دنیا حقیر نیست مزج چمن سجانه من مصفیر نیست تاثیر کار نامه گردون میر نیست پیر معان مگر کبسی و تنگیر نیست فرقی میان بستر خار و حریر نیست
	ای نو جوان کناره کن از خرمین آزار عاشق اگر چه پیر بود عشق غیرت
از گوی تو تا کلبه با فاصله نیست بشتاب اگر میروی ای بخت دل از جا ما نیم که از چرخ تنالیم و گزنی کی سوزند از جیب بیابان محبت از دوده ارباب کرم فیض سانی	محتاج برنج قدم و راحله نیست امر و زهره از اشک و ان فاقه نیست این جام باندازه هر حوصله نیست بر تارک خاری که گل آینه نیست خزیناک درین کنه اسرسله نیست

قدر گهر و سنگ بیزان تنیرست	گر خارش شدستم ز غم زان گلکده نیست
----------------------------	-----------------------------------

خود گوش کن ای مرد خرمین آنچه بر سر	خبر فهم سخن سنج سخن را صله نیست
------------------------------------	---------------------------------

<p>همن زباده عشق تو زنگ و بو نکاست چه باک ساقی اگر دور می بایز رسد اگر ز تصفیة طلب صفات صوفی را بهوای سنبیل در میان بس است بلیل را درین نیم که رسد تو بوصل با زرسد رنگ شمع بس نیست فکر سا نامم مرا بدوخ هجرای صنم عذاب کن و بان شکوه زخمی که در دست مرا شراب اگر نبود آتشم بساغر کن سبق چو آئینه حیس را نیم نمی خواهد برای جلوه یارست شیشه خانه دل</p>	<p>همین قدر که نمی هست در سو نکاست ز جبر عه تو بزم مست آرزو کا نیست همین که خرقه بی داشت شو نکاست مرا شیمی از ان جعد شکو کا نیست همین که عمر شود صحن جستجو کا نیست که آه در جگر و گریه در گلو کا نیست برای سوختنم عشق شعله نو کا نیست اگر تبارنگا ہی کنی رخو کا نیست گدای میکرده اشعله در کدو کا نیست همین قدر که شوم با تو رو برو نکاست ز گرد هستی اگر یافت رفت و رو کا نیست</p>
--	---

اگر جواب نیامد عین مباحث خرمین
 بطور عشق ترا ذوق های هو نکاست

<p>دل گرم من و کباب یکیت ذره بسیار و آفتاب یکیت صد هزار است و در حساب یکیت</p>	<p>اشک چشم من و شراب یکیت بحر جبرست و موج در تکرار نقش موهوم کارگاه وجود</p>
--	--

کفر و دین را چه فرق باو و بی	نور و ظلمت چو شد حجاب یکیت
بشکن از بوسه خار خرمین	لب لعل تو و شراب یکیت
<p>مجنون مرا شور تو بی پای و سر انداخت مشکل که بگویت رسد این بگام پرید تا چشم مسیت تو عاشق کشتی آموخت بر خاک درت پاره دل ریخت شرکم از زخم شود جوهر شمشیر نمایان همچون جبرس افسانه فرو شست خروشم در عشق ندانم که و فاجوچ جفاست تا بوسه آن حسن گلو سوز چه باشد ای خلوتیان الحذر از عشق فسوگر شناخته بودیم درمی غمیر و دل</p>	<p>کوه غم عشق تو مرا از کمر انداخت سیمخ درین راه خطرناک پرانداخت از هر دو جهان قاعده داد و برانداخت در کوی تو این قافله بار سفر انداخت دانست ترا هر که بعالم نظر انداخت بی تابی دل آه مرا از اثر انداخت این درد گرانمایه مرا بی خبر انداخت نام لب او کام مرا در شکر انداخت مارا بزبان همه کس چون خبر انداخت مارا بچه تقصیر فلک در بار انداخت</p>
عشق ست خرمین فاش گویم که بدینند	این شعله که در خرمین جانم شمر برانداخت
<p>چون صبح بر بر دیده من به پستی داشت آن فیض کجا رفت که افشاندن لطفش نگذاشت بکار دل صد پاره درستی هر بار برای برود از زلف حواسم</p>	<p>در پرده مگر حسرت نازک بدنی داشت هر نافه داغم مگر بیان ختنی داشت آن عهد که با طره پیمان شکنی داشت جمعیت احباب پریشان شدنی داشت</p>

در حبیب گریبان گل چاکلی نقشاندم چشم از غم محرومی دیدار چه میکرد از صفت ساخانه نشینم و گرنه بودش سخن از حسرت آب و تمغیت از شوق تو دل خانه بدوشست و گرنه بیکار نیارست کند دست مرا مرگ	تاسینه ام از غنچه پیکان چینی دشت گر فرصت کیده مره بریم ز دنی دشت دیوانه ما هرگز زری انجمنی داشت در پیش تو آترو ز که زخم دهنی دشت در کوئی غم آواره ما هم وطنی داشت بستد ز گریبان و بچاک کفنی دشت
--	--

عملیت خرمین از نظرت رفت و بوفتی
درگاه صفتخانه ما برهنی دشت

حق را بطلب مسجد و میخانه کده است محراب دل آن جلوه آغوش فرست بند از مره بر دشت خیال رخ ساتی از صحبت صوفی نشان سوخت دناغم ستر اسرارین دشت پر از جلوه لیلی با هر سرخارگی گشتی هست ندانم در بزم حریفان بگی واقف رازند آن جلوه بر دهر بسویدای دل با	از باده گوشیشه و پیانه کده است نشناخته ام کعبه و تبحانه کده است ای ابریه بدن گریه میانه کده است ای باده پرستان ره میخانه کده است امانتوان گفت که جانانه کده است کاشوب خرائی دل دیوانه کده است از یار ندانم که بیگانه کده است بایرق گوئید سیه خانه کده است
---	--

چون شمع خرمین از مره ات دود برآید
بنایم اگر گرمی افسانه کده است

بیایغ راه خرمین به یار نتوان بست	بروی سخت در روزگار نتوان بست
----------------------------------	------------------------------

ز حکایت

<p>کن کارگشت چه خوش طیسر و در بهنگام مگر کسی بهمن شیشه واکند ورنه شگوه ز رفت و قلند و زل زین گفیت دی ست نوبت با ایضاعتان ساقی</p>	<p>که سیل حادثه را رگبند از نتوانست دیان شکوه مادر خار نتوانست که برگ تا نفشانند باز نتوانست که عقد دختر ز در بهار نتوانست</p>
--	---

<p>نمی توان شب آتش نهفته در خرمین نهان ز لعل دل را خدایتوانست</p>
--

<p>یکدل بدیاری که وفا صاحب است شاهنشاهی براج ز افتاده بگیرد من کودک یونان که ده صاف لاغرم بیماری شق است چه آید ز مسیحا هر لحظه فلک لعبتی از پرده برآرد ای دولت ازین عمر صدمه بایم گران</p>	<p>بی سکه داغست نبود آنچه روجست هر سر که بلندست مرا زیر خراجست لوح سبقم ساده تر از صفحه حاجت بی فائده جان میکنم و مرگ محاسب این پی خیزم بین چقدر طفل مزاجست از ما سر پا خورده بهر جا سر و حاجت</p>
---	---

<p>گم شده بیرون شد از ان لعل خرمین ای دل بفرزد آتش آبی شب و است</p>
--

<p>کی دیده تنها چو دل آغشته بخونست ما و حرم عشق که از گریه احباب باز که مرادیده جدا زان گل عارض زان رخنه که افتاد بحیب کفیان این رحم که آموخت شکار افکن مارا</p>	<p>سرتاقدم ما چو دل آغشته بخونست دیوار دور را اینجا چو دل آغشته بخونست از خار تمنا چو دل آغشته بخونست دامان ز لعل چو دل آغشته بخونست سرتاسر صحر چو دل آغشته بخونست</p>
--	--

نسخه

	<p>خاصوش حزمین که نفس سینه خراست مجموعه افشا چو دل آنغشته نمون است</p>	
<p>خراب جلوه مستانه اوست لب هر غنچه در افشانه اوست دل من گرم آتشخانه اوست که جان قدسیان پروانه اوست دل هر زده کاشانه اوست نگاه زگرست مستانه اوست محبت ساقی پیانه اوست شراب خضر در پیانه اوست</p>		<p>بتی دارم که دل دیوانه اوست کنز سوسن بشکرش تریزانی سروکارم بود با شعله خوسه نمیدانم بمغفل اینچه شمع است نشان زان یار هر جانی چه جویی ز خجسته پیازی که مارا می رباند اگر منیخواره از عشق مگسل حیات من بود در دست ساقی</p>
	<p>حزمین از کوی معماران گل نیست خرابات محبت خانه اوست</p>	
<p>پیانه لفظ و معنی رنگین شراب است چون آهوی ریمیده دلم در تاب است خوندار با شک حسرت متا رکاب است خون در دلم ز غنچه رنگین غلب است چون شمع سوزم از که شعله تاب است</p>		<p>گنجیست از عشق که دلهای خراب است و بنال شمع چشم غزالی فتاده ام وستم اگر بطرف عنانش نمیرسد نوش از حدیث تلخ لبش جوش منزند آتش طبیعتی رگ جانم گرفته است</p>
	<p>کام حزمین خسته بیک نوشتمند داد جان مست باوه لب جاضر جواب است</p>	

گل و غمت که صحرایی لم غم از دست
 هر چه از دست زنده خوش و خوش باشد
 حلقه بندگی عشق با ارزانی
 بکه تا و عده دیدار و فاساز دیار
 منت ابر بهار از رگ مرگان ایام
 عشق کوشد و سیر انجام دل آشفته
 بهتر آنست که سازم بر پیشانی دل
 نه صدون گشت پی گوهر عرفان پیدا
 طاق ابروی تو تا قبله عشاق شد
 سر سودازدگان زلف ترانیت چرا

خون گرمست که ناسور مرا هم از دست
 شربت وصل از تو یمنی عجزان هم از دست
 که در انگشت سلیمانی با خاتم از دست
 نگران چشم دل محرم و ناحم از دست
 کشت امید جگر تشنه مارانم از دست
 نقل گنجینه گل در گره شبنم از دست
 سر از زلف بنارم که جهان هم از دست
 احترام ملک منزلت آه مر از دست
 پشت افلاک تعظیم دل با خم از دست
 مگر آشفتنی خاطر دلم که از دست

این جواب غزل و کشتن سعدیت خرمین

که فی خامه آتش نفسم را دم از دست

چشم صاحب نظران چنی نیاست که نیست
 جلوه حسن کجا حوصله عشق کجا
 شور آشفتنی و شیشه سگرهانی
 ناصح آگه نه از عشق خوشا حالست
 در بساط نظر کور سودان جهان
 سبل اگر در کند در قدح صاف شود
 شور و فصل الجمل آرد بطرف با ویران

سرخ ساده دلاان نقش تناسبت که نیست
 در کف صند آن گوهر یکتاست که نیست
 در کلامین سر از زلف چلیپاست که نیست
 غم نهانی با پیش تو پیداست که نیست
 خط آنادگی دیده بیناست که نیست
 تنگی حوصله با مشرب و پیت که نیست
 زاهد از جاجویر آید چه تماشت که نیست

هر سواد نظر گرسنه چشمان جهان
 سر کونین یک خال سویدا پیدا است
 بخون شور قیامت نفس شعله نشان
 اگر آستین گرد رخ بوالهوسان پاک کند
 داری از هر گل شبنم زده باغ خبر
 بنود رسم و درنگی میان من و تو
 حاصل عشق و عالم و بحالت جمع است
 دیده میزدنی شاد و سری خوش دارند
 هر چه باید همه در عشق مهیاست و دل
 نکست برینست چشم جهان بنیا کرد
 سر و ناز تو ندارد و سر کوبه بالان
 در حریم حرمت بوالهوسان محرم اند
 نگه عجز چشم تو ترجمه میخواست
 گفته اکنون بگفت بر صلیحت بدل
 محار خاری ل گل از غم ببل دارد

عزت دست نمی گیرید ریاضت که نیست
 در کتاب الله دل نقطه بیست که نیست
 در کد این دل از این جمل شکوایست که نیست
 سر بر پید این خسته تنهاست که نیست
 خبرت ز آبله بادیه بیاست که نیست
 در گلتان محبت گل عناست که نیست
 در شب وصل تو مار غم فرداست که نیست
 بی نیانان ترا حسرت دنیا است که نیست
 بقراران ترا جان شکیباست که نیست
 گر توبی برده در آئی تپناست که نیست
 سایه حرمت شهر غمناست که نیست
 در خیالی تو همین عاشق شد است که نیست
 از کین غمزه بیایک تو برست که نیست
 ترک چشم تو زمرگان آید است که نیست
 رحم در یاد تو ای آفت دلناست که نیست

جان فدائی صنی با دکه میگفت حزن

گفته نیست غایتش تن است که نیست

با کور و دلان نور تجلانتوان گفت
 مار آیتا شامی تو پیدا نتوان گفت

اسرار تو باز بد و طاعتوان گفت
 چون آینه کز جلوه دیدار شود گم

از آمدن یک صبا برود از موش امروز ازین مرحله سامان سفر کن مستی آن طره بجدیت که باوی بیاری من از اثر مستی چشمیت	پیام تو با عاشق شد انتوان گفت درند هب با هشتب فردا نتوان گفت احوال پریشالی دلمان نتوان گفت درودل من پیش مسیحا نتوان گفت
--	--

این آن غزل قاسم انوار که فرمود
با عشق ز تسبیح وصله نتوان گفت

دیدگاه بر بزم زدم سامان باغ از دست پای دردم بر کشیدم شد گریبان گریخت غرم کوشش داشتم دانش بجزای کشید رنگ مطلب یقین خاکسرم بر باد تا سر آمد کوچه رای عمر از کار ماند	ذوق مستی ختم چون گل باغ از دست زخم از دنبال دل گنج فراغ از دست کوچه رای طی نکردیم سراغ از دست بوی از گلزار محبت تم باغ از دست پسکه سووم کف بزم زافسوس باغ از دست
--	--

زیر گردون دوزی بزم مارش خرمین
در شبتانی باین خلعت چراغ از دست رفت

تاشع من ز دیده شد زنده دارفت دوچ و ناب حلقه آتزلت خم نجم افسانه کم کنید که جوشید گریه ام آشفته است حلقه شوریدگان مگر آتش ز ناله تخمین نشان قناد دیگر گریه نیم چو سپو و دگلو کنید	دود از سرم برآید دافک از کنافیت کاری که کرد و دل منی کار رفت خواهم کنون ز دیده اختر شمارفت حرفی از آن دو سلسله تابدار رفت خاری که بود از چمنم یادگار رفت دست من از که شمره ساقی ز کارفت
---	--

ای ساده دل فای حریفان نظار کن یک ره گذر بجان نشینان نمی کنی	گلن کشیده ساغر خود را بهار رفت عمرم چو نقش پابره انتظار رفت
--	--

زین جان بی نفس چه نواخیزد و خرمین ارساز غمزه ترا دو چو تار رفت	
---	--

تلقین حجت از لب جانم آرزوست دل را ز مهر تازه جوانان بریده ام چون بهله خاطر از کف بیا صم گم رفت ای ابر فیض برین آتش جلگه بار کستر نیم ز شبنم حیران درین چمن	من کافه محبتم ایانم آرزوست با پیر و پیر بستن پیامم آرزوست دستی حریف چاک گریبانم آرزوست پیش از گیاه سوخته بارانم آرزوست یک چشم دیدن رخ جانانم آرزوست
--	---

ناید سرم بسد ره و طوبی فرو خرمین خلل لوائی شاه خراسانم آرزوست	
--	--

زان پیشتر که باده به پیکانه آشت روی نیاز چون گل عناد و رنگشت عادت بسخت روی ایام کرده ایم بیگانه است در نظرم دور آسمان چون مردک نمیرد از دیده خال تو در آنشم ز نسبت شمشاد با قدرت گر و خط از رخت نه نشیند آب تیغ	چشم نرم بگریه مستانه آشت است کیسان دلم بکعبه و تنجانه آشت است با سنگ کو دکان سرو پوانه آشت است چشم همین بگردش پیاز آشت است مرغ نگاه من بهمین داند آشت است در غیر تم که زلفت تو ما شانه آشت است این بوستان بسره پیکانه آشت است
---	---

چون شمع زده ایم خرمین از حدیث عشق	
-----------------------------------	--

مالا زبان بگرمی افسانه آهست

در شب شبی که آن شده خوابی که مرست
 ناصبح افسانه چه سازد بر تن آسانی من
 زه بنام کامی جاوید چکاند لبم
 عسذر تقصیر جان به که کنم خاموشی
 چون شهر سختی ایام مرا کرده اسیر
 که ترزد و فرخ نیست مرا نقد خشم
 عیش شیرین من از دیده اختر شورت
 ایمن از کاوش دهرم که چه خواهد کرد
 بهوس گردن تسلیم تمام از عشق
 گرچه لاغر بدنم شیرین تان نیست
 گردنم که تمنای می از تاک نشد
 بطراوت ز لب خنک ترا و دهنم
 معنی از لفظ تنک مایه نگرد زخمی
 پنبه عقل گر از گوش بر آید شنوی
 رقصه افلاک بیانگ دل سی باره
 غارت آنجا که سوار پیاده است سپهر
 حذر آسودگی از شور جنون از عقل
 عیب من گر نبود سوختگی می باید

شد جان غفلت ایام شبابی که مرست
 نشتر افکار شود و از رگ خانی که مرست
 بالب شد فروشان شکر آبی که مرست
 حجت آرامی سواست جمالی که مرست
 در تنه سنگ بود پامی شبابی که مرست
 از دل و دیده بود آتش و آبی که مرست
 اشک تخت دین بزم گلای که مرست
 تیشه بالستی دیوار خرابی که مرست
 کشیدست سر از بصر جانی که مرست
 از لعل عشق دل بر پت تابی که مرست
 خیز ترا دیده دل نیت شرابی که مرست
 تشنه سیلاب بر آید ز سرابی که مرست
 تا بجنبه علم رامت حبابی که مرست
 شور مجنون دل خانه خرابی که مرست
 مانع حکم ز بوبرست کتابی که مرست
 نرسد دست مندوب کابی که مرست
 شهر آباد شد از حال خوابی که مرست
 لب می نوش تراخت کبابی که مرست

خون رویت خرمین از درگ ما نفسم دارد از باره دل زخمه ربانی که مرست	
می بزم ماه شب از میدیه هوشت رگ چو شمع میوزد در تنم زقشنه لبی چشم مست اگر باشد ز بند پارسانی کیت تا اگر برید از چنگ محبت یانی نیست	نی زینبوائی با کوی خورشانست آب سردی کو خون گرم جوشانست کفر زلف اگر خواهد دل دین خوشت گوش پرده سنا زاهر رگی خروشت
رایگان خرمین ندی عهد تو بهار ما در چمن قلع بستان گل با ده نوشت	
دل در بهوس نرگس ستانه اسیرست چون آبله ام بود و در کف اکنون مرغی نفستد بے طمع دانه بدامی خوید که این مرغ دل بال شکسته شوریده دلم باز گرفتار خون شد	منع حرم امر و زبر تجانه اسیرست دردست تو بدست چو پیانه اسیرست عقنای دلاست که بی دانه اسیرست دردام سز زلف تو چو شان اسیرست زنجیر بیا بید که دیوانه اسیرست
مرگش مگر آزاد کند ورنه خرمین خاطر بغم فرقت جانانه اسیرست	
تا تشنه بخون نرگس ستانه یارست در عشق حلاست مرا چاشنی شور از قوط سخن سنج بلب هر خموشیست بر هم ترنم چشم بهشامی جدائی	اندیشه شیرینی جانج آب بهارست زخم نمکستان شکر خنده یارست زین مرده دلاخ جامه شمع فرارست صد شیشه زیر کاکه دل بر مرده یارست

<p>تا پنجه نمرگان تو در خون شکار است کارش همه بار و زنه دیده ناک است</p>	<p>گل مسکن از شرم نهان است نگارین غمخانه دل مبتوی چرا تیره نباشد</p>
	<p>شععی چو تو در انجمن عشق خرم نیست هر چشم زدن اشک با آه و دیا است</p>
<p>دماغ غم عشق و سرمه آتش طور است در کشور لاغر بدندان کار بر و دست پا در سفر عشق صبر دارد که و دست سامان یکباری این راه ضرورت در حلقه صاحب نظران دیده صورت هر آب چشیدیم دین بادیه شور است از شهید بوسه آتش عشق نفور است بی مغر که دلی که پراز باد و غرور است</p>	<p>تا شمع دل افروخته نرم حضور است غم بر کمر موز نهاده گهران را ترسم که شوی خرج راهی عقل گرانجا ترک دو جهان گوی اگر مرد قانی آن ملک که در زیر نگین داشت سلیمان جز مرگ که شیرینی جان خاک راه او است عاشق نشود شیفه حسن مجازی کی میزند از نشاء می موج پر زیاد</p>
	<p>در دوزخ بجزان ز خیال تو خرم با اندیشه بهشتی است که جولا که جورت</p>
<p>آتش طور فروغ رخ موسای دست مستی نه فلک از ساغر صبا می دست سینه سوختگان منزل مادامی دست سالها شد که جنون بادیه پیاپی دست چشم صاحب نظران تو تماشا می دست</p>	<p>صبح را لعل نور از دید بیضای دست در خرابات خم بادیه پر زور یکی دست غیر محرم نکند بجای دیگر گرم سپید خبر از لیلی از گشته خود بازیافت چهره حوران بهشتی عبت از آستانه اند</p>

پای پشیمان نه ای که خیال رخ دوست چرخ گشت شعله می پای کی باب از منجم قطره اشک مرایی گل تر خار مبین ز آب حیوان نجات زنده جاوید شدیم	سینه تا دیده پر از باران و غبار نفسم سوخته آتش سودای این گرانمایه گن زاده دریایی هست کمترین مجسمه عشق تو اوجی هست
--	--

می شناسد همه کس طرز نوای تو خرمین
دم جان بخش زدن کار مسیحانی هست

بر زمین غم زبان زار بند انداز موت ز دیو و کعبه فارغ ساخت بار اطاعت نمی آساید از گشت خست خاطر عاشق بگاشتن میخ امی سحر از زاده چو آتش	مغان آتش پرستی میکنند از دیدن سجود بندگی کردیم در محراب برویت بهشت نقد روزی باد ما را از سر کویت باین نازک فرا جان تا چه آرد گرمی خویت
--	---

دماغ آشفته ساز عقل سودای خرمیت را
سمن زار بنا گوشه زلفن یمن بوبت

آلهی به تبر بان سر گشتگانست دل غنچه تنگ از لب لاله رنگست قصه ساینی از غمزه جان شکارت جبهه جویان بر زمین نیازست بهم بر زوم بپوشید ویرد سرم را ز سر گشتگانست زمین نقش سپهر شستید باشد دل عاشقانرا	سرم خاک پای خرابا بیانت گل آتش سجان رخ از غنوت قدر تیری از باروی شیخ کمانست سرم دران خاک سرور و ناست ندانم کجائی که جویم نشانت خاک گرد و امانده کاروانست سواد سوز زلف غمبه نشانت
---	--

<p>صغیری که خیزد ز زراغ کمانت چرا نیست پردای تشنگان منم عندلیب کهن آشیانت بسوز و گداز دل عاشقانت سجده شعیبت بغرش بان بآئین رهبان بدیر مغانت</p>	<p>خروش از نهادن اران برآرد اگر باده نبود بده شعله ساقی به برگ گلشن شاگردان زلم را بر از فقیران شب زنده دارت سجان حبیبیت بسر خلیلت به زمارندان به تسبیح خوانان</p>
<p>که بلب چنانی خزین رهنجی یکی از شمع از جام دردی کشانت</p>	
<p>بر داغ کنون کرده نکران قیامت این چاک گذشته زردمان قیامت تنگ است بجنون تو میدان قیامت بر چین شد از عشق تو دوکان قیامت</p>	<p>عشقت بدل شور بیابان قیامت ناصر تو بر سوائی ما پرده می پوشان در رنگ چه مقدار بود جلوه شر را امروز بر دوشورش دل رونق فردا</p>
<p>چون غنچه کشیدست خزین سرگردان از خجالت دیوان تو دیوان قیامت</p>	
<p>آوازه از کوی تو غوغای قیامت هم قد تو سر فتنه غوغای قیامت هر چند که گشتم بسراپای قیامت سر مست نم رود تباشای قیامت در خاک برد خاک تناسی قیامت</p>	<p>ای وقت شهیدان تو صحای قیامت هم چشم تو بر هم زن بهنگامه محشر بی داغ تناسی تو یک سینه ندیم بر تربت من جلوه کن از ناز که خواهم از جلوه قیامت بهمان افکن و گذر</p>

از میکرده چشم تو بر کس که خورده زان وعده بفرادای امر فر که باشد چون چشم تو ستانه سر از خواب بآرد اندیشه از خشنوداریم که نیست	هشیار نگردد بقضای قیامت فردای ترا وعده بفرادای قیامت ببخود شده عشق تو فردای قیامت با آتش سحر بران تو گرامی قیامت
---	---

در کار خربین کن نگهی گرم که فردا بهوشش بود بادیه پای قیامت	
---	--

یاری که غمی میبرد از یاد شربست ناصح بدم افسون که غزلانی عشقتم دیدار طلب باش که در دیده مردان هر جا که دلی بود بمجمره امکان در راه تو چون گرفتند نیم زدن گاهی شر از دیده فرو ریزد و که اشک خاکستر دلمسایم بر باد فنا رفت بنگاهم معشوق بود گرم ز عاشق	خون گرمی اگر هست درین بزم کباب این گوش پر از زمزمه چنگ و رباب آسودگی بر دو جهان یک مژه خواب در عهد تو ای خانه بر انداز خرابست بیتابی و صبری که در گشت و شبست کز لعل می آلود تو در آتش و آبست برق نغمت باز چرا گرم غما بست از آتش دلماست که آنطور شبست
--	--

از دلق می آلود میسر سید خربین را کایم گل و جوش بل و عهد شبست	
---	--

هر زخم که از ناوک آن تازه نهالست حالی شده نیست مرا بسکه توافل همچنان گل حیران حجاب نظر تست	بر پیکر من شوق تر از چشم غزالست یکبار نرسید ز عالم که چه حالت گردیده کشانی همه جانم و دست
--	---

<p>در دام خیزالت شدو دم شکل خیالی آتشینه آن شمع بود ناقص و کامل روزی که شش سینه اش نشو که نیایی</p>	<p>یکو سخیالت سر سکه تا سخی خیا است این قصه چراغی در هم غرق می است در جامم هم این باد که ارا به است</p>
	<p>پرواز خیزین از پی آرام است بر صفحت دام قدس بالی است</p>
<p>از داغ او سر دم بگویی آتش در عشق نیست خمیر دل به قیاس من پرده در حایت خود شمع طور را آویزه کنار و بر طفل اشک باد خوش باشد ای سینه دلی میتوان کشود گر قیامش نبود جز غبار دل</p>	<p>رگ در تنم چو شمع رگ جان آتش پروانه که دست و گریبان آتش داغ دلم که خیر سلیمان آتش سخت دلم که لعل بدیشان آتش داریم سینه که بیابان آتش اشکم که گوهر جگر کان آتش</p>
	<p>در دست صفحه را پر پروانه کن خیزین چون شمع خامدات که افشان آتش</p>
<p>آزادی ما از غم کوبین گران دشت رسوای ازل در غم عشق تو چه صمیم در پرده به تیر نگه هستی و پیداست زاهد توجه دانی ز حریفان نهان پس زین گوشه زندان بجهت پیر بر آئیم از جامم چه افسانه سنجید که مارا</p>	<p>مستی ز بسکساری ما اجل گران دشت این چاک بصد خجیه نیاریم نهان دشت هر باره این دل خدنگ تو نشان دشت نیستی که شب جمعه روز رمضان دشت دل شد بدیار خود و مارا بضمان دشت هر که که غم داو شترانی به زان دشت</p>

افسوده خزین از چششی پای بدین
در راه خرابات چو دیدی که زبان داشت

کامم چشیدم هر چه نگاهش غنای داشت
یک رفته نیست بی گل دانهی بینام
میز و قدم بودی و صفت خست مگر
زبان بشیر که بهره بی ارغوان کنی
نمکین نیم که لب نه کشودی سپهرش
حیرت هم از تحمل دیدار عاجزست
جانزایی تار و خست شمع دیده در
تا بود فکر حال و خطی در خیال من
شد موج زدن بقدم اندیشه مطلعی
در میکشی نگار من از بس حجاب داشت
دیشب بکوی او شدم از شک گل
زلفش بقلم این همه سیر جم دل نبود
زبان بشیر که طبع شود نقش آب گل
روزی که نقش دولت از بوی پاست
مخفی نمادی از نظر نکته سنج من

زخم میکید تا دم تمشیر آب داشت
در خانه چشم روشن من آفتاب داشت
کامش بکوی خانه ما آفتاب داشت
داغست چو برگ لاله در کباب داشت
این بی زبان کجا سر برگ جواب داشت
از عارض تو آئینه چشمی پر آب داشت
در آستین گریه پا در کباب داشت
هر نقطه ام چو نافه چمن مشکاب داشت
از بسکه نبض خانه من اضطراب داشت
پایانه در کفش عرق آفتاب داشت
زنگ شکسته عجبی بافتاب داشت
تایخ آه جوهری از بیج و تاب داشت
معاصر عشق خانه ما را خراب داشت
مخل جشم دولت بیدار خواب داشت
دیوان عمر اگر ورق انتخاب داشت

سروی رسیده میکند آتش طلب خزین
هرای خشک زده را بر شراب داشت

در خاطر خندنگ قضا بهر نعل کج هست یار بیا چنانی تو که دار و جد زبانی جاریه هست در سرگرازی نازت چنانکه بود انجام کار عشق را آغاز به نشد	کرد آنچنان نگاه که خاطرش کج هست داد از دل تو هر دل نامهربان کج هست دل غمش و غمزدگان است چنانکه هست بود اینچنین با نکه سرگران کج هست
--	--

و شانسرای خامه جان پر درت حیرت سجده حدیث شوق بهر دلت کج هست	
--	--

دار و سر آتش سودای اگر هست در دایره عشق پریشان نظر است در سینه تنگ است که جولا نکه لیلیت در عشق بغیر از دل آواره نیست ایمل ببنام امروزم را بر سر ترکان از عالم حیرت زود آئینه بیرون باشد بکعب آوردن امان خیالت ما طاقت نظاره دیدار نداریم یک شام رسد پایه آغاز با نجام خوید ز پوشیده ما قسمت کس نیست در گور بدن چند کنی خاک نشینی در راه طلب آینه فرسود از می حاجت رود از خویش بدرگاه کریا	باشد دل ما عاشق شدای اگر هست آئینه صفت چشم تماشای اگر هست مجنون مراد من جوای اگر هست سود از دوه با دویه پیای اگر هست از بخت جگر لاله حرای اگر هست محو تو بود و دیده بنیای اگر هست در خلوت اندیشه تنای اگر هست برقع بکشا جان شکیبای اگر هست چون شمع بسر آتش سوای اگر هست در دایره چرخ تماشای اگر هست از خویش بیا بخت الای اگر هست بگذر بفرق دو جهان پای اگر هست از طبع لیمیت تقاضای اگر هست
--	--

طراح خزان کجاست درین باغ بلبند در دجری اقبال سراز ناز به افراز بر کف دل جان مهر که آرای شکستیم از جگر آتش که جان تیشه لب است	در جوش بهاران چرخ آرای اگر هست رخسار نازت بکف پای اگر هست باشیشه ماکینه خامای اگر هست در مشرب مآب گوارای اگر هست
گر دید خرمین از نفست زنده جانی باشد دم پاک تو میسای اگر هست	
دل گواه است که در پرده آرائی است گر غرورت نکشد کلفت به جنتیم نبود لائق حسن این عهدی پروائی نم خونی بدلم مانده خماری بشکن	هستی قطره دلیل است که دریائی است نگه عجز مرا عرض تمنائی است داد دل گرفته توان داد مدارائی است از شراب کمن اینجا نه میانی است
حسن بی پرده ز غمازی عشقت خرمین شور مجنون همه جا گفته که لیلای هست	
رسو شده عشق ترا چاره نکونیت الوان نعم مایه عشق کشیده است در بیت پیران خرابات فتوح است از برگ و بهاریت آزرده و ناغم از گرد غبار موس اندام فروشوی این بادیه پندور که پمانه و کراست	چاک جگر صبح منرا و از زونیت آن زهر کرد است که مارا بکلونیت خالی بود آن است که در دست و نمیت کز رنگ بود با گل این باغچه نمیت نمیت که این آب بسکیر نمیت در حوصله طاق هر جام و نمیت
ای خضر بیا جرعه از کاک خرمین کش	

این شیر که نجات هر خشم و خویشت

بی زخم دل جان بخندان شدت
مانند نخل بادیه هرگز نهال من
شادم ز تخم سوخته دل که چون سبند
جانی بزرگ سینه من شعله خیریت
روشن بود صبح که چون مرداغ عشق
ناقص بود چو سالک بی پیر و طریق
بنید چه خیر از آخرت آشفته روزگار
جز دل که هست قلزم این اشک معج خیر
دارم بسینه باغ و بهاری ز جوش داغ
دل را غمی بر پیش نه در حساب است
اشک خوشی برشته ترکان شیده ام
از سر جو شمع سایه داغ تو کم مباد
افسانه کرده است شمر را بگوتهی
یارب نیم خیره گاهان چه میکشد
شمرنده امید خودم لعل یار که
داند ولی که زخمی ترکان یار شد
باید که نون بخار ملاحت بسرموید
نفس من سیر نیست تمنای مردی

بی فراغ خوان عشق نمکدان شدت
بر دوش با جدت حسان شدت
چشمی براه ابر بهاران شدت
این مایه دوزخ آتش سوزان شدت
تاج سر کسی ست که سامان شدت
دیوانه که صحبت طفلان شدت
تعبیر نیکو آب پریشان شدت
لیقطره در دل انهر طوفان شدت
گلشن گل انقیدر گریبان شدت
هرگز خراج کشور ویران شدت
لعل چندین خورشید گمان شدت
این چتر زرنگار سلیمان شدت
زلف سیاه دل تو که پایان شدت
روی که تاب بلی اخوان شدت
خضر این طمع بچشمه جوان شدت
کاین نهر است از تم تیان شدت
پایی که غیر الفت دامان شدت
از دیوانه هند که انسان شدت

	از کلفت زمانه پریشان نیم خرمین یوسف شکایت از غم زمانه شدست	
عهد و پیمان لبش با لب پیانگیست طره خم نمجش در شکن شانه کیست دل از خود شده جلوه متانه کیست این جرس نیست ندانم دل دیوانگیست		یارب آن غنچه دمان زمینی کیست دست بیباک که با سبیل او گشت باده ناب چنین هوش نمی پردازد ناله هست ز پی فاصله ناز ترا
	جلوه زو جوش خرمین از دل نازک مارا آخرا این شیشه به بنید ریخته کیست	
با این دل برشته کیا با احتیاج نیست خورشید حشر را بقیاب احتیاج نیست در کشتنم به تیغ عتاب احتیاج نیست رخساره ترا بکتاب احتیاج نیست حسن غیور را بحجاب احتیاج نیست تعلیم عشق را بکتاب احتیاج نیست در خشک سال زهد با احتیاج نیست		بهستی غمت بشر با احتیاج نیست کو دیده که تاب جمال تو آورد کام بیک تغافل زد دیده کن تمام از جوش عرق شود فشره برگ گل تیغ برهنه ناز نگهبان نمیکشد مگذار مصحت دل سی پاره در بغل صوفی چو ت بند و از احسان منقرض
	نا اهل را بر شو ملکم خرمین چه کار این شوره خاک را بحجاب احتیاج نیست	
هر سبزه چو تیغ آبدارست در راه تو چشم انتظارست		گل به تو مرا بیدیه خارست از نقش قدم به فروز تر

چون لاله زو داغ دوری تو درمان سزار دردمند لست	خون در دل و دیده در گن است دژت که بجان بهت راست
در باب سپهر شتی خرن را کز لعل لب تو در خمار است	
بگرد عارض او خط غنبرین پیداست محبت بدلت کرده گوینا اثریست ترجمی که مرا استخوان کاهش غم ز نام تقوی من بلکه سر گران شده گر فتمم آنکه نهفتی ز خلق خون مرا	چو سبزه که بر اطراف یاسمین پیداست ز التفات نمان تو خنچین پیداست برنگ پنبه داغم ز استین پیداست که از چین تو چون موج باده چن پیداست خدا نگ غمزه خور زیت از کین پیداست
بخلق خوش شده شهوه جهان لیکن کم التفاتیت از خاطر خرن پیداست	
نخلم از گریه در آبست و نمیر پیداست و عده دلرا بدعا های سحر میدادم موشگانان جهان تب تابند تمام خطر اگر بود دلم بی بد بانش می بود	تا فلک آتش آبت و اثر پیداست و ده چه سازم که شب بچرخ پیداست در خم زلف تو آنموی که پیداست خضر راه من قضیده جگر پیداست
دل و دین رفت در اول که از دست خرن یکی تا بکشد کار نظر پیداست	
فرسوده ز نعمت شده دغمان بدبخت فرصت که بدست تو متاع سره بود	لیک از گلک یک روز دنیا سود نبت تیر لست که جسته است ز آغوش گنت

در باغ هوس خسل تنها چه نشانی
از ریگ روان بیش بود چاه درین راه
پیغوله دنیا بود جای نشستن
صوفی از سلوک توبه حاصل که نگردید
رنجت شود آسودگی دولت جاوید
ای سر و چنان سایه زمین باز نگیری
بیان محبت گسل نه آنکه قدمیست
بخوام فرو رفته بپر طره پر چین
خم شد دلم از بار دل خود ز سپری
ترسم که رسائی نکند بایه سنجم
زان جام نکه کی رسدم باده گساری
از داغ دل من چه خبر داشته باشی
اما هوس بوسه دهد لب بگزینان

بر بهشت رجا از همه سودا باز خزانست
سکسش شومای نفس که داوند خفانت
شد سر راهی است قدم بنگار نشانت
تقوی بلد راه خرابات معناست
گر عشق ستان زخم سود و زیانست
پرورده ام از ناز میان دل و نجات
پیوند رگ جان من موی منیت
ای چشم تماشای دود عالم نگارانت
یارب نماند بار دل پر جو نجات
ای مایه اقبال بلندست مکانست
جائی که سپهرست ز خونا به کثانت
ای آنکه بدامن شرابست نشانت
شیرین نهانند ز خیاره کثانت

آتش نفسی داغ دلی چو تو خرم نیست
تا شیر کند در جگر سنگ فغانست

بیکس ازین عاشق دلخسته کنی نیست
شیر افکن مرغان اسیرست خروشم
تا چند توان داد نفس بیده بر باد
گوشی بخروش من دل دار که فز نیست

عمریت که بایم عیسی نفسی نیست
دلگیر تر از سینه چاکم نفسی نیست
چون فی همه فریادم فخر باد نفسی نیست
زین قافله رفته صدائی جری نیست

<p>همراه رقیبان گذران سر خاکم خجاست زده برق درین شست منم بمحصل این مرده دلمان شمع خرام عجب چه اندر لوح جان هر دو مشرند</p>	<p>مار از وفای تو جز این ملتسم نیست دو مرغ بیچل من خوار خمی نیست عیسوزم و از بسوزن آگاه کنی نیست خاشق چه عجب بگریم و بدو الوی نیست</p>
<p>پوشیده خرمین از شب با صبح رخ خویش دل با که نفس است کند به نفس نیست</p>	
<p>بر از خویش زان وقت شکیز خراب است ز دام محکومت سجد و سجاده ل برکن خراب گردن ساغر فدائی جلوه ساق منج ای شمع از من که سخن بپرو بنگار</p>	<p>علاج ز بد شکست ساغر پیر خراب است بیا صید بطمی کن که نخیر خراب است مر از نقیص این رخ که خوش از پیر خراب است که این بی پروا گفتند ز تاثیر خراب است</p>
<p>خرمین در دوش مست ز چون و نه پنداری توز را بگرید محراب و او شیر خراب است</p>	
<p>بی شمع و یابرم دل و دید نور نیست اکنون که ساقی از بی هم جام میدید آرام دل چو از تو ممکن نمی شود یکره اگر سپهر ششم آئی چه می شود از دیر میر قنار دل بی هری و جفا یک قطره خون دل چه قدر طاقت دارد</p>	<p>از باد شبنم گذشتن شعور نیست بستان مگر فدای تو زان غفور نیست تازنه تو مجلسیان را حضور نیست گوئی مرا بکلبه ماراه دور نیست این شیوه با سحر می آید جبر نیست یادخت بسینه کم از برق طور نیست</p>
<p>تا میتوان خرمین بسحر حریف عشق را</p>	

از ابد اگر کنایه نقد و قسط نیست

<p>کام آشنا با حضر روزگار نیست داند کسی که محنت بهی کشیده است آسوده اند از غم ایام پیو دان تعلم چو آفتاب ز جای در آشت داغ دلم چو لاله بر هم نمیرسد از خود جدا شسته و آسود خاظم داری طمع ز دیده شوخ ستارگان چشم بد زمانه بود در کمین ما در یاب فیض صبح بنا گوش یار را زلفش حواله دل شوریدگان کند</p>	<p>بزرز بهر غصه در شک روزگار نیست دردی آید ز درد و سر روزگار نیست در ملک و ششم خبر روزگار نیست سودی امیدم از مهر روزگار نیست این خون گرم در جگر روزگار نیست کاری مرا بشور و شر روزگار نیست آب حیا که در گهر روزگار نیست خرم کسیکه در فطر روزگار نیست تاثیر فیض با سحر روزگار نیست هر فتنه که زیر سه روزگار نیست</p>
--	--

دارد خمرین اگر چه ره عشق خارها
 اما جوراه بر خطر روزگار نیست

<p>دل خوردن عشاق تو کار دگر نیست دل بنیده بستیم بر نیزنگ بهاران سرگرم سر غش عبت اندیشه خورتاب عناق گرفته است چو من گوشه غزلت گر کم سخت آن بن تنگ نیست بسیار بدام و قفس افتاده کدام</p>	<p>این لقمه باندازه سر کام و دبان نیست آن رنگ که هست در برگ خزان نیست آن موی که چون رنگ جانم بیان نیست در وادی آوار گیم نام و نشان نیست راه سخنی هیچ بان غنچه دبان نیست صبا و بیا رحمت انجی شهر جان نیست</p>
---	---

<p>آن شیوه که هست که آشوب جهان نیست بالعل تو دل را شکر آبی بمیان نیست چشمی که بدنبال نگاهت نگران نیست این شیوه که از صحبت مهتاب کتبان نیست بیش از نفسی تیر در آغوش کمان نیست گر گیت در افتاده درین کمان نیست</p>	<p>مردم نه همین از اثر چشم تو مستند شیرین من از تلخ عتاب تو بشکرم در دایره گردش افلاک ندیدم یک رنگیت ای شوخ چاکر و بجانم بارست روان صحبت گردونی شود راست سلطان که بود و پنی آزار رعیت</p>
--	---

در سینه خرمین آه من سوخته پیداست
چون شمع که در پرده خالو نه من نه نیست

<p>جان بازی عشاق ز نیست در میان نیست با مانگه یار هانست و همان نیست رازی میانش بیانست میان نیست در گلشن تصویر خزانست خزان نیست مار اسبق گریه داشت در روان نیست ای راه پراز رنگ نشانیست نشان نیست</p>	<p>بارستم یار گرانست و گران نیست یارب چه شنیدست از غیار که امر فر حرفی زده انش زبانست و بان کو بوئی نه و رنگیت بر خساره جهان و گرد و بگلویس که گره سوخت نفس را سگرشته کویتو شدند آبله پایان</p>
--	---

پیداست خرمین از انقست بوحیبت
در جیبش این شک نهانست و نهان نیست

<p>سر جانانه سلاکت غم جان اینهمه نیست حاصل علم و عمل در دوجان اینهمه نیست یکدم از خویش بر کون مکان اینهمه نیست</p>	<p>عشق اگر یار شود سود و زیان اینهمه نیست بی محبت بجوی خرمین ناستانت ای که مستغرق اندیشه بجوی سراب</p>
--	--

چه شد از تو به اگر دهنش شکمی دارم
منت است اینک شکست کمر دوان
بیک جبرعه می جام دنگین می خشم
جلوه کاغذ آتش زده دارد جگر
رشته الفت ما و تو بود و دزد و گسل
حسرت از دیده حیرت زده خود دارم
تا کی از اشک گم گم گم گاهی گلزنگ
ساقیا پابر کاست چمن باده بیار

پیش ابر کرم پیرمغان اینم نیست
ورنه برداشتن کوه گردان اینم نیست
پیش بی پای و سران نام نشان اینم نیست
دانع حسرت بدل لاله تان اینم نیست
فرصت صحبت همتا کجایان اینم نیست
چشم آئینه بر دیت نگران اینم نیست
باده در ساغر خنجر جگر اینم نیست
تکیه بر عهد جهان گذران اینم نیست

آفرین بر قلم فیض سان تو خزین
رگ ابری بچمن زلفه نشان اینم نیست

بگل ترانه مرغان بنیوا عبت است
دلم بسینه کنون که ز غفلت خون شد
به زره داد بدیوان آسمان نه بری
چنین گشته ترا شیوه پس بوالهوسان
بدر از فاقه نیکان نکو نخواهد شد
زبان تیغ بر زخمی نمی شود کوتاه

فسون دوستیم با تو میوفا عبت است
تسلیم بنگم های آتش عبت است
که پیش مدعیان عرض غایب است
نکستایم تو بویگان آتش عبت است
سموم را سر بر ای صبا عبت است
ملا مت بحر یفان بیجا عبت است

تلاش دولت اکسیر رنگ زرد خزین
نگاشته تا منقلب تو کیمیا عبت است

دامی که ز شور آید اشکم نمکین است

صد محشر شورید گیش زیر نگین است

این بخت جگر از ته دندان بگذارم
 لوح مهر خویش بخون مرده شستیم
 آن دل که بقدری دروغ شیخ حرم بود
 ای نمالیه ساطره کما یا دشت است
 چون نقشش م شده و جهان کاشایش
 عمرم بفسون رفته و آن بوی دشته
 بر شمع محبت شده صرصر دم سوزش
 فرو چیده بود حال چو کارت بخود افتد
 دلهای چو صند بسته میان آگیش را
 ای دل بفسون ساز نگاه مهر و آرزو

چون قسمتم از مانده عشق مهین
 دیگر فلک سفله چرا بر سر کین است
 در دورنگاه تو صحنه نه نشین است
 از دلشدگان تو یکی نامه چمن است
 آن گوهر بکدانه که در خانه زین است
 آسان نشود رام کسی مشکلم این است
 آن معطر فشرده نفس دشمن دین است
 بار تو دور و دوریست که بروش من است
 ابر مستحکم حائله و دشمن است
 چون غمزه خونخوار بلای کمین است

در باغ نه بلبل سحر و شست نه قمری
 که شش همه از هر روز بفریاد خربین است

تا نقش خط آن آئینه خسار کشید
 از لب شبل فسانه آن لعل دراز است
 دارد بر بهت در نظر م عزت هرگان
 بازی بگران سنگی عشق تو ندیدم
 طرا بر سر زلف سیاه تو عجب نیست
 کافر کاشد ز آتش سوزنده و فوج
 با آنکه دل از زلف افتاده یار است

آئینه بنج پرده زنگار کشید
 شمع سحر انگشت بر نهار کشید
 خاری که سر از دیده خونبار کشید
 عمریست که دوش دلم این بار کشید
 گر حلقه بگوش مهر خسار کشید
 جوری که دل از سحر تمگار کشید
 بیانه ازین میکده بسیار کشید

ازین

از زهد چهل ساله شد خشک مانم بی چشمه نوشی نشود ناله گلو سوز صد میگرد خون پیش کشیدست لب ز آن روز که سر بر خط تسلیم نهادم از دور بنظاره رسوائی عیشم از پهلوی لایحه بدنی محرم بادم بی چاک گریبان زرسدل کشاد می حسرت کش دیداری و بهیچانه یار دادی بکف نفس هوا بسکه غنائ ساقی ز دیار خود نیم خیمه برون زن	از دست که این ساغر شیار کشیدست شیرین سخنی فی زلب یار کشیدست تا کار بر بگشینی گفت ار کشیدست آسود گیم دست ز کردار کشیدست منصور سر اسبچه از دار کشیدست آن گوهر یک دانه بر بوقار کشیدست بید و چرا دست از نیگار کشیدست تعمیر بدین پیش تو دیوار کشیدست بر گرد تو گردون خط پر کار کشیدست تا بر سر پروه بگلزار کشیدست
--	--

محرورم ز باغست خرمین بلبل مستم
بوئی گللی از رخسار دیوار کشیدست

آوازه ام از رتبه گفتار بلندست با جلوه او در چه حالست وجودم دیر است که منصور پدید ازین شلخ یک رشته که بی گوهر ذکر تو بود نیست کوته شمرم مدحیات ابدی را بر خیز که خود را برسانیم بدامی کوتاه شد افسانه فی باطنه دعوی	نامم چونی از گلک شکر بار بلندست از خار و خشم شعله دیدار بلندست هم با ناک انا الحق زدن از دار بلندست تبسج تو از سجه در نار بلندست زلحف بیه یار و شب تار بلندست تا ناله مرغان گزینار بلندست مارا شکرین نغمه ز منتظار بلندست
--	---

نبود بره مهر خرمین چشم امیدم بوی خوش بار از در و دیوار میگذشت	
شمع در انجمن دلاله بصحرای میخست مفتی در رسد را دفتر فتوای میخست طره آتش کده در دل شیدا میخست آب در آبله بادیه حیا میخست شیخ در صومعه رسا بکلیسا میخست خس و خار مره ام در دل دریا میخست دل گرم خس و خاشاک تنها میخست رنگ در ساعری با ده بئینا میخست	زان شداریکه نهان در دل خارا میخست مست من کجاش ز میخانه بر دل میخست رخ زمی با که برافروخته بودی که ز شکر سینه چاک ز بس آتش سودا تو داشت کفر و دین را نکست برق خرمین ده شمعسان روی تو در چشمم آتش زد عشق در سینه من نقش تعلق نگذاشت بود از ساقی مالدوش بس مجلس گرم
ز آتشین جلوه من شهر کباب خرمین آه ازین برق که در خرمین دلهای میخست	
میان آئینه و عکس من صفا نگذاشت ببیند شیشه دلا شکست و پا نگذاشت نثار راه تو جانم شتم حیا نگذاشت بشمع کشته من منت صبا نگذاشت بچرخم که چرا چشمم سر مه سا نگذاشت مروت دل بیگانه آتش نگذاشت	غبار کلفت ایام آشنای نگذاشت خیال جلوه نازش بهانه می طلبد تو آمدی و من خویش منفعل ماندم هلاک گوشه دامان بے نیازی تو شبان شکر ترا داشت زیر لب تقسم کرشم نیم نکه کرده بود تا موزم
خرمین از ان سگ کو تا بچشم منم	

که استخوان مرا دله ها گزشت

اعلمت حیات بخش دل جان عاشقت
شوریدگی برون زرد و از دماغ ما
زنگنه و برق خرس پندار کفر و دین
مهرگان بهم نمی از غم از شور و استغیر
بانج و بهار عشرت مادر کنار راست
گر شور بسته تو نمکدان بدایع بخت
جبل المتین زلف ترا نیست کوتهی

آتش دلال چشمه حیوان عاشقت
نیمه زلف و سله زلف جان عاشقت
این آتشی که در دل سوزان عاشقت
نیمه غمی حشر خواب پریشان عاشقت
و درین اشک رخ گلت از جان عاشقت
شیرین تبسمت شکرتان عاشقت
ز نار کفر و سجه ایمان عاشقت

برخواست دور خط تو شور از دل خرمین
ایام نغمه سنجی دستان عاشقت

تن سختی کشم نزار دل ست
دل از ان طره در پریشانی ست
نه کند ناوک و نه اثری
چشم تا کار میکند مارا
چمن عشق را خزان نیست
عرق شرم ابر از دریاست
صف دشمن زبان بسته شکست
میگذارد چو رشته گوه هر

گر که زیر بار دل ست
سر این فتنه در کنار دل ست
گره مدعا بکار دل ست
گل اشک ست تو بهار دل ست
گل پانیده چنار خار دل ست
دین تا هست شمر سار دل ست
لب خاموش زوال فقار دل ست
نا توانی که زیر بار دل ست

زدم آئینه یاس دار خرمین

	نفس پاک هم غبار دل است	
<p>بهای تیر ترا طعمه استخوان نیست که قفل خامشی عشق هزاران نیست بهار در قدم چشم نه نشانی نیست سپهری سر و پا گرد کاروان نیست گلیمت دانع که مخصوص ستان نیست</p>		<p>چه دولتیست که در دلت ای حیجان تو خود بپریش من لعل جانفزا بکشا چه شد که دست من سیرگشتا غم نیست عنان گسته تر از شوق لاله کمان سیم روست لاله اگر کاشته دست پیش کفم</p>
	<p>خرین ز خانه بدوشان این گلستانم همیشه مشت پر خولش آشیان نیست</p>	
<p>جنون کجاست که جوش سیه بهار نیست زالال چشمه حیوان سچو بیار نیست که خامه در کف اندیشه ذوالفقار نیست بجمله در دلی این گردش سوار نیست سپند آتش غم جان بقیرا نیست کینه سرکشی سر و پا دیر نیست</p>		<p>هزار رنگ گل دانع در کنار نیست مر رشت و سلم زنده میشود دل و جان بخضم عرض و دعوی نمید بدختم ز جانخواسته بیجا غبار هستی من ز خال کنج لبی رفته صبر و آرام ز خاک سوخته خولش من آشنائی</p>
	<p>خرین اگر بد بازی کشد سخن چکنم سیاهستی کلاک سخن گذار نیست</p>	
<p>مه را نمک نگار من نیست ان نیست که در کنار من نیست مخصوص بر روزگار من نیست</p>		<p>خورشید بحسن یار من نیست محرورم بود همیشه عاشق نومیدی عاشقان قدیم است</p>

<p>جز لخت دل بغم سرشته خاصیت عشق خاک است هر چند ز عشق خاکسارم زلت تو بود بجد شکر منعم چه کنی ز عشق ناصح</p>	<p>در دیده اشکبار من نیست زان پیش تو اعتبار من نیست کس نیست که خاکسار من نیست کاشفته چو روزگار من نیست این کار بختیاری من نیست</p>
---	--

وصلت خرمین تسلی دل
غم دارم و غمگسار من نیست

<p>از بس که ترا خوبی عشاق گریست گریشت دو تا شد سر و تو سلاست ته جسرعه از ناز بگلزار فشاندی جان رفت و نگردی گذری بر غم زین پیش چنین در نظرت خار نبوم گلگون دولت نبود در خور مردان</p>	<p>بقدر متاع سر بار تو جانست غم نیست اگر پیشدم عشق جواست ز انروز لب غمچه ز خونتابه کشاست دل خون شد و مغروری از تو بهاست هم نرم رقیبان شده این گل آنست این غازه گری لائق خسار نیست</p>
--	---

زافسانه گرم تو خرمین جانم دلم خست
فریاد که این ناله آتش نفسانست

<p>احساس مبدل شد محسوس نیست دل کافر دیست ز لبیک حاصل زاهد چو کند جامه مصحف مضر پدید لب بر لب و دارم و حضرت کش عشقم</p>	<p>صد شمع فروزان خست فانوس هاست گوزن مرمه دیگر شده ناقوس نیست ای ساده لان خرقة سالوس نیست دلبر بکنا بود مهوس بوس هاست</p>
--	---

<p>یارب چه علاجت پریشانی دل را خیزد ز دری به نفس آوازه دولت از دوست بگویند نکریم تسلی</p>	<p>زلفش بکفت و خاطر مایوس بهست کاؤس شد و زمره کوس بهست این هر دو بدست کف فوس بهست</p>
	<p>دربار که پادشاه عشق خربین را سرخاک شد و ذوق زمین بوس بهست</p>
<p>هر چه بستیم و کشودیم عبث راه مقصود بجائی نرسید غفلت از حادثه دهر سبک است عجز هر دو جهان تنگ فضا است</p>	<p>هر چه گفتیم و شنودیم عبث پاس پر آبله سودیم عبث در ره سیل غنودیم عبث بال پرواز کنودیم عبث</p>
	<p>عالمی چهره باکشته خربین عبث آئینه زد و دیم عبث</p>
<p>بازنگ لعلی تو بجهها چه احتیاج خون هزار دل ز لب موج میزند از جان گذشتگان جهان یار میکنند قامت نهال و چهره کل و طره ساین لعلت مرا بوسه تواند غنی کند سرمایه دو کون بهر گوشه خفتست</p>	<p>بازگست بسا غریبنا چه احتیاج لعل ترا به باد و حرا چه احتیاج عشاق خسته را به میجا چه احتیاج گلشن قولی ترا بتاشا چه احتیاج بذل کریم را به تمنی چه احتیاج با خواجہ رندی سرو پارا چه احتیاج</p>
<p>بیرون منه ز دایره خود قدم خربین دارمی دل کشاده بصر اچه احتیاج</p>	

ایسی در نظر ناز تو سلطان گداز میچ از منتقم آزاد به عشق تو که دارم نه کفر پذیرد سر زلف تو نه ایمان انصاف کس دست به باز از محبت عاشق بر دانه بخت بدیوان گداز پیام نه تسلیم شکسته است خمارش	آیا خبرت هست از حال دل مای میچ در دمی که نبفتد سر کارش بدو میچ در بندگی عشق تو شد طاعت مای میچ جانهای گرانمایه نیامد به مای میچ بگسستنج دل مشکل امید و فای میچ زندگی که نذار و خبر از درد و صفا میچ
---	--

غوغای خرمین ست ز فریاد فطری

بانگی که نباشد نکلند کوه صدا میچ

بنود خطری در ره بی پا و سران میچ چشمان تو مست می نازند مبادا بر بهمن دلها نشود موی میا گرچه هر خوی تو فتادست سنگر در مانده سامان تهیدستی خوشیم نه رسم سلامی نه کلامی نه پیامی	ز بهر نرزد قافله یک روان میچ قسمت زیسانند بخونین جگران میچ پاگر نگذار دهن سر لغت بمیان میچ بماز چه روح و جفا با دگران میچ در دوا که نگیرند ز عاشق دل و جان میچ دل را خبری نیست از آن مخمور و بان میچ
--	---

ناکامی و کام تو خرمین نقش بر آبست

امید نه بندی بجهان گذران میچ

مایم و دل آرزوی یار و دگر میچ هر شکلی از دولت عشقت شده آسان ما از طبع وصل تو در عشق گذشتیم	قاصد برسان خرد و دیدار و دگر میچ دل مانده همین عقده دشوار و دگر میچ گذر ز هم آغوشی اغیار و دگر میچ
--	--

طرفی که من از عشق تبان بسته ام است سهلست اگر چرخ نگرود و بمرادم مستیست که در مان دل سوخته است	در خاک بر دم حسرت دیدار و دگر هیچ محسوسم نگرود کسی از یار و دگر هیچ ساقی برسان ساغر سرشار و دگر هیچ
---	---

بر تاب خزمین از دو جهان دیده دل عشقست درین ابریه در کار و دگر هیچ	
--	--

صورتیاست دید ناله مرغان صبح چون دم عیسی دهد مرده لانا حیات ظلمت شبها بلاست عاشق مجبور را عاشق بخواب یافت دولت دیدار را در وجدائی بکاست گریه کیاست ریب جبین ساخته طره شب رنگ را	پرده دلها درید چاک گریبان صبح طلوع صبح آیتست آمده در شان صبح زنگ زد و لایبر و چهره تابان صبح دیده بیدار بر و فیض گلستان صبح شمع شبتان گداخت از تفن بجران صبح رنجیده آن مه لقاشک بدمان صبح
---	--

باده صد چاک خزمین صبح چه میکند شور قیامت بود چاشنی خوان صبح	
--	--

آسان ند به پیمان سرشار شود سرخ حرف حق منصور در من نبرد ام روز گردون نکند چاره رخساره زردم مجنون من آراسته صحای خون بزمی که تو از می جو گل از پرده درانی ریزی بطن من نه اگر رنگ سبزه	رخسار بخون خورون بسیار شود سرخ وقتست از خونم علم دار شود سرخ آن گونه بیک جبرعه چه مقدار شود سرخ از سفید گل آلبه ام خار شود سرخ از جام صالت رو دیوار شود سرخ از خون بر مین گن زنا ر شود سرخ
--	---

از عکس تو در آئینه زنگار شود سرخ دل شد چو هفت تالاب سوغار شود سرخ از که هر من روی خریدار شود سرخ بیند خدایا رخ اغیار شود سرخ	گر دمی لعلی عرق از چهره آلت آید بنظر چون رگ گل تیرنگ است کا و دستم کان بدخشان جگر را زین باده که من کرده ام از پرده اصل
---	--

چون تیغ چکد بسکه خرمین از قلمت خن

روی ورق ساده چو گلزار شود سرخ

نغمه شوخ تو بامو من ترسا گستاخ نتوان دید در آن چهره زیبا گستاخ نکشودست کسی چشم تماشا گستاخ بسیر کوی محبت نه منی پا گستاخ	ای نگاه تو پی غارت دلبا گستاخ شمع را بال و پر مرغ نظر سوخته است شرم صن تو سجده است که با اینده شو شیشه بائی دل ارباب فارغیت است
---	--

نقد یوسف صفقان قلب بونیت خرمین

من کیم تا کنم اندیشه سودا گستاخ

سر آور با پریشانی درین کاخ مزن طبل سلیمانی درین کاخ جبین از سجده افشانی درین کاخ بود سر در گریه بیانی درین کاخ	بهل آهنگ سلطانی درین کاخ اگر شیر می که از موری زبونی وز خشان میشود مانند خورشید بهار غنچه کشن تیغ از ان نیست
---	---

نیفشان حسنین تخم امیدی

که باز آرد شیمانی درین کاخ

یاد و صبری که دل نه چرخ در آور نمود	یاد و صبری که دل نه چرخ در آور نمود
-------------------------------------	-------------------------------------

<p>پرده دیده حجاب رخ دیدار نبود در میان من دیدار اسم من یار نبود کار بر سوختگان انیمه دشوار نبود خار اندیشه بر پیراهن گلزار نبود طلوع گردن بگلو حلقه زار نبود یوسف مصر سر سر رو بازار نبود</p>	<p>حسن در سپهرین عشق تجلی میکرد دیده احول ادراک نمیدید و نمی شمع من بر پیرنی خبر پر روانه شد بلبل از غنچه منقار بدین گل داشت داشت جافاخته در جامه کینائی سر لیلی پرده نشین انیمه دیوار شد</p>
--	---

<p>شب که میزد در قمر این تازه غزل خامه حزین مستی بود در گش را که خبر دار نبود</p>	
---	--

<p>کود و صحرا همه جاعر صه فریادم بود قاف تا قاف جهان بزم پر یارم بود سینه تاجلوه که شوخی صیادم بود آه اگر عهد فراموشی او یادم بود که سری باشکمن طره شمشاد بود یاد آن سلسله موحلقه او را دم بود مره در قبضه او خنجر فولاد بود چون جریس در کف اگر بچو فولاد بود</p>	<p>شور سودای تو در کودکی آیدم بود سختی بجز ز دشیشه ناموس لبک رم آهوی ختن پیش دلم زانو زد ترک یاد او ریش دفتر نسیانم داد نعل و آردن من از حلقه کیسویست پیر شوریده سر صومعه قدس منم چشم بیدار گری جبره زخوم میزد چاره عفت ده خاطر توانستی کرد</p>
---	---

<p>شب که این تازه غزل نقش حزین می بستم مستلی سوخته از خامه میزدادم بود</p>	
--	--

<p>بزم صیانت و غم هجر جانست که بود دل بر از حسرت دیدار چنانست که بود</p>	
--	--

لب فرو بست فی از ناله نفس خست سبند سکوت مهمل خاچه مهمل که چمن پیر گشت لذتی نیست بازرقص خون غلطیدن چه خارست که از خون دو عالم شکست عشق اگر زیب و دخت سلیمانی را سجده در گردن من مصلحت وقت ننگند آتش عشق بهانست ولی از سبب لبت اکنون بفسون میبرد از خویش را حیرت از سحر تو ننگ داشت خبر از تو	دل می تاب همان گرم فغانست که بود بر رخ کا همیم آن رنگ خزانست که بود همچنان بسمل بابال نشانست که بود چشم مخمور همان دشمن فحاشت که بود خاتم ملک بآن نام نشانست که بود ورنه ز نار من آن موی نیست که بود گر می دروغ تو با دل سخنانست که بود ورنه این باده بکامم دگرانست که بود همچنان خنده برویت نگرانست که بود
---	---

حرفی از سوز دل دل لب کرده خرمین

یک سخن شمع صفت در زبانست که بود

اندر پرده چو خواهد گل رخسار بر آرد دل از خم زلفش چه خیالست ایام امر و زمر مگر مهلت مردانه ساقی افسوده دلی نیست ز حد شور چون کوه	پوشد بلباس گل از خار بر آرد چون آئینه که ز سبزه زنگار بر آرد بنیاد غم از ساقی سرشار بر آرد تا بخودم از خانه خسار بر آرد
--	--

بوی سر زلف تو در طریح بسبیل

آهی که خرمین از دل افکار بر آرد

من کشته زخمی که اجل بر خجل آرد زلف تو شب خون به بتان جگر آرد	جان بنده آن تیغ که چاکلی بیل آرد سیله که رسد از سر کوی تو دل آرد
---	---

<p>بستم ز خجالت ره قاصد که مبادا در محفلت از آتش دل غیرت شمع خالیست کنارم ز گل آن گر ز کجاست</p>	<p>پیغام وفائی ز تو پیمان گسل آرد از بسکه مرا ناله بلب متصل آرد کز دیده آغشته بخون بخت دل آرد</p>
<p>آلوده خرمین از تن خاکیت روانم سبیل که تو بران قدش راه گل آرد</p>	
<p>سینه شبنمی دلم را از پی تسخیر می آید جنونم آنقدر باشو دارد در ره شوش عیای عشق چون نر بچک اندیشه دستم خضر را چشمه سار ز رنگانی باد از زبانی سرت گرم شکیب نیست از صفت میدانی</p>	<p>غزالی در هوای صید این منجم می آید که از موج نگاهم ناله زنجیر می آید که خون کوکهن آخیز جوی شیر می آید مرا آماجیات از جدول شمشیر می آید اگر جان بر لبم در انتظارت دیر می آید</p>
<p>شکار دهن شت تننا چاک خدا بد شد خرین از سینه آمم بسکبی تاثیر می آید</p>	
<p>تن دیده اندازین جانم ندیده اند آنها که آورند بسبک در نظر مرا قومی که سر کشند ز نخوت بر آسمان ز آوارگان دهر شمارندم اهلان جمعی که شکشان سلیمانم کنند لشندگان بادیه شوق سبیل تهن زیند لاف بیدان گفتگو</p>	<p>نام شنیده اند و ش نام ندیده اند بیچارگان بکوی معانم ندیده اند بر آستان میکده شانم ندیده اند در لامکان قدس مکانم ندیده اند فرز نگین زمین و زمانم ندیده اند آب حیات شعر روانم ندیده اند آنانکه ذوالفقار ز باغم ندیده اند</p>

گرایانده اند و زده اند و جوی ایران گدا	چالاکان ز دوست و دشمنانم ندیده اند
پوشیده است دیده نادیدگان خمرین عشقهای منفرجه که نشانم ندیده اند	
گرمیایان چاکم و پادشاهان و پادشاهان منزله کاهست با شوخی هرگز نسا و نه پادشاه سراپا که لیز و نیم خود را نمی یابم ستم خنجر بکینم میکشیدستانه می آید	شکایتهای خمرین مرا افسانه ندارد بدستم دافع عشق خویش را پیمان ندارد هنوزم آن بت دیر آشتا بیگانه ندارد نگه ساعز ز خونم میزند میخانه ندارد
خمرین ویرانه مارا بطلان نیست تعمیر دل را یار از خود بخیرتجانه ندارد	
بغیر از گرمی عاشق در جهان کاری نمیدارد بکف خیری ندارم تا شمار تقدستانم سرم را همچو خاتم غیر زانو نیست بالینی حلاوت نیست در گفتار آن شکر شام طبعی بهر کشور و فارا عمر باشد عرضه میدارم بدست عشق می باشد رگ جانهای مشوقا بخشد ولی خود نمی تیره روزیهای ختم را	بلی ویرانه جز سیلاب معماری نمیدارد که در دست آن جان و مقدار می نمیدارد گرفتار غم عشق تو عجز از می نمیدارد که منظور نظر آنست ز خساری نمیدارد متاع بی بهای ما خریداری نمیدارد که امین شایخ گل در پای آن خاری نمیدارد سواد بخت همچون شب تاری نمیدارد
سرم با دوا خمرین خاک روان خانه پردازی که بر دوش کسی را آزادگی یاری نمیدارد	
نگه زنگین تر از گل میکند روی که او دارد	ز دل صد بیده ناز که سر و خوشی که او دارد

سیه روز و داغ آشفته و خاطر پریشانم رم و حسی نگاه و بخت اوه آرامم جبین کعبه و دیرست برخاک نیاز او ندارد و گرفتار با تغافل غیبت کار افزا سیم برین سر در گریبان زرد و از خجالت	چنین می پرورد بخت مرا موی که اوارد نجمارم را بشور آورده هوئی که اوارد چه محرابست یارب طاق ابروی که اوارد نگه را می زید چشم جادوی که اوارد بکنعان میفشاند استین بوی که اوارد
	خرین آشفته عالم آه ازان هنر نشانیها بطوفان میدهد خاک مرا کوئی که اوارد
دل بی جهت شکایتی از روزگار کرد از و عده وصال غم از دل نمیرود گل گل شکفت داغ تو از دهنم نلم هرگز خدنگ چرخ ز صید بی خطا نشد سیکند کاش چاره بنیابی مرا از دل نمیرود و بصال اید برون با بقیراری دل عاشق چاکند یا تو ب که میگزد گرم از دلم در دیده لب که برق نگاه تو گرم بود	هر کار کرد و یار فراموش کار کرد نتوان موی باده علاج تخار کرد این شت برق تاخته آخر بهار کرد این حلقه کمان چقدر نا شکار کرد مشاطه کزلفت ترا تا بدار کرد خونیکه در دلم ستم انتظار کرد حسی که آب آینه را موج دار کرد چون برگ لاله سینه من اعدا کرد اشک مرا بدامن مژگان شرار کرد
	موج بسم خوش آن غنچ لب خربین داع دل مرا گل صبح بهار کرد
خدا و راتم آسودگی شادم نگمارد	ز قید هر دو عالم عشق آزادم نگمارد

که از درد فراموشی صیادم نگهدارد اگر می افکند از دیده دریادم نگهدارد جنون پیر خراب است آبادم نگهدارد	ز تاثیر محبت قفس چشم انقدر دارم باندک الفتی زان تغافل بشیه دلاشام نخا آرشوب تعبیرت دست زفته از کارام
---	--

خرین آن کو دک شورید عالم این است با نرا
که باز بنحیر هم تواند استنادم نگهدارد

چمن استین چشم ز بوی پیرین دارد نیاز ببلبلان با زرنیان چمن دارد نگاهی بسیه چشمان صحرائی خشن دارد لبخاموشی منجی از ان شیرین سخن دارد ز آه آتش آلودی که شمع انجمن دارد لب پیمانه پیغامی بان پیمان شکن دارد که امین لاله رنگین تر ز خون که بکهن دارد کعب طاقوت من کار با حبیب کفن دارد	طرب مقبوب من گوشه بیت الحزن دارد کسی کاشفته حال جلوه هر جانی او شد غزال شیرگیر ز گیسوش با ستغنا صدوت در پاس گوهر بسته میدارد بان توان انست حال شبنمیان صالش را بدرمان دل پر خون من بر آب نقشش را سز و گریستون باز دیار عشق ظالم را سجوان بزرگ هم از دستش کدیم نیات کم
---	--

نمی آید خرمین از دست من پس دل نازک
که این میامی بر زوری از عشق کهن دارد

محتاج بنا گوشه فرخنده بشی دارد مهرگان تو پنداری از باطلی دارد شاید دل حسرت کش لب بلبلی دارد در پرده سوا و خط صبح عجبی دارد	دل در شکن زلفت صبح طربی دارد در عریبه میباشد چون کک تقاضائی در میگرد خاکم را پیمانه کنی یارب ای دل نشوی غافل از رفیع بنا گوشش
---	--

افسانه کند خوابش آشوبی است را بی رخ نشد حاصل نه کفر نه ایمانم	دل سیده در کویش شور و شغبی دارد از تکیده تا کعبه هر جا ادبی دارد
بکشی خزین چشمتی کان مهر جهان آرا در محمل بر زده لیلی لیلی دارد	
سر گرم فنا فکر و گر هیچ ندارد جز شورش آفاق به عالم خبری نیست بیوده بود زیر فلک بال فشانی بیرون نتوان کرد سر از جیب لاجم جاییکه بر آید ز کمین تیغ تغافل یکدزد تهنیدست زلفت از دست آنجاکه نظر باز بود دیده دلها آسوده گرازش گشت از آره جدایی تا هست لم بی قفس و بند اسیر است آن لعل می آلود کنایه بیکسیر تر ساقی بی ناب فلک شستی باردا آن کینه که بر هر دو فاد و فته بودم در محرم که عشق تو یاب پس نگذازم تا ساحل بیان رسیدیم و شستیم	شمع سحری برگ سمنه هیچ ندارد آسوده دل با که خبر هیچ ندارد این تنگ نفس روزی در هیچ ندارد این خرده بخود من تر هیچ ندارد جز دماغ دل ایش سپر هیچ ندارد تا لیون زمان نی که شکر هیچ ندارد میخوب غم حیرت هیچ ندارد نخلی که درین باغ شمر هیچ ندارد زندان و فاراه هر هیچ ندارد در آتش ازین بخت جگر هیچ ندارد این لجه پر شور خطر هیچ ندارد غیر از زرد دماغ تو و گر هیچ ندارد اشفاق شهادت غم سر هیچ ندارد این تنگ فلک با که گداز هیچ ندارد
محمود محل خزین مکران و ان	محمود محل خزین مکران و ان

	بی خاک ربهت نور نظر هیچ ندارد	
<p>پروای اشتیاقم ویرا شناسنا ندارد درد هر بهشت بهمت افتاده جاندارد جوری چنین سس رنگی هرگز روا ندارد شوخت مشرغ سرو اما دا ندارد از ناله لب فرو بند اینجا هو ندارد عمری در فتن تو آواز پا ندارد کاخ محبت تو هرگز مناس ندارد خز عشق مشکل با مشکل کشا ندارد نقش کشت و کعبه خریک خدا ندارد خاطر نیکش اید محفل صفا ندارد</p>		<p>آن یار بی حقیقت پاس وفا ندارد دیوار خلق سایه چون نقش پا ندارد خون مرا بجل کرد آن چشم نامسلمان یکناست در سانی قامت قیامت من ایدل درین سر کو پاس ادب ضرورت دوش از برم چو رفتی آگه نگشتم آری ای من خراب طورت تعمیر دل نکردی کای پند دل را انداختم با تش مثال زشت و زیبا یک جامه میشیند تا صبح سینه ازادر پیر من نهفتی</p>
	<p>پایان نمی پذیرد شور خزین مست حسن است اندازد و عشق انتها ندارد</p>	
<p>بهار عاشقی مرغ چمن را دی نمیدارد که علم عاشقی حاجت پتا دی نمیدارد کرا از دست دل دیدی فریادی نمیدارد سری در حلقه نتراک صیادی نمیدارد دیار بر بهمن هم ویرا آبادی نمیدارد که سر در دهن زلف پریزادی نمیدارد</p>		<p>گلستان محبت سرو آزادی نمیدارد سحر منچو اند بلبل در گلستان این کتاب اگر مرغ چمن سیرست اگر مرغ بیابانی درین صحرا الصید رحم آید کز زبونها نه تنها غارت ناز است در اسلام و آزادی که داین نقشه دیدی قیامت گاه نجات</p>

خرمین آندل قرارش چون بود در سینه حیرانم که زخم از غمزه قمرگان جلاوی نمیدارد	
بغیر از نرم خاموشی که آوازی نمیدارد بساط عشرت ناز که از جان ارد آوازی همچو میل شوید گرد از پیشانی صحر تو نازک دل چرا از نامه سن رومی تابانی نمیگردم اگر گرد دست خاطر زنجانی شجاری شعله عشق افکند از سینه بیرونش	که امین را از را دیدی که غازی نمیدارد لب پرخنده گل هرگز آوازی نمیدارد بغیر از گریه دل آئینه پردازی نمیدارد که امین شاخ گل مرغ سخن آوازی نمیدارد که بال مرغ بسجسته پردازی نمیدارد دل کبکی که زخم از خچل باغی نمیدارد
گلستان جهان را دیده ام با عهد لیبا نش خرمین ام در چون من غم پردازی نمیدارد	
چشمیت چرا حریف شراب نمیکند آن ماهیم که از آفت عشق تو سینه ام آسوده فسانه شوریده نمیکند مهرم که باد را بجز غم گذار نیست غافل چراستان همه ساقی ز کار من محرورم تر باد کس از من بباشتی	از یکد و جریه مست و خراب نمیکند دریای آتش و کباب نمیکند غوغای حشر چاره خواب نمیکند چرخم که سیل فتنه خراب نمیکند افشده است و باد ناهم نمیکند رنجیده آن نگاه و عجب نمیکند
نه خار بگذارد نه خاک قدم خرمین آن سرگران هیچ حساب نمیکند	
صبح وصل به بنجم اثر چه خواهد کرد مرا که جام تغافل زهی بزم صال	به تیره روزی شام سحر چه خواهد کرد فراق کامم ازین تلخ تر چه خواهد کرد

<p>شراب مهر نوح شد ترا ز زاری ما اسیر عشق نخواهد سرفراخت خویش ز مرگ تفرقه نبود دل شکیبارا کسی بستر نه تقلید خیره چشم مباد</p>	<p>بکام خشک لبان چشیم ترجه خواهد کرد بمخ کبسل با بال و پر چه خواهد کرد آرامیدگی ما سفر چه خواهد کرد بصیرتی چو نباشد بصیر چه خواهد کرد</p>
---	---

ز رنگ حادثه دهر اعلیم حسین

دل شکسته مارا دگر چه خواهد کرد

<p>در دل سخت تو هر چند که جانتوان کرد بهمین جرم که از کوی تو دور افتادم سرگرد در ره تیغ تو بنیت د چون گوی دم غنیمت شمر و جام صبوحی نگذا دوش منیگفت طبعی بسرا بالینم غمت اندیشه یاران همه از یادم برد سر قدم ساخته از خویش رو و کعبه عشق گر گشت عشوہ گری منجی باده فروش دیدم هر کس دوش ناز ترا میداند آب تیغ تو نشد قسمت تاشه لبان گر کشانی گره از گشته ابرو چه شود زاهد از بزم حریفان بسلامت برخیز این حدیثی ست که هرگز نه پذیرد پایان</p>	<p>دمن وصل تو از دست رها نتوان کرد ترک عاشق کشتی و منع جفا نتوان کرد ورنه از گردنم این دین ادا نتوان کرد طاعت پیر خرابات قضا نتوان کرد در و عشقت دریغا که دوا نتوان کرد در بیابان طلب رو بقفا نتوان کرد سفر کوی خرابات بپا نتوان کرد دل و دین نیست متاعی که فدا نتوان کرد که ملامت بمن بمیر و پا نتوان کرد جور ازین بیش بار باب فدا نتوان کرد حقده خاطر نیست که دانا نتوان کرد عشق و جان بازی و بندی پا نتوان کرد عرض جوهر تو بدیوان جزا نتوان کرد</p>
--	--

سر بسبر دفتر افسانه نایک حرفت	سخن عشق ازین بهتر ادا نمواند کرد
می برد مصرع حافظ دلم از دست خزین	تکبیه بر عهد گل و باد صبا نتوان کرد
دل شاد در ندی آشام دارد چو گوهر دل عارف از لنگر خویش خلاتند در دیده صد غیش خارش نه از بخت دارم شکایت نه از چرخ بگرد عذارش خط کافرست این بود تنگ از نام رندی که در عشق ز آئینه طلعت یار پیدا است	جسم دور خویش هست تا جام دارد درین بحر رشویش آرام دارد ز یک چشم خوابی که بادام دارد مرا یار بے رحم ناکام دارد که صبح امید مرا شام دارد نغم تنگ دارد سر نام دارد بیا هر چه در پرده ایام دارد
خرین از کران کران حرف عشقت	نه آغاز دارد نه انجام دارد
فقرم کجا ز جسلوه دنیا زبون شود بی شفقت ناخن خارا تراش عشق سودای زلف یار بدیوانگی کشید در قلعه می که شورش عشقت ناخدا خاکم بیا درخت و ریادم نمیروی در سینه شکسته دلان تو آه نیست ورفت از نیست عقل فلاطون که از شراب	موج سراب دام ره خضر چون شود نزدیک شد غبار دلم بیشتر شود منکری که درد مانع باز جنون شود بالد بخویش قطره و دریا می غون شود عشق آن خیال نیست که از دل برون شود چون بشکند سپاه علمها نگون شود هر کس گزید خلوت خم ذوفنون شود

هر برگ از بهار دگر گیرد آب زرگ	از خون دیده چهره مرا لاله گون شود
عجری که هست بایه آزادی حزن	حیف است صرف محنت نیامی و شون
<p>مطرب روستی زده شیار نباید شد چون کوه تراشیدیم بر برق زخم تمشیه اندام درشتان را در کار بود سوبان گر حق توانی شد کیبار مشو بلبل بیکار خمش باشد از یاده در بهتر از عجز و تن آسانی از دوش کسی بار سرستی دولت را شگفت خمار آخر با آبله بگذارد یک عقده نکشود از میکده تا کعبه از کعبه بمخانه موزون نی و داری عوی سخن سنجی آسایش منزل را دنبال روی دارد ترسم با جل میرد بی غمزه اوزا هد چون مهر نغز روی ای ناله مرنجاش گل مینود خندان نالیدن بلبل را میگویم و میگویم میگویم و میگویم از هجر جویتیه سی باید نشوی عاشق</p>	<p>افسانه چو خوش باشد بیدار نباید شد در کار گم صورت بیکار نباید شد از کاره چو بد بینی هموار نباید شد چون سجه نگردد دیدی ز نار نباید شد کردار چو توانی گفتار نباید شد برداشت چو توانی خود بار نباید شد زین ساغر و افکن سرشار نباید شد در راه وفا کمتر از خار نباید شد آسان نتوان رفتن دشوار نباید شد نامنوعه عیاری تو معیار نباید شد چون راه نمیدانی سالار نباید شد قربانکه عشقت این مردار نباید شد بیدر میان مادیوار نباید شد از زاری ما جانانگیرار نباید شد بی یار نباید شد بی یار نباید شد از مرگ هرسانی بیار نباید شد</p>

از یار خزین ندی مصراع شای را از یار بهر زخمی افکار نباید شد	
دل آزاده با خدا باشد میرسد به نفس نسیم وصال ای رحمت قبله گاه مشتاقان عاشق از دست غمزه ات تا کی جلوه تا چند در جهات کنی کفر زلف تو را هنر گر دو رخ بر آینه روز تا فرو سوزد جسده کن در لباس کتیائی می تو حید را بسا عنبر کن دل چو خالی شد از خیال خودی هر چه عاشق کند خدا کرد دست	فکر نیان ما سوا باشد خنک آن دل که آشنا باشد کس مباد از دورت جدا باشد کشته تیغ ابستلا باشد از تو هر گوشه فتنه باشد نور روی تو را بهما باشد دور با یک در هوا باشد تا من و ماتم لا باشد حسرت که ز بهر کو قبا باشد حسرم خاص کبریا باشد نکته بر عاشقان خطا باشد
هر که فانی شود ز خویش خزین من را فی فتنه را باشد	
از عشق تن سوخته جانان گله دارد ز درد آن شده مجنون در آید من صحرا افروزد غم عشق ز غمخواری ناصح بسل شد نم جنبش تیغ مژه میخواست	زین شعله بیابک نیستان گله دارد در سینه دل از تنگی میدان گله دارد در دیت دلم را که ز در مان گله دارد دل از کمی جور من را دان گله دارد

در شور محبت بود غیر لب ما
 جیب کفنی چاک پس از مرگ نکریم
 بر آتش حسرت نزد آبی که سجود است
 آن خط بنا گوش که محرم بلبش نیست
 از زلف کجست برست نشد کار دل ما
 بنود عجیبی که نکش در بارنگاهم
 در رکبذرت هستی با جلوه پرتان
 پیشت بسراغندگی مهر و وفاست
 بر جوش خط نبش شد آن کنج دهن
 شد صرف غبار غم دل شک روانم
 از جسم گرانج رد دل سنگست شرابم
 رشوه تسلیم ریخته برگرد کسادی
 از طعنه دشمن نشود در نجه دل ما
 این تیره شب از غفلت یافت نرازی
 اندام دهد سختی دوران بدستان
 خود داری یوسف نزد آتش زبلیجا
 بارستم عشق تو نیارست کشیدن
 آواره کند قافله آرام جرس را

زخمی که در آغوش نکد آن گله دارد
 از کوتهی دست گریبان گله دارد
 زان تیغ لب زخم نمایان گله دارد
 خضرست که از چشمه حیوان گله دارد
 این گوی سر سینه جوگان گله دارد
 مرگان تو از سایه مرگان گله دارد
 گردیت که از افشاندن امان گله دارد
 عهد تو ز مهر و شنی سیان گله دارد
 این طوطی مست از شرستان گله دارد
 سیل از عطش ریگ بیابان گله دارد
 شمع من ازین تیره شبستان گله دارد
 از شوره زمین ابر بهاران گله دارد
 خاطر زشتای شکر نادان گله دارد
 از بالش پر خواب پریشان گله دارد
 افکاره بد بین که ز سوادان گله دارد
 خار مهوس از چیدن امان گله دارد
 از جان نفس باخته جانان گله دارد
 از مهری ماول مالان گله دارد

ساقی قدحی با ده به پای خرمین را

	کبر ز هر دل تو به پشیمان گاه دارد	
<p>همان گری که با همه در میان تو گید دارد شکستن کشتیم را غرق آب افتا دارد بهما از رنگ گل بنداری آتش زیر پا دارد چنین کاینه را عکس تو بر ز صفا دارد بستر ز لیده مویم سایه بال ها دارد شر را گم ز قناری چراغی پیش پا دارد محاسن اینکه کیدم کاروان همه دارد سپندم عقد بای مشکام مشکلا دارد</p>		<p>دل بیگانه مشرب پایگاه آشنا دارد جباران خوشیتن چون بگذرد دریا کند خود ندارم فرصت آن که بسوی تو رخ نیم عجب نبود که جوهر حلقه پیردن گردد راقبال جنون فضا سعادتی می توان برد نه بینی ظلمت از دامن سحری دست نگذاری شوی که کنفس غافل پایان گنجی باشد بچنگ عشق آتش است با کفایت از سختی</p>
	<p>خرمین از حلقه آردا و کان چمن سر بران زمین کلبه ام از نقش سلیقه بودریا دارد</p>	
<p>ز بوی گل دامنم فکر دامن چیدنی دارد دوق گردانیدن برگ خزان هم دیدنی دارد که صبح باد پیا فرصت خندیدنی دارد بکشت تشنگان این بر قبح باریدنی دارد کنون و پیش پای تو بهمان غریبی دارد دبان نغمه سنجان چمن بوسیدنی دارد</p>		<p>بعد میو فایان آشنی زنجینی دارد ز بهم چون گسله شیرازه دفتر بهار انرا بکار هستی بی اعتبارش حیرتی دارم دل خفیده دارم ز مخموری بیاسا هوا بزم فشان از بهار و خاک ترده من کند قمری ز سر و بل از گل قصه پرداز</p>
	<p>خرمین افسانه کوته کو گرانج ابا ن حضرت را سخن چون پرده را نازک کند سنجیدنی دارد</p>	

خوش آنکه دلم آئینه سیمای تو باشد
 فردوس بر درفشک بران سینه گرمی
 جنت قفس تنگ بود مرغ ولی را
 سر نای سران ناصیه لاله عذاران
 از دیدن خورشید خبر دار نه گردد
 از خاک شهیدان نگاه تو توان یافت
 هر چند شد از جور تو بر باد غبارم
 آن شد که از کام برد تلخی هجران
 صد صبح بر آید ز گریبان شب ما
 اشکم اثر از لعل می آلود تو دارد
 با آنکه سرب سر و سامان خود نیست
 کوه شود افسانه شبهای جدایی
 بر تهنون معسر که گرم قیامت
 پیغام صبا زنده جاوید نسا زد
 کو بزم وصالیکه دل ساده من باز
 صبر دل عاشق کم و غمهای نسیا

در خلوت اندیشه همین جای تو باشد
 کاشکده حسن دلارای تو باشد
 کاموخته زلف چلیپای تو باشد
 خاک قدمی کابل فرسای تو باشد
 آن دیده که حیران تماشای تو باشد
 آن نثار که در جام مصفا تو باشد
 در سینه همان نقش تمنای تو باشد
 پیغام لب لعل شکر خای تو باشد
 گز نکتی از زلف سمن ساسی تو باشد
 آهیم علم از قناعت رعنا تو باشد
 خواهم که سرم خاک کف پای تو باشد
 گز نکتی از لعل دلا ساسی تو باشد
 در قبضه ترکان صفت آرای تو باشد
 این مرحمت از لعل مسیحا تو باشد
 آئینه صفت محو سراپای تو باشد
 رحمت بران خسته که شیدای تو باشد

آزادی جان قفس جسم حزن را

عمریت که در بند یکایم تو باشد

خورشید رخ تا نبود روز نباشد

خورشید درین کلبه شب افروز نباشد

در جبهه شرکان جاکیش تو جانا هرگز نزنند بلبل شوریده نوایم چون مانن توان از سر کونین گذشتن چون صبح ز پس دم اگر حاضر وقتی چون شمع درین بزم محالست برآم	یک تیر ندیدیم که دلدوز نباشد از سینه صفیری که غم اندوز نباشد تا همی از طالع فیروز نباشد آنروز که هست که نوروز نباشد هرگز سر حریفی که زبان سوز نباشد
---	---

جز کلاک خوش آننگ امر و خیر نیست
مضرب نوازی که نو آموز نباشد

منع اسیری که زخم خار ندارد گر ز تو دل برکنم بگو بکه بسندم بحر چه داند که ابر قطره کجا رخت بس که گریزان را شنائی خلغم دل حبث افتاده در هوای طپیدن مشهد پروانه است عالم بالا فتنه دوران نمیرسد به نگاهب طلعت ماه مرا بمر چه نسبت جمع سازی دل از ترحم دوران در شکن برق آشیان نگذاری	هیچ نشانی ز عشق یار ندارد هیچکس این چشم بر خمار ندارد دل خبر از چشم اشکبار ندارد عکس در آئینه ام گذار ندارد قلزم عشقت این کنار ندارد کشته شمع قدرت مزار ندارد چشم توکاری بر دزگار ندارد جلوه سرو مرا بهار ندارد دوستی دشمن اعتبار ندارد باغ جهان نخل پایدار ندارد
---	--

کینه دشمن کجا حریف دینه من
سینه آئینه ام غیب از ندارد

خوشا شمع می که سرتاپا بسوزد مرا پرورده عشق خانان بسوزد جنون بر آتشم ز در طوفان منم موسی دلم شمع تجلی دم گرمی که من دارم عجب نیست دمی گرمی نهان در سینه دارم امید این بود کان مه عاشقان نذاستم که آتش یاره من	بسازد با خود و تنها بسوزد شدار من دل خارا بسوزد ز داغ لاله ام صحرای بسوزد ز تاب سینه ام سینا بسوزد که در پیمان ام صبا بسوزد که گر آبی زخم دنیا بسوزد زگر میهای مرا اندازد بسوزد سیندم راز استغنا بسوزد
---	---

خرین آبی حریف آتشم نیست
در آغوشش دلم دریا بسوزد

عسم تو گوئی گلنار کمر با سازد دو باره زندگی حشر مرگ موحدیت غرور ناز تو دارد ز لطف مایوسم چو گل بسینه صد چاک من چه مخیزی جدا برگ نگر دم ز آتش ناروئی	بعشق هر چه پس آرد کمیا سازد ز خاک کوی تو ما را اگر جدا سازد عجب که بوی تو باقا صبا سازد نغم تو پرین نجیب را قبا سازد که از بیم بختن های آشنا سازد
---	---

خرین بسینه دلی فارغ آرد داد ام
که درد عشق بد لهنای مبتلا سازد

دل هر قطره دریای اسرار قومی شد کجا پروای آه و غمناش غلبان دارد	حباب بی سرو پا هم مواد قومی شد گل خن جگر هم خاطر افکار قومی شد
---	---

<p>خراب افتاده مردم در سوخاکی تاخواری باین خاری کجا و خلوت آغوش ه یام ورم شمشیر زارت یارب از مار و مکر داند کجا مغروری حسن تو و سودا خام</p>	<p>بلای جان عالم چشمه سیار تو می باشد که بوی گل پریشان گرد کد از تو می باشد حیات جان آب تنغ خوشخوار تو می باشد که یوسف هم متاع روی بازار تو می باشد</p>
---	--

خرین از ناله ات این فرغیم پیش ازین
 و فایگانه یار دل آزار تو می باشد

<p>دل در حنم لعل او سودا می گردد با جذبه مشتاقی باشد دو جهان گامی افلاک نگهبان عشق تو نمی باشد در محاسن ما یک کس بهشمار نمیکرد صحرا می طلب دارد در هر قدمی طور گر عشق نهان باز در باغ و عجبی نبود</p>	<p>با سلسله دیوانه غوغای می گردد در دامن دل عاشق صحرا می گردد این باده زور آور میانی می گردد در جام مگر ساقی صهبای می گردد هر رنگ درین ادی سبای می گردد در پرده دل مجنون لیلیای می گردد</p>
--	--

پیدا است خزین مارا از دلق می آلودش
 کین رند حسد را باقی تقوای می گردد

<p>بخون هر چند دستی غمزه بیدار گردد بدو را آسمان افتادگان نیست امید نمی آرد برین بزرگساز صبح قیامت هم بگو می عشق یک طرا می باشد خبر دارم</p>	<p>شهید خنجر مرگان شدن جبر و گرد دارد مگر بار از خاک آن حلقه فقر اکبر دارد که میگوید شب حشرت نصیبی مسخر دارد بهر جا که شود دل طره شب و خبر دارد</p>
---	--

خرین غم نسیل را باطل نیست پروازی

	که این بلبل قفسها در شکنج بال و پر دار	
<p>بنایم شیشه می را که صافی طینتی دارد نزد استم که باز زنگانی سفته دارد همانا دو دمان و داغ بادل نسبتی دارد هنوز از یاد دوشینه دل کیفیتی دارد کف شو قم بدایم صالشی صلتی دارد غم دنیا و دیش نیست بر کس همی دارد بحیب از کفزار لاله داغ حسرتی دارد چو عمر هست پیمان دشمن کم فرصتی دارد همین آئینه بر دیوار پشت حیرتی دارد بساط لغت بیکانه کیشان وحشی دارد شبتان خیال لغت خواب احسی دارد غلط افسانه لیلی و مجنون شهرتی دارد که خون از نعمتهای او ان لذتی دارد که ز ناز سر زلفم بر همین سیرتی دارد</p>		<p>حریفان هر که را دیدیم در دل کلفتی دارد عجبش بر دوش آن نادبی کشیدم خست هستی را چو غمخواران کند از درد بیدردی سحراری خیال گشتن بمانه پیا بود در خوابم طرب خیزست بر تارم چون چنگ ننداری ملاست در قمار عشق نبود پاکبازان را ز گلزار محبت چون روم با کیسه خالی بقای نیست چون گل نو بهار شادمانی را اثر در انجمن نگذاشت حسنت از نظر بادلان ز رزم اختلاط چرخ چون تیر از کمان حستم دلم در حلقه موی تو جعبست از پریشانی حدیث ما شنو که قصه عالی سنده خواهی چو من بزبان غم داند کسی که ز شیرین باشد سرت گردم چرا یکباره نمیبوی مشکبونی</p>
	<p>حزین آتشو بگاه بزرندی او داعی کن همین دارالامان بخودی امنیتی دارد</p>	
<p>غزال ششم ستا و خاری در لطر دارد ولم از یاد او باغ و بهاری در لطر دارد</p>		<p>عذار ساده اش خط غباری نظر دارد قفس پرورده ام آماجبت سبز منی نرم</p>

فرود شد از گدازگان بگوشت و مرغ
تسلی میکند جان را ببردنی عرقناکی
مزعجت او در غمها به شغل نظری
گل افروز چالی صد چمن بخوش می بلبل
می در باز خط دیده ام از دور میدانم
باب زندگی فریاد بدید نشانه کامی را
چرا نبود صفای پسته آن محراب بر در
دل خون گشته را گم کرده ام در شقایق اما
بزمی تیغ او آسوده چون سایه بیدیم
نظر پوشد چنان بمبتون فریاد خونین دل
بجهت دست گامان بر پهنارست پندار
بود آن ندول دل کنده از مهر سلیمانی
کمن ویرانه دنیا بچندان باد از زانی
نظر بسته ز صورت صید منی تا شود راحم
خرد مندی تواند شد جمال معشیش افزون
درین دار قفس بازی منصور شهید ارا

کسی کز رگ گذاری او غباری در نظر دارد
گلویی تشنه تیغ ابداری در نظر دارد
نیاید خواب و چشمی که کاری در نظر دارد
که آغوش و لبم بوسه کناری در نظر دارد
که چشمم گریه بی اختیاری در نظر دارد
که جان بازی بتیغ کوهساری در نظر دارد
چراغ دیده شب نده داری در نظر دارد
از هر قطره اشکم یاد گاری در نظر دارد
نهال نامرادی برگ و باری در نظر دارد
که از سر باره شکس لاله زاری در نظر دارد
جهان بخله موج اعتباری در نظر دارد
که نقش محبت از لوح فراری در نظر دارد
همای محبت سر شاخساری در نظر دارد
که باز بسته چشم من شکاری در نظر دارد
که از زنا نوی خود آئینه داری در نظر دارد
کسی دانند که چهل پایداری در نظر دارد

نمی پوشد نظر چشم حرمین از صفحہ پردازی

ز مهرگان خامه گوهر نگاری در نظر دارد

شرابی غیت اما این به حال کشته بودارد

نیم زافسری عاشق دلخ با دو دارد

از آن ته جرعه گزناز برخاکه نشاندی سرفسانه بکشا از نگاه هشتارونی اشارت صیت بسپارد بلای شکند و دل نزار و طاقی بهر غشیه دل تاب فروغ او مسین صوفی و شمردی کش کوئی خراباتم سرافصان اگر داری بیانهایت ناصح	هنوزم آرزو خناب حسرت در گلو دارد لب خاموش عاشق با تو ذوق گفتگو دارد خردش در طراشی بلبل با در گلو دارد شراب خام سوزی عشق در جام سبزه دارد ز می چون گل هنوز ازین قه صدره بودارد که حبیب لوت شمع شهراده جارفه دارد
---	--

دلم از عمر بجا صل حزین افسرده طرشد
جراغ کلبه ما آستینی آرزو دارد

وهر ساقی اگر ساغر خنجر منجموز نگذارد بافسونی طعیب عشق در بان کرد و دم را دران نر می که من پمانه تو جید پیام عجارت بر نمی تابد کمن ویرانه دنیا اگر نگذارد از رکعت کاسه کشکول قناعت بصدق دل گیر آید جانب میخانه ضامن	بود که جلوه مستانه این مستور نگذارد محببت را دم عیسی بود و خور نگذارد نهارم قطره در ساغر منصور نگذارد چرا سازم که سیلاب فنا محو نگذارد گدا از ناز پایا بر سر فقور نگذارد که ساقی عقد در خاطر انگور نگذارد
---	--

حزین عشق از رکعت لنگر تسلیم نگذاری
مجال دست و پا این قلزم بر شور نگذارد

صمیم روشن بی صفای هرگز نمیشد ز خاطر باوده دل منور و اید رنگ هستی را ز غور نقش بنفشه باقی نثر ادرا ترا	که دورت در دل بی مدعا هرگز نمیشد نماز میگسار با نزار یا هرگز نمیشد بکوی می پریشان نقش پای هرگز نمیشد
---	--

قیامت آمد و رفت نیاید عده زودش یکی از وصل میگوید یکی از هجر می ماند کند سرخپه افتادگی صید زبردستان	وفادار یاد آن دیر آشنا هرگز نمیشد بساط عشق باز آن بنیوا هرگز نمیشد سپاه خاک را آن راهوا هرگز نمیشد
--	--

خرین احسان بود پیش از طلب هم جوانمردان
در آرباب همت را گدا هرگز نمیشد

بخاطر خویش مال لعل آن نگین عجب آید ز جیم صد بیابان خار خار بخودی شود ولی دارم که رنگ از پر تو مهتاب می بازو حجاب عشق می بندد و نظر مجنون مسکین را نمیگذرد دل سرشته طرف کبرای تو سمند ناز را یک خطه بنای عنان دارک ز شوخی لیلی ناز آفرین را میکند مجنون سیاهی میرد از نامه های گنگ کاران	چوستان از دمان خامه بوی شراب آید بخوابم گشتی آتشخ گل مست خراب آید چه خواهم کرد اگر آن آتشین بی نقاب آید اگر لیلی برون از پرده شرم حجاب آید شکوه سحر کی در خلوت تنگ حجاب آید ترا که موج خون بگیا بان تارکاب آید اگر طرز نگاهت چشم آموزد انجوا آید نمی آید در یاد آنچیز چشم بر آب آید
--	--

درون کبر و رواج عشق آتش پاره دارم
خرین از دل اگر آبی کشم بوی کباب آید

کجا پاس حجاب از راه بی پیری آید مزنم بهر آتش نفس در شکر افشانی دلا آسان نمی آید بخت سامان آزادی نظر بازی هر اگر هست باخویشد ز حسد	که تا میخانه هم با خرقة تند دیر می آید ترا ای صبح خام از کام بوی شیری آید اگر از عقل رستی عشق دهنگیر می آید که آب از دیدنش در دیده تصویر می آید
--	--

ندارم فرصت آن تا جواب نامه باز آید اجل کی میند مهر خوشی برب مردان	رسد برب مرا جان نه فاصه می آید مرا ناخستنا گشت و بانگ شیر می آید
	خرین آوازه مجنون فریاد بخت نشینید که از شور بیلان ناله زنجیر می آید
اشکم از دیده بر بنال کس می آید سینه چاک چه سازد بشکوه دل ما آتشم گرزده شمع صفت خندانم خشکی مانع بیدار و سماران نیست محل ناز که در سینه با صحرانیت تحت آلوده شود دهنش از غریب عشق	ناله برب پی فریاد رس می آید فرسینج کجا در قفس می آید شکر جو تو کنم تا نفس می آید فتنه زان ز گس بیار سب می آید کز دل چاک صدای جبر می آید هر کجا حسن بام هو می آید
	تازه گردی روش حافظ شیر از خزین که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
ند تاب دوری و نه طاقت بیدار می باشد دلی که می پرد و حسرت خورشید دیدار شد از خط عنایت روشن نمینی که در عالم غریب من اگر یوسف بود از خار خار تو	بدل کار محبت زیر سبب شوار می باشد نصیبش شبنم آسوده بیدار می باشد بود که محر می آئینه راز نگار می باشد گریبان پاره چون گل بر سر بار می باشد
	خرین از ناله زحمت میدتی کی نمید که بر نازک مرا جان بخت گل بار می باشد
نه زخم بجز توب جان کار گرفتار	امید وصال تو بجز در گرفتار

در قلزم دل نیست همانا نم خورنی
ای آنکه کنی آتش دل تند بدین
عشق تو زنده را حس را باقی و زاید
در دهن شب باده سیه است کشودی
ماند بدل تنگ نه آزاد و نه بسمل
و بهشت صدف گوهر غلطانی اگر هست
آمد بخیاش بخل نکست زلفی
تا با که رخ از باده برافروخته بودی
آمد بیان قصه از سلسله موسی
آتش که عشق دل سوختگان است

کز دیده بدامن بهر نخت جگر افتاد
خوش باش که در خرمن جانم شر افتاد
این شعله چه شوخت که در شک و تر افتاد
بونی بدایع آمد و شور سی بسرا افتاد
بهر صید که در دام تو بید او گرا افتاد
اشکیست که از دهن مرگان ترا افتاد
سمنبل به بغل باد صبا بخیر افتاد
کاش بدل عاشق خونین جگر افتاد
در حلقه سودا از دکان شور و شر افتاد
بیزارم از آن شعله که در بال و پرا افتاد

این آن غزل نشسته بر این عراقست
کز کله خیزین تو چو رنگین گرا افتاد

ز چاکبستی دل در کفم خاز بونی افتد
عنان بر تافتم از کین گردن مال خود را
گره تایتوانی زو بن ایچم بر کام
نفس در سینه من است و پاک کرده میگرد

ز برق تیشه من آتشی در بیستون افتد
نیالایم خورش تیغ چون شمن بون افتد
مبادا گوهر من کف دنیا می و ن افتد
چه باشد حال غمهی که در گردن افتد

خرین اندیشه در کار تو حیرانست و اما را
لمی بالیت دل است و گریبان با جنون افتد

در پیریت کهستانه پیامی انفر ستاد

ساتی بحسره یان خنجامی انفر ستاد

از بوسه به پیغام تسلی شده بودیم چون سرمه چشم من از آن طرف بناگوش فریاد که از بند گیم یاد نیاورد مرغ دل وحشی صفقم را با سیری بولی که کند خاطر از آن نافه کشائی بابا و صبا گر خبری هست پرسید	این شهید گلو سوز بکامی نفرستاد مشکین بر قسم غالیه فامی نفرستاد تشریف قبولی بغلامی نفرستاد بال از رگ جان بست بدامی نفرستاد آن حسالیه گیسو بمشامی نفرستاد از منسل سلمی که سلامی نفرستاد
---	--

یک جرعه می بود حزین آفت زهرم
تا بخت شدیم آتش خامی نفرستاد

من شعله ام به پیرنم هر که خار کرد هر خون که چرخ کرد و چو مینا بکام من غافل ز دیم آبی و از ا دولت گرفت گر بوسه خیال تو کردم که از وفا در خون کشیم دهن رنگ شکسته را چون کبک است خنده بگلزار میروم	در حبیب من شگفته ترا ز گل بهار کرد میر و ن ز دل بگریه بی اختیار کرد ز آئینه بخیبر نفس باغبان کرد آسوده دیده و دلم از انتظار کرد راز درون برده دل آشکار کرد افسوده ام فسر دگی روزگار کرد
--	--

زین چشم تر حزین چمن آبی گیتی
ابر بهار را شوره است شمر سار کرد

طره ناز را دو تا کرد که کرد و بار کرد کعبه و دیر و میکده خفت که ساخت یار خست در دل شیخ و بر من است که هست یار هست	دل بدو عالم آشنا کرد که کرد و بار کرد کاغذ و زنده پارسا کرد که کرد و بار کرد جلوه بخوش و آشنا کرد که کرد و بار کرد
---	--

<p>سازم را باین نوا کرد که کرد یار کرد عجز نیاز آشنا کرد که کرد یار کرد طی هزار مدح کرد که کرد یار کرد جوهر با جفا بیا کرد که کرد یار کرد ویر معنان دل بنا کرد که کرد یار کرد این همه فتنه را بیا کرد که کرد یار کرد رفته جلوه ز سار کرد که کرد یار کرد جان دو عاشق فدا کرد که کرد یار کرد حسرت زهر را قبا کرد که کرد یار کرد جان ز طلسم تن بیا کرد که کرد یار کرد ناخن غنم گره کشا کرد که کرد یار کرد از سر کوی خود جدا کرد که کرد یار کرد جام جهان نام را کرد که کرد یار کرد دین وصال را ادا کرد که کرد یار کرد اشک بدمن آشنا کرد که کرد یار کرد</p>	<p>نانی نامی عاشقان بود که بود یار بود قه بلطف آشتی داد که داد یار داد از نگینی که سر زد از گوشه چشم نفیشت مهر با وفا با دوست که دوست یار داشت زندگی عشق می کشی در کل ما سرشته است جلوه نازت امتی کرد چنین قیامت بسته زلف مشکناخته چشم فتنه را خیل که شمه از قفا غارت شده بنبوا خلعت عشق بر قدم دو که دو یار دو عقل شکست بدین دل برد که برد یار برد دل بکند صد بلاست که بست یار بست جان نظاره است آخیت که سخت یار سخت باوه عشق در کلم ریخت که ریخت یار ریخت نزد وفا عاشقان بخت که بخت یار بخت برق بجز من آشنا بر بگاشن آشنا</p>
--	---

رفت خزین محو را هر چند دیده یارست
زار و زنگار و مبتلا کرد که کرد یار کرد

<p>گلستان زیر بال مرغ فارغبال میباشد صلح ننگه ستان جامه لال مال میباشد</p>	<p>مرا آزادگی شیرازه آمال میباشد کنار دروزه تا کامل نگزیده آماه نو</p>
--	--

کتاب بهت است مانده در طاق فراموشی سکندر کو که بنید و بخت غم تنگامانرا نیسمی کرده گویا آشیان بعلی دیرین بهر وادی که ریزد رنگ شکلیک بشویم	مراسمی پاؤء دل بسکبه شکوفه فال میا شد سحر زانور آئینه اقبال میا شد بهار آشفته سامان گل پشیمان جان میا شد رم آهوی صحر اگر در دنیال میا شد
--	---

خرمن آئینه راحه زنگایت نیست غلط زبان جرأت حیرت نصیبان لال میا شد	
---	--

تالم با شر گر عشم او یار نباشد سخرام ببالین من ای آئینه سیما لب میکم از چاشنی درد بپسند از وادی عشم میشوم آه ضعیف آن نخل وفا از بر من میرود اما خود داری یار از دل صد پاره ما پست	گریم نیک دیده چو خونبار نباشد دارم نفسی کائینه را بار نباشد خون و ردلم از نعل لب یار نباشد ای اشک سر غمی دل بیمار نباشد روزی که مرا طاقست قنار نباشد زخمی شدن از تیغ جفا عار نباشد
--	---

هر پاره خرمین از جرأت در کف درستی بیدرد بحال تو گر قنار نباشد	
--	--

با چرخ سفله مهت مادر نبرد بود یک کس بغیر دماغ با گرم بر نخورد چون رعشه آن خزان من آید بهار از باد سرد مهریت فسر در فراق	گر روزگار پشت نمیداد مرد نبود تا بود همدی به نفسهای سرد بود اکسیر شادمانی بازنگ زرد بود دماغ دلم که آنجمن افروز زرد بود
--	--

ما از موده ایم خرمین کار روزگار	
---------------------------------	--

پاس و افتادوت نامزد و مرد بود	
<p>دیشب که چشم مست تو خاطر نواز بود روزی که عشق خلک دیار نیاز گشت تا دلخراش بلبل من فوق ناله داشت بیش نگر که آئینه محرم گرفته است طرفی نه بسته ایم از آن آتشین عذار نزدیک شد که از نفس ناله بشنود</p>	<p>تا صبح بر رخسار در میخانه باز بود سرو تو خوشترام بگلشت باز بود گلبن بس فرازی و گلشن بسیار بود روی که از نگاه منش اختر از بود واسو ختن تلافی سوز و گداز بود هر کج که غنچه بستان راز بود</p>
یک موی در پاک خزین کوتاهی نکرد زلفی که سایه پرور عمر دراز بود	
<p>شب که در خلوت اندیشه تمنای تو بود جلوه در آئینه ام بر تو خسارت داشت کفر و دین را یکسی فتنه چشمت گذشت عشق سرکش اثر از حسن گلو سوز داشت شرف بوم نزد آئینه سان در همه عمر باده در ساغر دل بزرگس مخمور تو رخت دل شیدا شده ام داغ تو لای تو داشت گل باغ نظرم غنچه سیراب تو شد صید آهنگمان غمزه غماز تو کرد گوهر عاشق گشته معشوق ملکیت</p>	<p>گل داغ دل من انجمن آرای تو بود سینه آتش کده تن دلارای تو بود در سواد حرم و تنبکه غوغای تو بود داغ حسرت گلی از در دست صحرای تو بود بسکه در دیده من فوق تماشای تو بود مستی ماهمه از جام مصفا تو بود سر سودا زده ام خاک کت پایی تو بود سر و بستان دلم قامت عنای تو بود دام جادو و صفقان زلف چلیپای تو بود در حقیقت من مامو به دریای تو بود</p>

	<p>نثار ما در پشت خرمین سجده مستانه تو در دهنی نه مگر خاک مصلائی تو بود</p>	
<p>سر سودا در دکان ریگ بیابانم بود یاد آن روز که در گردن جانانم بود صبح محشر خجل از چاک گریبانم بود دایع عشق تو به از هر سلیمانم بود</p>		<p>زلزلت بیابک تو تا سله جنبانم بود و ستم رنگی دل و حق گریبانم بود یا و باد آنکه چنگاک غم خورشید رخی جن و انس و پریم در خط فرمان بود</p>
	<p>یا و باد آنکه رعنمای گرانمایه خرمین کوه و صحرا خجل از زرش مرگانم بود</p>	
<p>صبح مهید آئینه چشم سفید بود کز تیغ دوری تو نگاهم شهید بود هوشم خراب باده گفت شنید بود کز شیوه وفای تو دوری بعید بود دل از تو شیر مست شراب امید بود جانی که پیر یکده ما مرید بود پیر آهش ز برده چشم سفید بود گویا درین محاکمه مفتی یزید بود درهای بسته را نفس ما کلید بود</p>		<p>مخرومی وصال تو در لیرا نوید بود در دیده می طپید چو بسمل بخون ل شب داشتیم بزم خوشی با خیال تو برما گذشت و بگذرد اما ز حق مرغ ساقی بیا که پیری و مخموریم باست میدادمی بکشتی افلاک جبریل یعقوب اگر ز یوسف خود دشت آگهی یارب که آب سیکه از بار دشت دلها شگفته میشود از گفتگوی عشق</p>
	<p>اشکم که دشت آئینه خسروی خرمین اسید و از یک نظر اهل دید بود</p>	

یا دآن زمان که با ده عشرت بکام بود	دوری که خوش گزشت بباد و رجام بود
ساقی از خود شدیم شرابی بکامیت	مستانه جلوه های تو ما را تمام بود
دوشم نمود باغ نوی رنگ آل تو	جستم ز خواب بویی گلدم و شام بود
باشد بروز رفته عمرم امیدها	دیدم جو صبح دولت پروانه شام بود
از بس گزشت بیتیو بابتیره روزگار	روشن نشد که روز و شب ماکدام بود

حرف الفت نبود همان در میان حنین

در دل خیال قامت آن خوشخرام بود

طاق میخانه مستان نجم ابروی تو بود	صاف پیمانه عرفان رخ نیکویی تو بود
خسرو بها بهوایت دل مسکنم کرد	گنج باد آورده من خاک سرکویی تو بود
صبح دیوانه آن چاک گریبان بگشیت	شب مسیت خیال خط نهنگی تو بود
دلبران در خم زلفت تو گرفتار نهند	آفت شیر شکاران شکن بومی تو بود
نشاء وطنیت می چشم فسون سازت رخت	ساقی میکده بازگس جادوی تو بود
شیشه بودیم که صبا بای تو برون رنگ	دیدم بودیم که همراه صبا بوی تو بود
کار آشفته دلان است بایامی تو شد	شب که محراب دعا قبله ابروی تو بود
سرودگان همه در سایه دیوار تو اند	چشم آهنگمان محوسگ کوی تو بود

شب که در تبکده نالیدی از خلاص حنین

حق پرستان همه را گوش بیاموی تو بود

مهرت مالد پیر جوان خج اهد بود	خاک با خاک مراد دو جهان خج اهد بود
گره عصیان اگر از چهره جان فشانی	استین کمرت راجه زبان خج اهد بود

دیدم تا هست برویت نگران خوابه بوز خفته تا هست ز خوننا بکشان اید بود	عکس بیرون نرو دزگمینه حیرت ما لب لعلت بدل تنگ چه خونما که نکرد
نشود یک نفس از ذکر تو خاموش خرمین همه دم نام خوشست در زبان خواهد بود	
با مرده بیک گو چنان نمید توان بود امروز ندانم بچه خوید سنده توان بود کو طاقت و صبری که خردمند توان بود دلخوش کن عاشق بغمی چند توان بود شیرین کن این می بشا چند توان بود	با خاطر افسرده دلان چند توان بود نه گریه ابری نه شاکر خند صبو حلیست عقلت گرانگ و جنونست یکسیر ساقی ندی که کفم جام نشاطی چون زهر گلگیر بود گریه تلخم
دل بسته چو در گران باش خرمین چند یعقوب صفت در غم فرزند توان بود	
هر موی بر تنم رگ ابر بهار بود چشمی که داشتم بره انتظار بود تا یار بود دیده بحیرت دو چار بود چون من هزار عاشق بی اعتبار بود شهباز ما همیشه هایلون شکار بود بسیار خاطر م تو امیدوار بود	اشب که دل در آتش آن گلخوار بود غافل نمود چهره و دیدار رو نداد محرومی وصال بهین در فراق نیست آن شاخ گل ز حال که پرسد درین چمن امروز طبع در پی من کز بلند نیست ای گریه گر و غم نه نشاندی چو فائده
نبود بغیر سینه خونین دلان خرمین دوشتی که لاله اش جگر داغدار بود	

<p>خالی دمی ز درد تو این ناتوان نبود گلزار حسن تست که ز آدم دیده است زلفت تو دشت جانب کوتاهه ستیم خود را چرا ز میکرده بیرون بردی آخر حجاب حسن بر بیگانگی کشید دایع جهان فروز کنار دل بست کاش آن گل شکفته در آغوش خاروس احوال ناتوانیم از چشم خود شنید فارغ توئی و گرنه بکویت ز دیده ام دردت نصیبه دل اغیار هم رساند سر تا بپای محشر زخم تغافل در زیر بال خود گذراندم بهار دوی</p>	<p>بی ناله های زار نمی استخوان نبود هرگز مرا بشت گلی این گمان نبود هرگز ز نارسانی خویشم زیان نبود تقصیر بخود است که در کف عیان نبود یاد آن زمان که ما و توئی در میان نبود آن گوهری که در صدف بحر و کان نبود میز و پیاله لیک با سرگران نبود کار زبان نبود اگر ترجمان نبود هرگز نشد که قاصداشکی روان نبود هرگز ستاع جور چنین را یگان نبود تیری دیگر یکیش تو ابرو کمان نبود کاری مرا بخار و خس آشیان نبود</p>
<p>عمری حرمین نشانه آفریده بوده یاد زمانه که وفایی نشان نبود</p>	
<p>یاد دوری که ترا میل باغیار نبود دل سودا زده روزی که گرفتار تو شد همچو شیر و شکر آمیخته با هم بودیم آشنا بود نگاهت بنگاه عجزم دشت اندیشه زلفت دل سوزانده ام</p>	<p>غیر من با دگری عشق ترا کار نبود یوسف حسن ترا هیچ خریدار نبود نغم هجری بمیان حسرت دیدار نبود هر چه میبود بدل حاجت اظهار نبود عفت ده مشکلم این بود بدل بار نبود</p>

عذریب دل آشفته چه بود او حالش رخ خورشید ز هر ذره عیان بود اگر چشم نا دیده ماطاقت دید از دست هر چه آمد بس از بسی سخت مرا	گر بدام سوز زلف تو گرفتار نبود سبل دیده ما پرده پندار نبود دور نه محرومی از ان آئینه رخسار نبود دور نه کوتاهی از ان یار وفا دار نبود
--	---

اثر از شادی ایام نمی بود خزین تتمت خنده اگر بر لب سونار نبود	
---	--

در دیده مرا بیتو پریشان نظری بود در دام تو افشاندم و از اندویشم چون شمع ز سر پایی هستی به بساطم جزر گوشه امن دل ارباب تو کل	خوننا به آغشته به بخت جگر می بود اسباب گرفتاری مامست پری بود سامان سبک خیزی آه سحر می بود هر جا که گرفتیم خبر شور و شرمی بود
--	---

جمیعت خاطر نشد آماده خزین را هر باره دلش در کف بیداد گری بود	
---	--

اشب که از فروغ خوش لاله داغ بود از بس نگاه انان گل و آب تاب شبت رفت الفت و وطن سخرایات از دم انگذاشت جوش ناله غبار غمی بدل شد خون گرم مرهم کافر زخم ما هر جا که بوی یوسفی از پیرین مید مستی نکر که ذوق صغیرم ز دل ز رفت	شبنم سفید مجرگامی باغ بود اشکی که رنجیستم گم شجرانغ بود ساقی غریب پرورد می در باغ بود از فیض نغمه مطرب ما تر داغ بود در شور عشق پنبه نمکدان داغ بود چشم سفید گشته من در سرائع بود در کلاشی که بلبل خوش نغمه ز باغ بود
---	---

صیاد عشق را سر دامن و نفس کجاست چون غنچه سر سبیب چو بروم بوی تو	پریزانه پر شکسته پای چراغ بود از جوش رنگ دیده بگلگشت باغ بود
در بیهوده غم خورید شود خوشتر طهوان عشق را ز درستان فراغ بود	
ز حشر مستی ما را چه باک خواهد بود زبان شانه سحر و کی بجنگ آرد ز دوست بر دنگاهت چو صبح روشن شد چرا بسجده ابرو پیمان بنجاک نمی	چو نامه در کف ما برگ تا که خواهد بود چنین که طره ترا تا بناک خواهد بود که تا بخت مرا سینه چاک خواهد بود سری که در قدم دست خاک خواهد بود
خرمین اگر رخ ساقی عرق فشان کرد ترا ز دل صد سینه پاک خواهد بود	
بزمی که مست ناز مرا جلوه گاه بود ما و ای حادثات شبستان زندگیت مضتی ناز که دهن را چرا حلال صحبت میان من محبت چنین شجوت	با دام چشم نقل شراب نگاه بود فانوس شمع ما نفس صبحگاه بود در ملتی که شکوه عاشق گناه بود با مانگاه گرم تو برق و گیاه بود
روشن نگشت چشم خرمین از جلال تو روزش تمام چون شب زلفت سیاه بود	
کشم چو آه دل ناتوان بیاساید مجال دیده کنودن درین غبار کجاست فغان که در غم عشق خط را ب دل نگذاشت	خندنگ چون منفی شد کمان بیاساید مگر که از تنک و تاز آسمان بیاساید خندنگ غمزه نامهربان بیاساید

<p>چگونه بلبل این بوستان بیاساید کسی چگونه دین کاروان بیاساید برم چونام خوشت بازبان بیاساید</p>	<p>بساط سبزه گل را بختده برچیدند چو موج قافله سر را درنگی نیست بگوش شک بر دول حدیث ارشود</p>
<p>خرمین از آن سگ کوتا برید پیوندم چونی نشد ز فغان استخوان بیاساید</p>	
<p>که شیشه ره به پر خجانه خیال دهد سرود مطرب کج نغمه گوشمال دهد به بحر قطره مارا که اتصال دهد که شست و شو بقرهای انفعال دهد ز گوهری که سبعی کف سوال دهد که بوی بادیه دیرینه را سفال دهد</p>	<p>مرا مجال سخن باده زلال دهد فسرده از نفس سر خود ستایم بغیر جذبه خاطر که خضر این دلایت بحر نامه اعمال مجریت سفید صدف بابر چرا تهمت سخا بندد شمیم عشق بود تا بحشر خاک مرا</p>
<p>خرمین بدو است سودا خال خط کستی که عجبین قلمت نماند غزال دهد</p>	
<p>آتش سوزان برق دو و ندارد کیست که پشت سر سجود ندارد عکس در آئینه ام نمود ندارد خز دل با طاقت شهود ندارد</p>	<p>دور عذار تو خط وجود ندارد بت ز فریت گرفته کیش برهن نقش تعلق ضمیر من پذیرد جلوه تلف میکنی بطور چه حاصل</p>
<p>حسن تو گشت از بهار چشم خرمین پیش جمال تو گل نمود ندارد</p>	

کفت چون تهیست جوهر لسان چه میکند آتش زدنمی جلوه بخاشاک مستقیم بیهوده است بر سر کویت فغان ما از پرده حجاب بر آفتاب من	خاتم جوهریت دست لیان چه میکند این برق را به بین بنیستان چه میکند گلها لگ بلبلان بگلستان چه میکند این دور باش حسن نگهان چه میکند
---	--

زاهد چه فیض میبرد از شعر من حزمین

با این سفاک صحبت ریحان چه میکند

خیالش گر چندین خاطر م جاگیر میگردد بود نامی جوان با او بصدر عشق می دوزم حذر کن ای سپهر از تیغ آه گریه آلودم بر من منت عشقم که افروزد اعتبارم را نخبه را خاطر م انبوه شد بختی فردا گریم سخن در گارانیست خوشش اینا لایم شدم شوریده خاطر از خیال گردش حشبه فلک طفل دبستان طبع ناکته بجانرا	پس از مردن عیارم گرد تو تصویر میگردد مریدش مشیوم از صدق تو چون میگردد نفس چون آب بردارد دم شمشیر میگردد شکست رنگ بر خواره ام اکسیر میگردد بلی باران شود چون بار عالمگیر میگردد که آخر کام نعمت نواره از جان سپر میگردد بهم این حلقه چون بسته شد زنجیر میگردد که بود از سیلی من وی چرخ پیر میگردد
--	---

حزمین از فکر آن شیرین بهیچ ایم گدازانم

شود چون استخوانم آب جوی شیر میگردد

اشکم نمک بدامن ناسور میکند بید از نوک مژه زهر آب داوود مار آتین ضعیف چه باشد که کوه را	در یاز رشک حوصله ام شور میکند هر جا دلیست خانه ز نور میکند عشم ناقوان تر از کر مور میکند
--	--

<p>نبود حرفتِ طل گر آن عقل شنیده دل پیدا است در میان که سوؤ زیان گنست تا همسری بدل نکند هر سبکسری پاس ادب بدار که طبع غیور عشق در زیر پای تهمت ما خاکمال بود دارد که ای میکده ماشکوه جم سیرم ز جان که فی مکیهای فرگام منت پذیر عشقم اگر چه اگر صال ثمرگان بدو را د نبود چون سیاهست</p>	<p>بیجا ستینه با می پر زور میکند نخاش اگر چه عریده بانور میکند حسن امتحان حوصله طور میکند بازی بخون ناحق منصور میکند چرخ دنی بهاتم ماشور میکند ساعز کاسه سر فقور میکند آب حیات را به لیم شور میکند یادست تسلی دل مجور میکند چشم تو باد در درگ مخور میکند</p>
--	--

بمید سواد کلک تو رضوان اگر خرمین

هر نقطه خال کنج لب جور میکند

<p>شب که سرو تو شمع مزار من گردد بر بگذارد تو چندان رخ امید نیم بحیب پیر من از رشک گل نفیشت شکوه عشق نگر که زره فتادیم</p>	<p>چو گرد باد بگردت غبار من گردد که دعهات خجل از انتظار من گردد اگر دلت خبر از خار خار من گردد اجل کناره کند گرد و چار من گردد</p>
---	---

خدا کند که از آن تیغ آبدار خرمین

شگفته روئی ز خم بهار من گردد

<p>درین دو هفته که با گل ملا میگزد از آن شبی که زلفت تو کردشانه کشتی</p>	<p>پیا که گیس که ابر بهار میگزد هنوز باد صبا مشکبار میگزد</p>
---	--

که دورستی او در خمار میگذرد بیاد صبح بنا گوش یار میگذرد بروی ساتی مشکین عذار میگذرد بفکر هستی ناپایدار میگذرد مرا بگردش ساغر مدار میگذرد	بحیرت از روش چشمی سپست توام باین خوشم که شب هجرت زوزانرا نخست باد صبا حی که میگسار انرا حیات خواجیل مرده من که او دروش زرد در چرخ چه اندیشم از فلک چشم
--	--

چرا دراز نباشد شب فراق خرن
سخن ز سلسله زلف یار میگذرد

فیض چمن بر خسته دیوار میرسد دستم اگر بدامن دلدار میرسد پایانه نگاه تو سرشار میرسد گر میرسد بجای سبک بار میرسد یک ناله هم مرغ گزینا میرسد آخر بوصل آئینه زنگار میرسد	بنود عجیب که دیده پدیدار میرسد گرد قبول عذر گریبان پاره ام حسیم مکن که حوصله سوزست میستم ازادگی گزین که ازین شت پزیرب ولتنگی از نغان من ای غنچه لب چرا دارو امید دار مرا بخت سبز خویش
--	--

هرگز ندیده است ز دشمن کسی خرن
آنها که بر من ازستم یار میرسد

سیلی گزوز خرابه دنیا بهم خورد از یک نسیم لنگر دریا بهم خورد لب در همین دست که سوا بهم خورد بنود عجب که عقد شراب بهم خورد	آماده است تا قره ما بهم خورد از دل تلاطم وز تو دهن نشان دنی شد قیمت شکسته ز انصاف طالع باشد چنین اگر فلک احباب از هم
---	---

ای دل بپسندست حیات اعتقادیست از چندی سخن گسند بپسندان	امروز گبر و الفت و فردا بهم خورد پیوسته الفت لب گو یا بهم خورد
یکدست شیشه داری پوستی دل خمرین ساقی چنان ممکن که دوینا بهم خورد	
تا کی توان ز عمر فریب برآب خورد پایانه نگاه تو ازنا اثر نه هشت کوتاه ترست از ناله نار ساسی ما بر بریده ناخت نور محبت صفا گرفت	بایدنما و لب بلب تیغ و آب خورد این طرف مجلید است که مارا شراب خورد دور از تو بسکه رشته جان میچ تاب خورد پاکست هیزمین نجس کا آفتاب خورد
عشق از ازل بلای دل جان بود خمرین آتش غریب نیست که خون کباب خورد	
هر کس سنجاک میکند سمن و خواهر بود چشمی باید در دهر یکایک سیر نیست اوضاع زشت عالم دوزخ بدنی نبود از جود بیابان و جاوید زنده ایم	آسوده از خواب و خلاص از عذاب مرد اسکندرش سحرت یک جوع آب مرد آسوده آنکه در شب مستی خواب مرد زاهد بیم پیش روز حساب مرد
خون بی مهاباست عاشق حاضر جواب جان خواست از خمرین لب و جواب	
بود آيا که ره مهر و وفا بکشایند ای خوش آن محبت که در دوش بهای از دیدن جن دل فرزند ترا دیده گشت	در فیضی بدل از مضرقا بکشایند شب نشینان گره از زلف تا بکشایند دل بروی تو جدا دیده جدا بکشایند

صرف شیرازه اوراق پروبال شود
لب کشا خود به تننا ورته سخن پرواز
رازستان تو از پرده نیفتد بیرون
حلقه میوه دهن بر دل ای خود بین
رهر وان گر سخن از دوری این را بکنند
کفر دین راز میان نقش دولی بر خیزد
می کس داده محراب نشینان ترسم
تو تیا شد بره خوش نگهان بکیریا
کعبه در میکره از مغجگان گر طلبی
سر رازی که بدار صومعه اران محبوب
فیض محبت طلب صحبت پی با و بران

گر اسیران ترا بند ز پیا بکشایند
توانند زیارت بسزا بکشایند
لب چو پیانه پرکی بصدابکشایند
در دل را اگر از بهر حرا بکشایند
جوی خون از جگر آلبها بکشایند
گر نقاب از رخ آن ماه لقا بکشایند
در دو کاخچه تذویر و ریا بکشایند
بود آیا نظر لطف و عطا بکشایند
برنج دل در این دور نما بکشایند
ورته میکرهستان ملا بکشایند
غنجی خیمه پان گره از کار صبا بکشایند

هر کجا ساز کنی ز مژده عشق خرن
همه نازک بدنان بند قبا بکشایند

لبا شسته تیغیم ز کوثر چه کشاید
در سایه داغیم ز نور رشید چه کشاید
تا پارشد از دیده نهام مره برهم
دارند به سود به بیار محبت
تکلیف در دست دل آید چو بطون
ناصح چه دهد بهیده بر باد نفس را

در یاکش زخم ز ساغر چه کشاید
همسایه بختیم ز اختر چه کشاید
شهباز نظر دوخته ام بر چه کشاید
عمر از گذر تلخ ز شکر چه کشاید
دریا چو بهم خورد ز لنگر چه کشاید
دیوانه عشقم ز فسونگر چه کشاید

آئینه نظر پیش سکندر چه کشاید زین پیش ز تیغ تو شکر چه کشاید		در طالع خود بیند اگر دولت و صلوات هزار خم بر روی دل عاشق در تخی است
	در بزم کشاید چو دیوان خرمین را خوار خم میکند را سر چه کشاید	
پادشاه رخت بپیرانه درویش کشید که چنانا دک آن شوخ بجا کش کشید عاقبت کین من عافیت اندیش کشید هر کجا کون خری بود فلک پیش کشید		جلوه اش امن بازی بدل پیش کشید سر سحیب دل آتشکده بروم گفتم فلک قناده من بود بر بندم انداخت پس ازین وی می دهر نخواهد دیدن
	صالح کل کرد خرمین آنکه بعالم چون من چه خا ایا که زیگانه و از خوش کشید	
بقوبه نام من یاد خط جام کشید نهاد لب بشط باده و تمام کشید بچشم کین توان از من تقام کشید هوای دانه خالت مراد ام کشید که پاس از زبان مرا ز کام کشید برای جان توانست از لیا کم کشید سیم صبح بگوش من این پیام کشید		هوای عشق بر فتنه زنگار چه نام کشید خوشامدین شرابی که فکر شام شد است ز عشق پاک بهر شیوه تو مشتاقم هنوز از آن خط مشکین خبر نداشت ولم ز صحت و فاجعه باخویش می پرس ز کوی انجم و افلاک رخت خویش بر آرد بهار فیض در آغوش غنچه نیست
	متاع عنصر و افلاک و اسیر خرمین که خارش ز فرومایه هر که وام کشید	

چه شد یارب که لبر نو بهاران نمی خیزد
مگر دارد نشان بوسه لعل از بار او
ز چشم سرمه که دوش ششبه روزگار
تغافل شیوه من نگذرد ستانه از راهی
بدو آن طراوت بخشی اعلای آتش
ز سر کج خرابات مغال بر تن حجبشیدی
دل لالان به تن خاک شد در راه بناری
نمک برداغ خورشید قیامت نیز نشوم
باین سستی که میخیزد صبر فرخ شود کلکم
بناشد نوچه گر مرگ من مردانه هست را
نمیگردد بلند از کار و از نقش پاگردی
که ایمن شمع را دیدی بلند آس درین آو
بناشد ناخن چون تیشه در سر سنج عاشق
باین شوخی که می خیزد نگارانه هوشگران
بدلها می تنگ طرفان مده جام محبت را
شد خون میزد از دیده حق تا تو می آئی
لب پیانه از لعل فروزان بزمیدار

رگ موجی ز جام میگردان بر نمی خیزد
که نقشی از نگین نماند ازان بر نمی خیزد
که ایمن خفته زیرین خیال بهاران نمی خیزد
که آهی از دل امیدی ازان بر نمی خیزد
غبار خطا روی گلستان ازان بر نمی خیزد
کسی از حلقه کمر پسته بخاران بر نمی خیزد
نوائی از رکاب فی سواران نمی خیزد
چو من شوریده از دلفگار ان بر نمی خیزد
صفیر بلبل از شاخداران نمی خیزد
صدای از شکست برود ازان نمی خیزد
غبار از رنگد زخاک ازان بر نمی خیزد
که بیابان از هزار تیر باران بر نمی خیزد
که باد عوی بهیج که میان بر نمی خیزد
خدا نک از شست ایر عاشق شکاران نمی خیزد
که دریا کس نهنگ از پشته ساران نمی خیزد
باین تمکین حال از جویباران نمی خیزد
که دود از گلبرگ آتش به ازان نمی خیزد

خرمین تر شد دماغ خشک ابد از نوای تو

چنین ستانه بویی از بهاران بر نمی خیزد

دل رم خور و گان را رام کردند که تیغ غمزه خون آشام کردند درین نرم آتش را بنام کردند ازان چاک گریبان ام کردند که خود کاتان مرا نا کام کردند خراب است محبت نام کردند	سبز لعلی بعلالم دام کردند چه چانه ها سوختند از داغ خست دل را داد و ساقی با ده عشق سحر خیز از صفا می صبح محشر کجا بیش که یارب میتوان گفت دل مرا بگلرخان کشور نیاوان
--	---

خرمین یک رتبه از فیض عرقیت
نخستین با ده کاندرا جام کردند

پا از گلیم ناز چو زلفت دراز کرد مشالیه صبا سر زلفت چو باز کرد آه این چه غمزه بود که عشق تو ساز کرد هر در که بخت بد رخ جانم فرار کرد در کعبه رو قبله کمیت نماز کرد پیوند جان برشته زلف ایاز کرد چشم که دست نقند در غوش نماز کرد	تاسه رو را هوای لذت سرفراز کرد پیش پید بوی جان بدماغ دلم زد کونین را چو دم چشم خون کش کرد چشم یک کرشمه بروی دلم کشود ز ابر بدوق سجده محراب ابروت محمود را چو قطع تعلق شد از حیات با ابروی تو پشت پشت در جفا
--	---

چون جان بر درشت است مثل خرمین
توان ز زخم تیر قضا احترام کرد

نخلی که دران ریشه کند بید برآید تا از افق جام مرعیه برآید	از مزرع آفاق چه میسر برآید بی فیض تر از میکرده ماه صیام
--	--

نه جلوه برقی نه هواداری ابری
که جام کند جلوه گری در کف ساقی
دارد سخنی در گره گوشه ابرو
سافر چون زنده شیشه گردون شکن می

بی برگ گیسو هم بچپه رسید بر آید
بانگ طرب از دهن جوشید بر آید
مقصود ازین بیت به تعقید بر آید
ساقی چه شود جام بچشید بر آید

مار است خرمین سرور یا فضل حیران

آنانده جوانی که تجسید بر آید

صبارا گرد سرگردم که از کوی تو می آید
زبان نکته سخنان درین انگشت حیرت شد
کشاد تیره سخنان از خم زلف تو منخیزد
اگر خواهی که باز آید دل ای آرام جان را

سمن جان افشام که زو بونی تو می آید
تکلم الحق از چشم سخن گوی تو می آید
شب را روز کردن از بروی تو می آید
علاج حشمت از دم خورد آهوی تو می آید

خرمین دیر و هم هست دارد ذکر توحید

بهر جا گوش دادم بانگ یا هوئی تو می آید

ز آهیم بیستون چرخ آتش تاب میگرد
ز بس خود بی آن گونه بنایاب میگرد
بیاد روی آن گلپیر من شب چون کشم آی
چه سازد بادل فسر دکان شور لوائی من

ز برق تیشه من کوه آهن آب میگرد
گر بیان من از گشتگی گرد آب میگرد
کمان طاقتم را بر تو مهتاب میگرد
نمک در دیده غافل نهاد آن آب میگرد

خرمین از جوی خاطر منر گلک جلوه یب من

چه خونها میخورد تا مصرعی سیراب میگرد

از سبزه سبز پشت لب جویبار شد

باغ از بهار شاه گلگون عذار شد

<p>چون خانه حباب هوایی غبار شد چون زلف یا طلش شب تار و مار شد رگهای ابر چون قره ام آبدار شد مینا خراب گریه بی اختیار شد حسن بهار فتنه گر روزگار شد</p>	<p>دو حسن کشان ز سر طرفی از سر رسید شاخ از شکوفه صبح تجلی فروز گشت طوفان چار و نه آشکم جهان گرفت گیسوی جنگ گشت پریشان برگ غم چشم جهان چو شبنم گل در پرید نیست</p>
--	---

از کاروان فیض نگردی جدا خرمین
پوید صبا پیاده ره و گل سوار شد

<p>آتش شد و دودم ز دلش بر آورد هر ناوک آبی که دل از کیش بر آورد بیریز بیکانه و از خویش بر آورد از تنگ دل عافیت اندیش بر آورد صد بار از تنگ خودیم پیش بر آورد پس خون دلم را ز چه بایش بر آورد</p>	<p>عشق تو که صد بر من از کیش بر آورد جبار در دل تاثیر کند تا لب سوار غم یار غریبت که دور از وطناندا ممنون گز قناری عشقیم که مارا ز لالایش هستی شده ام پاک عشقت کز چشم تو بیا بود و آن شره فصاد</p>
--	--

جام گلی ز دهره تقوای خرمین را
مینای می از خرقة درویش بر آورد

<p>گلزار خلیل آتش مژد بر آورد جانی که بلب بود مرا زود بر آورد دود از دلم آن لعل خط آلود بر آورد اسیر ار که در پرده نهان بود بر آورد</p>	<p>عشق آمد و از سینه من و دوبر آورد از آه سیرج الاثر خویش چه گویم یا قوت صفت دود نبود آتش مارا پیغمبر حسنی و کتاب الله خطت</p>
---	--

	تارنجہ حنین از ستم عشق نگردی ایام ترا حادثه و سرسوه برآورد	
<p>هر غبار بیت ز آینه فراموشش باد جرم من پر دگی خلق خطا پوشش باد آه دوشینه من خواب فراموشش باد سر شوریده دلمان محرم آغوشش باد گدش جان ناکته نبوشش خطا پوشش باد زند از شیر و جان غرا گدشش باد</p>		<p>عذر این بنده پذیرا دل هوشش باد دهن مرحمت لب و ساقیست فراخ یار آب شفته کمر طره اش از داری دل از سوز لعلت دل خام طمع در تابست چشم دل پرده کشائی گل ستودش شد کشد از خونم اگر باده حلاش باشد</p>
	بلبل ملک حنین کز سحر آهنگانست نغمه سنج سمن صبح بنا گوشش باد	
<p>جاندا کسی مبر حیدر درایگان بود چون موج باده در رگ و لهاروان بود چند آنکه سال خورده شود نوجوان بود شهباز همی که بلند آشیان بود آهیم چو صبح همنفس آسمان بود عاجز سچاره دل نامهربان بود</p>		<p>حاشا که دل بدرد تو دادن بایان بود حکم نگاهت تو ای سل عقل و دین غافل مشو ز نشاء عشق که لسان یارب مباد در کف نال جهان سیر آگه کسی چو من دل سخت چرخ نیست مشکل حکایت که فکر طیب عشق</p>
	باشد بلفظ الفت معنی حنین درست تا این شکسته یا قلمت در میان بود	
از کرب نمیکشد می حسرت کشد باید		از حزن است تو به لب اگر زید باید

<p>با در چون دل ما خوش آرמיד باید مطرب دم رسانی دلفی میند باید در خالقاه صوفی یک خم نمید باید بزمی که با حریفان گفت و شنید باید گر ذوق جصل داری از خود برید باید طوف نقاب بکشا گر صبح عید باید عیش درام خواهی لب را بکید باید</p>	<p>در عشق ناخوش خوش خریدگان نبند ساقی می صفائی در جرعه ریز مارا شاید دهد دلش با دوست آشنائی آشفته روزگارم جائی قرار نیست با آفتاب می زرد از یک پیاله شبنم رفت به از نشان شب را بشک ترگیر عشرت بکام خواهی آئینه را بگیر</p>
---	--

این آنقر که گفته پیش از خزین بنائی
این طرز گفت گو را از وی شنید باید

<p>دمی هرگز نمیخواهم دو لب از هم جدا باشد چو کس الیمنم انگونه کا فر اجرا باشد در آنجادی که خارش ناخن شکلا باشد خرابات ارم بنیاد و اعالی بنا باشد</p>	<p>رخاموشی دلم را پالشت مدعا باشد بجرم بت پستی از نظر افکنده مارا نگهدار و چرا در سینه سالک عقده لورا فرد ریزد اگر ایوان گردون پرده</p>
--	---

خرین خسته دلم را شتی از بی التفاتیها
چرا با آشنا کس انقدر دیر آشنا باشد

<p>چراغ گوشه نشین ما هتاب میا باشد مستاع خانه ملا کتاب میا باشد که بوی پرده در مشکنا میا باشد نفس بکمره مطلب نقاب میا باشد</p>	<p>ز فیض وی تو خط کاسیاب میا باشد چه میشود گرد و لبه دل من سبتان خیال زلف نهفتم بدل نداستم کشاده روی بود در دست تهنی</p>
--	--

<p>ز اشک تلخ نعل جلال نوان فهمید من از سکوت نکات که مدعا گفتم</p>	<p>همیشه محکمت گل با گلاب میا شد لب خموش بسایل جواب میا شد</p>
	<p>عجب نباشد اگر دل شکسته ایم خرمین شکست با ورق انتخاب میا شد</p>
<p>کاش خضری بزمین بادیه پیایر ناله تاکی شکند در جگر خویش بسیند از تو تو مید نیم تاپیش دل باقیست تلخ کام لب شیرین شکر خاکیشت دل و دین را چه کنم عرضه بخلا که تو و دیستان در صفت نه گاهم گم جبیند</p>	<p>که سداغ هر محم تا دورتر سابر آتش کو که بفریاد دل عابر عاقبت میل سفر کرده بدریا بر که بدو هم دم جان بخش میا بر مشکل این جنس فرمایه بیجا بر کاش آن دشمن جان هم تابا بر</p>
<p>دیدم محروم ز خونتای دل نیست خرمین باده از خم بدل آسانی میا بر</p>	
<p>آنها که خاک راه ترا تو تیا کنند می بینم از تپا فل سیمین شان شهر آنها که باخت لبش تو نقد جان کردی نهی شود ز نکلان عشق کم جز حرف آشنای لب لعل یا نیست را از یک پیر صومعه با خلوتی نگفت دردی که بردست از خلق جهان را</p>	<p>بی پرده گردیده در کئی چا کنند پیر این صبوری ما اقبال کنند یک جلوه ترا دو جهان روزما کنند بر خوان او اگر دو جهان را صلا کنند درسی که کوکان محبت هجا کنند بیت شمش میبکیده باز بر ملا کنند باشد مگر بگوشه عزلت دو کنند</p>

خونی که در دل از گله آشنا کنند شکری که منکران محبت ادا کنند بت قبله کان با همگی افتدا کنند جان را شمار مقدم باوصبا کنند	خاک سینه بکاسه کند نافه را ز شکر در کمیش با چو سجده کافر قبول نیست وقت بت بشکنیم و کان شیخ شش را آنها که می پرود دل شان در بهوای تو
--	--

شکر صبر رخساره جان پر درت خرمین آیا بود که مرده شناسان ادا کنند	
--	--

مطرب بکاست تا دم عیسی بدنی کند عاقل بقصر حنیت و مجنون سخی کند تا آگست ز قصه کادوس کی کند غافل که روز نامه عمر تو طی کند این نمیش خدنامه آمال پی کند چین جبین علاج طمع پیشه کی کند	ساقی چه شد که آتش موسی می کند یک عیش و عشرت مست ملی منزلش در آستان بنگر بفال سعد در اوراق روزگار وقت عزیز خویش با بذلش داده از کاوش زمانه باز ادگی در هیبت دندان حرص کند برشی نمی شود
--	--

شاهنشاهیست عشق و درفش قلم خرمین تسخیر ملک نظم با قبایل وی کند	
--	--

کاری که دست میکند اعضا می کنند آزادگان بجنق مدارا می کنند این ست و دولتی که تمنای می کنند دقت داده اند و کعبه بدینا می کنند تا ابرو بدیده را همین آلا نمی کنند	اهل قلم فراغت و دنیا می کنند تبع برهنه است کسی که طمع برید بی آرزو شود دل بی آرزو نصیب بروین رخسارست بر خستگان عشق کل نشکند ز گلبن این سوره حاضران
--	--

بروی نگاه بجز نداشتند عاشقان	سر زیر تیغ آن شه بالا نمی کنند
نقد است قسمت برده اما ز جور تو	ارباب جود و عده بفرمانی کنند
خاک مراد دیده در دست گردنم	این خاک را بکاسه دنیا نمی کنند

میان نمی شود دل شوریدگان حرمین	
تا دیده را نقاب تا شامی کنند	

گردل سر شکایت دیرینه واکند	بیگانگی چپا بتو دیر آشنا کند
در راه انتظار بکشد گر چنین دل	نازت بوعده که ندارد وفا کند
نازم جود باش نگاهت که روز وصل	نگذاشت بوالهوس بنیوس محاکم کند
این ناز و کبر پاک ز خوبی تو دیده ام	ترسم کند آه مرا نار سا کند
ریشکم چنان زنده یک شهر بوالهوس	حکم غم در نازات اگر خود نما کند
گیرم که زیر لب کنم بتیوناله را	هر موی من بزخمه غم صدوا کند

خوش وقت عاشقی که قد بزبان حرمین	
بایار مجلس از مکر آشنا کند	

لبت بر پیرهن تنگ غنچه خار کند	عبیر خط تو خون در دل بهار کند
خواب نرگس شوخت شوم که از گلی	سر اسرود جهانرا که شمه زار کند
رو و چو موج ز دستش همان خود اری	حسد ام ناز تو آنرا که بقیرا کند
گست در خم لغت کند تدبیرم	ترا بکین شش دل گمرد و چار کند
گیاه خشک بهار و خزان نمیداند	و گر چه با من افسرده روزگار کند
خوش آن خزان و بلبل که در فراق حرمین	در چاک سیف خود گشت لاله زار کند

<p>روغن کشته من قنیش ارنگار کند زمانه بادل تنگم و گرچه کار کند</p>	<p>سهنوز کوتاهی دست آرد و با هیست ز خار خار کلی آشیان من نفس است</p>
	<p>سپهر با همه سامان ترک تاز خرمین خدر ز ناوک آن طفل نی سوار کند</p>
<p>بخت سیاه هست سفیدش نمی کنند تا سایه پرور گل و بیدش نمی کنند صد غمزه میزنند و شهیدش نمی کنند تا هم پای که مه عیدش نمی کنند صد خرقة گردیده مریش نمی کنند حاصل نصیبت امیدش نمی کنند</p>	<p>شامی که هست صبح امیدش نمی کنند صیدی نمی کشند بتان در کشد عشق معجز نگر کشته شمشیر عشق را غملکین غیر و کسی از خاک میکده نازم برسم دیر که در بند غیر را هر بسته دل که سینه برق فنا نداد</p>
	<p>شرح غم هست خرمین در حرم است افسانه که گفت و شنیدش نمی کنند</p>
<p>بجو داری من سیل تغافل بر نمی آید تغافل پیشه من با تجمل بر نمی آید با فسون از حرم آشفته کاکل بر نمی آید با گلشن گر کشانی رخت سنبلیل بر نمی آید کند هر قدر طغیان سیل بابل بر نمی آید صفیر زاغ با گلپانگ بیل بر نمی آید</p>	<p>غرور ناز با کوه تجمل بر نمی آید نیگرم دوستی آشنا چون پاستوری نه آن مرغ است لکاسان گذار آشیان خود بصحر اگر نانی چهره رو پنهان کند لاله قد خم دیده ام پر دیده طوفان جوادش بود هر چند گوش پرده سخنان چمن سنگین</p>
	<p>خرمین از خادرات گل کرده بان سیتی</p>

نرخجالت بلبل مخور آمل بر نمی آید		
شلاله من جلوه و منبل بریشا کنده می آید قدح پیو ده گل در گریبان کنده می آید نگارین خانها این جل و بران کنده می آید سوی بالایی من دیما نگهبان کنده می آید	بهار اسباب شورم را آبسا کنده می آید حلالم با دوستها مبارک سینه چاکید اثر گنبد است از چشم دل من گرستی شود حیران چو طاق قمریان چشم تماشا	
خرمن مشبک گاه رهن میخانه پردازش زمستی تکیه هر جانب خبرگان کرده می آید		
که بایدت بدر پیر میفروش آمد سرم زمستی آسودگی بهوش آمد نواهی بلبل در اغم کی بگوش آمد ازان زمان که سبوی میم بدوش آمد که خون شرب کینه نگیم بجوش آمد جریس بقافله اهل دل خموش آمد که فصل گل شد و ایام عیش و نوش آمد که قمری از سر بر شاخ درخوش آمد	سحر ز بافت میخانه ام سروش آمد بجان چو خدمت میخانه را کمر بستم چیزه بکشت گلستان حدقم دادند سرم بقیصر خاقان فرو نمی آید بپای منجیب که جان هم غریب مدان کسی زبان نتواند بزار عیب کشود بر آواز از نفس ای بلبل خزان زده سر و اگر خوش شستن بجان بیدوست	
بدست پیر خرابات توبه کرده خرمین که مست از در میخانه خرقه پوش آمد		
این جان زرق رفته و گداز نیامد افسوس کنان اهل فوسوسا نیامد	یکره بسد تر نیم از ناز نیامد پینام دروغی که فریب دل نیامد	

خونین جگری بتو نهفتیم ولیکن رفتم که نویسم سحر دانه حریفی	از گریه نگهداشتن راز نیاید از مطلب گم گشته خبر باز نیاید
---	---

روزی که بدل ناله کرده بود خرمین را ناقص صحنه خانه باد از نیاید	
---	--

تابی بسز زلفت زرد و طره بجم داد ناقص صحنه دل ناله بر آورد حسرت شکن زلفه اشکی است گلو سوز فریاد که زاد سفر از خویش ندارم عشقت که افکنده بدل انگشتکین از زهره شیر آب خورده میشه معنی دارای عشقت که از کاک دو اتم مهرگان تو گرد از دو جهان خج است بر آورد هرگز که بیاد دهنبت غنچه نشستم چون شمع ز سحران تو در آتش و بزم پر عشق در دیر و حرم هر دو گشوده است غفلت زده عالم آب است چو بای	اسباب پریشانی ما دست بهم داد چاک چچی سر بگریبان جسم داد نوباده شیرین فزده تخیل الم داد مضطرب ره دوری زرد ساقی می هم داد گردون زرگران سنگی این بار شکم داد آسان نتوان بر حد بیکران قلم داد در کشور پر شور سخن طبل و علم داد دامن بمان بر زده و فرمان بستم داد اندیشه مرا سر بر بیابان عدم داد برقی برگ در میشه زرد و دیده بدم داد مشراب بر زبانم صد دل بضم داد آن را که غلط بخشی ایام دهم داد
---	---

پر گشت خرمین از گم حریف عالم نخلت قلم من برگ ابر کرم داد	
---	--

خوش آنکه ساقی مجلس نقاب بر دارد غبار تو به ام از دل مشرب بر دارد	
---	--

<p>درین منت دریانمی توان گشتن برنگ نافه کند خون جل اسیر از ز دل دگر چه توقع نگاه گرم ترا</p>	<p>بگو با برز چشم من آب بر دارد چو عارضت اثر از مشکنا ببرد بگو خراج ز ملک خراب بر دارد</p>
<p>چو چنگش خرمین شد ز غم و تامل و مینور نشد که گوش رخک در باب بر دارد</p>	
<p>خوشا روزی که تیرت پی جهان تند آمد شب بختم جو شمع از دماغ عشقت صبح شد باین آشفته حال یه حاجی نه میداد ام بغیر عشق آتش دست آور گرمی بزم</p>	<p>شب خونی نگاهت بر سر بخت ترند آمد چما تا بر سر من طالع فیر و زند آمد پریشان طره شاید دل را در کند آمد پی دفع گزند و ازدانه و لعل سپند آمد</p>
<p>شب بجز آن سپاه در در شور خرمین تو درفش کاویان از ناله مشکین بزد آمد</p>	
<p>بسر ترجم آن نوکل خندان آرید چاکل این سینه بد امان قیامت رست دل بود منتظر و شوق نمی آید باز زید و تقوی بدر آرید سر از خرقه من موسم شادوی صحاب غم غیارت باده نوشان باده انجم شورست باده سرخ تر از خون میاوش کجاست چه شود خاطر آشفته ما جمع شود</p>	<p>سست چنان چرا بر سر پان آرید تاری از زلفش و آن رخ زین شرکان آرید به بد شهر سبارا به سلیمان آرید کفر زلفی بکفر آمده ایمان آرید محرمان را بسرا پرده سلطان آرید نور چشم قح از کوری ایشان آرید کونخ زرد مرارنگس بهنوان آرید خبری از سر آتزد لعل پریشان آرید</p>

خامه شکر شکن از عارف روست خزین طلو طیان را بصلاد در شکرستان آرید	
اگر دست مرا ساقی بیک طل گیران گیرد سعادتمند را باشد گوارا سختی عالم چنان در سینه ام جا میتواند کرد جزیرانم به پیش شمع رویت منصف انگلی دارم کسی را هر قدر دل شهوه باشد در جگر داری کد از شرم کیسه ترا که سازد ز گریستان ترا	الهی در جهان کلام دل از بخت جوان گیرد همارا در گلوهر گزندیم استخوان گیرد خند گشت را که دل از خانه تنگ گمان گیرد تو چون عارض برافروزمی آتش سبجان گیرد سره چون بان بیگانه خوی سرگران گیرد نظر چون کلام خاطر از این صبر خجسته فشان گیرد
خزین از پای نه گشتیم براه انتظار او چو مجنون بر سر شوریده گریختن آشیان گیرد	
خواهم بدل آن ز گریستانه در افتد سختست تلاش و زبردست مبادا چشمش زنگاه می ننوازد دل مارا در هر رگ ماستی منصور کند خون کوگردش ساغر که درین بزم ز غیث حیثیت ز برت زنده با هر کس دست	بدست تماشاست بدیوانه در افتد می بانگه یار حسد یفانه در افتد کی لائق برقت که بادانه در افتد گر عکس رخ یار به پیانه در افتد با چرخ تنگ طرف حریفانه در افتد آتش زلف نبایت که باشانه در افتد
با چشم خزین این سخن از عشق بگوئید کی خواب بدام تو با فسانه در افتد	
بلبل گلستان سخن از روی تو میکرد	در حبیب سمن باد صبا بوی تو میکرد

از کاه و شش و اینم خبر دار نمودیم که کوزه نشانی طلب گم شد و نیست گر عیسی جهاده نشین بر تو میزد می بود بازار تو گریه است مصری غیر از تو مرا شکوه دست و گریه است	هر جا که یک سر جانم تو یک سر توری بودی قامت فلجی تو میکرد محراب و عمارت خرمین تو میکرد نعت در دو چهارم ترا زدی تو میکرد هر کس سستی کرد بی ازدی تو میکرد
--	---

فریاد خرمین از دم گریه که خردی تا قوس صحنه بیابادی تو میکرد	
--	--

پیکان تو مشکلی که بدن یار تو ان کرد من مردم و یکبار بجا که نگذشتی کس شغل محبت نرساندست بیایان عصر چه اند گم بجا که ترسید صد عقد بود و دلش از بار غلام بر دوش اگر بار سر خوش کشیدیم	در گد که چه جلاج دل جای تو ان کرد این کوه غمی نیست که بهار تو ان کرد دل چون رود از کوه چه تقدیر تو ان کرد بختم نه چنان خسته که بیدار تو ان کرد این سجه بگرد سر زار تو ان کرد شادیم که خاک قدم یار تو ان کرد
---	--

شور تو خرمین از لب شیرین خون گیسویت مهر از لبی این خامه شکر بار تو ان کرد	
--	--

چهره شسته ام از دای تو سیراب شود شمع روشن نماید شب ظلمانی را تا است غزلت زدن آن روز تمام است مرا فغان از آن روز که از افسانه عشق	چه نعمت این که نصیب دل احباب شود ساقی باقی بقدری که حساب شود که غم ابروی او گوشه محراب شود نشته در دل افسرده گل خواب شود
---	---

	<p>خشکی ز پدر را گرد بر آورد حسن حرمین و اسیر جت در قه بنفشه که سین شست</p>	
<p>سوی سفید در رنگ این چهل شیر شد تا نم آب و سنی چو گوهر خمیر شد پای ز کار رفته مراد سنگیر شد درنده تر شد و جوگ سفید سیر شد داعم جگر شگاف ترا چشم شیر شد هر کس نیافت دولت دنیا فقیر شد این نازنین غزال چندین شیر گیر شد</p>	<p>افرو و خوار غفلت جا بل چو شیر شد دریا چو پست چشم کند زنگ از جاسب روز و قتا دگی شد م از سعی بی نیاز دولت چو یافت بدگر از و کجایار گشت تا داد و سر بدشت جنونم شکوه عشق مشو فسون ز بد که در تیره خاک مند چشم تقیم تا پیا که ز خون دلم گرفت</p>	
	<p>جان حرمین تشنه جگر سوخت از انتظار فردای حشر و وعده وصل تو دیر شد</p>	
<p>این باد که بی رخ خاست به بینید گر دی که از ان راه گذارست به بینید آسایش آغوش و کنارست به بینید حسنی که در ان خط غبارست به بینید دل آئینه یار آئینه دارست به بینید گلها همه آغوش و کنارست به بینید شمعی که فروغ شب تارست به بینید</p>	<p>در دل غم آن لاله عذارست به بینید شد چشم مرا نکست پیر این یوسف آن یار که چاکست از و جانم جانها جان تازه کند لفظ خوش معنی نگین مستغرق وصلند درین بزم حرفیان در آرزوی لبیل لب بال و پر ما در پرده زلفست متجلی که رویش</p>	
	<p>دوراه و فاحال پریشان حرمین را</p>	

	کاشفته تر از طره یارست بنمید	
کی از اچشم صوت بینم و حال می بیند از آرزوی کس من در راه عشق از پانی فتادم خاموش نذار دیده در راه می ساقی مر آئینه گیتی نداشت سر خم شد بچشم سفکاکان و در غلام را بودشانی لباسی یافتم فان شیخ خانقاهی را	چه دیگر دیده آئینه جز تمثال می بیند غزل چشم شوخ یار در دنبال می بیند بکفت دماغ جنون احجام مالامال می بیند ز جام خود اگر چه صورت احوال می بیند نگس نبور را شهباز زرین بال می بیند تصوف را بهیرین خر قهائی شال می بیند	
	خرین از جادول دیوانه ام گرفت جادوار که عالم را پر از بازیچه اطفال می بیند	
کی صرفه زما خشم بکسر بدغا برد از هر دو جهان باز نیاید خبر او افسوده ز دم سردی ایام نگردید از منت پرست گرانباری دو شتم یک جلوه خیال تو در اندیشه ما کرد خورشید نهاده است بچوگان سعادت	خود باخت و غل باز حریفی که ز ما برد دل را کشتش عشق ندانم بکجا برد آتشکده آتش مگر از سینه ما برد لب را بقدیم بوس تو این شبت و تاب برد دل لذت دیدار جدا دیده جدا برد گوئی که زمیدان شهادت سزا برد	
	تر دهنی مشرب رندان خمرین را از قوبه پیشانی و از خرده صفا برد	
قاصدی کو که پیامی برد لعل ابر برد عکس خوش لبش از مردم دنیا دیدم	سوی گلشن خمرین گرفتار برد چو به آئینه ام حسرت در نگاه برد	

یوسفی کو که بگل بانگ خریداری غمیش قوتی داد و بفر داد و بجهون ضعفی بهر مشاطگی چهره گل باد و صبا بسکه چون نقش قدم محو سراپای تو ام	سینه چاکم جو گل از خانه بیار و برود هر که را عشق ز زرامی بسر کار برود بوی از پیر سبخت نجب گلزار برود رشک بر حیرت من صورت دیوار برود
---	--

کار دل رفت از دست از غم ایام خرمین
جلوه عشوہ گری کو که دل از کار برود

با تیغ بازی مرده ات جان که میبرد شرمنده کرد گریه ام ابر بهار را بر کف نهاده ام دل صد چاک خویش را مشکل کشد دلش بسر کو می عاشقان گر بشکنیم زیر لب این خوش صغیر را تا زد که ششمه غمزه بخون حلقه نشاند عشق از مود و قوت بازوی خویش را دزیر سنگ مانده کفر از فسر دگی خرمن که در جگر زده ام اشک و آه را بوسیده ایم مالب جان بخش یار را	از چنگ کفر زلفت تو ایمان که میبرد شبنم بشت و قطره لعبان که میبرد این شانه را بر زلفت پریشان که میبرد این شمع را بجاک شهیدان که میبرد پیغامی از قفس لگلتان که میبرد جان از مصاف شیر شکاران که میبرد تا پنج بر به پنجه فرکان که میبرد پیغام چاک را بگریبان که میبرد انگه بجهت شعله بدامان که میبرد حسرت بخضر و چشمه حیوان که میبرد
---	---

بود مرا حرفت کسی در سخن خرمین

با خامه تو گوی زمیدان که میبرد

مارا بود چو شعله آتش زبان بلند

جائی که از سپند نگر و دغمان بلند

<p>بلبل زخوی گل نماید تنان بلند غدا صفت قناد و آفتابان بلند شد شور و خروش از قفس طبلان بلند پرواز است جلوه در درون بلند دست شکستی نشود از میان بلند پرواز گیرم از سران چاکه ان بلند</p>	<p>در گشتی که باگ صغیرم فک و شور باستی سپهر نماید ترو و سرور تا شده لم بجلوه کلامت بهر بهت برده از می اندوه قمریان خوش میکنند و من باز این بهی قدان بال دیری کجاست که با بهت را</p>
--	--

<p>خامش خرین که ناله بجائی نمیرسد پست آفریده اند زمین آسمان بلند</p>	
---	--

<p>جائی که دود و دود حوصله طور شد بلند گر و خرابی از دل مهر شد بلند از یاد زلفت او شب بخیر شد بلند هر جا میرفت آفتاب مستور شد بلند باز این ترانه از لب منو شد بلند کا دازه اش در صبح شد بلند</p>	<p>نبود عجب گرازدان شور شد بلند شد موج زان از جلوه او سیل فتنه هرگز نبود عجز را قوتی در آ کوته گشت فسانه کلج غنچه لیب یکجست در از عشق ز غامان نهفته بود یارس که دین سروس میگیر ترا</p>
---	---

<p>بانگ در است قافله در در اخرین بهر ناله که از دل رنجور شد بلند</p>	
---	--

<p>شاهد بانج سے آشام رسید غنچه را حله کلفام رسید لاله را از کف جم جام رسید</p>	<p>بگفت شاخ ز گل جام رسید خاک را خلعت خضر دادند ابر با چتر فریدون آمد</p>
--	---

<p>برق باخمس بهرام رسید نعلت نبل بستر انجام رسید سحر و بهیم با عظم سام رسید سیل باد بدیه عام رسید شونه لوانوس نام رسید خسر و گل ابد اکرام رسید یک شکر خواب ببادام رسید دل بیتاب بآرام رسید توبه راعلت سر سام رسید</p>	<p>رعد هم کو سحر ز کافوس گرفت کج نواز افیس در اسب سخن سر کسب کل ایستادین آمد معج را در رخ نمر جان دادند ارغوان آتش ز شربت افروخت باغبان تخت میانان ارادت قسمت فیض بهار داری میگرد مهبت نبل با شکر شد زهر از خشکی اعصاب نشود</p>
---	---

بدل شاد کشیدیم خرن

هر چه از ساقی ایام رسید

<p>لند احمد مرادیده بیدار رسید بروای عربده جوحیدر کرد رسید نقشب قص کنان از درخار رسید که چا بر دل از ان گس بیا رسید حی بیارید که دور گل گذار رسید ماه کنعانی مابر سر بازار رسید</p>	<p>خفته بودم بدم دولت بیدار رسید بگزینای خرد خام که عشق آمدست راز مستی بستریم این بادون چنگ نتوانم من بیتاب توان شرح دهم سر زرد از طرف رخ یار بهار خط سبز یار نیانی ما چشم جهان روشن کرد</p>
--	---

کند از سوسه عقل فراموش خرن

هر که را ساغری از ساقی ابرار رسید

کار رسوائی حاجت بیایان رسید دیدم دیر است که در راه غبار است من گرفته بقیس تنم از دوری گل دل بران بلبل لب تشنه مرا میوزد دل بپای علم دارنیا و درش عشق شمع بالین من خسته شد آنگاه رخ چشم دارم که رسد گر بهستانه بداد نگه عجز عجب قوت تقریری داشت	مار سلطان چاکلی که بد آنان رسید نکمت مهر سفر کرد و بکنعان رسید چون نالدم که فغانم بگشتان رسید که بستر خسته خورشید درخشان رسید سر شوریده منصور بایمان رسید کز ضعیفی نگم تا سترگان رسید گر بستر نزل مایل بهاران رسید این تم شد که بان چشم بخندان رسید
---	--

نفس صبح قیامت علم افراشت حزین
شب افسانه ما خوش که بیایان رسید

تا کی ز جوی سهره ام سیل خون رود در پیش چشم من نگفت با رقیب بود خون میرود ز دیده ما دل شکستگان عطا زلفت او چکند باد ماغ من هر کس بجا آمد در شکست پاسی	یک ره ز در درگاهم از دل برود این داغ حست از دل زرده چون بود از شیشه شکسته می لاله گون رود نشینده ام ز فکر پریشان جنون بود بادست خالی از در دنیا می رود
--	--

گر طغنه ز در منج حزین از امام شهر
بسیار ازین میانه عقل و جنون رود

من از دل دین با خنکانم چه توان کرد دل بسته قتر از سوز زلفت سوار است	سوز زده زلفت بتانم چه توان کرد از چنگ خرد زرقه عنانم چه توان کرد
--	---

در صومعه از نعره زانم چه توان گفت	در میکرده از درد کاشانم چه توان کرد
در سلسله زلفت تو ای رزمین دلها	سر حلقه سودا ز دکانم چه توان کرد
گوشی بفتان دل ناشاد نکردی	پیشیت همه تن گریه زبانم چه توان کرد
فرمان ترا هر چه بود سکنم آما	من صبر بجزان نتوانم چه توان کرد

شر قطره بدریای فنا وصل خرمین را

دی بودم دامن زندانم چه توان کرد

ننگ در عشق و جنون نام مرا عالی کرد	آید ارباب درین کوچه واقبالی کرد
نیست امر در عجب گریختن از شدای	آنکه دی از غم ما آنمده شیخالی کرد
گرچه دریا نشود خشک به تروستی ابر	در غمت ریزش شرکان دل ما خالی کرد
سر شوریده من باج ز مجنون گیر	عشق در ملکوت درد مرا دالی کرد
پیرا را بجهان غبت جوان چه شراب	شوخ عجب صبارا بکهن سالی کرد
مرحبا عشق کز تو قطره ما دریا شد	دل ما صادق گوهر اجلالی کرد

منع گلشن ز توشیون مگر آموخت خرمین

که سحر ناله بطری که تومی نالی کرد

یاد صبا فسانه زلف تو ساز کرد	پیام آشنای شب ما را دراز کرد
گردید قسمتم ز ازل عشق شعله خو	ساقی مرا بجز عه می جانگداز کرد
افزون شد از بهار خط شوق عاشقا	نیز بگ باغ ناله مرغان دراز کرد
گو یا لبالب از می عجز و نیاز بود	پایانه که چشم تراست ناز کرد

مکشای لب بقصه راز نهان خرمین

توان حدیث شوق بهر وراز کرد	
<p>لعل مشکین تو از غم زوگان با نگر به بگ جان کسی شتر نوک را نگر یک ره از طاعت خرابی چو حسن گناه نگر بنوی صنوعه جزو کار تو ادراد نگر</p>	<p>لب لعلت به پیامی ای شاه نگر میکنند آنچه جگر کا و نگاه تو بد سرو باز تو که عمر ابدی سایه است کافرت بکوه جزو مرگت قبله است</p>
کاش ناخن غم با جگر کم کرد خرمین	
انچه در کوکب کینی تیشه فرماد نگر	
<p>در دام مانده باشد صیاد رفته باشد وز خویش شسته بشم چون باد رفته باشد صیدی که از کندت آزاد رفته باشد روزی که کوه صبرم بر باد رفته باشد با صد امید داری نا شا در رفته باشد کودشت خاک ما هم بر باد رفته باشد</p>	<p>ایوای براسیری گزیاد رفته باشد آه از می که تنها بادغ او چو لاله خوش بیتیغ حسرت یار حلال باد از آه دردناکی سازم خبر دولت را جست براسیری که کرد و دام لغت شادم که از قیاس این نشان گذشتی</p>
پرستو راز خرمین ست امر فرموده صحرا	
همچون گذشته باشد فرماد رفته باشد	
<p>غنچه را جلم شگفت لب خندان تو داد سینه صبح نشانی زر گریان تو داد خضر شد خط و سرانغم نه خندان تو داد سر بجانم غم عالم شب هجران تو داد</p>	<p>آب درنگی بحین فیض گلستان تو داد بامدادان بکنم باره گریان چه کنم عمر ما و طلب چشمه حیوان بودم خنده بر صبح زدی عشرت هر روز تو داد</p>

گروه سترست زلالی می ریجانی تو شور سدا لبسرت پیش تو خجست	نم نهی بسفا لم خطا ریجان تو داد بیج دانی برگم طره ریجان تو داد
--	---

میدد از قلمت صور سر اقیل خمرین
مستش آشوب خود ام وزید یوان تو داد

در دیدن غمیر رخ یار نگنجد او گرم عتابست و مرا غم که مبادا زان بنخود مستیم که هرگز می تو حید ما چون خم می رند خرابات نشینیم هر جا که حدیث منزلت تو بر آید زاهد تو و فرو دهن که سرست محبت از طرز سخن ساز نگاه تیشندیم فریاد که عجمای تو ز اندازه بروت	در آئینه جز پر تو دیدار نگنجد در حوصله ام انیمه آزار نگنجد در جام دل مردم مهبشار نگنجد در مجلس باز اهدا دیندار نگنجد دیگر سخن از سجه و زنا ز نگنجد جز در صفت رندان گنگار نگنجد آن راز که در پرده اظهار نگنجد ترسم مه در سینه یکبار نگنجد
--	---

سرست خمرین از می منصور می عشقت

شوریده سرش خربسردار نگنجد

نخست از عاشقان بی طرم آن مهربان بنام سرفرازیهای آن سروسسی قدرا نظر در دیده روشن میکنم زان جلوه گر گاهی منخواهم یا کشدن از سر کویت است خارا ز منع احتلام غیر گشتی سرگران آری	باین دی چرا کس بخند و از دوستان بخند که گرسرانند برایش از آب و آن بخند مباد از دیده من آن غبار آستان بخند کجا دلخوش کند که خند لیت گلستان بخند غرد حسن بی پروا عشق بنگار بخند
---	---

زبان گر کنقیض خاشاکم دل میکند یادت	گر از یاد تو دمی غافل شوم از دل زبان بخند
خرین آرزوه دارد ولی کمال آن انوائی تو	دل ز رانغ و زغن از طوطی شیرین زبان بخند
در صید گاه عشق تو بسمل بخون طپد در شیشه خانه دل هر کس پر پیخت ترسم ز گریم من دیوانه لالسان و از دزدیریکان بجای تو زندگی در راه عشق که زدم تنگیت تیرتر	و ز خون طپد و لیکت چون ل نخون طپد از عشقت ای فرشته شامل بخون طپد در موج خیر بادیه محمل بخون طپد صدیدی که شد زیاده تو غافل بخون طپد باید چنان طپید که منزل بخون طپد
این جان که داده به خرمین آسچنان کین	کز آرزوی خنجر قاتل بخون طپد
سبزه دور از تو مغیلاں بنظر می آید شده رسوائی ما پرده عریانی ما دل ارا سایش دوران نشود جمع را پرده حسن شده بر رخ مقصود نقاب	غنچه بی روی تو پیکان بنظر می آید سنیه چاک گریبان بنظر می آید زلافت لایام پریشان بنظر می آید این چو از دیده رود آن بنظر می آید
نگذری سر سری از دفتر ایجا و خرمین	مشکل آنجا است که آسان بنظر می آید
شب ز بهر تو ما با بسره نمی آید برنگ ز سرم خار پا بردن آمد نکوست هر چه کند با من فلک زده دست	که پاره جگر از چشم تر نمی آید چاکه در ره عشقت بسره نمی آید که بد بدیده صاحب نظر نمی آید

مگر رنگ سببومی بکام ماریزند	ز دست بسته ما کار برسنه آید
-----------------------------	-----------------------------

خرین سخنبر از خود ز خود خبردارست	ترا که با خودی از خود خبر نمی آید
----------------------------------	-----------------------------------

طرب ایدل که یار می آید	گل عشرت یار می آید
چو گل آشفته کن گریبان را	که نسیم بهار می آید
عشق معراج سر بلند میاست	سر عاشق بدار می آید
گل غرت بود غریزش دار	نبط هر چه خار می آید
بپیچ دانسته که بیکاری	چه دست در با کار می آید
هر کج ذلتی است در عالم	بر سر اعتبار می آید

وصل جانانت آرزوست خرن	برو از خود که یار می آید
-----------------------	--------------------------

خرامد سر و من ستانه هر رانی جاری	مگر کیا بهم از کوچه راه انتظار آید
گوارانیت آن زندگانی سوجیفانم	بحسرت میکشم پانه تا گل بهار آید
شرابی چون ندارم با کجا خوش میام	دل خود میخورم در آشیان تا نو بهار آید
کمن از راق ما جانما بیا یون فال میشد	ننگدار این دل سی پاره را گاهی بکار آید

خرین آشفته دار و خالم را خط مشکینی	فی من ناله هر جا سر کند بوی بهار آید
------------------------------------	--------------------------------------

از ناز نقش پایت بر خاک شکل آید	هر جا قدم گذاری بر پاره دل آید
کو قاصدی که سویت آرد و گر پیامم	آواز دل گوشت از نصف شکل آید

<p>نرا مینه سکندر در جام جم خلاصم دلدار رخ نماید چشم از جهان چوستی جان میکشد که درت را کنیزش تن با حسن بچید دل چشمی که آتشا شد تن را بر هر چه دادی انجام کار است از شاهان غیبی عیبت خود نمائی از آب دیده شویم گر باشدش نشانی از ناله های شبگیر دل یافت وصل مقصود زین دانه های اشکی که ز سوز دل نشاندیم</p>	<p>تا دیده میکشایم دل در مقابل آید بلی بر دین ز محمل دوری که دل آید باشد خاکش او بی غایت و کمال آید خورشید در حسابش گمید و باطل آید دیوار افتد آخر آن سر که مایل آید جانیکه زال دنیا شیرین شمایل آید در حشر اگر به بنم دامان قاتل آید چون باد شطر خیزد کشتی بساحل آید جز دانه های حسرت دیگر چه حاصل آید</p>
<p>غافل مبینه کم شد در عاقبتی خرمین را آن دل که بوی دغشش در شمع محفل آید</p>	
<p>با بینی که ترسارنده از تنجانه می آید مگر افکنده لعل آبراش از نظر می را تجلی زار می بنیم سر خاک شهیدان را بیاد لعل میگون تو در خاک لحد خود را</p>	<p>نگاه از گوشه آن برگزیده می آید که اشک حسرتی در دیده پمانه می آید مگر شمع بطون مشهد پروانه می آید همان از دیده سیل گر زیده می آید</p>
<p>خرمین آرستند از نو خرابات محبت را مگر دغنی بسر وقت دل دیوانه می آید</p>	
<p>دمی که حرف و دهانت بگوش می آید نگاه هست که دارد سر خرابه ما</p>	<p>دلیم بزرگ جرس در خروش می آید که اشک از مرز طوفان بدوش می آید</p>

دلم چو سافر سیاح میطیید یارب	کدام رند ز مستی بهوش می آید
ز تاب نمی گمزد آن چهره ارغوانی شد	که خون طاقت مشرب بچوش می آید
نسیم مصر وصال آنقدر گمگسوست	که بوی پیرینش شعله پوش می آید
عجبت چه زخمه فلک میزند تبارتم	مرا که از سر بر مو خروش می آید

دوروز با فلک شگدل بساز خرمین	که عاقبت بدر میفروش می آید
------------------------------	----------------------------

خوشا دمی که مرادیده از بخار بر آید	در گرد مهتیم آن نازنین سوار بر آید
همین بست که خود چاک نیز نم گریبان	ز دست کوتاه تابش ازین چه کار بر آید
ز سر گذشته بر پشت نشسته ایم که تا که	نگه بعبده زان چشم میگسار بر آید
بغیر ازین که بسرشتگی جهان بسر آری	و گر چه کام دل از دور روزگار بر آید

چه آتشی ست خرمین اینکه در چکر زده عشقت	بیک صفیر تو دود از دل بهار بر آید
--	-----------------------------------

چون نخل تو از ناز گرانبار بر آید	شمتا و زجا سر و زگلزار بر آید
دل میرود از سینه و پیکان تو قبایت	رحمت بران یار که از یار بر آید
شرمنده عشقیم که بی چاره و تدبیر	آسان کند آن کار که دشوار بر آید
از ناخن عشقم رگ جان زعفره سادست	بی زخمه صدا کی شود از تار بر آید

بگذار خرمین از لفت خود باد و پندار	تا ساغر از میسکه سرشار بر آید
------------------------------------	-------------------------------

کنند بخت غرت جا چو از تری جان دل آید	بشاری میرسد یوسف چو از زندان آید
--------------------------------------	----------------------------------

نفس از سینه خون آلوده چون کاین که بوی آید که دل از عده آن کاوش تر کنان بوی آید سبوی قسم خشک از دل ایمان بوی آید که از کام حریفش لقمه جویند از بوی آید رگ جان بیتی چون انفس باستانی بوی آید	ز تیر غمزه او بس که دار دل جز احتما سپهر گوناغ تیر تضاد گردد و تواند شد بیای خم من مخمور بر لب خاک میالم ز کدوک مشربها منجور ز راه غم روزی در بس از درم بجز این نرگانی گشته شوم
--	---

خرمین احسانی از ترکان به در کار در یکین
که تا کام صدق از منت نیسان بوی آید

بر افشان لب را تا نهد از ایمان بوی آید خضر لب تشنه از خشمیه حیوان بوی آید رخسیم جامی ترکان نجبه مر جان بوی آید صبا آلوده بوی گل از بستان بوی آید مرا اگر خار پا از دیده چون ترکان بوی آید لمی بهیت یوسف از چه کفان بوی آید چو گل خویش کفن از عرض میدان بوی آید خلیل آساست از آتش سوزان بوی آید قدشیم از زبان چون مهر نور افشان بوی آید نگه خونریز تر زان گسفتان بوی آید چو خراهم کرد اگر آن تشنه جان بوی آید	نقاب از چهره کشتا تا ز غربت جان بوی آید دگر گوی سرب منادی جان گذاران را فرو خوردم نو نیم خویت از بس افشان بوی آید عبیر آمیز می آید ز کویت قاصدا هم قدم از داووشی وقت کشیدن است مقدم زندان غمزی بایدش خون جگر خورن بمشر کشته شمشیر ناله رخساران زند چون خار عارض عشق سرکش شعله در جان نباشد پیش و تن دل فروغی اهل عوی چه عنوان از نیام آید برون تنج تپش سپند من از دما ب رو گوم چون شبنم
--	---

خرمین از جلوه ستانه ساقی بکبر و فزنی

	که شیخ خانقاه از پاکی و امان دل آید	
<p>پروانه از چراغان مرغ از چمن بر آید شوریده سر بوییش مشک از فتن بر آید گر خار و خشنوفشانی سرو و سمن بر آید گوهر گشته حیرت از دهن بر آید مانند شمع فانوس آه از کفن بر آید با اشک پاره دل از چشم من بر آید</p>		<p>زان شمع گلفزاران هر جان من بر آید مگر طره بر فشانه آن عنبرین سلاسل در سبزین که گردد میر عشق و هفتان همچون صدق بسینه هنر گشته را بر آید دارم ز دماغ حسرت روشن من را خود را چون برگ گل که آید با آب جوهر گلشن</p>
	<p>احسان عشق بهمن افزون خرمین از است کز عهده بیانش کام و دهن بر آید</p>	
<p>این سپند است کز نوشعله بفریاد آمد پرو بالی نه کشودیم که صبا و آمد با دلم الفت ویرینه غم یا و آمد ادب آموز ترا سیلی استا و آمد هر که شد بنده عشقت ز غم آزاد آمد</p>		<p>عشق سرکش بختانین دل نشاد آمد تهمت آورده میشیم که گلشن ز اویم خداستم عقد طرب با می گلگون بندم طفل خامیم و ستم گاری ایام با غم بود قسمت و لایمی فراغت طلبان</p>
	<p>در گه پیر میغان خاک مرا دست خرمین هر که نمکین بدر میکده شد شاد آمد</p>	
<p>بدلها و قوت رست افشانی کلهای مانع آمد بمحرماند که آب فتنه مارا در ایاغ آمد بشارت زاهد کم کرده یا ز جراح آمد</p>		<p>سیم حالت آویز پای کو بان دماغ آمد کدوی خشک ابد را دماغ از بوی تر شد رگ برق قبح ره میزند خلوت کز ناز آمد</p>

بیاضونی برین جگر و قفس چنان	بر آ از خرده سالوس زاده فصل باغ آمد
	<p>خرین از خضره سزنی نماند ست بر آذر مگر در خانه دل را توانی در سیراغ آمد</p>
<p>شب زلفت تو در خیالم آمد بیر جسم ترست غمزه امروز یا و قد اوست قسمت من از خدمت خلع دل شناسی عشرت کده عدم کجائی آبی ای در حسم نشسته بردار گفتی نظر از جهان فرو بند از همزه زین اشارت گشت خودشید رخ تو شد مقابل چون آئینه وصل بهجای افسوده دمان خدر که چون شمع از دیده دول گناره گیرید</p>	<p>از نخبه خود انفعالم آمد گویا چشمش بجا لم آمد شادم که الف بفالم آمد همیانه کشی حلا لم آمد از بهستی خود ملا لم آمد اشک دریا نوالم آمد کمانیک رخ بی مشالم آمد بر دیده افتشالم آمد جاسنی بر تن هلا لم آمد از حیرت آن جام لم آمد حسرنی بزبان لالم آمد وحشی نگهان عنذالم آمد</p>
	<p>اوراق دل خزین کشورم عشق تو بوصف حالم آمد</p>
<p>بی پاوسه ز قدر و شرف کلام میبرد جمشید را نگشته نیست چرخم و میش</p>	<p>پیر معن ان چرا بادب نام میبرد کیفیتی که خون دل آشام میبرد</p>

مشت غبار مانده بر گریه فلک بباد دل را فکند عشق بمیدان امتحان با مهر و ذره بر تو فیض ازل کمیت یک قرص میشد در کف چرخ کیمیت	از ما بگوی یار که پیغم میسر گوی از میان زلف ما آرام میسر هر کس بقدر مهبت خود کام میسر که صبح می نهاد بیان شام میسر
---	---

تفت باد بر دوزخی و هر دلی خرمین
کامی که داده است بنا کام میسر

پایانه کرد کلفت صد ساله می برد پیدا است حال عشرت گلشت از کاه یاری که باری از دل نگم کند کجاست لخت جگر به بند چشم کشوده بار ضعت رسا رسیده بجائی که ناله ام جای شهر سپهر منان شیوه بعد ازین دردت مباد قسمت این تلخ کام کو خواهد نمود چشم تو تا راج دین و دل خوی ستمگر تو در آغاز گیر و دار بر تنگ شکر تو ره افتاده مور را صورت گر از رخت چه کشد غیر فعال آخر خط از جمال بتان کامیاب شد نفس را بوده مایه شیطان نبرده را	آلودگی ثلاثه غاله می رسد از داغ حسرتی که بدل ناله می رسد گاهی عجب از خاطر مانده می رسد اشک از کنار هر قره پیکاله می رسد حسرت بجال شعله جواله می رسد بر آتشکده فسر و گیم ناله می رسد فیض از شکر لب تو که به تیغاله می رسد زین فوج فتنه که بدیناله می رسد کار از کف ملایک عماله می رسد درد که در دوا حاصل نیکاله می رسد کز کار دست قوت فعاله می رسد فیض از دوا مال و ره خان ناله می رسد دزدانچه و اگر از نخته رتاله می رسد
--	--

کز آنکه ریش گاو نه از چاه مری	بهوش از سرت بنغمه گوساله می برد
	<p>حاجت به وصف نیست کلام ترا خیرین کی حسن شوخ منت دلاله می برد</p>
<p>ساغر نرغم تا بتوان خون جگر زد گویا بچمن تند و زیدست نیمی پرداخته بودم ز سواد و جهان چشم بازوی شکار افکن آغز نه بنارم بنواخت مرا آن لب شیرین بر پی جانا بنظر خوردم بدین اندک اشکم</p>	<p>بر سر نرغم کل چو توان ست بسر زد این مرغ کز قنار صغیری باثر زد آن طسره طرا در راه نظر کرد تیرش اگر از سینه خطا شد بگر زد صد غوطه فرو نالمنی جانم بشکر زد آتش بجهانی شود از نیم شکر زد</p>
	<p>میسوخت خرم را اثره در راه تو چون شمع آتش شب سحران تو در دیده تر زد</p>
<p>بانگی بجزریان فرو رفته صبا زد دل شور بر آو روز آسوده مرا جان در همه گران خواب عدم بود در عالم هر دل که بسیلاب جنون خانه ببرد در شهر فنا شعله غیورست خد کرن جایی که عم عشق بود مهر بد چسبست دست هوس از نعمت کونین کشیدیم</p>	<p>گلبن ز نو آرات شد مرغ نواز زد ز آشفته صغیری که در آن لب و تاز زد آرزو زد که مار استم عشق صلا زد آلودگی دشت در خون در جاز زد هر کس که سر فراخت بشمشیر فنا زد یعقوب خمش گشت دلم و اسفا زد این بهت مردانه بجالم سر پا زد</p>
	در نکته خرم نقش حریفی تو نوشتست

هر جا رقی ز دلی کلاک تو بجا زد

چو لی از داغهای خود نوالی میتوانم زد که پیش دستا حجت خالی میتوانم زد که بر نقد دو عالم شپ پائی میتوانم زد که حرفی با نگاه سر سه سائی میتوانم زد همین گم کرده را با نواصلائی میتوانم زد چه بلبل ناله درد آشنائی میتوانم زد ازین می ساغر مرد از آثائی میتوانم زد هنوز ای گریه ناکان های می میتوانم زد بخون خیش من بهشت پائی میتوانم زد	بنجاموشی صغیری آشنائی میتوانم زد بهین من با ناله دم و زدن از دل انگار اگر دستم بود کوتاه اما هستی دارم نوا سنجی خموشی کیست غیر از منی نخل نیارم چون جریس شبت از دوش کسی پاک نیم بگانه زان گل خار خاری جگر دارم عبثت خون جگر ضایع کنی چشم بی پروا دل با حلقه ماتم نشینان الفتی داد خیان عاجز نیم کن حال من غافل شود ناز
--	--

خربین از خود نمی گویم سخن گوشی بخرم کن
نیم من از دم نائی نوالی میتوانم زد

ما را زماستانی ای دل با چه باشد خود فصل ما جبر اکن جور و جفا چه باشد نار کلیم آن بود نور خدا چه باشد گر ساعتی نشینی از خود جدا چه باشد	گر رخ جانمانی ای خوش اقا چه باشد از وصل خود بریدی گوئی چه جور دید شمع جمال موی شد برق طور را زد از یار ناموافق دوری ضرورت آمد
---	--

انوار مرشد روم شد راهبر خربین را

گر همی بخوابی از اولیا چه باشد

بسیابان گرد سودای تو باشد که حیدر ان سر پای تو باشد	خوش آن عاشق که شیدای تو باشد سراپا دیده شد آینه دل
--	---

<p>اگر در دل تمنای تو باشد بطور عشق موسای تو باشد که تنها گرد صحرای تو باشد لب لعل سیحای تو باشد سز زلف چلیپای تو باشد نگاه باده پیمای تو باشد ز شرکان صفت آرامی تو باشد خراب چشم شملای تو باشد بدان تمنای تو باشد دل چون سنگ خارای تو باشد</p>	<p>شود دوزخ گلستان خلیلم گذارد دهر که پا بر جسم خاکی نشیند کی دلی در سینه شک شفا بخش دل ما در دمنان کمند انداز گردنهای شیران گریبان گیر زهد پارسائی شکست کفر و کین خونریز اسلام سواد سومات اعظم دل من این دستی که افشایم بگوین ندارد ناله در چینی که تا شیر</p>
---	---

خرین آرام بخش ملکمان
نمی ملک شکر خای تو باشد

<p>که اخلاص غانی ملتقم در جبهه سانی شد بنیامیده روشن سواد من جنائی شد که سر دش مصرع حبه شیرین آبی شد غبارم سرمه چشم غزالان خطائی شد ز بخت تیره من کوتاهی شد نارسائی شد زردانم بکفت سرایه مست فرزائی شد از انزوی که دل را محبت آشنائی شد</p>	<p>که این آتشین خساره گرم خاکی شد بچشم از بس خیال آکن پانقش بندم من شکر سخن پرورده ام بشیره نش شدم تا سر بصر ادا ده خوشی نگاه او سیر روزم که از کف ادهم دامان لغش را رواجی نقد را نیست در بازار حسن او در لغت میان جسم و جان کلان آوردم</p>
---	---

<p>بدوق حول موج شوخ شرمزیند کاش دل از دیرینه غمها برگزیند کاش بگفت چون شمع مارا در شب هر یک آید چو دریا شد جبار از ننگ ناخیزی برین آید بنود اول درین میانه قدری خرقه پوشنا بدل تبا نهایی آرزو را کرده ام ویران فراموشم کن که معنی بیگانه می نهی رگ سنگش ز شوخی بود دریا خون گریه چونی جز یاد نبود در شکنج استین من</p>	<p>بخون غلطیده گو زخمی تیغ جدائی شد چرا باید عشت بنام ننگ یوفائی شد سر انگشتی که در گستاخی بر تیغ کشائی شد گداز تن شکست قدر مارا موم میائی شد شراب آلوده و لقمه آبروی پارسائی شد که چاک سینۀ من قبل حاجت روانی شد که عمر صرف تفسیر کتاب آشنائی شد بمیدانی که مرگان تو در تیغ آزمائی شد نفس پیوده صرف نغمهای مینوئی شد</p>
--	---

خرین از گردش پمانه چشم سخن سانی
سینه ستانه کلکم بر بستر تان سانی شد

<p>در کارگاه غیب چو طرح لباس شد جز نامکرد روی بحراب آفتاب بخشید جان زباده مرا بر میفرش بر خاک حسرت از دم شمشیر ناز تو بخشد بکام جان اثر آب زندگی ما جمله منظریم جمال ترا و لے</p>	<p>گل را حیرت قسمت و مارا پلاس شد در خاک نقش پای تو تار و شناس شد در دوش درین سبوی سفالین آس شد یک قطره خون چکید دل پیر اس شد هر دانه که با گشت نفوس آس شد آئینه در میان مار و شناس شد</p>
---	--

کیسان بخاک گشته رواق خرد خرین
بنیاد محشق من که چه عالی اس شد

پری گرداکنم پروانه شمع تو خواهم شد سحر ته پیر من دیدم ترا چون شمع فانوسی شب بی پروانه سال گرد سرگشته چه نسیم سرم گرم عروج فشار دست پنداری تبار آشنائی بسته بودم دل بند نسیم ترا شک و آه بیابانه ام روشن بود کباب	سمندر ساز آتش نمی شمع تو خواهم شد گریه بیان میدرم دیوانه شمع تو خواهم شد که برگرد جهان افسانه شمع تو خواهم شد که مست از آتشین بهانه شمع تو خواهم شد که از پاس او بویگان شمع تو خواهم شد فدائی جلوه مستانه شمع تو خواهم شد
---	--

حزین تیره روز خویش را کیش نرسیدی
شهید خوی بیابانه شمع تو خواهم شد

بسنگ حادثه خونم چو پایمال شود چو طور بوم و بر من شود تجلی زار نهفته ایم سحیرت ز رشک نام ترا روان ز دیده بلبل درین چمن باید بوعده نام وفا میبری و متیرسم بود ز رخنه لب آفت قلم و دل شود کلید در خلد بی طلب فردا بلب شراب سخن صاف اگر نمی آید	ز دوشتم رگ خار را رم غزال شود زخت چو شمع بر نیخانه خیال شود میانه لب و دل تابکی جدا می شود هزار جدول خون تا فدی نهال شود میانه غم و دل آشتی ملال شود گرفتگی ست و بانی که هرزه ال شود بعض حال زبان گسته لال شود چو من سیرده دل ریز تا زلال شود
--	--

حزین ز سینه صد چاک دل و ان فکن
تفس و بال مرغ شکسته بال نشود

از دلم بر خست دودی آسمان آید پدید	گردی از خاطر نشاندم خاک که آید پدید
-----------------------------------	-------------------------------------

حرف عشق آمد بلب قیامت ساز
رخ نمود حیضت موعود گردید آشکار
خاک بسیر مایه مجنون خراب قاده بود
قد نیاز افراختی غوغای محشر است
جان میدار لفت تن تا تو رفتی از میان
برقع از رخ تا کشیدی حبیب گداجا شد
در دهر هجران تو جان بقیر از رخ داشت
یک تبسم کردی شور جهان شد آشکار
دیده میگویی ساختی اینجا نهاد گرد شد

دفع دل گل کرد مهر خاواران آمد پدید
جلوه کرکشی حیات جاودان آمد پدید
برزشاندنی ست نعل دریا و کال آمد پدید
حرفی از خود ساختی شور جهان آمد پدید
آمدی چون در کنار آرام جان آمد پدید
سایه تا انداختی مهر روان آمد پدید
رخ نمودی آتش صد خانمان آمد پدید
یک اشارت کردی صد دستان آمد پدید
کردی مرگان ریختی دیرمغان آمد پدید

ریخت بخت غم خزین دل را صد رنگش
سفینه ام را چاک زد و حشر نمان آمد پدید

ز خنجر دیرم غمزه صیاد میلرزد
بروز از جان نیست که من بر مجنون را
شکوهِ عشق بخشیدست باز وضعیافان را
ز کلبانگ صفرم می طپد دل عند لبیان را
زبان عشق ترست از دوشی اعط
نمیگردد بجای نابی قصه فطرتان محکم
گدا و شاه را از خاک نیست آرایش
کنز جا که آن قامت قیامت جلوه آری

ز جان سخت من این فتنه فولا و میلرزد
ز سیل گریه مبرخود شط بغداد میلرزد
که تیغ کوهسار از نیش فریاد میلرزد
ز کلک خورش صریم خامه فولا و میلرزد
که شمع شعله در در گدازد و میلرزد
بحال این سبک لغزان دل الحاد میلرزد
زمین چون می طپد ویرانه و آبا و میلرزد
ز باد و دهن و رایت شمشاد میلرزد

خرمین از سر و سیر عقل بیرون ناله سرکن
که سر را خور دگان را در گلو فرامیلرز

وینا

نه هر که طبل و علم ساخت سرور داند
صلو فطرت و طبع رسا خدا دوست
نه هر که بکد و سه مصرع بیکدگر بندد
ز هر دو بانج لمبی نکته پاشین نشود
کمیت حوصله فیض تنگ ظرفان را
ز خود گذشته کند درک ارادت سلوک
عیار دولت باشد ز عشق سکه بزر
خیال سایه نشینان سر و یار جد است
شکسته حالی که باز دوست مخفی نیست
تمیز ظالم و مظلوم کار قاضی نیست
غبار لشکر غم صرفه نخواهد بود
ستاره سوختگان از شام تیره غم
مرا به سبزه خطر بسته پیوند نیست
بدیده که کشد عشق تو تپاسی رضا
قبول خاص نگر و در برون و صحت کسی
تو کار هستی خود را بداغ عشق گذار
سپند از انجمن عیش و سوز و ساز خودم

نه هر که تاخت بلشکر سکنبری داند
که هر گیاه که روید صنوبری داند
رموز معنی و درد و سخنوری داند
نه هر که خطبه بخواند چمبری داند
نه هر چه قطره گی آموخت کوشی داند
گدای میسکده ماتعلت دری داند
شکسته زنگی ما کیمیا گری داند
و گرنه هر شجری سایه گسری داند
شبه معامله رس نوحی لشکری داند
کیمیکه خسته عشقت داور می داند
که اشک سیل عنانم دلاوری داند
که دافع عشق فروزنده اختر می داند
و گرنه هر سر هموی تو دلبری داند
نجم احواله را جلوه پری داند
نه هر که صحبت مایافت بودری داند
که خور به از همه کس ذره پروری داند
دل من از خگری و سینه مجبری داند

	خرمین توئی که سیاهش جان کدازانی نه هر که رفت در آتش سمند ری اند	
گفت ز نایب جامه در آن قصه کنان برخیزد خرم آن روز که اینهمه زیانم برخیزد از کنایم اگر آن سرور و طایف برخیزد نیز نفس بلبل با بال نشانم برخیزد کز میان کلفت روزان شبانم برخیزد رسم انصاف مباد از جهانم برخیزد		ز ابد از حلقه ما چون دگر آن برخیزد پرده دید حجابست میان من و دست خوار و پامال تر از سایه افتاد و منم سینه دل را چه خیالست کند زندانی باتو در خلوت دل وصل مدامی اجم هر خضایی که گشتی رحمت نیست ولی
	برکش از دل نفس مولوی روم خرمین تا ز گلزار دامن رخ خزانم برخیزد	
خروش بلبل و بوی بهارم برخیزد بجوه ساقی مشکین عذارم برخیزد بصید دل نگه جان شکارم برخیزد هزار ناله ز سنگ هزارم برخیزد هزار رنگ گلیم از کنایم برخیزد		نبشته چون ز نایب گوش یارم برخیزد چه دولتی است که در پای خم خوشنیم ز دهن مژه چشم سرمه پوشش باین کرشمه که از خاک کشته گان گذری ز زرش مژه کز فیض عشق سیرت
	درین چمن سرگلک تو سبز باو خرمین که شور بلبل ازین شاخارم برخیزد	
دزدل بیاققت من ایشک آبی سوزند صحن شوخت هر نفس از جلوه گاهی سوزند		ترسم از چشم خوشخت غافل نگاهم سوزند من بیک نظاره چرخم چه کل جنیم ز تو

<p>عمر صرف و دستی گرم بری حال اند گر شود آن برق جولان گرم خود آتشی</p>	<p>زین چنین میخواستم مردم گمانی شعله ز سرم به شربت گمانی مسرزند</p>
<p>از تنافلهای گرم باو تیرسم خربین آه بیت یانه از داد خواهی مسرزند</p>	
<p>بهار جلوه چون ره برگستان قمع اندازد کمش نهاده ام روز از کف افتاده دهن سین چنین کفر صد پیرین چون غنچه بیالم از خم خموش از شکوه خواب گشتن آرزوی بیاد سبزه سیراب خطت عشرتی دادم تنها بشکافند غنچه امید زخم را بکامل نیاورست یک تش سبجان بیوی نداده تیره بختی با پریشان خاطران کاری بهان از تاب صبرت امش خیرت هر خوش سرم را بجا داد و نمی کنای از مهر و تیرسم سبک گردان جان از تا چرخ گران بکسین نگردد آتشین لعل تو مانع سبزه خط را</p>	<p>صباران طره سفیل در کیهان قمع اندازد که کار خویش فردا هم بدامان تو اندازد بخاک سایه گیر سر و خرامان تو اندازد که شکر خفت ده شوری و نکند اتی اندازد سفالم را در آب خضر ریجان تو اندازد چو طرح آشتی با تیغ مرگان تو اندازد خوشا شمع بی که خود را در شبستان تو اندازد ز جمعیت سزای پریشان تو اندازد بگوثر گردم را آب پیکان تو اندازد سروشک گرم من از کمر بدامان تو اندازد سرخورشید را در گوی چو گان تو اندازد چو طوطی خویش را در شکرستان تو اندازد</p>
<p>خربین از سرم در تابست زلف عنبرین میان سهر جاسایه کلک عنبر افشان تو اندازد</p>	
<p>شراب شک تخم چاشنی از نقل تر گیرد</p>	<p>گران شیرین سپردا دم چشم و شکر گیرد</p>

گفت بی مایه تواند ره سیل خطر گیرد
 اگر وقت است اشک بے پیر دهن محشر
 سمندر از صغیرش میکند آتش که آرائی
 درین بکتب شد خطب کتاب جزو کل طفله
 سهیل اشک من پرورد آه سب زنجب انرا
 دامنم چون قفس پروردگان چندان زخا
 فریب صوت بلبل خورده ای گل اگر خدای
 غرور حسن کی بجایزند راه نظر بازی
 صداع از بوی گل خیزد آسوده نهان

همان بهتر که ناصح استین بر چشم تر گیرد
 محالست از گل گمشده عاشق خبر گیرد
 بهای عشق مرغی را که زیر بال و پر گیرد
 که پیش از دفتر تعلیم لوح عشق بر گیرد
 خورده خونها چمن پیرانهالی تا خمر گیرد
 سراغ بوی آن گل از نسیم بخیر گیرد
 بگو تا بال و پر نزد یک شمع شعله در گیرد
 هوس و ناله این کاروان بجگر گیرد
 خلاص از دلد سرگرد کسی که ترک سر گیرد

لنخستک صدق سازد خرمین با مهر خاموشی
 رگ ابر قلم چون صفحه در آب گمر گیرد

سر رشته صبری که ز دل زفت نهان شد
 گفتی سخن از هجر و کشودی لب زخم
 گفتم شکستم تو به خزان آمد و گل فیت
 اوزنگ نشین بوده ام اقلیم بقارا
 در شام غریبی مطلب بعمده بی ریخ
 مشکل نشیله باده شود ز یاد سگ پاک

مار را رگ جان گشت و ترا موی میان شد
 رفتی از نظر فلان دل از دیده روان شد
 رفتم که بی روزه کشایم رمضان شد
 این جسم فرومایه مرا و دشمن جان شد
 موسی چو برون از وطن افتادشان شد
 بیجا و بیهوده جامی می پاکیزه زیان شد

باطبع کهن حسیت خرمین انیمه شوخی
 از عشق عجب نیست اگر پیر جوان شد

چند پرستی گشاید دل انگار چه کرد در بساط طم اشری اندک و دین نیست بجا گر گویم دل سنگین صدف گرد آب جلوه در خانه آئینه بخود نماسد که بگویم رگ خوابت بگدازد چو شمع ز آنچه خیزد به عشقت بر داری دل	برق بیدار که بخیا نیست که با شمار چه کرد همین سادو دل آنطره طرار چه کرد که بروشن گهران چرخ جفا کار چه کرد گر بدانی که بمن چیست دیدار چه کرد که شب بجز تو باوید بیدار چه کرد گر بدانی که بمن سجه دوزار چه کرد
---	---

گرد داغ غم نکه زاهد خاموش خنین
چه بگویم بمن این صبح مات دیوار چه کرد

از غم دل حیران چه خبر داشته باشد آن سر و گل اندام که لها چمن است از حال تدر و ان بر و بال شکسته آن شوخ که در خانه آئینه کند سیر طفلی که زمستی شناسد سرو پارا هستی است که در عشق فراموش اول	محو تو ز محسوران چه خبر داشته باشد از خانه بدو نشان چه خبر داشته باشد آن سرو خردمان چه خبر داشته باشد از آبله پایان چه خبر داشته باشد از بیسرو پایان چه خبر داشته باشد مجنون تو از جان چه خبر داشته باشد
---	---

چون ببلکه گفت از کار قناعت خنین

از دامن جانان چه خبر داشته باشد

معتوق اگر میل وفا داشته باشد بر خاست ز چشمش به خورزنگاه می کم میرسد آواز دل از صف بگو ششم	عاشق چه غم از جو رو جفا داشته باشد تا در نظر آن شوخ کرا داشته باشد در پرده ندانم چه نواد داشته باشد
---	---

<p>تا طره کرانافه کشته باشد ویرانه ندیدیم گدا داشته باشد تا چیت مرا از تو جدا شده باشد دو رخ چه خیالت هواداشته باشد یک سینه ندیدیم صفا داشته باشد شمعی بجز ارشودا داشته باشد یکدل چه قدر آه رسا داشته باشد خود را چه کند آنکه ترا داشته باشد</p>	<p>در ملکوت حسن تو باشان سمریست جان میطلب از من شوریده خیالت کو تیغ که مافرق فلک را بشکافم در سینه دل سوختگان جان نفسیت ما هم نفس آئینه زانوی خویشیم کاش آن رخ افزونته گاهی تبرحم کو تا می اگر میکنم از ناله غنبت با تو تو شبنم صفت از خویش بریدیم</p>
---	---

در تنگدله دل صغری هست خرمین را
تا کعبه که را خانه خدا داشته باشد

<p>بوی ترانامه غزال ندارد طاقت آن حسن بمیشال ندارد قیض شمع صبح برشکال ندارد بلبل با عیشش زیر بال ندارد دولت درویشیم زوال ندارد ای صفت ابل نظر جدال ندارد شیشه گردون می زلال ندارد بیچکس اندیشه مال ندارد آئینه آلابش از مال ندارد</p>	<p>نکست زلف ترا شمال ندارد کر مثل سنگ طور آئینه گردد نکست زلف تو کرد خاخر اگل پوشش نعمت نه رسم شکر گذارست تخت سلیمان چو کرد و کعبه است ساخته ام از وصال آو غیاش نیست بجزم زمانه همیش مصفا خلق جهان بندگان لذت نقدند جلوه دنیا کند چه کار بعارف</p>
---	--

<p>خاطر روشندان طالع ندارد کوه گران سنگ انتقال ندارد ذوق گلستان شکسته بال ندارد گل بچین این عذار آل ندارد</p>	<p>خنده صبح هست و ایام زده دل میل حوادث مرانی بردار جا کنج قفس را نمیدهمیم بگاشتن سرو چنان این دش خرام ندید</p>
<p>کوه خزین از ترانه تو ز جاش زاهد بیدرد و جدو حال ندارد</p>	
<p>سفینه غزلم موجه سراب ندارد در امید بود دیده که خواب ندارد کتمان طاقت من با تهاب ندارد کشاده ردی حسن تو آفتاب ندارد چراغ عمر کسی را نقد رشتاب ندارد کدام گل بچین پای در رکاب ندارد کدام روزنه راهی با آفتاب ندارد</p>	<p>سحاب خامه من خرد خوشاب ندارد ز بقیرای بجران رسد نوید صالم ز پرده داری ابر نقاش شکوه ندارم کشوده است بر آهنگه چو آئینه نخوش کدام کار دل از برق جلوه تو بر آید غمان کشیده تر افغان کن از خون پیل همین قدر ز تو باید که دیده بکف آید</p>
<p>بلند نشاء خزین از کدام طبل گرانی سیاه مستی کلک ترا شراب ندارد</p>	
<p>که کافر میشود از قبله هر کس و بگردند الهی خوی او را عشق آتش تو بگردند که گدوم ما بگرد کعبه آن کو بگردند اگر جام نگاه آن نرگس حاد و بگردند</p>	<p>مبادارد کسی از قبله ابر و بگردند بر غم عاشقان تا کی کند با بوالهوس گمی درین وادی محبت مردم چشم از صبا ارم سبوی غنچه با طاق نسیان منی بگردند</p>

منم عاشق بغیر جوی جوی میکنی تناک محبت از شایسته عشقم کرد و میخواهد	عنان ناز را کاش آن قد لجو بگرداند دل رسوا مراد کوچه گیسو بگرداند
	خرمین افسرده آهنگ گلزار محبت کن مزاج شعله را آب و هوای او بگرداند
از آن برگرد نیایش عیشت کشتن میگردد کم از کرم نباشد اختلاط کمال گفتار آن لباس عاریت گردید سلطانزاد و گردن دیا درین محفل برای نگه آن چو شمع نسیم	که دل را جشت از مکرده دیدن پیش میگردد گزیدن چون بان عادت نماید پیش میگردد ازین پیرایه چون عیان شود در پیش میگردد بکار خود نیاید هر که خیر اندیش میگردد
	خرمین چون شمع محفل فارغ از اندیشه زرقم چو روزی از دل خود گشت بی تشویش میگردد
مباحث نظری مردود و میخواهد تو در ک نکته عشق از نمیکنی عجیب بخود سری نتوان کوچ کرد شد زاهد ترا بنجا که فرو برده است هست	صفای فطرت و فهم مراد میخواهد خطا شسته و جنبش سواد میخواهد رموز عشق و جنون استاد میخواهد سفر نمیکنی از خود که زاد میخواهد
	تمی کف از در میرخان خرمین شرو ازین درست که عالم مراد میخواهد
صباح که کل ابر بر سر شود جنون سازد نباشد از نقد گریه ترکانش گران تکمین لبس کس دل نبرد از بد بشیرین کاری حرفی	ملاحظت کو که بردم نمک از انگون سازد دل سنگین با مردمی باید که خون سازد بجویم غم غبار محاطم را بیستون سازد

غور و طبع من تا چند با نخت زبون سازد	ایسا طهر و در وقت آن شد تا به هم پیچم
	بو حد نخانه باشد خرن ذوق سماع ما که مطرب سحر و زنا را تار را غم خون سازد
مرا ز هر سر موج هیچ و تاب چکد بجای اشک ترکان من شراب چکد کرشده که از آن چشم نیم خواب چکد سپهر خون شود از چشم آفتاب چکد	دلی که از رخ ساقی خوی حباب چکد بیاد آن لب میگون چو گریه پردازم سپاه هوش جهان را در موج فنا اگر ز جور تو عالم بچرخ سنگین دل
	بمغضی که زنی نشتری بنا که خرن بجای نغمه شرار از رگ شراب چکد
من آتش نفس در زیر تیغ از زبان خود همای من قناعت میکند با استخوان خود خار آلودم از کمطرفی رطل گران خود بدل فال اسیری میزدم در آشیان خود بهاری در نظر دارم چشم فشان خود میایان هر گرم از بانگ درای کاروان خود چه متهما که از تیغ تو نهادم بجان خود	بیان کردنی چون شمع دایم خرم جان خود چو شمع از تاب نیت میگدازم مغر جان خود شراب غم ندارد جلوه در تنگنای دل خیال دایم میگرم شکنج زلف سنبل را جنون تر دماغم ناز گلشن بر نمی تابد طعید نهامی دل در راه شوقم مضطرب دارم مروت نیست گریز خرم دایم سبک کند خالی
	خرن اسلام و کفر قناعت پیش از نوای دل بنازم ناله ناقوسی لبیک خوان خود
در میان تامل آواره بیابانی چسند	دارم از عشق و جنون سلسله خیالی چسند

<p>در ره شوق من سینه نالان جرس من و مینای می شمع ز خونین جگری مینزد مشک بدایع دل مانند نظران داستان محم دلدرا گل اگر گوش کند زخم بر پیکر صد پاره ام از گل نشست چشم و دل آینه آب مرا پاک ترست زان شهیدان که خدنگ تو بجان میزدند تو که با طره آشفته نمی پردار نیست غیبت بدل از لاله خندان را به</p>	<p>عرضه کردیم بهم چاک گریه بانی چند مینماییم بهم دیده گریه بانی چند شکن آموزی آن طره به پانی چند من و بلبل بسرا سیم بدستانی چند مینفر و شوم بگلستان لب خدانی چند پرده پوشی من از دود و سه عریانی چند گفت خاک می بجایان باده و بیگانی چند خبرت کی بود از حال پریشانی چند خبری میشنوی از آتش سوزانی چند</p>
---	---

جیب پیراهن خود گل ده چاک تو خرمین
در ته خرقه ناموس نرندانی چند

<p>شوریده دلی دارم دیوانه چنین باید عم نیست که میگیدم برگرد سر شمع خون از مرده میبارم ای ابراشا کن غلطیده دلم در خون پیش صف مرگانی من و انجم و دل که تو در عشق چاودیم خوبست جفا اما من تو ز صد بروی</p>	<p>که خون نشود خالی پمانه چنین باید میسوزم و میسوزم پروانه چنین باید حشمت که شود گریان بهستانه چنین باید گر گشته شوی یاری مردانه چنین باید جانم بقدایت باد جنانه چنین باید باید دلی آرزو دین امانه چنین باید</p>
--	---

شوریت خرمین با تو که زمره است
در دیده نمک دارم افسانه چنین باید

زده آتش در دل چوین شمع یا از خنجر باید طبل دل بر از طرز خرام تازه شمشاد خمار آلوده منت نیم از ساغر و مینا ز شمع کلبه باشد شر در رنگ و شن تر	نگه در دیده تر سوخت خسار خنجر باید غبارم را بشور آورده قمار خنجر باید شرابم خونم لم پانه خست از خنجر باید سیر روزان هجر از شب تاب از خنجر باید
--	---

خرمین از دهن پاک نفس قیل زد می لارا غبار از خاطر داشت گفتار خنجر باید	
--	--

موج حیات از ان گل خساره نگسلد حیرت مرا چو آئینه وصل مدام دم بستند از ازل رگ جاننا تیغ او شب برقع فگنی خیز روی تو نشان	فیض مدام از ان لب میخواره نگسلد از روی یار رشته نظاره نگسلد پیوند دل ز غمزه خوشواره نگسلد نارنگه ثابت و سیاره نگسلد
--	--

ز نار و سبزه کو برود آری غم خرمین پیان من ز زلف ستمکاره نگسلد	
--	--

در کشوری که مهر و وفا میفر و خفتند در بیخ گاه خنجر نازنگاه او من زان و لا تیم که بیک چو نمی خرید تنگ آمدن و گریه مکر با تماس خاری کشان کوی خرابات از غرور گل میدید یکسر ازین پشت آتشین	خوبان متاع جور و بجا میفر و خفتند جان قدسیان به نرخ گیاه میفر و خفتند شاهنشاهی اگر بگدا میفر و خفتند دولت بزند بی سرو پا میفر و خفتند چین حسین ببال ما میفر و خفتند خدا را اگر با بها میفر و خفتند
---	---

دوین دهان سفاک شعار جهان خرمین	
--------------------------------	--

	مارا چه میشدی که بامی فروختند	
زلف تو به بختم شب و بچو فروشد الماس بزخم دل ناسوز فروشد نازی سخن بریدار سر طو فروشد یک قطره بکام دل بخور فروشد		روی تو بخورشید جهان نور فروشد هر شب بخیال مشروبات چشم از اشک جنس ارنی مایه آن شد که تجلی یارب چه شود ساقی اگر زان جان بخش
	هر قطره که از خون حزمین ریخت بمیدان عشق تو به رخ می منصور فروشد	
خود را بعثت چشم تو بیمار نماید دستی است که جا در کمر یار نماید یک لحظه که این قافله هم بار نماید غافل مشو از راه چو هموار نماید خواهی که به از دولت بیدار نماید عیب قدم لنگ برقرار نماید این خنجر چوین چقدر کار نماید تا چند با جبهه دوستار نماید پیم نایم سحری بار نماید با همست نامرد تو دشوار نماید فردا است که با هم همه هموار نماید مستانه بروی آید و دیدار نماید		در خار خدنگ گمست کار نماید آنجاست که بالاتر از است در گریست تنهامروای بوی گل از طرف گلستان در نرم زمین است بسی تعبیه دام در دیده من غفلت از افسانه و نیت احوال نهان از روش شخص نجاست بنود اثر تیغ زبان بد گهر انرا رندان نظر از راهد میغز پوشید بر غنچه این دل که بود در بغل من بر خاستن از کوی غم قهقهه دنیا این بسط بلندی که شماند و گدایان وقتست که آن قی سر خوش خرابات

عاجز نفس از سینه پر شور خرمین است
فخاوص چه با قلزم خود بخوار مناید

هر وادی عشق آبله یا میباید
ساده لوحانه کنی دل چه بر از نقش نگا
صبح عید است در سیکده با بکشا ئید
سنبالش عمر و بالاست که سبب لایزال
بزم عشرت نشووی کل گوینده بانه
نامه کی جمع کند مغربش ان مرا
میخواز شکوه ندارد و لغسم کوتاهی
بیزد را ز سر عطر کلام بمشام
عشق و عقل آنکه ندارد می آید پوشده
تو بسکسر چه توانی که دهری برین شراب

عشم جدا گریه جدا ناله جدا میباید
زینت خانه آئینه صفا میباید
همه رطاعت سی روزه قضا میباید
قامت خم شده راز لعل و تو اما میباید
عیش این نغمه را برگ و نوا میباید
بوی زلفی بگریبان صبا میباید
چه شد اردو و رشدم ناله رسا میباید
سخنم ناله بود و نافه کش میباید
بر و پا لنگ چو باشد و عصا میباید
رطل منجانه گرانست بهبا میباید

دفع آن عارض فروخته چون لاله خرمین
در کتار دل خون گشته ما میباید

عیش اربدل آبله تا کم گذرانند
ناگفته بدانند که از دست عجم کیت
ارواح بنجا کم سپه ساینده چین را
هشیار بهنگامه محشر نتوان فرست

خون مرده از دهن پا کم گذرانند
از حشر چه پسینه چاکم گذرانند
از کوی تو گر بعد طایم گذرانند
ای کاش که از سایه تا کم گذرانند

بزمم بر پیش باد و گرجان خرمین را

گر آن سگ کو بر سر خاکم گذر نهند

بوی زلفی بگزیدان صبا رنجیت اند
بسر کوی تو ای قبله ارباب نیاز
صفحه خاطر افلاک ندارد ز انجم
کام بخشان جهان با کف نیا خراج
در میان محبت محض یک گدایان

طرفه شوری بدماغ دل مارنجیت اند
نقش پیشانی دل تا بسمارنجیت اند
اینست در داغ که در سینه مارنجیت اند
عرق شرم بدامان گدای رنجیت اند
پارهای دل ارباب وفای رنجیت اند

راز کونین حرمین از دل روشن پیدا
طرح این آئینه را خوش بصفای رنجیت اند

مردان نظر از زکس قتان تو یابند
عشاق جگر سوخته جمعیت دل را
یوسف صفتان با همه بیابانی شوخی
بر خاک چو از ناز کشتی زلفت گر بگیر
هزاره نهالی که بچو لا گدازست
آن شهد گلو سوز که دلست کبابش
هر غنچه که در پیرهن باغ و بهارست
هر جا گذرد حرف ز خورشید قیامت
بخشید حیات تن اگر آب سکندر
هر ناوک دلدوز که در کیش قضا بود
تنگه حسرت و آه دل گریست

فیض سحر از چاک گریبان تو یابند
در سلسله زلفت پریشان تو یابند
آسودگی از گوشه زندان تو یابند
سر با همه را در خم چوگان تو یابند
خاک قدم سر و خردمان تو یابند
شیرین دهنان از شرستان تو یابند
خمیازه کش چاک گریبان تو یابند
صاحب نظران چهره تابان تو یابند
دل زندگی از چشمه حیوان تو یابند
خونین جگر آن صفت مرگان تو یابند
شمعی که سر خاک شهیدان تو یابند

	چون نعل خرمین از لب فسانه کشائی آشفته دلان حال بریشان تو یابند	
چشمی که بشارش مهر و کار است به بینید دل تالاب من آینه زار است به بینید این نشان که در جام خمار است به بینید مهرگان کشتی دشنه گذار است به بینید این حله که بر دوش بهار است به بینید طراح بهاران بجه کار است به بینید		من چشمم و عالم خرمین خمار است به بینید هر کس نشود پی نفس سوخته را کم از نرگس و دیده در آن است خرابند گردیده زره پوست بر اندام شهیدان بخشیده خط سبز که تشریف قبولش هر برگ خزان دفتر صد رنگ گشت
	حاجت بخواهی بنود نعل خرمین را دستی که ز خونش ننگار است به بینید	
جبین صبح شب تارا انتظار ندید چو صبح آئینه خاطرش غبار ندید کسی که سایه آن سرو پا یدار ندید چه فتنه ها که در آن لعل تابدار ندید		دل که شاه امید در کار ندید شمرده ز نفس خویش هر که در عالم در آفتاب قیامت بسر چگونه برد دل که بوی گلش بر دماغ بود گران
	خرمین به بلبل آواره آشیان حرمست که در خزان ز حرمین رفت و نو بهار ندید	
با دیده حجاب زوریا چه دیده اند آئینه خاطر آن تماشا چه دیده اند صبا و پیشگان ز دل ما چه دیده اند		اهل نظر از آن در کیت چه دیده اند حسن تبار بساده و لیها نمید دارند هر طرف چه صفت جز که در میان

<p>از خون دیده پرورش تاک میکنند مانقش خود ز خال لب یار دیده ایم حج قبول کعبه دیدار دیدست شد چشم ما ز نعمت عمر دور و فرسیر در دل سراغ لیلی صحرائشین شود چون میتوان از ترک طلب کائنات گرفت</p>	<p>زندان میگازد صبا چه دیده اند تا اهل دل ز خال سودا چه دیده اند از پای سعی آبله فرسا چه دیده اند از روزگار خضر و سیاح چه دیده اند خاری کسان ز آبله پا چه دیده اند دون همتان عرض تنها چه دیده اند</p>
<p>شیدا دلان ندانم از ان بی نشان حزین پنهان کدام شیوه و پیدای چه دیده اند</p>	
<p>خمارین گش می در درگنجا نگذارد اگر نیست در هر گوشه ست اندازی لفظش ز بس حیرت فرا افتاده نخل جلوه میب چرا بار دل نازک کنم ناز طبعیان را میگردد از ان ناک و فکین هرگز دلم راضی جهان فیض رنگیر جلوه او شد گلستانی در آن محفل کم بنداز گریه مستانه بردارم باین آشفته حالی هر کجا راه سخن یابم درین اودی لبان جنون چو میله نرم کنار دایه سازد طفل شبنم دهن گل را شرع عشق را بپایانه گردان چون شد</p>	<p>نگاه مست او در انجمن بشیار نگذارد بزا بد سجده و بار برهمین زنا نگذارد روانی را با آب آن سرو خوش رفتا نگذارد که آن لعل مسیحا دم مرا بیاور نگذارد بآن زخمی که لب با لب سوفا نگذارد بگلش خار بی گل آن گل بنیاز نگذارد بشمع انجمن قمرگان آتشبار نگذارد دلم پیچیده مضبوطی بزلعت یا نگذارد مبادا گرم زقاری بیایم خار نگذارد چنین که ز خوا غفلت دیده بیدار نگذارد سر هم باد ز خار این سان سرشار نگذارد</p>

<p>ز سستی غیرت من شبت بر دیوار نگذار مراد آفتاب این بار دهن از نگذار بماتن تو کار زندگی و شوار نگذار که غم زمین بیشتر بر ناتوانان بنگذار</p>	<p>اگر گاه ضعیفم کو طاقت در بغل دارم بصحرائی جنون هم خوش نشین سایه آتم گره و دشودگر ناخن مشک کشتا باشد نمی نالم ز درد و هجرت اما مقدر گویم</p>
<p>حزین از آب حیوان سخن نیست نام من چو مرگ از زندگانی در جهان آزار نگذار</p>	
<p>نسیم گل چپا بر بید باغیان بار میگرد رگ جان جسم را شیرازه ز نار میگرد مرا حیران نگاهی گردل بسیار میگرد باین شفتگی کس بر سر بازار میگرد</p>	<p>سبک از جبار و دگر کس با ما میگرد بر همین اده برده ایمانم که عشقش سرت گردم اشارت کرم گمان شناسم پریشان لغت ترکان بخیر لب چکان</p>
<p>حزین آه هم سانی میکند آیام کو تا می لب از بیچارگی شرمندۀ اظهار میگرد</p>	
<p>کرشمه تو دل روزگار می شکند پیاله بر سر ابر بهار می شکند که دشنه در جگر روزگار می شکند که رنگ آل تو پشت خمار می شکند</p>	<p>رخ تو رونق صبح بهار می شکند غرور گریه دریا بدار می شکند هلاک غمزه آن ترک می پست شوم بیزم وصل تو پیمان را بنگ زخم</p>
<p>حزین شکستی اگر آیدت شکفت مدار که آسمان گه آبدار می شکند</p>	
<p>صفت کرشمه گم های آشنا شکند</p>	<p>خوش آنکه یار کله گوشه وفا شکند</p>

<p>بدوش و بر اگر آن طره دوتا شکند که شرم هر چه من رنگ که با شکند چو من بدامن غزلت کسی که با شکند در رنگ کاهی من رخ کیمیا شکند که مفت ناخن فکر گره گشا شکند دنی چو مست شود کاسه گدا شکند روح جور تو بازار خونها شکند شراب رنگ تو ناموس پارسا شکند</p>	<p>بدیر و کعبه نماند درست پیاپی شکسته رنگی عشقم رسیده تاجه بر آورد و تماشای سر از روی چپ هر کمال دو لقمه از عشق گشته سکه بزر بچاره عقد دل در میان منم ترسم فلک بدر و کشان سنگ فتنه ییبار چنین که من نگرم خون عالمی ست هر رخ فرنگ تو ایمان برو نما گیرد</p>
--	--

خموشی تو از آن شکوه خود سرشت خرمین
که زلف آه ترا بخت نارسا شکند

<p>دل شکسته اش از هر شکن فرو ریزد نمک ز لعل تو شیرین سخن فرو ریزد صنم ز طاق دل بر همین فرو ریزد بنجاک عاشق خونین کفن فرو ریزد که لرزه بر جگر ابر من فرو ریزد بنجاک کوی تو خون مین فرو ریزد که پاره های دل کو کهن فرو ریزد که باده خون شود از چشم من فرو ریزد</p>	<p>چو سنبل تو بطرف سمن فرو ریزد بشیوه که ز کاکبرگ تر چکد شبنم نقاب زلف ز عارض اگر براندازی خرام ناز تو ای شاخ گل قیامت بسجده گاه تو سر بر زمین چنان گویم بکاو شش مرده نازم که از جراحت دل به میسیون قدم آمده ترنم ترسم نشاط بتو جانما حرام گشته بدل</p>
--	---

ز چنین طره آن نازنین غزال خرمین

	چه نافه با که بحیب ختن فروریزد	
<p>خجل در برم عقل نادان نشیند نشیند خیال تو در گوشه دل دل آزرده شام حبه چون شمع همین بکه در فکر شبهای مجنون</p>	<p>بخور باد که در بزم مستان نشیند چو یوسف که در گنج زندان نشیند بهر جا نشیند گدازان نشیند سزاف لیلی پریشان نشیند</p>	
	<p>خرمن آنکه سامان صل ترا سوخت بخاکستر شام هجران نشیند</p>	
<p>از قافله اشک فرا تر قدمی چند تا کی بمیان فاصله بینی عدمی چند کو چرخم آبی که طرازم علمی چند طی کرده ام از کوچه تنیچ و خمی چند بر طاق دلم چیده تمنا صبری چند کز پاره دل نخیست بدمان بر می چند بس شانه زدم لعن پریشان قلمی چند این راه سپردیم بیایی قلمی چند</p>	<p>چون شمع ز خود گرم تا بزم بد می چند حیف ست تن جانم از وصل حجاب غم میدرد از هر طرفم عرض سپاهی تا اودی شیم ز کجا سر بدر آرد ناموس سلیمانیم ای یاس نگهدار نوکیه گمان کرده بهانا مژه مارا نوک قلم گشتند از موی شگافی دروادی گفتار ما بیشتر نیست</p>	
	<p>مخروم خرمین از در و دل کس نتوان کرد دروهن در یوزه کنان ریز غمی چند</p>	
<p>بسوزان شمع من پروانه چند سرت گدوم بکش پیا نه چند</p>		<p>سوزان کن زنج کاشانه چند خاری نیست خون عاشقان را</p>

نغمه گوش کن شب که فردا دلم داند پاس آشنائی گران خوابان محضت شکستیم بهر دفتر کلک آتش آلود	زمن خواهی شنید افسانه چند چسبید از وفا بیگانه چند خمار از نعره مستانه چند زبانانده است آتشفشان چند
---	---

خرین از فوت فرصت چند فوس
کشیدیم آه بیتابانه چند

نگاه گرم چرخ آتشین تو بوسد خدای را سخرا می کشت باغ مبادا بیاباب بیازوی حسن دست تجلی عرو چشم تو ناهم که نیست نیم نگاهش چگونه زهر غم از رشک لبم زنده جوش تو قد نیاز برافرا تا ز پای در افتم کند لب اغروش فرشته دارومیستی چه دلتیست که چون گرد را خاک نشینی	عرق چو شبنم گستاخ یا سیم تو بوسد دوبان غنچه کف پای نازنین تو بوسد که معجزه بیضا سر استین تو بوسد بصد نیاز اگر آسمان زمین تو بوسد که موز خط بدل شاد بگبین تو بوسد در لعل سجده کنان پانازنین تو بوسد تبسمی که لب سحر آفرین تو بوسد بسعی خیزد و دامن هم نشین تو بوسد
---	--

خرین ازین غرکت تازه گشت طرز فعلی
سزود سدره فرود آید و زمین تو بوسد

حرایت عیش جهان بیدماغ میماند چنین که عشق زنده قهر و زاهد را بفصله عالم انسرده باد از رانی	پایه میرود از دست و رانج میماند کدام مرده بکنج دست رانج میماند خندان چو گشت گستان نراغ میماند
---	---

که آشیانه بلبل بیایم میماند که بومی مشک بموئی دماغ میماند زرقنت بکفت لاله دماغ میماند	زخومی آتش عشق غمخور بود اعجب است چنان زلفت تو آشفته خاطر من چو آمدی ز رخت باغ منخ رو گردید
---	--

من از حریص شرابی کفم تهیت خرمین
خوش آنکه در پیش دریاغ میماند

کمر چو راست کنم کوهسار میلرزد ز ناله ام فلک بوقار میلرزد برون ز رنگ چو آید شرار میلرزد بسینه که دل سبته را میلرزد بحالتی که سرم از خار میلرزد دل سپهر دین کارزار میلرزد ز خامه ام کف گوهر شار میلرزد توز فقی دول امیدوار میلرزد ز بستن کرم کوهسار میلرزد	ز مرد کار دل روزگار میلرزد خروش سحریم آغوش اضطراب است بسر و مهری ایام تکیه نتوان کرد شود چو رگ بران که غم سبک نمکین ز آمد آمد ساقی مرا نذر دل غروب و عجب زبون بایر و برده اند شود ز غیرت همکار کار با مشکل کسی مباد مهر و وفا می خویش خجل بگو بکن نه نمائی قیاس کار مرا
--	---

مباد زلفت رقم را کنی شکسته خرمین
تراست کف عیشه دار میلرزد

نگاه نازاد خمرگان خواب آلوده را ماند ز خم نخیه مور شدند ناب آلوده را ماند دل من اخگر خون کباب آلوده را ماند	شلائین گشت شراب آلوده ماند کدامین چشمه زبوشست یارب تنج نازاد خود خودم ز بیم خویش از دیشک میگردان
---	--

<p>رخش در شام خط ماه سحاب آلوده را ماند نفس در سینه دم سیل شتاب آلوده را ماند خمر ابروی ادرتغ عتاب آلوده را ماند خط پیمانه احم چشم حجاب آلوده را ماند که دست این لیلیان باغی آلوده را ماند</p>	<p>کمان طاقم را پرده دار می کشیدش گره از بسکه در دل گریه طوفان داشت بخون خل میطپد از سرگرانی های نازاد بمخموری لب خشک از زبان شکر گین دام ز انبای زمان باید کشتاد و کار محتاجان</p>
	<p>خرمین امر فروروش با چشم داغ ناسوت که آن خال از عرق اشک گل آلوده را ماند</p>
<p>ز حسرت هر نگاه من نگاه واپسین باشد بهر محفل که حزنی زان بعد از آتشین باشد دران گلشن که ابروی ترا از نار چین باشد چنین خواهد اگر زلف پشیمانی چین باشد که آن زندگی لعل ترا زیر نگین باشد که این گنج گهر کلک مرا در استین باشد</p>	<p>ازین بهشت که هجرانی مباداد و کیشین باشد گره سازد زبان شعله شمع از خمین سیرا شود در موج آب نیکو گانی سبزه اش غلطان ازین آن شفته عالی سمری پیچیم سرت گروم فریخه صوت خضم از جابر نمی آرد نمی افتد بدست مدعی سرمایه معنی</p>
	<p>دل خود میخورد مورش خرمین از تنگدستیها دران خرمین که برق بمرآت خوشه چین باشد</p>
<p>عرق چون موج شبنم زان رخ گلغام میبارد اذان سر و سهری ز بیای اندام میبارد دلمان تنگ او را بوسه از پیغام میبارد که از مهوری وضع گدا ابرام میبارد</p>	<p>تبسم شرمگین زان غنچه خود کام می بارد بقدر قابلیت میوه افشانست هر تنخلی شهادت قاتش موج لذت نیزند کامم حجاب سخت رویان کار و بان می کند بادل</p>

<p>بر بین که نقطه آغاز با انجام میبارد شمار از نخل پای تشنه اکثر خام میبارد</p>	<p>اگر در چشم بینش روشنی چون سردار نفس پرورده خواب تا رنگین سخن گوی</p>
	<p>خرمین از ریزش دستم نماند من نشسته چوبار آن ابر رحمت باده ام از جام میبارد</p>
<p>زبان آه مرا گوش داغ میفهمد فریب عشوه فروشان باغ میفهمد نسیم پیر بهشت را داغ میفهمد عنبر یک کوی ترابی سرخ میفهمد</p>	<p>فسانه شب غم را چراغ میفهمد بوصل در غم چهران شسته بلبل ما بیوی گل نکنم التباس بوی ترا رود و دل بطیبدین بد چه حالت این</p>
	<p>قلج بلب چو گرفت شراب خست خرمین حرارت جگر مرا باغ میفهمد</p>
<p>دوخت بجهه دانه رخسار مینماید جو زار بر مهن تست زمار مینماید در چشم عمده لیبان گل خار مینماید امیته زشت زریبا ناچار مینماید اردی بهشت مارا آوار می نماید دنیاست گلخن اما گلزار مینماید در چشم این لیبان بسید مینماید این آتش است آتش زریار مینماید در چشم کوه کافش بسیار مینماید</p>	<p>خورشید بنده تست اقرار مینماید حربازند عشقت از مهر فعل و آردن تارفتی از گلستان ای فوجها خوبی صافی دلاانند اند آیین پرده پوش مطرب مدد براه نفع کشیدن خاکستر بیت نجراد و دیت آسمانها سرمایه دو گیتی از اندکست کمتر تاکی با فسر زرنانی چشمش سرکش همانچ اگر بنجی بکیر و زعم دنیا است</p>

<p>گر دیده پاک باشد دیدار بنمایید درمان ماست اما مبیار بنمایید خاری که در دل افتد آزار بنمایید چون موج هر چه گفتیم تکرار بنمایید گفتار نیست لیکن گفتار بنمایید</p>	<p>آناه عیدستان ان عیش تنگستان قطع نظر محالست از چشم ناتوانش خاری که در گریبان باشد توان برآورد یک حرف بیش نبود تقطیع سحر ایجاد اسرار عشق و مستی است شعار عارفان</p>
<p>دارم خربین ارادت با کلماتش در کار خویش این مست همیشه بنمایید</p>	
<p>تا صاف مشربان نخر ابات رو کنند خون مرا چو بادیه اگر در سبک کنند نیز تا ما بهتاب کتان از فرو کنند محر طاعت از دل بی آرزو کنند</p>	<p>ساقی بگو چکیده دل در سبک کنند وضع خم از زکس خوبان نمی شود در کارگاه عشق حرفان سینه چاک رو از هوس تباب که مردان راه حق</p>
<p>سازند مشکبو دهن ز عمار خربین مست کشان اگر گل داغ تو بگو کنند</p>	
<p>خون مرا بجزعه برای شگون کنند الماس سوده در کف داغ درون کنند زندانیاں چو سلسله با از غنوں کنند کز شرم جلوه تو علیها نگویند نزدیک است که بر سر تیغ تو خون کنند کان نمک بدیده نخت زبون کنند</p>	<p>شیرین لبان چو زرم می لا که گون کنند روز مصاف عرض کرم سرگزشتگان آزادگان بشوق سر آرند در کنند بیرون خرام در صفت نازک نهالها بشباب کا هوای جرم از هجوم رشک شبهای شوق لب و وصل تو عاشقان</p>

جوش بهار خط تو آفاق را گرفت	شیدا دلان چگونه علاج شگون کنند
	<p>بمچون خرمین خسته هزارت اسیر است ظالم مگو که در غم عشق تو چون کنند</p>
<p>بار غم عشق تو مرا پشت و پا کرد نفرین دگر در خور این جور ندادم بوی گل و سنبل خرد آشوب بود مسکین چه کند طاقت دیدار اگر نیست چون صبح مصفا دلم از ناله شبهاست یک نکته بود گوش زد مخلص و منکر</p>	<p>در شهر چو پاه نوم انگشت نما کرد عاشق نشود آنکه مرا از تو جدا کرد این نحالیه لازمت تو در جیب صبا کرد زین جرم بعاشق توان منع حفا کرد صیقل گری آه من آئینه جلا کرد در دیر و حرم عشق یکصوت صلا کرد</p>
	<p>ای گل بشنو رازنی کلاک خرمین را این بلبل مستی است کزین شاخ نوا کرد</p>
<p>جانان ز من آیا خبری داشته باشد خورشید ز دودل ما پرده نشین است بر سینه کس دست رد آسان نگذاری ماشکوه ز سیر حمی صیاد نداردیم از خشکی زاهد دلم افسرد حریفان عیش ابدی بارگ جانیت که در عشق رحمت بمان سوخته اقبال که چون شمع مژگان زبردست تو بیکار مبادا</p>	<p>آه دل سوزان اثری داشته باشد این تیره شب آیا سحر می آشته باشد شاید که گرامی گمری داشته باشد کو در نفسی هست پیری داشته باشد وقت که دامان تر می آشته باشد پیوند بموی گمری داشته باشد آهی یا مید اثری داشته باشد ناخن تخرایش جگری داشته باشد</p>

بنود گشته گزشت شراب نگه تو پیانه ماهم قدری داشته باشد

از برق سپید سرانجام حزین را
شاید که ز حالش خبری داشته باشد

از کارگاه سبب هر کس لباس پوشد شاهد پرند و دیبا زاهد لباس پوشد
اول عطا که بخشند در امتناع بهوت تشریف از جنبه ی طفل از حوس پوشد
بر قدر تست قامت کوتاه جانم ریخت اندام ناقصا نزد دولت لباس پوشد
آخر ز سفله گردد بد گوهری هویدا کز آب زرد روزی عیب نخاس پوشد
ابلیس وقت خویش را بجهاد باطل آنرا که چشم حق من ای قیاس پوشد
این حله باخت کاموز در برسات صد گز زیاده ماند گز بفراس پوشد

سازد حزین سخنور مستور نقص خود را
عیبی اگر زبان است شکر و سپاس پوشد

گر لبخنی شری در پرده اندازند آتش عشق مرا در دل دیوانه زودند
وقتستان تو خوش باد که در دیرمغان باد به محبت شهر حرصانه زودند
جگر خویش فشرد و لب اغر کردند لاله سان سوختگان تو چو پیانه زودند
و عطف افسانه چه حاصل که صبوحی و کان در تو یقین یک نغمه مستانه زودند
حسن در جلوه گری جان جانی را خست آتش از پر تو این شمع بکاشانه زودند
دل از باب و غار بر سر هم ریخته است در حریمی که سزای تراشانه زودند
آتشین چهره بتا ترا نبود پروالی صد دهن خنده بجان بازی دانه زودند
عاشقان را نبود از شجر طور کمی شعله در جان و دل از جلوه جانانه زودند

	<p>شوخ چشمان دل فارغ نگذارند خرمین ز بهشتنا عشوه نگاهی ره بیگانه زدند</p>	
<p>آتش بود که در حشر من پندار زدند آتشین لاله درین بزم بدستار زدند آستیننی که بزرگان شمر بار زدند رهروان زابله آبی نجس خار زدند که عجب نقشی از آن می عرق بار زدند دانع حسرت بدل نافه تاتار زدند دوش در حلقه مرغان گرفتار زدند در قفس قهقهه کبک بکسار زدند</p>	<p>بجووان بانگ انا الحق که درین زدند عاشقانرا ز سر غیر گل دانع چو شمع شد چو پیر امین فانوس فروزان منظر حال جان سوختگان سوخته جانان ایند عمید دیدار مبارک بجز گریه و زاری خال مشکین ترا ز چو رزم کلک قضا دل غم خوش که صفیری بخراش حکیم خوش بهشتی ست غم عشق که غارن</p>	
	<p>از طرب چون تخر و شد درگ جان خرمین کز دم تیغ ستم زخمه برین تار زدند</p>	
<p>آتش از جلوه مرا در دل پر شور زدند باز خرگاه سلیمان بدل مور زدند طرفه آتشکده بر لب مخور زدند نشت زخمه مرا بر برگ طنبور زدند باده بخودی از ساغر منصور زدند از نکلان قیامت بزم شور زدند</p>	<p>شمت برق تبلی است که بر طو زدند عشقی از نو بکفت خاک من انگنده بط باده خد تابه و تنجاله بود ساغر عشق میچکد خون دود شده ز تار نفسم نخت آن بنجران شاد که در دار فنا میشود از نفسم زخم جگر با تازه</p>	
	<p>بزم عشقت خرمین از که خبر میجوی</p>	

	جام مہوشی از آن نرگس مخمور زوند	
<p>فشرده جگر از چشم تر بر و خچکد اگر تراوش تنجانه در گلو خچکد اگر با غر من خون آرزو خچکد بر تیغ اگر کشم خون من فرو خچکد</p>		<p>نشسته‌ام می‌خونم از سب و خچکد که قطره بلغم می‌چکاند از یار زباده که دماغ امید تر سازم بخون خویش ز بس نشسته که عشق مرا</p>
	<p>نمی‌توان گلی از باغ دهر چید حنین که قطره قطره بصد خاری آبرو خچکد</p>	
<p>هانا این جهان از استخوانم لذتی یابد مباد این جسم شگین دل مجال فحش یابد شود بیگانه از یاران دلی چون لقی یابد مباد از پهلوی من تیغ نازت کلفتی یابد</p>		<p>سپهر سفید پرورد در تسکین تراحتی یابد بقلم چون کمر بندی کن اگر ترحم را فراموش میکند از اجابت چو رسید مرا دل کلفت آلودست کارش تا مل کن</p>
	<p>حنین از گفتگو در زیر لب میخانه داری دل از خود میرود چون با تو راه صحبتی یابد</p>	
<p>بعاشقان رخ معشوق را که بنماید طلوع شعله آفتاب می یابد مجال نیست که گل ساغری به پیاید چو شد که پرچم آیم برش میاید که دایه نفس فشرده ترا میخاید پیا که گز نکشد دانی بیالاید</p>		<p>اگر نسیم نباشد که لطف بکشد رشته شمع در روز قدر وقت بدان معاشران نیشاط بهار خنده زنید بدست کوترم آن طره رسانفتاد بیانگ بطور می باده میخانه بکشد رسد چو دور بر باد قبح بکشد</p>

دل من ز غنچه پیکان او شکفت خرمین
نخوشا ولی که ز فیضش دلی بیاساید

بهار شد که چمن جام از غوان گیرد بطرف بانج بساط زمردی نگینند سوی قدان چمن جلو بای ناز کنند بدوش نامه دیبای بهمنی نگینند صبا ز حبیب سمن بوی سپهرین آرد شود به جلوه سانی نسیم نوروزی چو آفتاب ز ندیمه لاله در دامون معنی از دم گریخت ترانه خواهم کجا روست درین فصل عمر زده ادا من ستیزه چرخ کهن نه رسم نویت مگر عنایت ساقی کند سبکدستی	از جوش سبز زمین رنگ آسمان گیرد ز غنچه نازک شاخ افسر کیان گیرد نهال رقص بگلبارنگ بلبلان گیرد ز لاله بر بمن خاک طلیسان گیرد نشان نکبت گل گردد کاروان گیرد مشام عالم افسرده بوی جان گیرد سحاب بر سر کسار سایبان گیرد که آتش به بنیستان استخوان گیرد غبار کافت ایام در میان گیرد که شاهباز فلک صید ناتوان گیرد پیا که کین من از دور آسمان گیرد
---	--

نشاط غاشبه دار سبکدست خرمین

که چون نسیم صباراه گلستان گیرد

بد آموز وفا کی قدر ناز یار میداند غم من میکند تکلیف چشمش باده پیا بیک ساغر با فلک برده شرم محیا ساقی بناشتم امت مشرب اگر کام امیدان	دل من لذت آن غمزه خو نخوا میداند غبار خاطر مرا بر دهن دار میداند حجاب عشق را دل در میان بوار میداند شکر خست مرا از تلخی گفتار میداند
--	---

<p>چه گل چنین من آزرده دل از روضه صفا ز کف در عاشقی شسته و نش با کرم</p>	<p>که دوش بیدار خان بوی گل ایا میداند دل من کافرم گر سبزه از زار میداند</p>
	<p>خرمین تا بید دل دیدار بنیم روشناس او نگاه بی ادب را در میان بیکار میداند</p>
<p>کویه نظران ز لعل سیه کارند اند جانفروز دیار است محبت که طیبیان ما باخته دنیای ادب کفر ندانیم مغروری حسن است که در جلوه گاه او بی پرده تماشائی آن حسن لطیفند دارند حسه ریفان خوش طراشادی</p>	<p>این مرده دلان فیض شب تار ندانند رسمت که حال دل بیار ندانند نوبر بهمنان بستن ز نار ندانند جانبازی یاران وفادار ندانند بالغ نظران پرده پندار ندانند دل باختگان نخیل غم یار ندانند</p>
	<p>دستان زن دیرینه گلزار خرمین است این نوسنخان شیوه گفتار ندانند</p>
<p>دستان زن عشرتکده فریاد نداند ترسم که خراشیده شود آندل نازک میخندد و از دیده گریان خشن نیست ناخن بخرایش جگر خویش شکستیم مانند صدف غرقه دریای شربست چون سیل زردیوانه و فخرزانه گذشتی</p>	<p>نالیبدن مامریخ چنین او نداند آهسته بنا لید که صیاد نداند این نوگل خندان دل نمشاد نداند این کوکبی تیشه فریاد نداند پایانه مستان خط بغداد نداند تاراج تو ویرانه و آباد نداند</p>
	<p>صد چشمه کشادست خرمین از برگ دها</p>

کار قلمت نشتر فولاد نداند	
<p>تا حسرت عالم بدل مانگند ازند لی پرده در آرند و تماشا نگذارند تا بر سر خار آبله پا نگذارند ترسم که مرا با غم خود و اندازند در جام بریزند و بهیست انگذارند تا دامن یوسف بزلخیا نگذارند وسعت طلبان این امر صحرا نگذارند این گرم روان بابر بدلیا نگذارند بگذار که با خویش ترا و انگذارند تا پای سر دولت دنیا نگذارند شهریست که دیوانه بغوغا نگذارند راهیست که سوزن بسیجا نگذارند</p>	<p>خوبان برده و وفا پا نگذارند این رسم عمریست که در خلوت دیدار هرگز نکند گل چین بسو پایان الفت هو هم نیست بدلیا می چرخ مستان چه خرابند که خوانا و بلم را نگذاشت فلک در کف با خوان غمیش هرگز نزنند خیمه بر دهن آهن از دل از قافله اشک بسکینه تری نیست زاهد گم خود کو بحر بیان چو شستی رفعت طلبان ناز نرسند سجای دور است که خون بدل کس گرم نباشد از پای دل خویش بخش خار تعلق</p>
<p>امید خزین آنکه درین عهد نکویان کار دل از امر و زبیر دا نگذارند</p>	
<p>دست یاز و بشکستند و کمانم دادند حسانه در کوچه آسوده و لانم دادند جگری گرم تر از ریگ روانم دادند بار در انجمن باد و کشتانم دادند</p>	<p>پای بستند دره سعی نشانم دادند جان بختم حذر از دفرخ جاوید شد الطش ناست درین ادبی تغسیده لم برخ خرقه کشان هم در رحمت باز</p>

<p>نامل و دیده خوشتا به چکانم دادند چمن آتائی آن سرور دامن دادند</p>	<p>شمنها برده ام از صدق بخاک شهدا اجر صبری که بجرمان گلستان کردم</p>
	<p>همت از ابر نیگشت طلبکار خرمین رگ ابر مستم ترا ز نشانم دادند</p>
<p>منع بی بال و پری یاد گلستان میکرد دل تسلی بشکر خنده پنهان میکرد ماه کنعان من اریاد غریزان میکرد خون حسرت بدل چشمه حیوان میکرد که چاکاوش مرگان تو با جان میکرد گر رشکار افکن من یاد اسیران میکرد</p>	<p>دل از زمره عشق پریشان میکرد گرچه میداد لب تلخ عتابش زهرم کرده بود از سر نو مصر و خار و همور در غبار خط مشکین لب لعل تو همان دل همین داند من چشم تو هم اگر نیست رخساره دامن برویم در فیضی نمی بود</p>
	<p>شورش عشق و جنون فیض سان بود خرمین سینه چاک مرا گل بگیر بیان میکرد</p>
<p>لحی از خون جگر خوردن یاد کنید ملک دل زان شما شد ستم آباد کنید بجنا که نتوانید ملی شاد کنید سینه ام را برون ناوک بیداد کنید پسیمی من و سوخته رایا و کنید هر چه دارید نشا ره صیاد کنید</p>	<p>میگساران چو هوای گل و شمشاد کنید خوش قدان خسرو قتید باقبال کنید بوفایا طر عشاق توان داشت نگاه من تنگدست و ستم نیستیم و غمزه خجیل عند لیبان چمن سیرازان باغ و بهار سر چه باشد که دل جان بخشایند بوق</p>
	<p>منیرد جوش خرمین از دل آزرده سخن</p>

	شیشه بر خاره ز دم صید پر زار کند	
<p>در خلوت خویش سهارا که خبر کرد ایجا ادب ناصیه سارا که خبر کرد در پرده زلف تو صبارا که خبر کرد از حال من آن شوخ بلارا که خبر کرد</p>	<p>از وصل دل بسیر و پارا که خبر کرد من بوم واد فراع از اندیشه غیری شوری عجب انگنده بدلهای پریشان شاد دست بجان بوم از محنت هجران</p>	
	<p>کس نیست خربین پر سوز و حال غریبان در ماتم ماه سر و وفار که خبر کرد</p>	
<p>پی غارتگر کم در خانه آئینه پیدا شد گهر در آب خود گم گشت در بجنینه پیدا شد بصحرای دوده بوم دل گشت در سینه پیدا شد جمال فقر را در خرقة کشیدینه پیدا شد ندانم از کجا دیگر شب آئینه پیدا شد سر بر خم کشوم با دوه پارینه پیدا شد</p>	<p>نشان وحشی من در دل یکدینه پیدا شد نمایان روح خود شد بجز سر در آجواب من برون خود سراغ لیلی خود دشت من غافل نمد پاس صفائی جوهر آئینه میدارد پس از عمری که شد باو ختر ز عشم خود کرد بنام ویر و ز شد منچانه و ام و ز درستی</p>	
	<p>خربین از فعل و آردن دل خود دیرتی و ادم بفکر خرمی ز فتم عشم دیرینه پیدا شد</p>	
<p>شب روشن سوادان خطی صبح تجلی شد بحر فم گوش ادوی بر زبانم لفظ معنی شد بوصلم و علف ادوی خاطر از دوری قسلی شد بفقرم سایه رحمت فکندی شک طوبی شد</p>	<p>فرز زان چهره چون شمع مدی تسلیم شد شکندی شکوه ام از شرم طاقت آب گشتم بسویم گرم دیدی شنیم آسا از میان فتم نموجی سن زرافرون شب لعل را دیدم</p>	

صبا سیکرد از گلشن بر غایت نفس نقلی دل دیوانه منیر و با خیال ز گشت نفسی	دماغ آشفته گنا عطر گیسویت تمنی شد ز رشو خیمهای مژگان تب و دغم حشم لیلی شد
	خرمین کنج قفس پیوده می باشد پرافشانی بگیتی مایه آسایشم کوتاه بالی شد
ای سیل مرگ بتیو دل نشنه آب شد تفسیده تابه شده بستر ز تب مرا آورده است رشته جان رو بگوتهی مستم درین مرض که زیاده نگاه او	دیر آمدی و خانه طاقوت خراب شد پهلوی هر طرف که نهادم کباب شد از ب که صحن در گره چو تاب شد نشته دوید تا برگ من شراب شد
	بودم ز تنگی دل خود در قفس خرمین آخر چرا چاک سینه مرا فتح باب شد
بسینه چون مهره او شان بجنبانند بسست خاموشیم قوت آرن سید که دل بگوش پنبه گنه ارد در ای آهمن دل سماع ز فرم نه بخودانه پاسه مرا به تر تجم گنه در بار قیب ازان که مرا گر فتم انیکه بیایان سدر شکوه فراق	طپیدن دل من آسمان بجنبانند کلیه ناله تقفل دایم بجنبانند هجوم ناله مرا آشیان بجنبانند بهر زمین که بگوید جهان بجنبانند ز رشک در دل خاک استخوان بجنبانند چگونه غیرت عاشق زبان بجنبانند
	طپیدن دل من میکنند خروش خرمین بکوی او چو چریس پاسبان بجنبانند
از نا فلک درون چه میبایست مانند	این سخله چه داده است که از تابستانند

سودای کریان همه سو که نیان گر نیست تبسم سرش نام سلامت از گرسنه چشمان بجز رباش که سحر کوثر جگر تشنه فرستد بسویش	گوهر غوص قطره زور یا بستاند دل کام خود از لعل شکر خاستاند هر قطره که خم داد زینا بستاند خاری که نم از آبله پاستاند
---	---

انگشت خرمین از کرم ساقی مهیم
مارا سبیکه جرعه می از باستاند

بقامت شاخ گل را از دید باز میدارد ربائی کی توان از پنجه گرای صیاد گردان افتاده از لبس بکجه نگویش را من دیدار بمن باد و رباش غمزه چون سازم لطافت بسکه میوشد ز پیکان خنجر نماند زیر سو بسکه رنگ جلوه نیر و جذب لیلی بنارم حیرت نظاره چنی که اشکم را ز لبس غیرت که گردید در خاطر سپیدم را بیکبار از دو عالم قطع ندان طمع کردن	بشوخی حاده را از آرمیدن باز میدارد که تنفش خون را از چکیدن باز میدارد دل میطاقتم را از چکیدن باز میدارد نگه را از سرقرگان سیدن باز میدارد و همان زخم دل را از کمیدن باز میدارد دل خوشی صفت را از میدن باز میدارد چو آب تیغ از مرگان چکیدن باز میدارد نفس را از دل سوزان کشیدن باز میدارد لب افسوسان را از گزیدن باز میدارد
--	--

خرمین از غیرت عشق محو و سفتانی

که حیرت تیغ را از کف بریدن باز میدارد

از یاد شکر خنده اش طغی بچران لذید شد خوشگوار از جلوه اش نقد دل و جان مختز	ز ان لب بکلام زخم ما شود نمک ان شید لذید با ترک ساز غمزه اش تا راج ایام شید لذید
--	---

آن لعل عیسی می مرا تا چاره نمی میکند بر سینه و بر دنی که ز شکرش زهر است به خونم محل که ز دوریت این تشنه دیدار را با چشم مخور تو شد خون جگر خور دل لال	از درو مندی بنیشت عشق دریا شد لذت خون دل و نخت جگر در کام همان شد لذت آب شمشیر تو چون شیریه جان شد لذت از نادک مرگان تو در سینه بکاش شد لذت
--	--

در کام من شهد سخن شیرین از جان خرمین
طوطی طبعم را در این شکرتان شد لذت

کام طمع ز لذت دنیا نگا هدار ایجاز نور سیف دل زنده میکند هر عقده بعد تدبیر ناخنی است خواهی چو داغ لاله بهار تو گل کند هر گوشه جوش جلوه یارست دیده ا یکسر جو شمع جسم تو خواهی که جان شود تا وجه بقیراری مار شونت شود	امروز پاس دولت فردا نگا هدار این شمع را بپرده شهبانگا هدار حناری برای آبله پانگا هدار دامان دل بزنگ سویدانگا هدار آئینه دار محو تماشانگا هدار در زیر تیغ حادثه پارانگا هدار آئینه پیش آنخ زیبانگا هدار
--	--

داغ وفا مباد ز دل پاکشد خرمین
این لاله غریب بصرانگا هدار

ای دل همه لانی سخن جو صله بگذار سر گشت گیت را بهر کوه صلت خواهی که ز دستت نرود و من یوسف دل خنجر مرگان تو سیراب نسازد	دیدم جگر عشق نداری گله بگذار که مرد بهی نقش پی قافله بگذار دامان صال هوس ده دله بگذار یک قطره خوست درین آبله بگذار
--	---

	از حوصله بیش است خرمین آرزوی تو بالعل لب یا حدیث صله بگذار	
ای دل بنال از جگر خاره خون برآر از غیشر علاج رگ جان خویش کن در پای خرم شین و می لعل فوش کن شیرین بکام خسر و دنا کام کو کهن	بامی و مار از خرد و دقتون برآر از لکس کام خاطر دانع درون برآر دست ستیزه با فلک نیلگون برآر ای رشک تیغی از کمر بستون برآر	
	پسند زیر دست فلک خویش را خرمین از راستین خرده می لاله گون برآر	
ای صبا نکته از لعل لب یار یار در جنبش اشهری اگر هست گنج دهن آلوده میوی گل فردوس کن بهواداری از ان سبب زنجاران بو باسیران فاکیش چه سرشت بگوی سر نوشت غم جاست و من و شمع کیست ای که از سیر حرمین بال فشان میگذری گل یا غم نکنی گر بگریبان باری لب مجنوم مرا جرعه نه بندد ساقی چند بردوش توان خرده ناموس کشید	گهری تحفه ز گنجینه اسرار یار مژده پر توی از عالم انوار یار هر چه می آوری از خاک ره یار یار گر توانی بهشام من بیار یار خبر دلکشی از ناوک و لدار یار جای گل آفتاب آرایش و ستار یار برگ سبزی سوی مرغان گرفتار یار بوی جان بخشی از ان خنده دیوار یار چون رسد دور من میکده بردار یار مست از صومعه تم تا سر بازار یار	
	دم حافظ برد از دل غم دیر نه خرمین	

	ای صبا نکستی از خاک ره یار یار	
<p>چشم مخمور ترا گرد و غبار است بهار پای تا سر همه غوش و گذار است بهار پایش از شبنم گل آبله دار است بهار بیخود از جلوه آن لاله غدار است بهار بسکه از بوست غمت از دزار است بهار حیف و حیف که بهیروز قرار است بهار ماه زیبای مرا آئینه دار است بهار زاهد از خرقه برون آبی بهار است بهار</p>		<p>بیتو در پیرمین نامه غار است بهار بتمنای تو ای نستر آرای بهشت بسکه و بنال تو ای سر و خرامان گشت رنگ از دوی از حسن لطافت بهار تکیه بر بستر سرین و سمن نتواند آنقدر نیست که گل ساغری را بکشد سر و عنای مرا حله طراز است چمن غنجی در پوست نه گنجیده ز تائیر نسیم</p>
	<p>شعله خونی تو حرمین آفت گلزار گشت جگرش داغ از آن لاله غدار است بهار</p>	
<p>ای خون من سرشار بهار است بهار سرمه آورده خمار بهار است بهار قره ابرویت گهر بار بهار است بهار ساقیا ساغر سرشار بهار است بهار</p>		<p>سبز شد خط لب یار بهار است بهار سینه کوچاک زنده زاهد محراب نشین ویده بحریت پر آشوب چونست خون مطر باناکه جانسوز که شولیت بسر</p>
	<p>سری از زیر پر خویش بردن کرد خرمین بکشا غنچه منقار بهار است بهار</p>	
<p>هر گوشه فلکندی دزخون شکار دیگر چشم ساهستیت دار و خوار دیگر</p>		<p>هر سو بجلوه بردی صبر و قرار دیگر ز گیس اگر چه خود را مخمور می نماید</p>

حسنت بکار عاشق کیونکر تقصیر
صد بار اگر بریزی باتیغ غمره خونم

ابرو به تیغ بازی ترکان بکار دیگر
بازت مبرض آرم جان فکار دیگر

تا چند سرگرائی با بیدل خمریت
خونش تو کو بریزی عاشق شکار دیگر

من خرابایم ای شوخ مرا یار بگیر
عجبین طره چاندانسته بر پیش
شمعسان گرم از تیغ زنی نندشه خونم
گل آدم کف تقدیر چهل روز درشت
من اگر نیکم اگر بد بصفای آئینه ام
گر بکبت خیم از سینه خفیه می بهر
صد سخن گفتم و نشنیده گرفتی گذشت
عشق نبود عجبی گر برگ در ریشه دود

نیکنایم توره خانه خمت را بگیر
کامن عشق تو بایم تو زار بگیر
کار این سوخته را اینده دشوار بگیر
باری از تربیتیم دست بیکار بگیر
که ترا گفت مرا لائق دیدار بگیر
رحم فرما و باین فرع گرفتار بگیر
یک سخن ابدل نازک خود بار بگیر
آتش است این تیغ اگر گفت که در خار بگیر

این جواب غزل مرشد دوست گفت
من مجوی تو خوشتر نافه تا تار بگیر

میکند دل در خیم زلف تو زاری بیشتر
گرچه بیگردد از پرینور کمی هست
ابرو در یاد دل کند گل در گریبان خار را
ناز را عاشق نواز بهست در خورد نیاز
نفس شیطانی تریش تا سرنمی آید فرد

شب چو شد بیمار دارد بقراری بیشتر
در دین را میکند پرینور کاری بیشتر
اچو شش آبخشیم دارد ذوق آری بیشتر
هر کرا عجز است بیش امیدواری بیشتر
میکش عزت طلب بر چند خاری بیشتر

<p>هر کجا بستی ست خزون گشت ز غم را میکند و هجان حمت آبیاری بیشتر</p>	
<p>دور خط مستی خرامی صرغ باشد خزین میشود در نو بهاران میگساری بیشتر</p>	
<p>ساقی بلیم باوه پالیده فرو بار مفتون نتوان بود بنیرنگ بهاران چون ابر سر پای خود از درد جدائی از فیض تو دریا شده دامان کعبون</p>	<p>در پرده دلم خون کن از دیده فرو بار برگ و برت ای نخل خزان دیده فرو بار سرمایه اشکی کن و نالیده فرو بار ای دیده نمی بزل تفسیده فرو بار</p>
<p>گذر خزین قاعده صفح طرازی از ابر قلم گوهر سنجیده فرو بار</p>	
<p>از کمال خویش نالم نمی ز جود ز کار معصیت را خورد شمر در دیار بندگی یاد من گر نگردد از خاطر او در نیست تهمت عیش از می گلزنک نبی کشم</p>	<p>زیر بار خود بود وستم چو شاخ میوه ال عالمی را میتوان آتش زدن از یک شعله آفتاب آنجا که باشد سایه را نبو گذر گریه خونین بود چون شیشه مارا در کنار</p>
<p>در موی آنکه نماید رخ آن صبح امید جان بخت از د خزین چو شمع از بهر شاد</p>	
<p>در حضرت شایان دل گمراه نگدار مستند بیک جرمه ریغان صبور منعی که شکستی پرو بالش با سیری بر جو بیغزا مشکن قدر عزیزان</p>	<p>پاس ادب خاطر آگاه نگدار ساقی قدحی نذر شبانگاه نگدار خواه از نفس آزا و کنش خواه نگدار یوسف مفروش و تبه چاه نگدار</p>

	پا میکشد از نرم تو در یاب خرمین دستی بسر شمع سحرگاه نگهدار	
اثر چون نیست با فریاد ما پس نفس بهتر ز هر بلبل نوازی بر نغمه صید زانغ او ز جام التفات آن تغافل پیشه در تبارم نمی خواهم که خرج سفل باشد منبت هر	ازین بهیوه نالی صدره افغان چسب بهتر بهائی کو خنجر شد دلتی از دمی گیس بهتر شرابا پس ای دل از نگاه نیم پس بهتر ز داد آسمان فریاد بی فریاد پس بهتر	
	خرمین از مردم دنیا دیار بدار من کش ز باغی کاشیان زانغ شد کنج نفس بهتر	
داریم بکف زلفی محشر بکین اندر از سر جو قدم کردیم در راه سرکوش پایانه لعش را کوثر ز میستان شجانه مولش را صد باخته دین بنده ناخن مزنی غیرت بر منیه پردانم ابلیس شود خیره آدم چونخ افروزد	در هر شکفت آنرا صد نافه چین اندر دو فرخ بسیا افتاد جنت بهین اندر میخانه چشمش را صد کعبه دین اندر آتش که روش را صد شعله جبین اندر حسرت کرده با دایم هر گوشه دغین اندر حیرت کرده با داری در یک کف طین اندر	
	آزاده روی سر کن نبوش خرمین ازنا علیسی بفلک بر شد قارون بر زمین اندر	
مزد تو دوستی فریاد رسید آخر کار عشق در کشتن عشاق مدارا میکرد عاقبت کانه با جنت جاویدان شد	باز روی تیشته بفریاد رسید آخر کار تنیغ ناز تو با مدارا رسید آخر کار غم عشقت بدل شاد رسید آخر کار	

جان بکفت جوشی مادشت بره چشمه مید	تغ بیرجی صیادرسید آخر کار
<p>مالهای من محمود اثر دشت خرمین غافل شلیشه نیر یادرسید آخر کار</p>	
<p>برکفت دل سی پاره عشاق نگمدار زان تیغ که آلوده بخون دگرانست در چشمم عدد در است نشان ترز خدنگند ترسم که رسیدار و من از خود شده باشم کی چشم و دل بود الهویان محرم شفت</p>	<p>هرز تن و جان این کهن و راق نگمدار ما را بکش و غیرت عشاق نگمدار خم گشته قدامنا چون طاق نگمدار ای صبر عنان دل مشتاق نگمدار ناموس غم می خسر و آفاق نگمدار</p>
<p>در خلوت آئینه خرمین جان فی نفس نیست با صاف دلان صحبت اشراق نگمدار</p>	
<p>عشق آتش شمع من طبع هوا خواهمش نگر زلزل کد امین به جبین در گرفتار شین ای از محبت بیخبر تا کی گنی خون در جگر دلها به جوت خست خوش نری به جانفروشش سر و صنوبر قاتمان به از در رشک آیدان</p>	<p>دار و دوسری با خست انکشت مین آتش نگر بتیابی شامش مین آه سحرگاهش نگر در شوش کیش و غش مین غمناجی لکاشش نگر ناز گردان تکلیف کیش نشین بر راهش نگر با دیده انجم نشان خساره ماهش نگر</p>
<p>از یخ و تابانی هر رنگی دارد خرمین یارگی چشم گرانج البش مین گران آگاهش نگر</p>	
<p>سحر رست نرسین بک عنان بر خیز کرشمه میر و از حد نسال م جلوه مین</p>	<p>بپای گل نشین مست و میکشان بر خیز نگار مین بی تاراج گلستان بر خیز</p>

<p>شراب کهنه مانوش کمن جوان برخیز بدعای می دل خویش کامران برخیز شگفته با همه نشین و مهران برخیز بهار کو برود مرغ از آشیان برخیز</p>	<p>بیا بیکده نشین بکام دل زاهد بر آستان گدایان شبی سری بگذار بچمین جبهه نیرزد چو گل در ورزه حیات اساس عشق من حسن یار محکم باد</p>
<p>بلاست رشک محبت بر اهل درد و حزن چو شد وصال میسر خود از میان برخیز</p>	
<p>سرمست می شبانه برخیز با جلوه عاشقانه برخیز ای تن تو ازین میانه برخیز ای طبل از آشیانه برخیز اسے دل ز پی نشانه برخیز با بهمت خسروانه برخیز</p>	<p>صبح از اثر چخانه برخیز عمریت نشسته ام بر اهت جان رست هوای وصل جانان دامی بکین منگنده زلفش صد تیر ملاست از کمان جیت تا پای خشم آمدیم ساقی</p>
<p>باید برخاست از سر جان بگذارد حزن بهانه برخیز</p>	
<p>یا از غم ننگ و عار برخیز ای دیده اعتبار برخیز زین آئینه چون عیار برخیز برخیز بختیار برخیز تا کار نمانده زار برخیز ای گردش چشم یار برخیز</p>	<p>یا از سر روزگار برخیز در پرده خواب غفلتی چیست ای تن دل ما گرفت از تو باید درشتن با ضطرارت گردون سر کار زار دارد دوران سرفتنه باز گردست</p>

<p>ای زخمی کج ز تمار برخیزند اسے پرده ز روی کار برخیزند برخیزند بعشق یار برخیزند زمین مسند مستعار برخیزند ای عاشق بقرار برخیزند ای رحمت کردگار برخیزند مردیم دین خسار برخیزند ای گل ز کینار حار برخیزند ای سرو کوشمہ بار برخیزند ای رشک گل و بهار برخیزند اسے صبر بزمیاد برخیزند از کوچه انتظار برخیزند</p>	<p>کیسر شد و نغمہ مخالف تا صافی می کنم ردا را اسے دل چہ نشسته فسرده گل بر سر خارے نشانند انداخت سایہ بر سرست یار ساقی گفت ابرو بهارست پیسانه ات آب خضر دارد کے قدر ترا رقیب داند برخیز برقص کف نشانان ماسوخته سموم جسم بریم از وعده بخون نشان دیارت جانانہ رو و نشانند اند</p>
--	---

افتاده حرمین نیم بسمل

ای غمزه جان شکار برخیز

<p>در حبیب جان سوخته کیمشت مانع ریز غولش سنجاک شورہ زمین فراغ ریز شوری درین بهار مرا برده مانع ریز بوی ازین منقشہ و سنبل جان ریز خاری براه پی سپهران سراغ ریز</p>	<p>ای عشق خون دیدہ مرا در مانع ریز از زہد رشک مرد و فاکل نمیکند از غیبت بگفتان العیالی بطاحم مشکین عند ارمین بچمر چہ ز نشان هرگز بگویت آلبہ پایان نمیسند</p>
---	--

اشکی رنگ لاله بدامان راغ ریز	ای دل درین بهار ز تار ره جنون
شوری قتاده است خرمین از نواهی مشتی ازین نمک بگریبان داغ ریز	
این آئینه را طاق ویدار میاموز طاووس مرا شیوه رنقا میاموز گفتار بآن لعل شکر بار میاموز خو نیز بآن چشم جگر دار میاموز	حیرت زده را تاب رخ یار میاموز ای کبک دری بای باز از خود کوش طوطی عجب از ساد و لیهای تو دادم بدست ز کس حاجت ارشاد ندارد
ای رزق تنگ حوصله بگذارد خرمین را می خوردن و آشفتن دستار میاموز	
در عشق محرمیم بنام محرمی همنوز خلن میچکد ز ناصیه خرمی همنوز نالده دلمان ز حرم زبیر می همنوز در دیده میطپد نگه ماتمی همنوز دارد اثر ببا که من همدی همنوز چون گل نبرده راه بدل بخمی همنوز	بیار نیست دوری مارا کمی همنوز افشوده بود رنگ خزانم بهار را با آنکه گشته ام مکتان خنده ات از جلوه تو محفل سوزست سینه ام افغان من فسانه خواب بغافلست با آنکه از خندنگ تو چاکست سینه ام
نم در جگر نماده چشم ترم خرمین از ابر نو بهار ندارد کمی همنوز	
مرا غبار بلندست از فرار همنوز چنین که بسته ترا چشم اعتبار همنوز	ز ترک تازی آن نازنین سوار همنوز عجب که صبح قیامت ز خواب بخیزی

از آن شبی که برفت تو کردشانه کشتی اگر چه خط ز طراوت فکند به حسن ترا نسیم سنبیل زلفت درید صبح ازل اگر چه حسن تو از خط شدست پرده بین گذشته از دل گرم که یاد عارض او	نمیرد و دل دوستم بهیچ کار مهنوز کر شتمه میچکد از چشمم خفته باز مهنوز که عطسه زیر بود منفر نو بهار مهنوز چه نقشه ها که بر آرد بروی کار مهنوز که خوی فشان بود آن تشنیم از مهنوز
---	---

ز تیغ بازی چشمه فرار خاک خرمین
چو سبزه میدنگشت ز نیهار مهنوز

بعضی من بنگر و ز غرور یار می پرس بنغمه های شکار افکن از کمین برخیز گداخت زهر فراق تو جان شیر خیم تویی که چاره دلهای در دمن دانی	ز سر فرازی آن سرو پایدار می پرس ز خونهای من ای نازنین سرو او می پرس ز تلخکامی شبهای انتظار می پرس ز درد منندی دلهای مقیر او می پرس
--	---

مقیم لنگر نسیم عشق باش خرمین
درین محیط پر آشوب از کنار می پرس

دلهای جلوه خون شد و یاری ندید کس گرشنگان چو موج بسی ست و پازند رخسار نمانوده دل از محنت سستی سرو و سمن ز سناغ شوق تو سر خوشند	عالم بگرد رفت و سواری ندید کس زین سحر بیکرانه کناری ندید کس آتش زدی بشهر و شراری ندید کس در دوزخ کس تو خواری ندید کس
--	---

افسوده بود بک که بساط چمن خرمین
ایام گل گذشت و بهاری ندید کس

<p>نجیب در غل برشته کبابی ندید کس ردی تراز طرف نقابی ندید کس لطفی عیان گشت عتابی ندید کس اینجا بکام چرخ خرابی ندید کس در شیشه شکسته شرابی ندید کس زمین جاد سگونم آبی ندید کس آتش نشان چو دیده سحابی ندید کس</p>	<p>جسز خون بزم می نابی ندید کس آیا کدام شیوه دل آشوب شفت در حیرتم که شادی و غم را جداست و در هر گوشه که توان رسیدن کجاست جز مهر او که در دل صدا پاره من است یکدل نشد ز چرخ سیه کاسه کامیاب شرکان چو خار در قدم اشک گرم ست</p>
<p>باشد بهشت صحبت دیوانگان خربین کز نیند جافانه عذابی ندید کس</p>	
<p>پیمانه خون جگری را چکند کس چون اشک گرامی گهری را چکند کس دیوانه بی پادوسری را چکند کس چون شمع فروغ نظری را چکند کس پروانه بی بلل پری را چکند کس چون چشم تو میداد گری را چکند کس</p>	<p>بی مطرب و می چشم تری را چکند کس گریه صرف نثار شدیم یار نه گردد آشوب دل از سلسله زلف تو فروزد گر شوخی حسنت نکند انجمن آرا در آتش محرومی خسار تو دل خست دل بردمی پروانی بگدازد تنش نیست</p>
<p>در دل شکن این شکوه خربین از سر نگیرد بر لب نفس بی اثری را چکند کس</p>	
<p>احوال پریشانی ما را ز صبا پرس کیبار ز حال دل شیدائی ما پرس</p>	<p>ای طره بر افشاند خدایا ز گدا پرس تا کی گذری از برماست تغافل</p>

ای برق نغمه من زده از خار میندیش	حال دل زار از لب هر برگ گیا پس
گر بی سر و سامانی صحرای جنون را	خواهی که بدانی ز من آئینه پاپرس

افتاده حرمین در قدم محل نازت	
بی تابانی حال دل او را ز در پاپرس	

جلوه ناز تو ای سرور دامن مارا پس	دولت وصل تو از هر دو جهان پاپرس
در اسیری شکون لعل تو مارا دلدار	در غری غم تو مونس جان مارا پس
نه دل سیر حجب نه سر صحرای ایم	در جهان کج خرابات مخان پاپرس
هوس بوسه لعل لب بی شرمیت	گل پیغامی از ان غنچه دامن پاپرس

روح حافظ بود از کلک لوتشند و حرمین	
از تو این تازه غزل روز زبان پاپرس	

تلخ از لب ت ای خسرو و جهان بگدا پس	از همچو تو کی قسمت با جور و جفا پس
پیش تو کنند عاشق پریشانی عاشق	پیغام دلم با ناله فغان تو صبا پس
با عشق گناهی تبر از ترک گنه نیست	چون دوست کریمت مرا فعل خطا پس
با سایه گل خومی کن و ناله بلبل	در گلشن ایجاد همین برگ و نوا پس

پرو سر گل باغ تو زیادت حرمین را	
او را از گستان تو یک برگ گدا پس	

شب سودا و دگر گان لعل پریشان تو پس	صبح صادق نفاص چاک گریبان تو پس
آشیانیست بگلین هوس مرغ آسیر	دل مادر شکن طره بچان تو پس
نرم از حاجی سر شمه حیوان از خضر	لب ماجرعه کش چاه رخندان تو پس

سرم آموخته زانوی غمخوارانست حسرتی در دلم از بان و ایشانیست عشق را نیست خواجهی بخوابی ز دکان	گوی میدان وفا در خم چوکان تو بس بسلم راطبشی بر سر میدان تو بس عذر دیوان جز اخاطر ویران تو بس
---	--

شور محشر ز تو نقد آمده امروز خربین
مانع خورشید قیامت دل از تو لب

ای ساقی صبح نجات از غم بخش تا هست می نشیند غم از عمر زنیست دریا و دکان بریزش کم تن نمیدهند تا کی بقیه عالم صورت بسر بیم آرام سوز خود صدمه کن نصیب ما پسند خالی از می گل رنگ ساغر خم	جامی بطاق ابروی صبح بهار بخش این آب رفته باز باین جو یا بخش میخانه را بیا باین میگسار بخش آئینه را خلاصی ازین رنگبار بخش یا بحر بقراری مارا کنار بخش ته جبر عه چو لاله با من افکار بخش
--	---

باشد می و دوا تشنه را نشاء بیشتر
ته جبره ز خود به خربین نگار بخش

بود یارم غمسم ویرینه خویش غم نامم در کف طغلیست خود را یو و عمری که میازد چو شیران با میب کشاو تیر نازک نیاراید با طم را متاسع سپید شد خماری مستیم را	پریزادم دل بی گیت خویش ندانم شنبه و آدینه خویش تن آزاده با پشین خویش هدوت دارم محبت سینه خویش چو داغ غم گوهر گنجینه خویش منه ابرم از می پارینه خویش
---	--

	خرمین از هر دو عالم تا فتم روی ز دل کردم چو آب آینه خویش	
قیامت شد بپا از جلوه نو خیر شمشادش شمار و موج نقش جویدان طوق قمری بر آرد باز شیرین شعلها از غم عشق سرو دید بوی بهار عشق افیون گز قندی دل شوریده من میخوشد شب آنگهان نه تاب ناله دارم نه تمسای و فاما	تا شاد در بهشت افتاد از خنج اوداش سرو برگ گزقدارن ندارد سروانادش چو گیرد بستیون راز برین تیشه فریادش تقص در زید بر داند مرغ خان چمن اوداش نمیدانند که انتخاب نداشت صیادش چه سازد دل که عشق شکو افتادست بیدادش	
	خرمین انگندی از کف غایب شیرین نوا چو بانگ تیشه در کوه و کوه چید فریادش	
چو سحر می جدا از باوه تنوا کرد پستش چو آن کافر که اسلام آورد از بی نوا میا گذر کرد از گلگونیم ناوش چو قطره آبی بامید نگاهی دل بد نبالش فرستادم	بود میخانه زیر دست ترکان میستش ز ده دین میروند ناهیکه دینیت دستش چه تماست بگردن مرا از صافی شستش بتیغ غمزه نامهربان آن میوفاختش	
	چه لذت بود از قاتل خرمین نیم سبل را که در خون میطپید آفرین میگفت برش	
نگندم دل بکوش از زلال لعل نوشینش نگاه سلوه در اوج غم لعلان کرد صحرایی ز بی سربازی خلعت کشید بر کمان گند	گرفتیم ز سپهر باره را از حسن طیش سوزان را با گزشتش باز خط کشینش گرفتیم ز سپهر باره را از حسن طیش	

<p>ز گوشش ناله عاجز شد لبش ترش رنگ آمد باین حسرت نصیبی چه طوق از گلشنی بدم چه فایده از بزم هستی می ریشی که میبند سلاطین خاندانم دیوان دل در کتب عشقت چو در خون محراب دارم حیران و دیرات بخشش آمیز تا بنایدت جام جهان بین</p>	<p>چه سازد بقیار میامی دل با کوه ملکیش که بخیزد میرود از کف چو دانه انجیریش رنگ تلخ شراب زندگانی جان شیرینیش محل اشکیست مضمون مصرع آهیت نمیش نگاه ناتوان من که تیرگانت لبش بشرط آنکه نمانی بمقبل صحت بنیش</p>
---	--

خرمینی را که ما دیدیم صدره تنگ می آید
 مسلمان را زاریانش برهنه آتش

<p>هر گاه که بهار نخت جگر نیت کنارش از پر تو ز رخسار جهان سوز تو دادم در خور روز و شبش بود دولت دنیا در سینه من بسکه شمعیت تمنا</p>	<p>بر سر فتو اندر دیوان از تنگ بهارش آن شعله بدلی کاش طورت شمشیرش این باده نیز زد بغم موج خمارش دوستی است که برود هم افتاده شکارش</p>
--	--

از سر تو این جلوه نازی که خرمین دید
 پیدا است که بر باد رود و جبهه قرارش

<p>برقع طرف نگردد با آتشین هذارش با صد جهان شکایت زخم زده است گیم کلب ز بندم پیش که بیا گفت چشمم گرینه مستش از خون نمیشود سیر شد از طبا پنجه نیلی رخسار یوسف ما</p>	<p>چون شمع میتوان پذیرد آتش شکارش یارب چه نکته سنج چشمم کرشمه بارش کاشک لبینه دارم از لعل آبدارش تیغ سیاه تابست تیرگان سرده اش دیگر طبع چه باشد ز اخوان رزگارش</p>
---	--

<p>باشد که بر سر آید آن نازنین سوارش بر کف عنان در یاد دست تین مهیارش از دست هم برانید و لهای بقبرارش</p>	<p>عمریت بسمل باد ز خاک خون طپاست سایان طرفه داد عشق تو چشم مارا وانغ ترا ز غمت مانند لاله و گل</p>
<p>از سوز دل خرنیت از بس گیت چو گنج آتش بجالی زد در مرگان اشکهارش</p>	
<p>با خشم دم تنع شود پشت کمان باش یک ساغرمی در کش در یخیزان باش ای شاخ گل آن ماده پرواز خزان باش چون دو توئی کو هر کس دشمن جان باش</p>	<p>گر تیر جهانی رسد از دست نشان باش آگاهی از اوضاع جهان جمله ماست مفتون نتوان بود به نیزنگ بهاران گر یار توئی پاک ز اغیار ندارم</p>
<p>گر یار خیزین و عده دیدار نماید تا روز جزا بادل چشم نگران باش</p>	
<p>بد عای دل کافر و مسلمان باش برست غم نفسی نیت گریان باش بزی تیغ بلا همچو زخم خندان باش بروز غمیش چو بار بهار گریان باش چو عیش لخانه بر انداز کفر و ایمان باش</p>	<p>چو شمع انجمن افروز کفر و ایمان باش سری بحیب تفکر چو غنچه گاه کیش سیاه همچو سپر چین با بروی هر دو برنگ چرخ گرت صد نهاردیده هند به تنگدای خرد پای بست نتوان بود</p>
<p>خیزین به هر که شهلا کن نظر بازی خواب شده آن چشم نامسلان باش</p>	
<p>بسکه دشوار بر آید نفس از حقیقت</p>	<p>باید از نا جانگاه عصا دار پیش</p>

<p>بعل از آتش گل سوزد و پیر زند شمع آمد آن شوخ بیهیچین ز گیسست فکر آخر شدن و در قبح گشت مرا روزان شب... آنکه در باب... ...</p>	<p>همه سوزند زیگانه من از آتش خویش جلوه قامت او دیده رفکنده پیش ورنه از گردش افلاک ندانم تشویش کاو کا و مژه ات بسکه نماید تعیش که بعبرت نگری هر چه ترا آید پیش</p>
--	--

دای چسان جمع کنم در غم دلدار خرمین
من که در هرین هو میخلد از بحر غمش

<p>حاکم به سرانجام ده خنده خوش باش یاسانی قسرت نتوان عید به انجیت بند زبان گوشت به بند این به نیازی در عهد تو خوبی که هر چه در پیش نیست</p>	<p>هر سنگ نشان نگره تست بهش باش چون گل به هم کاسه میکش خوش باش جانی که خرد پرده شنو نیست خوش باش هم چون شده عشق تو که عاقل کش باش</p>
---	---

کوه سر که چین زاده ازین شوقه کش باش
...

<p>از چشم خویش باش باغ و بهار و رویش گر میل غنچه گیر و روی زمین سراسر هر آیت جالش کین جلوه جلالش ای منکر طریقت بر جان خود و حیث گر باد مستنه عالم بر یکدگر بر آید هم شایسته شد تو نیم شب است و شور</p>	<p>صد رنگ گل آرد اشک کفایتش از بجای خود سنجید کوه و قمار و رویش هستند چنین در انجم در اختیار و رویش تیغ بر نه باشد جسم نگار و رویش چاشا شد پیران شست غبار و رویش عقد نگری اندازد از کلاه بهار و رویش</p>
--	--

جان خمرین مسکین از فقر زندگی نیست

آب حیات باشد در جویبار در پیش

پشتم چو تیغ خم شد از بار جگر خویش
گرداغ سینه خود خورشید را نمایم
سیلاب گر کیمین زان کج نمیکشد پا
دهر آر میدگان را از جای برینار
برده است بود غمش از نشایمی دغم
از آمد آمد حسن پوشید خط رخس را
هر جا که پاکداری بر پاره دل آید
صیاد من مگر خود آید با شیانم

جز پیش از این در دهر زود مرده
گردون در میان کج و کج و کج
کرد کاهت سرخ و سرخ و سرخ
آب گریه باز از دهن گریه
هر کس کشیده سانه پاکه سر خویش
گاهی نهان شود شاه و گرد و کج
از ناز اگر گمانی گلگشت کشد خویش
صد بار آرد و دم کوبایمی بر پیش

رحمی بجال نداشت که باشد رفوکن

زخم دل خمرین را بر نوک خنجر خویش

ایا چای تیر تو جوید نشان خویش
گردون بزن بسوز بکش خنجر جان تست
صد ره دولت کشد بمن آماج فائده
چون شمع بی اثر نبود مگر گذشت من
یکبار هم بدست حبیب میتوان فشانند
باز لغت شان را نه کنی آشنا اگر

ما نیز نیم ترعه بشت استخوان خویش
چون شمع غار نیم سود و زبان خویش
کیبار بشنو دل ناهیدان خویش
حرفی بسنج از آب تش زبان خویش
بوی گللی بمنع کهن آشیان خویش
دانی چه میکشیم دل بگمان خویش

ساکن شود خمرین که با یلین تست شمع

هوئی بزین بیال ویرنا توان خویش		
دارم که داغ دل چینی در کنار خویش برق از زمین سوخته ما چه می برد هرگز نیامد آیت نوری بروی کار گریست در بغل شب بخت مرا سحر با آنکه می کنم جگر از تشنگی چو شمع آرزو داده بار منت احسان نمی کشد پیرایه بهار جنونست رنگ بست جلیبم چو بخت سوخته بجانی نمی کشد از یار نیم نازک است ندیده ام در برگ ریزوی سختم تازه و ترست	در زیر بال میگذرانم بهار خویش چون نخل آه فارغم از برگ و باز خویش گردانده ام بسی ورق در درگاه خویش صبح جهانم از نفس بی غبار خویش ابر بهایم از قره اشکبار خویش میزدوم از نسیم صبا شاخسار خویش بر سر زغم داغ گل اعتبار خویش دارم نهفته در دل خارا شر از خویش شرمنده ام از خاطر امیدوار خویش چون خامه خرغم زخم جویبار خویش	
اشک روان درنگ پریشان بود خرمین بغرست نامه بفراوش گلار خویش		
کرده ام خاک در میکه را بستر خویش با سپید صفتان لبیل کلن زادیم سینه اش و زجر الطمه خور دست زوت دست فارغ نشد از چاک گریان مارا در غمت صبر ثباتم بر آتش شوق شد است بیفته گردید نفس منج گرفتار مرا	میگذارم چو سبوح دست بزیب تر خویش سبزه عیش ندیدیم ز بوم و بز خویش هر که از داغ خرمین نکند محضر خویش استینی کشیدیم بچشم تر خویش بحر طوفان زده ام باخته ام لنگار خویش داد آنا دیم از منت بال پر خویش	

<p>هر که در دامن تسلیم گذارد سر خویش هرزه خاطر کنی جمع بشت ز خویش شعله راز و نشانند بجا گستر خویش فارغ ساختی از طعن ملائکه خویش داوۀ باز شمرگان بجا گستر خویش مست من ساخته آئینه راسا غر خویش لاله را سوخته از رخ چو آرز خویش شیوه داد برون داوۀ از کشور خویش دل دین میدی از جلوه جان پر خویش</p>	<p>دم شمشیر رگ خواب فراغت شود غنچه آمادۀ تاراج نسیم آمده است سرکش زنا فگند تیغ مکافات زپاک چهره بی پرده نمودی همه شید گشتند حکم من را ندیدی کشور دلهای خراب بنجو و از نشا رویدار خودی میدانم کوه و صحرا همه از آتش عشقت دغند هر طرف می نگرم تیغ جانیست بلند عجیبی نیست اگر کافر عشقیم تمام</p>
---	--

ببل و گل همه دم هفتا نند خرمین
بنیوا من که جدا مانده ام از دلبز خویش

<p>بر جا گذاشتم نام از ناتوانی خویش دل نیست با که گویم درد نهانی خویش از شهر بند دلهاس بروم گرانی خویش جان ای کجا توان بروی یار جانی خویش گلشن چه طریقه بسته از گلفشانی خویش آن مست ناز دارو با سر گرانی خویش</p>	<p>بستم مگر چو غنچه دلی نشانی خویش چون من کسی مباداتنها زیار و محرم اشک بکعبه نام صحرانور و وحدت بارگران هستی از دوش خود فگندیم عهد بهار است ای بلبل چمن سیر تا چند میتوان گفت خونین دلاان میا زار</p>
--	---

شمعی خرمین نزمید خاموشیت بخت
روشن بجالمی کن آتش زبانی خویش

یکدم نمرد دیده شب نده دار خویش رنگین نگشت تیغ نگاهت ز خون ما خون در امید و عده و صلت نسفید دارم امید ز نرنگی از دولت منور ای مست ناز طعن اسیری مزن با هرگز کنی نمیکشم از دشمن عشو ما غل توبه را بشط با ده میکنم	میخواستم جواشک ترا در کنار خویش آخر شکسته زخمی ما کرد که ز خویش کردم ز چشم خویش چه عجب بهار خویش بر سنگ میزنم گداخته اعتبار خویش از خویش غافل گشتی شکار خویش بر دین سپهر فشانم غبار خویش از بس که تشنه ایم بخون حمار خویش
---	---

ما و بهار عالم افسرده را خرمین
داریم تازه از نفس مشکبار خویش

گرفت جان دلم از رخ زیبای تو خوش و عده ام روز بفرمای قیامت ^{دل} هر سر موی سخن بجز تو خوشتر ز بهند دل تنگم که تمنای پیامی دارد ناخن خار بهت عقد کثافت است ای سر زلف دلاویز شکست مراد	میکشم خاطر خود را تمنای تو خوش رو زگار دل ما در غم فردای تو خوش خط مشکین تو خوش زلف چلیپای تو خوش چه شود گر شود از لعل شکر خای تو خوش حنا طرا بلبه باوید پیامی تو خوش سر شوریده دلاست لبوهای تو خوش
--	--

بچه تابیر کنی خاطر خود شاد خرمین
غم عشقی نکند گردل شیدای تو خوش

دارم ز زرش قره حبیب کنار خوش چون شیشه شکسته در افسرده انجمن	باشد چمن بیای ابر بهار خوش می آیدم زگره بی اختیار خوش
--	--

مستی خوش است ز بهر خوشی و خمار خوش سر دمی بود لب جو بیار خوش	هر جامه معاشران تو باشند اهل دل از دیده ام قدیم کمش ای نازنین نهال
	در گیر و دار ناخوش خوش غنیم خمرین باشد دلم نخواسته که دیگر خوش
چون صبح پیرین چاک چون شمع طره برده وز لعل ساده چون بل سلاطنت هوش وز یاد جلوه او بل چین فراموش شمت و خوشخامش باشو خشم هوش پیدا چه عکس طوطی ز آئینه بنا گوش پیامه صبوحی از خون عاشقان نوش خون و فاکر دین ناز لعل بروش ای آهوی ریده غارتگر دل و هوش تا وقت بازگشتن دل را گنم فراموش دستی نمیکذاری بر سینه های پرچش	آتش شبی بخوابم آن ده بر نیان پوش از تابا بوده چون گل شبنم نشان عارض از تیر غم سزه او بسل جگر بر آرز گیسوی مشک فامش بوزند بار گرجان طغرای خط بنش کان مصحفی ست مطلق افغان نیست نیان فسانه سنج نازش از تاب جعد پرفتن دام بت برین گفتم فدای نامت جان لب بید خواهم بیاری بخت افتد هم کمبخت پردای دل نداری خون شد زیر قیاری
	گفتا خمرین ندانی آئین جانفشان در کوی بی نشانی نشین بهره مخوش
کنج غزلت چو دهر دست بدینا مفروش سر شوریده با نزلت چلیپا مفروش تو باین شیشه دلی هوش لبها مفروش	بی نشانی همه شانت بختا مفروش خونبها صید ترا حلقه فتراک بسست مستی آسان نبود و صله میخواستند

چون گل هرزه در آفتاب دل باوید پیش مامرگ به از ناز طبعیانه بود دیده ای هست ترا از پی عبرت دادند هر چه خواهی ببری ابر بهار از شره ام طوره دل نیست کجا طاقت دیدار آرد	خاطر جمع یک خنده میجا مفرش خلوت خاک آغوش میجا مفرش شوخ شبنامه بدنبال تماشا مفرش بعث آب رخ خورش بدریا مفرش جلوه ای برق جهان سوز بخار مفرش
--	--

بفسون سازی زاهد مرو از راه خرمین
مذهب عشق به تسبیح موصلا مفرش

شادیم که شد جهان فراموش شیون نرود بوسلم از یاد در دور نگاه فتنه نیز است گریه کند شکنج زلفت ای دشمن جان که هرگز نیست چون تیغ بعا شقان کشیدی	جانان نه شود ز جان فراموش بلبل نمکند نعتان فراموش آشوب کند جهان فراموش بلبل کند آشیان فراموش از کیننه دوستان فراموش مارا مکن از میان فراموش
---	--

گر نام خرمین بجا طریت
نامت نشد از زبان فراموش

سپند آسا در آتش خانه میرقص بیت گن خرده نه گام عیاست سرودی نیست به از غفلت اگر مست سماعی دوده عشق	بیال شعله چون پروانه میرقص زمستوری بر آستانه میرقص بیای کشیده چون پیا نه میرقص بیاهوی دل دیوانه میرقص
---	--

	نیکوتر خرمین از دهر عشق مدام از جلوه جانانه میرقص	
شاخ بریده را بنود از بهار فیض مامی بریم از تره اشکبار فیض دل میرد ز غمزه عاشق شکار فیض عاست دور چشم تو دور روزگار فیض تا برده ام ز ساقی مشکین عذرا فیض دیوانه می برد ز خزان بهار فیض		هجران رسیده کی برد از روزگار فیض مستان اگر بر بند از بهار فیض بیزخم ناو کی چه خوشی صید عشق را می پرورد نگاه تو بهر زره را جوهر دورم به تیره بختی خود عشق در نهان اقلیم بخودی همه فصلیش خوش است
	بنود خرمین بر وزن صبح چشم ایجاد میکند دل شب به در فیض	
حسنت کشیده بروق آفتاب خط شاید بر آرد آن گل و از حجاب خط جانی که شد ز لعل لب کامیاب خط ز ازونمی شود بخور و بیج و تاب خط		ای تاب سنبلیله زده بر شگناب خط چشم آن عذرا سوده نیار در شرم دید محرم و میم ز رحم تو لب نیار دور بود رسمت موی را رسد از تعلیق تاب
	شب پرده پوش شمع کجا میشو خرمین آن حسن شوخ را نکند در نقاب خط	
بی جلوه جمال تو از گلستان خط بی یوسف از مرافت گلزار و ان خط دور از قدرت ز جلوه مهر و روان خط		عشاق را ز سر و دگر گلزار و ان خط دور از وصال یار چه لذت ز روزگار از سیر گل بدیده خلد خار بهیرت

مالدنی ز خلوت و کثرت نمی بریم	از خود گذشته را ز کنار و میان چپ
عیش و طمن چه کار کند بادل خرمین	منع شکسته بال مرا از آشیان چه چننا
<p>رخ بر فروختی ز دی آتش سبجان شمع یک التفات گرم نمودی و سوختم عاشق ز بیم قتل هر اسان نشود تا صبح مجلس از من بپردانده گرم بود بیچاک شام زلف که عمرش درازبان تسلیم شو که مجلسیان را اثر شد است پروانه را بجلوت آغوش میکشد دارد نگاه حسرتی از چشم خونفشان شرح حکایت شجب بران کند تمام</p>	<p>کمال کرد در حضور تو بسوزنندان شمع پروانه پیش ازین نبود طمعان شمع هرگز کسی که در جانی آتشان شمع میسوخت از حکایت هجران بان شمع رحمی نکرده بر قره خونفشان شمع تا جسم تیره را نگذارد روان شمع نازدم بگریمی دل نا مهر بان شمع حاجت بعرض شوق ندارد زبان شمع گر چه سر خامشی زنی بر زبان شمع</p>
شلیب شباب ما نتوان یافتن خرمین	یکسان گذشت فصل بهار و خزان شمع
<p>کرده شوق شعله خونی ریشه در بنام چو شمع آستین نبود در لعل دیده خونبار من نیست غیر از رخ محراب و تسلیم را دارم از چشم تر خود منت ابر بهار</p>	<p>از نهال آتشین خود گذار انم چو شمع کز لعل آتش آلودست مرا گانم چو شمع میخورم صد غم جانفرسا و خندانم چو شمع اشک گرمی میکند مرا گانم چو شمع</p>
بچو من بخت سیه اکس نمی پوشد خرمین	

	با وجود تیره روزیها فروزانم جو شمع	
<p>دانع سودای تو آرایش پیشانی شمع کس درین بزم ندیدم مگر اسجانی شمع خجل از روی تو شد چهره نورانی شمع لب گزیدن بود آثار پیشانی شمع که لباسی نشود جامه سربانی شمع گریه تا کی نتوان یافت بخدانی شمع سفر از خود نتوان کرد بآسانی شمع می توان یافتن از سر گریانی شمع ریشک می آیدم از طرز بخدانی شمع بسر خامه زخم لاله نعلانی شمع</p>		<p>ای نثار ره تیغ تو سرفشانی شمع تا سحر در حرم وصل تو پار جابو عرق شرم فرو ریزدش از پیشانی سودی از سوختن خرمین پروانه نکرد پرده پوشی نتوان کرد بر سوائی ما غم و شادی همه یک کینه آتش عشق خوش بگرام ازین مرحله در شکیست فکر آنست که در پای تو ریزد جان را آفتد خطب از زبان کرد بزم تو که خست شب چو ساز و گل روی تو رقم بردارم</p>
	<p>ما و دلدار یک شعله کبابیم خرمین سوخت پروانه مارا غم نهانی شمع</p>	
<p>افسانه که آمد از و طور در سماع دل از طرب بسینه منصور در سماع نزدیک است بخودی دور در سماع آید بشور چون رگ طنبور در سماع</p>		<p>نی می بهره و بادل پر شور در سماع فتوی نولیس شرع بخوشن تیرانه سنج افکنده آتشی سببان با جمعی هوی من مطرب بگو که هر سر بر روی بتن مرا</p>
	<p>نیز صد از هر کف من چون زبان خرمین گر دو چو گرم این سر پر شور در سماع</p>	

<p>چون لاله شد از باغ خیزت قسمت من داغ چون شمع که در پرده فانوس در آید باشام غم بر بیان سز زلف بچشم از مشک سوادیت بد بنا که شمش</p>	<p>بر سر زده ام جای گل از سیر حرمین داغ در عشق تو بدم بگیر بیان کفن داغ آن نوع که از رشک شود صبح طین داغ کز شرم کند نافه آهوی ختن داغ</p>
<p>خالیست حرمین از گل مقصود کنارم دارم بدل از حُرّت آن عهد شکن داغ</p>	
<p>دائم به تلخ کامی یاران خورم دریغ مشت استخوان بکام و گلوئی پاکند چون نوح گریه میکنم آمانه بر جبان در عالمی که اهل تمیزند ابلهان لیل حرم نشین سیه خانه دوست تا خورده ام پیاله پشیمان گشته ام</p>	<p>بر خوان دهر سفله بهمان خورم دریغ ز انعام خنجر بر لب دندان خورم دریغ ز آلودگی دهن طوفان خورم دریغ کیسان بجان بریک و نادان خورم دریغ بر سعی پوچ آبله پایان خورم دریغ زید اگر بیایکی دامان خورم دریغ</p>
<p>رشک آیدش به بخت من عالمی حرمین درد و زگار بسکه بسامان خورم دریغ</p>	
<p>دل میرد از خنجر جلا و بیوقوف تا پنجه هست در کف عاشق چرا کنی تا کی کنی به ناله بدر گلو که شد بگست ربطا و تو از حرم معنی نقشی نزد امید زود سحر که هست</p>	<p>دشت کند شکار از صیاد بیوقوف محرم بطره شانه شمشاد بیوقوف افسانه ساز خواب تو فریاد بیوقوف رگ را برید شتر فصاد بیوقوف تسبیح من جوهره نر آد بیوقوف</p>

<p>جان کنونی به تیشه فریاد میوتوف</p>	<p>بانجیر ساخت دلبر ناساز کار و ماند</p>
	<p>در کیش من محبت نادان بود خرمین ناخوشتر از عداوت حاد میوتوف</p>
<p>صبح در خواب پریشان رفت حیف عمر چون سیل بهاران رفت حیف چون چسراغ زبرد امان رفت حیف شوخ از چشم غزالان رفت حیف از بی آهونگانان رفت حیف مشت خاک با بچولان رفت حیف عمر در غفلت با پایان رفت حیف زین سفال کینه ریحان رفت حیف نور چشم می پرستان رفت حیف از چمن مرغ خوش الحان رفت حیف</p>	<p>ز رنگی در جبع سامان رفت حیف دانه اشک تیغ شاندم ما نور جان در ظلمت آباد بدن از بیابان رفت تا مجنون ما دل با میدی درین حشت سرا میشدی تجن آنها تعمیر کرد دین عبرت نمالیدیم ما بوی عشق از حبیب جانی بر نجات سئیشه باشد از می روشن توی نال عاشق نمی آید بگوشتش</p>
	<p>اول شب از کد از دل خرمین شمع بزم با پایان رفت حیف</p>
<p>جان مرا ز غم رمان خیز و بیار چنگ چهره ترا شک از غموان خیز و بیار چنگ نگر کن لاله سرخوشان خیز و بیار چنگ نیست گنه با شقان خیز و بیار چنگ</p>	<p>ای سر و سر ز رخان خیز و بیار چنگ مطرب عاشقان بزن آه حجاز تا کنم کرده سر و لبیلان مست و خراگستان واعظ شهر اگر کند منع سماع ضویان</p>

	<p>دیدم بروی لستان تا کنم آشنا خرمین چند حجاب بین آن خرمین و یار حیات و وقت</p>	
<p>نگرد و غرق طوفان کشتی بی انگشت بگوش جان صدای شهر جبریل می آید تغافل تا مکی دیر آشنا بر حمبل پروا پریشان طره گردن نی سگر می آید دل افسوده ام را چشمه حقیقت کن لامت کی کند سگر می شوریدگان کن چه تنه است یار بشا و مهر و محبت</p>	<p>بود دریا نمک پرورده چشم تر عاشق دمی که رشوق جانان به طیف دل بر عاشق چه می آرد بهین آن تیغ ابرو و مهر عاشق رو در باد پیش از سوختن خاکستر عاشق بحرنی ای میجای لب جان پرور عاشق نگرد و شک طفلان صندل در دهن عاشق چو ماه نور خود سرشار گرد سنا عاشق</p>	
	<p>خرمین افسوده نتوان کرد آه نشینت را نخیز و شمع سان خبر شعله از بزم بر عاشق</p>	
<p>زلف پریشان نهاده سلسله بر عاشق دانه اسمان را ویه خاکه دان چاکتر از جیب است سینه نیایدی بان تو که بر ساحل مهرین و نعت نشین منفر تو در میبکده اینهمه محسوسیت لوح سخن گسری از خط شیرین لبان</p>	<p>بندد گرد که تو هست از پر غنقای عشق تنگه از نقطه ایست در برینای عشق پاکتر از چشم است دهن صحرای عشق کشتی ما خورده است لطمه دریای عشق بان که قلع میدهد بی صبا می عشق کرده بنام زخم گلک شکر خای عشق</p>	
	<p>خاتم شکرین خرمین این غزل مولویت نشاندنی جانهای پاک دیده الهامی عشق</p>	

یکشت سمنہ مانند بجا از کر خلق چون زہر جانگیزی گلو گیرے شود امروز در لباس کمالند ناقصان تغظیم گما و غیر کہ بانسان حرام بود نزدیک من چو طعن یافت جان گل در گوش جز و دلفسما ہزار پاست نگشت و زبانه زباز نام خلق توان زلال خضر کشیدہ جام خلق پوشیدہ نامہ امی خود را تمام خلق اکنون فریضہ گشتہ با احترام خلق زیبان کہ دور شد ز سلامت سلام خلق آزودہ است بسکہ سماج الاکلام خلق	
---	--

عاقبت گریزد از دہمن آرد ہا حشرین
ہشدار تا کہ مفت نیفتی بدام خلق

چون وصل در گنجہ ہجران کجاست لائق آوازہ انا الحق می آید از دروہام ندید خدا شناسی خود ناشناس ارد از انجذاب ذاتی در تست دوی عالم از عارض نکویاں جن تو جلوہ گزید آئینہ جالت کشات سر عالم آری یکیت اینجا معشوق عشق و عاشق این پردہ مخالف در گوش دل مفت مار انجوش نہایا کاشت احتراق با آفتاب تابان ہرزہ است شائق کامینت عشق عذرا در جسم جان مفت راز دل از جہنیت روشن جو صبح صادق	
---	--

خواہی حشرین زہ بنی این خلق مختلف
در گوشہ سر آرد باد بستی موافق

ہمہ فیض ست می پستی عشق ما کجا دامن وصال کجا صوفی آسا بر قص سنے آرد بی شمار ست ذوق مستی عشق وست ماؤ دراز دستی عشق توبہ را نامی و ہوی مستی عشق	
---	--

طاعت با صغیر پرستی عشق		عاکفان صوامع قدسیم
	شدر عشق آفتاب خرمین هستی هست پیش هستی عشق	
<p>زلف خم اندر خمت سلسله خندان عشق میچکد از دهننت خون شهیدان عشق صبح قیامت بود چاک گریبان عشق امت یک ملتند گبر و مسلمان عشق گرم تر از آغاست ریگ بیابان عشق آه فلک میسر من تحت سلیمان عشق مرغ هایون دل از پرو پیکان عشق خنده بیونان زنده طفل دبستان عشق نغمه پریشان ز مرغ گلستان عشق این مین و نستان من کیت زباندان عشق</p>		<p>ای نمک حسن تو شور ز عکد ان عشق ناز تو کیسو من گند پرده افکار را شورش محشر مید از دل دیوانه ام ساز خود ز فغان مختلف آهنگست دردل تفصیده ام آب نباشد خیال زنگ بر افشان من بد پر شمرست سدره نشینی کند باز چو آید زوال عقل سیه نامه کو اشک ندامت بیا هر نفس از گلبهی ست شور صغیر بلند بلبل طبع مرا بپرده گویا کن</p>
	شکر حکیم خرمین دولت دیدار را دیده گهر رخ حسن لب شکر افشان عشق	
<p>بان دوستان شمار امرگ و فامبارک مرغان گلستان را برگ و نوا مبارک ای خیل نازنینان عید شوم مبارک بالین برقراران سنگ آسیا مبارک</p>		<p>منند دستان غربت بادایا مبارک بوی بهار بر جنت ما خود اسیر دایم قریبانیا نازیم در خاک خون طبعیده از دور روزگار ان بار است و سامان</p>

	گرم از لطف گذشته آه از دل خرم نیم بیگانه طور می تو با آشنا مبارک	
شد حلقه گرداب گریبان من از اشک ساکن نشود سینه سوزان من از اشک چون دامن دریا شده دامان من از اشک رسوای جهان شد غم نهان من از اشک شد صبح قیامت شب بجران من از اشک نشست غبار دل جانان من از اشک		تا شد سر غم گرم بطوفان من از اشک آتش چو علم زد و گرازا آب چه خیزد تا رفته گرامی گهر من ز کست ارم خونابه چشم دهر از درد گوا هست از بسکه فردرخت نمرگان من از خشم گفتم مگر از گریه برم کینه زیادش
	دیرانه خرمین در قدم سیل چایست افزاده چنان کلبه دیران من از اشک	
گلپوش ترا ز صحن گلستان شودم اشک کو عشق که آویزه نمرگان شودم اشک چالاک ترا ز سیل بهاران شودم اشک تا صفت کن ز بد فروشان شودم اشک در سینه گره کرد و دیگان شودم اشک		جاری چو بیاد رخ جانان شودم اشک بیقدر شود رشته چو خالی زر گهر شد از جلوه مستانه آن سرو قبا پوش مستانه رگ ابرتری از مره بر خاست از حسرت نظاره آن ناوک نمرگان
	دیرانه عالم شده محتاج به سیل بگذارد خرمین آفت دور آن شودم اشک	
قلبی امبتلی تیر فک یوم سوخ سحرت من و ادیک		یا بدیع الجمال مذا هو یک بلغ الدعج و صلا لرباه

لو ملکت المملک مارضی قد حکاه الوشاة من نصبه قلت دار البعاد یا سکنی رونی من وسلوتی وروی قال ما تبغی فقلت لا فستغانی وصال است تری	بعدا قد قدرت رقی ملک فاتانی وصال یا بملک صال وصلی رجوت الشفیک لی حدیثا بلطف الفتیک یا سحی مدامته من فیک میتة بعد ما لعمرا بیک
--	--

سر قلب انحر من من شاد فبقی فارغاً عن التقلک	
--	--

چو بر سر زند شاخ مستانه گل گریزانده دسه را بکوه و کمر سوار است بر اسب چو بن شاخ چمن مجلس میگاران بود اگر شگفت خاطر دم دور نیست جنون چاک زو خرقه خاک را ختم غنچه لبریز از شبنم است سر شمع را در بهار و خزان	کست از لب توبه پیمانه گل دهد عرض شکر و دلیرانه گل بود گرم بازی طفلان گل صراحی بود غنچه پیمانه گل شگفته است چون دی جانانه گل بهاران کست شور دیوانه گل کشود است دیوان منجانه گل نباشد به از بال پروانه گل
---	--

حرن چند سوسن زبانی کنی ندارد سر و برگ افسانه گل	
--	--

ز گمین سخنی چون کند از خانه گل باغ از گره غنچه در دیوان گل	
---	--

در انجمن صحبت مایع و بهارست برد از نقاب از رخ و بخارم بگذرار شیر ازه چو اوراق خزان دیده نگیرد حسرت نگه انیم بزم تو عجب نیست در عشق به بیضا قیتم خرد و گیبری	خاموشی ما غنچه سخن سازی مگل تا از دل صد پاره شود پرده کشتا مگل از گوشه دستار تو تا گشته جدا مگل چون شمع کند از مرده داغ دل مگل از دست غمت جامه جان کرد و قبا مگل
---	--

دلگیر خرمین از اثر گریه و آهیم
یک غنچه نگردد درین آب هوا مگل

بر سر زویم لاله داغی بجای گل ما و سر و داله در آشنای خویش الفت بساده لوحی مانده منیر نه جریعه شراب صبوحی کشیده است شرح حدیث ناز و نیاز نیست تو دوران بکام ماست که مرغان است	داریم گریه که بود خونهای گل تا کی رسد بخاطر دیر آشنای گل تا کی که کرده ایم عهد و وفای گل از جام غنچه تولب و لکشی گل بلبل ترانه که سراید برای گل خوش دولتیت سایه بالای گل
--	---

چون ابرو بهار ز تاراج دی خرمین
گریم به بامی های که خالیست جامی گل

خط تو لوح صفحی طرز کتاب گل بغلن عنان جلوه گلگون ناز را هر کس شکسته است بجای غمار خویش در حیرت فروخت چنان از حجاب عشق	خال تو نقطه ورق انتخاب گل تا موج سبزه میگذرد از زکاب گل بلبل قناده است ز جام شراب گل تا سوخت برق ناله بلبل نقاب گل
---	---

<p>جوش بهار شیشه طاقست لبنگ زو با حسن شد یکن چکند چشم عشق هر لوته ز تاب شود لوته گداز</p>	<p>ششم غبار توبه دل را با آب گل آتش ز بیلان زده برق حجاب گل آید اگر فانه بلیل خواب گل</p>
	<p>شهریت مخزنانه مستانه ات خربین خلقی خراب بلیل و بلیل خراب گل</p>
<p>ز بهی ز صبح بناگوش آفتاب خجل بدل خیال تو آمد شبی منفعل بروی ساتی گلچهره چون نظر سنگم دلم ز وعده بر آتش فکند صدره سوخت روشت پا نظر از سرم بر بیدارو حیات یکدم هم صرف بوج شد چو حجاب</p>	<p>ز خط غالیه سای تو مشکنا بجل که میزدبان شود از کلبه خراب بجل مرا که توبه نمود از رخ شراب بجل نگشت آن لبیک من این کلب بجل شده است زگران از چشم خواب بجل کسی مباد از عمر یک رکاب بجل</p>
	<p>سحر بلخ چنان این غل سرود خربین که گشت بلیل گوینده در جواب بجل</p>
<p>شدم ز توبه بیصرفه در بهار بجل نریایه داری آشکم خوشست خاطر دوست نمکدش گرواده از گرا بخانی فکند مهره به شد مرا تهیدستی دل فسرده مرا کرده ز آب دیده خویش نه دست عقد کثای ز ذوق تسلیمی</p>	<p>مباد از رخ پیانه میکسار بجل خدا کند ز کند دل مرا زیار بجل شدم ز خرقة یشمین در خار بجل نشسته ام ز حریفان بد قار بجل چو تخم سوخته از اید نو بهار بجل چو من مباد کس از جبر اختیار بجل</p>

باین دو قطره خون میکنم گل افشانی گلوی تشنه من موج خیر کوثر شد خدا یا رب لب پیانه بر لبم دارید چه شکر با که ندارم ز بی سنجایی زیر تیغ توار شرم ناشکیبایی	اگر نگردم از ان نازنین سوار خجل چرا نباشم از ان تیغ آبدار خجل گران خامم و از دست عشه دار خجل چو دیگران نیم از روی روزگار خجل چو شمع میکنم انگشت زنیار خجل
---	---

نه دل بجا و نه دین تا کنم تبار حزن

نشسته ام بسرا راه انتظار خجل

جهان ساده پر کارست از نقش و نگار دل شود ناز کتر از دل پرده گوش گران گل چو مجنون کرده لیلی دستگاهانرا بیابانی چو آن شمع که سازد پرتو خورشید چو پیش جمال غیب را بی پرده منظور دارد کند سیل بلاگر کشتی افلاک طوفانی برخ هرگز ز خاک خشک مغزش گریز نبند بخود پیچید ز شرم اندیشه کوته کند اینجا سبک چون گردد بر خیزد و عالم از سر راه جباب شوخ تواند کشیدن جام دریا را غبار تن که میشد تو تیا حشمت گاهی چو خمی سوخت بجای دل بود از ابر میزانی	سر زانوی حیرانی بود آئینه دار دل اگر بلبل نو آسنجی کند در نو بهار دل کراتارام گردد آهوی حشت شعار دل مردوغ مهر با بان مجو گردد و در سرار دل چراغ طور باشد دیده شبنم دار دل نمی افتد تنزل در بنای استوار دل خوشایلی که گردد غرق بحر بیکار دل سر زعت بیام عرش میاید حصار دل همیدانی که گردد جلوه گر چاکسوار دل بدست دیده نگذاری عنان اختیار دل چو خاک انباشتی تحمل عشم اعتبار دل مگر اشک مات بشکافد نو بهار دل
--	--

فقد چون عقد مشکلی با خن تیر خود گرد صلا از من تهیدستان باز محبت را بامیدی که تحمل عاشقی و زری بیار آید چو ابراز سیر گلشن که صبحی کرده باز آئی	نغمه دیرینه خواهد گشت آخر غمگسار دل زدانغ عشق دایم پر گهر و کینا بر دل بخون می پرورم ستر ترا در جو بیار دل بسیل جلوه خواهد گرفت بنیاد خمار دل
--	--

حرمین از ناله عاشق تسلی میشود عاشق اسیر از اصفیری منیر نم از شاخسار دل	
---	--

حاجت اگر بری در دود و لعل است دل فتح از دل تنگسته میسر شود ترا تا زخمهای سینه بدوزم دماغ کو کو آن زبان که جور ترا آورد و پاس برگ سمن حجاب ز شبنم نمی کنند سودای عشق مایه نقصان نمیدهد	محرم اگر شوی حرم کبریاست دل در عرصه دو کون مظفر تو است دل تا دایع عشق را بشمارم کجاست دل آمد میسر از ستمت هر چه خواست دل ای گل پاک دیدگی ما گو است دل افزود برضاعت اشک آنچه کاست دل
--	--

مست سماع معنی بیگانه ام حرمین تا باز زبان خامه را آشناست دل	
--	--

عشق اگر یار شود از ارشاد زاری دل خوشی را یک تنه بر قلصت ترکان زد تیغ خوریز صفا از کمرای عشق برآر چکنم آه که بر بستر گل خوابش نیست	سز لطفی بکفت آرام بدو گاری دل کس درین مهر که نبود جگر داری دل تا بخوبان بناییم وفا داری دل عاجز م سخت حرفیان زیر ستاری دل
--	--

نشنوی ناله زار دل صد چاک حرمین	
--------------------------------	--

	یاد آید روز که بودت سر غمخواری دل	
<p>یاران کجایم درین روزگار دل دارم نکه چنان بکفت عشته دار دل ترسم مرا ز دیده کند ترسار دل کرده است بقرار مرا بقتلار دل چون شیشه شکسته مرا در کنار دل باید گال کار دم زده افتار دل تا داده ام غمزه خجسته گذار دل دارد درین میان قدم استوار دل بستم ز ناخدا سجدا و نیکار دل خون کشته دل شکسته دل اندار دل آشفته دل فریفته دل بقرار دل خارش مکن چنین گرت آید کار دل تا کی کش ز جام تغافل خار دل</p>		<p>از نامی خرد سبک عتوه یار دل در یاکشی کجاست که گیر دزدست من از آتش درون غم خونی نمانده است کشتی فتد ز شورش دریا و اضطراب ای طفل اشک پایادوب نه که رنجیده است پشتم بدل تو بیت بگیتی که میکنند جوش نشاط خون من می گذشته است هر روز شست غمزه خدنگیت کشتاد شد کشتی شکسته مرا ساحل نجات آتش بجان عشق فتد که خجای او است پیغام دل بسلسله مویان که می برد برسم شوی ز کرده پشیمان خدایا انصاف نیست ورنه بدور نگاه تو</p>
	<p>شاید بوصل آئینه رویان رسد خنیا ماساده کرده ایم ز نقش نگار دل</p>	
<p>مانند صبح آئینه را خورشید تابان در بغل زنا زلفت بود صد کافرستان در بغل دارد دل صد باره هر غمزه پنهان در بغل</p>		<p>ای از رخ مشاطه را صمیم حرا در بغل بند و خالت بود چنین ختن زیر نگین از دست جورت در چمن ای یوسف گمشده</p>

<p>خط زره پوش ترا صد جوش طوفان بفرغل در می پستی نشسته را دارم درستان در بغل چند آنکه میسازد و دم داغ تو نهان در بغل گر بوی گل نهان کند باو بهاران در بغل و انعم هم آغوش حکیم چاک گریبان در بغل داغ سیه پوش مرا صد شام مجربان در بغل</p>	<p>لعل قبح نوش ترا میخانه مادر استین خشم عجب بود اگر دل را نگهداری کند چاک گریبان میکند چون لاله رسو عشق را بوی محبت میشود پوشیده ما را در سخن و یکجا عشق و جنون چون لاله نهان میتوان صبح بنا گوش ترا غور شید تا بان غم شمعین</p>
---	---

دارم دلی که ز ناله اش ناله صد شیون حنین
اسلاسیان کعبه را ناقوس به بیان در بغل

<p>کام دل ازان لعل شکر بار برآرم باشد گداز پای گل این چنار برآرم آهی اگر از سینه افکار برآرم ای حجب دمار از تو ستم کار برآرم کین عمر سبک سیر ز رفتار برآرم این آئینه را در نظر یار برآرم تا بوی گل از رخسار دیوار برآرم تا از کف آن طره طرار برآرم</p>	<p>چون طوطی اگر نام بگفتار برآرم کام بچمن و عدّه دیدار تو باشد پر کاله دل باشدش آونزه دامان افتد اگر این بار بکف و من وصلش ساقی بگفتم لنگری از زطل گران ده دل را نه کنم عرضه به ربی سر و پا مگذاشت بسکستی ایام بهاران دل را بچه تدبیر بگوئید حریفان</p>
--	---

در دام حنین اگر کشم از سینه صغیری
مرغان همه رست ز گلزار برآرم

<p>در زیر لب آه از دل ناشاد برآرم</p>	<p>آنها به نفس نیست که فریاد برآرم</p>
---------------------------------------	--

<p>کی دل دهم تا غمت از یاد برآرم هم پیش تو از جور تو سزاوارم دود از شکن طره شمشاد برآرم از کلبه چراغی بره باد برآرم مجنون شوم و عریده بنیاد برآرم</p>	<p>گر ساکن جنت شوم اندوه تو بایست از یار باغیبار که برده ست شکایت گر با سر زلف تو فروز درخ دعوی تا عرصه تاراج متاعم شود از تو باشد که حسد امان تماشاکم آئی</p>
---	--

از خانه حزین آرزو تجانه عشقم

هر دم صنی زین صنم آباد برآرم

<p>آتش ز جهان گبر و مسلمان برآرم آه از نهاد مرغ سحر خوان برآرم از سومات پیر صنم خوان برآرم شد وقت آنکه از جگر افغان برآرم از موج خیز هر قره طوفان برآرم گرد از نهاد چشمه حیوان برآرم دفع ترا ز پرده پنهان برآرم دل را بگوز چاک گریبان برآرم صدحشر از مزار شهیدان برآرم</p>	<p>هر که بیادش از جگر افغان برآرم چون سر کنم فسانه شبهای هجر گویم اگر کعبه کوشش حکایتی از خامشی کشوده نشد قفل دل مرا ساقی بهت کف دریا فوال تو چون سر کنم حدیث لب اعل یار را خویش را اگر نکند دیده خیرگی آه نه اگر تو ز حال درون من از استین برآرم اگر شمع داغ را</p>
--	--

سکن حزین ترانه که صد غزل لب

از رنگنای بویه غزل خوان برآرم

<p>در صف سروان زد دعوی کج بلا سیر</p>	<p>عشق تو ملک خرمی داغ تو چیر بنامیم</p>
---------------------------------------	--

<p>کوشتر مغیت ار کند رحم بجال مجربان گریزه خوش خیا طرث غم سینه کوبین از نگهی که زگرست کرد بکار عاشقان عشق تو جزیر جان بود اینده امتحان چرا آه چه چاره کردم کردالم نمی برد</p>	<p>دورخ جاودان شود خجالت یگنا همیم گوش نمیدی چرا میسج باد و خوامیم صافی لای باده شد خرقة خانقا همیم گاه باتش افکنی گاه یکام ما همیم شورش شک نیم شب ناله جگنا همیم</p>
---	---

گریه چه شکار لا غرم لیک بین دل خن
 کشته تیغ ناز آن عریبه جو سپا همیم

<p>عقل دورست از انجمن که منم سره ام در قمار سسر بازی چشم صورت حجاب اگر نشود نوبهارم خندان نمیدانند منم انیک چه می تواند کرد بر سرم سایه برمانی هست چشم بر راه جلوه بودم رفته عمتل و هوش حیرانت طالع و طبع کمیادارم غمخیز قلم ناخفته تر خشک مشرب سراب خودی</p>	<p>عشق داند مرا چنان که منم جفا سودبی زبان که منم عین معنی شود عیان که منم حرم این بانع دیوتان که منم مرگ با جان جاودان که منم منگر این مشت استخوان که منم زو بدل حلقه تا گمان که منم گر شعیم و گر شبان که منم بوالعجب شهره نهان که منم لب ازین چشمه روان که منم دور ازین جسر بیکران که منم</p>
---	---

تمی از باده کس ندیده خن

	خسروانی خم معنان که منم	
<p>چو می از آتش خود خام جوشی میزند خوم نوای وحدت از فیض سر دوشی میزند خوم هزاران نکته رنگین گوشتی میزند خوم نفس در دیده از لعل خوشی میزند خوم که تهمت بر خط مشکینه پوشی میزند خوم که موج اشتیاق کینه گوشتی میزند خوم</p>		<p>بامیدی که لعل جبهه نوشی میزند خوم حی منصوبیم پیوده پیغام هم آغوشی بشکر تیغ او چون غنچه کامم صد زبان دارد نباشد شکوه در محشر شهیدان تغافل را فغان که رساده لوحی خرقه پوش شهر ندارد من آن صیدنی جان سیرم کینکا شاهدا</p>
	<p>خرن از من سبوی خرن سنگین دل خطر دارد بلبل شور این سینه دوشی میزند خوم</p>	
<p>پیمان را بگوشه محراب میزد از لای لای گریه برج آب میزد در خنجر عقاب شکر خواب میزد در خشک سال نغمه شاداب میزد طوفان دشنه در دل سیلاب میزد از دایه آتشین گل سیراب میزد قال وصال بادل بیتاب میزد دام کمان کین که مهابت میزد</p>		<p>بایاد ز گشت چو می ناب میزد شبها خیال رو تو چون بر دیم ز پوش آن کبک مستم از می عشرت که عمر با آن بلبل که از اثر رنگ دلبوی عشق کوه و قله گریه که زهر تار موی خویش بر سر چو شمع در غم آن حسن و لغو روز نازم فسون عشق که از دفتر فریاد بی مایه طاقم سر دیدار یار داشت</p>
	<p>آن خوش تر نیم که ز نخت جگر خرن بر بار ناله ناخن مضرب میزد</p>	

چون شاخ گل از باد سحر بارفتا ندیم بنیاد مهوس ریخت ز پا کو فتن دل فیض کرم ابرسیه کاسه چه باشد تا از مژه خالی نبود مایه خون جبریل باین مرگ نمر دست که جان را از حوصله دل قدری بیشتر آمد از فیض تنی بود کنا رگل و نسرين کردم بچمن یاد بهار خط سبزه شمرنده گس نیستیم از کلک چو نیسان	در دهن من مطرب سر و دستا رشتا ندیم بر هر دو جهان دست بیکبارفتا ندیم ترکان ترغولش بگلزارفتا ندیم مشت نمکی بر دل افکارفتا ندیم پروانه صفت در قدیم یارفتا ندیم خونابه اشکی که بناچارفتا ندیم دامان نقاب تو بگلزارفتا ندیم در بستر نسرين و سمن خارفتا ندیم یکسان گد خود بگل و خارفتا ندیم
--	---

از شکوه غرض مرحت یار خزین نیست
گردیت که از خاطر افکارفتا ندیم

در غمت ترک گفت گو کردم هر چه میگفت از غمت شد رست من گدائی در حشر ابا تم سیر چشم ز غمت دو جهان معنم آشفته تر شد از دستار مچاس باده شاهی میخواست	دهن زحسم را رفو کردم با تو دل را چو رو برو کردم هر چه دادند در کدو کردم خاک در چشم آرزو کردم دهن شیشه را چو بوم کردم دست در گردن سبزو کردم
---	---

بمی از لوث زهد خشت خزین
دلق آلوده شست و شو کردم

از دیده دل پرده پندار گزفتم اول قبح از آرزوی خویش گذشتیم ستر آسرافاق چو خورشید دیدیم بستیم چو از رد قبول دگران چشم شد شایع کثرت بلد عالم وحدت نشنیده کسی حرف زیاده از دهن ما چون شبنم افتاده بخورشید رسیدیم خون دل بابی گنهان حوصله سورت	تا رخت نظاره ز دیدار گزفتم تا ساغر وصل از کف دلدار گزفتم تا جامی در آن سایه دیوار گزفتم تشریف قبول نظریار گزفتم ما گوشه خلوت سر بازار گزفتم گفتار باندازه کردار گزفتم از بهمت خود قافله سالار گزفتم از چشم بهت تو اقرار گزفتم
---	--

از تلخی دشنام حزن ذائقه مست
ما کام خود آخ ز لب یار گزفتم

راه از بهمه سو بر خیزش گزفتم تا خیره ز نورش نظر مهر نگردد هرگز نگرفت ست رگ ابر ز دریا کالای کماست که معیوب نظر باست بهت نه کشد در و سه منبت صندل پرواز بلند است پر بهمت مارا	در سنگ فروغ شر ز خویش گزفتم در گردنیمی گهر خویش گزفتم این بهره که از چشم تر خویش گزفتم عبرت بجهان از مهر خویش گزفتم این بود که مایه ترک مهر خویش گزفتم گردن بته بال و پر خویش گزفتم
---	--

ساعزستانیم حزن از کف ساقی
پایانه ز خون جگر خویش گزفتم

بر خیز سوی عالم بالا برون رویم	از خود بیاد آن قدر عتاب برون تویم
--------------------------------	-----------------------------------

<p>تا دست دل گرفته ز دنیا برون رویم بر کف نهیم چون شرر از جابر برون رویم دیوانه وار روی بصحرای برون رویم از زیر منت چمن آرا برون رویم و این کشتان جنگ زلیخا برون رویم از قید محفل سرخوش و شیدا برون رویم زین خاکدان بهمت دالای برون رویم مارا که گفته بود زور یا برون رویم ما هم بیا بغرم تماشا برون رویم سافر زنان ز میکده رسوا برون رویم چون لاله سینه چاک بصحرای برون رویم</p>	<p>مطرب روی بسنج که از جابر برون رویم در رقص شوق خروده جان بی شمار عاشق بشهر بند خرد چون بود بسیار اوراق رنگ و بوی بیاد فنا همیم یوسف بوصول ال جنان تن نمیدهد مستانه جلوه های جنون راه میزند شب نیم صفت بذیل دلائی ز نیم جنگ این خاکمال قطره مارا سدا بود شهری تمام طالب سودای یوسفند در پرده پیش ازین نتوان جام می زدن مارا بزرگ غمخیز دل از گلستان گرفت</p>
---	---

این می خزین افاضه کنایه جامی است
برکت گرفته جام مصفا برون رویم

<p>این قصه از دست بیاران چه نویسیم شد نام فراموش بپایان چه نویسیم ما شرح جگر کاوی مرگان چه نویسیم ای عهد فراموش ز پیمان چه نویسیم از رشک ندانیم بعنوان چه نویسیم از اسجد طفلان یونان چه نویسیم</p>	<p>ما شکوه از آن لحن پریشان چه نویسیم حیرت زده نامه سرد گرم خوشیم مضمون چه بود شوق دل تنگ خراشد صد نامه نوشتیم و نخواندیم جوابی خواهیم بنامت نظر غیر مغیبت ما شوق جنون کرده این امن نوشتیم</p>
--	--

	<p>سامان سخن کو دل ویران خرمین با بغداد خرابست بسطاطان چه نویسیم</p>	
<p>اشارت سوی من کردی طالعید گردیدم براه انتظار دیده امید گردیدم بخاکم درد جامی ریختی حمبت گردیدم بهر رنگی که باید در جهان گردید گردیدم سحاب رحمت ما از موم بید گردیدم بسی آئینه سان ده عالم تجرید گردیدم</p>	<p>بیک ایامی ابروزنده جاوید گردیدم قدم گر رنج میگرد و غباری محبت مرا کلاب از خوی نمی آمنتی غم جویش آمد بهار رنگ بستم دست پدور خزان آمد گلی از مزاج هستی نخیدم جز تهیدستی بر من رتبه دیگر بود در عیب پوشی با</p>	
	<p>خرمین افتاد کبیا پایه معراج رفعت شد شدم تا خاک ره هر ذره را خورشید گردیدم</p>	
<p>بزرگ لاله بر دل داغ دشمن مر می دارم که من بردوشم و چون خاک بار عالمی دارم زهر قمرگان خون آغشته نخل ماتمی دارم بخاطر حسرت بسیاری و صبر کی دارم نهان دستین از داغ اوجام حجبی دارم سفال کننده ام از باوه دیرین نمی دارم</p>	<p>جزای دوستی از شعله خسران نمی دارم عجب نبود اگر باشد ز جابجاییم شکل نگاه از بس شهید تیغ هجرانست در شمیم نرسید آن تغافل پیشه احوال مرا گاهی بعاشق مشیود از عشق راز عالمی روشن تراوش میکنند از خاک من کیفیت عشقی</p>	
	<p>خرمین از مردم عالم نمی بینم وفاداری بعالم مردمی حشیم از غبار مقدمی دارم</p>	
<p>صراحی در بغل دستین پیانه دارم</p>		<p>خراباتی نرا دم دلق شیا داده دارم</p>

<p>درین دیاه بی برگی شوم همچانہ باہل زیاد نشاء حسن دلا راحی خوش آن خوشی بناقص فطرتان بخشیده ام نہ عجبی ز جهانان میگردد شور ستغنا تا شاکن بود پیر خرابات از گرم دست مرا گیرد</p>	<p>کہ من ہم انتظار بیوفا جانانہ دارم چو چشم خوش نگایان در اخیل چنانہ دارم گدای کوی عشقم بہت مردانہ دارم بہجران می ستیزم خوی بیباکانہ دارم اگر مشیارم الا لغرض مستانہ دارم</p>
	<p>خرمین اوسر گذشت لکش خود پای کو بزم زبان و گوش محولت افسانہ دارم</p>
<p>عناقل دمی از جذبہ صیاد نگردیم تا رخت بدریا نکشد قافله ما سردانمائیم دریغ از زہ دشمن کام دل ما بسته کام دل یارست خون در تن ما بنجیر از مستی خمیست</p>	<p>ہر چند نفس بشکند آردا نگردیم خاموش چو سیلاب فریاد نگردیم گر شمع شویم از گدیز یاد نگردیم آز رده دل از ناوک بیدار نگردیم آکہ زرگ نشتر قولاد نگردیم</p>
	<p>داریم خرمین از ہمہ سوجانب دشمن ہرگز بشکت دگری شاد نگردیم</p>
<p>ہست چو شبنم از خودی مشک حجاب سرم بیر معنان اشارتم کرد بغسل توبہ بارد اگر ز آسمان برق بلا براہ تو ساتی سنگدل مرا خیزد بہانہ میدی</p>	<p>تا رسد آفتاب من گرم عتاب بر سرم ریخت حریف میگردد جام شراب بر سرم پانکشم کہ شدیکی آتش و آب بر سرم بادہ ناب گفت شور شراب بر سرم</p>
	<p>وار ہذا ز کف اجل جان فسرہ خرمین</p>

	تغ کرشمه رسد گر بشتاب بر سرم	
<p>ناکشته مژگان سپه دار نگردیم گر بگذرد از سینه خبر دار نگردیم مستیم و خیال مست که مشیار نگردیم در خیل شهیدان تو سر دار نگردیم پروانه صفت گرد تو ببار نگردیم ظلمت که ما محرم دیدار نگردیم آن نیست که خاک قدم یار نگردیم</p>		<p>عشاق ترا قافله سالار نگردیم محو تو چنانیم که خود نیز نگار نیست از رنگس محو تو ای شور قیامت تاسه نشود خاک سر کوی تو مارا تسلیم نایم در اول نگرمت جان جانا نظری پاک ترا ز آئینه دایم در ناصیه طالع با نقش مرادیت</p>
	<p>دیرانه عشقت خرمین جان دل ما شر منده غمهای وفا دار نگردیم</p>	
<p>که آنک الفتائی از تو بیارست میدنم که پاس آشنائی بر تو دشوارست میدنم دل من ساد و آن غمزه پر کارست میدنم دل من در سینه عمر می شد که بیارست میدنم چو کاکل گرد سر گردیدن بیارست میدنم نمیدانم چه شد آن طره طراست میدنم</p>		<p>بصد جان غمزه مفت خریدارست میدنم بسمل کردم اگر خون من از بگیا گلریزی نمیدانم زیان و سود سودای محبت را سر پریدن کس نیست پندار خجالت را علاج هیچ و تابی که غم افزاید رنگ جانرا دلی در سینه پرورم بصد خون جگر عمری</p>
	<p>نمی نالم خرمین از دست آن بیدار گرجانی که از پهلوی دل عاشق دراز است میدنم</p>	
<p>نگاهش را تغافل خواب صبا دست میدنم</p>		<p>سپاه نقشه با آن چشم جلا دست میدنم</p>

<p>بستنی گردل آینه فولادست میدانم دل هم دیده من جشت آباست میدانم لبالب جوی شیراز خون فریادست میدانم دل صد چاک من لبریز فریادست میدانم مزن بهیوده بالین مرضیه فولادست میدانم بهرفی که خوابی عشق استاوست میدانم ز قلم غمزه ناهربان شایست میدانم مرا مطلب فراموش تر ایا دست میدانم بنای عشق و حسنت دیر بنیادست میدانم که در گوشت حدیث خنوق یادست میدانم که این لبت نصیحت نیشادست میدانم خراش ناخن مشرق فریادست میدانم</p>	<p>ز تیر غمزه سندان شکان او خطر دارد نمیدانم کجا دشتی نگاهم میکند جولان کمال حسن بیاکی گل عشقت سربازی نمیدانم چه شد باک در ای محل لیلی علاج تنگی دل عشق آتش دست میداند نمیدانم که تعلیم از کدام آتش نفس دارد بخونم دهن پاک نگه را اگر نیا لودی نگاه بساط مضمون حیرت را تو میدانی دور فزی شد که بادل بسته عهد وفا را چه سواد و حال چون شمع گشتن با تویی کجا سرخیم من شانه زلف تو خواه شد ز قلم و عشق شیرین کار نقش میدوان دل</p>
---	--

خبرین آسان گرفتیم و شیوه ربط سخن حاصل

قبول خاطر و ما خدا دوست میدانم

<p>جدا از موج دریا را نمیدانم نمیدانم نهان از نور پیدار نمیدانم نمیدانم حجاب بادیه عیار را نمیدانم نمیدانم عیار لعل و خارا را نمیدانم نمیدانم بیان زعفران و ایما را نمیدانم نمیدانم</p>	<p>ز خود و در آن لارا را نمیدانم نمیدانم دعید از مشرق هر ذره سر ز سر خار لبالب از می دیدار بنیم آسمانها را بچشم حله ذرات جهان بهنگ می آید سرت گردم زبان شوق با مرغ کجاست کن</p>
---	---

نهانی تابکی در پرده بادل کشته می سخی
 فریب عده امر و زور و فرا کار نکشاید
 بهر جرمی بگیر ارشاد کن بگانه گیشم
 بیا دور عووض بنیاز من شیوه زدی
 تو گر خواهی صد خواهی ضم نه گم نمیکرد

اشارت های پیدار امید انم نمیدانم
 که من ام زور و فرور امید انم نمیدانم
 هنوز آئین ترسار امید انم نمیدانم
 رسوم زهد و تقوا را نمیدانم نمیدانم
 ز اسما جز مسما را نمیدانم نمیدانم

خرمین جائیکه دارد و بغل هر ذره خوشیدی
 نزاع شیخ و ملا را نمیدانم نمیدانم

سخواهد از شکنج دام هرگز کرد آندام
 بگویند التفات نمیت زانکه التفات تو
 تمنای جهان از تلخکامان میشود حاصل
 اگر گیرم تهی از گرد کلفت دهنم میشد
 اقامت در بساط زندگی دور از غیبت
 کشاید بال پر هر قدر می بینا شکن باشد
 بانگ شیوه دل اسلی میتوان کردن

تغافل پیشه صیادی که خوش دارد و غیرم
 فراموش از دو عالم کرده ام تا کرده یادم
 ز جان خویش کام تشنه شیرین کرد و فریادم
 سبک روحی نیم وصل را تعلیم میدادم
 کت و لک را لاله ادای خجاری در ریادم
 شگون از شکست نشسته دل را پر ریادم
 ترجمه که نخواهی کرد گوشتی کن بفریادم

فراموشم نمیدار خرمین از ناوک نازی
 اسیر دلنوازیهای آن سیر حم صیادم

غم دنیا ندارم دبی عجبی نمی مانم
 نمیکرد و گره مجنون صفت شست خجاری
 ز امشب گذران گر میکنی فکری بر دوز

بشغل دشمنان از دور هرگز دانی مانم
 خراب و حشم زندانی صحرای مانم
 من آتش بجان چون شمع تا فرودانی مانم

<p>گسترن نیست دینی کاروان بقرار ازنا چو طفل اشک آغوشم آسایش نمیزاد باین جمعنی که توانم بسی از خوشیتن فتن</p>	<p>چو موج از خود بهر جانب روم تنهانی مانم گره در دهن شرکان خون پالانمی مانم چرا در خاطر آن یار بلب پروا نمی مانم</p>
<p>گرا می گوهرم گرد سیمیه آرزو دارد</p>	<p>خربین از سیر چشمی در دل دیدانی مانم</p>
<p>بستی مرده ام ساقی محل مخور در خاکم اجل مستور اگر سازو مرا از دیده مردم تجلی خانه زاده خلوت گورست عاشق را هزاران باغ و بستان آنه درج گر دارد شکستن نیست در طالع طلسم سیکر مار وفا و غیرت داغ محبت را تا شاکن سیه بستم ولی چشم از غبارم میشود روشن وفا کردی که شمع تربت پروانه ات کشتی گداز عشق دارد شمسار از مینوایانم نماید گرد باد وادی حشت غبارم را</p>	<p>چونم بسیار زیر طارم انگور در خاکم ولی چون گنج قارون همچنان شهور در خاکم فروز عقل روشن دل چراغ طور در خاکم دور وزی هم چه خواهد شد اگر مستور در خاکم اگر عالم شود ویرانه من معمور در خاکم که دارد سخن رو خناب ناسور در خاکم نهان چون در سودا سر بینی نور در خاکم نمیکردم اگر گرد سرت معذور در خاکم در ضعف تن نکردم سیر چشمم مورد در خاکم دمی آسوده نگذاره سر بر شعور در خاکم</p>
<p>نمیکردم خربین از شیون دل تربتم خالی که باشد ناله چون کاسه قفقور در خاکم</p>	
<p>ز آواز خوش آن غمخوار تاد در شد گو شتم چنان با اختلاط اینانی مشکون سازم ندارم چاره چون ابلیهان خبر مستمع بودن</p>	<p>بخون آغشته ترا ز پیله ناسور شد گو شتم که از ساز مخالف کاسه طنبور شد گو شتم جو صحرای قیامت عرصه گاه شور شد گو شتم</p>

کم از گرم نباشد اختلاط تلخ گفتار
چو با این مرده طبعان بنده در گوم درین محفل
ندارد در فرخ شورید و غریض صحبتها
اسیر ز مهر صحبت گرم اختلاط نام
نمی افتد خلل در وقتم از آشفته گفتار

ز بس غش نهان رخ روز از رخسار بخورشند گوشتم
عجب نبود اگر سوراخ دارد مور شد گوشتم
ز حزن ریزه خرابان خانه زینور شد گوشتم
ز دمسردان عالم مخزن کافور شد گوشتم
ز بانگ دوست چون دایم نور طورشند گوشتم

خرین از بسکه داغ در جهان او سخن بنی

بگوهر بر رویها چون صدف مشهور شد گوشتم

بیای که ما همه تن چشم انتظار تو ایم
اساس صبر در جو تو پایدار ترست
چرا خموش نباشیم دوزر گزست
بوسه لب ما میخیزد کونتر کن
فتار خاک ریهت شد سرو پشیمانیم
بگفت پیاله بگیریم اگر فرشته دهد

چو نقش پاره شوق خاکسار تو ایم
اگر چه سر برود بر سر قرار تو ایم
چنان بهوش نشینیم میسار تو ایم
که شعله در جگر از لعل آیدار تو ایم
درین معامله از بسکه شمسار تو ایم
دماغ مانک شد می که در خار تو ایم

چو میکشی بفسون از خرین مست سخن

چرا خموش نباشیم راز دار تو ایم

ما دامن وصل یار داریم
ساقی تدجی سے صبوحی
شوریدگی که در سرماست
هر راه تو سے وفا نشستیم

از هر دو جهان کنار داریم
کز باد شب تمار داریم
زمان طلوع تا بدر داریم
عمریت که انقطاع داریم

<p>در خلوت خاک از قف دل در سینه خدنگها سے کاری وادیم مستدار عشق با خود این فتنه که روزگار ماست از جلوه حسن نو خط یار از مهر غم ترا به از دل</p>	<p>شمع به سر مزار داریم زان غمزه جان شکار داریم جان و دل بهیت رار داریم زان نرگس فتنه بار داریم طوفان گل و بهار داریم در سینه دا عذار داریم</p>
	<p>جان گشته خرب اسیر غربت ما آئینه در عیار داریم</p>
<p>برق آبی ز جگر در شب تاری نمی دیم خرقه زرد به شستیم آب به خم بلبل خوش نفس گلشن قدیم افسوس شبنم آسانخ آب ندادیم نظر شده مساییم زستان محبت که چرا گره از کار کسی باز نکردیم افسوس</p>	<p>روز و شب ندگی دل در یاری نزدیک آتش با ده تنها موسی خجندی دیم نقشه در شکن طره یاری نزدیک گل داغی بس از باغ و بهار نمی دیم ساغی از نگه باده گساری دیم پیش خاری بدل آبله زاری نزدیک</p>
	<p>مدتی رفت که ما از لب خاموش خربین نکی بر جگر سینه نگاری داریم</p>
<p>بدل نخت تو حرفی ز دل تنگ ندیم سر این حوصله نازم که بیگم جو گل کارم امر و زبانه فرده دلان افتادست</p>	<p>حیت این گوهر کیهان که برنگ ندیم خون دل را بنشاط می گلرنگ ندیم ای خوش آن نغمه که با مرغ نرسنگ ندیم</p>

آنفس آشوب طلب بامیه کس در همه حال
صلح کل کرد چو با خویش در جنگ زوم

برینچو است صدای زول زارترین

زخمه از خاشاک خود بزرگ این جنگ زوم

آن ز کس میگارد دیدم
دل جز ز خط و رخ تو نشاغت
چون شانه تمام چاک شد دل
دل را به تیر از عشق بازی
آتش کده های دین و دل سوز
و بیچ و حسم شکنج زلفت
پای دل خویش در گل اشک
افسانه عشق خود چو مجنون

آسودگی از خم اردیدم
بسیار گل و بهار دیدم
تا زلفت تو در کمن اردیدم
صد شکر که بهیست اردیدم
در سینه داخدار دیدم
آسایش روزگار دیدم
در کوی تو استوار دیدم
افسانه روزگار دیدم

مطرب ز نوای عارف روم

این پرده نزن که یار دیدم

اشک کبابم از دل سوزان فرو چکم
تا گوهرم طهر از کلاه و کمر شود
آن اشک حسرت که ز صبرم گذشته کا
سیرت و لیم به کس نیز ند صلا
نتوان گذاشت نقشه لبان زار و انتظا
ز گیس کر شده ام ز نگاه ستگران

خون دلم ز دیده گیان فرو چکم
از این تیغ بر سر پیدان فرو چکم
از دل برآیم و گریبان فرو چکم
از این بول بدامن شرکان فرو چکم
از جگر خنیم و به بیابان فرو چکم
مهرم بهای زخم شهیدان فرو چکم

تا آبیاری گل در میان کنم خربین چون نغمه تر از لب مرغان فرو حکم	
صبح آینه طلعت نیکوی تو دیدیم نه سر و نشا سیم درین باغ نه شمشاد تا چشم کمند کار سواد و در جهان را جان بسطاع خورشید جمال تو نوشتیم آن روز که با در حرم عشق نهادیم آمد چو عیان نیست و گرجای بیان را بر دای جنت نیست دل یکجوتان را زان پیش که در زلف تجلی شکن افتد در ویر و حرم قبله مقصود قوتی تو نی نی غلطم ذره چه و هر که است	شب گرده کیسوی سمن بوی تو دیدیم ما جلوه پرستان قد و لجوی تو دیدیم یک گره دشی از زگرس جادوی تو دیدیم دل مشرق انوار مرده روی تو دیدیم سر با همه را خاک سر کوی تو دیدیم بستم زبان چشم سخنگوی تو دیدیم در هر جوی آینه ایروی تو دیدیم دلها همه را در شکن موی تو دیدیم ذرات جهان با همه رو سوی تو دیدیم مانع ندیدیم عیان روی تو دیدیم
تنه خربین است درین باغ نوا سنج هر برگ بگلبنانگ هیا بوی تو دیدیم	
ای دوست بهر منزل به خانه ترایا بم در ویر و حرم جز تو دیار نیباشد در دیده بیداران در جلوه ترایا بم خود داده و خود جامی خود ندانم آشامی چندانکه زخم قطره چون موج بهر دریا	در کشور جان و دل جانانه ترایا بم در کعبه ترایا بم در خانه ترایا بم در حلقه بهیاران مستانه ترایا بم هیچانه ترادانم چپانه ترایا بم در سینه هر قطره در دانه ترایا بم

	در چشم خرمین دایم بی پرده تویی پیدا ای چشم و چراغ دل پر دانه ترایا بزم	
باز گریست تو بهشمار چرا باشم سیرشته به ستم داد بیکار چرا باشم تنها من دیوانه بی یار چرا باشم در خواب ترا دیدم بیدار چرا باشم غم مرهم دلها شد افکار چرا باشم		لعل تو میساختد بیمار چرا باشم من کافر ز ناری زلفت تو ببلداری آموخته شمع و گل بابلبل و پر دانه مستانه خرامیدیستی ره بهوشم زد عشق آمد و خونم ریخت سر سبز نگردم چون
	ز د جهان خرمین من چون جانم نگاهت تقوی بچه کار آید بهشمار چرا باشم	
مرکم قیمتی نگذاشت بر طبعی گران باشم چون مضر از خربزمی تشکبج استخوان باشم فلک منجاست چون گلست در سوزن باشم اگر باید که دور از کوی آن آرام جان باشم اگر بندم دلی از میوه فایان جهان باشم درین بستانم سر مشرب آب ان باشم اگر باشم زیان خویش و سود دیگران باشم درین ادی یافتار دست از خوار گشتن باشم		دور دزی کردضا بایت با این کاروان باشم بقید سخت رویانم ملایم طینته دارد در آب و گل نشان از باغ جان قدی نهالم را تسلیم و خاک عجز و آداب رضا جوئی درین غربت بهسونهای مهر آشنای رویان نیندازم بغیرش سنبل و گل طرح آسایش نمی باشم زیان خواه کسی چون شمع در محفل ز بهر این اندام با زنت یک سر سوزان
	دل من بخت خرمین از گفتگوی صورت آرایان اگر بنجد لب معنی حدیثی تر جهان باشم	

<p>عشق عالی مقام را نازم می بزم با خود آرزو میصال نسخه هر دم دل ریش است گاه هوشم کند گوی مددش خاک را خواند و یا عبادی مسرغم خواند و گفت تقض</p>	<p>مایه احتشام را نازم سود سودای خام را نازم آن خط مشکفام را نازم نشا می مدام را نازم شیوه احترام را نازم رحمت و لطف عام را نازم</p>
<p>منطق شد صفای سینه خرمین حکمت این کلام را نازم</p>	
<p>بر خیز راه میسکه عشق بکنیم چون حلقه چند در پس در میوانش از حد گذشت سختی ایام و جور یار آفسوسد فر از کج جلوه میکند از دل غبار توبه بافیون نمیرود خونابه از تحمل مایم خورد فلک</p>	<p>سجاده درع بجای ناب تر کنیم درهای بسته باز آه سحر کنیم آتش شویم در دل خارا تر کنیم تا شکوه ز کوه می بال و پیر کنیم دل درع مگر شیط باوه ببر کنیم ز هر زمانه را بعد از اشک کنیم</p>
<p>دریا اگر چه هست در آغوش با خرمین لب تر ز جوی خویش چو آب گهر کنیم</p>	
<p>کی راست بیزان جود و عدم آیم در کعبه گرا ز پرده بر آید صنم ما در عشق چه سازم که نصیحت ندهد سود</p>	<p>من پیشتر از هستم و از نیست کم آیم بی رخصت بتجانه بطون حرم آیم تا یکی به نبرد دل ثابت قدم آیم</p>

از کعبه سیه است به بیت الضم آیم یک ره بغلط گز زبان مستلم آیم آتشکده بردوش بیاغ ارم آیم	گر پرده کشاید شب افسانه زلفش از عجمه شکرتوزبان که بدر آید آموختنه داغ تو ارم بکه چو لاله
--	--

خواهی که بسنجی جهان قدر حزن را

از جمله جهان پیشیم داز خویش کم آیم

از گلک این صغره را آبی بر دی کار می آرم برقص افلاک را زین ساغر شراری آرم چمن را آب زنگ از غنچه منتقاری آرم در آغوش شکنج رخنه دیواری آرم که مرغان چمن را بر سر گفتاری آرم گر بیان پاره چون گل بر بار می آرم نهال بید مجنونم خجالت باری آرم مگر آبی که گاهی بر لب اظهار می آرم اگر تیغ تغافل میکشی ز زهار می آرم	جهان را رونق از شادابی گفتاری آرم بر در آود و دام بیایه مستانه کوئی را صغیر خوش چکانم تازه دار و نو مباران را برون از گلشنم اما داغ حسرت آلودی قفص پرورده ام اما نوا می میرم گاهی سراغی میدهم زان یار کنعانی که خوبان را تسکیدی مرا شرمند دار و در حسن پیرا سپند من ندارد و برگ ساز شکوه پر دانه بکنیم جبهای غمزه خالی گشت و خاموشم
--	---

حزین آزادی از بار فلک آرد بکدرم

غلام هتم در بندگی اقرار می آرم

ز دوری تا بیادش آدم شگیر با کرم بخارا گز آه آتشین تا شیر با کرم چو اهر سه روزه در دیده تصویر با کرم	بست آدم را تا زلف او تدبیر با کرم بناگ آدم بدنگ نامه من از دل تختش سواد خامه منی بر این غافل نهادن شد
---	---

شکار زهد در فتراک سعی آسان نمی آید تن خوار نهادم تنغ را و ندانه میسازد چو دیدم بر نمی تابد رخ من کرد در باران	کند سحر را در گردن تزدیر با کرم جهان از سخت جانی با دم شمشیر با کرم عجا آستان خویش را اکسیر با کرم
---	--

خرمین از سختی غفلت کشیدم با هم شکاری
پریشان خوابی اعمال را تعبیر با کرم

سرتا قدم از خون جگر غیرت بزم در میسکده در دو چمن نیست حرفی دارم دلی آزرده ترا ز خاطر مجنون تا شور جنون دشت دلم درد یکی بود گرشت گیم بر زره راه مستارا منقار بریدند ز مرغان چمن سیر	گل رنگ تر از لاله بود پنبه داغم جوش ز لب خویش چو تنجاله ایاغم آشفته تر از طره لیلی ست داغم از عشق پر آشوب تر افتاده فراغم صد خضر درین بادیه گم شد لبه غم خاطر چه کثید ز فوا سنجی ز غم
---	--

افزود خرمین آتشم افسانه ناصح
چون لاله ازین بادیه فروخت چراغم

دو جهانست در کنار خودم ماه و در کنارم از دریاست گاه گاهی دلم بخود سوزد بسیل افتاده ام کی نیست نثار عمر یک صبوحی بود ز فتنه از خویش آندی چون تو	خودم خزان خودم و بهار خودم نخل از چشم اشکبار خودم شیخ آدمیت مزار خودم خبر از نازنین سوار خودم روزگار یست در خار خودم چشم در راه انتظار خودم
---	--

	<p>سخت در قید اعتبار خودم مرد میدان کارزار خودم گرم جان بازی قمار خودم همه در ماندگی بکار خودم</p>	<p>در اسیریت سرفرازی من صلح کل کرده ام خلیق جهان مهره دل در شست سبند نه بر ندی خوشم نه باقهوی</p>	
	<p>بزرصد نقش و لکشت خرمین رقم کلاک مشکبار خودم</p>		
<p>غنیه سان گز گشتم سر بگریبان چکنم بنگنم شکوه از زینت لبت بریشان چکنم من گرفتارم ندیم صفت مرگان چکنم دل و دین میر و آن نرگس فتان چکنم من که دیوانه عشقم سر و سامان چکنم بوی یوسف رو و از مصر کنبان چکنم میکشد سوی خود آن سر و خرامان چکنم</p>	<p>میشود دل چو گل از عیش بریشان چکنم داده جمیعت دلهای اسیران بر باد دل بآن چشم فسون ساز که چشمش مر ساد طعنه بر بیدل فدیان مزن ای زاهد شهر سر و سامان بود از زانی ناقص خردان چند گوئی که ییل مهربان پنهان دار من نه آنم که بر بنال دل از جابر دم</p>		
	<p>میزنم خویش بآن شعله میبایک خرمین میش ازین نیست مرا طاعت هجران چکنم</p>		
<p>خون خودم ز خنجر عربان فرو حکم خدا بهم فشارم و آسان فرو حکم آیم بدون زجاء و بزمندان فرو حکم از مصر سخت بسته کنبان فرو حکم</p>	<p>چشم خودم چو اشک نمرگان فرو حکم آن انگر گداخته ام گز شکوه دل آن شمع رحمت که ز فیض عینم خویش آن نور دیده ام که بجلباب پیر من</p>		

افتاده نپنبه از سر دنیا می ستیم دارد بخون من طمعی خاک تیره دل	باید بجام باده گساران فرو چکم از جویا بر تیغ درخشان فرو چکم
	گر قطره ام بکام جگر تشنگان خمرین امابه مایه داری طوفان فرو چکم
ز مستیهای صهبائی ازل منجانه خویشم تجلی کرده در جام جمال شعله خساری دلم چون شعله جواله با خود عشق میبازد بیک عکس چشم آینه تصویر را دایم بامید اسیری رفته ام از خود بیابانها برون من نباشد جلوه گاهی حق و طبل را دل صد چاکم آید حواس آشفگیها را فسونی از نفس هر دم گویشم نیز نیستی شکستم قدر خود را در جهان خوش عنایا آبا با فخر کردن کار کو دک مشربان باشد خروش سینه چون سیلاب ارد پایم کو بایم بمطربت حاجت چنان شورش بدیدم خزانرا	چو چشم خوش نگامان سر خوشی ز پناه خویشم ز ایامم چه پر سی گبر آتش خانه خویشم چراغ خلوت خام خود و پروانه خویشم همین محو تماشای رخ جهانم خویشم بدوق آشنائیهای او میگانه خویشم خرابات دلم هم کعبه هم تخته خویشم که هم زلف پریشان خود و هم شانه خویشم گردان بالینم از بخت از افسانه خویشم من سرگشته آب آسیای دانه خویشم فرا موشت در ساجد طفلانه خویشم طربناک از سماع ناله مستانه خویشم فغان خیرست یوار و در کاشانه خویشم
	خمرین از گوشه دل پابرین نهادم هرگز اگر گنجم اگر دیوانه در ویرانه خویشم
شمع شان غمت منت فردا کشیم	از سر کو تو اگر سر برو و پاناکشیم

شعله ناچار بود آتش افروخته را منت از دست دل خویش کشید بستم گر در خند بر روی نگم باز کنند گرچه دانیم که جملت بماند بماند ساقی از شراب بیودانه سالوس چمن	توانیم که آه از دل شیدا بکشیم دم آبی بلب تشنه زوریا کشیم بی رخت کردن مگران تابناکشیم همچنان دست زردمان تمنای کشیم خون حسرت بازان باد که رسوا کشیم
--	---

زنده از فیض هموم ره عشقم خرمین
منفی از دم جان بخش مسیحا کشیم

چون مهره ششدر شد ز قمار یادم آب گهرم ساخته با گرد تیسیمی نامم بزبان فلک سفته گرانست ممنون نبود شمع من از دست سحایت سر رشته تدبیر من از دست بروت اقبال لبندم علم افراخت چو خورشید دارم بدل از لاله رخسار تو دغاغی خوشر چه ازین غم که دلم را غم عشقت	از چار جهت بستم فلک راه کشادم جنس مهرم در همه بازدارم چون حروت و فغان و همن و مهر یادم یاران و فایضه سپردند بیادم باشد چو نفس در کف دل بکشانم روزی که بدنبال تو چون سایه فدام دور از نوشتن است بجا نقش مرا دم شادی چه ازین به که باند تو شادم
---	--

سازد چو دم صبح خرمین زنده جهان را
از دل چو بر آید نفس پاک نزارم

چشم ترا ز جور پشیمان نیافتم با آنکه خون هر دو جهان را سجاک رخت	این کافر و زنگ مسلمان نیافتم تیغ کرشمه تو پشیمان نیافتم
---	--

از هر طرف که دین کشودم کشاده بود رفتم که از شکنجه گردون بردنم مردم سری بنگون خاک میکشد چون لاله غیب داغ مراد کنار بست شاید درمی ز غیبشاید جنون عشق نبود عجب اگر ننگندم براه تو	جائی بغیض کلبه دیران نیافتم راهی بغیر چاک گریبان نیافتم آسایشی بکاس سلیمان نیافتم هرگز گل امید بدامان نیافتم فیضی ز فضل حکمت یونان نیافتم این سرسرای آن خم چوگان نیافتم
---	--

امشب که تیر آه خرمین جگر شکست

ناقوس دیر و مبتکده نالان نیافتم

زخوی کسرش هر قدم پامال میگروم چو طفلی بچیکر گویم بر شبها ز تاریکی توبی پروا و من شوریده و حالم پیوستی چنین بر پیشه صبرم زنی گریه میبایی مل آزرده دار و یک بیابان خوار خستش طمع از تنگ چشمانم از آب حیا دارد	غزالی را که من چون سایه در پناش میگروم هر اسبان از سواد نامه اعمال میگروم سنگها گردول میگردد و امالال میگروم بازدک فرصتی باریجه اطفال میگروم تو پنداری که در گلزار فارغبال میگروم من آب شسته گرد چشمم غرابال میگروم
--	--

خرمین اکنون بجای باد طوف کعبه ازانی

که من برگرد این دیوان فرخ فال میگروم

مضی کناره گیرد اگر از میان روم بسیار دیده گردش ایام غمنا مردم ز عجب دولت صلح تو رونداد	خالی شود جهان چو بیرون از جهان روم همراه گل نیامده ام تا خزان روم هستم ز بخت پیرو بخت جوان روم
--	--

<p>از باد غیر آتش غیرت باز دی در کاروان شوق کسی بی دلیل نیست پیش ره مرا نتواند کسی گرفت</p>	<p>قربان شیوه های تو نامهربان روم دنبال بوی گل سحر از گلستان روم خون دلم که از قره خونفشان روم</p>
	<p>آمد شد بهار بسی دیده ام خرمین من برگ گل نیم که بیاد خزان روم</p>
<p>ز نهند تیره دل چون شمع روگردان رفتم نگشت آلوده پستی بهمت دهن پاکم چو آن شبنم که گیرد جذبه خورشید دانهش بمن نگذاشت دوران بکس قوت پائی</p>	<p>بپای خود باین نیم آدم از سر برون رفتم ازین عالم چو خورشید بلند اختر برون رفتم بک روحانی بی امداد بال پر برون رفتم چو موج از سینه زین دیگابی لنگر برون رفتم</p>
	<p>چو شمع بزم کوران تابکی بهیوده بگذارم خرمین از کشور گردون من پرور برون رفتم</p>
<p>بیاد جلوه شوخی بک ز جبار رفتم میان من آن تیر غمزه عمدی بود گدا سرشت و صالم گرسنه چشم نگاه ز محفل شب زلفش خبر بنود مرا روا مدار که بیگانی به پیش آید سرار اوت همت بیایی تسلیمیت</p>	<p>چو بوی گل همه جا همه صبار رفتم باین نشانه که از خاطر و فار رفتم ز کوی او همه جباروی بر خفا رفتم بر نهیونی دلسای مبتلا رفتم که من زره به نگه های آشنای رفتم ز دیر صومعه بی عرض مدعا رفتم</p>
	<p>ز دیر جسم دلم فیض کعبه یافت خرمین که آدم هوس آلود و پارسا رفتم</p>

مردن روشن روان غافل نریدان بدن فغم گرا جان نیمه سیم دگیت از چن سپر و پا در گل نشد بال و پر پروانه ام گرم ازفت سیمی کشند آزار دگان اودی قدر سنا نظارم	کشیدم آتشین آبی چو شمع از خوشین فغم سبک روحانه چون باد بهاران از چمن فغم بساط زنگی افسرده بود از انجمن فغم وداعی ای گرا نجانان آب گل گل من فغم
---	---

بنگاه می شستن هم خرمین اندازه دارد
بصد حسرت ز کویت رفتم ای بجان شکن فغم

ای غاشیه شوق تو بردوش نگاهم زلفت ز تماشای دو عالم نظرم دوست محروم تر از من بوصال تو کسی نیست گرم از نظرم میگذری برق نباشی دل داده پیامی که زبان محرم آن نیست از یک نگه گرم تو مرقان ترم سوخت مشاطه غم شاهد نظاره ام آرست مسیت چنان کنی ساقی خمر نیست	صد دجله خون بتیو هم آغوش نگاهم ای حلقه فرمان تو در گوش نگاهم از باده وصل تو رود هوش نگاهم یک لحظه توان بود در آغوش نگاهم خواهد تو گفت لب خاموش نگاهم آتش زده خانه خس پوش نگاهم هر دانه اشکی ست در گوش نگاهم از سانه لعل لب مینوش نگاهم
---	---

نظاره خرمین آب کند شرم تماشا

شنیدم زده شد روی گل از جوش نگاهم

خوش آنکه خرقه ناموشنک پاره کنم حصایم غم دنیا و آخرت دارد گذریم بیکده ام که فتنه خود گذرم	بجان غلامی رنند شراب خواره کنم ازین میانه بمستی بگر کناره کنم برغم بد عیان مستی گذاره کنم
--	---

ز شیشه غیرت خورشید و ماه را ساقی
 چه خوش بود که نشینی و گل افشانی
 ز عشق من بعتانی میازم انصاف
 بحشر وعده دیدار اگر نصیب شود
 به چاره دل سخت تو عاجز مرنه
 در انتظار وصال تو ساعتی صدمبار
 گرفته ام این که بود روز عدل داد

بجرعه ریز که خون در دل ستاره کنم
 پیاله نوشم در وی ترا نظاره کنم
 بدست تست گریبان فل چه چاره کنم
 رخ تو بینم و ز نار کفر پاره کنم
 ز ناله رخنه به بنیاد سنگاره کنم
 بمصحف دل سی پاره استخاره کنم
 چگونه دافع جنای ترا شماره کنم

خزمین اگر طلبید قبله دعا را بد

بطاق ابروی خوبان شهر اشاره کنم

دل تنگ از سمت شکر گلستان کردم
 سر شوریده دلان و خم چو کان فست
 کام جانی که بزهرستم انباشته بود
 در بساط من دل داده دیدار پرست
 از فغان دل شوریده بمنقار مرا
 سفر وادی امید بجائی نرسید
 خاطر پیرمغان شاد که از بهمت او
 گبر دیرینه عشقم چه شد از قدر نیست
 هر چه گفتم چونی از دولت آن لب گفتم
 ذره در بهتم آنوخت نخرشید رسید

لب زخمی ز دم تیغ تو خندان کردم
 بسکه آشفتنکی از زلف تو سامان کردم
 بنخیال لب فوشت شکستان کردم
 دین بود که بر روی تو حیران کردم
 پرده بود که پیرایه بستان کردم
 مدتی همی آبله پایان کردم
 کوری محتسبان باده فراوان کردم
 عمر با خدمت آن آتش سوزان کردم
 هر چه کردم بهبوداری جلنان کردم
 مورا اگر رو بین آورد سلیمان کردم

دل جمعی نگران سختم بود خرمین سوز لعل رقی تازه پریشان کردیم	
سیکیزیم ز جهان بار چو ابرو دارم بوی گل نیستم از بار گران جانینا گره خاطر اگر گریه کند باز چرا غیر تم تکبیر بدو اگر گیرد که هنوز	سردرین مهر که اندازم و پا بردارم تا پی قافله باد صبا بردارم منت بیهوده از عقد کشتا بردارم گر بود کوه باین پشت دوتا بردارم
نا توانم دلی آناه نفس هست خرمین کاسمان را بیکی ناله ز جا بردارم	
چه پروا تو شه دامنگی چون کمر دارم خرد در عاشقی برین عجبش افسانه بخوارم یتیمان محبت را و فانی دایه نگذارد عجب نبود اگر زین چو خورشید شمر گارم	بجائی میرسم اکنون که سامان سفر دارم درین کتب کتاب بهفت ملت را ز بردارم که با هر قطره اشک گرم خون بخت جگر دارم خیال آتشین خساره شمع نظر دارم
کهن دیرانه عالم خرمین ازین خطر دارد که طوفانی نهان در آستین چشم تر دارم	
از خاک آستان تا دیده دور دارم افسانه لب تست را ز کیه میسر ایم تو مهر و لطفوری من ماه جانگذارم افسانه ساقی عشق ته جرعه بخاکم چل سال شد که با یم در خارزار گیتی هست	جان بقرار دارم دل بخیسور دارم پیغامی از زبانت چون نخل طور دارم تا در مقابل تو در دیده نور دارم دل غرق شوق مدام مست شور دارم در دل غبار کلفت زین راه دور دارم

	رفتمی و در تب و تاب انداختی خرمین را باز آ که در فراق دل ناصبور دارم	
می ده که سرلفت ز باد ندارم من تاب فراموشی صیاد ندارم بیرون شد ازین بضیه فولاد ندارم در سنگ دلی چو تو کسی یاد ندارم از پیر مغان خبر طلب ارشاد ندارم آسوده نیم قوت فریاد ندارم دیوانه عشقم را آباد ندارم حاجت به سبک دستی جلا ندارم		جز ذکر تو ساقی دیگر اوراد ندارم بیتابی و ادمم نه از اندوه اسیریت از قید محبت نتوان جست رهائی ای شیشه طاقت زده بر خاره کجاست ساقی دوسه ساغر مکر و ریز خدرا خاموشیم از ناله نه قانون شکست بیرون تنم باز دل خود که خراب است سنگین دلی باز تو غلط انداختم
	آخر نه خرمین تو ام ای دوست وفا کو دیر نیست که خاطر ز غمت شاد ندارم	
بگوش غنچه گساخت گلها نیکویشام نکاب بر زخم مجنون میزند شور و بیابانم ز جوی شعلهای سینه سیر است ریحانم که پروم با جیون تازه دست گیر یانم دماغ آشفته ام خونینم لم خاطر پریشانم درین بر کهن دیر نیست پیر یا ضمیرم گل زخم که از سیرالی تیغ تو خندم		گلستان محبت را ز دیر چینه لبام اثر در زلف لیلی میکند آشوب زنجیرم سفال چرخ را بخشد طراوت و دوا من ورق گردانی باد و بهاران فیضدارم جدایی دیده ام می بینم عالم چه میرم محبت بود که مقبول مغان فتنه نیاز من لب شکرم که از فیض ستم دارم کل انسانی

نمک پرورده زخم نمایان دل ریشم	بشور عشق افسون میدرد چاک گریبانم
خرین از نوش و نیش کفر و ایمانم چسبید بهر کیشی که فرماید محبت بنده فرمانم	
به بستر تابکی پهلوی تسکین بگردانم ندارد دجلی و دیدیم فصل زندگانی را در آتش افکنم از باد کسکول گدائی را در مستوری پریشان خاطرم کوشور سوائی	خوشا روی گزین محنت سربالین بگردانم چو گل تا چند اوراق دل خونین بگردانم بدر تابکی این کاسه چوبین بگردانم که دل در شهر بند طره مشکین بگردانم
خرین در خرقه سالوس آتش میزخم تاکی بامیت خریداران متاع دین بگردانم	
دل با که سرزمینش پاسبانم گرداندم بل نگذاشت بار از غر و حسن من دل را نمایی شب بکوبش رفته بودم ناله سرزد رقیب از محرم شد خواری من عزتی از قلم فرسوده و عمر آفرشد و مار سخن بآفت خوش کردم لب از خامه می آید آواز	شکایت تا سرقران سید و باز گرداندم بر آوردم بگردان سر ابا ناز گرداندم سگش نزدیک شد بشناسم آواز گرداندم کز توتغ نگاه آن شکار انداز گرداندم بسی انجام این غمناکه را آغاز گرداندم بل بسیار میزد زخمه این ساز گرداندم
خرین این بوستان از حسن و خفا کهن سالی بیرق ناله های تشیان پرواز گرداندم	
نریس راز ترا نهان ازین نامحرمان دارم ره شو قم ندارد تا بتزل مافعی دیگر	بجای مغز مکتوب ترا در استخوان دارم همین پست و بلندی از زمین کی سامان دارم

نرمس چون لاله چاک سینه پوشیدن آید
 نیم بلبل که در دل خار خار منتر لم باشد
 چراغ آگهی از چشم عبرت بین شود روشن
 ز پاس خود غبار خاطر مآسوه دل دارد
 مگر در لاف رستم و رنه از قاصد نمی آید
 نشوید غیغی خون از خاطر عشق شهادت با
 بهر در سجده دارد سرم از جوش مستیها
 کجا گیرم سراغ یوسف گم کرده خود را

نمی گویی که دماغ عشق را تا کی نهان دارم
 نهال شعله ام کی بار خاطر آشیان دارم
 دل بیدار از تعبیر خواب غافلان دارم
 من آن آئینه ام که زنگ آئینه دارم
 شکایت های هجرانی کزان نامهربان دارم
 بود عمری که با دل حرف تنی در میان دارم
 ز طوفان کعبه می آیم ره دیر معانی دارم
 دل بیای قتی همچون حسن کاروان دارم

خرین مقصوم از سودای جان جان بود کجا
 نه سودی آرزو دارم نه پروائی زیان دارم

باین بیای قتی یارب بد ببال که میگیم
 درین بستان سراد سایه شرف افزای
 سراپا گشته ام کچشم تر چون ابرو حیرانم
 ندیدم شمع را پیش از شبی هرگز فرو گرید

چنین رنگین بیا دهره آل که میگیم
 بحسرت از غم کوتاهی بال که میگیم
 باین طوفان نمیدانم باحوال که میگیم
 من آتش جگر یارب باقبال که میگیم

خرین آماده شبگیر چون شمع سحر گاهی
 درین محفل بحسرت زار آمال که میگیم

از بس غبار حسرت دیدار داشتم
 شاید غرور سجده ام از دل برون رود
 آتش زودند منجم کاشش بمبیکده

چشمی برنگ رخنه دیوار داشتم
 ساغر بدست بر سر بازو داشتم
 یک خرقة دار رشته زمار داشتم

از حیرت جمال توای برق خانه سوز	آئینه وار پشت بدیوار دهم شتم
هرگز برون ز چاه نمی آیدم خرمین	گر من خبر ز ناز خریدار دهم شتم
دست بردل کی درین جشت سزمیدم در دیار ان بنست بردل نمی نهند گر امید التفاتی بود از خاک ریش گریکار من نمی افتاد از دست گره	برق میگشتم اگر نیروی پامید شتم آه اگر زین سفنگان چشم دوامید شتم دیده را در مقدم باد صبا میداشتم دل به پیش ناخن شکل کشامید شتم
از دلش بیگانی را محو میکردم خرمین	راه حرمی گر بان ویران میداشتم
من صبر زمرگان سیه تاب ندارم در خانه غارت زده را باز گذارند آسوده ام از کعبه آزاده ام از دیر جائیکه نگاه تو بود حجت نمیست عشق آمد و من مهر خانه بدشان گرفت گل اشک ان خون شده در پات نخست دماغ من فوق چنین نیست	لب تشنه تیغ بگلو آب ندارم تا بروی تو رفت از نظم خواب دارم خز قبله ابروی تو محراب ندارم پروای چراغ شب محتاب ندارم ویران کده در غور سیلاب ندارم آن نیست که خار مره سیلاب ندارم مخوم و پروای می ناب ندارم
آرام خرمین از دل من شور لبست برو	چشم نمک انباشته ام خواب دارم
ز سلمان سفر با خود دل بنجیده دارم	بکف چیزی که دارم و من بر چیده دارم

<p>نظر پوشیدن از آفاق باشد عین بنیابی عجب نبود که بشاید جبین محراب دیدار عبث لب بران انگشت بانگ بخراشم را توان زایدگی و بنال هر موری تکان بی فحی توای سر و سببی شوق روانی کن ز تیغش زخم سیرابست در آتش که نامم هم آواز هزارم ناله شور و آفت گشتم</p>	<p>اگر انصاف اری چشم دنیا دیده دارم که من از بر دو عالم روی برگزیده دارم که در نامی دل آواز سحر نالیده دارم من از سر مندی باز نظر پوشیده دارم که من از قامت خم مصرع پیچیده دارم درین قصیده سحر اگرک باران دیده دارم هم آغوش خزانم دفتر پاشیده دارم</p>
--	--

خوین آمد شد من اختیار می چون نفس نبود
سجواب بخودی پای جهان گردیده دارم

<p>چو صنعا شوق سودا میسرانم سران می دم از حسن لیلی چو پیر این دایع آشفته گانرا درین ده دست دل از غم عشق منم ز تابه درد آتشک شعار تقوی و آئین اسلام بر من زاده حسن طلب را چو شبنم قطره خود را زیستی ترا دکل نورانی نسب را نفیست که بیرون از پرده دل</p>	<p>شراب عشق تر سا میسرانم که مجنون را بصحرای میسرانم پیامی کجاست آسا میسرانم بر امان تن سا میسرانم ترا دکل بدریا میسرانم بنا قوس و جلیبیا میسرانم بره بیان کلیسا میسرانم بان خورشید سیاه میسرانم بخاک آن کف پای میسرانم فغان تا عرش علام میسرانم</p>
--	--

	<p>خربین سر رشته این گفتگورا بالفاس سبیا میرسانم</p>	
<p>ما جلوه پرستان تباشان رسیدیم هر چند طلبیدیم بدریا نرسیدیم بسیار دویدیم و وجود دانه رسیدیم از شهر گذشتیم و بصحرای رسیدیم مادر و نصیبان بمبیا نرسیدیم از تاک بریدیم و سبیا نرسیدیم یک ره بدل باوید پمان رسیدیم</p>		<p>رفتیم و بان قامت رخسار رسیدیم چون موج سراییم درین آدی خوشخوا افسوس که مادر طلب گم شده خوش از عقل بریدن تمنای جنون بود اعجاز لبث بود علاج دل بیا انگور ز شد غوره ما خام سرشان گشتیم بسی دامن صحرای جنون</p>
	<p>بستم خربین از حرم و تبکده محل آما بدر کعبه و لمان رسیدیم</p>	
<p>نمیتسم من از بیگانگان از خوش متیرسم ز آه دردناک سینه های ریش متیرسم ز دست اندازی آنزلت کافر کش متیرسم از آن مرگوان هر آلوده پکیان میش متیرسم من آن آوازده این عقل دور اندیش متیرسم نیالایم دمان خود به نوش فیش متیرسم</p>		<p>ز حیلت سازی نفس صلاح اندیش متیرسم نکردم هرگز از تیغ قضا پهلوت می ابا بخود سپرده ام در عاشقی هر چند ایما نگاه تلخ باشد گرچه دشمن جان شیرین را بر دبانگ دهل از دور دل شوریده جلالا بر از زبور باشد شان دولت اهل دنیا را</p>
	<p>خربین از بیم حشر آسوده ام از خود هر اسانم نمیتسم زحق از کرد و بای خوش متیرسم</p>	

نراهد از پای خم با ده چسان برخیزم صبح محشر که سر از خواب گران بردارم دست افتاده کسی نیست که گیر و خیزی نظری بر دل زارم فلک ای نور قدیم مشکل انبست که از کوی تو نتوانم نجات من افتاده خدارا بخاریات برید	من بنقاده ام آفتابان که توان برخیزم هم بر خاره ساقی نگران برخیزم اگر آید بگفتم رطل گران برخیزم رخ ناتاز طلام حدشان برخیزم ورنه آسان ز سر هر دو جهان برخیزم تا ز فیض نظر پر معنان برخیزم
--	--

شدم از دست خرمین دوشکم حافظ میگفت
مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم

در هجر تو تا چند من زار بگیریم تا چند پریشان بهوائی سز لفت بالعل شکر خند در آرزو یاری شرطت که گردست بد و دهن و صلت حکم غم عشق است که چون ابر بهاران چون شمع در آتش مژه ام خشک نگردد	خونین جگر از حسرت دیدار بگیریم سودا زده در کوچه و بازار بگیریم مگذار بکام دل اغیار بگیریم لب بندم و در پیش تو بسیار بگیریم در آرزوی آن گل رخسار بگیریم فرض است که بر روز شب تار بگیریم
--	---

در عشق نه ایمان نه کفرست خرمین یا

بگذار که بر سجد و زنا را بگیریم

ز بس دار و غم آن گلغزار آشفته احوال ز تاثیر گرفتاری تبی در استخوان دارم مگر آید ز فیض مهت آزادگان کار	کشاید جوی خون اندویده آئینه تنهالم که میسوزد در و بام قفس را سودن باله بدام افتاده این شتهای ست الم
---	---

زهی پروانی ناز آفرین سرو مهر فزازی	درین بستانسرا چون سبزه خوابید با بلم
خمنین از اشیان آواره ام شاید بگرزد به بسمل گاه او گرد غریب از پر و بالم	
بوصل از خوی او نظاره دید از توام ز خجلت سر پیش انگینده ام نه عجز و نه عذر ز قیام از وفاداری من شوی کی شاید گر بیان پاره می آیم کجوت هر بحر ترم ترا تا دیده ام گلشن بچشم خار می آید اگر از لایتم آرد ده اول قبح درده	نگاهی گرد دل میگردد و اظهار توام گناه من اگر عشق است استغفار توام درین محوی تزل کردن از اغیار توام که مستم محبت بپندارد و انکار توام توانم دیده از گل لبست از آن خسار توام بستی میتوانم یک شد بهشیار توام
براه اول و دهم خرمین از کار می ماند درین مستی پریشان کردن دستار توام	
نخون خود چو گل آغشته دهن با گریبم کسی چو شانه خار از پای من بیرون آرد بجوت هرگز از حصیان نشد نفس مرا حال میان عاشق و معشوق قاصد محوی باید	بچشم طفل طبعان گرچه از رنگین لباسم درین وادعی فی غم خواری از سینه چاکم همین در زندگی از آشنایان پشیمانم شکایت نامه دل میر و رنگ پرافشانم
خرمین از فسانه ام آید بطبع زاهدان شکنین مگوشت کعبه جولان ناله ناقوس من نه بانم	
زین آسمان پیونده می پویا توام نوا آواز نوا سازی نیم چون تهرنی بل	خسکت منم در زیننده و آسود و آوارم ز بهر عشق منی سنجید با و آوارم و آوارم

<p>دماغ آشفته گانزه اهدم دل بود آوازم که از پیوده ناله های خود فرسود آوازم ز غوغای آشفته آشفته آوازم چو میل سر میخیزد غبار آلود آوازم کرت گوشه است اینک یارب جو آوازم و گرنه میرسد تا منزل مقصود آوازم کجا از بستن لب میشود آوازم</p>	<p>پیشانی کرده مورد ماتم خاشویم جنبون نقد من سینه ام گزیت داد ازوشال دارم باین افسره حالی باد امان بایم بین نشانیده است دل را غم خاک تیره بختیها ز ناخجیدگان پوشیده دارم ناله خود را حجاب عشق دارد در شمار دور که روانم مرا از سینه میجو شد خروشی از دل دریا</p>
---	--

حزین انالام هر چند بوی در می آید
اسیران نفس را میکند خشنود آوازم

<p>خاک در کاسه بی مهری ایام کنیم تار و پود کفن و قوه احرام کنیم بچه تدبیر سلی دل خود کام کنیم گریه آغاز بنا کامی انجام کنیم آفت ز نیست که خون دل ایام کنیم نیست بالی که تار قدم دام کنیم</p>	<p>کام اگر حاصل از آن لعل می شام کنیم ای خوش آن توبه که از پنبه بنیای شراب یار بی رحم و فغان بی اثر اقبال بون عمر رفت و سفر عشق باختر رسید از شراب نکمت قسمت پیا نه ما بسکه سودیم در آنادی از افسوس بهم</p>
--	---

پیش ما دلشدگان دولت جاوید خزین
صبح عمر بیت که در عشق تی شام کنیم

<p>وا عطف سز خود گیر که ما هست عشق آتش بدل جان زده غیرت عشق</p>	<p>ما چاک بدامن زده شمت عشق عاری بود از عکس خودی امین ما</p>
---	--

کس بازسد در حق مار و تو قبولی بیرون توانیم شد از کوی محبت نبود خطر از برق فنا حاصل مارا	ماگر بد اگر نیک که از حضرت عشقم پروانه پر سوخته خلوت عشقم ما خود دل و دین باخته همت عشقم
	آسایش دلباست خربین زمره ما فقه طهر از جبین عشرت عشقم
نگاری کن بجالم دل بنیاد عشقم سرا ز احوال من عقل گر آنجان بر نبی آرد رموز معنی از من پرس افلاطون چه بیند باج سدره پردار مرا کی سرفرو آید دلق باشد بدستم از بیاض صبح روشن بچشم یار ماند مستی و بناله دار من	نیمخیز و غبار من ز جافا فدا عشقم سرا پای دو عالم گشتم و بر جاده عشقم نیم از روستای عقل شهری زاده عشقم تقص پرورده من نیستم از آوده عشقم که تعلیم سخن داده است لوح ساده عشقم که خوشای و خود بیانه و خود داده عشقم
	خربین از دل چرا نومیذ باشم و طلبکاری که خالی نیستم از جذبه بیجاده عشقم
عمارت بر نبی تا بزم ملا متخانه عشقم ز دایع سینۀ دارم لاله زاری در کنار خود پس از مرگ از زمین هر قدم مردم گیر دید قدم گر میکشد اشک بزم سلاطین آید بدایت نیست سیم و نه دین نیست تم گناه من چه باشد در ثواب من چینی	نمی خواهد کسی آبادیم ویرانه عشقم ز سوز دل سمندر سار آتش خانه عشقم مرا هرگز نسا ز خاک پنهان دانه عشقم خرابی میکند تعمیر من کاشانه عشقم پس از آغاز و انجام مرا افسانه عشقم قلم در کش بد و نیک مرا دیوانه عشقم

	خرمین از نشئه سرخوش معنی نیستیم خالی شهی هرگز نمیکردم ز می میخانه عشقم	
فال فرخنده بیدار ز نیم بر رخ غیر به بندیم در خلوت دل در شود در مستی نمی از باده کده داع عشقت که سرایه آرایش است ناخن از بهر خراشیدن دل در کف است خامه ما بر گز تا نقش منم بر است	برقی از شمع تجلی شب تار ز نیم کوری مدعیان باده اسرار ز نیم شده لاله بدر خانه خم از نیم شمع سانی آتش دل لاله بدست از نیم سینه تاهست چو آتش بکسار ز نیم دست تا کار کند زخمه برین تار ز نیم	
	دل چو سرشار شود از غم پیوده خرمین وقت آنست که چنان سرشار ز نیم	
طعنه هرگز بل آزاری خاری نردم بحر را حوصله ام غرق خجالت و درد بچه تقصیر فلک خاک بچشم ریزد چون بهم ز می اغیار تو انم تن داد بر سرم خوج خزان از چه سبب تازد ناوک ناله من خونی امیدی نیست پاس ناموس منمندی فرمادم بود	خنده چون گل بوفا داری یاری نردم صوچ بی طاقت خود را بکتری نردم میچکه دامن شرکان بغباری نردم مستکه در حادثه هرگز و یاری نردم خیمه چون لاله بدامان بهاری نردم ترکش سینه تنی گشت دشکاری نردم دوره عشق اگر دست بکاری نردم	
	جرس قافله ام هرزه دهنست خرمین حرف بی تاب دل را بدیاری نردم	

نشسته فغان با شترتاره جنون نروم گرفته است سبوی مرا بسنگ چرا به نرود شعبده بازان پیاده فرزین سبکسران پی کلکم روند و افست سخن نپشاند نشسته تا نفس سنجان نروم گلی بشیفته این چسبج آنگون نروم منم که نقش و غل یاسپر زدن نروم که فعل رخس سخن را چرا نگون نروم	
---	--

چو سبک نظم جگر پار با گسته خرمین
گره برشته این اشک لالگون نروم

در آب دیده یاد یسینه پرآز اندازم جهان فسرده شد عشق خولش امان کن کف خاکستر تفیده ام در کار محشر کن دل نامهربانت کینه عاشق چرا دارد قدح پیایی من ری گزوفوق کباب دل بساط عشق بازان گری می نهنگامه میخوابد غبار دل بود تا کی کمن ویرانه دنیا دل بیمار خود را بیکدامین بستر اندازم که این دل در دکان ادرگ جان نشتر اندازم که دوزخ در دشت اعطش در کوثر اندازم اگر رسم وفا عیبت از عالم بر اندازم بعضا تا زواج دوستی برانگیزد اندازم تو چو گمان کن کند زلف را تا من بر اندازم بگو تا کار عالم را بنهرگان تر اندازم	
--	--

خرمین از عشق دارم در رگ جان گرمی غونی
که در شمشیر قاتل تیج و تاب جوهر اندام

خشت خرد بر وزنه قال میسنرم کوتاه تر ز تار نگاه تغافل است از لب گذشته است چو گل موج دل خبر دایغ عشق آیت دیگر نشان نداد در سومات عشق دم از حال میزنم از بس گره برشته آمال میزنم باز میخفته بر رخ اطفال میزنم سی پاره ولی که از وصال میزنم	
--	--

گلگون چشم بود و لوسان جلوه میکنند
این سایه بلند ز سر و ریاضت گسیت

از بس طباخچه مینخ اقبال می زنیم
عمری درین موهبت پر دبال می زنیم

ریحان باست خنجر تیغ و سنان خرمین
خود را بقلب غمزه قتال می زنیم

ما خضر دل بچشمه میکان فرو ختمیم
ریح تو بود و راحت مادل فتادگان
دادیم گرد مستی خود را به سیل اشک
کالای رشت نیست پسند بهبران
چیزی که داشت سستی بهدست در بط
دارائی خرابه دنیا که میکند
مرهم بهای مطرب بیان که میدهد
بر دیم نقد حسرت و دادیم دل تبو
غفلت علاج قصه رفته روزگار بود
گرید بحال سینه ناخنه کار دل
کاسد شد دست در همه بازار خشن ناز
اندره روزگار سویدای دل گرفت

از ان بتیغ غمزه رگ جان فرو ختمیم
ای زهد مرده باد که ایمان فرو ختمیم
ویرانه که بود بطوفان فرو ختمیم
آگاه می که بود به سیان فرو ختمیم
پاشی شکسته بود بدامان فرو ختمیم
این عشوه خانه را به بخیلان فرو ختمیم
ناسور و ناع را نمکدان فرو ختمیم
خاطر گران مدار که از ان فرو ختمیم
مهرگان اگر بخیاب پریشان فرو ختمیم
ما این تنور سرد بطوفان فرو ختمیم
از بس که دین بگبر و سلمان فرو ختمیم
آتش بدلیو خاتم فرمان فرو ختمیم

عزت که بود موهبت کبریا خرمین

مشکل بدست آمد و آسان فرو ختمیم

ز داغ عشق بدل طرح لاله زار کشتم

بران سرم که غم تازه در کنار کشتم

بسی کشیدم از آسودگی خماریست ز کوی عشق توان خاک بلب مالید بیاس تن ندر اشتیاق روز افزون	سری بان مژه های جگرش را کشم چه منت از کرم حنلق روزگار کشم اگر براه تو تا حشر انتظار کشم
ز دیده که پر از خون حسرت خرمین پیا له بر رخ آن آتشین غدار کشم	
از شام سحر به منت دیدار میکشتم تا کی خورم ز عقل سیه کار خون دل یکچند میکشتم گرو با ده خشت خویش بر دست حسن سوده آلودگی دلم بروش از خماری سرم بار میشد جانی به از چمن نبود میگارا	از خواب ناز دولت بیدار میکشتم مستانه یکدو ساغر سرشار میکشتم تا چند بار چیه و دستار میکشتم بهر چه ناز سحر و زنا میکشتم تا پا زناستانه حنا میکشتم دلمان تر جواب بر به گلزار میکشتم
صد زخم میخورد رنگ جان چون قلم خرمین تا گوهری برشته گفتار میکشتم	
به تن مشت استخوانی توشه راه فنادام برو سر سبز بکتوبی از ان مهر آشنا دارم خیال سوای عالم گشته ام در عشق بارها ثبات عهد گل بر دور عیشم خند دارد در اکسیر وفاداریم سامان سلیمانی به کلیدت محراب تو زاهد سر نمی گیرم	یک انبان آرد با خود را در آه سیاه دارم گل لب گفته در دهن باد صبا دارم که گر آیم بخت طریقه را آواز پا دارم بکفت پیانه هم طالع رنگ خنای دارم سرت گرم که این نازم چون ترا دارم که نذر سجده در قبله آن نقش پا دارم

<p>رگ خوابی بهم چیده ترا ز بوریا دادم گدای این درم عرض عایم عا دادم</p>	<p>بخاک تکیه گاه راحتم بستر نمی باید ندارم شکوه کرد دست گوشی بحر فم کن</p>
<p>خرین از حسرت آبجیات رفته و محفلت بگرددش از کف افسوس غم دست آسیا دادم</p>	
<p>بدست آسمان یک ساغر شراب میدادم ز زاهد میگرفتم سبزه دوزخ میدادم رگ جلا ز تیغ غمزه خو خوار میدادم که در خون تو گشت را غوطه تا سوز میدادم</p>	<p>بیای خم اگر کیب رطلع بار میدادم اگر اسلام رami بود بر بطی بانگ لفسش خوشار و زری که از بیای کی عشق تو چون نهال طالع ر دوزی گل عشرت بسر می زد</p>
<p>خرین مشب نمیدانم تسلی چون کنم دل را اگر میگرد با و ر و عده دیدار میدادم</p>	
<p>در کوی تو خاموشی از نست شعارم کنج نفس امسال گذشتت بهارم ساقی می کم داد و فروز گشت خوارم چون دل نطیبه بی سبی سنگ مزارم شاید بصفای تو دم چند برآرم</p>	<p>رسم که پریشان شود از ناله غبارم این مرده ز من بال فشانان چین را نارس نغمی ندیم و آشفته ترم خست پیدا است که خوابی بسر تر ترم آمد ای صبح بیا هم تقسیم باش ز باغ</p>
<p>محمود خزین از دل چون پینه خویش افتاده بیدار پرستی سرو کارم</p>	
<p>خونابه خورده ام لب اظهار بسته ام آتش بجای لاله بسته ام</p>	<p>طرفی که من ز پهلوی دیدار بسته ام از من مرا بشرب پروانه الفت بسته</p>

خود را برایگان همه چاه غم میکنم شاید شویشم گم ره غم کند آن یاد و انداز در آغوش خاطر است بی محی بزم چوخته بگل آبی شود بے ناله از دلم نفسی سر نیزید	بر خویش راه گری باز بسته ام چشم طمع بر خسته دیوار بسته ام راه غم بر بدیده بیدار بسته ام عقد طرب بساغر سرشار بسته ام پیوند در و بادل افکار بسته ام
---	---

شاید ز کمر عقده دل ترا شود خرمین

از دست سیم داده در نار بسته ام

چقدر ز ملک و نامه خبر زمان فرستم گل سجد که زید سر عشق تکیه گاش نشود اگر بسینه ره قاصد نفس گم ز معاشقان دیرین نکند وفا فراموش بدور فز عشق بازی ز بلند همتیها ز زخم بکین گیتی سر زلف آه شانه اوه هم نمیکنداروی عذر میگیاری ندم بحیب دل جاگ در نشئه هوس	تو ناله سنج خواهم فی استخوان فرستم ز نیار جبهه سایان تو سرگران فرستم دوسه حرف خوشچکانی تو اورخان فرستم قدحی سپار سایان ز می مغان فرستم بنخیره سازی دل غم جاودان فرستم چه طرازم آتشی را که بنیستان فرستم که سجا کبوس تو لب می چکان فرستم بعطیه خارشکی چه بگلستان فرستم
---	--

غری خرمین شگفته ز بهار طبع رنگین

بشام بو شناسان گل بی خزان فرستم

دل را بنها نماند دیدار فرستیم یک سجده مستانه که سر جوش نیاز است	این نامه سر بسته بدلمار فرستیم از دور بان سایه دیوار فرستیم
--	--

این قطره بآن قلمم ذخیره فرستم که تازی ازان طره بتاثر فرستم این لاله بآرایش دستار فرستم بابوی تراختنم بگلزار فرستم این خرقه پشمینم بخیار فرستم ماهیم بامیدی دل افکار فرستم پیغامی ازان لعل شکر بار فرستم ماموسی جان را پی دیدار فرستم از سبجه پیامی که بزنا فرستم	جانم چه بقا گرفتند وصل جانان مشکل که سر از نافه دگر مشک برآرد در عشق تو داغ خوشی افتاده بدم و ایس نفرستیم تهدیدت صبارا ناموس چه از زده که برندی ندمش صد غمته گرفتست سرتزنگاهت تا غوطه زند تلخی جان در شکرستان از ذروه تقدیس بطورتن خاکی یک سئله از ذنب یک رنگی عشقست
--	--

گریه سختندان طلبد شعر حزین را

این خوش غزل از کلاک گریه باز فرستم

آفتقد رمی بقیح ریز که سرشار شویم ای خوش آنروز که مستی دیدار شویم مصلحت نیست درین مرحله هشیار شویم فانع از کشاکش سبزه زنا شویم	چهره ما را بنما تا هم از کار شویم نشکند باده گلزنگ خاری که مرست خبر از وضع جهان مرده دلی می آرد ای خوش آنروز که دین سرف تو کنیم
--	--

دولت هر دو جهان خواب خیالیت حزین

دولت آنست که خاک قدم بار شویم

دورین آئینه با آئینه سیاهی و گرداوم بجز ترک تمسک اگر تماشا می و گرداوم	نیم صورت پرست اینجا تماشا می گرداوم حرامم با احرامم ره فقر و فنا بستانم
---	--

نمی گیرد کند الغم وحشی غزالان را
تو در آغوش سروای قمری کوته نظر نشین
نگیرد صورتی احوالم از روی دل جوان
نیم برآند تا از شمع گرد دیده ام روشن

که چمنم ولی دامان صحرای دگر دارم
که طوق بندگی از سر و بالای دگر دارم
من این حیرانی از آئینه سیاهی دگر دارم
نهان در پرده دل محفل آرامی دگر دارم

خرمین چون موج از دستم عثمان استین
که در هر دیده از خون تاب دریای دگر دارم

محیط گوهری از اشک طعنان در خود دارم
نخبر رسیدنم بر شود محشر دهن افشانند
بیارای دیده لعلی باده اشکی اگر داری
مرا آواره در با نکر داز گوشه غفلت

رگ نیسانی از مرغان خون پاک خود دارم
دل دیوانه درد امن صحرای خود دارم
درین گمگشت منتابی که از سیاه خود دارم
چه غمتا که بر سر در جهان از پاک خود دارم

خرمین از هر دو عالم فکر دل بگانه ام دارد
سرشوریده در دامن صحرای خود دارم

بر خیز که دامان صحرگاه بگیریم
تا ساغر مروره پر از صاف تجلی است
سلطان جهان میگذرد چشم و خیل
در پای علم فتح و ظفر روی نماید

کام دو جهان از دل آگاه بگیریم
یک جرعه بنام خوش الله بگیریم
بر خیز فقیه دانه سر راه بگیریم
بشتاب که پای علم آه بگیریم

بگذار خرمین دامن این عمر بکشد
تا کی سر این رشته کوتاه بگیریم

شد فاش ز کابرگ لبست راز نهانم
من غیر نی نیستم از تست فغانم

<p>جزیره قور خسار تو ای جان جهان است گاه بی بجرم میکشیم که سخریات حسد روی تو منظور دارم بمینم گرد و زنج حیران بودم جای که خلد کارم مهر شب به دفغان بر سر کونیت</p>	<p>در پرده نپس نام و در عین نهانم ای تار سوز زلفت تو در گردن جانم چون غمیر تو موجود ندانم همه دانم در راه تو باشد دل و جان نگرانم شاید که بشی گوش کنی آه و فغانم</p>
	<p>در میکده عشق خرب نقش دینی نیست خود باده سر جو ششم و خود پیر مغانم</p>
<p>بود تا چند در دل حسرت آن نجوش بر دوشم بباد و دهنی از خاک بردار و شهیدانرا شب انسانی زلفش ندارد گرچه کوتاهی کند جانم نگاهش باده در جام بهوشان سر اسیر و دهر گمان شوخ در گردن لها</p>	<p>هلال آساکند خمیازه خورشید آغوشم قیامت جلوه فتادست شمشاد قباوشم بخواب بخودی نگذار و آن صبح با گوشم سیه ست قفا فلکهای آن عاشق فراموشم خراب دهوشمند بیدای آنخشم قبح نوشم</p>
	<p>حزین از در صبا و کفر وین از من چه پیشتر درین محینه خون مشربم با حمله در جوتم</p>
<p>از وضع ز خود رفتگی یار حسد ابرام فریاد که از هستی من گردد برآمد بلبل رود از دست بوی گل و سنبلی باشد خبر از هر گ جان فانی مرده اش را آن بخیر از خود چه خبر باشدش از من</p>	<p>از حیرت آن آئینه رخسار حسد ابرام از شنیده آن قامت رفقا رخسار ابرام از نکست آن طره طرار حسد ابرام از مستی آن زگر سیه تیار حسد ابرام از نشاء آن ساغر سرشار حسد ابرام</p>

تمامی بمن آن دلبر سازده نسا زد هر زخمه که زو بر برگ جان و دلم آمد موسی بهین جریه ز خود رفت مکن عیب من و اله حسن تو تو در حیرت خویشی از ملک وجودم اثری عشق تو نگذاشت با جلوه حسن تو ندارم خبر از خویش زلافت تو کند کافر و لعل تو مسلمان	من ریاد که انوار خریدار حسد را بم از کاوش آن غمزه فروخوار حسد را بم گر من تجلی گم دیدار حسد را بم از حال تو ای آئینه رخسار خرابم چون کشور سلطان شمع کار خرابم چون بلیل شوریده بگلزار حسد را بم از کشاکش سجه وزنا حسد را بم
--	--

دیروز خرمین از غمی وصلش دل جان سوخت

امروز ز محرومی دیدار حسد را بم

درد هر حرامی زده شد سحر حلالم یک ذره نیارند بجا حق نمک را کالاز من و تو و مصائب از ایشان از تیره نفسهای حریفان کبوست	سرمایه دزدان جفاست خیالم این قوم فرومایه که هستند عیالم حسدوان چه بزرگی که نکردند بلام هر طبع زمینده خورشید مثالم
---	--

بی پنج خرمین از قلم نکتہ نرزد

از پنج و خم فکر شکناست چونالم

پروبال تندوان محبت بسته دیوانم کلام من چو خار تیغ را دندان میسازد جدایهای صورت بگسلاند بطعنی را چونم دارد دماغ بو شاسان از پریشانی	که سر و ستان بود از مصرع جرسته دیوانم نسا زد که لاک و خل حسودان خسته دیوانم بدیوان قیامت میشود پیوسته دیوانم چو از شیرازه بند درشته گلدرسته دیوانم
---	---

	<p>خزین از دقلم حکمت پروانه ز شگفت آید طلسم تحت ساد لفظ و معنی بسته دیوانم</p>	
<p>ما خراباتی ورنه ایم چه پیر کنسیم بهوای رخ زیبای تو گلنیز کنسیم تخته مشق ستم سینه پرویز کنسیم سر چه باشد که غبار ره شبیز کنسیم نوحه بر خویش بیانک طربانیز کنسیم</p>		<p>خرقه را در گرو ساغر لبیز کنسیم گر صبا بگذرد از تربت ماسوختگان ما که موریم مددگر رسد از خسر و عشق گر رسد بر سر ما خسر و شیرین حرکات خون ماریزد اگر ساقی گلچهره سجاک</p>
	<p>فتنه می بار و از آن نرگس مستانه خزین به که جادو در شکن زلف دلاویز کنسیم</p>	
<p>جگر یکا لقا از دیده های خفته شان نریم من این اشکی که در هجران کن نام بران نریم اگر نقد بهار انا بد امان خزان نریم و غیرت شست خاک خود بحشیم آسمان نریم شراب خضر در جام سکندر را یگان نریم</p>		<p>نرخشیم استین بردار تایل فلان نریم شود سر سبزی نخل و فار و ز حمال او همان از طبع همت پیشه دارم شمر ساریها نیام پای کم با تا توان از قوسی دستان بعر جادوان پی برده ام از همت ساقی</p>
	<p>خزین از باده مستم که رقص هر کف خاکش اگر تبه جسد بر دهنه کاویان نریم</p>	
<p>خوشی صحبت خامیت با خود خلوتی دارم دماغ آشفته ام از بوی سنبل و حشمتی دارم به بیگاری سر یادم عمر را تا فرستی دارم</p>		<p>پریشان خاطر از نهشندان عرکتی دارم نمی آرد دل آزرده تاب نکمت زلفش سر نخبت پیش انگنده ام از کرد و بای خود</p>

نه جانرا وصل دلخواهی دل را قوت آری بر تن دارم تب گرمی بلبل دارم دم سوزی نباشد بهتر از منی در کف دریا دلان چیز نمی یابم سماع لیلی ام خورده خود را	من حبت نصیب از زندگانی تهمتی دارم مرا بیاری عشقت بر جان منتهی دارم نرا بد جام خود را چون بخشم همتی دارم بیا و جشش با چشم آموختنی دارم
---	--

کسی هرگز نه بیند راه از خود رفتن را

حزین از حلقه مجلس کند وحدتی دارم

حساب از سختی آرام فرسایر نمیدارم مرا تکلیف هموری کند خضر و نمیداند ندارم آگهی از جلوه های آن سحر با کباب طاقتم که همنشینانند تمنا بدستم در طریقت دهن مقصد نمی آید وداع آرزو کردم که راه بخودی طی شد	شرار آسایر از بالین خارا بر نمیدارم که آسان دست از دامان صحرایر نمیدارم گراخ اجم بخشیم سر از جابر نمیدارم سپند از بیم آتش فیت و سن پانر نمیدارم اگر در استین خرقه مینا بر نمیدارم تجربه مشربم بار تن را بر نمیدارم
--	---

حزین آزادگی را زاده باید بکساری

بغیر از عبرت از اسباب نیا بر نمیدارم

لکا هشر با اسیران بر سر زارت میدارم چه حد دارم که نام نجیب تر کان او گیرم بخشد دوشم خاقان این شنی بادل کنون ای که با نیا شستی ترک تقوی کن بشمخ پنجم نیا که ستم بر تو میگویی	غرورستی آن حسن طنا زست میدارم تدرودل اسیر خنک بازست میدارم که این نور از فروغ گوهر زارت میدارم که تار سجات ابر شیم سازست میدارم که انجام محبت رشک آغازست میدارم
---	---

نهمان خال تو کی در سبزه خط می تواند شد	اگر صد برده پوشی نافه غمازست میدنم
خرمین را عقده های خاطر از یک شپرت شد فسون لعل جان بخش تو اعجازست میدنم	
دل باب خضر و عمر جاودان نسپر دایم حاشا شد گل کند بوی شکایت انیم در حریم آشنائی جان دل بیکانه نم میخلد از غیشتر افزون گن غفلت بدل آرزوی جنت از کوی تو ماراره نزد	جز بنجا که آستان نقد جان نسپر دایم ما وفاداری بآن نامهربان نسپر دایم راز پنهان ابابین نامحرمان نسپر دایم نبض آگاهی با نوح اب گران نسپر دایم در کف اندیشه باطل عنان نسپر دایم
دوری از حد رفت رحمی بر دل زار خرمین انقدر رها ما بخود تاب و توان نسپر دایم	
من آن غارتگر جان می پرستم ز دیو پرستی من گرد بر خاکست چنانم و الله اشعده طور برآمد گر چه از پروانه ام دود دیدم از ترتم صبح قیامت چنانم بخود از شهد شهادت زمین گیر فاشد دانه من سرم سودای جمعیت ندارد جنون گردا استخوانم سر نه نا	غم جان نیست جانان می پرستم همان آن نامسلان می پرستم که آتشگاه گبران می پرستم هنوز آتش عذاران می پرستم همان چاک گریبان می پرستم که زهر آلوده پیکان می پرستم هنوز آن برق جولان می پرستم من آن کاکل پریشان می پرستم جان چشم غزالان می پرستم

بگل‌بانگ پریشان داده‌ام دل	خروش عندلیبان می‌پرستم
بر همین سرش ز آتش پستی	همان رخسار خوبان می‌پرستم
محبت را من جان دیوانه پریم	که باز نگاه طفلان می‌پرستم
عبث زاهد میار از برم تقوی	که طرز می‌پرستان می‌پرستم
کجا پروانه با گل‌بین کند خو	من این آتش بخواران می‌پرستم
مرا اندیشه تمییز دل نیست	که چندم ملک ویران می‌پرستم
نگردد دیده ام آلوده خواب	که صبح پاکدامان می‌پرستم
درون جان ندارد غیر جانان	من آن جانم که جانان می‌پرستم
براه انتظارش دیده شد خون	هنوز آن مست بیان می‌پرستم
بچشم در نمی‌آید صفت حور	من آن صفت با می‌گان می‌پرستم
خلد خارم بدل از مخمل گل	تماش گلخواران می‌پرستم
ز خویش و آشنا بیگانه را	بر غم خود پرستان می‌پرستم
سخن از خاطر می‌بختد بکشت	اشارات خموشان می‌پرستم

خرین از کوری خفاش طبعان

من آن خورشید تابان می‌پرستم

چه قدر حوصله بایز بگذر از آموزم
لبم از ناله می‌رسد که خاموش چراست
برخیز راه نظر اشک روانم بگذشت
خطه رخصت نازی به پیر یاد خیال

تا دودل را روشن ناز و نیاز آموزم
بدل تنگ نگهداری را از آموزم
چو کشت از سبق گریه که باز آموزم
طاقتی تا بدل آئینه ساز آموزم

	نزد هم در خوشی بلب شکوه خرمین تا مگر جسم آن بنده نواز آموزم	
آبایی سنگ را چون سینه ناخن گیر میکردم دم گرمی بگاه آه بے تاثیر میکردم بیک ساغر علاج عقل پر تیزویر میکردم سواذ رقت او میگفتم و شبگیر میکردم حکایتها از آن ترکان خوش تفریر میکردم مسلسل قصه در حلقه زنجیر میکردم		اگر من میتوانم عشق را تعمیر میکردم اگر هست ز من نخواست دلمای مهر خیزان دلی ز اندیشه فانج داشتم در می پستیها نمار حسن لیلی چون من خود رفته مجنونی دل عاشق سخن میشد اگر کیره و چار من بیاد زلف مشکینش من شوریده سرشبا
	خرمین گر میشدوم پرده از کاجم و جاش ز دل دنیا پرستان را از عالم سیر میکردم	
ند احمده که با سوزش دل خوش دارم کوچ در دلیست که بر جان بلاکش دارم بی سبب خاطر مجموع مشوش دارم هیج و تابی که از آن طره دلکش دارم مشرقی صاف تر از بادیه بیغش دارم		گرچه در سینه صد تشکله آتش دارم بار عشقی که از آن چرخ نزنهار آمد با سوز زلف تو گو یا شده گستاخ صبا نرو و از سر سودا زده تا شمر بدون نکند دیر و نعبار غنم ایام مرا
	و لم از لقمه حافظ بسما عست خرمین در نماخانه عشرت ضحی خوش دارم	
ز تو بویو فاستم که چه امید خیر دارم نه لیاقت بر من نه سزای پروا دارم		لب عرض شکوه خاش نر زیم غم دارم من کعبه را ندیده ادا دل کجا فروشد آیا

همه جاروم ولیکن نهم بر دل سپاس دل من ز نور احمد چسبان طوطی خند	قدیمی بنقطه بر جا قدمی بسیر دارم نه تفای طلحه گیرم نه سدر ز بسیر دارم
	سر سدره بر فراز دژ حرمین نیم بسمل هله عرشیان که از دل بر وبال طیار دارم
نمی آید براه شوخ طعنازی که من دارم چنین که چشم لبلی پرده بردارد ز داغ دل توانی پرده ام سنجید اگر ای دل دار شهر بر هستی یار در کاخ غنچه دار	بهم چون چشم عینک دیده بازی که من دارم بصحرای منقده گنجینه رازی که من دارم نمی آید گوش از ضعف آوازی که من دارم رود و دست بغل انجام و آوازی که من دارم
	خرمین افسانه کرد آخر بر محفل غم دل بخا موشی ز بان شکوه پردازی که من دارم
خرابی برشت بد محنت آبادی که من دارم خروش من صغیر لبلی تصویر یا ماند مبادا هیچ صیدی بسته دام فراموش شکوه حسن بی پروا کجا وطاقت شمع بناک گشتگان از جلوه افکنده شتابی خوشا قمری که آناوست از رشک گنجه قناری بجای رشته دارد تازنا را بر بمن را بجست میکند در کام من خواند دل را نک پرورده عشق مملکت سنج رسولی	گران شکست صبر کرده بنیادی که من دارم نوا پر دژ خاموشیت فریادی که من دارم بجست میکشد بیرحم صیادی که من دارم گدازد شیشه دل را پر یزادی که من دارم قیامت میکند نو خیز شمشادی که من دارم هزاران بنده دارد سرآنادی که من دارم درین بیت اضم تسبیح اورادی که من دارم چه میخواند غمت از جانی ناشادی که من دارم گریبان میدرد شور خدا وادی که من دارم

	خرمین از لوح فطرت خوانده ام در سن جم اندری بود پیر خردش گرد استادی که مرغ ارم	
از زهر چشم روغن بادام می کشم یک ساله در میان چو گل جام می کشم باری که بردست ببارم می کشم تا در غبار خاطر خود دام می کشم منت زنجب تیره سر انجام می کشم صد رنگ خاری از خرد خام می کشم		شیر و شکر ز تخنی ایام می کشم در بزم عیشش دور باد پیر می کشم در موج خیز عشق گرانت انگرم از طار مراد کس ارم نشد تنه در چشم روز نم تخلیدست پر توی ساقی کجاست باده آتش مزاج تو
	در عاشقی ندیده بهارم خزان خرمین ساغر بیا دآن رخ گل خام می کشم	
آتش لبنگ بود که ما خانه ختیم چون دانع لاله باده به پیانه ختیم خود را عبث به کعبه و تنجانه ختیم ماگر تبرز سوزش پروانه ختیم		پیش از ظهور جلوه جانانه ختیم لب ناچشیده از نفس آتشین خویش دل بوده است محفل شمع طر از ما یک شعله برق خرمین دلما بود و لے
	خوابم خرمین از مصرع و حد بدیده شد ما خود نفس را گفتن افسانه سوختیم	
نزدیکی در آتش دور تو سوختم این خرقه را بنذر حضور تو سوختم عمری چسراغ دیده بطور تو سوختم		موی صفت بدائع ظهور تو سوختم بر خاست از میان تو دمن حجاب تن وقتست لکه جلوه ششم را سحر کنه

ای روزگار عیش و نعمت با اثر یکی است با خاک را خود همه نازی و مسرشته آبی بر آتش دل سوزان نمی زنی	چون شمع من با تم و سوز تو سوختم ای شعله خور طبع خجور تو سوختم ای ساقی بلا ز غرور تو سوختم
از من بگو بان غم سرگران حزن خورشید من را آتش دور تو سوختم	
سحر اکم خروشان بود و آه هم شیون افکن هم نیز بمچشم من ای شمع محفل گریه کتر کن تماشای گل و سنبل فریب کی نگاهم را شب روز دگر میبایم از لعل خجاست بمشرقی برم سرایه زهر آلود بیکانی بن هرخت سنگ ان خوش نشینان میدید یاد محالست اینکه از افسانه با خوا آینه دارد فراغت گوشه داریم هر جان خوش کنی نشین عبارت بگنارت گشتم و از سر گرانس با تو تارفتی ز گلزار ای بهای کام بخشیدها	دل شوریده عینالید و ناقوس برهن هم سرسک از دیده می بارید این سبزه من که چشمی میتوانم آب از دود گلخن هم شب یکد یاوش گذشت زور روشن هم که چشم التفاتی داشت تیرش با دل من هم پریشان سایه های سید در دامن گلشن هم براهت نیده حیرت نگاران چشم روزه هم دل خالی ز غم و دیده پاکیزه دهن هم نیفتاندمی که شاکم را در چشم دشمن هم پریشان طره سنبل شد گریان پاره سون هم
حزین انصاف اگر باشد چرا گل و کند گوشتی نیم خاموش گشت و عند لیسان نوازن هم	
آئین عشق چیست دلیرانه سوختن پنهان که شمه است از آتش شیرینان	از خوی شمع خویش چو پروانه سوختن کونین را به بهمت مردانه سوختن

میخواهم از خند اگل آتش طبیعتی
آتش لال چشمه حیوان عاشقت
گرمی نماند در دل پر دانه مشربان
تا اثر طبع و خوی شراب محبت است
باید بشمع تقوی و کفرم رود آستین
بی مهریست شیوه آن شمع آشنا
ز نار بستگی میان پیش زلف تو
ز دماغ وصال تو آتش بهر ستم

تا کی ز رشک بلیل پر دانه خستن
پایند گیت در غم جانانه سوختن
باید چو چشم لاله غریبانه سوختن
از خون گرم شیشه و پیمانه سوختن
تا کی میان کعبه و تبخانه سوختن
سے بایدم با آتش بیگانه سوختن
باید ز رشک محرمی شانه سوختن
خوش و دولتی مست پیش توستانه سوختن

باشد خمرین ادای دم آتشده تو
خواب مرا به گرمی افسانه سوختن

بالین نهاده ام بسر کوی خوشیتن
آغوش دایه بود مرا کام از دلت
تنها ز دوستان نیم ام و شر مبار
دستی ز هر مان نبود زیر بار ما
در موج خیزد هر ز طوفان حادثات
این جرعه های زهر که چو در و زکا
در یوزه پیش بحر نصیب جاب باد
نبود نظر بسر دمه مردم سپه مرا

دارم سری چو غنچه بزبان خوشیتن
در آتشم ز خیرگی خوی خوشیتن
دارد فلک مرا خجل باندوی خوشیتن
آورده ایم زور و بیازوی خوشیتن
چنین ندیده ایم در باروی خوشیتن
شیرین نمودم از شکر مرغ خوشیتن
چون تیغ تر بود لبم از جوی خوشیتن
چشم غمت و خاک سر کوی خوشیتن

در نیچه نمی که فشار دگر خمرین

در حیرتم ز ملک سخنگوی خویشتن	
کو تاه انده دست نمنا در آستین تا صبح حشر برده نشینست همچنان ثابت نمیشود تبون خون شهیدش غنت خدایا که درین خشک سال هر روشن چراغ مسجد میخانه از دست تا داده اند خرقه تقوی ز مشربم	داریم گریه بے تو چو مینا در آستین از شرم ساعدت ید بیضا در آستین خنجر بدست دارم حاشا در آستین دارد کفم ز آب که دریا در آستین در دست سجد دارم وینا در آستین بودست شیشه در بغلم یا در آستین
دارند عاقل چه خرمین نیازمند ... راه تنغ ناز تو جانها در آستین	
نموده جلوه ای شیرین شایع در خیال من گرانی میکشد از بار کاکل سرو ناز تو باین ضحی که نتوانم ننویس است بخت زیفت بسمل من ز غم دیگر آرزو دار تنم دل شد دل من جان نیازم محبت نمی یابد بخت عاشق از قید غم آزادی	حنای پای گلکوت شود خون حلال من نداری طاقت بارونی نازک نهال من کشیدی بر سرم تنغ خدا برو حلال من هلاک خویت ای بیدا اگر رحیمی کمال من بیک پیانه می جام جم کردی سفال من نمی گردد گلشن شاد مرغ بسته بال من
خرمین چون غنچه بر لب نیز نم مرغ خوشی مبادا دردش رحم آورد عرض حال من	
حشمت از ناز نه بسته شد درد از من مهر از دره تا چیر نمیب گردد بار	رسد از جنبش مرغان تو آواز من چون خریدی مرده اشوخ مرا باز من

سروش و دم از دماغ سودا پدید است شده بی منت کوثر نسب مرگ کجاست نیست احسان کجی ای فلک تنگ فضا	روشن انجام شد از نقطه آغازین تا بک زندگی تلخ کفند از زمین اینکه نگذاشته حسرت پرواز زمین
بادای سخنم گوش نگذار خرمین چشم جادو که آموخته اعجاز زمین	
لقاب چه بکشا شور محشر را تا شاکن بجوهرم گوش و ظاهر کن عیار کامل صبرم تکلم شنیده شو حسرت ده اعجاز سنجار ز دامنم پرده برگیر آتشی در جان در یازن	در آدر جلوه آه شعله پیکر را تا شاکن برنگم بین عشق سکه پر ز را تا شاکن تقسم آشنا شو موج کوثر را تا شاکن ز چشمم آستینم سدا تا شاکن
مها ابله بی بین من صید برم بیابی بوجد آورده لرا شور آه آتش آلودم حریف کاوشم گانج نیزیش نر زاهد بچشم عاشقان رود و نقاب لبت آید نگاسته از گرم کیره بفرم سایه لطفی سموم ناله آتش نفس دارد پریشانم بدام بویا افتاده زاهد از زبونیا زمرغان جرم در کام زانغان طبع اندازد درین بزم از نور سخنان چو بنیا بنده گویم	نفس از ناله من بخت مجر را تا شاکن بیال شعله میر قصد سمندر را تا شاکن بدست آورگ جانی و نشتر را تا شاکن باوج طلوع ما سیر اختر را تا شاکن وفای آفتاب زده پرور را تا شاکن غبارم را بشور آورده صحر را تا شاکن بچشمی در تیا مد صید لاغر را تا شاکن مدار روزگار سفله پرور را تا شاکن چو خیز طریقه شود غشیم عذر را تا شاکن
خرمین اعجاز کلک راهوس کرسی نمانی	

	دوم از انفاس عیسی میزند خرا تا شاکن	
<p>بگذارد دل زیست و باغ شراب کن دستی تبار طره چنگ مر باب کن ساقی مرا بکند و سه ساغر خراب کن بفکن بطره تاب بنیل عتاب کن ای دل ز مرغ خویش همارا حساب کن آز خیال جلوه نقش بر آب کن</p>	<p>زاهد بیا و روی بر احواب کن مطر کعبت زده بر سطح جدامب کن ز ان پیشتر که گردش در ان کند خراب گر عهد گیسوی تو بگذارد سرزند گر بگذرد تو ان نفسی در هوا دوست نقشت اگر درست نشیند درین کتاب</p>	
	<p>بشنو حدیث حافظ شیرین سخن جرین ... فلک درنگ ندارد شتاب کن</p>	
<p>شوریده نیمیم سلاج دماغ کن رخون خون شعله مرا در چراغ کن آن چیده کش نیاز تو کردیم دماغ کن در چشم اشک را که شب جلاغ کن یکره ز چاک سینه در آگشت باغ کن ای خضر راه گم شدگان را سر باغ کن</p>	<p>ای حریف بیکده در باغ کن دماغ مرا ز یک بنگه گرم بر بند کن شمع تو ام بسا و گل جنتم کنند یک برق جلوه زند بسی غلغله کن گلزار دماغ حرم در خشم گفتم دوست و این است هر که نهد بی شمرده تر</p>	
	<p>کیفیتی است ناله نادر ترا حسین زمین خوشی کمان سرودم را تر دماغ کن</p>	
<p>شاخ خندان سیده خود را بهار کن این دانه پسند با تشن ساز کن</p>		<p>از اشک لاله رنگ گلی در کند کن از کار دل عشق گره باز می شود</p>

<p>کلی شمع سرگران کفت بامی نگار کن اول بغیره غارت صبر و قرار کن تہ جبرئیل بکار من خاکسار کن دل را اسیر سلسله تابدار کن میخاند را بکام من جنگار کن</p>	<p>مگذار رزق خاک شود وشت خون من بی طافتی کمال دهد کار عشق را از سانغ کرام نصیبی ست خاک را دل یواز را از بند شکوه دگر بود بچون سبوح بجزیره میم در گلو میریز</p>
<p>خالی کفت ز دامن طلب خرمین چرا دستی چو شانه در شکن لعل یار کن</p>	
<p>در دامن نسیم سحر مشکنا بکن یک جرعه خون گرم مرا در شراب کن ادل گره کشائی بند نقاب کن مغزت زمی تهمی ست کدوی شراب کن سر را بخت غم نه و آسوده خواب کن</p>	<p>بکشی زلف و طره سنبل تیاب کن تنها ز بادیه ریخ خمارت نمیرود خواهی اگر گشت او دل کار بستگان زاهد عنبر در تقویت از سر نمیرود خواهی ز شور و حرش فراغت شود و است</p>
<p>پارا بکش بدامن آزادگی خرمین این گوشه را ز هر دو جهان انتخاب کن</p>	
<p>آبروی حسد و خام چه خواهد بود انتقام قفس و دام چه خواهد بود خار خار غم ایام چه خواهد بود آرزو سئو من تکام چه خواهد بود</p>	<p>زهد با باسے کفام چه خواهد بود گر شود نیم نفس فرصت بال افشانی ایر وین کیش و گشت خوش سانی است در محبت که زندموج عطا که بر فیض</p>
<p>وقت غم و خوش گذران بای و شوق خرمین</p>	

کس چه داند که سرانجام چه خواهد بود	
<p>جانا میا موز فارغ خستن بگذار ریزد آزادیش خون دروادی عشق کاغذ خستن چون سجد گیرم بکشت خستن</p>	<p>باید دلی را از غم خستن صدیدی که آموخت از دام خستن از جان گذشتن از جسم خستن آلودگان را از نار بستن</p>
<p>دور راه عشقت کار خزین است از خویش رفتن بخود خستن</p>	
<p>ز خون دیده باشد مایه ایشاک محم اشامان بحال زار بیار غمسم ای تیغ ستم رحمی بهار حسن را شتر طست ابر دیده عشق اگر نبود ترا پردای مجوران عجب نبود</p>	<p>باب خویش گرو د آسیای گوهر سلطان سرم را پیش ازین پسند بر نمانوی غمخواران مخدای شاخ گل بر چشم گریان هواداران نیدانی مل رسوایی نمی غم نهان</p>
<p>خزین دور از وطنین صعب تر در دی نیشد بلائی الفت دوزان غم مجوری یاران</p>	
<p>چون شمع مارا هم زبان گرم سخن خواهد شدن گای در آن ترلف دوتا افتاد که در دست پا زنیسان که هست از هر گذر جوشی غزالم جلوه شمع رخ روشن گرم سوزد اگر بال و پریم امشب جری شعده را خواهد فتادش بجان آسوده باشد خاطر است ای بوالهوس خوبی</p>	<p>اشب عجب هنگامه در انجمن خواهد شدن یارب نمیدانم کجا دل را وطن خواهد شدن دامان صحرائی نظردشت ختن خواهد شدن پرداد را خاک ستم عطر کفن خواهد شدن از تاب می آن گایدن تیر سیرن خواهد شدن جوری ملکه در کوی او باشد من خواهد شدن</p>

<p>هر خارا این مادی بمن مژ و بمن خج اهد شدن این رسم نو در دل مراد داغ کنوج اهد شدن</p>	<p>ز نریسان اگر آسان کند شور خجوان شوار با عاشقان جور و جفا با ناکان مهر و وفا</p>
	<p>گر غنایب خامدات ترک نوا گوید خمرین گلشن مرغیان چمن بیتا بخونج اهد شدن</p>
<p>نامه من دامن مرغ نامه برخواهد شدن هر قدر چاکلی ست در کار جگر خواهد شدن عشق باز بهای نهانم سمر خواهد شدن رشته جان من آن سوی که خواهد شدن</p>	<p>گر چنین پر خنده از سوز جگر خواهد شدن دست بی صبری اگر از سینه ام فراع شود زنگ غماز است دل نالان مگر کان نخواهد شدن گر چنین باند بدل اندوده آن نازک میان</p>
	<p>سروش خود خمرین از شمع محفل فهم کن زندگانی صوف آه بی اثر خواهد شدن</p>
<p>صنم را نبود بر عهدی بهت را زین تیش سخی نزد کو بهی بهت را زین چکنم یاد ندارم سخنی بهت را زین یوسف حسن ندارد وطنی بهت را زین بشید تو نریزید کفنی بهت را زین نیست در کوی وفا خجی بهت را زین کشور حسن ندارد چینی بهت را زین</p>	<p>نیمت دل را هوس و لشکنی بهت را زین طرف دستی ست غمت را بخراش جگرم جز حدیث لب احلت بزبانم نگذشت ولم از خانه آئینه صفاتاب ترست غوطه در خون خود از فرق زند تا بقدم دل دید تو بهم الفت خاصی دارند سرو قد سیره خطه کال مرغ و خنجر دهن</p>
	<p>بدعای تو حراست نیازست بلند چه بر آید رکعت میخونی بهت را زین</p>

خودی بر دار از پیش نظر حسن دلاراهین بر آیکش شب منزل هشتاقان تماشا کن بدرخت سینه ام کشتی بزنی یزیدان بنگر گذر بر سینه چاکم فلک گلگشت صحران برنگین جلوه نازی طلسم سیم بشکن نمی سوزد دم جان منستی تماشا کن نظر بر کشتگان نشیت چشم مست را بشگر غمش در هر سر کوی بخون غلطیده دارد ز بیدادش نکرده ناله سیر تحمل کن	بکش چشمم خواب کو به دست آنچشم شعله امین پریشان کجایان شوریده و یک شهر شید امین بفریاد دلم گوشی بکن ناقوس ترسا امین قدم بگذار بر چشمم ترم آشوب دریا امین درین کشت گل چندین هزار آشوب و غم امین نمی سازد سرم با شور سودا شور سودا امین خبر از خستگان نشیت حسن میجا امین خبر از حسن بی پروا اندازد یار پروا امین ز هر خبرانش نزارم شکوه جان شکیدا امین
--	---

اگر خواهی بدانی قدر کوی نیکنامی را
حزین در خرابات محبت مست سوا امین

تا هوا ابرست ساقی باده در شیشه کن مشت گل باشد دل بی عشق زاهد بغل خون شر باش کیان چشمن باخار و گل شاهد می میرد آگاه گردان هوش را	قدر فرصت را بدان از آسمان اندیشه کن دل اگر می بایدت بیدار عشق پیشه کن نخل خوش بویند شود هر زمینی ریشه کن نشتی از نغمه در کار برگ اندیشه کن
--	---

دست زدن دهن مژگان میبایی حزین
عیسوی چون لبت دادند فکر تشنه کن

ساقی مده خمارم در انتظار چنبدین رفتی و بر دل از تو صد کوه غم سجا ماند	گلشن و غامدگار گل اعتبار چنبدین ظالم چنان بر آرام بی غلنگا چنبدین
--	--

یارب چه حالست این کجاول نبود در محنت هر بود الهوس منیغت صد زخم کایش هست پروای فل ندرای کس در غمت چه سازد گشت از تنیم خطت شیدا و مانع عقلم خاکم هوا گرفت و دارم بدل هویت	جان ناشکیب بنیسان فل مقیر چسندین اخلاص جان سپاران نادیکار چسندین زین بیشتر نبود ی ناسازگار چسندین شوریدگی نیارد بوی بهار چسندین بنیا و محشق نبود نابایدار چسندین
---	--

از وعده وصالی آزاد کن خرمین را
صید کند غم را پسند زار چسندین

باقی دم صبوحست خورشید جام گردان نی می زلال کوثر در هرست در روانها هر جهان فروزی فیضت گران ندارد درویی جام اعلی بر خاک عاشقان ریز بی باوه شهر هستی امن امان ندارد در شرب فتوت می را حلال کردی یک جرعه میرساند از فرش تا بعرشم حکام و لغمه چون نی میزاب رحمت تست رندی و سیم را شاهد پرستیم را با جان سخت عاشق گر کارزار خواهی در خلقت آبادت کشور گدای عشقیم در عشق شوق چنانم م خوردگان عقلیم	دور زمانه یکدم حسب المرام گردان تخت کام جانها عیشتی بکام گردان از می طلال ساغر ماه تمام گردان رخسار بود الهوس را بیجا ده خام گردان بغداد خطه جام دور السلام گردان در مذهب مروت نعم را حرام گردان خاک نمی نهد خود را عالی مقام گردان دل را بجمت می بیت احرام گردان مشهود خاص کردی معلوم عام گردان تیغ جگر شگافی از غمره و دم گردان گیهان خدای حسنی با را غلام گردان دشمنی نگاه خود را یک لمح را هم گردان
---	--

<p>تاریک بار ز نور مار ازان طره شام گردان بنفیه صبا را فرخ پیام گردان</p>	<p>شبهای تیره روان از فرخ صبح کربی کنعانیان بوی از مصر حسن شاوند</p>
<p>خون خرمین بسمل از غمزه ریزد ادر در محضر قیامت فرخنده نام گردان</p>	
<p>ای بی با و فریب من صبر من و قرار من باغ من بهار من احت رزگار من عین من و عیان من سر من آشکار من تج تو در مذاق جان باوه خوشگوار من مقصد دیده رو تو عشق تو اختیار من دلبر و دلنواز من مونس عکسار من لطفت تو در تنگی من خواریت اعتبار من مآذره در آرزوی تو دیده اشکبار من آید که بد پرستم بوش را با فکر من یکس من غریب من خسته سوگوار من</p>	<p>بیتو چنان بسر برد جان امیدوار من گوهرش هوار من مایه افق من جان من جهان من امن من امان من زهر غم تو در جهان نوش و نشاء خستگار من دل زخم و سبوی تو مست بهکوهی تو سرور سرفراز من بایه سوز و ساز من دلبر بی نظیر من مهر تو در ضمیر من دل بهوای رو تو رفته بختجوی تو دوش که شمعان تنم بایه اشک آه بو گفت بگو چگونه در غم من خرمین من</p>
<p>گفتم اگر وفا کنی هست در انتظار تو سینه داغدار من خاطر بختیار من</p>	<p>گفتم اگر وفا کنی هست در انتظار تو سینه داغدار من خاطر بختیار من</p>
<p>بود در نیمه برق تجلی مشت خار من نیدانم چنان گنجیده جانان کنار من سوز نفی نیاز افشانه گویا گفتم من</p>	<p>نگاه گرم آتش پاره برد اختیار من شکوه بجز در قطره گنجائی نمی شد جگر بای جراحت دیده ما شور قیامت شد</p>

<p>بخندم دست و تیغی سرخ کن بیا گاه من بهر سو یک جهان دیوانه داری نو بهار من گمان ناز را زده کرده عاشق شکسته ام من</p>	<p>به از جرم محبت نیت جرم عشق با ازنا بهر دل جلوه نشاند دار و سر و ناز تو نگاهت در کینه ای که امید از خونین دل</p>
<p>خزین ناز و شوق با صبح خشم میزدی مہلو لکرمی بود ز نقش باغم شبهای تار من</p>	
<p>گل کرده است داغ کسی از مرز من صبح قیامت از نفس بیخار من منقار بلبل است فی رعشه دار من آشفته تر ازین نمکی روزگار من میرنجت پاره جگر می در کنار من نگذاشتی بدست کسی اختیار من</p>	<p>این لاله نیت بر سر مشت غبار من ای خفتگان خاک بشارت که نمیدید پیرانه سر ز ملک من آید نوای عشق روز حساب میرسد ای لعل کج حساب مهرگان زگر نه ریخت و گریه درین بهار شکرت چگویم ای مژده های درازت</p>
<p>عمرم گذشت و یار نیامد بس خزین آه از طلبیدن دل امیدوار من</p>	
<p>زند پهلوی آب زندگی موج حصیر من ز بور ناله می بخنجد ملک خوش صریر من زند بر بستیون گر عیشه بازوی لیر من سلیمان از یار زده افسر مو جتیس میر من سیاه از بهر عینه خویش نگه بپوشم سیر من نمک پرورده شیر محبت شد خمیر من</p>	<p>ز رویشی بقا دارد دل روشن ضمیر من کس تا رنجی عشقم که باد او و مدتها بخواب مرگ نگذارد هجوم لرزه خسر و را شکوه عشق دیدم از جهان پوشید چشم را زخم دامن مهرگان بر غبار تیره دنیا در آن روزی که گردند آبیاری خاک آدم را</p>

نیفتانم ز غیرت از کفن کافور حبت را بهر دستی کجا سالک بدوست ارادت را باب دیده پروردم گل رخا رنگستان را نگه دزیده میدردم نظر دانسته می تویم	نجاری بس بود از رهگذر او عبیر من سبوی بادو کمنهست پیرو ستیگر من خراش ناله دارد یاد بلبل از صفیر من بناگ از سخت رویا آید اینجا بسکه تیر من
--	--

خرین از زندگی این بس مرا کن بعد گرس کند خوش اهل معنی را کلام دلپذیر من	
---	--

پیری براه حصر من تابد عیان من افسوده دل ترا زویم اما توان نمود حصر چه در خرابی من اضطراب شست دنا شنیدن سخن خلق نثار است آئینه عرص جوهر خود تا بکج دهد باشد برین از سگ کوی تو مشکلم	تن در نمیدهد بکشتش کمان من سیر بهاری از قره خوفشان من بر شاخ گل نبود گران آشیان من گوش گران من شده رطل گران من چون تیغ از غلاف بر آستان من مغز فاست در قلم استخوان من
---	--

غماز را چه آگهی از راز من حزن بر لب نمیرسد نفس ناتوان من	
---	--

دیدم چاکر و غم بادل من لور جالست شمع تجله دار و تماشا خوش با تو سوا گر کافرم گفت زاهد و گریست کرده است جانان جان تجله	رسو اول من شیدا دل من تن کوه طوره موسیقی من خارا دل تو عینا دل من از کس ندارد پروا دل من در قطره دارد دریا دل من
---	--

از خاطر هم بریداد تو تنگی	در خانه دار و صحرادل من
روز از دل سوخت و غمت خرمین را	آتش تو بودی سینا دل من
گلگونۀ بهارست خواب دیده من حیرت که نگاهم آئینه دار لیلی ست عشق تو خرمی داد و گلگشت خاطر م را تو در جفا حریصی من در وفا تمام پرواز ناتوانی غمیز از طبعی نیست	گل در خزان نثار و رنگ پریده من مجنون ادی اوست هوش رسیده من سر و چین طراز است آه کشیده من زیب و بد ا من تو خون چکیده من دام و قفس نخواهد بال بریده من
نومید است پایان شام غم خرمین را	از دیده سفیدست صبح و میدۀ من
ز رفیف آبر و سبزه نخل مدعی من بعلاجی رسانیدست شربت سرفرازی را نمیدانم بدام کیستم لیک انقدر دهم به از کثرت نیباشد دلیل راه وحدت را	آب خورشید میگردد چو گرداب آسیای من که ترسم کوه افتد طره آه رسای من که در خون زد و گلستان اصفیۀ شامی من نماید هر سرخاری چراغی پیش پای من
کشاید شاهد مقصودم اغوش اجابت را	خرمین از سینه چاکست محراب عای من
ز خط گلغذار نیست سودای و باغ من و می در گاشتم ضبط زبان خود کن انجیل کند تهر و عالم را زستی نقل محفلها	نمک پرورده شور بهار است مزاج من که نازک تر بود از پرده های گل و باغ من کنی در ساعه حشرید اگر در دایغ من

<p>سجده حاصل از بس و در که محفل خوشیم</p>	<p>نفس در سینه قریب سنوان سرخ من</p>
<p>چشم از جا بگدازد بی سببم محفل فروزیا</p>	<p>خرمین تا من نمیوزم نمیوزد چرخ من</p>
<p>خارم که نیست گلشن صورت سرامی من کوی نه آسمان سپر نخلورده من است آوازه مرا کند بخت تیره پست سیارگان بی سپر کاروان شوق خورشید عالم ز دل گرم جوش خویش رفتم ز خود چو دردم آمد خیال تو</p>	<p>وهرم نمیخورد که ندارد بهای من روئی فلک کبوتر از پشت پای من در سرمه چون نگاه نخل ابرصدای من ره گم کنند اگر خورشید درامی من از سردی زمانه نگرود و هوای من تمنا نشسته تو دخالت جای من</p>
<p>از چاره سازی دل خود عاجزم خرمین</p>	<p>کار مرا بمن نگذار دست دای من</p>
<p>اندره تو شادمانی من سرمایه زندگانی من نامیست ز بی نشانی من با تلخی زندگانی من از بخت سخت جانی من در خجسته ناتوانی من</p>	<p>اسه در دو تو یار جانی من پیرایه دماغ تست چون شع عنقا که شنیده زانواه بیاری من حلاوت آنجست دشوار زمانه گشت آسان آهین بودست از نب گرم</p>
<p>گویند خرمین بد استانهها</p>	<p>از نفست به پاستانی من</p>

<p>که خواهد رسانید پیغام من که چون با خرفیان جور بادام بکام آید چون گنج تلخی تو خوش ز می که فرزند مرغ ترا ز دل مانده بر جان نخت جگر پیچ و چشم روزگارم آید</p>	<p>به بیکانه آشنایان من بسنگ چنان شکنی جام من میا و آوری تلخی کام من پریدست از گوشه بام من جسکه پاره من دلارام من رویدست آسایش از دهن من</p>
<p>در آتش سپندلیست جان خرمین چیه می برسی از صبر آرام من</p>	
<p>تا دیده ام آن طره طرار پریشان موی بود مرا چون گره غنچه دلی تنگ دامن کش ای نخل وفا از گف عاشق دور از قدرت ای سر و سهی خاطر جمع خوش صحبت صییت میان دل و رفت جمع آمده ام روزی و مطرب ساقی رفتی و دلم رفت برو گرد تو گردم جمعت بلطف همه سامان محبت</p>	<p>خاطر شده آشفته و گفتار پریشان ای روز پریشانم و بلبلیه پریشان گل از گشت مهری خار پریشان چون طره بدست بگلزار پریشان بیمار پریشان و پرستار پریشان یار بنشود ابر بود و پریشان کردست مرا آن قد و رفتار پریشان داریم همین خاطر افکار پریشان</p>
<p>در کوی توانا ده خرمین مست محبت سوز در ریت آشفته و دستار پریشان</p>	
<p>با این تنک هر گنجی از محبت کشند از می گمن</p>	<p>آب چشمی میزگان من ای ابرازاری گمن</p>

<p>ای تیغ سحر جان گسل نه خم مرا کاری مکن رخسار زرین مرا ای گریه گلناری مکن ای عقل عالی منزلت بیصرفه خوداری مکن امروز شرک خویش را در خرقة ستاری مکن ناز خرامش بر زمین ای کبک کساری مکن ای سبزه خط میث ازین آئینه زنگاری مکن ای چشم کافر با جبرایه بوده خونباری مکن از دل تویی شد شیشه با ای طره طاری مکن ای غمره خویشی بهل ای عشو خود خواری مکن ای طره خون پیش ازین بر دل گرانباری مکن</p>	<p>شاید کزین خون بکلی یاد آردان بر خجل در عشق خونها خورده ام زگی بربخ آوده ام شاید بیهوش قوت رسد لغزیدن مستانه فرست کافه نجات برده کارای حق پست یکبار در جولان بهرین قاف من از خرمین بگذار باروشندلان آن صفحه خساره را از اول این جور و جفا خود بر سر آورده ای مرا شد در کمین گاهت خدا سامان بند و پارسا توان گیتی متصل بر کین عالم است دل گر تر کرده ای خمیری سحی که تا مرگان</p>
---	--

جاییکه گرد و در جهان ملک خرمین غنبر نشان
ای نافه مشکین نفس شوریده گفتاری مکن

<p>لبت را چون هم نیست این دل مرد و جیا کن در شد آوارام چون میکنی مجنون صحران کن بیا اینم دی نبشین و جان بازی تاشان کن عنان گریه را بگذار و سیر موج دریا کن هم آورده دل کور یانه ای خس مراد کن سکندر نیستی اندیشه ازین روی دار کن</p>	<p>نخ چون آتش موسی نمودی سینه سینا کن چون گذاری به قلم زخمی کن شور سودا کن فروزان چهره چون شمع آندی پروانه ات کدم گره در دیدم گردید طوفان شرشک از غم حریص یکسان نیستی خشکی مکن ناه چو مردوین ده بانفس کافر بر بنی آئی</p>
--	---

خرمین از خار چون مشاطه حسن ادا گشتی

کلفت تاشانه داری عقده از زلف سخن و کفن	
شمع را شعله مسلسل ز دل آید بیرون در جهان چپ و راستینه کند راز و چشم نظار گیان لائق دیدار تو نیست در چمن گرد شمشاد بنار افزای دل خون گشته شود گردنبل رنگ حنا زلف مشکین تو هر جا که شود غالیسا این گه نیست که شمرده بخاک افشانم سینه صیقل گری از یاس منش ناید	آه جان سوختگان متصل آید بیرون چه تماشاست که از پرده دل آید بیرون بماشای تو ز گس غجل آید بیرون قری از منت سر و چکل آید بیرون مشکل از دست تو چنان کسل آید بیرون نکمت از نافه چمن منفعل آید بیرون اشک گلریز بصد خون دل آید بیرون صبح را تا نفسی هست دل آید بیرون
تن خاکی بر هم طرزه طلسمیست خرمین حسرم آنروز که یاسیم ز گل آید بیرون	
روی که جلدوده کرده که حیرانم اینچنین دست غم که سزده است استین نان مرگان شوق چشم که دل را فشرده است احسان اشک و دولت مرگان زیاده است بر لب رسید جان و نباید بپر شتم دیر و دشت از غم آنشوخ کم نگاه چون ابرگرینا کم و چون قطره شگدل نار نفس کشیده بر بر کاله دل	زلف که دیده ام که پریشانم اینچنین رسوا بنود چاک گریبانم اینچنین رنگین نبود دیده گریانم اینچنین سخت جگر نبود بدایانم اینچنین جان آختبان ترحم جانانم اینچنین دبانه کرده چشم غزالانم اینچنین اشک عیان چنان غم نهانم اینچنین هرگز نغمت نه دشت بسا غم اینچنین

دل انچنان وسینه سوزانم اینچنین زندانی و قای عنذیرانم اینچنین از قوبه شراب پشیمانم اینچنین آئینه کرده است سخندانم اینچنین	بنگر سپند و حمزه تاروشنت شود مصر جهان بویوسف من چاهجنت است بی جام باده حاصل عمرم ندانم از روی یار طوطی باشد شکر شکن
---	--

دارد خرمین جدائی آن نازنین غزال
مجنون جفت بکوه و بیابانم اینچنین

عشق انگنده مرا از نظر یار چنین مصرع سر و کند فاخته تکرار چنین دل بیاب چنان ناز خنده یار چنین آه من میکنم آخر بدلت کار چنین عشق را خایر کن ای گل بخار چنین خضمی سخت چنان دوستی یار چنین هیج مستی نرود از در خماری چنین اگر گستاخ نبودیست بگلزار چنین یاسمین جلوه نثار دلبستن زار چنین هیچ کافر نکشد غیرت زار چنین	کار دل خام شد از سوزش بسیر چنین یاد آن قامت موزون نرود از دل ما پیش یوسف ندرد پرده زلیخا چه کند ای که زو بر گ جان بخیمه کاری نگفت سهل باشد اگر قدر ندانی لیکن بچه امید قرار دل مجبور دهم نگهی سر زده از چشم تو کاشوب است دود آیم بر کوی تو منندیل دارد طرف فیض است خط طوفان گوش ترا گروزد باد زلف تو دلم سیر زو
---	--

این غزل بخت خرمین از مرثیه خاند گفت
قطره با بر زنگ گلک گریه اینچنین

نار ات خواندم و می بایدم افتان کردن	قطره حیدر شرک از مرثیه سلطان کردن
-------------------------------------	-----------------------------------

بعد ازین شکوه کنم پیشه که معلوم شد
زده طعنه بجایم که چرا صبر نیست
گفته پیرش دی دل نبویان بگیر
داده بیم من از غمزه که خوت بدست
داده بند که باید ز کسان را ز نهفت
گفته در عینم ماتم مراد خود کن
کرده منع که دیدار پرستی کفرست
گفته شمع صفت سوز مرا سودی نیست
گفته وصل محالست تنها چه کنی
کرده امر که دامن دمع پاک بشوی
گفته بودی که چه خواهی دلت ای سرگردان
تو دامن جلوه مستانه نظاره فریب
من بخونین جگر می جان دل از کف دوان

در دلت کرده اثر شکوه هجران کردن
بجست را صبر نیار بدلت آسان کردن
کامند عشق محالست مسلمان کردن
نرخ جان کس نتواند چو من ارزان کردن
غم دل را نتوانم ز تو پنهان کردن
تو دنجشایش سید من عصیان کردن
عاشق از عشق محالست پشیمان کردن
سر ازین پیشه نتابیم بقصان کردن
چکنم ترک تمنای تو نتوان کردن
از جگر خون شدن از مره طوفان کردن
گرد و سر گریست آنچه بر پشیمان کردن
من و جان در سر آنسر و خلمان کردن
تو بجاد و نگهی غارت ایان کردن

این جواب غزل خواجہ شایست خرمین
خواهد این تازه غزل نازیدیلوان کردن

چه خوشست با خیال تو نهفته را ز کردن
سرا راه جلوه ات را بصد آنزدگر رفتن
بهره سمن نازت دل و دین قشانی از ابا
نکین بود که صحبت تو با تقا تم اقتد

بزبان بی زبانی سر شکوه باز کردن
ملکه نیاز مندی بخسب و رنای کردن
بدیاری کسب و ایمان تو ترک نما کردن
من سوز عشق گفتن تو و عشوه ساز کردن

<p>د تو پرستی از من بی شکر این فوازش دل و دین بای طورت بکدام میسبت این بنود بهار دوی را بر خار خشک فوقی همه غمناست لیکن تو شمس و غنیمت به تبسمی و لم ده که بر غم بخت خواهم تو بشام تیره غمناخ مژگانم هستی</p>	<p>سوز غم دل کشودن شط خورن نیاز کردن می مدعی کشیدن رسن احتراز کردن دم عیش را با انغم ز غم مهتسا ز کردن بی صید صموده دل مژده شایسته ز کردن گلکه از جفای عجب سران بود لعل از کردن مشب در روز را نیام ز هم امتیاز کردن</p>
---	---

<p>بجهان خرابین تبار بنود خورن مارا غم او بر کشیدن دل فراز کردن</p>

<p>اگر خورشید را در زیر آما می توان کردن بحالم که چه رحمت نیست اما از دل آسانی نمیدارد سحر چند میدانم شب بچران گرفتم صید طلب نیست در دست کسی اما چون چه چند دگر نیست بی آن گلکندار اما</p>	<p>گل و انفع ترا در سینه نهان میتوان کردن در اشل زنگ دیده غلطان میتوان کردن درین غم طره آبی پریشان میتوان کردن کنند ماله میدر و بجان میتوان کردن ترنم گویند باعث دیبای میتوان کردن</p>
--	--

<p>تبار سوا اگر خواهد خورن آن یار نهانی دو عالم چاک رانند گریبان میتوان کردن</p>
--

<p>محبت برز آمد از چه د چون نیا من بود در غر و نازت نجات میدد بهانه نه نال من و تو هر دو گر یانیم ای</p>	<p>تعالی عشق عین نیست یقین که خواهد حس لیلی عشق مجنون مرا چون بیخون بخت ازون چه در کوه و چه در دریاچه نامون</p>
--	---

<p>دلیک از من بهیقت با تو روید از جوش غم اشک من با دلیک از جبهه اشک گشت گمانگ</p>	<p>لوا آب از دیده میباری من خون بهنگام وداع از دیده بیرون مرا شد جیره رخ از اشک گلگون</p>	
	<p>خرمین از تیره اوزی در شب هجر بشمع صبح آیم زد شب خون</p>	
<p>ای طلعت سپین بران آینه خمار تو شد ملک لعل سیر از طره ات پذیر تو شبهای بجران شمع از سبخت طلعت ای من یارب ندانم چون بود دل بچاکان ای شمع نیم افروز من جان منظر زیبات اشک یادم ترا که از دهان صحرای من با من توئی شب سحر مست خواب نیم نقد دل اهل وفا ایست قلب ناروا وصل تو ای آرام جان باشد بهشت عاشقان گرمین سلمان نیستیم گبر در خویشم بخوان دل عاشق و شیدا کند چون منبتش جاشا کند گلگشت کجاست چون بود یارب که می آید را</p>	<p>صبح ناکوش بتان یکا پر تو انوار تو گبر و مسلمان خیره سر در حلقه زنا تو صبح قیامت لعل از پر تو دیدار تو باشد نسیم آشنا سرگشته در گلزار تو ای مرا خضر سوز من دل مشرق انوار تو برق تجلی لاله از سینه کسار تو خوش آنکمی آرد بر بالیت بیدار تو نوبت کجا افتد با دگر گری بازار تو هرگز نباشد روزی خود و روی تو دیدار تو عمریت می بندم میان باشته زنا تو عاشق چنان بود کند با طوق طرار تو خوشتر از رنگارنگان در نظر خوار تو</p>	
	<p>دارد خرمین خسته جان نام خوش و روزگار سجده سحر با بیلان این نموده گلزار تو</p>	

<p>دل در پریدست چو بنم ز روی تو باید به سینه بیشتر ناله باش کنم یک صبح سینه چاک گذشتی ز کلبه خوابد شب خون من از جوش اضطراب خلقی بهم نشان مه عید میدهند از چشم شور خود کندش مشک روزگار</p>	<p>خون مشک میشد و برگ گل ربوی تو نازک ترست از دل عاشق خوی تو گل پاره کرده است گریبان عبوی تو سانی اگر چه باوه کند در سبوی تو انگشت من چو قبله ناماند سوی تو خونی که میکت در بدن زانوی تو</p>
--	---

ترشد زابر کلاک تو منفر خرد خزین
 جان تازه میکند رقم مشکبوی تو

<p>دارد ستاره ریز مرا آفتاب تو هشیاریم غنوده بالین بنجوست چون آمدنی کلبه مار و کون شب کردی هرق درق دل صد پاره مرا مشکین خطی بساغر لعلی مشکند بیز غم بود دل این طر فخر بهمت</p>	<p>عالم خراب چشمم چشم خراب تو هوش از سرم برنگه این خواب تو اینک دم کباب تو خنم شراب تو آیا که دم شد برق انتخاب تو آیا چه بود در قیج این مشکاب تو کز شیشه شکسته نریز و شراب تو</p>
---	--

آتش بجان دل زده کیستی خزین
 دوزخ گریز از نفس سینه تاب تو

<p>ای آب نغرسایه سحر روان تو محو بکندان شره کافرت شوم باشد بنگ جوشش بر دانه گروشت هلاک ابدام طسره عنبر نشان تو</p>	<p>آتش بجان گل از رخ چون از خوان تو رنگین نشد بخون دو عالم سان تو هلاک ابدام طسره عنبر نشان تو</p>
---	--

هرگز ندانستم غم جان را بجان تو	در عشق تیغ بال بها بود بر سرم
گر خط تو بر دستم را از دل خرمین این بود جوش فتنه آخر زمان تو	
آخر بگو چه شد نگه دلموار تو افزون بود ز جو صله سینه راز تو بادا دراز عمر عزم جانگداز تو مطرب گشته مسیحا ز تار ساز تو	بنگر چه میکند غره بای دراز تو در پرده حجاب نگنجد شکوه بحر غم نیست جان اگر بروی در دره فنا افسانه ساز ز گیس مست که بود
از بس نگاه حسرت انداختی خرمین در خاک هم بود نگران چشم باز تو	
بنا شد عشق را کاری بهیران وصال تو می آلودست جامم بده ام از رنگ آل تو سبوی شبنم از خورشید حسن بی زوال تو چو خوابم شد شب خون خورده خیال تو	زند بر خرمین شادی و غم برق جمال تو قیح پیمای دیدارم نه خنوت اینکه می نام چو نصیحت این تعالی اندک در رویا می گم شد ز چشم دیدم خورشید محشر خیره میگردد
خرمین از باده توانم تشکیبا شد تو خود وانی شکستم تو به را برگردن زاهد و بال تو	
بطوبی میفرود شد جلوه سر خوشترام تو چینی کرده ام در یوزه از باده تمام تو نگین دل ندارد بجای نقشی غیر نام تو گرا ز جان کندن فرما تسبیح دست کام تو	بطوطی نکته آموز دلشیرین کلام تو ز سر تا پایی نام چون طلال دولت نازت نمی گنجد خیال دیگری در سینه تنگم بگو کز سعی ناخن بر کنم بنیاد هستی را

	<p>ندا قسم بهری با خرمین یا بر سر کینه زلزلت می برد و هوش مرا و ذوق بایام تو</p>	
<p>سخت جانی از من بپستی پلای از تو چشم خونناز را شد لب خدا من از تو دارم آتش کده در دل سوزان از تو در کفم چیت بگو جان ز تو ایان از تو شوری افتاده بهر غان گلستان از تو سینه چاک ز من عشوه پنهان از تو</p>		<p>بدنه سینه ز من ناوک تر گان از تو که در روزی که قضا شادی و نعمت گبر ویرینه عشقم بجرم کار نمیت سر و سامان نشا تو که هست مرا بویست از غنچه پنهان ندیدست و تو و مستوری حسن و من و رسولی عشق</p>
	<p>دل ناقوس فغانست چه خروشد خرمین که خفاشید دل گبر و سلمان از تو</p>	
<p>مطر آیت شایم تنه ناایا هو همه در رقص روانم تنه ناایا هو همه بنیم همه وانم تنه ناایا هو محو نام تو زبانه نم تنه ناایا هو جسمه پیدا و نهانم تنه ناایا هو مست و دیوانه ازانم تنه ناایا هو فلان از سود و زیانم تنه ناایا هو در حسد ربات معانم تنه ناایا هو بجاش نگرانم تنه ناایا هو</p>		<p>بله من جان به شایم تنه ناایا هو سر و دلجوی تو تا دیدم نامی نخل را چون ترا می نگرم جسمه ترا می نگرم ست سودای تو جانم تنه تنه نا پر تو روی تو ای مهر جانا بگرفت سفر می که عشق خرد پرواز است سنگه از خود خرم نیست چه دفع چه بهشت ز کس عشوه گر منبوی ساغر داد هر کس می نگرم جانب هر کس منم</p>

هر طریقی میکشدم جلوه مستانه او
رفته از دست عفت خنجرین تنه ناما یا بامرد

آنجان عرقا گشته ام امروز خنجرین
که خود از یار ندانم تنه ناما یا بامرد

کسی داند که هر پیش بدوان منزند پهلوی
شب جبران نفی از گریه کشیدم بیا خنجرین
نخسک در دیده از محرومی شاخ گلایه ام
بشمارم نیت ز آغوشه کام من پیش
بخون غلطیده شمشیر شوخیای تم گام
کسی کرد ذوق دندان بر جگر آتش زده میاید
قیامت خاست چون بند قبابی نازد اگر کسی
بهار عشق مجنون حسن لیلی در غلدارد

که این مطلع بان حسن بسیاران منزند پهلوی
که چشم من بجهج پاکدمان منزند پهلوی
که خار رگها را و تبرگان منزند پهلوی
عقاب تلخ او بر شکرستان منزند پهلوی
کف خاکم بیا ز نگاه طلعان منزند پهلوی
که لخت دل به نعمتهای الوان منزند پهلوی
بصبح محبت آن چاک گریبان منزند پهلوی
گیسوی تو آه سبیل انسان منزند پهلوی

خرنجرین از آن تحقیق کم سخن دارم لب شکلی
دمان او بعیش تنگستان منزند پهلوی

در ملک جسم روشنی جان نیم جو
عالم بدستگاه قناعت نرسید
در دیده که جلوه کند کبریا عشق
جسم فسرده ابر جانان لعل عقیبا
چه بود که هر که بگذشتن از دکان
در کشوری که حکم زور شکستگی است

آئینه در ولایت کوران نیم جو
در چشم مور ملک سلیمان نیم جو
این طوطی ارق عالم بکافان نیم جو
دلقی که آنحضرت شاهان نیم جو
در پیش پای محبت مروان نیم جو
کز گلمان رستم دستان بر نیم جو

<p>زاهد زیاده جلوه مدد بر خشک ما یک روز یوسف غم کفایان بدست گرفت در بهت بغدادی سر تو با مارا متاع لائق بازار عشق نیست پیش تو غرق خجالت جانان خمی زاهد اگر بعشق نداده سر چه باک</p>	<p>اینجا به پیش باد پرستان بنیم جو در مهر حسن جان عزیزان بنیم جو در کش عاشقان سر سامان بنیم جو آنجاد و دغیم اسیران بنیم جو سر در قمارخانه زندان بنیم جو خوشید پیش شب بر طبعان بنیم جو</p>
<p>دارم خرمین بزرگین ملک فقرا ایران به نیم جبه و توران بنیم جو</p>	
<p>جان را پسند ساز و باکش نثار شو هر سو جو موج قطره خود را عیان مده از درد عشق چه جو خوشید زرد ساز خواهی ز رنگ حادثه نخل تو دار ده هر گز نگشته جمع بهم عشق و سرشی آسو دگیت پرده غفلت درین سرا</p>	<p>بادل مستدار عشق ده و بهیزار شو سرا بحیب کش گهر آبدار شو زین کان کیمیا ز کامل عیار شو در گاش جهان توی از برگ بار شو خواهی که بار عشق کشتی بردار شو ای دیده موج خون نایغ افکار شو</p>
<p>سر سواد نقطه دل کرده خرمین بنشین قطب دایره روزگار شو</p>	
<p>من در میان نبودم دل بود و یار هر دو گیرد کج عشقی کجشای گوش و بشنو جسدم نکرده مانا که عتاب ارد</p>	<p>از خودی بشکرم دزد روزگار هر دو گویند یک انا الحق منصود و دایره دو یک سو کنیم اکنون با نیم دیار هر دو</p>

از سر کشتی نه کردی یکبار رنج به پارا آمد ز طرف کویت صبح ازل نسیمی کشتی شکستگانیم در ورطه که دارد ز نیاکن از غافل گوش گشت بنگین از زلف یار دیگر کی عقد می کشاید	تا شد سفید چشم در انتظار هر دو بوی ترا گرفتیم ماه و بهار هر دو طوفان معیت ساری بجز و گناه هر دو یک پرده میسراید زانغ و نزار هر دو دست دولی که رفته مار از کار هر دو
--	---

آگه خرمین بیدل از حال حسن عشقت
دارند بلسل و گل یک خار خار هر دو

ساقی می عاز خانه ات کو گیرم که نیم سزای حسان مارا سرتاج خشمی نیست شب را با امید صبح کریم شادیم تیشه کامی اما ز ابد می عشق خام سوز دامی از ریش کرده پهن در دیر خوش آتشی بلبند نی را اثر عصا می سست افسانه و عطاران از ست افسره قیل و قال عظم تا چند زبون حین بشیم	جان ارومی جاودانه ات کو بخشایش بی بهانه ات کو پای خشم خسروانه ات کو صبح است می شبانه ات کو ناموس شرابخانه ات کو مسواک عصا و شانه ات کو تسبیح هزار دانه ات کو دراعه صوفیانه ات کو سالوسی جاودانه ات کو مطرب چنگ چخانه ات کو نالدین عاشقانه ات کو ای آتش دل زبانه ات کو
---	--

<p>می بازیم بهیچ خود را بی برگیا بهار که بست تا راج گر حسن زن گل زدم</p>	<p>ای عشق تماخانه ات کو ای مرغ قفس از ات کو خار و خس آشیانه ات کو</p>
<p>تا چند خرمین بدست گردش ای خانه خرابه خانه ات کو</p>	
<p>کام دلی بسلام ناپایدار کو سودای عشق و دل از کار برده است عالم تمام مظهر آن حسن مطلق است مست گذار است درین خرم هر که هست از خواری جهان رخ اقبال تازه آ یک نغمه که از دل عشاق غم برد یک گرم رو که شعله برین خار خوش نهد این بستیون هزار چو ضرر و دیده است یک سر گذشته زخرا با تیان عشق ساقی گفت زمانه پرست از عطای تو</p>	<p>گیرم که زره کنیم کمان را شکار کو رستی که با کند گره از زلف یار کو آئینه است عالمی آئینه دار کو درد و در چشم سرخوش ساقی خار کو بنگر ثبات رنگ گل اعتبار کو در پرده مخالفت لیل و نهار کو از دودمان عشق درین رهگذار کو افتاده کار بر سر هم مرد کار کو تا پای زند بدولت ناپایدار کو ای ابرین یمن قسمت این خاکسار کو</p>
<p>دریای عشق چون نفس از دل کش خرمین موجی که خویش را تازند برکت ار کو</p>	
<p>من نه تربیت و عده طاعت انتظار کو میرسی ای صبا اگر از سر کوی یازن</p>	<p>تا با جیل سپارش جهان امیدوار کو بوی از ان چمن چه شد برگی زان بهار کو</p>

ساقی سرگران سحر خست مرا نکست چشمش در تو به میز بند با صبح بخیر ولی دور من ننگه کنم دوری عشقش از زرد لعل شکر کرد حساب هم نماند از طاعت	تغنی عیش تا کی با دود خورشیدار کو اشک ندامت از کجا تحت اختیار کو تغنی حرف حق چه شد آنهمه گریه دار کو و دعوی دل یک طرف و اخراج در شمار کو
--	---

چهار رنگ ز روغن با دود نمیکند خورین نیست دلی که خون کنم ویده اشکبار کو	جز در دود تو در میان جان کو از شکر و شکایت خمیسم انجم پی که این صفت آراست دل با دم و اعطاف سیه کرد در رقص سماع هر دو عالم قرنیت که زار و داخویم
جز مغر غمت در استخوان کو گیرم شنوی سخن بان کو ای ناله درفش کاویان کو صیقل گدازه صوفیان کو دست و دل آستین نشان کو شاهنشاه صاحب القران کو	این آن غمزل عراقی است آن پرده سدرای عاشقان کو

مطلوب در لباس طلبکار آمده مستور بود چهره زیب نگار جز باریک چاکس سر باز داشت نیست از چشم خویش تا نگردد روی خویش را گاهی شمع تقوی زید آستین نشان	خود را بعد نیاز پرستار آمده مستانه باز به سر انگار آمده یوسف بشیو بای خریدار آمده کر ویده ویده طالب ویدار آمده مست و خراب از دود خمار آمده
--	--

گماهی دریده خرقة ناموس مننگ را
گماهی نموده شیوه اقرار را شعاع
که آتش چمن شده که شمع انجمون
ای دیده احوالی بگذارد غلط بهیمن
ای دل زودیده پرده پنداره و در دار
یارست یار کز لب همچو آن لاله لبش
یارست یار کز دل سگین نواز خوش
یارست یار کز نگه و نظریه نبش
یک پرتو ست کرده جهانی پراطلال
عالم سواد نامه آن خال مشکبوست
سبیل تناب لاله سیت و گل بنابر
ورگوش دل گدای خرابات عشق را
آن جلوه که کوه نیاورد تاب او
غضای مغربی که جهان زیر بال است
از فیض است کین دل شوریده حرم

قطعه

فایز ز قیاس سجمه و زمار آمده
گماهی به طنز بر سر انکار آمده
هم حسنه سوز و خانه نگه دار آمده
آن یار بهین کبوست انجبار آمده
گوهر حسنه زودیده بیدار آمده
در کام تشنه قلزم فوار آمده
در دهن صد دست و در شوار آمده
اشوب شهر و فتنه بازار آمده
یک جلوه دست مختلف آثار آمده
یک نفخه زان شمیم بتا آمد
یک جلوه زان جمال به گلزار آمده
انی انا الله از ورو دیوار آمده
در طور عشق سالک اطوار آمده
از بوالحسن بحضرت عطار آمده
بحر محیط و مخزن اسرار آمده

گماهی فدا ده ست بیای حسنه منان

گماهی به صد مصطفی شیار آمده

شوی محراب شدم لب می ناب آلوده
دل سیت و خراب از اثر باوه دوش

در بغل مصحف و دهن بشرب آلوده
بی صفا میشو آئینه آب آلوده

<p> همه میبوده چو افسانه خواب آلوده از بیم ساقی مرست شباب آلوده عرق شرم گلش را بگلآب آلوده ابروی تلخ به کینم بقاب آلوده که در دهن شخست چو شاب آلوده نه کنی نامه اعمال ثواب آلوده </p>	<p> با چنین حال کشوم سرطانات و حدیث مجلس موعظه ام گرم نگردد و رسید رخ برافروخته از غیرت بیباکی من سبیل آشفته دل آزرده گشته بخون گفت شرمست ز خرابات نشینان زنده میخانه کجا مسجد و محراب کجا </p>
--	--

بی حجابانه زدم لعل لبش بوسه خمرین

باز گشتم ز خرابات حجاب آلوده

<p> نوشین لبست اغیار یکدند باچه شمع دگرانی بمزار شمعداچه چشم تو زود تیغ گز فتم مرثاچه من دانم دودله از قیسبان شباچه به پیچید بخود زلفش میگفت کجاچه گرفت فله را راه شود کم بدر اچه بت گز پرستند جهانی بخداچه گریات شود شه شده باشد بگداچه کار اجلست این بطیب و بد و اچه از نامه مشکین بقبر الان ختاچه </p>	<p> خوش تلخ عتاب آمده حرف بجاچه منت چه گذاری تو با پیش حرفان خونم بوثابت شده حاشاچه نمائی از شکوه و شکرم بیان فتنه گری خست زان شب بر و طرار گز فتم خبرداچه من بر سر راه خودم از ناله سرائی از عزت ناقص نرسد نقص کابل در خانه همسایه چه ماتم چه عروسی از ساقی دمی امی دل فشرده چالای طرف از دم خویش نه بندند قلمداچه </p>
--	---

آسوده خمرین است که به زن سر نعل

با ستاره در این شیر پیاپی

دوشین چو شفق بودم خواب گزوده
از خیل تماشاکی گردش خرمی بوی
گردن مستکنیش حور کمال سلطانی
گلنایک ز تاب می رخسارینش
در خون محم شاهان دهن چو گل آغشته
وز نافه هر جعدش چنین دختنی بباران
بودم ز تب هجران افشاده برآوده
افراشت بیایینم شاه و خدایان را
نبشست گرفت آینه از مهر در آغوشم
از اشک فرو شستم اندام عیار آگین
دید از شب هجر خود چون گریه تخم را
گفتا که نظر بکشا بر لب بنگوشم
از شکر جفای کام از کنفی شیرین

کان ماه بشهر آید گرد سفر آلوده
آینه رخسارش نور نظر آلوده
تعال لب نقشینش مور شکله آلوده
وز رخ گلاب غوی دامن و بر آلوده
وز صاف می لعلی یا قوت تر آلوده
در عتالیه گیسو سحر تا مکر آلوده
و انعم جگر افشوده اشکم شر آلوده
ناگه ز دلم سوزد آبی اثر آلوده
چون نقش قدمم بر خاک گذر آلوده
کز من نشود ناگه آن دوش و بر آلوده
بکشد بدلداری لعل شکر آلوده
کز ناگه نگیردستی شام و سحر آلوده
از شکوه کن یاری لب را در آلوده

گفتم که خمین چه چند ام روز خرمیت را
فرد است که از خوش دیوار و در آلوده

نسرین بر گلگون قبا از جلوه جانم خسته
اشک نامم از نظر بایم بخونان غم خسته
برگ سفردی وطن دیگر ندانم هیچ یک

سودای مشکین طره اش سود و زیانم خسته
در یای آتش در جگر دایم از انجم خسته
بر دواز با لم ریخته برق آشیانم سوخته

چون شمع سودای کسی میسوزد آتش بر برم	نام محبت برده ام کام و زبانه سوخته
نقص عیار من خرمین نبود اگر افغان کنم	در بوشه آهجران او تاب تو انم سوخته
نارفته از نطفه زرتخم جان برآمده از تیغ او مرا تن صد پاره خوشنماست از بچ و تاب عشق ندادم شکایتی یوسف صفت غم ز بجای زمانه نیست نگذاشت در جگم دانه عشق غم	شرمنده ام که در غمش آسان برآمده چون گل تخم ز جسم نمایان برآمده دل در شکنج طره پیمان برآمده گلگونه ام بسیلی انخوان برآمده خونابه بکاوشش مرگان برآمده
در نگنمای شهر چنان داشتم خرمین	دیوانه ام بشهر و میابان برآمده
مرگان نگر چه عریده بویان برآمده شمشیر کین کف نگره کافر از رنگ زان آب تیغ لاله هر زخم پیکرم زاهد بیاض گردن او بین می نبوش ستر با پامشته فیضت قش روشن چراغ دیده آشفته خاطر میسوزد از حلاوت و شنام کام من رزیم من اشک حسرت و باله نهال او در نو بهار خط لب او شد نگره فریب	خنجر بدست بر زده دامان برآمده آیا بپای کد ام مسلمان برآمده شاداب تر لعل خندان برآمده صیحه عجب ز چاک گریبان برآمده این شاخ گل بکام مہار ان برآمده در سر شراب طره پریشان برآمده تلخ از دیوان او شکر افشان برآمده سروش آب دیده گیان برآمده ریحان بگرچه چشمه جویان برآمده

<p>دارم بشوق خمره جانی که چون شرار در بر زره زلف زابر و کشید تیغ اول بساط خویش باده عرضه کرده ام</p>	<p>از تاب و تب در آتش خزان برآمده در کشتنم به بین بچه سامان برآمده هر جانبی بغارت ایمان برآمده</p>
<p>جو شیدیل گریه ات از دل اگر خرم باز از تور گرم تو طوفان برآمده</p>	
<p>از نمانان زلف و نظوری چه فائده کام و بلبی کجاست که نوش شراب تو کس چون حریف جلوه بر جانی تو نیست گیرم کند چاره شوریدگان تو</p>	<p>دائم میان جانی و دوری چه فائده خودست و خود شراب طوری چه فائده که نوری و گه آتش طوری چه فائده ای نوبه سار مایه شوری چه فائده</p>
<p>جانسوز ناله های خرمین بی اثر نبود از جام حسن مست غروری چه فائده</p>	
<p>نمی بینم کسی از آشنایان بجا مانده جدا از نعمت دیدار آن شیرین بان چشم بحسرت تا کشید از سینه ام صیاد پیکان را زده ام از صال او بهاری در نظر دارم نمیگردد دل بخش تویی از کینه عاشق بر آن خرقه ای فقر جویون بهر فرازی کن پرافتانی کنای منخ دیل آنده و گلشن ز کار بسته دل چون جبین پوخته نالانم</p>	<p>درین غربت همین آینه ترا تو بمانده تشی چون کاسه در یوزره در دست گدایانده دل من ماند بان یاری که از یاری جدا مانده که رنگی بر کف ترکان از آن گلگون قبایمانده زمانا داشت خاکی در کف باد صبا مانده که دولت زیر بار نیست بال بهمانده که زاهد از راه و سبزه در دام بریامانده نخل در محله من ناخن شکل کشا مانده</p>

خرمین خسته دل را ای محبت خار نگذاری
که این مرغ پریشان نغمه از گلزار با مانده

تینخت از فرق مبتلا رفته بسکه بیگانه مشربان بدم رفته بر پیکرم ز گردش خنج از میان رفته ایتم تا من دل طاق ابروی دست کعبه با نگمتم تا بنجاک در گه او	از سرم سایه چار رفته از لبم حرف آشنا رفته انچه بردانه را تسبیار رفته جم و جام جهان نما رفته دل بکن تسک و عارف رفته به گالپوی تونیسا رفته
---	---

مستی افراست نغمه تو خرمین
دل ازین طرز آشنا رفته

گر نغمه اش سبزا دل را ز ما گرفته در کتب محبت روشن سواد منم نتوان بپرس ساندی عشق زندگی را افتاده در سمرقین شور از ملاحظت او از شوق بافتاد دست در دام عشق عالم گر کوس خسر وانی دل منیز عجب نیست شوق از کفم ربو و چون بوی گل خواندا تاریشه هست در آب نیم از خرمین نباشد خاطر زود گردون آکوده خواب است	پیکان او به از دل در سینه جا گرفته تا از غبار خطش صمیم جدا گرفته از یاد قامت او پیری عصا گرفته در دیده ام نمک جا چون توتیا گرفته امر و نه خون خلقه دامان ما گرفته آه من آسمان را زیر لو گرفته آمینش عشق بی دل با صبا گرفته در اشک نخل آیم نشود دنا گرفته آینه گر کلفت زین است گرفته
--	---

دل تنگیم ندانم خبر سینه پاره کردن خارست کشته گلگون از خون نور دین از سینه تا که رفته بازش خیال نیست از نسخه چمن ز حسن توان انتخابی انجام خط فزودی بر خاکمال دلمان از دیده ام بگاشن نگذاشت پابرون	عریان تنی گریبان از دست ما گرفته شمعی که عشق مارا در پیش ما گرفته بیگانگی دلم یاد از آشنا گرفته از خار تندخونی از گل وفا گرفته حسنت شمری را از ابتدا گرفته نظاره را شک گلگون پا در خاک گرفته
---	---

آهیم خرمین نماید ابر شفق نگاری
کز برق جسلوه اورنگم هوا گرفته

دل داغ ترا بجان گرفته حال دل ناتوان چه پرست بر من شده تنگ کوه صحرای بر شیشه دل صبا بودنگ فریاد که دور سپرخ مارا یک نخچه صبانمی کشاید آتش از داغ لاله روی بر تن چه زنی گلاب کافور	جان درد تو جادوان گرفته حیرت زده را ز بان گرفته سودای تو ام عثمان گرفته دل میتوام از جهان گرفته چون دانه در میان گرفته گویا دل باغبان گرفته ای مجلسیان بجان گرفته این شعله در استخوان گرفته
---	--

بی بال و پر ت خرمین مسکین

در کنج غم آشیان گرفته

در دیده نگاه تو که از جوشش فکاه	مستی است که در میکده در پیش فکاه
---------------------------------	----------------------------------

من کیست که دارد جگر ناله بر از خون
 ناله بگر جمیت و لهاست بر پیشینه
 مایوس کن چشم بر ایمان چمن را
 کوه صاحب بهوشی که کند فهم سر و ششم
 هر جرعه این خنکده را باده بگلست
 باد دولت بیدار هم آغوش کند خواب
 کو عشق که از داغ چراغی بفرورزم

خالی که بران عارض گلپوش فتاده
 زلفی که پریشان برودوش فتاده
 از شوق تو گل یک چمن آغوش فتاده
 کار خشمم بالب خاموش فتاده
 ته شیده عشق است که سر جوش فتاده
 چشمی که بران صبح بنا گوش فتاده
 بختم چو شب همسیدیه پوش فتاده

فکر تو خموشی ست خرمین از سخن عشق

این کمنه شرابی ست که از جوش فتاده

روضه خلد حسد ایا به نگو کاران ده
 تو که از مهر طبیب دل رنجورانی
 بهصای خرد این راه نشاید طی کرد
 غنشین شب به شب بگوش برافساید
 ز کس مست ترا نمیکده خالی نه شود
 بوی زلفش ستراراج گلستان دارد

دولت وصل خیرای دل شتاقان ده
 درد مجوری نادره بر کرم درمان ده
 گردن شیشه بدست من سرگردان ده
 یا حدیث دل شتاق مرا بایان ده
 ساقی اندیشه کن جرعه میخواران ده
 ای صبا مرده لب و دهنم در میان ده

این جواب غزل قاسم افوار که گفت

می بمستان برده و تو بهر بشیاران ده

سحر آمدند از سینان
 کج مسجد گرفته تا چند

کای خرابات گرد و دیوان
 خیزان دشت طو زندان

<p>سبح در کف نشسته تا کی زین ندر جستم آنچنان از جا چون نهادم درون میگرد پا نگه گرم آشنای رویان دل مودین را ز دندنجان همه برگرد و بگرد گشتیم در دیوار جمله مست و خراب از صراحی گرفته تا خمی بود چون نخل طوشت شب باد با جمله صاف مشربها حرم کعبه را زیاده برد</p>	<p>خیز و بپایان نامه پیان که ز آتش چنان بگردان سرم آمد بچرخ مستانه کرد مار از خویش بگانه دایه ساغر زویم زندان شمع جان را شدیم پروانه همه از جلوه های جانانه همه در های و هوای ستانه در امان الله شمع کاشانه شیشه بجلگی پر نیانه طوف بیت الحرام تجانه</p>
<p>در سر پرده وجود خزین همه عشقت باقی افسانه</p>	
<p>ای شوق در شکنجه بود اما چگونه در پرست لب نفسم سبط بنون ای دل که بود سجده برت فوق آفتاب ای همت بلند که گردون بجاکست ناسازدیت شیوه اجزای ذرگ در ظلمت زمانه که جمل آفتاب است</p>	<p>آه ای شرار شوخ بخارا چگونه ای ماسنه بریده ز دریا چگونه دزدیر دست دافع سوزا چگونه دزدیر بار منت بیجا چگونه بایک جهان عید و تن تنها چگونه ای نور عتس دیده بینا چگونه</p>

	داعی خرمین و از جگر ت دو دو برخاست در آتش ای سپند شکبای چگونه	
دل شمع رخسار ترا آتش بجان پروانه در دادی دامانگی باز بچه طفلان ای نغمه تبسم تو در هر لب پیانه مست از لب خاموش تو تا قوس مهر بخانه روزی که منم دهمش با خود دل دیوانه چشمی که در هر گردش خالی کند پیانه		ای از شراب عشق تو هر سینه آتخانه اندیشه پر خرد با کبر پائے عشق تو هر چند دست بخورم غافل ز یاد تو نیستم میخانه با در جوش تو دیوار و در مدوش تو مجنون صفت با چشم دامان صحرای تنگ بود عاشق چنان در دور او در را نگهداری کند
	ساقی اگر از دود باز از خرمین نوشیق شور غبار خاطرات اگر گریه مستانه	
از نگاه تو چسب بر سر ققوی رفته چاره ماست که از یاد میجا رفته هر که از جلوه رخسار تو از جا رفته نقش شیرین اگر از صفحه خار رفته		دل سیه است بسود ای تو از جا رفته هر کس از لعل تو کام دل ناشا گرفت گرد و پیش بود از نعلت گل شکین تر نتواند که رود از دل فریاد بردن
	کشش دست که ناز ابرو از خویش خرمین شبنم از جذبه خورشید بیلا رفته	
چو لاله عارض گلبرگش آفتاب زده سرا از چنانه خوش و طره مشکاب زده خرام سیل صفت راه صندل زده		رسید از عرق آن شاخ گل گلاب زده روان ز هر گز نوش می مغانه ما نهال هر شکین سر و قامتان چنین

شکر شکن بنجن در دل شنوبونا نگنده طره مشکین فرد ترا سر دوش بجلوه آتش دلهای چو شعله و شتاب آشود لب بنجن با من دل افتاده سن از شکیب تهری کمیسه وضع و کیفیت نیتیوان زربان عاشقانه کام گرفت ازین کمال طوطا رشکوه چیدیم سیان شکر و شکایت بخود دروغم	نمک ز خنده بدلای شیخ و شتاب زده لبش کرشمه فروش و نگه شراب زده ز حلقه حلقه آن زلفیچ و تاب زده نگه گشته کسین ابرو این چشمان زده که ای دوصال طلب عانی شتاب زده بخون زده دل چو شراب زده ناله کسین دست نهادم این حجاب زده نموده دست نهادم این حجاب زده
--	--

ز دیده ددل پر خون برون بهدا خرمین
خیال او که شب خون بغیل خواب زده

بهش خط که بر خسار رخوان زده کنون نمی ز نفس غمتم آزار دی تهی کنار د و عالم زوین و دل گردد خای پای تو غم نشد گنا هم بیت شب فراق و وصال چو شمع کیست بمال من شفق از خون خوشیتن دارد	رقم بخون من ای زلفین دیوان زده که آتشیم چسب زده آشیان زده ز طرز دامن نازی که بر میان زده که پای بهخت من ای شیخ سکران زده کنون که از تمیایه آتشیم بجان زده بدل خدنگم از ابروی شیخ کمان زده
--	--

بگاه کشته خرمین از لببت شکر ریزد
ز بوسه که بران خاک آستان زده

عشق تو بانگ زوین و زوین زمان همه	جستیم ازین غم و غمش خواب گران همه
----------------------------------	-----------------------------------

از قول کون بسا غر دل باده ریختی آئینه دار مهر تو هر جا که ذره است در پیش سر و ناز تو نازک نهالها در آندوی جسلوه سر و بلند تو کثره حجاب دیده عار و نمیشود	ای عالم از شراب لبست کامران همه ای پر تو رخ تو بعبالم عیان همه بستند دهن از دل و جان بر میان همه پر میزند تدرود دل قدسیان همه دارند بوی کویست ماکاروان همه
--	--

بشنو چه خوش سر و خرمین او حدی ما ای روشن از رخ تو زمین و زمان همه	گل را در قلم رونق باز آری شکسته صد جاشکن طره آشفته و گویا شادیم که زندان نعم آباد جهانرا صیاد مرا حاجت دادم نفسی نیست رسوای خواریم درین کهنه خراب است این گریه ز اندازه بروت همانا با عاشق معشوق نگاه تو حریف سودای رخ و زلف تو در تیکده دل
--	--

خون دل صد پاره خرمین از نفست سخت عنم زخمه کاری برگ تار شکسته	
---	--

صبوحی از چمن مستانه پیرامن قبا کرد بمغز تو بهار از عطر گیسو عطسه افکند	چوبوی گل گذشتی تکیه بردوش صبا کرد دماغ غنچه را از بوی سنبل شکا کرد
---	---

<p>غزالان خرم را سر صحرایان داده از خوش نرمی می تبسم در لبش شکستنی گشته نرخا غمخیزین خورشید را در شکست زبانه گریبان چاکد من خوش همچو گیسو جامی در کباب دل ز شور گفتگویت زینک خفته بکفت تیغ تعافل طوط و دهن مریان دو دهن را در لطافت موج گرد آب گفت نار بر زخمها بر تارک تیغ قدر را رانده کمند نازد گردن ز کاکل مست غنائی حرامم بادی لعل تو دوق میگسار بیا</p>	<p>نگاه سر سار آهوی شست خنک کرده صبوحی زن بزنگ صبح پیراهن قبا کرده ز زلفت پر شکنج جعد خنده در کاسه کرده چو گل تیر پیرهن بند قبای ناز کرده تبسم را چون کیمت می نشاند کرده دخون یگینا بان کوی خور را کرده کمر را معنی بار یک دیوان ادا کرده بزرگان رخصتا در سینه تیر فضا کرده تبصر بنگ چشم سیه رافتنه ز کرده بجای باده خون در ساغم ساتی بجا کرده</p>
--	---

خرم از هر سر روی روان در شطخونی
نمیدانی که مرگان تو با جاننش چا کرده

<p>بنمای رخ چون دیده را گرم تماشا کرده موسن برهن میکند نیزنگ سازهایی شوراب ز فرم داده رنگهای مرگان مرا وایان یوسف کرده حبیب گریبان مرا در قید زلفت افکنده کار پریشان جان مرا جادو دمان شهر را ز عشو لب بسته زخم مکسود مرا شود بیا بان داده</p>	<p>در خوش بود مستوریت ما با چه سوا کرده رخ در نقاب افکنده عشق شکار کرده دین سینه تفسیده را صحرای طبا کرده شوق دل زلفت اوده دست ز لیا کرده گل با دمان صبا دفته مجزا کرده شوریدگان عشق را زان لب سا کرده اشتب مرگان مرا همچو چشم دریا کرده</p>
--	--

کوفه زخم پروردگاری کو مزد دیرین نبدگی	لطیفی که با من کرده با گبر و ترسا کرده
چشم خرمین خسته را دور از غدار خویشین چون دامق و لسوخته باداغ عذر کرده	
<p>اعل لب اوقا بلب جام رسیده نجلت اگلاب اردو شمش عجمی است چیزی که بیا دیش زرسد دوری نیست حیرت کند از قطره آبی که گهر است ز دچاک ز باد حسری جام جان را آتش نفسان شمع نهانخانه کند گر شیده پد و از نده انجم عجیبی نیست هر راه روی میرسد انجام بهر دل که صبح نشاطی که دمی شاد بآرم ماندست نشانی که زمین رنگ پرید جز سوختن شمع صدف کار و گریخت</p>	<p>جان بر لبم از رشک بنا کام رسیده جیشی که بان عارض گلفام رسیده بر کس بوصال تو دل آیدم رسیده هر کس بغلط بخشش ایدم رسیده از غنچه برسد چه پیغام رسیده نوبت بمن تیره سر انجام رسیده بال و پر من در شکن دام رسیده دل بسکه طعیدست آدام رسیده چون شمع سحر روز مرا شام رسیده خورشید جیاتم بلب بام رسیده شادم که مرا کار با انجام رسیده</p>
پیدا است خرمین از سخت گرمی شوقی جوشیده بسی تا که می خام رسیده	
<p>رگ در تنم ز شورش سودا گسیخته یا مای محفل نیست عنان داریم دگر افت کم و غرور فرادان محمد است</p>	<p>پیوند من ز جان شکیبا گسیخته رنجی بر من بهار بصحرای گسیخته سرشته امید ز صد جا گسیخته</p>

اشک روان بیوم و بزم تا چاکرود تا چند ساز ناله بکوه و دگر گنم طالع نگار که باجمه صدق و صفای دل	سیلی چنین عنان مدار گسیخته از زخمه ناختم رنگ خار گسیخته الفست میس که سرج مینا گسیخته
---	--

در خاک کمال عرصه دنیا دلم خرمین

ماند لقطه سره که ز دریا گسیخته

که ز بیوفائی اغیار گشته چون گل شد رست این یک تو غرق خون مشکین است گشته ای خط سرفرا فتوی ز رشک کرده در خون گشته	از جام هستی و مهر شاکر گشته گو یا سر اسری بدل زار گشته از بس آفتاب رخ یار گشته از بار زیاده تشنه دیدار گشته
---	--

سرکشکی بست خرمین آسمان نه

نبشین بکوی عشق که بسیار گشته

بجلوه های رسا سرفرازی آتی ز خون مهر و وفا تیغ ناز غماز است شراب شوق ز خود برده صد بیابانم چو بوی گل همه ساز هم قدم برد آ کنه گیرون عمر گذشته جلوه است گهی بصورت معنی گهی به پرده لفظ که خجالت خلاص صاف نمی آید بعجز شمع تجلی پنجاک می غلطد	مگر ز غارت عمر دراز می آتی که از کین که خیل نیاز می آتی تو تا بخلو تم امیست ناز می آتی اگر بهر سپهر شرم ای چاره ساز می آتی بشید بای خوش ای دلنواز می آتی نهان بگوش دل اهل راز می آتی چنین که در دل اهل نیاز می آتی تو چون باین رخ طاقت که از می آتی
---	--

	خرمین از آن بت هر جانی آنگهی داری چنین که میروی از خویش و باز می آئی	
ای مونس دلهای گرفتار کجائی ای چشم و چراغ دل بیدار کجائی ای جلوه طراز گل و گلزار کجائی ای شمع فروزان شب تار کجائی ای یار نه در کوچه و بازار کجائی چون نیست کسی غیر تو در دوار کجائی ای عهد شکن یار وفادار کجائی عارض بنای گل حینا کجائی ای عتبه کشانیده هر کار کجائی		بر دست غمت بست دل از کار کجائی هر غنچه زبوت بشکر خواب بهار از قدر خشت بلبل و قمری بسر و دند تا چند سر آرم تباریکی حیران با آنکه بود جلوه گشت کوچه و بازار بر هم زده ام خانه دل را بسراخت نی بی من و نه بامنی از نماز چه هست گللهای گلستان همه پرورده خارند بکشاکش از کار فرو بسته دلهای
	ای نور یقین چشم جهان بین دو عالم ای جان خرمین ای دل و دلداری کجائی	
تنگت و دم قوت نریاد کجائی صدیدی سیرتیر آمده صیاد کجائی هستی ره نازد عدم آباد کجائی مجنون تو کجا بختی و فرهاد کجائی باز آئی دل آواره خشت باد کجائی میخواست تراناه با مداد کجائی		در قید غم خاطر آزاد کجائی دیر نیست که دارم سر راه انگهی را بیرون وجود امن و امان عجبی بود کو بمنفصه تا نفسی شاد برارم دیر نیست که ز قفسی دندارم خبر از تو ای نادر که تاثیر کردی سفر از دل

رسودی جهان میکنند مهند جگر خوار	نغمه برود و افتاد و دل شاد و کجائی
بآنکه نیامردی یکبار ز رمایه	ای آنکه ز غمت رمی از یاد کجائی
سینه استی آزرده بر منی دل مارا	اکثون که ثمت داد و ختم و در کجائی
سودشی آن سر و قد اندیشه در دست	شش می بگرایی جلوه شاد و کجائی

در عشق یک جلوه خیرین کار نهست

من برق خجرتن زدم اینی یاد کجائی

من صیدم و در آنم زندگانی	زندان طام زندگانی
باشد بندهای خجرتن	از پیشش خام زندگانی
کام از لب یار یار	کردم تا کام زندگانی
جستید منم اگر برآید	باستانی و جام زندگانی
بی شد لب شکوفه و شست	نهرست بکام زندگانی
خاصان تو از حیات	از دانی حسام زندگانی
دارد اجل از حیات تنگ	نازیم به که ام زندگانی
صبح انفسم بعد که درت	آورد و بشام زندگانی
خزمن که ز عشق و حیاتم	نابوده بودم زندگانی
در کیشب هجر یار چون شمع	کردیم تمام زندگانی

گرداب بلا بود خیرین را

بی گردش جام زندگانی

تو کنز رخ شمع طور در چشم جان نور نظر باشی	چه خواهد شد سرت گرم شنباسم باشی
---	---------------------------------

<p>درد عالم از فروغ روی او یک چشم نباشد سروش مقدم بدان سید ارباب بر داریت باز از خود تضای بخودی آیم تا شاکن سرایای بزرگستانه سالار در عالم را پیشانی بود هیچ خطر پیش در دیار را</p>	<p>نه بینی از روی بحران را اگر صاحب خطی مرا ای هم همدان زنده کنی خوشتر باشی چرا چون برق در قید حیات مختصی چرا از سنگ صندل در خار در دست باشی کنی گداز آوری گر قطره خود را گداز باشی</p>
---	---

<p>خرین را فاش ازین امین زردان نقد کار برای خروده جان چند از این شیر بر باشی</p>
--

<p>ابر ز دامن و سر دست هوا ای ساقی باطن پاک بزرگان همه جایارت باد در سر میکشی از ناله مخمور چرا گرچه با ابر گفت دم زدن با بیجا بر میبکده از خشکی زهد آمده ایم ابرا حسان تو در یاد دل و ما سوخته جان</p>	<p>خوش بود باده خورشید لقا ای ساقی بحسب باده سپردیم ترا ای ساقی میتوان بست بجای لب ای ساقی جام اگر میدیم میمست بجای ساقی نه شود تر نشود دامن ای ساقی شرم باوت ز لب تشنه ام ای ساقی</p>
---	--

<p>عمر باشد که ز خونین جگر است خرمین باسیران و فاجند جفا ای ساقی</p>
--

<p>بود میخی نهاد در چشم شملای تو ای ساقی ز رنگ آتشین شکر گل از غلغلانی مل شکر فکین قبح بشکن بشیر خند لب کبشا نسیم پرین صد پرین مینا که از نوبت</p>	<p>بلال جام میگردد با یای تو ای ساقی نگه را میکشد در خون تاج شاهی تو ای ساقی مخ نقل است با عل شکر خای تو ای ساقی قبای نازی زید بیالای تو ای ساقی</p>
--	--

<p>تو چون در جلوه آئی لنگر نگین نمایان بود آئین عشقت بخیزد بیا که چه گرد میا</p>	<p>دل مرا می برد از جاتاشای تو ای ساقی خرد را سر بصر داد و سواد تو ای ساقی</p>
<p>خرمین را اگر بگفت نامد ز بخت نارسا رفت نزد او دوست دانا نماند تو ای ساقی</p>	
<p>اگر گفت بنایم فیض بهار ساقی بر خیز و جلوه سر کن بکشای مجسمین ساغر بده که آید آبی بر دی کارم از شیوه نگارمت در جلوه جمالت</p>	<p>گر به سرت بگردم جامی بهار ساقی باد از دم بهاران شد مشکبهار ساقی از زهد خشک دارم در دل غبار ساقی می در پیاله دارم گل در کنار ساقی</p>
<p>ادراق زهد و تقوی بر باد و خرمین را از خون تو به ما بشکن غار ساقی</p>	
<p>دیر پوده خط خال لب بد ناز گر فتنی پیدا است که ریزد پروبال طلب ما کرمی از شکیخ نفس امر و بد بروم دست تو بتغیر دل ای عشق مبارک</p>	<p>از مرغ دلم دانه چسب باز گر فتنی زمین اوج که در جلوه گه ناز گر فتنی کز بال و پریم قوت پرواز گر فتنی هر نفس که بود از گهر ناز گر فتنی</p>
<p>شد نغمه کلک تو خرمین آفت هوشم زمین شعبده کار از گفت اعجاز گر فتنی</p>	
<p>بایا ز گفتم از غم بسیار اندک گفتم عیار صبر گر فتنی اگر ترا یکچند کام تیغ شکبید اگر شود</p>	<p>گفتا که هست حوصله دیکار اندک افتاده بود جسم دل کار اندک شیرین اذنان و دوا لعل شکر بار اندک</p>

تہا کے نیاز دیدہ فرو بستہ زمین
گفتا نگہ نجواب بہار تغافلست
گفتم فغان من نگذار در آنجا
ای مطرب ستم نین آہستہ زخمہ را
ای ساقی صفایہ قحج زینہ بادہ را
بستم کمر ز شوق تو در راہ بزمین
خاک کرشمہ در دل ببل شکستہ است
بسیار دیدہ ام خم و چہ زمانہ را
باشیخت مشکلم این کز فراق تو
حیرت ز خویش می بردم در وصال تو
ماہم روانہ ایم بدریاسے بی کنار
از راہ دور آمدہ ام در دیار تن

یکبار دامن مژہ بردار اندکے
از با پیش دیدہ خونبار اندکے
گفتا گلوی نالہ بفتیشار اندکے
نازک ترست دل زرگ تار اندکے
تا از خرد شویم سبکبار اندکے
ماند تبار لغت تو ز تار اندکے
بو بردہ است تاز تو گلزار اندکے
مشکل نقاد باتو مرا کار اندکے
طاقت نماند در دل بیار اندکے
گر وار ہم ز حسرت دیدار اندکے
ای سیل اشک پای نگذار اندکے
جان پشت دادہ است بدیوار اندکے

خوشتر خرمین کہ در غم دیرینہ تن زخم
بے صدف کو بود لب اظہار اندکے

دو خصم دادہ بہم دست و این فکاری کی
نخون من دوز بردست ہنر بان شدہ اند
دو فتنہ گر کہ بین دل رسیدہ است
یکی دو کردہ غم را فریب وعدہ تو
نہ در دلی نہ در دیدہ خراب مرا

یکی تو دشمن جانی در روزگار سیل
نگاہست یکی چشم میگسار سیل
کمند طرہ یکی زلف تاعدار سیل
بلائی مجبر کی در و انتظار سیل
ازین دو خانہ نیامد ترا بکار سیل

<p>دل شکسته کی جان بمقرار کی حدیث جورت اگر گویم از هزار کی خط عجیر شمیمت کی بهار کی زشت غمزه اتان زین سوار کی درین دیار بیاری نشد دچار کی یکی حریف نشاطت سوگوار کی خدا کند که برآید ازین غبار کی</p>	<p>نیم به مجر تو تنها دو منشین دارم به عنایب چمن توبت فغان نرسد کنون دوسالہ جنبان بود خون خندگمای تغافل خطا نمی گردد گدا و شاه به تنهایی از جهان رفتند بر هر الفت و انصاف نیست یاران زرگرو حادثه میدان روزگار پرست</p>
--	--

	<p>ز بزم وصل حزین اینقدر خبر دارم که بخود اندامم دشت در کنار کی</p>	
--	---	--

<p>تو دل نداده از دوستان چه میدانی غبار رنگداز کاروان چه میدانی بهای این گمراهیگان چه میدانی عیار چهره زرد خزان چه میدانی حرارت جگر تشنگان چه میدانی ترا نه من آتش زبان چه میدانی سخن سرائی آن سیزبان چه میدانی خرام آن نگه سرگران چه میدانی</p>	<p>بقید جسم ز جان جان چه میدانی نگشته در ره یوسف سفید دیده ترا چو طفل در طلب مد عافشانی شک ترا که صیر فی عشق بر محاکم نزوت مدام لعل لب خویش در دهن دار کی حدیث زاهد دم سرد بسته گوشت را گرفته زوزن گوشت بقیل و قال جدل ز جاز خفته از جملوه پر یزادان</p>
--	--

	<p>بچار موج اجزای خویش در بندگی حزین گوشه نشین را نشان چه میدانی</p>	
--	--	--

<p>حیران تقاضای شدم امروز که دانی یار آمد و جان گشت نثار قدم او فیض فطر پیر خرابات بنام زنگ تن از آئینه جان پاک زد دوم بگرفت مرا از من و خود را بعضی داد از شرک دوستی ترک خودی کرد خلاصم فقر شب هستی چو گدا در بدرم داشت از شیوه آن حسن خنجر در آوردم</p>	<p>باقی بقیای شدم امروز که دانی قربان وفا می شدم امروز که دانی خاک کف پاتی شدم امروز که دانی سینه بصفای شدم امروز که دانی ممنون عطای شدم امروز که دانی از خود سجده می شدم امروز که دانی محرم برائی شدم امروز که دانی مفتون ادائی شدم امروز که دانی</p>
<p>هر پرده که فی است خمرین از دم نانی است ببخود بنوائی شدم امروز که دانستی</p>	
<p>ز عاشق شکوه جز مهر و زریدن نمیدانم از آن لب ببردندان است از بی ایصال گل داغی ز باغ زندگانی نیست در دست نخوردی خون لال صبحی فی در در طاماتی</p>	<p>عجت زنجیره اسباب زنجیدن نمیدانم که چون دیوانگان زنجیر خائیدن نمیدانم تمی کف میروی ز راه که گل چنین نمیدانم چستی میکنی چون باد و نو شیدن نمیدانم</p>
<p>خمرین اکنون نوا سنج گلستان تو ای بلبل نفس را در گلو بشکن که نالیدن نمیدانم</p>	
<p>بکش خون دلم تاستی بیدر بدریابی عیار حسن را آئینه حیران کند کامل بستی بی گزگ نشین بکش دستی ثمر گانم</p>	<p>گل داغ مرا بد کن که بوی عشق دریابی مگردان از نگاهم رود که اکسیر نظر یابی که درم قطره اشک شویر بخت جگر یابی</p>

نهان زخم دلم را در نعل از تبسم کن بیا در دیده تابینی رسایمهای ضعیفم را دران وادی که مرغ شردوم پای تحمل را اگر ای ابرو داری در نظر مرا ای چشم ره دور و دور از بخودی منزل نمیدارد خیال زلفت در وی را خلیل آتش دل کن رگ افسرده را بایا و مرقانی حوالت کن	که از تیار حسرت پروران اجرو گریابی سینه نظاره را در دهن مرقان تریابی دل آواره از ریگ بیابان بیشتر تریابی هبا اگر چه ام را در سمن از سحر تریابی نشانهای سپر مینی خبر را بجبر تریابی که نسرت تا گریبان موج سنبل تا گریابی که آب زندگی از جویا ز نیشتر تریابی
---	--

خربین از خود بنیشتان نهی سیر و عالم کن
سبکباری اگر چون دوی گل فغض سفر تریابی

لوح دل را اگر از نقش دوی ساده کنی هر سر خار بیابان شجر طور بود تو باین حوصله عشق ستیزی بهیسات در خرابات بیک ساغر می نستانند چون صراحی همه مقبول مغان میگردد ایکه خنک خلکت زیر رکاب شرفست	خاطر از خانقده و میکده آواره کنی دیده گرا آئینه حسن خدا داده کنی دل مگر در نور خیمیل غمش آماده کنی تکبیه تا چند باین خرقه و سجاده کنی سجده چند که در پای خم باده کنی چه شود که نظری جانب افتاده کنی
---	--

چه کم از قدر تو ای خسرو خوبان گردد
که نگاهی به خرمین دل و دین داده کنی

سر چه باشد که تو در راه وفا نگذاری میکند جلوه بی بود حباب آگاهست	همه جاریه دل رنجیده بانگداری تا درین آب و هوا طرح بنا نگذاری
---	---

<p>چون کمان شد قدرت از تیر سبک و ترساک دیده ات خواب فرغت نتواند دیدن میدهد آمدت مرده از خود رفتن غم عشق آنچه بد از سینه با یرون کرد نشود محرم خاک قدیم پیرخان</p>	<p>قامت خم شده بردوش عصا نگذاری تا سر خویش بیا لیس رضا نگذاری آنقدر باش که ما را تو با نگذاری تخت دل بمن بی سر با نگذاری سر که برخت در سیکه با نگذاری</p>
	<p>طاقت سینه گرم تو نداریم خرمین دعوی خویش بدیوان جزا نگذاری</p>
<p>تنگی از دل نرو تا تو میان نکشائی دل با سبب پریشان جهان چمن بی غم زلف مکن منع نو آموز مرا چاک از آن تیغ نگه تا کنی سینه ما</p>	<p>مشکل آسان نشود تا تو زبان نکشائی قال جمعیت از او راقی خزان نکشائی رشته از پای دل بال نشان نکشائی در امید بروی دل و جان نکشائی</p>
	<p>بی نیاز از خرمین از دو جهان دیده بند چشم خواش بر رخ باغ جهان نکشائی</p>
<p>بجز درد امن دل ریخته خار عجب ناختم تیشه شد و سینه من کوه غمت سودی از دولت همسایگی ماه نکرد دیده جز بوالعجبی هیچ نه بیند در منهد</p>	<p>گلبن حسرت ما کرده بهار عجب زده ام دست دلیرانه بکار عجب زلف هندوی تو در دشت بار عجب فلک انداخته ما را بدبار عجب</p>
	<p>شمع سر رشته افسانه بکمت از خرمین دوش باداغ تو دل دشت شمار عجب</p>

شراب بخاری دارم از میخانه چشتمه بخواب بخودی دل رفته از فسانه چشتمه که مجنون محولیلی بود و من دیوانه چشتمه که می آید سیه مستانه از تخانه چشتمه	خرابم از ادای شیوه مستانه چشتمه چه کیفیت بود در ساغر آنچشم منگورا شراب شوق هر کس جلوه در پیانه دارد نگاه گرم تر سازا ده سرگشته ام دارد
--	---

خرمین بنود چو من سستی خرابات محبت
پیاپی نیز خرم پیاپی از میخانه چشتمه

از دل زارم خبری داشتمه گر ز من افتاده تری داشتمه گر شب بختم سحری داشتمه کاش بخاکم گذری داشتمه گر دل زاهد جگری داشتمه وردم اگر چاره گری داشتمه نخل و فاکر غری داشتمه رحم بدل گر قبری داشتمه هر رگ مرغان گری داشتمه غالیه از خاک دری داشتمه دلبر پیدا و گری داشتمه سینه اگر بام و دری داشتمه در کف اگر مشت زری داشتمه	چون خود اگر عثوه گری داشتمه پا بس من نهادی به ناز مفت ز رفی ز کفم زلفت تو عمر به هجرت گذراندم تمام زخمی مرغان تو میشد چو پا به شدی از لعل مسیحای تو خطل حیران نشدی قسمتم قدر دل با نشدی کم ز خاک دیدم نمی بود اگر باد و دست خار نگشتی خطریان اگر داد دلم و ادوی اگر یار هم کار شدی بر دل دیوانه تنگ فصل چمن غنچه نمی بود دل
---	---

سینه شدی چون زلف افشانده ای دل افسرده چه شد شورش	مرگ دل ز نوحه گری داشته آه قیامت اثری داشته
مطلب پروانه روداشد خرمین کاش تو هم بال و پر می داشتی	
کشی تیغ و زغرتستی آتش گفتیم چونی نه کاه چشم بر کارست از هر شیوه می آید بحیب صد اشکی بعد حسرت روان کرم اگر خواهی بگو تا آستین از پیش بردارم مزار عاشقان را ماتم افزوری نمیشد بیاساتی چوشت خم بر افکن سبقت میناید بلائی از قیامت جلوه ناز است عاشق را بکام دل بامید جفا چشم وفادارم کجا گرد و نهنگ بجز بر پاقطره میدانش نه مستم محتسب بگذار از خود بخیر باشم خط سبز نیست دارد و عمل جانان ریب نهان براهت هر قدم چشمم کرد و گوشی ز بدنم ام	سرت گرم چنانم ز ملکی راتشته خونی نمی خواهد بشکار و حشی دل سحر و سونی بکویت ناله نخت دلی از شکوه مشونی که دهر دیده دارم از فرقت رود و جونی مگر گیسو پریشان کرده باشد بر میخونی که دل میریزد از خاکستر خود طرح گردونی تندروی مسیر و این نغمه را با سر نوونی از ان برگشته ترکان کد درینا نخت مژدونی دل دیوانه ام را سینه باید بر میخونی که من غافل نگامی بدیده ام از چشم سنگونی ندارد بی سخن رنگین تن از وی حسن مضمونی اگر بانگ درانی نیست ظالم کرد با مونی
دل میخانه گرد من خرمین از قهوه کشاید چه کیفیت دهد دریا کشان را احب میونی	
نبا کامی گذشتای شاخ گل دور از تو ایامی	کسی چون بر آید کام دل از تو تو خود کامی

<p>در ایندست که آنهم نام بود از اشک من جسد اگر عیالم بر سوالی کنی داریم معذرت تو آن فرخنده شمع کشته از بهر تار موی من ز نعمتهای الهان محبت لذتی دارم چو خورشید ز دل پر خورشید گل آن فراموشی صدی ارد تغافل مدتی دارد بنابر عنانی شمشاد کمتر در چمن دیدم نداده جای داغ ز دل تا قلم گنجد بهشتی روی من؟ ارد بسویم گوشه خیمه مرا بخت سیه سر کشته دارد ورنه در گوش دران عالم که عشق او مراد از دمی باشد درین قحط الرجال آوازه دار خاک نشو</p>	<p>نه یاد از نامه ام کردی نه شامم به پیامی پی دل بر گزای ناخبران نهاده گامی درین محفل که دارد دعوی عشق تو به خامی کباب منجسوت از اشک جگر خامی بدور آنها مگر یابی چو من غم دل آشامی دعا گوئی تو ام در اتسلی کن به پیامی کنون در سایه سر تو پیدا کرد اندامی سجده اندک کتاب عشق را دادیم انجامی ز نعمتهای جنت قسمتم گردید بادامی سفیدی میکنند در انتظارم دیده دامی بیاض گردن صبح سواد طره شامی بجز رنگ مزار مرور نبود صاحب نامی</p>
--	---

خنرین از درد ناک می توان کرد اند بالین

مگر بر بستر خواب عدم گیریم آراسته

<p>حین طفت حول الحی از مررت باجمالی آفت مسلمانان چشم زلف دین بر اندازش دیده ام بخوریزی غمزه و نگاهش را گزیده ای دامنش دست نخورده خیانت شکب با هزار افغان زرقا یوسفش</p>	<p>زهرن دل و دین شد چشم نامسلمانی زیر شکر بخشش دل دیر و پیر رهبانی ترک سخت بازوی شوخ سست چانی پاره میکنم چون گل در غمش گریبانی داشتم بسینه دلی رشک پیکرانی</p>
---	--

حیرتم صلا زد و گفتم و منی بزن بیا
 فکر زیاد راه طلب رسم رفو روان نیست
 زین سروش فرخنده هوشن سماع آمد
 از ادب بجای قدم دیده قطره کن کرم
 خورده برکت خاکش مغر شیره شیراز
 حالتی غریب افتاد حیرتی عجب داد
 در وقت تب و تابم درد دوری افکنده
 موج خیز وحشت را بیکرانه میدیدم
 داشتیم دران حیرت برگه ساز جمیت
 گشته شمع بالینم تیره شام و بجوری
 لاله داغ دیرنیم سینه سوزی میشن
 خانه سوز هستی شد آه آتش آلودم
 عاشقانه نالیدم عاجزانه میگفتم
 خنجر بی خجسته من وقت و تسکین بیست
 ساکنی ربا نجد این ركب ربکم
 دوری اختیاری نیست عشق و دل گواهند
 پروردگار چشم کرده بود دادی را
 بخودی ز خاطرست لوح وصل و هجران را
 کاروان مهر آمد بوی سپهر من کالا

تا بکے فرو مانده در طلسم حرامی
 بس بود سگسته دلی با درت بیانی
 تن ز شوق جانان شد پای تا بسر جانی
 ناگهان به پیش آمد همگین بیابانی
 جادو خطرناکش از دمای بجایی
 کشتی تحمل شد لطمه سنج طوفانی
 نه روی نه همراه نه دلی نه درمانی
 پهن دشت حیرت را نه سهری نه بیابانی
 حسرت فراوانی حنا طر پریشانی
 کرده اشک پرو نیم پیش یا چراغانی
 گل کنار خونیم غنچه اشک غلطانی
 انا الحشا ذابت من لیب یزانی
 این جمیع اصحابی درین ربیع خلانی
 هر طرف دود و دای هر قدم مخیلانی
 کان شوق خضر کم ساقا لا طعانی
 ماطویت کشح القلب عنکم بسلوانی
 از دیرت خیام احمی من اهل عدنانی
 در سرم هوا نگذاشت ذوق کفر و یانی
 قال لی لک البشری یا کنت اخوانی

رایگان برافشانند خسر و بختیار را	ثقلوا مطایا کم یا کرام جیرانی
شب خرمین لایعقل شیخ دبیر گفت اینما توله کم ثم وجه عسرفانی	
کند گرد آوری زلفش دل شوریده بسیاه تغافل میکن تیغ قوتاکه بارگ جانم خروشی دغوش از زخمه های سینه تی نخبار تر بم در چشم شیران خاک میرزد ز خورشید جهان آرای رخسار نگه نوش طیان خاک خون چون نیم سبل جانگسل دارد	که زندان را نباشد بهتر از زنجیر و دیوار ز کفر بی سراجا هم بجایان دست زنار صفیری میسراید در نفس مرغ گرفتار خندگی خورده ام از کیش قمرگان سحرگار در آتشخانه دل هر طن گرفت بازار دل آزرده را بیماری چشم جگر دار
خرمین آخر زیان عشق بازی سو میگرد که بازار نگه گریست با خورشید زحسار	
ای روی ترا موج عرق آئینه سازی در چنگل قمرگان تو گردون قوی دست ای گلشن نظاره درخ پرده بر انداز چون بادم و دوسری از سیر گلستان پروانه بیا گرم و ز من طرز بیا موز ای زاهد افسرده ترا زنده نگویم	آئینه ز عکس تو پر بخانه ناز کج شک ضعیفی ست بسر بنجه باز تا شبنم این باغ کنم اشک نیاز در هر گره غنچه بیدین گلشن آزار آتش زده در خانه من شمع طراز بیدر چه حالست نه سوز می نگذار
خاموش خرمین از غم ایام حسنه انم دل نغمه سراپد بجه برگی بجه ساز	

<p>چو میکردم اگر با او مرا هم باو میکردی بگرد دام میگیداندی و آزاد میکردی اگر می آمدی خون در دلش میگردی مگر من مرده ام کانساه فریاد میکردی</p>	<p>بافسون باشنیم بوالهوس باشا میکردی خوشتر روزی که کسرخ غیر من بود گزقنات بگلشن بر قدم از نو نهالان جلوه میدیم ز رشک شب نمک دیده سود خواهشین</p>
---	---

<p>چه خاموشی حرمین آن ناله های دلخراست کو که در دام و قفس خون در دل صبا میکردی</p>	
---	--

<p>کاهی به نگاهی دل ماسا و نکردی صد بار به گلزار خزان رفت و گل آمد داعم که چرا خون مرا ریخت تغافل ای خسرو شیرین و بهمان این نه وفا بود بسیار مبال ای شجر وادی امین کی بیهوده دل در بغل خویش توان داشت از سیر چه فیض ارنمود راه خطرناک</p>	<p>حیف از تو که ویرانه آباد نکردی دین مرغ اسیر از قفس آزاد نکردی مردم که چسرا آن مرده جلا و نکردی یک رهگذری جانب فریاد نکردی یک جلوه چو آن حسن خدا داد نکردی گر جلوه درین شیشه پریزاد نکردی ای شمع شبیه روبره باو نکردی</p>
---	---

<p>باید ز تو آموخت حرمین ارشک محبت لمیز رفعتان بودی و غریب و نکردی</p>	
<p>تا مشکین از دور روزگار نیابی تا نظر از کائنات باز نگیری تا نفشتانی سجاک جام مهوس را تا ندھی سینه را بداغ محبت</p>	<p>بار دران زلفت تا بدار نیابی نشان آن چشم پرچار نیابی ساعت عشق از کف نگار نیابی روی دلی زان سهم عجز نیابی</p>

<p>سایه آن سرو پایدار نیابی تا بدل از عشق خار خار نیابی چاشنی لعل میگسار نیابی بوی ازان زلفت مشکبار نیابی راحت دلهای بقیرار نیابی شاهد مقصود در کنار نیابی لذت جان و دل فگار نیابی دست و دل خویش ابرار نیابی نثار ازین عمر مستعار نیابی معلت از دهر بیدار نیابی گر سر منصور را بدار نیابی جز دل درویش حق شار نیابی در دل آزادگان غبار نیابی دارم امید که وصل یار نیابی</p>	<p>تا قدم از سر جو آفتاب نسازی نگین عیش شگفتگی نپذیری تا نکشی صد هزار ساغر خون را تا دولت از تیغ غمزه چاک نکرد تا بنر و شور عشق صبر و شکست تا نلکنی خویش از میان بیک سو تا تخوری زخم تیغ نازک لویان گر کند آن شوخ یک کشته بگارت گر نه کنی صرف می پرستی و زندی کز نکشی خویش را با عالم مستی در خم چوگان فلکند شعله عشقش ای که طلبگار کعبه بحقیقت صرصر غم اگر بهم زند و جهان را ای که زدی راه خستگان محبت</p>
<p>رفته خرمین و از نو بصفحه دیوان بند سخن عشق یادگار نیابی</p>	
<p>انچه او میخواست هرستم یللی آید آواز او مستم یللی مست مست مستم یللی</p>	<p>خواست شاه منی پرستم یللی نغمه مطرب چو از خویشم برد چشم ساقی می پیایی میدیدم</p>

چون جبان آه شد کایم ز دست دست رقصم آستینی پیش نیست سوز من سازد دماغ چرخ ساز توبه شکسته نگذارم در دست سر بخورشیدم نمی آید فرو	بجز گشتم تا شکستم یلی دست یار افشاند وستم یلی عود این نه مجبرستم یلی عهد با پیمان بستم یلی تا بیای خم نشستم یلی
--	---

این غزل از فیض مولانا خزین
در کثاد بال بستم یلی

مست صهبای الستم یلی جلس تن بر مرغ و حتم تنگ بود کس بمن بیگانه تر از من نبود چون دل من خلوت خاص بود بیچ نقصانی مرا از مرگ نیست از حجاب جسم بیرون آمدم در سماع عشق محفل گرم بود خضرمی باید که تعمیر کند	از می توحید مستم یلی این نفس در هم شکستم یلی زا اختلاط غیر رستم یلی در بروی غیر بستم یلی انچه بودم باز هستم یلی آخر این سدر را شکستم یلی چون سپند از جای بستم یلی من همان دیوار بستم یلی
--	---

در خرابات معان بخود خزین
خوش بکام دل نشستم یلی

اگر از دیده انبای زبان مستوری یکه شتر نیست جهان گذران ای غافل خوش بیاسای که از جمله بلاء دوری خاک ره گردی اگر تاج سرفخوری
--

دوم گرم تو افسرده درون در گرفت	زاهد از حق مگذر مهر و تراز کا فوری
نتوان بی می و مطرب ز جهان کام گرفت	خویش در می کده انداز اگر مخموری
خرقه زید بسجده نه و ستانه برآ	در پس پرده پندار چرا مستوری
نشکنی تا بخت هستی ظفر نیست ترا	گر بر آتی بس در دانا منصوری

دوم عیسی ست نوای نی جان بخش خرمین	
خوش طبعی ست درین کوچه گر رخجوری	

بدما قد بدما نمی محب من میداشت باقی	انل کاسا و اسکرلی الایا ایها الساقی
سرت گردم لب خشک ز بهر غشته دایم	فان القلب لم یسوع و مار الدن بایقی
محبت نامه در دلم را در بغل دارد	نیخوانی چرا محبوب من مکتوب مشتاقی
نیم در عشق بازی بی وفا ای ست پنهان	بقی نقد مضی فی جکم عهدی و میثاقی

خرمین از دل بگو شمر نفس آوازی آید	
نیادی کلماتی الکون فان والهوی باقی	

نمی ماند بمصر از پیرین خبر تمست چاکلی	سفیدی میکند در راه شوقش دیده پاکلی
بدست کوه همت بلند خویش نیازم	که از دنیا بچشم امل دنیا زد کفت خاکلی
دشمنش میگردد خرمین جگر نصیبان	گر از سامان هستی در سلالمم خوشاکی
غبار از تربت من تا قیامت میکشد بالا	که روزی بوم از افتادگان قدحیالاکلی
ز بوی خون من می در گد مجنوری آید	خندگی خورده ام از باده پیا چشم بیباکی
بیانا کوی عشق در من کن دفتر دل را	که در یونان زمین عقل نبود صاحب الی
ز خورشید قنات نیست باکی می ستارزا	بر دمار اشراب بخودی تا سایه تباکی

ز آتش طلقان پروانه ز جام طرباکی رگی داریم و شمشیری سمری ایم و قراکی گل داعی که دارد در نظر روی عرفاکی که باید پرتو فانوس را پیراهن پاکی بکش سراز گریبان تا بکی چون دانه دخی ز آب زندگانی صلح کن با چشم نمناکی قناعت میکند از تاک زاهد گریه سولگی	بسپای شمع خود چون شعله جواله مقصد شکار انداز را تا کی افتد رحم و خاطر برگ لاله خورشید محشر شبنم افشانند فروغ شمع جان شد در تن آلوده ظلمانی مقید پیش ازین نتوان بنزدان بدین گراز و زنگان مشرلی در ظلمت شبها من آن دریا کسم که زباده سیرانی نمیدم
--	---

خرین از انفعال من نخواهد شد سفیدانجا
 اگر صبح قیامت را نمایم سینه چاکی

نه آخرای چراغ چشم من پروانه داری چه بی پروا نگاه آشنا بیگانه داری که از خون شهیدان هر طرف میخانه داری که در گردن چشم مست خود میخانه داری نه آخرای خرابت من تو هم دریانه داری بهر جام هستی ای زیبا صنم تنه داری عجب خاک و خون غلطان در روانه داری بنارم عشق بی خوش گهر می افسانه داری	سرت کردم نمی پرسی چه شد دیوانه دار نشد از یک نهانی دیدنی برداری از خام نمک در ساغر حسنت نیز دشو محشر نام نیم غلگین در میخانه را اگر محجب گل زده تو شمع زرم اغیار می دل میوز دار هست اگر در کشور جانها و گرد کعبه دلتما بنام ای خدنگ ناز و زو ست و بازو سپند آسار قصه آورده ذرات عالم را
---	--

خرین دست که این بمریوت داده دل
 که آه دردناک و ناله مستانه داری

<p>طییب من چرا از خسته جان خمی برسی قلم کی محرم و قاصد کجا در سخن دارد مگر آگه نه از سوختن ای شمع بی پروا نسیم آشفته میگوید سرانجام چنین را اگر باور نداری شرح جور از من چرا بار شکار خسته میداند عیار سختی بازو</p>	<p>توان پرسیدنی و ز ناتوان خود نمی برسی چرا احوال ما را از زبان خود نمی برسی که از پروانه آتش بجان خود نمی برسی چرا از طره غنبر نشان خود نمی برسی حدیثی از دل ناهربان خود نمی برسی چرا از زخم دل زور کمان خود نمی برسی</p>
	<p>سرت گروم چه دیدی که خرمین بختانده دل را ز دوستان پنج دیرین داستان خود نمی برسی</p>
<p>دلا بجه در دوست را نشان چه دهی چو عمر من بس راه انتظار گذشت کدام میکده دیگر خمار من شکند نگاه خشم تو مخصوص جان خسته چرا</p>	<p>صداع سجده بآن خاک آستان چه دهی فریب و عده ام ای شوخ سرگران چه دهی شراب حسرتم از لعل می چکان چه دهی همین مبیگده رطل مرا گران چه دهی</p>
	<p>بحرف هجر زبان آشناساز خرمین کلید باغ بغارت گر خزان چه دهی</p>
<p>زان نور دیده شد قره خون نشان تهی رشک مجتتم نگذار نفس کشتم خوش طائر نذر ابد بهیمنه و جوز بوج ساقی بیابیکد و سب و دست ما بگیر ترسم رود زیاد تو یکبار نام ما</p>	<p>از طائر مراد نمباد آشیان تهی دل از حدیث شوق پرست زبان تهی بیرون پر از فریب ولیکن میان تهی داریم ساغری چوکفت عاشقان تهی از کین ما کین دل ناهربان تهی</p>

	نی را نوا نماند و جرس را صدا گرفت نارانشد ز ناله خمرین استخوان تهی	
کز دیده مرغان چشم خواب بودی غمهای تو از گریه سبکبار نمودی از لبس سوئی چک فی عین شهودی قد قدام من البین خطامات و جودی		دوشینه دلم داشت بیا و تو سردی هر چشم زدن دیده در نیسم را غافل ز تو یکدم دل مشتاق نگردد وقتست که خورشید رخت جلوه گراشد
	باد غم کونین خمرین افکند از دوش در پای خم باده کند هر که سجودی	
بے جانی و چون می نگرم در همه جانی آشفته چنین بر سر بازارا چسبانی که در شکن آه منی در چه هوای هم ساقی و هم نمائی و هم نامی و نوائی در دیده سر نوری و در سینه صفائی خساره نهان در شکن لب و توانی که یارکش خرقه و گه زیر قبائی در محو اضافات برون از من مائی		در دیده و دل از دل و از دیده جدائی لب باده چکان جلوه چنان طره پریشان که در جگر گرمی و گه بر مره تر هم شیشه و هم ساغر و هم باده و هم بر تارک سر پوشی و در پرده دل راز نظاره کنان از نظر عشق بسخنه که معکف خلوت و گه شاه مفضل در حد اشارات تو هم مائی و هم من
	مست خمرین امشب از ان ساقی مست مضطرب بزن این پرده با هنگ رسانی	
این محفل نصیحت که مغلوب شراب اولی		من زنده خراباتم مست شراب اولی

<p>در خرقه نمی گنجم با سجه نمی سازم بی عشق چه فیض آفر از عمر توان برآ از برق جلال آمد گلگونه جمالش را رندان تلخند روش از بزم برون فتنه تا عمر بود بستان از ساقی ما جانے</p>	<p>ایام بهار آمد ساقی می ناب او هر جا دلی باشد زان طره شباب او نظاره حسن او در عین عتاب او محفل چه شود خالی خاموشی خواب او فرخت جود و دازد دست او و شیتا با او</p>
	<p>این دل که خیرین دارد از خیل ناکه از آتش عشق او در سینه کباب او</p>
<p>کنند جذبه اش نگذاشت مجبونی بصیر درین بستان سر غیر از توبی پروانه می نیم نمیدانم کجا سودا کنم نقد دل و دین نیباید زبانی قسمت مرغ نگاه من</p>	<p>سواد شمر بند حلقه زلف دلارای بزرگ بوی گل در پرده بی پرده پیدای تجلی کرده در هر ذره حسن دلارای بود هر حلقه زلف ترا دام تاشای</p>
	<p>خیرین از مردم به نیم دل افسترده ایم بقربان سری گردم که دارد شور سودا</p>
<p>ای عهد شکن با تو اگر کار نبود نگذاشتی آئینه روی تو از دست گر کفر نمی خواست ز ما پیر خرابات در خواب تو ناستی اگر روی تو دیدن برون روی اگر ز می دو شینه با بوی مسکینانه نمیدید کسی خلوتیان را</p>	<p>کار دل ما این همه دشوار نبود گر با عفت حیرانی دیدار نبود بر گردن جان کف تو ز نار نبود در هر دو جهان دیده بیدار نبود یک کس بدر صومعه بشیاء نبود گریه سخت ما بر سر بازار نبود</p>

مجنون مرا راه کجا بود به محل گر خالیه ساخال خط یا نمیکشت از تیه کجا بود ره وادی طوم عیسوخست قفس را اثر ناله بلبل	گر جذب او متافله سالار نبود سنبل بدغل مشک نجر وار نبود گر نور رخس شمع شب تار نبود گر بیک صبا قاصد گلزار نبود
---	---

میداد اگر دل بحرم راه خرمین را فارغ ز جهان ساکن خار نبود	
---	--

سمن بدنا شمع شبتان که بودی شب با که شستی گرفت که بکفت شدت پیدا بود از لعل تو پیمان کشیها بی لعل تو الماس بود وز می انعم نگداشته دین سجزا بات نشینان خارجی بود بچشم از رگ خوابم آشفته شد ای باد صبا از تو دماغم هر زخم تو لب میکند از جوش حلاوت آرام نگردید درین دشت نصیبت	من سوختم آرایش ایوان که بودی جانان من آرام دل و جان که بودی ای عهد شکن بر سر پیمان که بودی ای شور قیامت ناک خوان که بودی در صومعه غارت گریمان که بودی دوشینه گل حبیب گریمان که بودی در سلسله زلف پریشان که بودی ای دل بدون ناوک شرکان که بودی ای سیل خروشان تو جوشان که بودی
---	--

جان مست خرمین میشود از طرز ضعیف دستان زن خوش لمحه لبان که بودی	
---	--

فریاد که از عاشق مسکین که تو داری در طاعت عشق تو صحنه نه نشینم	مریض شد آن طره مشکین که تو داری کافرکت داین ملت آئین که تو داری
---	--

چون شمع فروزنده ز خافوس عیاست دشنامی اگر تلخ بر آید ز زبانت دور زیر سر خواب گهران تو بود ز لعل تهمت بجا بسته و سختی دوران در میکشد و چاک زند خرقه مارا در باله خطر روی تو از طالع حسنت	در پیر من آن ساعد سیمین که تو داری شیرین کندش آن لب شیرین که تو داری مسر یاد ازین نرغی بالین که تو داری افشرد دل آن مست لکاری که تو داری چون گل به بر این حله رنگین که تو داری سعدت قران نه ویرین که تو داری
---	---

چون شمع لبست سوخت خزین از نفس گرم ای خسته ندانم چه تن است این که تو داری	
---	--

ای ناله خوشا بخت رسائی که تو داری خواهی شدن ایدل می صافی بخرافات از کعبه چه حاصل ادب ناصیه سارا بی پرده بهر گوشه کن دراز نهان را تا چنل لب جام بود بوسه بتالاج سنبیل کده کرده است گریبان سمن را طالع نگذارد گره بسته بکارم چون آئینه اندویده حیرت زده شادم در تیرگی آئینه دل را نگذارد بی ذوق ساعت خزین ناله بلبل	ما را بنود راه بجائی که تو داری با درویشان صدق صفائی که تو داری ای بت سر و کف پائی که تو داری ای نی نفس پرده کشائی که تو داری ساقی ز لب بوسه ربائی که تو داری مشکینه خط خالیه سائی که تو داری گر باز شود بند قبائی که تو داری از کف ندیم فیض نقائی که تو داری مطرب نفس رنگ زدائی که تو داری شوریده مرطوب ز نوائی که تو داری
--	--

ق

خواهند حریفان مسیحی نفس آموخت

	نطق از لب الهام سرائی که توداری	
<p>سبوکشان خرابات عشق را بهیوی بسینه هر گل دغیست چشم آهوی بیاد لاله رخسار آشنا روی چو شمع شب نگذارم بجاک پهلوی مگر لب کند عشق ست و باز روی سری که در غم عشقت وقت زانوی که نسبتی بودش با سواد گیسوی</p>		<p>پیاره میکشم شب بلاق ابروی ز کاوش قره شوخ آتشین خوی ز خون دیده دهم آب کوه و صحرا بشام هجر مرا ذوق اشک آه است اجل بد از زبان سیر گشتگان زبید باین خوشیم که فارغ ز تنگ سالست از ان بد تیرگی بخت خویش می نازم</p>

رمهوش برد جهان را فسانه تو حنین
شبست دراز بود نامی لعل جادوی

<p>بی یاد تو دل را و جهان سینه تنگی دل غمخواره از ان غمزه خوشنوا زدنکی ز ناز بچنگی بود آن طره بچنگی دل نغمه بزنگی زد و ناقوس بزنگی هر قطره درین بحر بود کام ننگی کز سینه معدن نخر اشک رنگ سنگی</p>		<p>ای کعبه جان از تو کلیسای فرنگی جلان دیده از ان نرگس عیار فریبی دیر است که شرمده ام از سحر پیازم یک ز غمزه در پرده کثایت لیکن از عشق پر آشوب محالست بجاتم گوهر بدو کف میدهم و ناخن آن غیبت</p>
--	--	--

رسوایی جادید حنین از طلب عشق
صد نام نگو باد بگرد سر تنگی

<p>حاجت نبود تربت مایا بچسبانی</p>		<p>بردم مجذبان پنج افروخته دانی</p>
------------------------------------	--	-------------------------------------

<p>دل را بلب از هر گل و انصیت ایامی ای باده گساران برسانند و انمی ما آذر سحر ز رساندیم سرانمی ای بار کشتان غم دل لایه و لاشی در دیده پروانه نماید پرزاست بازست بروی دل تنگم در بانمی ای لاله تو افرخته دامن رانمی</p>	<p>گر خشک لبم باده کش ساعه عشقم کیفیت صباست بجام سخن من راه سر آن چشمه که کم کرد سکندر از تربت ما میگذرد یار سبک باد شمعی که نه در پرتو رخسار تو سوزد وصل از نبود راه خیال تو نه بسته دانع دل ما از نفس گرم شگفته است</p>
---	---

پرسی چرا زانکه عشق حزن را
نهاد تو براحت مکده کنج فزانی

<p>دین کهن نفس ای سدره آشیان چو نفس گداخته و بنال کاروان چو توزیب مسند قدسی بر استان چو بریاک باوید ای ماهی طیان چو بعقده ونب ای مهر خاوران چو نشسته درل شکانی سبکخان چو تو باز کن کنه عرشی بجا کدان چو</p>	<p>بقیر آب و گل ای جان با توان چونی زال خضر ترا سینه چاک می طلبد تو شمع محفل انسی به تیره و خشتگاه عنان گسسته ترا بحر جودی جوید فروع حسن ترا آفت زمال نبود بجلوه بود مدار تو شوخ چشم شرار تو رشک یوسف مصری نماده درین</p>
---	---

هلاک شیوه شوخی شوم که گفت حزن
جد از وصل من ای زار خسته جان چو

<p>چو فریاد از تیغ بستیواج روانه آویزی</p>	<p>از بیتابی برق تیشه چون پروانه آویزی</p>
--	--

بجای بازی اگر چون کوهن شیرین شود کشت
سبک روانه از خوشیت بر دگر ناله بلبل
گشت کعبه را قذیل ناله قوس از دوقند
بروان از شمار بارهای دل سری چون
درین ره گرمی روشن چراغش پیش پاوار
بقدر جان خریدارند و عشق را مردان
دل بیدار اگر خواهی خروش ناله شنبه
و صیست با توای سپهر ابات مغالان دم
مکافاتی ندارد دشمنی از دوستی بهتر
اگر دانی چه مقدار از غم جهان پشیمانم
زبان از ششم شونت گرفتند اشک غلط نام
بیادیت آید یا دست دور افتاده شست
بیدارنی که گرد جلوه نازت شکاران
دل شورین از لعل پریشانست میان

بشیرنی جان خویش کی طفلانه آویزی
چو بوی گل بداران حسابستانه آویزی
دل را اگر مطاق ابروی تهنانه آویزی
چرا زاهد بگردن سحر صد دان آویزی
عصا بگذار ای دوزخ نشین ستاره آویزی
بدرمان تابکی سیدیه و نام روانه آویزی
چو غفلت پیشگان تاکی بهر فسانه آویزی
پس از من خرقه ام را بر در میخانه آویزی
توبی پروا چرا بار دوستانه آویزی
بان لعل این دل صد چاک را چون آویزی
چو من بر تار مرغان خود این دانه آویزی
بدان خود آفریزی که بیتابانه آویزی
سر خورشید بر قرآک بیتابانه آویزی
که این زنجیر را بر گردن دیوانه آویزی

اگر بینی خمرین امشب که در ساعده چه میدارم

گذاری سحر را از دست دور چانه آویزی

بساطه سر و گل افشوده شد و گلشن ای قمری
بطوق بندگی مخصوصی از گل گرفتار
تو در اغوش سر و خویش در مخالفت آن خشم

خروش ساز کن با بلبل رستان ز ای قمری
چو ستمهاست از جاناتی برگردان ای قمری
بهین شکل بود کار نه یاکا بمن ای قمری

که بامدشوق ای بی حسی بپیر ایمن قمری	چه بینم گریبان چاک حیرت نصیبانرا
جگر پر کالامیریزم در دهن ای قمری	بچشم هر کجا باستر خود مبدوش می آتی
من شوریده را آتش زدمی ز غریب قمری	صبر می بودی دل ز در بشام ناکر گیت
گریبان بیدر و صبر مرا این بیون آفری	مبارک ز ناله ات مهر از لب فریاد بردارم
بوجد آورده از ناله شور افکن ای قمری	بجراحت دیده الهی کباب سینه ریشنا نما
که برگردن ندای بارطوق آهن آفری	میان اسیران این سبکباری ضمیمت دار
نسیم آسایک سیرت ابرمیریز آفری	هوا می ابر خواهد نغمه تر ناله سحر کن

خرمین تا بلبل غیبت رنگین ناله سامان کن
نه هر گوش می تواند نغمه را بنجید آن آفری

دار دوم مباران معین آلم شناسی	در باغ عیب سارید هر مرغ بانواسی
بیگانه ام ز خود کرد آوار آشناسی	نگه داشت فی مهبوشم از ناله رساسی
قاصد بگو حدیثی از لعل جانفراسی	تا آب رفته جلن باز آوری بجوم
سز نیست سرفرازی شوخیت خوش آدا	گویند کیست در شهر غار نگه شکیبست
ای ناله بای هوئی ای گریه بای بای	دهن کشتان گذر کرد یار از سرفرام
مردیم از غریب ای بیکسی کجاسی	گرگان یوسف جان اینبای روزگارند
یا جند نعیمی فی جنبه اولواسی	از خون دیده در عشق ساقی ریت جام
بیدر دشت دستی نامردنیت پاسی	باز دمی ز مال دنیا چندان کند بجاکت

گفتی خرمین بیدل باد و دریم مبارز
الصبر منك صعب یا منتقی منائی

<p>بر دیده کشم سرمه ز خاکِ کفِ پائی می در قیج و باد صبا بر سر لطافت دولت طلبی دهن مرا مرده از دست نالیدن بلبل از نو آموزی عشقت خود را برسانید بیاران سبک پی گلشن بنیسی شکند عهد پیران کز دست بهار عجب خار بیابان</p>	<p>شاید که دهر اشک مرا رنگ خدائی دارد چمن امروز عجب آب و هوائی شاید که برون آید ازین بوضه خدائی هرگز نه شنیدیم ز پروانه صدائی می آید ازین قافله آواز درائی در کشتو خوبان بنور رسم و وفائی از دشت گذشتت مگر آبله پائی</p>
--	--

دور از گل رویت نفسی نیست خرمین را
ماندست بجای بلبل بے برگ و فوائی

<p>راه دل و دین را زدی ای طرفه صنم بک آواره کوئی تو ندانم سببِ حالست صبر من و تمکین تو ای عهد فراموش سرو تو صلائی بشهادت طلبان بافیض کربان کف محتاج و رحمت افتاده بدل زخم پالای هم از تو امروز بیچ و خیم آزادی خویشم تا نفس من بگلو قید اسیر است نماید خبر از زینش مرگان منت نیست فیض عجبی یا خیم از پای خیم ے</p>	<p>مهرگان تو خوا باند با تیغ ستم بک یعنی دلم آن کافر گم کرده صنم بک مارا و ترا ساخته میگانه زهرم بک خود را برسانید باین پای علم بک محرور می چشم عجب ای خاک قدم بک ای غمزه مبادا شکنی قدر ستم بک یاد تو بخیر ای شکن زلف بغم بک از حلقه داحم بر بان خشت رزم بک دامان تری دارم ازین بر کرم بک ای سایه نشینان گلستان ارم بک</p>
--	---

دل تکره ما و ادب سجده بر آست با بر مهنان را نه به جاپطور بجایست سلمان خود نمیست بکنت یک پر کاظم منع دل ما در پی پروانه فراغیست	ای ناصیه سیان در مگاه صفر ما از یار نداری خبر ای شیخ حرم ما شرمنده هستی کنی با من عدم ما تا چند طبله در قفس شادی می غم ما
---	--

در بزم خرمین اینده خاموش چو پانی شوریده نوای بزبان از نای فلک ما	
---	--

منت نکش بر همت از دست دعائی غم برده در و صبر ز ما گوشه گرفتست گر زیر فلک تنگ شود دهن من است با عشق چه پاید خس و خاشاکم جودم خوش خرقه سالوس با تنگ گرفتست در کوی تو چون شعله که از طور کشد سر دادست غمت رخصت تنگیر با هم	ز دغیرت من هر دو جهان را سر پانی ای مطرب کو به نفس آواز رسانی از دل نفسی تا بکشم نیست فضائی این شعله مبادا که کند نشو و نمائی ای چاک گریبان دل امر فرجائی از ناله عشاق بلندست نوای شاید رسد این قاصد بیدار بجائی
---	--

خود کیت خرمین تا که از در خجسته کنی دل در یوزه پرست نگی عشو که دانی	
--	--

یک نفس نیست که خون دل شیدا کنی جان فدای تو نه از تنگی دل مینالم میکنند در سر کویت عجب آشوبی دل عاقل انگشت جبراد در دهن مار کند	آتش آه مرا بادیه پیمای کنی غم این میکشدم زار که ما و انگی سرد تمکین تو گر دم که تماشا کنی دست در حلقه آن بر لبت چلیبا کنی
---	--

<p>گوش بر غنچه نافوس کلیسا نغمی که حیرالت لب لعل شکر خا نغمی</p>	<p>تا ز دل ز غمره چسبنی می آید میتوانی رنگه پانچ صد سکه داد</p>
	<p>گفته دست نگارین کنی از خون خرمین همه امید دل این ست مبادا نغمی</p>
<p>می ز عید رتبه که ناز بکونج مکان کنی بر خاک اگر گذر فگنی پرنیان کنی مرغان سدره راهمه بی آشیان کنی ای کاش چیب بخت مرا ستره ان کنی خواهم که خاک تربت ما گلستان کنی</p>	<p>بر هر زمین که جلوه کنی آسمان کنی ابن طلف جلوه که سر و تو دیده ام هر جا کشائی از پی دل زلف شکن مشکین شود غزال نگاهت بیک نظر ای عند لب با تو مرا حق صحبت</p>
	<p>گرد و طر از دهن شست چون خرمین خونابه که از رگ شرکان روان کنی</p>
<p>سرگذر زنده زندان دل افتاده کنی حالیا مصلحت آنست که خود ساده کنی برگ عیشی که بعد خون دل آماده کنی تا مگر آب رخ حشره و سجاده کنی چون سبزه خود بگلوی من اگر داده کنی حسوده تا به نذران چمن نهاده کنی</p>	<p>خاطر از در و سر بهیده آزاده کنی لوح آخرا جل از نقش خود می ساکنه همچو گل میرود از کف به نسیمی هشدار صوفی ارمی نه کشی ساغری از باستان ساقی از دست کریم توجه کم خواهد شد تازه شمشاد من از خانه بگلشن بخارا</p>
	<p>واله حسن بیان تو جهانیت خرمین ز بید از ناز باین حسن خداداده کنی</p>

<p>خوش آنکه بزم حریفان کنون بیارائی برون ز پرده گر آئی جهان بیاساید ترا فتاده غمسم جان کو کهن ورنه بعین قدر ز تو نامهربان طبع دادم امیدم این بود ای چشم خفته‌شان از تو دلم خراب رخ لی تکلفانه تست</p>	<p>ز عکس چهره می لاله گون بیارائی بخاطری که در آئی درون بیارائی بکاوش قره بیستون بیارائی که خاک تربت ما را بخون بیارائی ز لاله دامن دشت جنون بیارائی بجیر تم چه شود چهره چون بیارائی</p>
--	---

سرود مجلس دیر مغان تست خرمین
 به نغمه چه شود در غنون بیارائی

<p>میگر فقیم بچاندن سرا سیه گاهی چه عجب گر نگششت سرافت ما دوسه دوزیست که فدیده نگه دین است اینقدر هست که در سختی تاب تب عشق این گردان آمده باشد بدل نازک او دل سکیں چه کند گر فطید زین مشقت لیک نو میدنیم زان نگه بنده نواز سرخاک قدش لایه کنان میگفتم گنم گر چه غنیمت نبشای به عشق بوفائی تو که از هستی خود بنحیبم</p>	<p>او هم از لطف نهان شیت نگا سیه گاهی برق راهت نوازش بگیا سیه گاهی ز توانی ز من آمد نه گنا سیه گاهی درو میداد بدل رخصت آسیه گاهی میشود بار بخاطر سپا سیه گاهی زنده از خوشی شهبان نخن سپا سیه گاهی میشود در غش بخت سیا سیه گاهی نشود تیره ز آبی چو تو ما سیه گاهی شاد گردان دل زارم نگا سیه گاهی در غم عشق بود حال تبا سیه گاهی</p>
--	---

گفت خاموش که محتاج نبودست خرمین

	دعوی عشق بسوگند و گواہی گاہی	
	<p>دل آشفته و دیدہ بنار دارے کہ نشتر فرو برده در مغربان بگو عاشقان از داران عشقند وفا پیشه یاریت یا آنکه چون وصال نصیبت یا آنکه چون دل فانی خویش را نامسلان گل ناز پرور دمن بقراری</p> <p>مگر با محبت سر و کار دارے کہ رگهای قرغان گبر بار دارے تو خود بیوفایا و فایا دارے سگر جفا جو دل آزار دارے دلی حسرت آگین دیدار دارے ز زلف که در قید زنا ر دارے بهانا که در پیر من خار دارے</p>	
	<p>شکسته است خاری بدل چون خرمیت کہ کلبیل صفت ناله زار دارے</p>	
	<p>درد دل گفتمی از به نفسی شسته رخنهای دل از گرد کرد و ز شده پر چکنم جو بر تو خاکستر دل داد و با تنگ میکردم بگو شسته تنهایی را</p> <p>کردی شکوه اگر دادرسی شسته یاد آن روز که چاک نفسی شسته پاس این سوخته عشق بسی شسته دای گرد در همه آفاق کسی شسته</p>	
	<p>سخت آرزو دام از خاطر افسرده خرمین کاش اگر عشق نبودی همی شسته</p>	
	<p>ز دام طره شکنهای دلربا بنا حدیث ز کس است تو میکدم عمر علاج ده دهن پریشانی ان کردن</p> <p>نوازشی بمن محنت آرزو بنا بیک نگه گل صد گونه مر حبا بنا فسونی از لب اعلی کشم زانجا</p>	

ز چهرین کف نسیم که کشتابه لال ابروی خام جهان نایاب بهانیاں سه ستند بار ساقا	هزار عقدہ فروفت در گنج ز زهر خشک تنگست غلام ساقی بدوز گیس و محسوب مرغ از من
---	---

خرمین چون خنجر چهره بر زبان زده
تر نمی بزراران فروش نوا بنامه

دل از امید و بیم چهل و هجران بر نمی آرد چه دیدی که ز نیام این تیغ عریان گلی آرد که شور محشر از خاک شهیدان نمی آرد که دود از خرمین ای برق جولان نمی آرد که آبی از دل گبر و مسلمان بر نمی آرد از قید توبه ام تا کی پشیمان بر نمی آرد سری چون شمع تا کی از گریبان بر نمی آرد	چرا از شام زلف کن صبح تابان بر نمی آرد نیسای چو آزاد از قید خودی مارا ز چشمت موج بی پرده انگاهی بر نمی خیزد بشکر خنده نکشائی لب زخم اسیران را نمی سوزی بنجاک نامرادی تخم امید نمی شنی کشتا و ز شست میبائی نگاهی را دور روی ملذمه باقی ساقی ایام بهار اندرا تسبیح است ایدل از جالش دیده و شن کن
---	---

خرمین از کینه دیر جسم جاننا خیمه بیرون زن
چرا این کعبه را از کافرستان بر نمی آرد

نگاه خورده بنیان پرده خوابست در من کمان میگردد اینجا هر چه تنابست در من که غرض بوریا و فقر سنجابست در من دایم درج گوهرهای نایابست در من	بصورت هر چه بینی نقش بر آبست در من زبون درگاه صورت افتد در و شندل بدیبا بی بساط صورت آرایان بنده پهلوی عجب نبود بگویش این صورت گر نیامیزد
--	--

	چراک از خشک خیز چون گهر لفظی ز جودل خرمین از جوی کلک نکته سیر است در معنی	
تو و عیش هوشیار می شن گریه های مستی صنعی که از دلم برده بوس خدا پرستی دزنیستی بر آرد دلم از غبار هستی قره تو که بر بدلهما نکند در آردستی		تو و زهر خشک را به این عشق می پرستی سر بر همین غبار دل بی وفاش نازم ز حیات آلوده ز غم خودم که گریه خواهم بره دنیا بر آید چه ز بخت کوته ما
	سر مست تو که دم بحرین خسته جان ریزد نه جبرعه نگاهی ز کات می پرستی	
بچاک سینه دار و غمزه دستی در فرودستی حاصل داشتم در گردن آن تند خودستی که دوستی برهن ساخته بود دست بسبودستی سرت گرم بکش گاهی ز لعل مشکبودستی بباد اغافل از خاکم بر آرد آرزودستی بود در خم مرا پیوسته دستی در کمرودستی		بدستم داده دستی برده در غم فرودستی خوشا عهدی که با کونه شان لطیفها بودستی که این دست خالی داشتم تا سحر گردنم دل مجروح را شعله قیامت در گیر بیان کن سر پایا ناز من از ترتم دهن کشان گذر ز کف زنی بیک ساخته خام نشکند چون گل
	کفر را در دعا وصل تمنا مدعا دارد خرمین از شرم عین میگردد پیش رود	
تاب من آن جلوه مهتاب کمانستی آنی ست نکویان را دل داده مانستی چون اختر از ان شبها چشم نگارستی		گر سینه شود سینا بیتاب توانستی آسان بقدر عارض عاشق زنده لرزانی آن ماه فلک پیا پیود شبی سیاه

<p>نکته‌اش مرا حیرت با بحر و وصال او حیرت من بیسایمان از نایه دل دارم از مرگ نیندیشم جان گرتو پیوندد قطعت قهر می باید تا به بحر گران گیرد چرخ رفت فریدون بزم زین کلخ دو و بیرون</p>	<p>اکسول من مجنون زانه این دانه آسته در خاک هم از چشم خوانه رواسته پیری چه زیان دارد گر عشق جواسته از خود شده ام اما دوری میاسته این کلبه که می مینی میراث کیاسته</p>
---	---

<p>با عارف رومی شدیم نغمه خرمین کلکم این پرده که می سخن زان جان جاست</p>
--

<p>مراد و از تو گل در پیرین خجاست پندار ز مضرب غم نامهربان شوخی فغان سازم کنند جذب بهر ذره ام تسخیر می سازد مرا نور نظر تا دامن مرگان نمی آید</p>	<p>رگ جان بقیو ام پیوندد ز تارست پندار بشئون هر رگ میویم رگ تارست پندار جهان یکسر تجلی گاه دلدارست پندار نگاه عجزم از حسرت گرانبارست پندار</p>
---	--

<p>خرمین آماده کن بهر نشاء مقدس جان را دل از خود رفت آمد آید یارست پندار</p>
--

<p>کنند خول دل من چشم ترا خانه آرائی چراغانی ز رخمت رختنای سنیام دارد بگوشت در نمی آید حدیث نکته پردازان با خلاص محبت ردق دل را حواله کن</p>	<p>که دیگر میسیند بهت ز می چانه آرائی کنند شبهه دل دیوانه ام ویرانه آرائی کنند از قصه زلفت گمراهانه آرائی نیاز بر من بهت کند خجانه آرائی</p>
--	--

<p>خرمین از کلفت دل خالم خستود میباید کشد گرد قیچی گوهر کیدانه آرائی</p>
--

<p>دخ جمیعتم ای زلف پریشان مده دستم و دمنت ای خار جابان مده چکنم گز نه کند سیلی اخوان مده چشم دارم که کند عشوه پنهان مده بقا غل مزین ای شعله عریان مده سخت سرگشته ام ای آتش سوزان مده سخت در مانده ام ای مهت مردان مده چه شود گر رسد از شاه غیر جان مده دم بایی بود ای گردش دوران مده جود نوش تو ام ساقی مستان مده</p>	<p>خضم آسود گیم ای غم جانان مده عقد بایش ره از آبله یادارم زنگ زردی شراب از رخ قنبران بد هست دل را سرستانه بخون غلطیدن خار خاریست شب بچ تو در پیر منم جلوه گر نبود کوشش موسی چکنند چون زمان حمله تن چند نشمین سازم دل به غلته کنده مهند غریب اقتاد چند در شام زنده غوطه صفای صبحم تا بکی خون بدلم مهند جگر خوار کند</p>
---	--

سخت از پرده ناموس تنگست خرمین

گل رسوا نیم ای چاک گریبان مده

<p>بیک نگه من و دل را ز هم جدا کردی هزار جامه جان و دشت قبا کردی ازین گهر صد نف را اگر انبیا کردی اگر به سر و قد یار اقتدا کردی</p>	<p>بجسوه جامه صبر مراقب کردی مشام یوسف اگر می شنید بوی ترا دلم ز فاع تو ای عشق کام خویش گرفت نماز زاهد پسرده میگذاشت ز عرش</p>
--	---

خرمین بطرز نشید تو آفرین باها

لبم به زمره عشق آشنا کردی

ترسم که رخش بینی و دیدن توانی

ای آنکه غم حیر کشیدن توانی

سخت گرفتاری و آوارگی ایدل
در دام غم ای مرغ پروبال شکسته
بسل شدی از بهر و بجای نرسیدی
بی پرده گرفتارم ز درت یار در آمد

وشت نه گذاری و درین توانی
آرام نداری و پیریدن توانی
از ضعف چنانی که طپیدن توانی
ای دیده حیرت زده دیدن توانی

محرورم نه گرچه خزین از می صیقلش
لب برب جامی و چشیدن توانی

نمیدانم توبی پرواگاه از دل چه میخواهی
چه منتها تیغ اوست برگردن شهید از
برون از حیل و محفل است که تیغ و بساط
ز کف گشتگی مشت عبا جسم نگذارد
شیر آسا بر افشان بی تا مل خروده جان را
به از دل جلوه گاهی در دود عالم است لیلی
چه عهد جان نابینا ز دقربای لا طائل
دل آزاده باید زاد این به بر میان تبین
در دل با بود حاجت روانی عالمی آما
بجز خست که خرمها شک شود زاران
دل دنیا پرستان از طبع خالی نمیشد
محیط حرص را سمیت نیارد مرد میدان
چو گرگی افتاده در یستین یوسفان ملک

نثار کرد جان را دیگر از بسل چه میخواهی
قوای خون بجل از دهن قاتل چه میخواهی
شکستی ناخن از این عهده شکل چه میخواهی
ازین یک روان آسایش منزل چه میخواهی
باین کم فرصتی از عمر مستعجل چه میخواهی
توای مجنون صحر اگر در محمل چه میخواهی
زاد راق پریشان خودی جان چه میخواهی
اگر مرد حق از عالم باطل چه میخواهی
در دل گفته انداز مرهای گل چه میخواهی
ز تخم افشانی دنیای حیا صل چه میخواهی
بعالم چشم سیر از کاسه سائل چه میخواهی
ز دست و پا زدن در بحر بی صل چه میخواهی
ز جان پاک گامان تو ای غافل چه میخواهی

بجز کلام مہوس از لذت عذجل چه نیخواهی	دہان شیرین بود آلودگی تابا شکر دارد
خرمین از شعله رخسارست بتیابی پسندت را بغیر از سوختن زین آتشین محفل چه نیخواهی	
پری بشیشت دل دارم از خیال کسے کہ خون من چو خاکشستہ پایاں کسے چہ شد کہ آئینہ آبت از انفعال کسے شراب شعلہ حل کردہ رنگ آں کسے بیک کرشمہ ابروی چون ہلال کسے خدا کند کہ نرسد کسی ز حال کسے	چو چشم آئینہ حیرانم از جمال کسے درین چمن بگل و لالہ ناز با دام نمی شود نمکند جلوہ حسن بے پردا بسا غول آتش مزاج می ریزد فلک ز حلقہ بگوشان امر مار گردد جانیاں بی رسوائی ہمہ نہ تمام
خرمین بباد دادہ سودای کیتے آئینہ دار حسن دلارای کیتے ای خون گرم معرکہ آرای کیتے برگو خند ایراکہ میسجای کیتے آرام ساز جان شکیبای کیتے خوش فرصت تو باد بینجای کیتے	ای دل پسند آتش سودای کیتے در محفل کسے موج پر ز یاد میسزند در پوست رستن خیز قیامت فگندہ بیمارم وہ لعل تو در جان سپاریم سوز و بیدار خواب بدل آہ حشر تم زادہ ز دین برآمد و عاشق ز دل گذشت
اشک بزرگ یادہ فرو میچکد خرمین مست می شبانہ نغمہای کیتے	

<p>شکوه ام را گاه گاهی میشنودی کاشکه بیقراریهایی امید داشت سؤی کاشکه بلبل از گلبنی منور سرودی کاشکه رنگ تقوی از دل میزد وودی کاشکه مرغی را رخ مرا می آرمودی کاشکه آتش پنهان امید داشت وودی کاشکه بزم مستان اصفائی میفرودی کاشکه عقده از خاطر میگذودی کاشکه چشم آتشبار را یکدم غمودی کاشکه کشت ما با برق عشقی میدودی کاشکه</p>	<p>ناله ام را در دلش تاثیر بودی کاشکه سیل را بتیابی از ساحل بدریامی برد گلستان نبود بدستان عجز لیبا را چه شد یزد جام می نباشد صیقلی ساقی کجاست شبنم از دریای آتش روز و زهار می شود سوخت جان از شوق داد از بنیر پانگیا سخت بنیوقت گلشن بر آزاری کجاست غنچه ناز ترا نبود چرا پردا روی دل شمع گرموز و شیشه را روز آتش هست رسته در دل از غم و خار خوش اندیشها</p>
--	--

کلیات حزمین را بنیاد دارد حزمین
 نقشه با عجز لیبا میفرودی کاشکه

<p>چرخ خوش بود که بدی طرح نو بهار کشتی برین دست حمایت شود چراغ دلم نمیکشتی چون نقاب از رخ نهفته چرا رخت بهشت برین با بهار چه کار دما ز شد شب هجران آسمان قفس است و مید صبح بهار غفلت سسزد که مرا</p>	<p>پیا له بر رخ آن آتشین عذار کشته شبی که دست بر آتزلت تابدار کشته نظاره را بسر راه انتظار کشته لبه چو میکره داری چراغمار کشته که انتقام من تیره روزگار کشته مستلم بد فرغمهای بشمار کشته</p>
---	---

جواب نکته رنگین اوج دیت حزمین

سزد که بر ورق لاله این نگار کشی	
<p>باین تفصیده صحرا آمد آخر آب شمشیری خروشی مرکب آن رخ سحر بنا نفس گیری سرت گردم روا بنود بکار خیر تا خیری تو هم چون خم درین میان تا هستی زمین گیری ره خوابیده آنزلف را بایست شبگیری زهر سو میدرد داغ پلنگی پنجه شیری لمی سازد چرا آواز و سروت بند پیری که دار کرم جانم ذوق طال افشانی از دیری دل میوانه ام در حلقه های زلف نه بخیری شب عمرم سحر گردیده با آه گلو گیری</p>	<p>بلذت گفت با صبا و خوں غشته نخیری بعالم هر شبی دیدیم صبحی در بغل دارد بیا ساقی خامه میکشد جامی تصدق کن فرز ای آسمان سنگ ملت بر سبک ما دل آشفته تا بستم باد از خوشیتن رفتم بنا شد احتیاج لاله و گل تبر مجنون را چو قمری روزی گاری شد که طوق بندگی دارم بگردان شمع من برگرد سر بر دانه خود را بشور انگیز من یادی حکیمان را بوجد برنگ شمع بود از رشته جان تا را فغانم</p>
حزین از گوشه بیت سخن از فسانه سخن نوامی عند لیبان چمن را نیست تا شیری	
<p>چو بشنم عالم افسرده را از خاک بردار رکات چشم اگر افتاده از خاک بردار اگر دست از عنان غمزه بیابا بردار مباد اسایه سنگین خویش از خاک بردار به بستی اگر خواهی سر چون تاک بردار غبار جسم اگر زائینه اوداک بردار</p>	<p>تو که ابر نقاب از روی آتشناک بردار چه کم خواهد شد از گیرائی مرگان چالاک صفت محشر بهم خواهد زد آسان چه صفت مرگان نهین در سینه افلاک میگردد چنان چون دل حائل سائمت هست و حکامی پستاندا صفای وقت بر روی تو بکشد در جنت</p>

میا در سایه دامن جنون سرفرازی کن میفشان تخم سعی از هر صوم و دنیا بچیل سلامت کی توانی در گریبان کفن برون نمای عشق را در پرده سنجیدن اثر داند	جزا باید بگردن منت افلاک بردارے که ترسم دانه دل نیزی خاشاک بردارے سر تسلیم اگر زبان حلقه قزاق بردارے مبادا چون جبرست و از دل صیقل بردارے
--	---

خرین از گریات صد کو خیالی میکند طوفان
دمی کز استین از دیده نمناک بردارے

افشاند نسیم سحری زلفت نگارے بیغامد رفت اینده اشک که فشانم در مملکت طالع ماصبح نختد و تیمست که بی پرده کنم فاش غمت را باجت نصیب نظریاک که سازد	میخواست دماغ دل بابوی بهارے سیراب نکردم گل باغی سرخارے مایتم و سواد سر زلفت و شب تارے هجران تو نگذاشت بدل جبر قزارے برداشت صبا از سر کو تو غبارے
---	--

یار از نظر انداخت دل زار خیرین را
ای ناله میدرد دنیا مد ز تو کارے

خاصان تمام مستند ساقی صلاهی عالم خامیم و اوقفا ده می دو که باده بخشد آواره ام بفترت از منزل سلامت سرب بهل طریقت سر کن حقیقت خواهی حج نباشد سر کن حدیث دریا دل در شکسته حالی صد ناله در گوشه	تجربه کرم کن من را وق الکرامے اجساد را قیامی ارواح را قواے یا جبار در سلی بلغ لها سلامے سجی اگر مقامی داری اگر پیامے ایلا ماروینا عن سید الانامے انی رجوت دهر را شکو عن البقامے
--	--

یار آدم بابلین بند بخت فراموش
یا جاتی بوجہ قولی حدیث بخند

عاد الکلام شکرانی او فراموشی
نذا اجل اله یا یا یا اکل الکلامی

گوشت خرمین خاموشی مطربانہ
سحر کن رہی انداز ساقی بیار جانی

بدامی مانع آشفته بنیل میکند کار
دل را در زخروش آ در ده چون گل نوش خندان
شب از وجد نسیم از خود زخم گودین گلشن
بغضلت تو بر کرم از می اکنون بپیانم

بما شوریدگان آن ترلفت و کا کل میکند کار
نوازشهای آن نگین تغافل میکند کار
جوی صبحم گلبانگ بدیل میکند کار
خود فوس بر کس باطل میکند کار

خرمین از بوی فضولان غمش محرم تر مردم
گو یا باز او صبر تحمل میکند کار

گر گفت کرد و آن طره عجب نشان بند
نمی آموزست منع نگاه از دشمنان کردن
صبح شادمانی تحفه آرد شکو و شیرت
بنجون غواہ نشانند تیغ بیابان کافش
کلید فتح طلب لب خاموش میباشد
حجاب از راه بر خیزد نقاب ناه بکشاید

ز بار خط خورشید قیامت سائبان بند
خدا نکرده مستی سم که چشم از دوستان بند
اگر از خوردن نعمهای بی حاصل دمان بند
چرا باید یکین خصم تنگی دل میان بند
در اقبال بکشاید اگر قتل زبان بند
اگر یکدم در دلمه ابروی او چرخ آن بند

خرمین از گوشه بیت اخراج بیرون منہ پار
تو بارین بسته بالیها چرخ از دوستان بند

ای سوخته عشق چرا کم ز پسند
از خویش بیرون آئی یا مہوی بکند

<p>مردی بود از نفس خطرناک گذشتن بر خویش بنالیم ز درویشی و شاری با سوخته جانان چکند آتش دوزخ</p>	<p>زین خندق آتش مجانیم سپند بر دوش ندایم پلا سی و پرند من ساخته ام با شب پیران تو چند</p>	
	<p>گفتی که خرمین در غم حال دلست آتش بل سوخته ام باز نگند</p>	
<p>بجانم زنی فی ملک سخن ساز مرادیدی پرانند از ملک آنجا که من پروانگی کردم ز بیدارت بچنگ کاوش غم سینه را دام بپای خوشتن می پرورد چون ساطیوبی را</p>	<p>بخاوشی نوای سینه پر از مرادیدی بیال مل رسانیهای پرواز مرادیدی بنالش دلخراشیهای آواز مرادیدی لواشی دولت فقر سرافراز مرادیدی</p>	
	<p>خرمین افسانه ام جاود و مانرا هر لب زود بیزم قشنگوی عشق اعجاز مرادیدی</p>	
<p>ز دل غافل یار جانی نباشی به بیکانگیا که از من میوشان بمن بوشن گذشت شبنام تلخ بیدارت از عیش دنیا گذشتم رنگی بی بقا تر بود عهدت</p>	<p>نداری وفا زندگانی نباشی بچشم آشنائی فلانی نباشی بلب باد و ارغوانی نباشی برنج بخت جاودانی نباشی نشاط بهار جوانی نباشی</p>	
	<p>نشاندی بخون از نگاهی خرمین را تو ای میوفا خصم جانی نباشی</p>	
<p>ای خسته بقرار چونی</p>	<p>بی مونس و عکسار چونی</p>	

یاران چه شدند و دستداران رفت آنکه طلیعت گمان بود در گریه نمک نمانده دیگر گردی زرسیده از دیار ای مرغ قفس ترانه ات کو	بے یار و یرین دیار چو نه با درد دل نگار چو نه ای سینه داغدار چو نه اسے دیدہ انتظار چو نه بی برگ و یرین بهار چو نه
---	---

چون شمع خرمین در آتش دل
با دیدہ اشکبار چو نه

خمش گزین در دستان معنی ندارند ربطی بهم آتش و نه بریدیم چون لفظ آشنایان و فانیست و گلشن حسن صو نباشم چرا سرخوش پای کو بان اگر حسن را باشد آئینه دار شو و ظلمت لفظ چو نه بطل فلک کیت تا زخمش دعوی تبار سربست لفظی که جان بخش	که لفظت خار گریبان معنی قلم کی بود مرد میدان معنی کشیدیم سر در گریبان معنی بصد چشم گشتم حیران معنی بدرست است زلف پریشان معنی بود چشم شاید پرستان معنی بر آید چو خورشید تابان معنی بمیدان چاکبواران معنی بے ترک اناب حیوان معنی
--	--

خرمین از دل روشنت غرق نوریم
چرا غیبت در زیر دامن معنی



متفرقات

<p>بمنج چه در کشاید بیگانه و منارا نخل فسرده ماند سایه نه شمر داشت</p>		<p>مستچه که می نه بیند دیدار آشنایا ما شاخ خشک بیدیم معذور دار مارا</p>
	وله	
<p>آن گوشه نشین در بذر انداخته مارا در یاب که نیز نگ غمت باخته مارا</p>		<p>آهواره عالم گلی ساخته مارا چون مهره ششدر شده در چو تو ماتیم</p>
	وله	
<p>غلط در بزم اوسا قی بینا میکند مارا نغم آتش خدایان سینه سینا میکند مارا</p>		<p>دل نازک پراز غولست مسوا میکند مارا زدانع عشق شمع مرده دل میشود روشن</p>
	وله	
<p>بهار خاخرگان گل بدان میکند مارا نغم حوران بادست مگر بیان میکند مارا</p>		<p>مشرک لاله گون شک گلستان میکند مارا بچاک سینه دارد دستم نفیست دور از ان</p>

	وله	
چو شیشه بود تنه تن کبود مرا		تک بنگ جانی تو آرمود مرا
نمخته بود مرا جسم چون شراب بنگ		وصال سوخته جانی بر لب مرا
	وله	
سمنه جلوه او کرده تا غبار مرا		چو گرد باد بلندست از مزار مرا
	وله	
عشق کرده است رسانا که غماز مرا		سرد سوختگی ساخته آواز مرا
	وله	
رفت آنکه دل بخت آسوده بود مرا		چشم از فسانه غم شب می غنود مرا
زین پیشتر ز چشم جاری دو جو خون بود		اکنون هزار چشمه اندل کشود مرا
	وله	
تب و تاب دوزخ از دل نبرد بهشت مرا		شده همچو جمع غمت خط سر نوشت مرا
	وله	
دادی بباد طره غم بهشت را		کردی کسانمکت باغ بهشت را
شرع سان ندانم با تش که میدهد		آیا کسی چه چاره کند سر نوشت مرا
	وله	
چنان افشاند چشم بیتو اشک بی محابا را		که بر لب غلط هر دم بدبیا میکند مرا
	وله	
نگند از نظرش چشم کینه خواهد مرا		به نیمه راه نگمداشت آن نگاه مرا

شیر آتش دل شبنمست باغ مرا نگاه مست تو دل را مبهوش نگذارد		نفس چو گرم کشم ترکند و باغ مرا بخون تو به نشاندست می آباغ مرا
	وله	
می لعلی ز ساعه میکشم تخته لب را بهشت جاودانی و شگاه بوسه اش دارد		لب مخمور من نوشید این جام لبالب را دوان تنگ او داد وسعت حسن مشرب را
	وله	
نمیداند دل آگاه در دنیا فراغت را بخاطر ریشه غفلت رگ خوابست راحت را		
	وله	
سلطان مهمت ز جهان شسته دست را انصاف کار محتسب روزگار نیست مشکل که پر کند ز تنی کاشکی خرین		چون سیل پشت بازو دم خاک پست را یکسان کند معامه بهیار دست را این مشت خاک دیده دنیا پرست را
	وله	
باغ و بهار سازد جیب و کنار خود را من آن نیم که چون شمع آسودگی گزینم		هر کس گذشت چون من باوید کار خود را در کار گر به کروم لیس و نه کار خود را
	وله	
خوش آنکه غازه گرایم رخ فزنگ ترا دلیل مقصد آوارگان عشق منم		ز خون دیده فروزم جویغ رنگ ترا نشان بوسه گذارم دوان تنگ ترا
		شکست ای چمن آرمی آرزو مر ساد که مومیائی دل کرده اند سنگ ترا

ولہ	نیزہ لذت دیدار دلکشاسے ترا برگہزار تو صید کر شہاست دلم گداخت ناله من آشنای بیگانه
ولہ	گر اسخان میکند تعظیم بجا اہل دنیا را نگین از ہجر نام خشک خالی میکند جبارا
ولہ	یاسمین بندہ شود چاک گریبان ترا زاہد این خرقہ بدوشم خنیکہ ماسی تو دہ
ولہ	بدایع عشق پروروم بہار خاطر خود را نیارم کرد بیرون از کنار دل کہ پروروم زہ آمد شدوم ہمین بستہ است لنگلی
ولہ	تا در سخن درآرم شیرین زبان خود را نیدم بنا کہ چون نے ہر دم میان خود را
ولہ	بخشیدی بمن یکبار جام بادہ خود را نیکگیری سروسستی چرا افتادہ خود را
ولہ	بہار خط گل دل شد نگاہ فتنہ مستش را سیہ مستی دوبالا گشت چشم می پریش را

هجوم گریخت و فرودش ز بالاس من ز گاش بوی خون تازه دل بردا غم زدم		شکر خواب بهاران شد غزال شیر مستش را دران غنچه گستاخ بوسیدست و بتش را
	وله	
کدامین دیده سازد سرگرداوه گاش را بغیر از سبیل آن جبهه شک افشان نمیشد		که چشم انتظار از نقش پایش است رمش را اگر گلدسته لائق بود طرف کلامش را
سخن فصحی چو من از مو شگافان برنجیزد		چرا در سر مرده خوابا ز دست مرگان سیاهش را
	وله	
اوا سازد بنجاموشی اسب او گفتگویش را ز لخت دل خدایان گستاخ نیست هر گانم		نیارود در گریبان غنچه پنهان کرد پوشش را خران بود بهار خار خار آرزویش را
	وله	
ای از تو پریشان نظری آنها را کردست کفر بازی آن خط زرد پوش		از عکس تو در شیشه پری آنها را مشتور باهن جگر می آنها را
رحمی کن و از پرده بران آکه سرخت		تا چند کنند در بدری آنها را
	وله	
دعوت با شعر زم آن دشمن ادا کن مستاد گلشن منم با این خار آلودگی		سگ میخورد و دانهم بخس آن آبهای پاک را چشم خنابندی کند از شکست تاک را
	وله	
قامت شد دست خم من درین سال را چرخ که کاست وقت تمامی هلال را		باید بروی تیغ تو دید این هلال را کی نقص شان مانتاید کمال را

مهر خوشیم سپر زخم زلفت	با دست رو چکار لب سبے سوال را
	وله
گشتم اسیر جلوه آن خوشترام را	دارم برقص از طیش خویش دایم را
عسم بیشمار و بهمنفی نیست در کنار	در حبسدم تم که با که بگویم کدام را
	وله
پیر پیری عشق سازد شوختر طبع جوانم را	که آتش میکند پر زور تر پشت کمانم را
	وله
علاج عتده دلتنگی آسانست شوق را	کشاد کار در چاک گریبانست شوق را
	وله
انان روزی که گم کردم سراغ آر میدن را	نشان جاده دهنم موج دریای طعیدن را
بهر گشتن که بکشایم لب رنگین نوا بلیل	کنند ناز کتر از گل پرده گوش شنیدن را
نساند و شهر بند عقل صید حلقه دهنم	غزالان یاد دارند از من محنون میدن را
	وله
کنم رنگین تر از دامن گلچین چشم خونین را	که در آغوش ترکان بنیم آن دست نگارین را
غوروش تیغ عربیت تا گریست تنبلگون	خط مشکین آن نشاط دشمن برگ نسرین را
	وله
خدا در مانده نگذارد بهالم بی نصیبانرا	عصای کور نعمان میکند چوب اویهانرا
	وله
بشمارد لفظ و معنی ز بهنگشتیم دوران را	برای شکر خود پرورش کردیم مورانرا

نه پرواز و بصر کرد و در میان طلیعت جاہل شناور را بطوفان بلا تسلیم مے باید ره مرد و وفا را بسته تا کی سرت گروم		نمی افتد بچینک احتیاجی چشم کوران را بموجم موج ده بسته سازد سینہ زوران را تسلی کن به پیغام وصالی ناصبوان را
	وله	
دل بر سر تیر بست کشایم کین را هر شنوہ امی شوخ زین فوق فریت		از خام طہ ازیم منمنان چین را هرگز نشناسد کسی از مهر تو کین را
	وله	
نه تنها میکنم چون زهر صحبت های شیرین را ز شمع خوشترین از بسکه آتش ویرم سوزد		زبان تلخ دشمن کام میازد سخن چین را رگ خوابم پر پروانه سازد خشت بالین را
	وله	
عجبت بلبل زند بامن نوای حسرت آگین را		بخون دل بعم پرورده مصرع های نگین را
	وله	
حریف نقش گنج گزینیستی این بد قمارانرا		به تنهایی سرآور سیہ دور روزگار انرا
	وله	
خدایا اسفتہ ده بادل آزرده لالانرا		کمن سولمان روح صحبت صاحب کباب لالانرا
	وله	
عقاب تلخ او شیرین کن جانم است ستانرا فزون از شانه دارد سینہ من چاک سولائی		نہان در پشته او شکر تانماست ستانرا چو گل در حبیب عراقی گریه باست ستانرا

	وله	
آمال کو هست ز دنیا بریده را در رگه زار سیل بود استوار کوه گوش کران علاج لب یاده گو کند		کی میرسد کند غزال میده دشت حریف نیست موی میده این نپبه در خورست مان میده
	وله	
زنگین بود سخن دل در خون طعیده را وقت اگر نصیب شود خواب حتم		کردم روانه نامه رنگ پریده را بالین کنیم دست زدیا کشیده را
	وله	
مردان کنند خوش نعم و هجر همیشه را گر بحر زینش به گلو العطش زند		آب بقاست آتش تب شیر بیشه را جایی که نخل حص فرو بردیشه را
	وله	
جام عتاب داده غمره کینه خواه خنجه بکینه میزنی بادل چاک چاک من		زهر بکاسه کرده چاشنی نگاه را بیخیزد نشکنی شانه زلف آه را
	وله	
اگر بینم شبی در خواب روز خرد سالی را شه آراید بچشم ناقصان تمثال خالی را بهم طومار زلف یار را مشاطه می چید		بعمری میکنم تعبیر این خواب خیالی را نمود از رنگ بود از چشم باشد شیر قالی را دل من گر کشاید دفتر آشفته حالی را
	وله	
به پیری میکشم آسوده بار زندگانی را		که صرف آن جوان کردیم ایام جوانی را

	وله	
حق تعلیم دادم خوش قدان بوستانی را سینه‌های خنجان چون باگفتن با دست در گوشم		که سر و از مصحح من یاد میگردد روانی را بیکدم میشناسم آشنایان زبانی را
	وله	
نباشد ناله جز شوق مجنون آلهی را سر بر کس که از مهت چو او هم گردن افرازد		بدرد یا میرساند جذبه سیلاب ماهی را بنعلین گدایان می فروشد تاج شاهی را
	وله	
بلای جان زبان تلخ باشد اهل دعوی را خیال قامت او را بخاطر نقش می بستم		بکشتن میدیدم زهری که در گاست فخی را در آن روزی که فرق از هم میگردم الف بی را
	وله	
خوش آن ساعت که بر بالین خنجر کساری را		بیاد دهمنی از خاک برداری غباری را
	وله	
ز دورم دیدم اجازت داد غم جانفشانی را فراموش کاریش تعلیم دادم از سبکروی نسیم آسا امان از آفت و ماندگی دارد		نگاهش زود می نمود زبان بی زبانی را که زود از خاطر او رفتم و بروم گردانی را تواند که کسی برداشت باری توانی را
	وله	
نبود آرایش شیب و شباب ز رنگانی را		طیپه نهایی دل و جویت آب زندگانی را
	وله	
از مرمن چرا کشد سر و قد تو پای را		خاک ره تو کرده ام فرق سپهر سای را

شعله نجس نمیکند اینهمه سرگران و ششی		تا بک از کفم کشی دامن کبریا را
	وله	
سر نه خامشی دهد بلبل خوشنوا را		چون بسخن در آردم خانه مشکسای را
	وله	
ز دوری خاطر تمنگت نتوانم رسید اینجا		کشد دل دران بر دست قفل اینجا کجای اینجا
رهیم تا کوی او دور و ندارم قوت بانی		سری ز افاغی چون جاده میباید کشد اینجا
	وله	
غم دل از می و مطرب مرا فرود اینجا		ترانه را چه اثر باده را چه سود اینجا
تو در کنار رقیبانی و من آه کشم		عجب که آتشم اینجا فتاده و دو اینجا
	وله	
سمنور چون می خاموش چون نگین اینجا		گل شهرت شود چون حوت باشد در اینجا
	وله	
ترانه کرد صریخیم در از اینجا		که دیگری نشود در استان طراز اینجا
درین دیار بحال منبر که پر بازو		فتاده در عدم آباد امتیاز اینجا
سلاح ویرمغان کن تا رجوع دلم		کشوره ناخن غم پرده های ساز اینجا
	وله	
نخواهد برو خان از رشک ما خرم غم دما		سواد کلکات مشکنت بر زخم خسود ما
	وله	
هرزه در دست در ترشینه چاک چاک مانا		گوش ز در اثر زشت نامه در فناکی ما

سر زخم چشم موبشده سوده آستخنان من	کم نگمانه تا سبک میگذری ز خاک ما
	وله
که خواهد کرد یاد از خستگان مینه آسجا	شکایت نیست اینجا محرم مهر و وفا آسجا
من سرگشته دور از کوی جانان که در سازم	دل آسجا دلیر آسجا مطلب آسجا مدعا آسجا
	وله
از عکس رخسار باده فرو شست دل ما	آئینه آن ز برون پوشست دل ما
از سطر جبینش سخنم شد شکر آگین	تلخی چش آن چشمه نوشست دل ما
	وله
با اشک روان قطره زنانست دل ما	از کمنه سواران جهانست دل ما
پرورده بطفلی عوض شیر شرابش	در میسکد با پیر مغناست دل ما
از سر و روانت چه خیالست جدائی	در پای تو چون سایه روانست دل ما
از شورش دریانه کند موج هراس	پرورده آشوب جهانست دل ما
	وله
ندید از گریه به اش دیده هرگز میرمه دارا	ازین ره کار و شوارست چشم انتظار را
	وله
بجان بستم بیان محبت عشوه سازی را	روان عاقبت محمود دارد و ایامی را
	وله
خاک آسوده چو سیاه شد از گریه ما	آستین حلقه گرداب شد از گریه ما
آفتاب نیست که بر دیده دشمن بریزیم	خاک این عکده نمایاب شد از گریه ما

چه عجب گر فلک از زاری ما گردوزم		دل سنگین بتان آب شدا ز گریه ما
	وله	
افروخت بخت تیره ز اشک مدام ما		چون داغ لاله بی شفقتی نیست شام ما
	وله	
بهار آمد که می در جام میخواران شود پیدا		مرا از سینه داغ لاله رخساران شود پیدا
معنی مصرع شوخی ز من باید سرائیدن		که شور میکشان و بزیم میساران شود پیدا
	وله	
ببازاری که دل میساران میشود پیدا		بهایی خرقة پیر میزگاران میشود پیدا
مژده جلوه سازی میکند جامی اثر جامی		ز دلها دود این آتش عذاران میشود پیدا
چنین گریه را از فوی او در دل گریه سازم		پس از مردن ز خاکم خشمه ساران میشود پیدا
بستی نغمه سنجی خوش بود ساقی ستر گریم		چمن بگلغت و گلها بگ هزاران میشود پیدا
اگر بگانه گرد و چند روزی روزگار از تو		عیار آشنایهای یاران میشود پیدا
	وله	
دغمت و دینه در عشق صبح ستاره ما		خورشید سر بر آورد از جیب پاره ما
آنکه دگنگاهت خاطر نشد تسلی		بگذشت غافل از دل مست گذاره ما
	وله	
گذرد گرم ز دل آه سوگاری ما		بار بر جاده نگر و قدم راهی ما
	وله	
باین شوخی اگر بیزد سخن ستانه زان لبها		فرود بزد شکست قویه از ناخوش مشربها

جواب از فیض بریش گری حرم و مشکین		علاجی از عرق کردن خار و بهترین تها
	وله	
زهی از خط تو خرم بهار شر بها		حلال بر چه کس خون تو به زان لبها
چه جادو نیست ندانم که میکند باد		بیک کر شمه نگاه تو طلی مطلبها
هوا می ابر غنیمت بود که متیر سم		نمک بباد کند چشم شور کو کبها
	وله	
ای از تو داغ برجگر لاله زار با		سرگشته در هوای تو بوی بهار با
در پافتاده سز زلف تو سرور با		از دست رفته نکبت اختیار با
	وله	
انیمت سرود من و بلبل بچین با		فسد یاد ز بیرحمی این عهد شکنها
نشئیده کس از غنچه مستور تو حرفی		اما بزبان باز تو افتاده سخنها
روزی که دهر زلف تو بر باد غبارم		در خاک شود غالیه بوجیب کفنها
چون خاک سر کوی تو گیرند در آغوش		در حشر نیارند ز جان یار بدنها
	وله	
ای امت نگاه تو جادو خیالها		صحرا نوردد گردش چشمت غزالها
افشانده اند بال و پر از بسکه نمیرند		بر در هوای خام تو فرمود نالهها
	وله	
آشفته چو من نبود سنبل بگستانها		شوریده سرم دارند این طرد پشیمانها
شرح غم دل گوید پروانه بجاموشی		بلبل بچین سنج این پرده بدستانها

شور لب محبوبان فرود ز عشق من لیله کده دل را گمراه نکردی گم	حق نمک دارد در عسقم بنگد انما یهوده نمی گشته مجنون به میا بانها
وله	
چو تره گزنگنه دید از می وصل تو دانا خیال تو به نقشی بود بر آب خرامو	ز مخموری بود خمیازه چاک گریه بانها دران عهدی که با پیانه می بستیم پیانه
وله	
چه شد مهر جهان آرای من آن گرم شویا لباس پیله داغ لاله را در بر نیباشد	خوفا بود که با ما داشت پیانه نوشیا ز عاشق فطرتان هرگز نیاید پر شو شیا
وله	
نباشد دل چرا از لطف یار امید و آسب برامش قاصدی دارم چو چشم انتظار آسب	
وله	
شد قسمت خال تو که مشک خنق است	بوسیدن آن لب کو زیاده از دهن است
وله	
مرگان تر بهر تو ابر بهار است	در جوش داغ سینۀ ما لاله زار است
وله	
شراب تشنه می موج زدایان کجاست	کباب سوختگی بوی زد داغ کجاست
وله	
فصل بهار عشق و تماشای اشک است مستی که پشت پا بجهان خراب زد	چشم سفید ما کف دریای اشک است طوفان سیل بادیه بیای اشک است

برکت گرفته کاسه در یوزه ارضد		دریا گداسه گوهر والای اشک است
	وله	
دعویگر جابل به بغل دشمن خود داشت		افعی بگریبان زرگ گردن خود داشت
	وله	
روزی که غمزه اش بمن خسته جنگ داشت		هر جای دل که دست نهادم خدنگ داشت
میخواستم که خرقة باغربیشدم		ضربت غار دست مرا زیر سنگ داشت
	وله	
با چشم سیر نعمت دنیا چه حاجت		تا آبرو بجاست بدریا چه حاجت
عمریت که طپانچه رنجی سرخ میکنم		مارا به سنج روئی صها چه حاجت
ثرو لیده موی بر سر تاج خسرویت		شوریده را با فسر دارا چه حاجت
زهر اجل بکام من آب حیات ریخت		دینا گزیده را بهیجا چه حاجت
	وله	
مستی چشم یار ز پیانه خودست		خواب بهار پرده افسانه خودست
غمهای مایه دار تو از دل سینه رود		این گنج شاهوار بویانه خودست
	وله	
خار ریهت بروضة رضوان برابست		خاک درت بچشمه حیوان برابست
از شوخی نگاه تو آموختم سخن		هر نقطه ام بچشم غزالان برابست
زافسانه تو گشته ام آشفته گفتگو		ادراق من بزلف پریشان برابست
خود را بچنگ لطمه دین نیلگنی		این موج شراب بطوفان برابست

وله		
تا بود داغها مل آزرده حال داشت در گلشن از جلال توای آفتاب روی		این مرغ پر شکسته چمن زیر بال داشت شبنم نبود گل عرق انفصال داشت
وله		
کا و کا و مره من بجگر خون نگذاشت حرکت در قلم نکته سراسیمه من		سینه ام داغ برای دل مجنون نگذاشت شوخی مصرع آن قامت موزون نگذاشت
وله		
تاراج صبر و درنگا هوش رواج داشت از نوشنخند بوالهوس امیدوار شد		ویرانه های دل چقدر با خراج داشت یاد زانکه تعفن غل رواج داشت
وله		
دامن فشاند و شمع مزارم بباد داشت چشم سفید گشته مرا صبح وصل شد		گویا بهمان شکایت عاشق بیاد داشت از بس وفا بوعده او اعتماد داشت
وله		
در پرفه دل جلوه گری بار و گداز داشت از زلف نیردخت با پر تور ووش		پیمانه چشم من دیدار و گداز داشت این شمع دل افروز شب تار و گداز داشت
وله		
خالی از خلق مجلس مادر گلزار ترست		بیگانگی بشر با آشناترست
وله		
خون شد ولی که آنهمه بیکان ملاز داشت		غافل که سینه آتش آهن گذارد داشت

خون ستم کشان اسیرش بگردست		اور از جوهر ناله عجزی که باز داشت
	وله	
آن روز شب تیره ماهم سحری داشت		کز صبح بناگوش تو چشم خبری داشت
آنم شده چون دایغ دل لاله با خشک		این کاسه ما بود که خون جگری داشت
	وله	
ایام غم مرا سهارست		مرکان رگ ابر آید است
طرح عیش چو نازیم		وامان دلم پراز غبارست
	وله	
بگلشنه که رخس گوشه نقاشیست		بجای عارض گل رنگ آفتابست
میان درو تو دارم نهان شکسته دلی		خوشت بخت بسوی که در شرابست
گرفته گرد کسادی و خان زلف ترا		عمیر خط تو بازار مشکناست
	وله	
نثار فیض در آب و گل درویش است		جامم حجم کاسه گدایی دل درویش است
ما برین در نه عبت تکیه دولت زده ایم		صد رکوعین در منزل درویش است
	وله	
همدم سنجیده گفتار لب پیاپیست		آشنا روی که دیدم معنی بیگانه است
ره غلط افتاده مجنون بیابان گردا		منزل آرام صحرا ی دل پیاپیست
	وله	
هر سو که بود میل تو جانی تو نیست		هر چیز پوای تو خدای تو نیست

از بیگانه هر دو جهان آنچه پسندی زان عقد که در وی شکند ناخوش بپیر	در آسند بازار بهای تو نه است در هم نشوی عقد کشای تو نه است
وله	
ویرانه عاقلانه بهامون گر نخته است صیدی که بوی خون شود و آرام شود	عبس ز بیم خلق بگردون گر نخته است خواهم ز دام دیده پر خون گر نخته است
وله	
بر لبسم حرف مان تنگ یار افتاده است	بنجیه راز نهان بر روی کار افتاده است
وله	
روشن از حیرت دل شد که دل آتشی است پای آوار گیم رهبر دامن نه شود وسعت آباد دل افتاد جزین در شیت	دربراین آینه را آینه سیاهی هست گر بجز کوی تو پیدا شده ام جایی هست برواز خویش که خوش دامن صحرایی هست
وله	
بال و پر که با سیری نبود پروا است	گوشه خاطر ما هیچ کم از صحرانیت
وله	
در کارخانه دهر چیزی بدعانیست بایاد قامت او سازد دل شکسته	نعمت بود فردا دان جائیکه اشتهانیت در دست پیر چیزی زیبا تر از عصانیت
وله	
طوفان فتنه است و کس نمی گزینیت نخت جگر همین بلاق من آشت است	ساقی بیار کشتی می را گزینیت از خوان دهر قوت دگر دلیزینیت

جز پیر میفروش که امروز بی ریاست		پیری ندیده ایم که آبش بشیر نیست
	وله	
چون شمع بی سبب نفسم جانگداز نیست		و انغم که حسن لاله رخان و لنوازیست
یکره به تر تجم قدمی میتوان گذاشت		من خاک راه گشته ام و حق وقت ناز نیست
	وله	
زاهد خمیده است چون چنگ ملول نیست		یک تار موی بر تن او بی اصول نیست
دارد ز مرشدان طریقت خلیفها		ایمن بشهر با نتوان شد که عجل نیست
	وله	
مستمع کونکند فهم غم اینم نیست		سیر چشمم سخم رغبت تحنیم نیست
زاده دل همه حوران بهشتی نسبد		ذوق آرایش گفتار و رایجیم نیست
	وله	
مدتی شد که درین بزم سخن ساز نیست		گوش چند آنکه دهم زمزمه پروازی نیست
یارب اندر خم دلم زحمت مرهم بردا		غیر این روزنه فیض در بازی نیست
آنکه یک عمر درین تنگ نفس مرا		گیرم آزاد کند قوت پروازی نیست
	وله	
پی برده هر که وادی دل جلوه گاه نیست		واند که چاک سینه ما شا هر اه نیست
	وله	
هر کوه ز انتظار تو تا رنظاره است		هر جاده در ره تو گر بیان پاره است
چون موج سرگران گذرم زاب زندگی		در سایه قد تو که عمر دوباره است

	وله	
میتوانست بموی کرمیار آوینخت دل خون گشته پرداغ مرا چیت گناه		ورنه پر کاله دل بر شره بسیار آوینخت لاله جانی که بآن گوشتیه دستار آوینخت
	وله	
بی باده سیه است شب از یاسمن کسیت نظاره خیال که در آغوش کشیدست شد صفحہ من جزیه ستان ورق گل		فیض سحر از سینه گلپیر من کسیت حسردان نگهی آئینه دار بدن کسیت این مشک تر از ناف غزال ختن کسیت
	وله	
این داغ و لغز زندانم چراغ کسیت در راه انتظار سفیدست دید ما با آنکه یار مرد کم دیده نیست		دین چشم غوطه در شده در خون این داغ کسیت تا شور پسته تو نمکسای داغ کسیت نظاره گسته عنان در سراغ کسیت
	وله	
هر چه بستم و کشودیم عبث غفلت از حادثه دهر بابت عرصه هر دو جهان تنگ نصبت		هر چه گفتیم و شنودیم عبث در ره سبیل غنودیم عبث بال پرواز کشودیم عبث
	عالمی چه با گشت خزین عبث آئینه زدودیم عبث	
	وله	
دوران بدل ز نندشان از زبان کجبت		زه کرده اند از رنگ گردن کمان کجبت

	وله	
دل از یادش در آغوش من شد یا بکشد		ز بس بالیده است این قطره در دریا بکشد
	وله	
ز بی برگی ره لغت دلم بر دستان بندد		چمن پیرا در گلزار را فصل خزان بندد
بخن بیگانه باشد بزم لغت آشنا یا نرا		بهم چسبید چون لب راه گفتار زبان بندد
	وله	
کجا دستگی عاشق بحسن بی وفا دارد		که مانند گل رعنا خزان در رضا دارد
	وله	
عشق در سینه من لاله ستا نهاد دارد		دل خون گشته ز داغ تو نشا نهاد دارد
همه کس گر چه یقین کرده که چنان شکنی		دل مسکین بوفای بازگما نهاد دارد
	وله	
سامان پریشان دلی اندوخته دارد		زان طره که بر دوش و بر انداخته دارد
دوزخ بدل از ناله برافروخته دارم		زان شعله قامت که بر افراخته دارد
آتشکده در جگر سوخته دارم		زان حسن گلو سوز که بی ساخته دارد
زنگار خط شوختر از جوهر شمشیر		بر آئینه عارض پرداخته دارد
	وله	
ز بی مهری او دایم چرخ مرده دارد		گل حسرت کشتی نه خورده نه برده دارد
نه تنها صحرانم شوریده صحرارا		چو دریا چشم پر شورم نمک پرورده دارد
سجاک من گنبد کن تا به مینی لاله زاری		مزار خشک زاهد سینه پرورده دارد

	وله	
شوریده سرمه طرح بچان تو دارد ز رنگونه فرومانده و بقیاب و تو نیم		آشفته دلم ز نشت پریشان تو دارد پنهان چکنم استستی بیان تو دارد
	وله	
شکر خند دلم خواهمش ز لعل میکشی دارد خزین از داغ خون گرم محبت خیر دارد		خمار من تمنای شراب لب چستی دارد که دستی بردل هر کس نهادم آتشی دارد
	وله	
گزند کوک از گردم فردن زبان دارد جهان افسرده اسباب عشرت از که میجوی		خدا از چشم من شنبه داران امان دارد ز خامی حرص بنذارد نور سردمان دارد
	وله	
دگر خواند دل دیده را آلودنی دارد بخوابم دولت بیداری آید از ناز و زک		می پر زور اشک لاله گون پیودنی دارد که چشمم در نظر بر آستانش سودنی دارد
	وله	
چند چون شمع محض که تنم فرسودنی دارد بدل تا چند از خواب حسرت جری پائی		تفت عشق تبان در سینه ام فرودنی دارد سرت گردم شراب وصل هم پیودنی دارد
	وله	
طپش سینه نابالگ درامی دارد فیضه از میکرده چشم تو برده است مگر زیر تیغ تو بمن دولت جاوید رسید		جاده ناله ناراه بجای می دارد جام آینه می هوش ربائی دارد سایه گویا ب سرم بال هائی دارد

طبع وستی سخنان میرد از هر طرف	فهم هر مصراع مانگر جدائی دارد
	وله
عمر گذران فکر مه و سال ندارد	چشم نگران سیل بدینال ندارد خشم تو بپنگیست که چنگال ندارد
	وله
باغ محبت دل دیوانه نسازد	دریا کش مخموره بپایه نسازد خاطر گشت عشق ز معصومی جامع
	وله
شراب خون من آن مست را مخمور میسازد	کباب من لب شیرین او را شور میسازد رقه نزدیک عمر جاودان او دور میسازد مراسم او مست آن غنچه مستور میسازد
	وله
مرغین زهر آه ز روی آتشناک میسازد	که آتش خار را از هستی خود پاک میسازد که بیل تا گل آید با خس و خاشاک میسازد
	وله
ز افسانه که شب مرده ما ببرد	از جروت و صوت و کلب دریا ببرد
	وله
سخن چون میسر ایم کلاک شکر بار میسوزد	گلوی این فی از شیرینی گفتار میسوزد نفس در سینه ام از گرمی رفتار میسوزد

وله		
بوی تو راه قافله نوبهار زد نقشه که از رخ تو دل ما غدار زد		رنگت بخون لاله قیج در خار زد خورشید را گشته میسر درین بساط
وله		
ز آب خضر با خون گرفتار چه رسد تن نحیف مرا تا ازین هوا چه رسد		شراب لعلی آن نوش لب با چه رسد چونی فساد مرا مدعی بد شراب
وله		
ز جان سختی دم شمشیر را ندانه میسازد به بلبل آشیانه غیرت آتش از میسازد		بلاکش عاشقی کو با غم جانانه میسازد کشا بد گل بشنیم که چندین غموش افتاد
وله		
بر همین از سر مبت گبر ز آتشخانه برخیزد خروش دغارش شیون از تخانه برخیزد		نقاب آسجا که از رخساره جانانه برخیزد بیک رنگی ز بس خود کرده ام در کعبه گریه میسر
وله		
تجرعه شرابی بخارم ز ساینده آواره ز خود کرد و بیارم ز ساینده		قاصد سخنی از لب یارم ز ساینده دل دشت بجز انی ازین دشت ساینده
وله		
فیض پرده از همین بود که مادم رساند بوی یاسه میباغ دل تا کام رساند که ز تجاله لبم را لب جام رساند		انقیدر کرد طپیدن که بار ام رساند نخل از فیض نسیم که ز گلزار جهان از لب عشق بجان منت ساقی دارم

آتش گرم تر از آتش محرومی نیست	نخل حسرت چقدر آرزوی خام رساند
	وله
بدینا قدر را باب مذلت بیش میباشد	کفت سائل ز اعضایی مگر در پیش میباشد
شکایت نیست مطلب چون جگر گشاله پردام	فغانی در نهاد سینه های ریش میباشد
	وله
در طمع کام دل بی بصران میباشد	دیدم کور بدست دگران میباشد
ره نوردی که نه بر مرکب محکمت سوار	همچو خربنده بدنبال خران میباشد
	وله
تدو دل اسیر سر و آزا تو میباشد	بلای جان قیامت جلوه شما تو میباشد
باین شاخ دست خطا کر غم محنت کشان شادی	دل از غم خرابم عشرت آباد تو میباشد
	وله
خون من تیغ تو آندم که بنجاک افشاند	رشته کاش بران دهن پاک افشاند
ثمر عالم ایجاد جز این نیست که صبر	جگری خون کند و دیده بنجاک افشاند
	وله
چرا با سر وی دی لیلان را کینه میباشد	هواگر مست ما را تا نفس در سینه میباشد
	وله
دلم در زلف او از عین نالان بشیر باشد	غم دیوانه در شهر از بیابان بشیر باشد
مجموع عاشقان از دور باش باز افزون شد	ترا در خانه در بسته همان بشیر باشد
هوس چون بی نهایت شد نماد جاسی بشیر	چو دریای کناران قاتل طوفان بشیر باشد

	وله	
نقش مراد دنیا نقش بر آب باشد		روی زمین سر اسرشت سر آب باشد دولت همیشه اینجا پا در رکاب باشد
	وله	
سخنم چو هست در دل نکست آید		چو رسد بیا دلش لمجم شراب شد
	وله	
پریشان سنبلس دیباچه احوال من شد		شب هجران یاد چون سایه در دنبال من شد شفاعت سخی طاعات خواهد کرد محشر
	وله	
خیال مونس بنان اسیران بدن شد		بغیرت آشنا هر کس که یابد در وطن شد
	وله	
بادل غم آن رشک پری ساخته شد		باغچه نسیم سحری ساخته شد
	وله	
خوشا چشمی که محو لذت فطاره باشد		زمرگان شبنم افشان گل خساره شد مجزا کرده ام دل را بشور انگیز بکتهها که تا در دست هر سیمین پری سیاره شد
	وله	
کجای نگر و خوش بهرامی و عالم		رنزی که بی پای دسری ساخته شد
	وله	
ز غیرت آب گوهر نخل غرت را بجا شد		لب اظهار مطلب آتش آید و باشد

	وله	
آب دیده ام خونین آهنگ آتشین باشد		عاشقتم بکام دل عاشق انجین باشد
طعنه برگه نگاران ای بهشتیان فرزند		جنت نبی آدم حسن گندمین باشد
	وله	
لب گویای من چون شمع مقراض سخنها		زبان روشنم افسانه سباز انجمنها شد
ز بوس صبر نیز نذر اندیشه ام یاد خط نبش		ز نقش پای کلمه صفها رشک چمنها شد
برنگین جلوه در خون کشیدی گوشه گیر از		از شادی سنجیهای خرقهها چاک کفنها شد
پراز مضمون عبرت مانده ام پیچیده طومار		ز پیری قامت فرسوده ام صرورت شکنها شد
	وله	
اگر یادم چمن پرورد آغوش نخواهد شد		سخنهای من از خاطر فراموش نخواهد شد
اگر نخورشید شوید روی خود در چشمه کوثر		طوبی با سینه صبح بناگوشش نخواهد شد
	وله	
نخل مرا شکوفه صبح امید شد		تا چشم انتظار بر ابراهش سپید شد
	وله	
بدینا سر فرو ناور و نم بالین است		نظر پوشیدن از وضع جهان مرغ باغت شد
	وله	
نگاه خشم چشم شوخ او از ریب دیگر شد		رگ تلخی درین بادم شیرین تر ز شکر شد
	وله	
تا زلف تو بردوشم برم سایه گلن شد		هر چاک دلم جاده صحرای ختن شد

	وله	
دیدہ بخت سیاهم چو کران خواب شود سر سلیم پی سجدہ مستانه بخاک		تینخ مرگان رسای توسیہ تاب شود میگذارم اگر ابروی تو محراب شود
	وله	
مرا بخاک چو مرگان اشکبار شود		کفن پر آب تر از ابریاہ دار شود
	وله	
ہمت آنست کہ در پیش کرم دون نشود من جگر تشنه آن تیغیم و اوصرفہ شعار		کف من از گہر آبلہ ممنون نشود دم آبی ندہد تا دل من خون نشود
	وله	
تقلید من فرونی یاران نمی شود لفظ مطیع و معنی بیگانه نست		ہرگز نجبار ابر بہاران نمی شود حیدری کہ رام شیر شکاران نمی شود
	وله	
مباد نفس ز قید خرد گشادہ شود حریف در دلو اکنون نمیشود دل من		بلاست چون سگ درندہ بی قلاوہ شود کہ زور بادہ کمن چون شود زیادہ شود
	وله	
ساتی مباد حیدری ما کو تہی شود خود در غرای غیش نشیند ز بکر		پیمانہ طلال پر از ماتہی شود بیاد عشق را چو امید بہی شود
	وله	
پایان ناز او چو بر یگانگی کشید		کار دل شکستہ پورانی کشید

بارغمی که میشکند کوه را که	قربان شوم که بر دانی کشید
دله	
کشتار صبا دل غمناک کشاید	مے چون نتواند گره تاک کشاید
کار جگر سنگ سپرداری دل نیت	چون شست ستم غمزه بیباک کشاید
دله	
آزاده از حیات خود آزار میکشد	باریست اینکه دوش سبکبار میکشد
بر خضم تندخوست دلم کوره گدانه	زمین خون گرم نیشتر آزار میکشد
تنهانه کفر زلفت تو زو راه تقویم	تراهد بسجور رشت ز نار میکشد
دله	
خز آتش بهار هوارا که بشکند	جز می طلسم تو بمارا که بشکند
دست و دل شکسته ام از کار برده	بر عارض تو زلفت و تمارا که بشکند
دله	
آن کیست تازکار کسی عهده کند	تقدیری بی ناخن شکل کشا کند
بر چشم مهر و نه نند پای غیر تم	گر دهن گراستخوان مرآتو نیا کند
دله	
چهره ناک در چمن شور بهر ار گل کند	طره کشاک در خزان بوی بهار گل کند
دله	
سپند آتش خویشم کسی دوا چه کند	به بقیرازی من صبر بهیو چه کند
خرین سوخته دل میدید بهجست جان	زانه عهده شکن یار بهیو چه کند

دل		
دل	کمی ترک کرد و جلد با جفا میکند	در شیر صبح خنجر دنی آب میکند
دل		
دل	آن مشکبوس نزال چشم گذار کرد	چشم مرا چون نافه شک متا کرد
دل		
دل	صحرانورد و چشم آن خط و خال کرد	دماغ مرا سیاهی چشم غزال کرد
دل		
دل	این عشق تازه دیده باشکم و بیار کرد	خار خزان رسیده مرگان بهار کرد
دل		
دل	پریشانی ز احسان بگری پایان میکند	زیانی مایه دار هست از نقصان میکند
دل	چنان آیم بر دل اندوهن سحر آتشنگی	غبارم جلوه گاه بی درخورد و لال میکند
دل		
دل	کسی درد سخن تا دل نگرود و خورچ میبند	رموز معنی از من پرس فراطون چه میداند
دل		
دل	چون نقش آن خط و خال لایخیال گیرد	از دقت دل با اقبال مثال گیرد
دل	سودای آن بر می کرد از دیدن نهانم	هر کس خیال در زد شکل خیال گیرد
دل	عیش از بکام خواهی نفس دنی ادب کن	سگ چون شود مودب صید حلال گیرد
دل		
دل	دل از دشت سمرقند عالم غدا میگیرد	کرم است آن سودا دل و محتسب بهار میگیرد

دماغ افسرد از ان گشش که بر سر نهوا گشته		قضا در میکشاید رخنه دیوار میگردد
	وله	
از روی لاله رنگ تو خون جوش میزند		بونی تو راه قافله هو شش میزند
چون کاکلیت دلم نباشد سیاه است		در صبح عارضت می سر جوش میزند
	وله	
یکایک از نظم نور پیکران رفتند		ستاره های شب افروزم اندامیان رفتند
بزم میر جهان محض سیر از غانم		خدا ان رسید و گل افسرد و بیلمان رفتند
ز خون دل شکم به در این خار مگر		بنگ لاله قیج زد که میکشان رفتند
	وله	
این باخته نقشان که درین خانه تنگند		چون مهره شطرنج به هم سایه پشکنند
بر دشت صبا طرف نقاب تو همانا		پیدا است که گلهای چمن باخته رنگند
	وله	
گرچه در بزم جهان گردن نیست بلند		کیسر و گردن از دشتار صباست بلند
میکند سلسله شور جنون کوتاهی		بسکه آوازه از لعل چلیپاست بلند
فیض تشریف جنون بر قدر سوائی ما		کوتهی تا نکند دهن صحر است بلند
بر سر منصب پروانگیست در محصل		شمع راتا بسحر گردن دهر است بلند
	وله	
شودستی اندل دیوانه باشد بلند		بانگ نوشا نوش از میخانه باشد بلند
یل عشق آغاز ویرانی تخت ازمانهاد		اول این گرد از دل ویرانه باشد بلند

گشت کیفیت و دیالوگ در دریا نوحه کردن در جهان بر زندگی عادی	نثار ایمنی باد و از پیایه ما شاد بلند اول این شیوه را در محنت خانه ما شاد بلند
وله	وله
تا حرفی از ان لعل می آید و بر آید از بسکه دلم آتش عشق تو نهان کن	سنت عالم از دیده منسود بر آید ز فتنه نفس از سینه کشم و بر آید
وله	وله
از ناله من خامه خوشتر تنگ بر آمد آن فتنه که زیر لب داود شکستند انصاف چو گرفت عیار خشم را	وز نامه بلندم سخن از تنگ بر آمد ما را زنی خامه باین رنگ بر آمد بال لعل گران قدر تو هم تنگ بر آمد
وله	وله
سخن بختیافان جهان بی سبب آید زاده پیش افسرده چو صبح است مباد	من بدکنم و زخم ندانم بلب آید خورشید ترا از نفس سرد تب آید
وله	وله
صفای عاقلش رنگ از رخ مهتاب آید وصال از یاد ساک میسر غمهای دیرین سرت گرم صبحی کرده چاک پرین بکشا	خیال خطا و از چشم مغل خواب بزد آید بدامن بجز گرد از چهره سیلاب بزد آید که رنگ از سینه خورشید عالمتاب آید
وله	وله
کمن کاری که حرفی از بدین من برون آید زبان آتشین خواهد گردید از سرسارها	شرار از لب آتش نشان من برون آید بدعوی شمع اگر با استخوان من برون آید

کلاش خورشید و نورش لاله گون شاد	گلای کز دادمی اشک روان من چون آید
	وله
بدن گشتم ز خواب غمزه زان آید	چو رفت این بزم بانم تیرنگ بر نشان آید
	وله
ز هر چالکی که دارد سینه من بوی خون آید	که کی بود از هزاران رخنه مجرم برون آید
	وله
گیاه خرمی از تربت باکم نسیر وید	گلای بی داغ دل چون لاله از خاکم نسیر وید
	وله
دزنگ از کاروان با بسکساران نمی آید	قرار منزل از سیلاب زفقاران نمی آید
لبی چون غنچه گر خاشوش بینی گوشه دل کشا	که بوی خیر ازین پیوده گفتاران نمی آید
	وله
مداوامی جنون از دیده بخواب می آید	کز دایم گمبوش من صدای آب می آید
شبی در بزم بی سامان من ای هشتین نشین	چراغ داغ من کافیت تا صتاب می آید
	وله
و جود کاملان بر ناقصان شوامی آید	اگر روح اللمت او نیز بر خراب می آید
اصحاب سخن بی گلزاران غنچه می باشد	که بلبل در بهاران بر سر گفتاری آید
گلوشین کندنی را نوای لعل و شیش	سخن سازی از ان لبهای شکسته می آید
	وله
ز معراج خیریت خواجه سنگین باری آید	تبکین تمام این خرس از گساری آید

زهر جبران کاره کشکی بسامان دیر می آید برنگ شمع میسازم باه سینہ سوز خود	وله	که دست از توانم تا گویان دیر می آید بگشتم ناله سوز دست خوان دیر می آید
دوان غفل که شمع من سخی ساز می آید ضعیفها ننگند است از نو آخی زبانم خمرین از شعر سر جوهر فانی نگای کات	وله	اگر طور است چو ن پروانه در پرواز می آید کنون جوانی همی از گدش بر آواز می آید که از گدش را و کار سئ شیر ز سئ آید
اسفلکان شراکت ریزی زبان بون در بزم و محل طاقت عاشق حریف است کسب من بکوی تو طومار ناله است	وله	سگ دشمن گدایی یکپاره مان بود رابط من و تو صحبت ماه و کتان بود مطلب نگار من قلم استخوان بود
وهای زنده را از اجل کے زبان بود کو آن زبان که صرف سپاس زبان کنه	وله	گیرم چو خود کناره سخن در میان بود مفتاح گنج حرف معنی زبان بود
امشب که از نظرم من در گذاره بود جرم محبت اینهمه بخشش شد است	وله	از داغ پیکرم فلک پرستاره بود از چشم ما بسین که گناه نظاره بود
منج از طعنہ خصم و مکن عرض کمال خود	وله	که خود عیب و منہر بهتر کن اظهار حال خود

	وله	
در بهاری که مرز بال و پراشانی بود سن تجمانه نشین رازچه رو کرد خراب		بیتو گل در غنچه دم لاله بیکانی بود کفر زلفت تو که آشوب سلمانی بود
	وله	
خجل چون مید مجنون گشتم از نشه و زانی خود منه تا میتوانی بر بساط عاریت پارا چه از بیگانه میجویی رسوم آشنائی را		ز قند پر شکن گردیده ام ز بخیر پای خود شکوه مسند جیشید دار و بوریای خود بعمری ای وفا دشمن گشتی آشنائی خود
	وله	
تشنه کمان حصد خون مرافوشیدند		کمنه شد بیکه هنر پای مرا پوشیدند
	وله	
گهر چون سفته گردد همچو اشکان دیدم		شود هر کس درین بازار بنیا از بهافتد
	وله	
شود چون جهر آئینه پیدای تاری افتد کند نیما نگاه ناتوان او توانائی		نگردد روشناس آنکس که جوهر دارمی افتد بر بستر بوی گل زان ز گس یارمی افتد
	وله	
غرلت طلب از پای اقبال نفیقت پرداز بلند سیت فراز و جهش		تمنا و این مرحله دنبال نفیقت مرغی که بدام شکن بان نفیقت
	وله	
ز شیرین کاری من میتون آب و میگردد		قلم در نیچه من تیشه فرود میگردد

صبا بفرست اگر کتوفی نیست رسم تو مهر را اگر چنینی تو پرورد نفس چه پس پیشه		یونانی انداختی خاطر ما شاد میگردد بمان بر دانه آسای باو میگردد
	وله	
نمیدانم چه سودا در سر غمور میگردد اگر یابد کسی از وسعت آباد دل آگهی چه شهادت اینکه در زهر نگاه ای خنده کردار		که دافغم از گاه رنگ چشمان شور میگردد بچشمش دهن سحر ای امکان کور میگردد ز مکرگان تو دلم ساخن ز نور میگردد
	وله	
دل از نفس سینه دمی سر بر آورد تا حوصله جور ترا داشته باشم معذورم اگر همسایران نیمه روز		شور از هم مرغان چمن گد بر آورد ایام مرا حواش پرورد بر آورد تقدیر چه سازم که مرا بر آورد
	وله	
زلف سپیش آتش بیدار آورد بر خاست مرا از نفس سینه صغیری رخساره نمودی و مرا در یک چشم		دود از تنگی طسره شمشاد بر آورد شور از دل مرغان چمن زار بر آورد در دیده سپندی شد و فریاد بر آورد
	وله	
ترسم که بر سلبه سخن آن میان رود		مضمون بسته ایست چهارایگان رود
	وله	
ساغرای عشق با نازده مخمور بیار دافع گرمی که نهد بر سر خورشید خراج		خون بخوش آمده ما را نمی نصوب بیار بقیاسکده سینه پر شور بیار

	وله	
اگر غلط نمکنی پاسبان سخن دار		هوا که بال و پر خویش سایه تو بدار
	وله	
دل شوریده را از شکست استخوان قصد متاع خود بغارت داده مادر دکان قصد دل شوریده ام در یک بین با آسمان قصد		تن نخی کشم چون رخ روش آید روان قصد بذوقی میطیبد در سینه دل که نصیر عاری شد سماع خانقاهی نیست حاجت و چه نیاز
	وله	
از نشاء خون شد سر منخور گران تر از ترک شرابست به مخمور گران تر از کوه بود بر کمر مور گران تر این بار گران شد زره دور گران تر		تبع سمت از می پر زور گران تر بر خاطر آزرده من بنبی امروز بر مهمت من منت یک جبهه دو نان سنگینی تن بیش شد از طول حیاتم
	وله	
آئینه در نقاب بود بی غبار تر		سیدین عذارا است ز خاطر خوش غبار تر
	وله	
بیا تبرت ما خاک سبغی بگذار به بلبان چمن رسم جدی بگذار		چمن بسایه نشینان خرمی بگذار بیانگ ناله ما میتوان خروشیدن
	وله	
بشمع کشته خود آستین نشان گذر ز خاک سوخته ات آتشین عنان گذر		کنون ز تر تم ای شوخ سر گران گذر مباد تو ده خاکم بیا و دمی

	وله	
با آنکه نیست از توبتی و لنواز تر دلش شود از که ام جفای تو سر کند		از روز خمر شد شب بهیم دراز تر هر شبی که تو از دگر می آنگاه از تر
	وله	
گر خمار تر و در در خط شد کام جان شتر		اسیران را فصل شب بود از آشیان شتر
	وله	
دل شب بر نفس و خاشاک کوشش تا غلطه نمایی رفتن فی دست و این گم شریام دیرین بزم آنقدر از خود ز خود می طبع ام سرت گردم کن منع از طلبیدن نیم سبل		چو آن شب نیم که در گذار بر گلهای تر غلطه دیرین بی دست و پاییا اگر اشکم سب غلطه کزین پهلو سپند من به پلوی گر غلطه رسد عاشق با بامی چو در خون جگر غلطه
	وله	
ای زلف پریشان شد گانیم خیر گیر از کم سخنی بامی تو زهر است بجایم		وی چاک گریبان شب مارا بهم گیر بکشای لب و تلخی کام بشکر گیر
	وله	
ز خط شد دست عذارش نهفته ز راه و گرفته ام بهمن لعل می بیکانش را		کو شتم عجب میکند بهار امروز بخون توبه چو پاشانم خمار امروز
	وله	
یکره و آب دیده دستی بهانه ساز مهرگان ز فرقت تو بهم آشنانشد		دین اشک لاله زنگ شراب بنانه ساز یکبار هم دیرین خس و خوار آشیانه ساز

	وله	
دل طلب کرد از آن غمزه عتابی که میسر یک تبسم دل مخمور مرا بر دزدست		باشارت نکلش داد جوابی که میسر در قیج لعل لبش شبت شمرانی که میسر
	وله	
خون گرنخورد زان لب یگونی چکند کس از دست بردون رفته عنان اری اشکم		شرکان ترو لب نشد و دل خون چکند کس طوفان بهارست بجهون چکند کس
	وله	
بسته پای چو تن بی پرد بانی که میسر جلوه شمع تجلی شب هجران تو داشت رخت از آن کوی پای غم سفر می بستم		زیر لب ارم ازین عقد سوا می که میسر باخیسالی تو مرا بود و صالی که میسر دل بهمان من آویخت بجالای که میسر
	وله	
از چرخ تنگ حوصله پردا چکند کس دل کند و گام از دهر دو سحی		با دشمن نامرود دارا چکند کس باقچه مستوره دنیا چکند کس
	وله	
غنچه دیدی و من تنگ ندیدی افسوس ای که در سایه گل خوابی اغت دیدی		روی گل دیدی و نیزنگ ندیدی افسوس طپش مرغ شب هنگام ندیدی افسوس
	وله	
نمیکشد دل مارا بدام و دانه خویش بدیرو کعبه نیازم سر نیاز خرد		رهین منم از زشتی زمانه خویش مرا که خاک مرادست آستانه خویش

	وله	
خوشت ببلغم از عیش جاودانه خویش شراب در نظر مستم سرباهات		که دارم از گره بال خویش دانه خویش بهم ترست ز رشاداتی ترانه خویش
	وله	
نمی بینم مسجد رونق از دل مرده اصحاب بران نازک بدن دل در برم چون بیدارزد		همان به شیشه می را کنم قندیل حواریش پرستاران کنند از برگ گل گریستر خواش
	وله	
برده شورید گیم از خود و صبا در پیش سرونازت چون بگلشت گلستان آید		طرفه سلیمیت بدنباله و دریا در پیش سز خجالت فکند ز گس شهلا در پیش
	وله	
لقمه را ممسک از آردگان اردوینغ با کدام امید دیگر زندگانی کس کند		از هاین سگ زخست استخوان دارد وینغ تینغش آبی از گلویی تشنگان دارد وینغ
	وله	
سرفرازی طلب از بهت مردانه عشق نیست جز سینه تفیده این سوخته دل		وانغ خورشید بود بر سر دیوانه عشق سز مینی که دران سوخته شد دانه عشق
	وله	
ای آنکه زدی برقچ اموز مرا سنگ در بگذر بال فشان مغن دام		فرد است درین راه کند پای ترا سنگ ترسم که ترا سخت فشار و قفس تنگ

	وله	
فرش داغ ارنه شود بستر باری دل بار بار از نفسم بقیه فولاد گداخت		نگ فرسوده شود زیر گرانباری دل عقده عشق ندیدست بدشواری دل
	وله	
در تبکده نامحرم و در کعبه غیریم مفتی تراصول و ز فرود عم خبری نیست من حوصله سازم عشق نبودم		آیا که حوالت بر کجا کرده نصیبم یک مسئله جز عشق نیا بوخت اویسم از عشوه دلم دادی و از جلوه فریم
	وله	
بیشق روی تو چون لاله داغ میطلبم بشی بخواب من تیره روزگار بیا		گدای کوی معنائم میطلبم سیاه خمیه نشنیم چراغ میطلبم
	وله	
ز پی بیگانه خوی را بامید و فاقتم بود چون سایه در پایی تو هستی خاک را زنا		بدم صد بلا از یک نگاه آشنا افتم مباد آن روز که سر و سرافرازت جدا افتم
	وله	
در کشور ایجا دندانم چه گلستم من بعد بودم من چاک گریبان		دانم که صنم گاه بتان چاکلستم نه دامن دلدار بدست نه دلمستم
	وله	
من ناز کدل از زخم زبان بسیار میرنخم اگر بچایا من گردون نامنجا میرنخند		ز خنجر بیشتر از حرف پهلودار میرنخم نیمه خنجر طبع زودرنج بار میرنخم

دله		
نبار گشتم و سرگشته دارم میگروم	هنوز گرو سر انتظار میگروم	
باین فسر دگی از هجر گلعدا را نم	اگر منزان بگذارد بهار میگروم	
ترسم که چو پروانه برون از بزم	بگردد کوی تو امید دارم میگروم	
دله		
براه آن فاشمن سرو جان شاد میدام	دل نامهربانش را مروت یاد میدام	
ندارم قوت آبی نفس در سینه زدیم	اگر میشد غبار خاطری بر یاد میدام	
دله		
نشود کشته چون گریز کارم دم	چه گلی شگفته گردد به آه سرم	
دله		
حاصلی که خرمن شد نذر خوشه چینم	برق اگر سری نکشد آه آتشین دارم	
دله		
صبوحی میکند تکلیف گرمی کامم بردام	چو گردون سحر از رکعت گذارم جامم بردام	
زمین گیرم چنان برخاک کوئی او که پیلورا	نشد چون نقش پا از بستر آرامم بردام	
دله		
شمسان دیده پر آتش مژه پر نعم دارم	داغها بر جگر از الفت مرهم دارم	
نسبم کاش چو یاران دگر جیل بود	عنم عالم ز نسب نامه آدم دارم	
دله		
خوشم چون قلم آنا نود آستین دارم	نی شیون طرازم ناها در آستین دارم	

<p>بسوز و ساز عشقم شمع محفل متیان گفتن تو میدانی که از مستی چه خونها در دلم کردی</p>		<p>که من هم گریه و هم خنده را در آستین دارم اگر چون شیشه خونین گریه را در آستین دارم</p>
	وله	
<p>ز نقش سخن که جاوید بنام نور است عیان ز نظر حرف شناسان نظاره کن امر و ز گلستان دارم را هر لفظ حسین خاندۀ صد به معنی است</p>		<p>از صفحۀ دلها نشود محو کلام هر مرز یک نقطه خورشید غلام در جلوه که خامۀ خوش ارم لیله که با جلوه در ظرف خیال ارم</p>
	وله	
<p>قناعت چون گهر باغ و دنیا خود کردم نمی آید ز رشک از سینه تالاب گز آوارم</p>		<p>چو چشم خوش نگاهان مستی از صبا خود کردم دلم به شوقی منجواست در سحر خود کردم</p>
	وله	
<p>و مدار چاکهای سینه شیون تا نفس دارم نشد آسودگی حالی نصیب کاروان ما عجب رسمیت شهرستان بنیاد تا شاکن</p>		<p>که چون دل بلبل شوریده سحر در نفس دارم بهر وادی خروش در لُحْزاشی چون جبین دارم که تناسل همین میبارم و از غمی حس دارم</p>
	وله	
<p>نه یاد مصروف و نه پروای کاروان دارم چو شمع تاشده ام روشناس محفل اد</p>		<p>عجیب پریشان آن خاک آستان دارم بتی چو آتش سوزان در آتخوان دارم</p>
	وله	
<p>ز شمع خامه هر جادو میان افسانه اندازم</p>		<p>شهر در دهن بال و پر پر دانه اندازم</p>

وله		
جزو صل علاج دل بچاره ندارم تا دست رسم بود زوم چاک گریبان انصاف ده ای شیشه طاقت زده بربک	وله	اما چکنم طاقت نظاره ندارم شرمنده گی از خرقه صد پاره ندارم آختر بقل دل بودم خاره ندارم
بهر گلشن که شور از شیون ستانه اندازم سمندر مشربم افسردگی شوقم نمیداند	وله	لباس غنچه را چاک از دل دیوانه اندازم بهر داغی که سوزم طرح آتشخانه اندازم
از دل بفراش فرهادیت چه سازم	وله	بخت بهم ابرسیا میت چه سازم
بصد شوریدگی از بزم آن بیباک برخیزم غبار من فروخته است در رهت بامید	وله	نشستم غنچه چون گل گریبان چاک برخیزم اگر پابر سر خاکم نمی از خاک برخیزم
زبان و سود شد در عشق بی پروا فراموشم گل کوش ز زخم از بی نیازی بر در جنت	وله	خیال آخرت گردید چون دنیا فراموشم نخواهد شد اگر در محشر استغفار فراموشم
از ضعف مشکل آید برگ سفر بچنگم فکر قیاس خطش چون میبزم ز خوشتم کلمه کند بر نیزنگ پرواز چهره گل	وله	زین آشیانه خواهد پرواز کرد زنگم بالین خواب سازد از مغل فرنگم مشاطه بهارست انکار نیم زنگم

	وله	
زابر دیده دهر گل زمینی کشته دارم تو در صحن چمن بابانگ مطرب گیساری مرا تجماله برب زو شراب تش آلودی		بکف تبیج و بازار ترسارشته دارم که من در کوه و صحرا آه خوان غشته دارم تو در کشش گر توانی جام زکف هشته دارم
	وله	
بامست لطف چشم تغافل پناه کم دلرا بده بقبضه مرگان که خسروان در محفل زمانه چو شمعیم در گذار		حسرت پروا مید فراوان نگاه کم آلوده اند پنجه بخون سپاه کم تاقن سجا بودند نشود اشک دآه کم
	وله	
شکایت غیت مطلب آهنگست مینالم		ز دل تنگی نمی نالم دلم تنگست مینالم
	وله	
میو ده نکشتم بسراپی و علم نخم کردن سر بر طبع طاعت بود		منظور تو بودی ز تماشای دو عالم یک سجده کردم تمبنای دو عالم
	وله	
ز زنگش باشک گلگون باو نه نایت چشم نصیب دیده ام تا دولت مید آفرینی شد		نگاه از یاد آن لب عالم آیت در چشم سواد هر دو عالم صورت خوبیت در چشم
	وله	
دل و جان نزنند را نامم داده دهرم بر ایگان بر بنا		خاطر مستمند را نامم پند ناسودمند را نامم

بسیارای خوش چمن گوم	یکدل در بند رانم	
وله		
انگور عشق تو مطلب رود خوشیتم	ستاره سوخته داغها خوشیتم	
وله		
خران چه میبرد از نو بهار رنگینم	گل همیشه بهارست داغ دیرینم	
نقاده است ببنی نسبتان مدار مرا	فلاک چو مصرع برجسته کرده قضیتم	
وله		
آسان بکلاه مای تو از جانمیروم	بر پست مشروطت با شایمیروم	
تعلیم سفله پست کند قدر مرا	از جابآباد آمد دنیا نمیروم	
وله		
چو سایه در قدم سرو خوشترام توام	ز خویش داز همه آزاده ام غلام توام	
ز داغ عشق کشیدم پیل چن خورشید	غم خار ندارم که مست جام توام	
وله		
سیاهی را با شک از دیده خود کام میجویم	رخش را کعبه دانه جامه احرام میجویم	
بخون توبه زده خشک آلودست دانا را	ردای خانقاهی در می گلغام میجویم	
نیاز دل عشق در نماز او را سرگران دارد	نگاه از چشم میزدوم ز لب پیغام میجویم	
وله		
رنگین شد از خست چو گل نظاره ام	بوی تو میدزد دل پاره پاره ام	

	دوله	
چون شعله دین را ز خاک گشت		شعله دین را ز خاک گشت
	دوله	
از دل بر نه است شورش این دین درون		از دل بر نه است شورش این دین درون
	دوله	
از نوری یکسیاست بالید خست من		از نوری یکسیاست بالید خست من
پاس ادب به عاشق نگذاشت اختیار		پاس ادب به عاشق نگذاشت اختیار
	دوله	
نماید بی سبب حاصل سبب مدحای من		نماید بی سبب حاصل سبب مدحای من
بدینا خانه از نقش پا بر چیده دارم		بدینا خانه از نقش پا بر چیده دارم
	دوله	
نهانی کرده یغادر من		نهانی کرده یغادر من
گر اینار تغافل با نگاهت		گر اینار تغافل با نگاهت
	دوله	
باوه بیار و هوش را از سر روان کن		باوه بیار و هوش را از سر روان کن
چند بیاد میدهمی طره تراست را		چند بیاد میدهمی طره تراست را
غازه افتخار کش ناصیه نیاز را		غازه افتخار کش ناصیه نیاز را
گوشه خشم عشو از تو بکار می خوشست		گوشه خشم عشو از تو بکار می خوشست
بهر سالکان بود سلسله ارادته		بهر سالکان بود سلسله ارادته
زاهد خرقه پوش راست می مفاد کن		زاهد خرقه پوش راست می مفاد کن
و اعطاشه نیستی ز غمزه عاشقانه کن		و اعطاشه نیستی ز غمزه عاشقانه کن
صدر نشین عشق شو سحر آستانه کن		صدر نشین عشق شو سحر آستانه کن
رطل گران باوه را لجه بسکانه کن		رطل گران باوه را لجه بسکانه کن
طره خم خنم بکش زلف مرادشانه کن		طره خم خنم بکش زلف مرادشانه کن

	وله	
نخت دل با سینه از اشک نام آمد برون گشت بازخم نمایان سینه صبح نشنا		این کباب آذین از آتشخانه خام آمد برون شب که تیغ ناله من از نیام آمد برون
	وله	
صید از جرم کشد زخم جعد لب رتو شدر شک طور از آینه که عیاشی عشاق مشک شد شک کار دل از عشق خوشدلم		فریاد از قفا دل مشکین گیند رتو بنشین که باد خروده جانها سپند تو شاید رسد سجا طر مشک کل رسد تو
	وله	
ز تکبیر قفا حاضر نشد وقت نماز تو		بشور حشر میدان میدید خواب راز تو
	وله	
دارم دلی دو نیم ز تیغ زبان تو جان فست از میان کبیر مستبکر		زخم نمک چش لب شکر فشان تو نم توان برید الفت تیغ از میان تو
	وله	
صفای وقت ز دل های بیغبار بجو شکسته حال و پریشان دل و سیه بختم کنار جعد دل و جو جاهی تشنه کامان		طراوت از نفس پاک نو بهار بجو مرا سبزه آن زلف تا بهار بجو لب مرا بلبل تیغ آبدار بجو
	وله	
عریان صافی طبعی از پرده نیزنگ شو بشکن بدل تا میتوان نیش زبان شمنان		چون آب به باغ جهان با خار و گل به رنگ شو با این سبک مفران گفت آخره سر به رنگ شو

	وله	
ای تمیذ است! مید و اعلی غره مشد من تنک مایه ام و پیر مغان ستغنی		مزرعی را که نه کشتی نتوان کرد و درو وامی اگر خسرو سه سالوس نگیرد بگرو
	وله	
ببناال حسنه ام آن پریر بود ارباب دنیا به زاتبال		رمیدن میرو و از یاد آهو تفانی شت باشد خوشتر از رو
	وله	
افسوده ایم جام می خوشگوار کو چون غنچه تا فشرده دل در قیج کند		تنها شسته ایم بگلشن هزار کو خونین دیم سانی گلگون عذار کو
	وله	
سوخته جان و لم کی سنبل مشکفام دو خونی دین و دل بود غمزه در ابرمان تو		سختی کار عشق بین صیدی کی و دوم دو مغیر حسن را نگریغ نسکیه نیام دو
ساقی غم بدیده ام خون دل انقدر کن در ره عشق از دو سو قرعه فتاده مشکلم		باده بصره خرج کن شیشه کیست عجام دو خاطر چاره جو کی شد زنگنه نام دو
	وله	
خوش آنکه پیاید قیج چشم جاپان تو صبر گران تکمیل من کو هست و مبارز کم		از خویش بستانم را گیرانی ترکان تو چون بگذرد دهنکشان هر و سبک لالان تو
	وله	
بعاشقی شده ام شهرو جهان از تو		ز سادگی غم دل سیکم نهان از تو

وله		
چون لب تائی دنی پرده سرایان من تو خرم آن ساعت آن روز که چون قبل و گل		سرافسانه کشایم بستان من و تو بنشینیم بگلشت گاهه آن هر دو تو
طوف نقاب اگر کشی ازین نازنین فرو ریخت ز سر من چشم تو طح فرنگ تازه هشته سمن عذار من ماه با سمن فرو		دل به طبعی دل آید و نه شانه شمع وین فرو باشد این غزال ایوبی بشکستین فرو کعبه بازار است که ز جلد منبرین فرو
مستی فرو زده است ترا و یارینه حیرت بجاست پشت گرفته زخم خوش		عکس لب شراب بود و ساغر آینه مانده است یادگار از اسکندر آینه
وله		
دل از وفا بنجا جانان گردان شده		سود محبت است که مار از یان شده
وله		
ای خدا یار مرا میل خریدارش ده دل ما را بدین غمزه خوشخوارش کن در دمحرمی عاشق نه همین در بهجرت عمر از رفت که دل کافر بیامانیست		در بگیرد کم ما عاشق بیارش ده بگ جان ما بکف نازضا کارش ده عمر و وصل چو شد طاق میارش ده از غم طره آن منجم زناش ده
وله		
صحبت و غم کوی خرابات کرده		ای بهر خانقاه کراهِ سنه کراهِ

گر دیده است بسا قی درویت بسا سحر		امین نشین که پشت آفتاب کرده
	وله	
ای دل نیز بر خاک چلبیدن چه فائده		بعد از طلاک سینه زدن چه فائده
یارا که نوبهار با فسر و گئی گذشت		ای سبزه از غرار و میدان چه فائده
	وله	
درویت بدوای دل بقیاب رسیده		از غیب رز و لیست با صاحب رسیده
چون فی بخروش از نفس سینه خراشم		تا نیست تن من که بمضرب رسیده
دار و دلم از گریه ستان طربها		عید است که دیرانه بیلاب رسیده
	وله	
تا شانه خشک و ستم بی زلف یار مانده		کارم ز دوست رفته و ستم ز کار مانده
صبح جوانی با گذشت و شام پیریت		از کف شراب رفته در سر خارا مانده
چون شمع آتشین دل خود را چرا بسوزم		ایام عیش رفته شبهای تار مانده
	وله	
کمن ای بلبل از زده دل از خار گل		گل از چرب نمائی بود از یار گل
	وله	
بخاموشی سپندم گشت در برم پیزادی		نرخانی اگر دل در گره دارم فریادی
سبکباری نه از ادبیه در یکیش جوانمردان		توانی بار اگر از خاطری شربت آزادی
	وله	
ببالینم شستی قه از افراشتی رفتی		نهال حسرتی در سینه من کاشتی رفتی

<p>ندادی فرصت آن تا بالم دیده بر پستی بر نبات نیارم تا نگاه حسرتی کردن</p>		<p>بشتی خاکساران سرگمرانی دشتی رفی دل خون کردی و چشمم ترم انباشتی رشتی</p>
	وله	
<p>من بلبلم و گلبن من یارستی میدان جهان تنگ بود کو کایم گفتی دل جان من شود کایم</p>		<p>آن طوط بنا گوش سخن از نیستی منصورم داین دار فساد نیستی این کار رقیبان نبود کار نیستی</p>
	وله	
<p>سخننا از وفا میگفتی و جور و جفا کردی هلاک الفت گروم که از جادو نگاه میها خزین آتش زدی پرده از سان محفل شنایزا</p>		<p>باد پدی چای میگفتی و آخر چای کردی دل شوریده را از من مرا ز دل جدا کردی سرافسانه جانسوز را بر جا که واکردی</p>
	وله	
<p>غم دل با تو ندان گویم که دلم شامیکردی ز جام حسن سیرستی بکار خویش همیاری</p>		<p>چو گنج از خاطر ویران من آباد میکردی نه خافل از ستم نه آگه از غریا و میکردی</p>
	وله	
<p>دل مرا که یک چایه خون لعل می آید</p>		<p>بجانم ز شکر خنده و افغ نمک سود</p>
	وله	
<p>گذشت آن دور که ز ساغر کند یاری مرا یاری و بار زنگدگانی در جهان چندان گریبانم خزان منو بهار آید و شد و اشک خود و دلم</p>		<p>باشک لاله گردن من پس نایم چه گلزاری که جان با تو اندام مرا برب بد شواری که این یک صحرای گشتن ان یک ابر آذاری</p>

شخصیت فرد است اختر از او دیده روشن		ندانم از که باید داشت دیگر چشم بیداری
	وله	
شد صید و لم بسته قراک سواری		شیرین دهنی لب شکری بوشه شکری
	وله	
مطرب سر و د شوق بمستان چه میبری		شوریده ایم نام بیابان چه میبری
شعر تریم بر زم خراباتیان خوشست		این باد را بصومعه داران چه میبری
ای دل خیال غمزه خونریز یار کن		رشک انقدر زخم نمایان چه میبری
دست مرا بسینه چاک آشنا مکن		عسریان تنیم نام گریبان چه میبری
	وله	
خران رنگ زردم را می نابی نشد روزی		کسی را همچو گلگشت متابی نشد روزی
چرا باید امانت دارد نیای دنی باشم		ز جنس عاریت شادم که اسبابی نشد روزی
تنها بود دل را جلوهای خانه پردازت		خراب آباد ما را وصل سیلابی نشد روزی
از آن یعنی که گلگونست خاک از فیض جانش		گلوی تشنه ام را قطره آبی نشد روزی
	وله	
خوش آن ساعت که از فیض سحر شاد آب خیزی		ز خواب صبح چون خورشید عالجاب برخیزی
	وله	
ای خطاب یار نمایان شده باشی		خضره سر خسته حیوان شده باشی
پر میزند از شوق تند و مژه او		در دیده هر کس که خرامان شده باشی
تنها نه همین آینه حیدان باشد		دانم که تو هم زاینه حیران شده باشی

	وله	
<p>ز مستی خونج در اریاده می انداختم روزی دل شوریده خالی بود که زین گمان گم شد کنون تا آنی نمی رسیدنی از که می آید دلم به ز نخست از خیال حال مشکینش</p>		<p>فریدش سیونه را نشاند می میداشتیم روزی یکهت چیری که از سالانستی و ششم روزی بیدان کاویانی خاکی از ششم روزی کنون فریم شد آن تخمی که می شکم روزی</p>
	وله	
<p>نوامی پرده سوزم از کجا پیدا کند گوشی نمک ریزد بدمش داغ در اریاده گوشی زبان های خامه شیرین خواش چو آوار تقلید سخن چون طوطیان از لطف میلانند</p>		<p>زبان نمی یابم که از دل و اندک گوشی اگر بیل باین گلبانگ شور افرا کند گوشی شلمان نغمه برده را تا شد کند گوشی زبان آنور احمق کا شکله پیدا کند گوشی</p>
	وله	
<p>بین که هست لبم بیل بهار خطی ز جام لاله و گل با ده نشاط مجو سیاهستی کلک بود ز جام لبه</p>		<p>کشیده دیده من مهره از غبار خطی داغ تر نکند خبر نبشته زار خطی سیاه روزی من کرده غبار خطی</p>
	وله	
<p>سحاب خنک گیر از کجا پیدا کند اشک بکا دیدن برون آرد آب چشمه ساران را</p>		<p>مگر چشم تررم در دهن دریا کند اشک بخر کاوش نیار دانه گره دل و کند اشک</p>
	وله	
<p>نشد از گریه مستانه ساقی دل کنم خالی</p>		<p>من دریا کش این چایه را شکل کنم خالی</p>

نوازش از غم جلایان مرقی لب تن کردن خرین از بهمت مرده دایم شمر ساریها		جو صاحب خانه آید بایم منزل کنم خالی اگر دریا و کان در این سائل کنم خالی
	وله	
دارم گل زخمی بجگر تازه و تر با بر بوم و برم تاخته سیلاب جواد آرام وطن گریه غری شد غمیست		ای گل بزن از سینه صغیری با شرا از خانه خرابان توام می هنر مارا که چو دل رفته غریز لبهر با
	وله	
ایک بر دیده اغیار خرامی داری از خارین جز ناگسارت چه هست مثل خاصان نشاری مولی سوخته را		یکه از ناز گفتی که غلامی داری تو که از لعل لب خویش داری آخوای ابر کرم رحمت عامی داری
	وله	
ای برق حسن شعله برانگ که میزنی هشدار کو مجلس ای پیام دوست		دامن دگر آتش طالع که میزنی داروی همیشه برانگ که میزنی
	وله	
گره زار روی مسکین نواز د انگنی اگر چه کاشه بدستم گدای مسکین ام نعمت بودی شد گردان کاتبین		که چشم آینه را کاسه گدا انگنی مرا غلط بگدایان بار انگنی عنان گریه مستانه زار انگنی
	وله	
بی وای عشق برده و لبا چه میروی		ای دل طوطی تها چه میشت روی

ای نو سفر تو بر اثر اچہ میر دے		گام نخست سوخت نفس برق خام را	
در چار سوی مصر مسود اچہ میر دے		جز نقد جان بهانه پذیر دستاع حسن	
	وله		
تغذیب گوش ما بزبان چند میکنی		نامح سخن چه بیدار میزند میکنی	
	وله		
از لاف عشق میند عبت چاک میکنی		غم قوت شمع است تو اساک میکنی	
با این سواد دعوی ادراک میکنی		جز عرض و طول در نظرت ارکناست	
	وله		
بقاد تو نیم فکاهی نمیکنی		ای گل ترجمی بگنای میکنی	
رحمی چرا بنامه سیاهی نمیکنی		روشن سواد ظاهر نام جرم من بخش	
	وله		
نیم جانے لب آفت جانی در پی		میرود صید دلم سخت گمانی در پی	
سرگران میگذری دل نگرانی در پی		این چه آئین خرامست نگاراکه تراست	
پشم من میروی چشم جانی در پی		یارب از چشم بد خلق گزندت مراد	
	وله		
مگر کم جام طفت شدم سرگراشی		بستم چو دل بهر قونامه بان شدی	
	وله		
جان شانی کرو بود و دشنام دی		تا که از عشو فریب ناکام دی	
گفته بودی که مرا دول ناکام دی		رنجه کنی ست چه با تیغ و کهن آید ام	

ساغری نذر من شده برخاک نشان	ساقیامی جویر نذران آشامی
وله	
نه میدد از اصل مقامات صدائی	پیمیده ز کلمه سموات صدائی
در مسجد اگر هست سماع عجب نیست	خورده است بگوئیم ز خرابات صدائی
در عین اشارات تو گویای خموشم	معنیست مقامات و مقالات صدائی
وله	
بناخت فی دلبهای نانی	ما بینوا نهم آمل از جدائی
در کعبه دل ماندست دغم	چون فلس دای از ناروائی
در شام حیرت چون شمع کشته	ماندست چشم بی روشنائی
وله	
شکیبائی بود کار و دم با گرمی خوئی	نمیکرد کباب من ز پهلوی به پهلوی
سری آنزلف دارد با کف پای نگارش	رخ اخلاص میساید با تشنه به بندوی
وله	
ای ناله چند در غم دل در دسردی	منقرض بودی کباب جگر دمی
از قطره نم گرفته و بختی بجوی بحر	بخت جگر فشرده بزرگان ترمی
وله	
تلاش فکر را از سخن لافان چه میخواهی	تلاش پرنیان از بوریا با فان چه میخواهی
تورود آوردی سرچش مهرت در قبح کرم	وگر از سینه بی کینه صافان چه میخواهی

وله	نماند از کوه غم در سینه ام چا شکیبائی شود چون کوه اگر خوشتر خشکی لعل جبار دارد
وله	اگر نه در جهان سرخسپه حیوان بود معنی بمعنی محراب آفتاب نه انداز لفظ دلمان را ز معنی لفظ میسازد و سحر ملک و دیار بقا حون کل نمیدار و حیات صورت آرایان
وله	چرا در ظلمت آید و رقم نماند بود معنی سحر چون ساحلست و بحر بی پایان بود معنی سیلان سخن را خاتم قرآن بود معنی بمعنی آفتاب شو ملک جبار و بران بود معنی





شیر صید کنم زلف رسائی دل ما از بوی کباب میتوان دانستن		افشا دادم از و بای دل ما کز عشق در آتش ست جامی دل ما
	وله	
ای چشم و چراغ جان نموده ما همچو بران تو بود گفتمت نادانی		در راه تو خاک شد دل و دیده ما تا راج گرباط بر چیده ما
	وله	
لعلت بفسون بر داز دل تب تاب القصه که در عشق جگر سوز چو شمع		کز شکر لعلت داد و کرد زهر عتاب از آه دنا تشیم و از اشک در آب
	وله	
کوهی دلم از حسن گلشنوز کباب نخلیم بخشش نیز بهمن سفده باندا		ز پیر تو لعلت دیدم ز برق عتاب کز گری خون هست نمیشد لعلت

	وله	
سراسر آفاق بود موج سراب سرد جهان بشنو ازین مست خراب		در دیده هر که شوق کند پرده خواب ساقی قبح درده ارزان باو نه ناب
	وله	
ای ساقی جان آب بقای تو کجاست گیر آئی مرغان رسانی تو کجاست		ای سطر عاشقان نوائی تو کجاست گیرم دل ما از نظر افتاده تست
	وله	
در مزرع حسرت اشک یزیت که هست ارزان زمانه بی تمیزیت که هست		سرمایه دهر خاک بیزیت که هست آگاهی و دریاخت که نیست که نیست
	وله	
بر دوش زبان سخنوری سربارست این ابریا همیت که گوهر بارست		هر چند سپهر کرم اختر بارست از غامه تیره بخت خود ممنونم
	وله	
ای خضره سونخکان آب کجاست آن خنجر مرغان سیه تاب کجاست		ای ساقی عاشقان می ناب کجاست عمریت که میتوشنه خون خودم
	وله	
نخ ناز و گوهر یکدانه یکیت آیات کتاب حق و افسانه یکیت		عهدیت که آشنایه بیگان یکیت در گوش گران خنجرکان شب جل

ساقی قدحی که دور گلزار گذشت ای همنفس از بهر دل زار بگو	وله	مطرب غزلی که وقت گفتار گذشت افسانه آن شبی که بایار گذشت
	وله	
عشق است که در دمن و در مان هست خون ازین هر موفت انیم چکنم		دین من و پیر من و ایمان من است آن شتر غمزه در گ جان من است
	وله	
افسانه عشق راز پنهان من است زاده ره اسلام نداری بگذار		صد چاک چو حبیب گل گریان من است دین را ربان با حق ایمان من است
	وله	
آن غنچه که نشکفته بگلشن لب است در عشق دو چیز است که بیانش نیست		کامی که روان میشود مطلب است اول سوزن زلف یار و آخر شب است
	وله	
یار است که در خلعت امکان شمع است هر دیده که یافت نور تحقیق خرم		خود را زو نیاز خوشنقش را سمع است غیر از واحد ندید هر جامع است
	وله	
این کوچه عمر و حشمت افروز است بازی گر روزگار را معرکه است		حیرت زده است هر کجا آگاهی است میدان جهان طرّفه تاشاگاهی است
	وله	
غننامه ما خواند و بر آبی نوشت از طاعت گذشتیم و عتابی نوشت		

خاطر بامید تمش خوش می بود	بیرحم خواسجی بخوابی نه نوشت
وله	
داغی که بکا و دوسر پر شور کجاست	نرخه که گدازد دم سا طور کجاست
گرمی بدلم نمیکند شعله خرن	ای غیرت عشق آتش طور کجاست
وله	
افسوس که درو عشق و درمان همیت	داغ دل گرم و مهر جانان همیت
خون در طلب نعمت الوان نخورم	تنه اند که نان نمانده دندان همیت
وله	
هستی بزمیت انجمن سازی هست	عالم نطقی سستی و شش بازی هست
در جام جم و مهر سلیمان این بود	ماکار گیم کار پر داری هست
وله	
امید گذاشت تا در بازی هست	معتوق غمی و عشق را بازی هست
خسته بدو اتند نه باخته دوا	بیچاره نیاز و چاره را بازی هست
وله	
در محفل آسمان سها و خور هست	در بحر جهان هم خور و هم در هست
تا خود چه بود در خور روزی طلبان	هم مایه غیبی و هم آخرت
وله	
دل گم شده است سینه پر داری هست	جان سوخته است جلوه نازی هست
زخمی نشو و شکار بی شست و خندگ	خونین جگر گیم ناوک اندازی هست

	وله	
از دیده بدیده ناوک انداز می هست خواندیم رستم و قمر و لعل این بود		از سینه به سینه قاصد رازی هست ما کار گاهیم کار پرواز سست هست
	وله	
یار آینه حسن و لارای خودست این حسن غیور بر نمی تابد غیر		یک دیده محمود و تاشای خودست موسی و عصا و طور سنای خودست
	وله	
آن را که رسوم عشق بازی صحت است در نامه عاشقان نباشد فصلی		آسوده ز دوری و خلاص از فصل است افسانه عشق وصل اندر فصل است
	وله	
در کار زمانه هر که بیکار ترست از باد و غفلت از غم و خبر ترست		از عاقبت کار خبر و آرزوست بیشتر ترست هر که مشاغل ترست
	وله	
و انغم بدل از دو گوهر نایاب است می گویم اگر تاب شنیدن داری		کز وی جگرم کباب دل و تاب است فقدان شبانه فرقت اجاب است
	وله	
از حرف و دوا دیده همچون شد و رفت تن شعله کشید و دود آبی بر رخاست		هوش از سر سودا زده همچون شد و رفت دل خون شد و خون زد و میر و شد و رفت
	وله	
ای شاخ امید برگ و بار تو کجا است		فصل تو که ام و نو بهار تو کجا است

چون موج طمیدنم سباجی نرسید	ای حجر محیطا غم گذار تو کجاست
وله	
بنی ضامن درهن و ام میبایدست	عقما مارا بام میبایدست
دندان که معطلت در کافمست	دانی که حباج شوم میبایدست
وله	
مهندست و جهان بکام میبایدست	پاس هر خاص و عام میبایدست
تا حامله سازیم نزرگانش را	یکمشت ز جوام میبایدست
وله	
در مهند اگر کسی نرسد از راست	گویم طبقات خلق را بی کم و کاست
پنجبیت که شش نقتوانش کرن	پاچی و دیوشت و قعبه و خیر و گداست
وله	
دل خوش نمکند ناله زاری که مرست	وز گریه نمیسرود و غباری که مرست
باهمت من دولت دنیا چکند	این میکند نشکند خماری که مرست
وله	
هر چند که خصمی سپهر از جملست	آسان گذرد بخاطر می کواهلست
عاجز شده روزگار از خصمی ما	دشوار نهان بکمر براسملست
وله	
اوضاع زمانه لائق دیدن نیست	وضعی خوشتر از چشم پوشیدن نیست
دانی ز چه پاکشیده ام در دمان	دنیا ننگست جای خبیدن نیست

	وله	
دیدیم سواد دهند حسرت ز اوست بسته است بکار همه شان بخت گره		روز که دمه چو شام بجهان یارت اینجا گره کشته در شلوار است
	وله	
وزیر فلک ناله بانی ترست از تنگی جاذوق اسیری دارم		بیدردان مار دزدی که خبر است کز حلقه دام کلبه ام نمک ترست
	وله	
در دانه دریای حقیقت دروست ای خاک ره یار عزیزش میدار		در دست که میزان عیار مرد این طفل بتیم اشک غم پر دست
	وله	
آلوده کام دل مشو کام ترست در دایره فلک چه سرگردانی		هرگز طمع دانه مکن دام ترست آغاز تو هر چه بود انجام ترست
	وله	
ای سینه نبال ناله کار من ترست ای دل برخیز تا ز دنیا برویم		ای ناله بیال دزد کار من ترست دهر است که زنگش عار من ترست
	وله	
ساقی رگ ابر آبداری بزخاست تا آئینه جام گرفتی در دست		گویا که ز چشم میگیساری بهر خاست تا آئینه خاطر مغمای بزخاست
	وله	
ای تیره شب قزاق پایان وقت است		ای صبح بکش سوز گریه بان وقت است

خون شد دل ننگ از اثر ناله ما		ای ز فرزند مرغ سحر خوان وقت است
	وله	
باز از این خیال خامت عجب است		نور سحر بخت داده وقت عجب است
سودی ندهد شهره شهر گشتن		رو خاص قبحا عجب است
	وله	
درد که در پی نرفته میاید رفت		راز دل خود نگفته میاید رفت
می باید داود جان شیرین بیتیو		تلخی ز قوت نرفته میاید رفت
	وله	
ما را لب لاله فام میاید نیست		این شهد نصیب کام میاید نیست
همچو که سرم خمار زودار دست		وصله که مراد کام میاید نیست
	وله	
نوبت زکیان باکیان افتاد		بازی شگرفی بمیان افتاد
شاید که سپهر سفله رقصه نشاط		شمشیر زدن بدین زمان افتاد
	وله	
خونی نه و مهر را بدلداری نیست		آب درجوی ابراداری نیست
شکر کشور فضل وجود و انصاف خراب		دیار دین دیار پذیرایی نیست
	وله	
دانم که بجز خدای قهار نیست		بر خاطر از ظلم کسی باری نیست
ماهیت منقاد نباشد غالب		مغلوب خدا شد در امر عاری نیست

	وله	
از روی تو تمهیدان نگاهم همه خست دامان از اشک سبز زاری شده بود		دگر می خوریت لشک و آهیم همه خست برقی بد رخشید و گیارهیم همه خست
	وله	
از صدمه تا میکرده پیرایه نیست بخرام بطور عشقبازان و بهمین		از کعبه و تجمانه شبانگاه نیست کس نیست که در کزانا الانی نیست
	وله	
از شخصی مردمان مرا حال نموست بابه که دل آرمید از دوست رمید		یاران همه دشمن شدند خصمان همه دوست دو سر که تباقت روی دل جانب آهست
	وله	
آن یار که بازاری خشاقتش خست پرسید که من این این تیر و خوچ		روی طلب راه فرودان با آهست گفتم از دوست هم مردم با نه دوست
	وله	
دیوانه دلم یار دل آسائی نیست مکن داود و حسن یوسف نخواست		شوریده سرمه دهن صحرائی نیست گوش شنود چشم بنیائی نیست
	وله	
مردی که میان درد دندان نموست آنکس که دهر غسل ولادت خود را		تمنا دل بست که زیار در دست زالایش احسان سغلی هر دست
	وله	
دلبر بسیار و دل ننگد او کم هست		دلدار کم و چه کم که یار کم هست

گویند بعباسم تو چرا بایارم		ایران سپاسم یار وفادار گم است
	وله	
دانی که بمن در غمت آیا چه گذشت		بر سر چون شمع بتیو شهاب گذشت
از دور و فراق باز خود بیخبریم		آیا خبرت هست که برآید گذشت
	وله	
در دامن نبشاید و غم صلاهی ز دور است		بلبل ز سر شاخ نوای ز دور است
گل نیز شکر خند بجای ز دور است		آه رگ ابروهای مای ز دور است
	وله	
خوششید علم کو بهاران ز دور است		دلدار در امیدواران ز دور است
بلبل دستان نوبهاران ز دور است		گل خنده بوضع روزگار ان ز دور است
	وله	
دیشب طرب بر دل غنا کم رخیت		هر جنبیه که در آستان سینیه چاکم رخیت
شبنم کنار چشمم ننا کم رخیت		ابری دوشه قطره شکاف خاکم رخیت
	وله	
از دماغ فراق سینه ام جو شاست		هوش من شعله زرمه هوشاست
دخترم تو شمع گوید احوال مرا		این چرب زبان وکیل خاموشاست
	وله	
بسته است زبانم و بیان در سیر است		تن ساکن اگر بود روان در سیر است
آقاره تر از دست کلام تو حزمین		برگرد جهان گشت همان در سیر است

	وله	
از جو عله صبر غمت بیرونست با دیده چه سازیم که چون شب باز		هر لحظه دل از فراق دیگر گونست از شوق چه گوئیم که روز افزونست
	وله	
صمد دادی بیکران در گوشه گشت ای مور هوس بهره از انبهره		نخت دل بسته بر میان توشه گشت بر تنه بکین بدن خوشه گشت
	وله	
هر چند که حسن عشق مستور است هر سغیه که داغ نیست خشت گشت		آیات نیاز و ناز مشهور است زان لب که نکالید لب گور است
	وله	
از گریه من دیده آخر شور است گردون بنود حریف پیانه عشق		وز ناله من دل ملک زنجور است این رطل گران تر از سر خمور است
	وله	
گر خاک شوی در ده دلد از خوشست در خاری عشق خود فریادیت هنر		در نازکشی ناز خرد از خوشست افسانه مابر سر بان از خوشست
	وله	
مستیم براه عشق به شیار گشت یارا بنود از گل و خار آگاهی		بر دادی مادرشتم و هموار گشت سر را خبری نیست که دستار گشت
	وله	
آنرا که نهیب از خرد و ادراک است		در معرکه جهاد خود چالاک است

هر چند که زنده پاک و مرده است پلید	این نفس پلید چون بمیرد پاک است
وله	
هر چند که باره رود و دنیا راه است	در راه شستن خطر آگاه است
زین شمشیرم شسته ام که پیرایه تن	گر بچسبم بقاءم کویا است
وله	
نارش بخمال خود گلستان است	بر باغ بنغمه بلبل وستان است
در سال چهار فصل تابستان است	حام زمانه ملک هندستان است
وله	
امروز کسی که یاده گوید فحشیت	هر محبوبی بدعوی معرفتیت
بر بصری بے بصیرتی گذشته حسن	اما بوفای عهد نیردان کوفتیت
وله	
زین یکد و نفس شدیم غمناک عیش	چون صبح زدیم سینه را چاک عیش
در وهم گئی که نیست جز موج سراب	شادی عیش و غم عیش دراک عیش
وله	
دم سردی زاهدان کا فوہ مزاج	انفس و حرارت بعروق داوداج
پر پی مژه گشته دور گردون چیدند	آنها که دهنند دور پیانه رواج
وله	
بلبل سرگردانه هنگام صبح	پیمانه گرفت لاله هنگام صبح
احوال غمناک شب بساتنی گفتم	پر کرد مرا پیا لاله هنگام صبح

	وله	
دور در دلی که هست شیرینش تلخ قدم چو پال شد ز بار و سال		یکدم نزدیم خوش نه در شام و نرغ تا چند بریم غم را باز به سلخ
	وله	
عالی گهران و خوش عیاران رفتند بے یار نیم اگر چه بے یار منم		از نقد و فاخرینه داران رفتند من ماندم و غم چو غلزاران رفتند
	وله	
آن بجزدی که شوم چون زراع فتد بر شاخ چه سنگ میزند و رگدزی		از گلشن فیض قستش و باغ فتد گیرم که فتد و میوه در باغ فتد
	وله	
انبای زمانه لولیان آن نمینند الطیس بود عامل و تلخیص رئیس		مذخوله روزگار پی کامینند درد بکده که خواجه تاشلان آن نمینند
	وله	
آن زرگسست تا کبابت نکند تا نفت و وجود را بازی نبری		لب تلخ بیک جرعه شرابت نکند تا یاید آن گنج تا خرابت نکند
	وله	
گر طالع پست نارساینها کرد رسم عجبه نبود و آئین نوی		در آشفته عمر باد پائینها کرد گر قبحه دهر میو فائینها کرد
	وله	
نظاره زشت دیده را میل کشید		سرمایه غرقم به تنزل کشید

در آینه بخت سبز باز اگر دود	از خاک سیاه هند در نیل کشید
وله	
باطل کشان بابل حق چه شدند	رو به باران سنگ صفت شیر شدند
و جبال و شان نام سیما کردند	کو دوک طبعان بوا امدوس پر شدند
وله	
الفاظ و معانی از کلام نم نوشند	دیوان سخنوری بنا هم نم نوشند
هر کمنه زمین پای فرسود سلم	از خاوه آسمان خرام هم نم نوشند
وله	
ای آنکه غم تو عیش جاوید بود	جاوید نوید و صلت امید بود
فرماندهی کشور خوبی از دست	باز گیر میدان تو خورشید بود
وله	
آنانکه بسوای تو داغ افروزند	از شعله شوق تو داغ افروزند
چشم از گم از روی تو روشن شود	رسم ست چراغ از چراغ افروزند
وله	
تا چند زمانه غمنا اندوز شود	هر گوشه کمان کین سیه تو ز شود
نزدیک که جبا نیان به پیشی نخرند	ملکه که بکام بپوستین فر شود
وله	
عاقبت تحصیل علم بجا چه کند	در خور کده زمانه مانا چه کند
نهایی که عیش کند زربخت آ	مشتوقه ملل قلمت و طمانا چه کند

ولہ	تغیم بربون کشتی چرمانوس نبود زنگار گرفته گریه بینی چه عجب
ولہ	در قبضہ قدرتم چرمانوس نبود شمشیر زدن بگریه مانوس نبود
ولہ	دینا طلب دلی بدینا ارزو در عالم ایجاد ندیدیم خرمین
ولہ	مضنون تمنایه تناسل ارزو پیرے کہ بدبستگی ما ارزو
ولہ	بزرگس رخ تو گلستان پیدا شد خود جلد جهان صورت کیالی شست
ولہ	وز سایہ تو سرور و ان پیدا شد از هر دو کفت تو بحر و کان پیدا شد
ولہ	دردناہ طلب ناله ہوا غماہی کرد زرقاصد شوق ست و پایی کدہا شست
ولہ	دل ہر عی آہ سحر گاہی کرد دلمان وصال یار کہ نامہی کرد
ولہ	اکسیر محبت رخ ماکاہی کرد از چسب بلند سینہ خالی کردن
ولہ	ہجران ستیزہ کار جانکاہی کرد دشوار نہ بود مال کوتاہی کرد
ولہ	بالغ نظر ان رخت بمنزل دارند بر پای بود آبلہ نامردان را
ولہ	کوران زمانہ پای و گل دارند مردان جان آبلہ بردار دارند
ولہ	با کعبہ چه کار اگر معاشی نیندند معاشی نیندند حوزہ لاشی نیندند

نران کشته بکربلا مجاور ز راه	کاندر سر کور شمشیر اش می دهند
وله	
بر بندی اگر بخون کمر راجه شود	لعل کنی آنگون که راجه شود
در سینه قنار و بار غم بر سر هم	بر داری اگر تو بار سر راجه شود
وله	
در ماتم تو پیرا جگر خون نشود	زین واقعه چون دیده جگر گون نشود
آید چو زشت کربلا یاد خرمین	عاقل بکدام حیله مخبون نشود
وله	
این شور و آن لعل شکر زین کند	جادوی نگاه مجسمه آینه نکند
سمانه ز چشم او بر آید نگه	آتش بر نهاد زهر و پیر نکند
وله	
در ماتم تو شیون و دلاست بلند	بیا د تو آفر سینه فرسات بلند
خونابه اشک که منش تا مسکت	از فرق ساک نیزه بالاست بلند
وله	
در ماتم تو ملک و ملک شیون کرد	گردون کفن کبود در گردون کرد
دست غم تو ز به صیبت زدگان	هر جیب که داشت چاک تا دهن کرد
وله	
جمیعت دل اگر قرین تو شود	عالم تنگی زیر نگین تو شود
بی تفرقه و دودنی من باش خرمین	تا زیر زمین جلد برین تو شود

دل میری و خبر نداری که چه شد در ساغر بوالهوس که خاکش تفتست	وله	زهرم دمی و برو نیاری که چه شد خونین جگر مرا فشاری که چه شد
دل در غم هجر بقیاری رسا کرد با دهن وصل او نقتاد و حریف	وله	دین دیده طوفان زده زاریا کرد این دست شکسته پایا ریا کرد
اول نگه تو فتنه انگیز بنود تا نقش زبسته بود یا تو تلبست	وله	برهن زن هنگامه پیم سر بنود باب قران آتش تیز بنود
خورشید رخ تو تا دل افروز نشد از دماغ تو سینه راحت نغز نشد	وله	ما شب بخت تیره خیزد نشد هرگز بجای شام کس نغز نشد
آسجا که رسوم ما دهن برخیزد پر چین نشود چیه کیتی او	وله	ناسازمی شیخ و برهن برخیزد موج اگر از بحر کمن برخیزد
لوح پوست ستر دنی می خواهد ترک طلب نعمت الوان کرد	وله	دل سیلی درد خوردنی می خواهد دندان بیکر فشر دنی می خواهد
سامانی و شروقی نشو جمع چه شد	وله	باریچه دولتی نشو جمع چه شد

گر عاقلی از فقر پریشانی نهدی	سرای حمرتی نشد جمع و پاشیده	
	دول	
شاهنشو خلق جهان توان کرد	عاقبتی این بزرگان توان کرد	
مرد در ره دین کند که ناتوانی کرد	پاکانند این کرم چون توان کرد	
	دول	
ابر آرد و صید را بکوساید نهاد	گلگون بسیار پانگاز نهاد	
یکبار کبشر برطل گزانی نهاد	از ده بختیواران برطل نهاد	
	دول	
خنگ بر لب زانکه نهاد	در موج عرق زنده بهمان نهاد	
در راه تگش فلک بیدار نهاد	خورشید بکوشش بچکان نهاد	
	دول	
بلبل مزای آشنا می نازد	گلشن بدوم پاک صبا می نازد	
ماگر چه بگلک خود نازیم خرمین	تا هست سخن بگلک می نازد	
	دول	
بر پای بت از نیاز پیشانی زد	ناقوس نازک در صحنه نانی زد	
در حیرت از دل که بایر پریشان	بی شهرم چنان لاف سلمان زد	
	دول	
در چشم بکشنج از تو امید دارد	وین فلک از چرخ روا میدارد	
در محفل افسرده دوران بخیل	ز انوس که کاسه با میدارد	

	وله	
از گوی شمع خرامتم جدا نشدنی کرد		وز فقر بدو لقمه جدا نمودن کرد
مجدد جسم و ذوق به افشانی دارم		با تیغ زهر هم جدا نمودن کرد
	وله	
غیر از کشت خاک کی در راه برآید		دیگر ز سبک روان چه در دنیا ماند
یک کویچه فروزن نکردن برآید		کوتاه قدم بود رفیق از ناما ماند
	وله	
بر تیره شب من که دل و جان گیرید		چون شمع لبم خند و دگرگان گیرید
بالین مرا صفت نمود از رخسایت		بر غرمت من شام غریبان گیرید
	وله	
عالمی گردان نیکو شد روان نمند		خونین جگر آن مایه کسادان نمند
در کشور خود سلطنت است قدیم		پیران معانه خانه زراوان نمند
	وله	
در دهر مستعار آلوده مگرد		هرگز به دوی و بهار آلوده مگرد
تن در ره و شست غبار است بین		ز نهار باین غبار آلوده مگرد
	وله	
گرنوح و دعای غرق نیدم میشد		دنیا کیدم بکام آدم میشد
تا اینهمه کثرت اندکی کم میشد		طاعون خری کاش عالم میشد
	وله	
هر که سخنی بر لب اظهار رسد		بی مایه غریزش طلبکار رسد

دزدند ز ما و میفروشند با	این راست بود که حق بخت را رسید
	وله
افسرده دمان عهد را شکستند	با خلش میخ فعل منبه زنجبند
خارنگه ریزه شاعران مزرع است	این خانه ان حاصل ما زنجبند
	وله
نزدیک بود ز لب هوا بر دارد	آهی که سپهر را ز جا بر دارد
عمریست که استوار دایم پارا	جای که سپند گرم پا بر دارد
	وله
از رگبند دوست صبا بی نرسید	چشم دو بصال خاک پای نرسید
در داکه زرد واکس آگاه نشد	فریاد که فریاد بجا بی نرسید
	وله
زبان پیش که دمی آفتستان گردد	ادراق گل از غزلان پریشان گردد
ساقی تو که ابر جمعی رشحه بیار	تا بیل طبع من غزل خوان گردد
	وله
مشکل که دلم را نکست شاد کند	یک عمر ز جوهر حجر اگر داد کند
چشمت بنزدک غمزه بکشاید	هر چند نگاه عجز فریاد کند
	وله
دل بنده عشق است کیلی دارد	جان تن سرگشته کیلی دارد
آتشکده سینه من خالی نیست	تجانه آذری خلیه دارد

	وله	
گفتم که بیاد یار خواهی آمد فی زمان آثری نه زین نشان نظری		یا خون شده در کنار خواهی آمد اے دل تو کجا بکار خواهی آمد
	وله	
یار بچه شود گر گریست یار افتد غمخوارگی خلق جان را دیدم		نطفت بشکستان پستار افتد گمنا که باغیر تو ام کار افتد
	وله	
تا چند ز اشک بر رخم رنگ آید با خلق زمانه زندگانی امروزد		مینای حیات بر که بر سنگ آید دزیر یک آسمان مرز رنگ آید
	وله	
یکچند دل از بی تمنا گردید گردید ز هر طرف چو راهم بسته		جانم بدون طعنه اعدا گردید راه سرکوی دوست پیدا گردید
	وله	
عشق تو سواد دیده را همچون کرد در وصل کنیم یاد ایام فراق		ریشک تو دل از سینه بایرون کرد اندیشه حیران دل را بخون کرد
	وله	
تا بر لب عاشق می گلگون نماید خود را بخشم با ده در انداز خرم		از دیده نمیشود شط خون نماید هر بار بسو دست بیرون نماید
	وله	
ویرانه هست که ز صفا پاک بود		خاکش نمک دیده ادراک بود

آتش بفل شیشه ساعت دارد	نیای حباب او پراخاک بود
وله	
کتر بوجال قرعه کارافت	بجست که در میان بسیارفت
کیبار ترا دیدم و از خویش شدم	تا که دیگر اتفاق دیدارفت
وله	
در خیمه تو ناله سینه فرسائی کرد	ابر قره خون دیده پالائی کرد
فرمانم تو آهین بازو بود	بیوه دل صبور خانائی کرد
وله	
گلگون شراب گرم جولانی کرد	خارشره رالاکه نعمانی کرد
جان من را آتش خرق تو گدازد	این خار نحت سست چمانی کرد
وله	
بی پا و سران که هزه گردی دارند	بر مرکب و هم ره نویدی دارند
نقشه ز عیار قلبشان کس نزنند	از سکه زر سکه نمرودی دارند
وله	
انبای زمان در وصف دارند	هرگز پرگاه کمر باراندهند
این قوم ولی نعمت امثال خودند	تا سگ بود استخوان جلا ندهند
وله	
حسنش بی از حجاب بیرون آمد	عریان آتش از آب بیرون آمد
آمد سحر بر سر العنیم و گفت	برخیز که آفتاب بیرون آمد

	وله	
گرد و چو خراب تن چه غم جان باشد		ویران چو شود حباب نمان باشد
داد و ستد عشق ز یانش سودست		گر جهان برود چه پاک جهان باشد
	وله	
جهان چو هوای جلوه ناز کند		صد در زلفا صیل شیون باز کند
در پرده اجمال پسندد چو جمال		بر پرده باصل خویش پرواز کند
	وله	
حسن تو بیک جلوه گرفتارم کرد		وز زگرست عشوه در کارم کرد
بیقدر متاع من خریدار بند است		عشق تو باین قیمت چه مقدارم کرد
	وله	
کی بود که دل بسته ز نار نبود		جان در شکن طره گرفتار نبود
سر در قدیم پیرمغان میبوم		آز روز که در بستکده دیار نبود
	وله	
زین بیش فلک چنین دل آزار نبود		هر مغفول فاعل مختار نبود
امروز به بشیم و پنبه کار افتاد		مردی اول بریش و دستار نبود
	وله	
خوش آنکه خطاب جوی گوش کند		زان باده صافی قدری نوش کند
جان زدی صل مست مد برش کند		وز هستی رو پوش فراموش کند
	وله	
مستان اتفاقا جوی گوش کند		از هر چه جزا و بود فراموش کنند

مردانه و دماغ خرد و دهنش کنند	باشا در جان دست در آغوش کنند
وله	
باشقوله آه چشم گریان چکند	با آتش برق آب باران چکند
هستند ز فیض ایل صورت محوم	با غنچه تصویر بهاران چکند
وله	
بر لب قدحی بعد هلاکم بگذار	سر در قدم طایم تا کم بگذار
لشبه مبادا گذرد مخموری	از باد خنجر بر سر خاکم بگذار
وله	
در هر خرین از غم جانگاه بمیر	چون شمع سحرگاه بیک آه بمیر
آنقدر نداری که در آئی بهنجف	جان تو در آید تو درین راه بمیر
وله	
شاخ گل من نظر بخاری نکند	رحمی بدل سینه فکاری نکند
ترسم نه ز دل از خروشیدن سود	ما خوار شدیم ذال کاری نکند
وله	
ای دستخوش هزار سود هشدار	ای غافل از اندیشه عقی هشدار
آسوده نشسته که جانی داری	تبع اجلست در تقاضا هشدار
وله	
گر جلوه دوست میکند عاشق سیر	دل خواه بکعبه رو کند خواه بدیر
آشفته یار را چه سودا خودت	مستغرق دست را چه کارست بغیر

	وله	
بادغ تو سال و ماه برویم بسر		چون شمع باشک و آه برویم بسر
چون آینه از ریتو حیرانیم		بیایار بیک نگاه برویم بسر
	وله	
بس بوجیبیت زیر این چرخ آید		عبرت کجاست در نظر عالم پیر
جان گشته بقید تن گرفتار خرمین		سیمخ بدام غشکوت ست آید
	وله	
ساقی قدحی از می گلغام بیار		ننگام صبح گذر آن جام بیار
آن ناصیه سوز خرد خام بده		دال چهره طراز کفر و اسلام بیار
	وله	
مطرب گذار دم فی و چنگ بیار		از یار پیامی بل تنگ بیار
سوی نفس ای باد سحر که خیری		از حلقه مرغان شب آهنگ بیار
	وله	
اے سوخته جان سپند یاد تو بخیر		وی در و کش نژاد یاد تو بخیر
آواره کیستی کجائی چو نه		آه ای دل ستمند یاد تو بخیر
	وله	
گر ترک کم و بیش کنی اولیتر		خوبدل درویش کنی اولیتر
تا چند دوی بر در و دنان بدوم		دام از شکم خویش کنی اولیتر
	وله	
آزخمی روزگار بی مهر و تمیز		یا چند ز نیم سینه بر خنجر تمیز

فی ناخن تدبیر و نه بازوی ستیز	نه جای شکیبائی و نه پای گریز
وله	
مردانه خربین از سر دنیا بر خیز	زین کمنه دامن توای سیجا بر خیز
تنها تو درین اسبخنه بیگانه	بخیز ازین میان تنه بر خیز
وله	
در مصر خراب دهر از قحط تمیز	مزرگان چون نیل باشد م طوفان خیز
با یوسف ماجفای اخوان گردند	یاداران مصاحب آشنایان غریز
وله	
خونم که بشم ای جفاکش مرز	الماس بزخم جگر دیش مرز
در ساغر خون دل که نذر لبست	ترسم که شود شوز یکیش مرز
وله	
در راه خطیری که نشیب و فراز	کورانه بیای خفته خویش نواز
در موضعیست صیدنیست شگرف	کشایریش را بسجوانگه نواز
وله	
از منبجش نجات میخوانم دیش	غسل بشط فرات میخوانم دیش
مرگی که بود بکام دل در نیفت	از بهر مین حیات میخوانم دیش
وله	
از غلامت هند سفد انگیز ترس	در تیرگی شب ای سحر خیز ترس
هرگز با کسی نه خصمی هند دارد	ناخود نه ز جسد خیز ترس

	وله	
سجده یکمی خواجه غلامی بهوس		پرسید از آن بنده پاکیزه نفس
کافی بیکار تا بهمانست سپرم		گفتش که همین بیکار آزادی بس
در عرب و عجم مشهورست که خروس در عمر خویش یک بیضه دهد خامه خواست این معنی میوزن شود		
باین صورت برآید +	رباعی مستزاد	
آنی که سر از سجده کوئی تو نتافت	نه روم و نه روس	
بر قامت غرت فلک حله نیافت	جز اطلس و طوس	
مرغ دل مادانه وصل تو چشید	آما به شب	
یکبار گرم کردی و تکرار نیافت	چون تخم خروس	
	وله	
تا چند بچنگ غم نهانی خویش		روزی شب آرم از گراختن خویش
یک شب خواهم بگام دل شرم هم		باز لغت تو احوال پریشانی خویش
	وله	
این خمرقه پند بر دانی سالوس		این دل بجا برم کزوبه ناقوس
از کشته خود بگفت درین شت سرب		جسز آبله دانه ندارم افسوس
	وله	
صوفی بر خیز باده صصیت کیش		خم گرم بود پیاله کافیت کیش
بتان بنوش بر چه ساقی دهرت		در ساغر اگر وعده خلاصیت کیش
	وله	
ای عجب زمانه قدح لاک کیش		گردن بجمع قبه خاک کیش

بی قوت چو آتشسته بسته دلمان		برخیز سری بکون افلاک یکیش
	وله	
ای صورت و معنی تراستی فرض		از طبع قد تو کوتاهی برده تضرع
کوتاهتری یک گره از خانه بطول		با خانه برابری و لیکن در عرض
	وله	
تا عشق ننگند در دلم تاب چو شمع		یک لمحه دید دیدم خواب چو شمع
فریاد ز شرب سمندر زادم		زانش رگ جان من غور آفتاب چو شمع
	وله	
چون عشق کشید تیغ بهیجان غلاف		تسلیم ننگند سر که این کوشی منشا
هرگز دلم از عشق نیاید بسته		نگین نبود سایه سیم رخ بهیانت
	وله	
هر چند نوای آتشین در عشق		بشنو که حدیث آتشین در عشق
سرایه دم حیات دلمان نفس		در سینه چو صبح آتشین در عشق
	وله	
صوفی که بود اساس کاش بر ذرق		ژارش بدان خاک پایش بر ذرق
خضره پای بست در کام نخست		نوح و گران خویش تا گردن غرق
	وله	
چون لاله آتشین در تیره مفاک		پیدا است مرا داغ دل از سینه چاک
فغان ز خود سود ز غم کردی		از غیرت عشق حسن اند جزاک

	وله	
میزان حقیق و امتحان لگ و لگ از ناز و محی چگونه ای خیر خنک		تا باز نایم گران راز سبک ما بدر تا میم و کتان تو تنک
	وله	
گزینست مرا طالع فیروز چه باک باید چو ز بهمان بریدن بیوند		در طبع نگرود الفت آموز چه باک گر عین غصه نباشد امر زده باک
	وله	
بختیم بکار خویش سودا من و دل در عشق تو ماندیم بی یار و دیا		شرمنده شدیم از تناسل و جل تنها من و دل خواب رسوا من و دل
	وله	
تا عشق تو گشت از ازل و ز نعل در دو کو کند مگر پستاری جان		بر بست میان ما بغم اندازی دل داغ تو کند مگر جگر سوزی دل
	وله	
انده چو بیش شد گرفتارم دل امر ز کجا است بود هم دل		دل ماتم من گرفتارم من و دل گفتن نتوان تنگداریان غم دل
	وله	
جمیت خویش را بر لبان کردم از کعبه تمام عمر در زویدم خشت		دل بر سر جسم تیره ویران کردم تعمیر کلیسای گبران کردم
	وله	
از کام دلست بسکه عریان دستم		کوتاه فتاده از گریبان دستم

از بسکه گزیده ام بندان غصب		خونین شده چون نخبه مرگان ستم
	وله	
آنم که بکاک نیستی سلطانم		باسا نامم اگر چه بی سامانم
دور نیست چو آسیا درین کهنه سر		سرگردانم که از چه سرگردانم
	وله	
آنم که ز ذوق نیستی دشادم		همواره خراب عشقم و آبادم
تو در طلب قبول عامی زاید		من از طلب هر دو جهان آبادم
	وله	
رخ تازه باشک ارغوانی دارم		از دولت عشق کاهانی دارم
خون دل داشک دیده آه جلگه		اینها همه از تو یار جانی دارم
	وله	
یکچند دل از آذر هراسان کردیم		جمعیت خویش را پریشان کردیم
دیدیم که مشکل ست سامان چون		هشوار بها تبرک آسان کردیم
	وله	
بشتاب دلا بزرگ سفر ساز کنیم		شاید در فیض سبته را باز کنیم
ما بلبل خوش صفیر عرشیم بیا		نمین توده خاک تیره پرواز کنیم
	وله	
بار خودی افکنم سبک تاز روم		تا سایه آن سر و سرافراز روم
سود از سفر خود نبود میدم		جز آنیکه ره آمده را باز روم

	وله	
دل غم آن نگار موش دارم		چون شمع تنی در آب آتش دارم
الماس زخم و زشتی بگم		با این همه شادم که دلی خوش دارم
	وله	
ز بیا صندل بر بقیعاران توایم		ماد لشد لگان سینه فکاران توایم
بنود ز چو رو گوشت ششیت با		ای ساقی زرم میگساران توایم
	وله	
یارای زبان کو که ثنائی تو کنیم		توصیف کمال کبریا می تو کنیم
چیزی به بساط متهید نشانست		جانی که تو داده خدای تو کنیم
	وله	
عشق تو کلیم طور سنیای دلم		داغست حشم سینه صحرای دلم
در دلت که طیب جان بد ز منبت		در مان غم مقصد اقصای دلم
	وله	
جان در سز زلفت تابناکی کردم		دل راصدت گوهر پاکی کردم
از همت نقر خانه پرد از خرن		در کاسه دهرشت خاکی کردم
	وله	
حال مل آسوده دلاان سوختنم		بید روی این بنجران سوختنم
در دلم هیچکس مرا کار نکرد		بر حال سلامت طلبان سوختنم
	وله	
صوفی بر خیزهای هوئی بر نیم		آتش در دل بیا دروئی بر نیم

از سینه تنگ نغمه مستانه	در نیم شبان بر سر کوئی بنیم
وله	
از غلگت هستی خود آزاده منم	چون شمع بریر تیغ استاد منم
بیانه مشرب جویخانه خالیت	خمن نه چرخ با کس نه باده منم
وله	
چون شمع بود داغ جنون تاج سرم	آتش بجانی زده مرگان ترم
عیدی نبود هست کسدار گرم	سیرم همه نیست که حساب منم
وله	
ای هوش بی داده فدای تو شوم	غارت زده باده فدای تو شوم
در وصل تو هست هر چه میخواهم دل	ای جنت آگاه فدای تو شوم
وله	
چل سال کتاب جسم و جانرا خواندیم	تا ریخ زمین و آسمان را خواندیم
خواب عجیبی فدا ده بر دیده بخت	از بسکه فسانه جهان را خواندیم
وله	
پیش کرم دست تنی آوردم	نزد تو کمی و کوتاهی آوردم
بیار می بجزه ششم جام وصال	نوشیدم دروئی بهی آوردم
وله	
گر قدر برو ستانمیدارندم	در مصر معطان خریدارندم
تنها شده ام کنون در غرتنگاه	یاران بدیار خویش بسیارندم

	وله	
آواره خود را بوطنها جویم شاید دل خود درین شکنها جویم		تا کی گل عیش و چمنها جویم در چرخ و خمزلت تبا نسیگر جویم
	وله	
کای سوت بگو چگونه گفت ایچان ایک در کل رخ فریاد سازبان		پرسید زیار خود کی از یاران فرسوده شد از خوردن نعمت ندان
	وله	
در کالبد فسرگی رفته کمن گر جان چلبه باز و اندیشه کمن		ای رهرو عشق کاهلی پیشه کمن جانان سیر وصل پاکبازان داد
	وله	
در جامه زندگی تن آسانی من کوتاهی کرد و دل عریانی من		مقدور نشدند من افشانی من بر قامت کبرای آزادی من
	وله	
در آتش افکنی که جان من این نخت کباب خرمش من		زهرم بقیح دهی که می نوش من باری خور خون عاشقان می نوش
مرقوم بمیر محمد سمیع ست و فقه الله سبحانه		
خونین جگری و جان گدازیت سخن نار و بخلابت که نیازیت سخن		نه قصه سرسری است بنایت سخن مراد قدم زن آنچنان کنشادی

	وله	
معنی طلبی بساط صورت نه کن در محاسن قال حال راره نبود		بگذر خزین فسانه سازه کن دل میخوابی زبان خود کو نه کن
	وله	
آن راحت جان دل شدایی من شبهای غمت نگفت چون میگذرد		گویا ز خدا خواست جگر خالی من یک روز نکر دیاد تنهایی من
	وله	
تدبیر بکار من چه خواهد کردن گر عشق هزار شمع دماغ افروزد		ساغر بخار من چه خواهد کردن با این شب تار من چه خواهد کردن
	وله	
ای دیده زار من چه خواهی کردن با گریه نماده است نخت جگری		خراشک نار من چه خواهی کردن در جیب و کنار من چه خواهی کردن
	وله	
صوفی اگرست هوا گشت و قیین از چله نشینی نشود کاری راست		بگذر حدیث نفس و شبنوز خزین پیوسته کمان کج بود چله نشین
	وله	
یاران عزیز نوبه بنیای من رفتند و گذشتند با بیکسیم		رفتند چو بیهوش از سر سودای من اندیشه نکردند ز تنهایی من
	وله	
حق ظاهر و خلق در حجاب افروزد		سر چشمه خویشید بنجا اندود

توبخیر از قصور ادراک خودی		موجود نهان نمیتواند بودن
	وله	
آز گنج بار صلیح نتوان کردن		از باغ بخار صلیح نتوان کردن
در میکرده که چرخ دردی کش او		بارنج خار صلیح نتوان کردن
	وله	
آمد سحر آن نگار خونین جگر آن		پرسید از احوال من دل نگران
کردم ز فراق شکوه خندان گفت		من در دل و بی نصیب گوی نه نظر آن
	وله	
ای بشته آب گل چه خواهی کردن		ز اخوان صفا فحش چه خواهی کردن
دندان بجگر گرفتار و دردی		بیدر و بکار دل چه خواهی کردن
	وله	
ای گل تو بوی دل خود شاو مکن		بارنگ پریم جلوه بنیاد مکن
بلبل تو هم افسانه فروشی بگذار		کار دل ماست عشق فریاد مکن
	وله	
ای بخت نترسد در سیاهی بیتی		تن زار و زار و چهره گاهی بیتی
با تو سرو پا برهنه در گنج خراب		خوشر که به بخت بادشاهی بیتی
	وله	
ای خاک و فارتبه باد از دل تو		یکدل بجهان نگشته شاد از دل تو
کیبار نمیری براد دل من		داد از دل تو نه داد و داد از دل تو

ولی		
ای درمل هر قطره تنها از تو	وی در سر هر جباب سودا از تو	
ممنون مل و دیده خونبار نیم	جام از تو داده از تو مینا از تو	
ولی		
ای در عقیق دیده دریا از تو	آه از تو و مال سینه فرسا از تو	
خدان گذری ز چشم خونبار و چشم	مل از تو و دیده از تو و ما از تو	
ولی		
ای عاشق مخزون دل ناشاد تو کو	ای کوه گران مدد فرما تو کو	
وحشی تری از خود بکین داشته	ای صید بخون طبعیه صیاد تو کو	
ولی		
سرغم عشق را از بیگانه مجو	از دوا عطا بخیر جزا فسانه مجو	
مستم ره هوشیاری از من طلب	افسانه عقل را ز دیوانه مجو	
ولی		
خفت زده ام خاطر آگاهم ده	افسوده ولم آه سحر گاهم ده	
عمر بیت که رواند و جهان یافته ام	ای قبله مقبلان بخود راهم ده	
ولی		
ای صیت بزرگی بجهان افکنده	دین را بدرم داده شکم افکنده	
فروانه بودی که بمیبار قبول	مقدار خدا بنده و دنیا بنده	
ولی		
ای بنده و هر دهن فوار افکنده	با کون خری ساخته چون بنده	

از پستی و سرستی و دیوانگیست		دشمن در خنده دوستان شرمند
	وله	
تا چند خرمین اسیر ماتم شده		با خلق زمانه از چه بدم شده
چون یار موافقی ندیدی از چه رو		در بند منافقان عالم شده
	وله	
جانا چه بود که خاطری شاد کنی		در لطف دل خرابی آباد کنی
مرگی نبود غیر فرا موشی تو		در خاک شوم زنده گرم بای کنی
	وله	
تا ناله درفش گاو یانی کنی		در کشور و هر قهرمانی نه کنی
گر جان طلبندنت از بخت یار		در سلج عشق سخت جانی کنی
	وله	
آشفته دور روزگارم ساقی		در مانده محنت خوارم ساقی
شرمنده دست عشته ادم ساقی		جامی لبب تشنه بدارم ساقی
	وله	
رفقند ز بزم میگساران ساقی		من مانده ام از گران خانان ساقی
چون لاله در انتظار ابر کف بست		دماغ جگر سینه فکاران ساقی
	وله	
بشکن قشع سپردن ای ساقی		می نیست درین جام نگون ای ساقی
مردم ز خراباده ناب کجاست		تا چند گوان کشید خون ای ساقی

	وله	
چون باد صبا سبک عثمانی نمکنی ای سر بره نجاک تا توان یکسان شد		باز باغ وز غنچ هم آشیانی نمکنی ز نرسار بدیده بگرانی نمکنی
	وله	
آلوده زهد کرده ام دامانی مارخت ز کوی نیکنایم بر دیم		وجهت من المسجد نحو الحانی لستود علمک معاشر الاخوانی
	وله	
زاهد از عشق دین بنسون نبری تر ساخته دامن تقوی از من		روی و رخ از میکه گلگون نبری زین آب گلیم ز بد بیرون نبری
	وله	
ستراسر آفاق خرمین گردیدی اکنون دامن نگ و بپور بگذار		وز دیده دید و دیدینا دیدی تا چند اسیر نیمی و امید ی
	وله	
تا چهره ز اشک از غوانی نمکنی هرگز چون شمع جا بیزمت ندرند		در محفل عیش کلفشانی نمکنی گر با همه کس چرب زبانی نمکنی
	وله	
امر و زولست زیر بار عجب کو تا بهی قصه دیدم از عمر دراز		دار و نفس صبح بخبار عجب در گردش چرخ روزگار عجب
	وله	
از می لب غنچه گشت گلگون ساقی		چون لاله شسته ایم در خون ساقی

اقبال تو میدهد زاد بار نجات	تنگ آیدم از کبک ایفون ساقی
	وله
آئی نگه بلا فکاه دعوی هستی	واندر طلب گوهر عرفان هستی
تأدیریایی که در گرد داری هیچ	کاش آنچه سپرده بخود می هستی
	وله
مهری بلب خود زن اگر مرد می	گریگی اگر بدی که خاموش می
خاموش خربین که از کلید سخت	جز فضل دیان نیکشاید گری
	وله
صحراست زبیره سبز فام می ساقی	کار از گل دل شود تمام می ساقی
گو چسب خنجر نگرود بر ادا دل ما	کافیت با گردش جام می ساقی
	وله
ای در دوزم گ فکر در مان نکنی	آزار دل شکسته حالان نکنی
در جان غم یار دارم آسانم هم	ای محنت هجر مردی آسان نکنی
	وله
ای آنکه بنفشه زیب نسیم ج اری	صدر خنجر ز غم در دل و دین اری
خلیفت که از شک لب و لبس پاک کند	دستی که ز خون ناگارین داری
	وله
آئی که بقدر زمر و آنداده تری	دل را ز بهشت نقد آماده تری
در رگد ز خاک افتاده ترم	گر هست بیازار من افتاده تری

وله		هر دم ز تو عمر میکنند پنج و پنجی دو روز ترا که هست فردا امروز
وله		
وله		ای دل ره در سم عاشقان نگذاری دستت نرسد بدین صل خیرین
وله		
وله		ای ناله خلاف درد کیشان نکنی آهسته گذر کن ای صبا از لافش
وله		
وله		ای دوست چراغ چشم بیدار توئی آشوب جهان فتنه بازار توئی
وله		
وله		در کعبه خیرین امیر اسلام شوی یا امت عقل باش یا بنده عشق
وله		
وله		شوق ابر بیدارت نرساند نرسی در حضرت دوست غیر برادره نبود
وله		
وله		خبر و عده بغیر دانشناسی سخنی بنگر که چه کرده که فردا نکنی
وله		
وله		ورد و غم خویش را ایگان نگذاری تا با بسمر هر دو جهان نگذاری
وله		
وله		غمازی دراز سینه ریشان نکنی آنجای دل جمعی ست پریشان نکنی
وله		
وله		مشتوق توئی عاشق دیدار توئی خود یوسف مصری خریدار توئی
وله		
وله		در دیر حریف با ده و جام شوی هیفت ست درین میانه بزم شوی
وله		
وله		در صفه یارت نرساند نرسی گر عشق یارت نرساند نرسی

	وله	
هم در دود دای دل افکار توئی پر کار توئی نقطه توئی دایره تو		عاشق توئی عشق توئی یار توئی یعنی که زهر پرده بدیدار توئی
	وله	
ای خامه بسی نکته سرائی کردی صاحب دردی اگر بدادت نبرد		از زلف سخن گره کشائی کردی عمری بعثت هزاره درائی کردی
	وله	
خاموش خرمین که گفتنی با گفتی اکنون خود را بکوی ازادان کش		با مقب کلاک خویش در بافتی خاری بودی غنچه شدی شکفتی







که احمد فی الآخرة والاوی و السلام علی سیدنا المصطفی و آله خیرة الوری یک صفیر
دل دو نیم که عند لیب گلشن رازست بر خاست محفل نشینان شوق را هو
در جیب سفیر نیم دو و دو کباب بگرار مخان ماست بان ای شام خجسته مغزان بو
استغفر الله العظیم بلبل مینوار چه برگ و ساز و دو و دو سوختگی را که دم امتیاز تمه احمد
که پرده سنجان ساز گرم بلند آوازه دارند و بوی شناسان روی بخشایش تازه

چون شمع که اختم ز تاب تب خویش
بگذر که گذشتم از سر مطلب خویش

جانا خجسته ز خامی مشرب خویش
دل میگردد از شرم ز بانم لب خویش

مصراع ناله بخوشت رسیده صفیر دل اگر تامل شود بی نسبت نیست با گوش و دستان
معنی نبوش و هوش منیر ز پیمان عیب پوش آشنای باد و هوای الملم بالسداد
منه المبدأ والیه المعاد

شنای شایسته دلدار را
 نشانی که عالی سپاسان کنند
 بجز و سر افکندگی سر نهم
 بخشگی چه بدم با فوس لب
 زبان از شامخل موسا کنم
 چو خورشید از آن آتش سینه سوز
 راج شاهمی نهم نامه را
 دلم غم غم تر شود
 ازین رستم خرم کنم داغ را
 بیستان جان آبیاری کنم
 بفرق غم بر نهم تاج حمد
 نفس گرم چون برق سوزان شود
 زبانم با تش زنده دامن
 بعرش حقیقت لوائی ز نهم

سپاس مسراوان ز مایار را
 سپاسی که نزدان شناسان کنند
 بسر از گل سجده افسر نهم
 طراوت دهم از زمین بوس لب
 بیاورخی سینه سینا کنم
 نفس را کنم صبح گیتی فروز
 لوائی آلمی کنم حنا مه را
 خط و خال رخسار دفتر شود
 طراوت ز شبنم دهم باغ را
 زنی چشمه خضر جاری کنم
 زبان را فرستم بمبراج حمد
 دل از حمد یزدان فروزان شود
 ز تفسیده گلخن دم گلشن
 نیاز آوران را صلائی ز نهم

آهنگ پرده سازی نیاز زبان بی زبانی مبرک سازا هجای بی

خدایا دلی ده حقیقت شناس
 مرا خد تو کس یاوردیاریست
 ز فیض تو آید دلم در خورشید
 دلم رنجی بجز رانها ماست

زبانی سزاوار حمد و سپاس
 چه گویم که یارای گفتار نیست
 که فی از دم نای آید بچویش
 چو بای زبان زنده از نام تست

نذار د فروغی ز خودشت گل
 وجود تو نکشاید از دست جود
 دمی خامه صنع را سبوری
 انان چهره پر داز چین چگل
 نه بخشی اگر گمران را سراغ
 درین تیره کاخی کظلمت سرت
 ازل تا ابد مداحان تست
 می عشق روشنگر سینه شد
 تو کردی زبان مرا پایور سے
 بمعنی شدی به مهر خامه ام
 کند از تو در دامن روزگار
 زهری لوح منکر و خوشاکام من
 من زار مرد ثنایت کیم
 دید از گرم نغمه چنگ درود
 بیستان نه نم راه دور غمت
 زبان ست دستان زن باغ تو
 حدیث من ومانی شایدم
 ندانسته ام کیستم چیستم
 فنا را کجا لات دعوی رسد

مگر پر تو فیضت افتد بدل
 عدم بیکران را چه یارای بود
 بمعنی طر دازی و صورتگری
 گل از گل مدداع عشقت ز دل
 نیفر و زرد از دواع عشقت چراغ
 نفس راه لب را چه داند کجاست
 بخوان کرم دل نمکدان تست
 بهنجانه است چشم آئینه شد
 که ز داز سخن کوس اسکندری
 زدی غازه بر چهره نامه ام
 رگ ابر کلکم در شا هوار
 سبج تبدیل تو دازد سخن
 نو ابر و ز خویش کردی نیم
 صفیرم زندار غمخونی سرود
 به داؤد خوانم زبور غمت
 دلم طور و شمعش بود دواع تو
 باین خیرگی خنده می آیدم
 تویی عین هستی و من یتیم
 مگر دست دعوی بمعنی رسد

خرمین از می بخودی جام کش
اگر توحش و گریه و حدی
قلم بر فسونهای نیرنگ زن
چو از غولش و بیگانه تنها شوی

زبان است و دعوت در کام کش
بهر صورت آئینه حیرتی
زند را هست آئینه بر سنگ زن
قبول حسد او ندانید کیتا شوی

نیایش سرور عرش مسیر تحتین نقش تقدیر وسیله کارگاه
ایجا در رابطه مبداء و معاد سلام الله علیه و علی آله الامجاد

دل دودیده با فرش در راه گیت
بلند از که شد رایت سروری
خرو زنده بدر عسرفان که شد
بنوع بشر سر فراری که داد
ز فیض که این مشت گل جان گفت
ملک چاکر لا مکان با یکیت
که پا بر سر راه و خورشید زده
دوان در رکاب که جبریل فیت
معی معرفت در دی جام گیت
زمین مکن آسمان آستان
خدا را بود در نیابت امین
محمد سرافراز خیل رسل
امام الهدی اشرف المصطفین

جبین با زمین سای درگاه گیت
که بخشید عزت به غیب ری
فرزینده و تدر انسان که شد
کف خاک را بی نیازی که داد
منروع از که رخسار ایمان گفت
قدم بر فلک سایه میسای گیت
که بر سیم وزر است که جاوید زد
که حکمش بتورات و انجیل فیت
دل عارفان زنده از نام گیت
فروع زمين قبله رستان
کفی حجة الله فی العالمین
امان البرایا دلیل السبل
مغیث الوری بلای النحافین

سر و سرور یک تازان عشق
 شفاعت گر جوق بجا صلا
 سبیل گدایان او سبیل
 ترکامل عیاران حق اسکله
 ز حکمت بهر نکته اش درستان
 عیان کرده پوشیده اسرار را
 شد از مهر ختم نبوت عیان
 باین جلوه بکشی چشم دلی
 شد از شان او شوکت کفر نیست
 صبا هدم غنچه اش نشده
 زنده بحر رحمت چو موج ظهور
 نیار و سر از تیغ او خصم نیست
 بعدش عبادت ردائی گرفت
 دل قدسیان است همچون ویش
 بزم ازل محرم راز دوست
 کلید دل تنگ هر بسته کار
 چه خرم بهار است با آب زنگ
 چه دولت سر است خبت اسل
 چه نعمت کز دست خال نیست

بلند افسر سر فرازان عشق
 حلاوت ده ذوق صاحبان
 جنبش کش موکبش جبریل
 بزرگی بروایت منزلی
 بلب ناسخ نسخه پستان
 نریخ پرده برداشت انوار را
 که بعد از عیان نیست جابیان
 بر بین پایه اش را اگر معبلی
 بیلاد او قصر کسری شکست
 پر درنگ گلنار آتشکده
 شود خشک دریا چرخ و شور
 یک انگشت او فوق همه شکافت
 جبین صنم صبه سائی گرفت
 بود ناله عشق محل کشش
 بروی دو عالم در بار دوست
 در رحمت خاص پروردگار
 گل داغ عشقش به باغ تنگ
 از و خن سینه حق شناس
 چه رفعت کز و خاص افلاک نیست

بلند آسمان نیست ذات البروج بر باد برآل اطلس اراو بیاران روشن روانش همه بضاعت نداری خموشی گزین درین عرصه بگردان که جولان زمین ادب بادیست بوسه داد	بمعراج بخش فلک را عروج پاس و سلامی سزاواراد بر اصحاب و بر پیرانش همه عرق زیر شمرست کلاک خربین تهیدست حیران چه سامان در روی سزایش نداری بیاد
---	--

نخلبندی این دلکش چمن بستایش خاقان سخن

نگارنده دفتر حکمت است مؤثر حرف راوند و مبدع سخن زبان جدل زین سخن کوته است مستم والی کشور ذوالجلال سخنور مستم علم و عالم قلم معانی نیاید بیان بی سخن خلافت بانسان نطقست هوش برگ میزند فشری مرده را صفای پرور جیب دامان دل سخن حکمت آموز و دلست نصیب سخن نیست غمخیز از ننگدان عشق میجا سخن یار جانی سخن	قلم اولین زاده قدرت است بدائع پدید آمد از حرف کن قلم نقش بند کلام الله است قلم چهره پرداز حسن و جمال دبستان حق را معلم قلم سخن جان معنی و معنی سخن جماد و بناقست و حیوان خموش سخن زندگی بخش افسرده را سخن در غلطان عمان دل سخن گوهر افروز طبع اویب سخن شورش آشفته حالان عشق بود چشمه زندگانی سخن
--	---

شدیم محرمی سرانیدی
 چه خوش گفت دوشینه گونیده
 بلندست بس جایگاه سخن
 بسی کرده ام طلی نشیب و فراز
 که آخر بود عسر را کوتاهی
 جهان سرورانند گویندگان
 بهر ملک ناپایداریست حکم
 نوشتیم بر طاق فیروزه نام
 درین پرفتن عصر آخر زمان
 ز نرغصلتان شتی افسرده ام
 مسیحای وقتند از ابلهی
 و نهما بدعوی کشودند و لاف
 هم آواز گشتند با هم خزان
 ازین مرده شکلان مالاکبور
 بر آشفته گردید کلک دبیر
 ز نیزنگ گردون نیلوفر می
 درین اهرمن گاه وحشت افزا
 امید از حشا وند دارم امان
 با کین منبر زانگی و می

سخن نوبهار و خموشیت دی
 سخن جان بود گر میوشنده
 کلام اقدانیک گواه سخن
 چه نسبت سخن را بعمر و راز
 بگمرو و شروع سخن منتهی
 سخن شان باقبال دل قمران
 سخن را مدام استوارست حکم
 کلام الملوک ملوک الکلام
 زمین شد چراگاه نابخردان
 نوازنده کهنه طبل شکم
 بم وزیر گویند طبل تپی
 بهینا شتندی بر آراین شگاف
 بشوریده مغر خرد پروران
 سراسیمه شد لفظ و معنی نفوذ
 که منکر صدائیت صوت الحمیر
 بگردل بیزدان برد و اوری
 شرمیده دنیای آشوب را
 هوا المنم الفضل و استعان
 خردمندیم میکنند دلدهی

که گیتی ست اخداور انجمن
 چه عذب فراتش چرخ اجاج
 ز نکمت اگر پشاک راند سخن
 گر آنکوزه اندازه راجی شناخت
 و گر حقیقه هم داشتی آگهی
 گرفته اگر خرعیا رهنیق
 اگر میشد اگر نکوهیده نراغ
 زغن گر شدی رنج از صوفی
 اگر حد خود پاس میداشت سیر
 گل آسجا که بند قبا کرده باز
 خردار سرگین بود گر جمل
 چه شد گندناگر زهر جاوید
 غم در پنج دنیا با سهل شد
 پلیدی مخنت ز فوج یزید
 عودانان همیزد عارف بقید
 چو ابر جبال شود منجلی
 هزاران از پیش گونه در روزگار
 به بین کار پردازی پسرخ پیر
 خرمین از دل افسردگی سود پست

نشاید ازین غم پریشان شدن
 بجائی بود هر یک رار وراج
 زیانی ندارد بشاک ختن
 بگلشن سر از نازکی میفرخت
 به پهلوننازیدی از فریبی
 بگشتی به لحن معنی رفیق
 نخوردی لبلبل و گل بیابغ
 نخسته جگر بای مرغان بنیش
 کجا فاش گشتی بعد عبیر
 نمی آید از پرده بیرون پیاز
 چه کاهش رساند بشان غسل
 بعنبر زیانی نخواهد رسید
 چو با مصطفی چیره بوجهل شد
 سربط خیر البشر را برید
 حجبی طلب خصمی زند با جنید
 کجا فخر رازی کجا بوعلی
 عیانست و داننده بی اختیار
 درین عبرستان و عبرت بگیر
 صبر بر نیت شکوه آلود چیست

<p>اگر زشت و زیبا به بنی مرنج گل و خار در پرورش همسرند چرایی در اندیشه و دلخراش خدا یا برین بنده بوالفضل صباحی که زادم به بخت سعید کنون مویم از گردش روزگار ز روی من این تیرگی را بشوی</p>	<p>بصورت میا و نیزه معنی بسنج درین خاکدان از یک آبشخورند فضولیت اندیشه تسلیم باش نه بندی در فضل وجود و قبول سیه بود موی من و رو سفید سفیدست و روی من از جوهر تار که از من بدو از تو آید نگو</p>
--	---

جبین سائی خامه بر آستان عشق

<p>چسان رحمت عشق سازم رقم در نیجا قلم حکمت اندیش نیست بر انم که آتش به ناله در زخم چو پرورده عشقم و خانه زانو ندارد غم آتش جگر از حریق دل از عشق سرکش بوجد آمده ز عشقت رخسار خورتا بناک فرو دند ممتد از آدم بمشق بدل گر ز عشقش در می میکشود ز عشقت گرفتد شراری بدل فروغی بهر دل که از عشق رخیت</p>	<p>شکا خد ز نامش زبان چون قلم که عشق آتش و خامه نی بیش نیست گل شعله چون شمع بر سر زخم حق نعمت عشق بندهم بیاد نمیدیشد از ابر و باران عرق سمندر بر قصد در آتش کده بود زنده از عشق و لهای پاک ز حسن ازل شد مکرم بمشق نقرمود ابلیس کردی سجود بدریا شود قطره ات متصل تجلی علم زد سیاهی گر نیت</p>
--	--

<p>ندامتم کجا عشق را منزلست شب خفته بختی کند عشق روز بهر جاست چون مهر نیک اختر سراز مهر و کینش نیام بر شگفت از دمش لاله باغ دل خوشا ساقی عشق دریا نوال سرنه فلک گرم پیانه اش کزک از دل خود کند مست او مکش سز بیدست و پایان عشق گر و بی سزا فرزند دینا و دین بها شهیران هوای وصال</p>	<p>نخبار رهش نور چشم و دست کشاید لود صبح گیتی فرزند و به شمعان زیر تنفش هر که جان بخشد این تیغ آلوده بلب ساغر خویش از دماغ دل خمارست با وی خیال و مجال خوشا حالستان میخانه اش بدستی نذر و طمع دست او که بخشند افسر گدایان عشق نشانه بنقد و کون استین بود خاص شان دولت بیزوال</p>
--	--

حکایت

<p>شنیدم تمهید است بجا صل که پیری چو برد از زینجا توان عزیزی بذلت کشید و برنج ز باد خزان خشک شد گلشنش گل افسرده شد عندلیبی نماند شد آخر پس از عیش ناز ملوک گذشت آن جوانی و جابه خطیر</p>	<p>شنیدم این حکایت از صاحب خدا نگ قدش حلقه شد چون کمان بشد زنگندش سرای سنج نگاشتی کی زانغ پیرانش در ایام سختی جمیع نماند رکش رشته جسم تراش چو دوک بصر اندرش نام شد گنده پیر</p>
--	---

از آن آتش داغ پرور همان
 بر آرد و غم گریه دود از سرش
 بر آرد و زیارت را هر کس
 بزاری همی گفت خون میگرفت
 ز هر سو چو بخت درم در بست
 کشود اختر از بسته کارش گره
 در آن بیکسی عشق دستش گرفت
 شب تیره بختی برفت از سرش
 ز صبح جوانی برود مند شد
 چو صاحب دل این قصه انجام داد
 شرابی بخاطر قتلش عشق
 پس از مفته کارش بجای رسید
 مرا هم بلب جود عشقت از آن
 بزم زمین ترنم مسیحا شود
 روان دارد از عشق پانیدگی
 خرمین از غم دل نوائی بزن
 تو خامش تو گشتی کسل مرز نیست
 اگر خامه افکند سعدی ز دست
 جود اختر سعدیاری دهرت

بجان بازده بودش شرابی بجان
 دلی بود گرمی بخاکسترش
 خلد چون بدل کار دارد بے
 که مسکین تر از بنده امر و کسیت
 پس زانوی نامرادی نشست
 عطار دقلم را ندیده گفت زه
 زانزدگی بخت پستش گرفت
 در آمد چو خورشید یار از درش
 شب تار غم رفت و خورشید
 تنی دست گزشته را کام داد
 دم گرم او یاد او دش عشق
 که خلق از درش یافتندی امید
 که شاید بر آرم بهار از خزان
 دل مرده شاید احیا شود
 که عشقت بحر شپه زندگی
 دل آسودگان را صلائی بزن
 نو ازنده ساز جانور کسیت
 فی خوشنوائی تو در پنجه هست
 ز بهت تا بگوش و کمان در دست

وگر میدهمت خمسه از گنج یار	نی نغمه سنج تو در پنجه باد
کنی تازه تا خمسه گنجی	شرابست کهن باد و رایت توی
کام بخشی نیا حکمت ریا خلاصه ادوار تقاوه خیا و الد بزرگوار شمره قمع الاطهار	
عطار و مرا گشته آموزگار	بتوصیف علامه روزگار
رصد بند گردون نیلوفری	خدایو سیر بلند انتری
مرا والد و محفل کل رایسر	یتیمان علم و مهر را پدر
بجان رهگرا اوج تقدیس را	بدل وارث حکمت ادریس را
بهین گوهر پاک این نه صدف	خلف را شرف ابوالبشر خلف
مسیح آدمی خسته حالان هر	پناه ضعیف و یتیمان شهر
رخ سبز بزرگان گردون فراز	بران سده گلگون ساز نیاز
دل خار و طبعانش آناه گرم	چو پولاد در دست داود نرم
نقش چون خیال از ریخت نزار	هلال قدش تیغ فرسوده کار
در انوار او مهر چون نرگم	ضمیرش دل افروز صبح دوم
رسم جویش فکرش خرد کامیاب	نلال خضر پیش فیضش سراب
مسلطون اگر نه نشین شد بجم	نحالت بخلوت کشیدش که نم
به بیدار بختان قبح بخش نور	حدیثش بدیدار دکان با ناک صور
زایوان قدرش فلک آستان	ببام جلالتش ملک پاسبان
پیر از عطر خلقش گریبان کل	غلام با حلاص فخر رسل
لبش فیض بخش و کفش زرفشان	بامداد او ز نال رستم نشان

چو خورشید تابنده در کمر مت
 در اقطار مغنی فرو کوفت کس
 در اقلیم رفعت فزاینده کوه
 بلب قیمت آب حیوان شکست
 درستی از ویافت علم و عمل
 خلیل آیت موسوی منزلت
 عدیل ملک در سجود رکوع
 ز خطش سواد جهان روشنت
 صیر زیش ناسخ رود بود
 بهقام کلامش با علار رسید
 شهنشاه اورنگ دانشوری
 حقائق شناس معارف پناه
 مشکاک ندارد بشانش شک
 ز توصیف او گر برنجد صود
 محالست که ز دست بهمان بیل
 اگر ملحد از کار قرآن کند
 کند خیره ابله خردمند را
 ندانسته کالیوه کردار دناک
 کجا کام حاصل کند خامیش

چو نیسان بارنده در مرحمت
 پراز صیت اوقبه آنبوس
 بر اوزنگ غرت سلیمان شکوه
 بیا قوت لعل بدیشان شکست
 بدون کردار ملک و ملت خلل
 مسیحادم مصطفی معدلت
 ز جودش مذهب اصول فروع
 پی حفظ دین نبی جوشنت
 روان پرور لمن داود بود
 سرخامه اش تا ثریا رسید
 بلند می ده پایه سردری
 حکیم حسد پرور جبل کاه
 ارسطوزشائیانرش یک
 نیاید ز خس بستن زنده رود
 شود بسته سیلاب دریای نیل
 بگو تا تم از مرگ ایمان کند
 بناخن خراشد چو الوند را
 که در دام هی نیاید ننگ
 که میدرد و از ابلهی دام خویش

مرا هست چون صبح صادق نفس
 نوشتم بوصفش اگر یکید و حرف
 عبادت شمارم شناخوانش
 نرا ندم بجز بزرگان مسلم
 مگر مرغ پیغمبر و آل او
 کم گم گریه نیاکان خود
 پذیرا کنم گریه تایش گری
 اگر سود دنیا غرض داشتم
 تفاحه کنان سروران جهان
 زبان میکشودم بنام کی
 چو میکردم این باوه و جام او
 بروشت تشریف احسان من
 بنودی دروغ ازفش ملک مال
 بگردون نیامد سر من فرود
 خسته در شمارم نیاید کس
 پیشتری ز صد گنج نابوده ام
 جهان مشت خاکست در راه من
 بگویند افشاده ام دامن
 پدر را ازان میستاید دلم

گواهم حسد او ند فریاد رس
 نگنجد درین ظرف دریای زلفت
 تو از ابلهی بذله میدانش
 ز فرماندهان عرب یا عجم
 که هر کس بگوید خوشا حال او
 ادا میکنم حق ایمان خود
 امیدم که حق باشد ششتری
 و گرا از طمع دانه میکاشتم
 حسد یاد او بودند شعرم بجان
 شکر میفشاندم بکام کی
 همی زنده میداشتم نام او
 زدی بوسه طرف دامان من
 ولی بود بر همهت من و بال
 مرا یک جبین ست و یکجا سجود
 باین یکی فخر دارم سبب
 که دنیا بود پشت پا خورده ام
 زندگه ره جان آگاه من
 که در کوی حق یافتم ماسنه
 که فیض رسا بند تا منزل

سبک میبارم جهان مغرور پست
بر آن تربت پاک باد انشار

که سنگینی استخوانم از دست
در دوازده من و رحمت کردگار

مناجات

خدایا بجا ه خداوندیت
طبع نیست از کشت بی صلح
بے شرمم ز نفس فضول
که نیک و بد هم هر دو نبودا
ندارم بجز غرر چینی بخت
بخشید سودی جگر خواری
بدرگاهت آورده ام غرر خویش
نگیری چنان دست افتاده
بیک عمر در نعمت زیستم
اگر هست بنا در دیگرم
در افتادگی از که خواهم مدد
خودشان خردم جگر درش
ز چاک نفس از مخان بهار
شکب از دم زفته نیز در چاک
نمانده هست امیدم بچیزی مگر
که عصیان بکوی گریان برند

که بخشی مفت نام رضا مندیت
بخشودیت کار دار و دلم
ز طاعت مکدر عصیان بول
چو عصیان بود طاعتم ناسزا
شد از گفت مرا نقد فرصت بخت
من دوست و دامن بیچاری
سر از شرم بی برگی افکنده پیش
که خود از کرم هستیش داده
گدایی درست نیستم کیستم
و گرنه بحسب مان مران من درم
مدد از که افتادگان را رسد
کسی نیست غیر از تو فریادرس
فرستم صغیر دل سوگوار
برم مانده چون بنره دزد بر شک
بچاک گریبانم دامن تر
گفته هدیه آرند و غفران بر رخ

بهر حاجتم از تو امیدوار

که هم فیض بخشی هم آمرزگار

تذکر این حدیث مصطفی که الدال علی الخیر کفاحله

سرم بود در حبیب نکرته شبی

اثر کرد بانگ خدا خوان بمن

شدم مست در لذت افتاده ام

ازین شت کل رفت افسردگی

مرا ذوقی افروزد از نام دوست

بخود از سر ذوق گفتم که بان

خوشی بهر وقت بنود نکو

بود روح را لذت ذکر قوت

چو گفتار او کار فرما شدم

چو شمع زبانش شب افروز گشت

دلالت دو نوعست فاعل خیر

یکی آنکه مردم نصیحت کنی

و اگر آنکه خلق از تو کاریت

خوش آن جوان مروی که شست

صفیه خامه بلند صبر بر بهوش

افزائی مرزبانان حکمت پذیر

چنین ست فرمان که حق را نهان

نمانده راه خیر و سلوک

نشاید نمودن ز فرماندهان

ندارد نصیحت و بیع از ملوک

که در خیر ایشان بود خیر خلق
 بیا ای شهنشاه شوکت فروش
 باند ز من گوش بکشادمی
 بود پندم افزایش هوش تو
 جوان بخت خواهد جهانت ستود
 تو دانی که دنیا ست ناپایدار
 بهر جانمی پادارین خاکدان
 تن سروران لطافت شست
 بنیشان باین بی بقا دست زد
 به تسخیر جانی چرایی پنج
 بنکبت سر بسته دل چرا
 بر دی توانی گرفتن جهان
 ز ابلیس آزرده جان برست
 بدنیست ترا نیز دندان آرز
 چه بندی میان را بر زمین کمر
 پی این سفر برگ و سازی بیا
 چه میسری از گنج داران حساب
 باز و امل این چه دستگیست
 شدی بنده خاص فرج و شکم

نکو خواه خلق ست پاکیزه دل
 فقیرانه بنشین و بکشای گوش
 که بهت بر روی زنده از عالمی
 کنم گوهر آویزه گوش تو
 که در عصر آن پیر داننده بود
 نباشد بنا پادار عتبار
 بود فرق فرماندهان جهان
 براه تو امر و ز خاکست خشت
 فلک بخشد امر و ز فردا برود
 که خاکش فرو برده قارون گنج
 فرو رفت زنده در گل چرا
 ولی مرگ میگیرد تانگهان
 که غیر از خدا دل بچیزی نیست
 اجل در قفایت دهن کرده با
 که بستن ضرورت زخت سفر
 سرشک ببار و نیازی بیار
 حساب خدا را چه گوئی جواب
 نجات و سعادت بدار سنگیت
 شکم بنده باشد ز خرم بنده کم

<p>خدا بندگان از تو تالان بخت شقاوت بلا نیست بی زینهار شعرت چه شد ای اسیر غرور شب عمر رفت و چنان خفته تو دانی و دیگر ماصلائی زدیم خرین از خروشت جهان میطپد سعادت کسی را کند رهبری</p>	<p>دل مستمندان ز جور تو شوق مکن ز نوبت بر این بلار اشعار مگر از غروری عذیم الشعور ندیدی مگر خواب آشفته گرا خواب را پشت پائی زدیم زمین میطپد آسمان میطپد که آموزد از گفته ات سروری</p>
---	---

حکایت

<p>نمودم سوال از قوی پنجه ترا دیده بودم ازین بیشتر چه شد چیر دستی و کمر و قوت بدینگونه زرد و تزاری کنون لکه کوب از پیشه گرد و منت بگفتا که از گردش روزگار چه میسر سی از لطمه سنج ضعیف جوانی کند کوه را زیر دست چه میسر سی از بنده مستمند</p>	<p>چه پیش آمدت کاینچنین رنجه زبون بود در پنجه ات شیرین که اکنون فرو خفته در گل نرت که چون گاه از کمر بانی زبون چه شد زور بازوی سیل افگشت گم زیتی آگه ای هو شیار که خس ناتوانست ددر یا حریص کنون بر سرم برف پیری نشست حداوند هوشی فرا گیر بند</p>
--	--

حکایت

<p>سینه دل امیری شبنم نیست</p>	<p>سحر برش سقوت ایوان نیست</p>
--------------------------------	--------------------------------

<p>نیامد برون استخوان بریزه اش جوشد روز آن ماجرادیار و خفت که ایوان چرخست محکم اساس فراغت توان خفت در سایه اش شبی نیم راحت سحر که گزید نیم تنگدل از زمین فراغ نه چون خشت و سنگت پیکر شکن</p>	<p>بکیف کمر بست استینه اش فقیری در آن شب بصبحر بخت بر این بنده فرضیت چندین سال زویرانی ایمن بود پایه اش نیز زو باین پنج قصر بلند ندارم تمنای ایوان و کاخ که باران و خورشید بر تو فلک</p>
--	--

حکایت

<p>نیاسود چشمش شب از درد گوش که اشب سزای مرا گوش داد ضعیفی نشنیده این خفته مرد مرادوش این درد مالید گوش</p>	<p>شنیدم فریدون با فرو و بوش بنحاصان چنین گفت در بامداد همانا که نالیده باشد ز درد چون غفلت ز مظلوم و زید گوش</p>
--	--

حکایت

<p>که بیدار گرد بود برگشته بخت که گرگ درم بود در گیر و دار بهوش کش داد سر عجز پوز ز چنگال شیران خلاصم دهی که غالم بسیامی مظلوم بود که ز رقت و فتن کار این کار</p>	<p>ستم پیشه را بستند سخت عبور من افتاد از انان رهگذار مرادید فالید برگشته روز همیگفت خواهم که منت نهی ز نالیدنش سیل اشک کشود غم و گفت انصاف را بایدار</p>
--	--

بدو گفتم آهسته ای لایه گر
خراش شد ولم گرچه از زاریت
تو آئی که از جور و کینت نهین
بسی کرده پیچید بر بست و پاک
برفتی سبک بر سر کار خویش
کنمم گر گرا اگر بر حمت یله
کرم گرچه خلق آملی بود
گر اکنون پشیمانی از کار زشت
کشاید در رحمت کردگار
کنداشتی با تو مشکل کشای

ولم را مشوران مسوزان جگر
ولی ترسم از مردم آزار بیت
بنالید پیش جهان آفرین
ز صد ورطه حستی بکلم خدا
نیامد ترا شدم از اطوار خویش
بنا که ز بیرحمی من کله
تباهی گران را تباهی بود
کمی گر بحجاب روزگشت
گناه است بیا مزد آمرزگار
تو چون صلح کردی خلق خدا

حکایت

شنیدم که زندی بامید سود
طمع و دخت چشمش ببال تیمم
چو بگذشت سالی بران پیشم کم
ره رست بگذشت آن کج نهان
بهم برزد از فتنه آن شهر و کوی
دغل باز او باش را مات کرد
بده روز مال پدر را بخورد
جمع پیشه را خنده چون پاک رفت

پدر مرده را پسر خوانده بود
پسر را پیر و پدر را نذر نسیم
گرفت آن پسر پیش راه ستم
برافراشت راایت بغسق و فساد
که بیدار گرد بود ناپاک خوی
مساجد ز شومی خرابات کرد
پدر خوانده را بچم زدی دست برد
یکی دخترک دشت در دانه سفت

پس آنکه زن زند با هم نژاد
دل از نیک بختی چنان کنده بود
از و خانه زند بر باد شد
ز تاراج او گشت بیچاره عور
شد از بار غم سر و قدش دوتا
بوسید پای پسر منجی
منت گرچه پرورده ام ای جوان
طمع کرده بودم ز خلت شمر
بآن مرده ریگ تو بستم طمع
طمع در گدازیش من نماند
ز فسقت زن زن ز کتیک مرآت
اگر پیر من بود عیسی صفت
درخت طمع کندم از بیخ و بن

کشید از زن و در کینک قناد
که ابلیس در حیرت افکنده بود
فتور ملا کو به بغض داد شد
ز دشت دلش خوان از شرم کور
بمرگ خود آن مبتلا شد رضا
که پیر من مقتدای من
حق تربیت از تو داده بجان
ولی از تو گشتم بعالم شمر
تو بستی چو پاکان مرا بر مورع
که دنیا در اندیشه من نماند
و گر قصد این بنده اری رواست
نیارست کردن چنین تربیت
چو من صلح کردم تو هم صلح کن

حکایت

دو کس را سر چنگ بود و تنیز
یکی زان دو سالان بکار کرد
پدر گشتن ای خام بپوده گوش
گرفت هست اما نه صفت چنگ

به هم کرده دندان چنگال تنیز
تبا جوشن و خود دستار کرد
اگر نخبه جوشن از صلح پوش
فرو کو ب با نفس خود بل خباب

حکایت

کنون یاور من آیدم آرتان
مرا کرد و در طلب بقرار
جگر العطش زن زتاب و تبم
زیمین قضا هست خشکی اسیر
جمودی مذاق منی از زهد است
پراگنده خاطر و دیدم
زدانای هر کیش رسیدی
نه مانده دیده نه به گرای
سجائی شبانگاه جالی صبح
بهر مزبومی کشیدم سر
بهر ربه رفته و آمده
گهی بر در کعبه گه در کشت
کشیدم زهر باده تاجرعه
بهم ربه لوح و دفتر زدم
بخلدت نشستم خمس سالیان
بهر گام پامیکشیدم زگل
بنسخی ز تقصد چو زویم نیت
یکی پیتر رسا مراد عراق
چو از شوق انفست عالم بدید

که شوق آتش افروز شد در زبان
جهان هفت خوان مجول اسفندیا
نه آرام روز و نه خواب شبنم
وسله بود مگر گانم ابر مطهر
که آتش بهر خشک و تر میگشت
شده عتده را سائل از هر کس
سخنم کم و بیش سنجیدی
نه ده ماند پوشیده نه ده خدای
مگر از روی چشم آید فتوح
ولیکن نه دیدم کشتاد از در
نه مسجد و گرامد و نه میکده
طلبکاری القصد جانی نهشت
زهر در بد و لست زدم قرعه
نگذدم ورق دست بر سر زدم
زدم با هو با طرب حالیان
نیمت کاشی که میخواست
مثنوی دل از بخت فروزه نیت
و در دلی شد از دوستی هم مذاق
حدیث طلبکاریم را شنید

<p>بگو شمع شبی گفت رهبان میر ازین نکته فضل از دلم برشا بفکرت چه کردم درین نکته غور سخن پس دقیقه است معنی بلند</p>	<p>تقصیب را با کن که اصل خیر برخ عالم خفین را در کشاد رسیدم بعد از و گفتم ز غور مگر بپای برد عار من چه شکر</p>
<p>اشارت بعمل انصاف ترکین و علقه</p>	
<p>مبازار تانم توانی کنه بر آورد گیتی از ایشان دمار در آفاق دیدم بسی نمود چه ناری بیازو چه نازی بچنگ چه بالی بخویش ای گیسو صیف گرفتسم که گودزی و کستم درخت نکو باش ای سربلند ترجم بر احوال افتاده کن نه در بند این ملک خدا باش جدا کن ز هم نیک و بد مغرور و پست</p>	<p>که پر زور تر از تو دیدم بس چریدند در مغروران مور و ما که بنیادشان کند بنیاد بد که فرداست در گرونت پنهان که فروا و ز تو شد با و خریف خورد استخوان ترا خاک هم چنان نری که در سایهات خوش زند مشو در راه به روان خاد و بن تو از نیکنامی جدا نزار باش مکافات هر کار و دنبال اوست</p>
<p>حکایت</p>	
<p>فرو آمد از سخت شاهی قبا بیار است پیر این بخش جهان جوان بود شهنشاده شیر گیر</p>	<p>که عمر ست کاه و اجل تند باد سیر بر کیانی بنوشی روان ببازو تمهقن به همت دلیر</p>

ز نیزنگ ایام نادیده رنج
فلک رام بود و جنبش بکام
دو پیکر خط بندگی داده بود
بدولت جهاندار باهوش دراک
بنودی سرشش پای بند غرور
چون بشت بر تخت فرماندهی
ز عدل قوی دست کشورگشا
همایون فرخنده بکشود بال
شدی تلخ اگر عیش کتین ز خلق
یکی گفتش ای خسرو دادگر
برنج اندری در رماه عباد
جهاندار گفتش بعد صفر
به سنگه سکه را یکی شکست
شکست از لکده پای آن سنگزن
بتقدیر مندرمانده می دادگر
که شد در زمین پامی گیران نهان
چو دیدم پانذک زمان این سحر
مراباز شد دیده اعتبار
مروت کشید استین دلم

سپه بیکران بود و آما ده گنج
زمین زیر فرمان زمانش غلام
بخدمت کمر بسته استاده بود
خدا بسته بود و خرد آزمایه
سلیمان گران سر نباشد بمور
ره عدل بگزید در رسم مهی
کشید از میان جور کیاره پاک
بیار است ملک و بخشید مال
گره میشدش آب شیرین بخلق
بعدل اینچنین کس نبسته حکم
ترا شهر یاری که تعلیم داد
که بودم بنحیسه که با پدر
بچستی قضایانیز بکشادوست
یکی باره باستم خارا شکن
چه دیدم پس از چند گام دگر
نیامد برون تا شکست استخوان
مهیامکافات را باستین
عجب ماندم از گردش رزدرگاه
شد انصاف نقش نگین دلم

بر انهم که تا عمر بخت خدا سے
برون تنهم از جاده عدل پاسبان

حکایت

نهادیم پای سفر در طریق
بشهری رسیدیم از رودبار
قضا در دزدان بوالی گشت
سبک یکدزدان چوپاره کند
بیا سوسکین ز درو آفرمان
شد القعه آن در فرخ چو شاست
شد افسانه در شهر و کو این میث
چو گل بود دندان لب آن ره
یکی از رفیقان من این چو دید
بگفت ای عزیزان بیدار بخت
که از ساقی چرخ دیرینه دور
ازین پیشتر دوستی در سفر
رسیدیم بشهری در اقصای قوم
بنکو سیرت و عدل پیرایه بود
دران ضحک پیری ز دزدان او
زبان صدوت شد چو آن در پاک
کشا در ز کایسه پرداختند

سفر کرده چند با من رفیق
که بودند از طلم و الی نگار
بجز متلع دیگر علاجی نداشت
گران تر شد آن در در بستند
که دزدان نماندش و گر در دمان
دمان بود چون محده دزدان نداشت
که کنند دزدان گرگ خبیث
که کنند یم دزدان ظالم همه
شگفت آمدش لب دزدان گزید
مرا عبرت آمد ازین حال سخت
بجامست پادشاه انصاف و جور
فتاد از ره مصروفش مگر گذر
عارف دار پیری دران مریز بودم
عطا بخش و انصاف سرایه بود
شنیدم یکی گشت نقصان او
ظلامی نهان کرد و در زیر خاک
مزارش زیارت گوی ساختند

<p>همه شب طعام و گل و شمع بود وضیع و شریفند در این دیار زودندان او تا بدندان این شکفت آید و هست جاشگفت</p>	<p>بمجر بر آتش نهادند خود خوش و شاد از دره این شهریار تفاوت بود آسمان زمین مرا باید از این دو عبرت گرفت</p>
حکایت	
<p>یکی با کهن سال رنجور گفت بصد عجز و زاری ز خواهندهگان ندادی پیشیزی بجز دور خویش نه خود خوردی و نه خوراندی پس بیک عمر بر زودی قفل و بند عجب دارم از کار و بار تو من ازین قسمت افتاده در دیار</p>	<p>که دادی بهیراث خور مال مفت در بیگانه قصه نانی از ان نه بردن توانیش در گور خویش نهادی و نه ناله بستی جرس کنون میگذاری که مردم برند جدا کرده حصه خود و قفس که حسرت تو بر روی دیگانه مال</p>
حکایت	
<p>بمعروف کز خی یکی داد و پند که عالی برانید موران خاک بر آشفت معروف فرخنده خو به پرور ضعیفان رنجور را چو انمردی آموزای تنگدل چادانه از نور داری در رخ</p>	<p>که باز نشسته انبان جورا به بند نمانند انبانت از دانه پاک کز اینگونه تا سخته دیگر گوی چه بندی ره روزی مور را چو بر ضعیفان کند سنگدل نداری مگر شرم از ابرو و منغ</p>

ندانی باین جسر ص و نخل قوی
مکن نخل انصاف ازینج و بن

که فردا تو خود رزق دران شای
اگر خدای می میتوانی بکن

حکایت

گذشتم شب زنده داری سحر
چو مجنون دران دشت نشین
شب تار از ویله الفت در بود
زهر جانمش تا دو صد گام ره
دران روشنی چون گرفته قرار
شرار درختان بسر منزش
بر آوردم آنگاه مصحف ز حبیب
تعجب کنان گفتم ای حق پرست
بخندید و گفت ای سرایا شعور
جهان جمله انوار ذات خداست
من اهل کرامت نیم ای شفیق
دودانگی بزدوری اندو ختم
ازان شب شب تیره ام زورشده
خرمن از شب تیرگی دور باد
بیالین دل شمع داسغی بهر

ز صحرانشینان آن بوم و بهر
در اطراف او بود روشن زمین
فرزان تر از پر تو بهادر بود
تو گفتی که افتاده پر تو زهر
تقصص نمودم بهین و بسیار
ندیدم بغیر از چهره رخ دلش
بخواندم با داد او آن نور غیب
چسان آمدت این کرامت بدست
من از ظلمت در عجب تون نور
ترا از من سر و غی تعجب چراست
نه سلطان بستا میم نه شفیق
بنجاک کسی شمع افرو ختم
چراغ دلم محفل افروز شد
دست زنده خاکت پر از نور باد
ز یاد تلمی را چراغی بهر

حکایت

شب‌ی در شاپور دای من سدرت پاک عطار بود مراقب شستم چون می‌شرب شنیدم که میگفت آن پیر چو این حزن از گوهر گوش شد	تقتدیر فرامده ذوالمنن ولم آگه و دیده بیدار بود صفایافت و قتم صفای عجب اگر مرد عشقی مراد سے خواه ز گفتار لب بست و خاموش شد
--	---

اشارت به سلوک سبیل عجز و مسکینی و ترک خودی خودی

اگر بنده را سر بلندی رسد ز خود بینی ابلیس مردود شد نه بینی که چون دانه افتد بخاک کز افتادگی سرفرازش کنند طبایع شتانبده در اعتضاد مکن خود پرستی زنا بخردی مجاهد اگر نفس اماره گشت چه حاصل که صد خرقة بر تن دی فرونی چو خواهی کم خویش گیر	ز مسکینی دستمندی رسد کف خاک افتاده مسجود شد بکشند مهر و مه تابناک بصدناز با برگ و سازش کنند بخندمت کم بسته باران و باد خدا بنده کردی ز ترک خودی کلید در فتح دار و بشت خدا رس شوی چون ز خود بگذری ره نیست اگر سالکی پیش گیر
---	--

حکایت

شنیدم که سگ سیرتی از گزند چو گل بر شگفت و غنیمت شاست	خیو بر رخ حق پرستی فگند مگر شبنمی زیب گلبرگ ساخت
---	---

گفت دست بر روی زیبارساند پس انگه بیدین بزمین سودمرد بگفتا کرین مومن آب دهن امید من انیت روز شمار	خیور را بر اطراف سیارساند بشکرانه رحمت سجده کرد بود عازده روی ایمان من کرین آبرو بخشدم کردگار
---	--

حکایت

کیه طعن در شنیع نیز دسی سخن چین سخنها با و باز گفت بشکرانه رخسار بر خاک سود پس انگه چنین گفت آزاد مرد که یاد چو من ناسزا بنده باحسان او دل رهین مانده است	آزاد مرد حقیقت رسب ازان زار خانی چو گل شکفت بیزدان سپاس فراوان نمود که می بایدیم در جهان فخر کرد نمودست سالار فرخنده که نام مرا بر زبان رانده است
--	--

اشارت بکلام هدایت نظام عارف علی مقام گفت که بنی خیر صوفایا لایحه و اضافا

شسیم با هم بنجاک مین سخن راندم از سیرت رهروان مقامات مروان بیان کرد می دل از الفست دل توانا شود دهر مستمع نطق را قوتی مرا دل چو دریای پر جوش بود چو بزم سخن گوئی آراستم	من و عارفی چون اویس قرن زبانم روان بود و طبعم جوان حکایات صابحدلان کردمی زبان گوش چون یافت گویشود ازو یافتم در سخن و در قتی گهر سنج دیرینه خاموش بود ادا کردم آن را که میخواستم
---	---

نشد از فزون گویی من ملول دلم محزون گوهر را ز کرد نباشد بمیزان بالغ نظر بران شو که موصوف بشی بخیر بناچار گویندگان گفته اند خموشی ثوابت و گفتن گناه	شنید آنچه گفتم بسمع قبول پس آنکه در تربیت باز کرد که وصافی خیر چندان بهر اگر میتوانی درین کسبه دیر چو دیدند کاین غافلان خفته اند نباشد اگر مدعی ابتاه
--	--

ختم کتاب مباحات

احبام مرا رسان با غار در یاب چه شد که ناسند ایم خس من نترند که نیستم گل دی هم ز تو دوبهار از تست از پر تو التفات خورشید پیرایه گری جدا ندارد باقطره که امسال حرفست ناچیسری خود کجا فرد شم بدرا که بود در گدازند یار خود را چه کند که خود کشتست هر چیز که خواهی آن کنه تو امر تو بکائنات ساریست	ای بر رخ عالمی درت باز سیلی خور بحسب جانگزايم پرورده تست خار و سنبل چونانکه گل از تو خار از تست بیقدری ذره نیست نومید گر عزت گل گیا ندارد در یابی محیط اگر شگرفت گر رد بکنم چه حیل کوشم نیک اربودت همین سزاوار گر زهر کیا بذات رشتست پیدا ز عدم جهان کنی تو سر شیشه هستی از تو جار است
---	---

یک نقش تو گرفته خوشد
 این جسد ز کلک تست باز
 برخوان کرم اگر طفیلے ست
 از در که رحمت کر بیان
 خاص آنکه امید بسته باشد
 دانی منم آن گدای ازی
 از فیض توار زاریان نیست
 غیر از در تو در سے ندارم
 نقش کج در است و ناخبر نیست
 همان طفیلے کریم *
 داعم بودت زیاده فضا
 ای بار خندای بنده پرور
 نیروی فغان و زاریش نیست
 تسکین ضعیف نالیش کن
 در باب خرمین مینو ارا

بدنیر طفیلے نکو شد
 نقاش قدیر نقش عاجز
 با همان تفاوتش نیست
 خالی نرود کف لیسان
 عسری بطع نشسته باشد
 کردی المم باین درازی
 میدان که امید را اگر نیست
 دریاب که دیگر سے ندارم
 بانیک و بد خودم نظر نیست
 پرورده نعمت قدیم *
 با پیر گدای مضطرب حال
 استاده گدای پیر پرور
 یارای سخن گذارش نیست
 رحمی بشکسته حالیش کن
 محروم مکن کمین گدای

ختم کلام و انجام مراد

نی خار و افکن بطاق بلند
 زبان آوری چون قلم کارست
 نیا سود کلک و زبانت ز قال

خرمین از سخن گشتری لب بند
 سر اسر جهان پز گفتار تست
 سر آمد ز عمر تو هفتاد سال

نوشتی به نیروی کلاک آفتدر
 جهان برگزید ز گفتار تو
 فروغ سخن گریزینده است
 فتادست کلاک زبانت ز کا
 زهر سو بود صرصر دی وزان
 اگر مستمع هست در خانه کس
 و گرفت بهیوده گفتار حبیب
 بس است آنچه گفتند و نشوران
 ترارفته دامن فرصت چنگ
 صد ایا تو باقی و پابینده
 کمی از کمین بنده ناتوان
 فی سوده تاریخ انعام یافت

که در لوح گیتی گلچین دیگر
 برو نقر گفتن بود کار تو
 خموشی کنون از تو زینده است
 نفس ناتوان و گفت رعشه دا
 حواس پریشان چو برگ خزان
 یکی حرف باشد ز گوینده بر
 خردمند بهیوده گفتار کیست
 مزیدی میسر نباشد بران
 سخن مختصر کن که وقت تنگ
 بنجشای برین که بخشنده
 کرم از تو یا منعم المستعان
 مسلم با صفی دل انجام یافت





دل دوزخ شر را انجمن ساخت
 قدم زد بر بساط سینه تنگ
 که سوز دواغ شمع محفل آرا
 بزرگ رنگ گل های تجله
 بواغ خانه زادش صد جهان شور
 طپید نه های مرغ نیم سبل
 زمغنه دواغ مجنون شورش انگیز
 عنبر لالان سر بصحر اوده او
 چراغ انشور دواغ غم نیامان
 نمک در دیده دواغ درون سا
 بر آرد از دواغ کفر و دین دود

بنام آنکه آذر را چمن ساخت
 بنار افراخت در بزم دل و رنگ
 غمش پروانه را شد کار فرما
 نماید عنبر لیان را تسلی
 خراب آباد دل را کرد معمر
 شتابان در هوایش کرده محل
 بشوخیهای حسن عشو آمیز
 دل لیلیت کار افتاده او
 بلا آموز چشم خوش نگامان
 بشور شمای عشق گام فرساک
 غمش دارد شرابی آتش آلود

<p>فلک صید زبون دامن عشقش بهر وادی که گردد شورش انگیز قبول قبله گاو کج کلامون نیاز افزای عشاق جگر ریش تسلی بخش جان ناشکیبا چه شمعست اینکه جان پروانه است جهان آئینه آن حسن زیبات نیاز آورده آن گلگون برودش تعالی اندر می مسکین نواری برآرد مشت خاکی را بر افلاک دهد بارش بغرت تابرخویش کند آوازش از دلق گدائی چه مضراست بر تار نفس باز نفس را تا اثر در دام اسیرست خزین از پرده دل زن نوا</p>	<p>نفس میوزوم از نام عشقش رگ سنگش شود موج سبک خیز صفت آرای قیامت شوگانان زخیل ناز خوبان جنایکش بر عنا جسلوهای سر و زیبا دل هر ذره آتشخانه دوست فروغ جلوه اش را سینه سینا چو دایع لاله عاشق را در انخوش که آموزد بموری شاه مبارزی کند افلاک را پیش کم از خاک ره پوشش زند از ساغر خویش تبشیریت ردای کبریائی که تار شعبه دارد پرده و ساز نوا می عجز نالی و پذیرست شلائین ناله در آشنائے</p>
---	--

کعبت نیاز پذیر بار بی نیاز بدعا کشود و گوهر مدعا از غیسان عطار برون

<p>حسد او ندا درین دیرینه منزل ندانستم بری جز را عشقت برین در حلقه کردم چشم امید</p>	<p>دری نشناختم غیر از در دل گواه من دل آگاه عشقت ازین در رخ نخواهم یافت جاوید</p>
--	---

درین ره سوده شد پای تمنا
 مرا شد روزی و در فرسنگ
 چه آید از کف بیدست و پای
 کنون دریاب کار افتاده را
 زیافتاده از خاک بردار
 چنین سست نخچیر افکنان را
 ز خاکش چیت برگیرند و چالاک
 درین دودی من آن صید ز تو نم
 طیان در خاک و خون منظر عالی
 چشمت از پای تا سرشک آبی
 که گرد و سارگسته نخل آمال
 باین خوش میکنم کام خورش
 ولیکن صبر کم دل ناشکیباست
 دلی که ز داغ و دوری ریش باشد
 بدوری ساختن کار است شود
 چو خود برداشتی اول ز خاکم
 بر از خود امانت دار کردی
 در آتش هم ز خاک تیره برگیر
 نمودی شرط مسکین پروری
 چه نعمتها کشیدی بقیاسم

نه ره پیدا بودند راه پیا
 گران افتاد و بارکش لنگ
 زره و امانده سرگشته راس
 زبون گذار زار افتاده را
 دل از کف حال را زار گذار
 که چون خستند صید ناتوان را
 کندش زینت آغوش قهرک
 که تیغ از ترجم ریخت خونم
 زبان از شرم ناشایستگی لال
 براه مرحمت عاجز نگاهی
 کشاید پرهائی اوج اقبال
 که خواهی برگرفتن بسمل خویش
 درین یک قطره خواب شوب دریا
 اگر زاهی کند عذریش باشد
 ولی یارب مباد از بهر افکار
 و میدی در گریبان روح پاکم
 و لم نامختن اسرار کردی
 ره عاجز نواز بسیار سرگیر
 رسانیدی بشاهی لشکری را
 بکام حق نعمت ناشناسم

چه گوهر پاک از بحر سخایت
ترا و شهابی فیضت را گردانیت
ز خواب نیستی بیدار کردی
ولی دادی چو جام جم مصفا
تنی آراستی زیبا و طناز
بنجاک اینا ششم آینه خوش
شکست افتاده در کاخ دل از پنج
خوش آن کو بشکند زندان تن را
من به طالع آن کج نغمه را غم
تم از ناتوانی گشته رنجور
از کار افتاده شست ناوک انداز
میسر نیست دیگر صید کامم
چه باشد حال آن سرگشته صیا
اجل چون گردش غافل گلوگیر
تمی باشد کفش از صید مقصود
برنگی اشک سبز از دیده جاریست
غبار خاطر مگر دیده انبوه
چه فیض از زندگانی میتوان دید
چه حاصل از تماشای رخ حور

فرو باریدنیسان عطایت
شمار نعمتت حد زبان نیست
کرم مجید عطا بسیار کردی
جمال عیب را مجلای او نه
طلسمی ساختی بر مخزن راز
بنالم خون چیان از سینه ریش
شکستم گر طلسم اینا ششم گنج
ولی چند بگاشتن انجمن را
که مرد و وقفش محروم با غم
بود سرخسب ام چون بهل بی زور
ز ساعد شاهبازم کرده پرواز
نمیگردد شکاری کرد و دم
که عمر از کف دهد در وحشت آبا
نفس گردد بکیش سینه اش تیر
کمین بهیوده سعیش حلیه نابود
که رشک افزای گلهای مهارست
غمی دارم درون سینه چون کوه
که نکشاید درمی از صبح امید
بخشیمی چون چراغ صبح بی نور

چه لذت کام را از شکر و شیر
 چه آسایش تن بیمار دارد
 کجا گیرد دست را از شفته بلبل
 چه آتش کرده ساقی درایغم
 مزین بر شیشه بنیائیم سنگ
 صلاوت بخش زهر فرستم را
 و صالت میکند دل را تسلی
 بعالم قطره را باشد همین کام
 زبانم را ازین گستاخ گوئی
 چه شد گرنیستم لائق سجود
 که بها کرده بر ناپسندان
 چه باک از نا قبولیهای خوشم
 دمانم چون صدق ازینوایی
 بعالم تا در فیض تو باز است
 اگر بگذاریم در قفس جادید
 بامیدی که در جان دل ازست
 که بخشائی دلم را فیض میرد

که باشد زهر جانکا هوش گلوگیر
 که پسلو بر گل بنجار دارد
 که دارد در گریبان خرمین گل
 که مرهم گشته ز تبهاری زرد غم
 که آگاهی را حوال دل تنگ
 تسلی کن دل به طیا قتم را
 بود مهر لب موسی سبزه
 که در آغوش دریا گیرد آرم
 بعضو خود عطا کن سسج روی
 که مقصود از خریدن نیست سود
 فوازش هستی با مستمندان
 که هستی بی نیاز از کفر و کیشم
 زنیسان قطره دارد گدائی
 گفت امیدواریها فراز است
 نمیکرد ددلم یک ذره نومید
 باشویی که در آب و گل ازست
 بسرخیل سرافرازان محمد

آرایش شاهان و نجیبان آری سخن بر بوی نعت خواجہ گویندین صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم

گواهی گوهر در بهیم شاهی

تختین منظر حسن آلهی

قدم سائی بساط قاب قوسین
 شفاعت سنج مشتی تیره روزان
 فرار اوج عرشش چتر شاهی
 سر و خریل مقتولان درگاه
 جمالش آفتاب لایزال
 مه تابنده خورشید دل آرا
 اودادان رده در کبیریائی
 ردائی خواجگی انگنده بر دوش
 براق برق سیرش در گاپو
 رکابش از فروغ گوهر پاک
 عنان آورده در یک جا فراهم
 ز برق تیغش ایمان گور افروز
 غمش جان جهان از نیت درین
 خیالش روشنی بخش دل تنگ
 ز تکر میس نبی آدم مکرم
 ز تقدیرش دل قدوسیان شاد
 ز بانفش مظهر آیات تنویر
 طفیلی خوار خوان جودش افلاک
 بطونان بسید بر عفو قراران

عجیر حبیب حورش گرد نعلین
 درین تار یک شب شمع فرزوان
 کمین خرگاهش از مه تابماهی
 دلش خلوت سرای بی معانته
 صفاتش نور ذات ذوالجلالی
 ز نقص آئینه دلش معرا
 با و ختم کتاب آشنائی
 بر ایش خیم حج سرمه پوش
 عبیر افشاند حوران را به کیو
 حلی بخش حلی بندگان افلاک
 ز نام ختمیاد هر دو عالم
 شب کفر از فروغ جودش روز
 خطاب کرد در ایش قره لعین
 رخا کش چهره مهید گلزنک
 بتعطیش قدیمت آسمان خم
 ز نامش کام جانها عشرت آباد
 طواف در گمش معراج جبریل
 گواه این سخن منشور لولاک
 هزاران همچو ما آلوده امان

از خوان وصال سبک گشت خامه یکی حشید و عرض ناز را بباط خط کشید

عجب نبود که کردی و شکیم	فقیرم یا رسول الله فقیرم
لب خشک مرا در چرخ غمیت	کف جود ترا سر مایه کم غیت
بمحتاجان کریمانرا نظر باست	صدف راز را بر نیسانی گهر باست
کند و امن گشتان ابر بهاری	بکشت تشنه کالان آبشاری
طراوت بخشی باد بهاران	کند هر چنان را گل در گریبان
مرا کوته کف از دامن مقصود	ترا در آستین گنجینه جود
بانعامت قسلی مرغ و ماهی	خطاب حضرت عاجز پناهی
کنی گر گوشه شسته بسویم	نرزد در دو عالم آبرویم
خورم حسرت بران فرخنده ایام	که در طوف حریمت میزدم گام
سرم بر آستان جبهه فرسای	دل بر خاک درگاهت جبین سای
دران فرخنده ما دوا شاد بودم	ز قید هر دو کون آزاد بودم
کنون افتاده ام از در گشت و گو	ز داغ هجر دارم سینه ناسود
اسیرم در کف نفس هوساک	تو بکشا بندم از چابست و چالاک
ازین پنجب عاجز بر کشادم	که آزادانه در راهت زخم گام

رخ طاعت نجاک خراعت سودن لب سوال منتی الامال کشودن

بمهران زار می دلهامی خونین	ز حد بگذشت یا ختم المنین
زرا شک دآه بمهران بیتاب	جانی غوطه زود در آتش و آب
سپاه ورد با جان در تنیست	لب هر زخم دل غونا به ریزست

از مایه

از مایه

جهان از جلوه جان پرورت دو
 شدی تا گنج خلوت خانه خاک
 قدم محراب زمین محنت دو تاشد
 ز قدرش پایه برعرش برین بود
 کنون در گوشه افتاده همش
 جدا از پر تو آن روی دلکش
 ز داغ هجرت ای شمع شب افروز
 بر افروزی چراغ چشم ایجاد
 برج آرایش شمس و قمر کن
 بکام دل رسید آخر نقابت
 ز خواب ای مهر عالمتاب بر خیز
 خلاصی ده ز حیران جان مارا
 بلند آوازه گردان طبل شاهی
 قدم بر تارک کز و بیان زن
 مشرف کن بساط خاکیان را
 سرای خورشید جان از خاک بر کن
 چراغ افروز بر دم قدسیان شو
 چو از جا هول رستاخیز خیزد
 نظر بکشت بر احوال تباهم

باشد تنگ تر از دیده مور
 ز داغ اندوخت صد گنجینه افلاک
 که از سر و سرافرازت جدا شد
 که بر پای تو منبر پایه می سود
 بحسرت یکدم خمیازه آغوش
 بدل قندیل را افتاده آتش
 بشبها شمع میگردید بصد سوز
 جهان شد بغیر و غت ظلمت آباد
 شب تاریک هجران اسحر کن
 درین خلوت ز حد بگذشت خواست
 تو بخت عالمی از خواب بر خیز
 بجان منت ز و بنالفت ارا
 ز نورن نوبت عالم پناهی
 علم بر بام هفتم آسمان زن
 منور از منظر افلاکیان را
 کند از خاک را حبیب سحر کن
 رواج آموزگار انس و جان شو
 رخ از شرمند گه بارنگ ریزد
 بجناب لب پی عذر گناه هم

از مایه

شکفتن غنچه منقبت امیر مومنان سرور نسوان سادات الغالب علی
بن ابی طالب صلوة الله المملک المنان از شاخا خاخر طریط اللسان

پس از نعت رسول حق سپاس	که سجد کلاک فکر حق شنای
نباشد جز شمای شاه مردان	که حق جان نبی خواندش بقرآن
طر از مسند بارونی او	بعالم کرده فاش افزونی او
قبول بندگی او را تسلیم	کم از یک ضرب طاعت عالم
شد از جهدش شعار کفر باطل	ببازویش رسول الله قوی دل
وجودش منظر است الهی	به تخمیرش بد قدرت میایی
سرافرازان گدایان در او	شهنشاهان عظام قنبر او
سرو کرده مردان عالم	وجودش علت ایجاد آدم
عجب بنود بعقل دانش اندیش	اگر ناز و صدف برگزین خوش
ز حق مدوح مدح لاف می آید	وز و مخصوص نصیب اتی است
نیامد بر دوش عالم سر فروش	از ان خالص بحق بودی سجودش
قضا را کرده حکمش دست کوتاه	بجیب استین او دید الله
جبین آراست خاک آستانش	چمن پیر نسیم گلستانش
بدنباشش سپاه نصرت انبوه	ز تیغش پشت اسلام ست برکوه
کش چون از نیام آن تیغ خورین	زبان در کام زد و شعله تیز
بود از معجز آن تیغ سیراب	که در یک قبضه دارد آتش و آب
ز خون فتنه جویان باده او	سرگردن کشان افتاده او
زبان شعله سرگرم در دوش	حسنم ابروی خوبان در سجودش

شرارش برق خرمین سوز طغیان
 قدر با حمد مرد آرایش
 شهدا دحت کجا یار اعی عطست
 من عاجز چنان گویم شایست
 بهم خاش ز بانم بیزبانی
 ز بهی فحلت که کلاب بی سر انجام
 کجا یار که منکر کوه اندیش
 حزین در راه عشق چو پوچ
 خدایا مگر تی ده آسمان سیر
 که راه نعت پاکان تو پویم

ز آتش تازه رو گلزار ایمان
 طفر در بازوی خنجر کشایش
 که مجنون دل شیدا می عطست
 شن گوید خدا و مصطفایت
 کدام دل کدام نکت دانی
 زنده در طور قدس در حجت کام
 نهد در وادی نعت قدم پیش
 ترا پاس ادب باید و گریه
 زبانی ترجمان منطق الطیر
 شناسی کنم سنجیده گویم

چمن طرازی این صحیفه لاریب بذرکراشارت غیب

درین خلوت قمری عاری از غیب
 کند حل هر چه پیش شکست آن
 فروغ دل چو گردد بر تو افکن
 یکی از محرمان کعبه دل
 بکاف فکر گشت حقائق
 دلش آئینه در حسن معنی
 سعادت خانداد دودمانش
 گل خوشبوی باغ آشنائی

دست آئینه دار شاه غیب
 ز جام جم چه میسر سی دست آن
 چراغ روز گردد و شمع ایمن
 جرس جنبان این فیروزه محل
 رسد بند سطرلاب و قافق
 ضمیرش طور انوار تجلی
 رخ دولت بخاک آتاش
 از و گل بود باغ آشنائی

<p> چو بلبل مست دستان محبت چو بخت خود جوان چو عقل خود پیر چراغ دیده ادراک و اله که در گنجینه بودش درج اسرار که مرگان گشت با خواب شادوش دران خلوت ز خاصان محفل بود مصفا خاطر ان طوطی مقالان چو بلبل ز در آهنگ ترغم درین بحر زخمن شد دستان سنج باو گفتم که ای میخانه هوش خرد را ساختی بیگانه از من که چون نی زو بهر بند من آتش که دستان سنج این شیرین فسانه که ای گنجینه ات را از گهر گنج که گنج معنیش در استین است چو تحریر از چین و زانجمن کرد که صبح آمد با استقبال هوشم دوش افسرده جانان را میجا نسیم مصر شتاق تقایش </p>	<p> نوا سنج گلستان محبت بجان آگه بر تن فرخنده تخمیر زهر و شعله که گویم نام او به حکایت کرد آن بنجیده گفتار ز جام عشق بودم مست و مدوش چنین دیدم که ز میان منبری بود همه صاحب دلان روشن خیالان یکی زان زمره شیرین تکلم ز گوهر داشت در دج و دهن گنج چو دوی چند کرد آویزه گوش دل آشفته بیک پیانه از من نوا ای کیست این ابیات گلش که دای بلبل رنگین ترانه است بپاسخ زو بگو شمع آن گهر سنج نوا ای ملک جان بخش خزین است دوات از نات آهوی صحن کرد بفیضی زنده شد دل من سر و شمع صباحی چون جبین حور بیضا که بیان چاک یوسف در موش </p>
---	---

<p> بکنج بکیسی بودم غمزنه خوان گهی ببل صفت در خوش سروش که ناگه از در آن یار دل افروز چون غنچه لب ز شکر خنده رنگین رگ اندیشه دیدم زخمه نال اشارت شد لب رنگین سخن را محبت بر رگ جان بنزدنیش بیاساقی هوای برشکالست رخ زیبا جو گل بی پرده نباس خمار بشکن از جام صبوحه </p>	<p> چو ببل آشیان زار برگ سامان گهی چون غنچه لب بر زخموش در آمد بار خن چون صبح نوروز بگو شمع ز در سر دوش خواب و شین نهادم در میان این راز بادل که آرید چمن را و انجمن را نوائی میسر ایم بادل خویش سبوی غنچه لب بر زلالست گره از ابروان ستان بکشاے مگر پیش آید از مستی فتوحه </p>
<p> محبت شیر و دلباشیه است بود تا صید جانم ز بجه اش باد نیارم زیتن بی عشق کسکش ازین طاقت گداز پیکر طور قعاس زین های اوج اقبال از و ملک و ملک پیرایانند غمش نگذاشت در عالم آتنگ ازین آتش بهر غم زین شرابست </p>	<p> دو عالم سوختن اندیشه است دلم سیلی خور سر خجاش باد سمندر چون شکبدر دور از آتش خرابات وجودم باد معمور جهان را پرورد در سایه بال بهر قد خلعت شایستگی دوز شرابش شیشه ناموس را ننگ دوزین غم هر دلی دوزیر بارست </p>

اگر جانست غم برورده است
 خوشا کاری که باشد مشکل ازو
 غمش از شادمانی دلربا تر
 معاذ الله چه گفت این خاوند خام
 وفا و جور همنگ است در عشق
 رگ پیوند محکم کرده زاول
 هوس چه بود ز غم پر پیروز
 ولی جانیکه عشق آشنایست
 تعالی الله چه در یامیت زخا
 جالبش جام هشیاری مستی
 کفشش در رقص چون پستان شاد
 دودی درو حدتش نقش بر آبست
 ز حدش گشتی فکر تباهی
 بیا مطرب دمی گرمی به بنی کن
 درین دریای آتش خیرگی چیست
 سپید من بود ز آتش بزهار
 خمرین آگاهی از آغاز و انجام
 شرابی تا مراد را به گل هست
 ز سوز سینه خامان را خبر کن

و گردل دست و پا گم کرده است
 خوشا باری که آید بر دل ازو
 جنالیش از وفا شیرین ادا تر
 ز بانفش را مبادا لذت از کام
 امید و بیم یک رنگ است در عشق
 دو بینی با هوسناکان احوال
 وفارا از جفا تمیز کردن
 دو عالم محدود یک رنگی است
 در و هر قطره مخزن های اسرار
 رگ موجش تعینمای هستی
 سبایش جلوه گر عکس رخ یا
 که خود یارست خود جام شیر آبست
 تعالی اشق عن تعب المناهی
 سرود عشق را مستانه طلی کن
 چو میسوزد نفس خاموشی اویت
 تو گرم روی قدم یکدم نگذار
 ترس از بیوفایمهای ایام
 خراش ناخنی در کار دل هست
 چو شمع از سر گذشت غلش سر کن

نخل ندرجی چمن بیان تعریف بهار جان که فصل کامرست و بهار جان کیم هم گل افشا

عجب عهدیت ایام جوانی	گل افشان بهار زندگانی
طیالغ ذوق یاب شکر نوش	مشاعر شیرست باده هوش
قوی از اعتماد تن قوی پشت	کلید فتح باب عیش و رشت
لب مشرب بساغر آرزو مند	دبان صبح عشرت در شکر خند
بجسام فهم فکرت های صافی	سر اندیشه مست موشگانی
غم دل از شراب عشق در جوش	برندی زاهد تقوی غم آغوش
دماغ زید خشک از باده سزار	حدیث پارسائی خاطر آزار
حسرد محو تجلی های معنی	بهر صورت تسلی های معنی
بذوقی کو کهن را کام شیرین	غزال عیش رام و یس مرهمین
رجام حسن مجنون رفته از هوش	بدایع عشق لیلی نستر پوش
دل بلبل بجنین ناله خرسند	دبان غنچه لب ز شکر خند
بهاران برگ و ساز آراگی کشن	چمن سیران زهر شاخی نوازان
نوا سنجان بستان خاطر آزاد	دماغ عند لیبان نکست آباد
چمن چون نو عروسان بر سر ناز	نگارین جلوه چون طافوس طناناز
بصد نیزنگ رنگ گل در فسون	که بلبل راز ندر پیانه در خون
عبیر آساست گیسوی ریمن	تباب افکنده سنبلیله چمن
صبادر کو چپانی نکست گل	سراسر کرد چون آشفته بلبل
چو ما تر دامنان ابر بهاری	ز عینای شفق در میگساری

<p>دل آشوبت چاک سینه گل ز جوش سبزه نو خط شلب جو بصید و خشم بکشاے دامی</p>	<p>پریا نیست جگر زلف سنبل بیای ساقی مشکینه گیسو غبار از خاطر مبرد آبیامی</p>
<p>سلسله جنبانی و ستان سرای این دیارستان در آئین سماع دوستی</p>	
<p>نگردد بوی گل در گل حصار ز بهر شایعیت بلبل نغمه پرداز مرا از عشق انسو نیست در دل زبان گر یک نفس خاموش کنم زان سخن سنجان اگر گفتند ازین پیش چه خوش باشد که عاشق خود را بدید بهر زنجی که بونی مست و هشیار ولی خوشتر کند از گل فسانه صفیر عین لبیان چمن زار غم عشقت غماز دل تنگ چو بلبل پرده از گل میکشایم که در آفتاب صبح کامرانی دلم در دست آتش پاره بود چو شمع از تقاضای دل زار ز خیل سرفرازان سرونمازی</p>	<p>دل شیدا کجا و پرده دار کجا عاشق کجا پوشیدن راز که در دل دشتن کاریست شکل دلم گوید اعدای ذکر نعمان حدیث عشق بازان جگر ریش حدیث عشق را طوریکه باید حکایت گونه دارد ز گلزار زبان بلبل رنگین ترانه و هر خوشتر ز تاریخ چمن یاد شراب از شیشه بیرون میندازد سرود عشق را خود میسرایم جوانی نو بهار زندگانی سپند آتشین رخساره بود رگ جان دشت با آتش سرکار نیاز از فرستبه عاشق نواری</p>

سروس کرده نازک نهالان
نمک پاش لب زخم از شکر خند
می سحر جوش حسن هوش پر دانه
قدح پیامی و دراز چشم مخمور
بشست غمزمای فتنه انگیز
پریشان کاکلش سر حلقه ناز
دل از رشک محبت چاک نگشت
نهان در سبزه خطش بنا گوش
بر انگیزانده در میدان محوی
بیاض گردنش دیباچه نور
صفای سینه اش صاف تجلی
و فاپرورده خاک در او
خردمند و ادایاب و سخن سنج
دلش گنجینه راز محبت

تزار خاطر آشفته حالان
حلاوت بخش کام آرزو مند
نگاهش سرخوش از میخانه راز
گزرک فرمای عیش از پسته شور
کشاد آموزنا و کهای خونریز
سیه ستانه چون طاووس طناز
که برگرد سرش افلاک میگشت
سمن زار غدارش یا همین پوش
لبش گرد از ملاحظهای لیلی
سواد طره اش آیات مسطور
برود و ششش دل و جازا تسلی
خجل مهر از صفای گوهر او
ز گوهرهای معنی خاطرش گنج
زبانش نکته پر داز محبت





که شست از دلم لوث طمات را
چو مینجانه بخشید سر منزلی
برویم در منیض را باز کرد
دل از کاوش هجر ناسور داشت
دل از آتش شوق در تاب بود
زاغبار فارغ بخود یار کرد
بهم را به پیمان هدم نمود
بهم دشمن جان خمیازه شد
رخ کا هم رنگ جانان گرفت
فلاشے فی حاجتی غیبه

شنا هست پیر خجرات را
عطا کرد ز اندیشه فارغ دلی
با معنان هدم را از کرد
درادوار چندی کرم دور داشت
سر شکم بر خساره خواب بود
نغم غم به تم دردش کار کرد
ز هدم به پیمان محرم نمود
بدست سبویع تم تازه شد
بیر ذره ام هر تابان گرفت
بوصفش برآمد مر از رنگ و بو

نشانم غبار غم دینه را شرابی لب نشسته ام نوش کرد	نشان یافتسم یار دیرینه را که از وصل و هجران فراموش کرد
در کشایش این نامه سامی و دوح گرامی گوید	
<p>معنی نوائی بیاساز کن چنان تازه کن دماغ دیرینه ام نی استخوانم دم صور کن که بختم تسلیم را بر آوازی کشم پرده امغنه بکر را که از دیده گویم برستان سخن را بستر تاج شاه بنهم بره ساقی آن جام یا قوت رنگ بلا تشنم دلق پندار را بیامانم دست در زیر گل براه و فاجانفشان کنیم سرداریم در خط فرمان عشق سرمافه بکش خرمین دریشد بیابان کن دستم را از را که آهوی چین غم جولان کند سخن را از آن نغز کار بست</p>	<p>جهان را پر از گوهر راز کن که دوزخ بر دآتش از سینه ام چو منقار بلبل پر از شور کن نهال سخن را دهم تازگی دهم جلوه شاهد فکر را گهی از شنیده کنم دستان شراب خضر در سیاهی نهم که چون گل درم خرقه نام رنگ برآرم سرد از پیر من یار را برآرم دستی باقبال دل بلک بخت اکامرانی کنیم بریزیم خون را بمیدان عشق تامل در گریست خون شیر شد بگو خاتم نکست بر دوز را بسیط زمین غنبر افشان کند سخن در جهان باد کار بست</p>

زنای

زلزال

<p>سپردم با ناصاف گوهر شناس ز کید حسودان ناپاک دور</p>	<p>فروغی که کردم ز دل اقتباس بود از دم پاک اهل حضور</p>
<p>در صفت نیای ناپایدار که قبل کج نظران دم فریب بخیرانست و مدت اهل آن گوید</p>	
<p>که عالم نیز ز بهم پیان کم خورن و از هم بیش باش کن چنگل سر ص بود تیر دم زرم از منب گشت نه بندی به نیز نگین زرد گوش کاش غنچه سانس و تنگی شش و پنج بازند و هر بهر شود ششدر آن خاند کش خدایت که دام قرینیت و نقش سرباب نه مهرش فروغ صفا میدهند که در دام مکر خود افتاده اند نه از خوی پاکان در ایشان اثر که دنیا پرستان و دین تمسک جوانان جاہل سفیمان پیر همه دام تر ویر با عمر و بکر</p>	<p>شنیدم ز محمود معیان بکش ساغر و فلج از خویش باش نیز زو جلدان دهم یک پیش فریب جلدان برهن خوش است دل ای بسته چشم سانه نش پیاران یک روزه و بستگی و فل سیران سپنجی سر نیازی بیارید خود را به وقت چگونه دین کمنه دیر خراب نیز بارش نشان از وفا میدهند گو خرقه پوشانیش آزاده اند نه از راه و رسم طلبشان خبر که فخر رنج و غم محبت کنند نه از معنی آن که نه از دل خبر همه بهر زبان فقیران بیک</p>

<p> در و نشان خراب و بر و نشان قزم چه لست یارب در پیش خاک نه در قید دین خراب و دل خوش نه در حد خود عامی تیره راس نه بسجده بجا ماند نه خائف نه بستمه دامی و دانه بیامی فقیر را گنده روز بخود بگر از دیده عیب بین خود انصاف ده ای خردمند زار چه در مینه داری بسین او غل بخود دیده عبرت باز کن </p>	<p> همین بیت معمور ایشان شکم که یکدل نمی بنیم از شرک پاک نه بایا و حق صوفی خود فروش نه در فکر خود را عبط خود نما که گردیده گیتی از ایشان تباه بخود یار از دوست بیگانه زمن بشنوا این نکته و نفوذ بین زشت کیشی و یاپاک دین که جنت روی یا بهیمن الهام مکودل بگو نقش لات و مهمل نخل گزنگردی بماناز کن </p>
<p> کجا رفت آئین مردان حق کنم یاد چون سیرت ز فتنگان کجا نیدستان صهبای عشق کجا نید آن سالکان طریق کجا نید آن یارکان کمن از آنانکه دیدیم بود و نبود ندارم کی زمان همه یادگار </p>	<p> در تحسین فرقت ز فتنگان و تذکر حال گذشتگان گوید چه آمد کرنین سان سیه ورق کشاید دل از دیده سیل دمان دل و دین بدستان سودا عشق که در جامشان باد شهید حریق که نماید بگو شمر از ایشان سخن نشان هیچ ندید جهان نژد چه سازم به تنهایی روزگار </p>

چه رسمت این دهر خدای را
 جهان به که آدم به میخانه رو
 مگر مستی از عزم خلاصم کند
 بیاساتی سر و پیکر بیا
 سر عاشقان سایه پرور دست
 بده می که مخمور و بی طاقتم
 مے کان بحق آشنائی دهد
 بده ساقی آن باده صاف
 شرابی که آسایش جان از دست
 غمار شبنم مے فشار و گلو
 بده ساقی آن خصم زهد و صلاح
 صهوری ز دل رخت بیرون کشید
 دل نا صبور مرا چاره کن
 بده ساقی آن جام کبخسروی
 مگر نیر و سے مے توانم دهد
 چه خوش گفت جمشید روشن اردو
 بده ساقی آن روح پیا قلیج
 غبار ضمیرم گرفت اوج
 کسے کو که راحت کراتی دهد

که از یار سازد جدا یار را
 کشاید مگر کار دست سبو
 قلیج محرم بزم خاصم کند
 میای میبالا صنوبر بیا
 طعنب دل ناتوان در دست
 بخون تشنه تقوی و طاعتم
 ز بیگانگی رهایی دهد
 مبدل کن جمله اوصاف
 ز خود رنگیهایستان از دست
 شرابم ده از جام خورشید رو
 طلعت الشریک و کادو الصباح
 مرا حسرت باده در خون کشید
 یکے جرعه در کام میخواره کن
 که صبرم ضعیفت از ده قوی
 طغری عینم بیکرانم دهد
 که می نور جانست و تن را توان
 که جازا فتوح است و دل را فرج
 فتادست مدیای اشکم بوج
 مگر گشتی مے رهایی دهد

در سماع سخن از شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی و تاثیر آن نغمه پرواز

دوبینک مرا بید خوش با اثر که گیسوان خدیو سخن سازیت غبار گناه هم بر افلاک رفت که در پیش باران نیاید غبار سر شک غم از دیده ام جوش زد بدامن دل از دیده خوانب کرد چو ابرسیه دل بیارید زار همایون سروشی بگوش آمدم گر از دست لزم رحمت بی کنار ترا ابر رحمت ز محرکان دهد فروخت این گرد بر خاسته	سراینده دوش وقت سحر کلام سخن سنج شیرازیت ز بس کنیم روی در خاک رفت تو یک نوبت ای ابر رحمت بیا مرانله آوازه جوش زد جگر کاوی گریه بیتاب کرد بخون خفته مرگان دریامدار چو آتش دل بجوش آمدم که بنود شگفته ز آه ز کار چو کام دل خاک اران دهد غبار غم سینه شد کاسته
--	---

نوکر تلقین از شاداب ستادی نور احمد متوجه

که باو ابر خوش تحیات حق مقرادل از نقش اندیشه ساز که از خود نه پنداری فضل را فرو بستن چشم جان از سبب که تجربه تجربه نفس از بهشت که در دیده اش نیست جز نور غیب	مراد او روشن روانی سلق که ای کودک اخلاص را پیشه ساز بدان رسم اخلاص آخال را توکل بود در شرم از طلب نه تجربه تجربه بدین از بهشت بود مصونی آن پای صافی از غیب
---	---

فقیر آن بود در طریق فنا
 محبت فنا در بقای حقست
 شراب محبت کسی نوش کرد
 بود سفلہ آن مست و عذو و عید
 بدان تقوی آن را که اقران تو
 جفا نمودی آن باشد ای نکته پس
 بود عفو اغماض بر معبود
 نشان حب ترک ما و منیست
 ز آبا نگر و نسب مکتب
 نگیری ز زہ لاف جولاہ را
 بہ گفتن نمیگردد آزادرق
 اساس سلوک سبیل وصال

که جز حق نیابد بچیری غنا
 کہ بی چند و چون هستی مطلقست
 کہ خود را سبک فراموش کرد
 کہ حق را پرستد بہ بیم و امید
 نگیزد در حشر دامن تو
 کہ فردا نگیزی تو دامن کس
 کرم آنکہ آزمائش آری بیاد
 ز خود گردانید و گدازد شوق ذنیست
 کند رفعت نفس عالی نسب
 نشانها بود مرد این راہ را
 ز دعوی شود مدعی کے محق
 بود صدق اقوال حسن فعال

ای بندہ

و خطاب پادشاہ کہ صلاح حق این کار گاہ و فسادش تا ہی نظام آفاقید

اللا اعی جہاندار فرخندہ خوی
 نخستین نگوگیر راہ سلوک
 جہاندار باید پندیدہ کیش
 قلا و وزیر را ہی بنیدیش حال
 و گر خود ندانی زودانندہ پرس
 خود پروران را خردیار باش

دمی گوش بکشا بفرخندہ گوی
 کہ خلق گراید بدین ملوک
 غم سپہ روان خور بدینال پیش
 مہساد کہ باشی دلیل ضلال
 ز روشن روان شناسندہ پرس
 تن تیرہ سفلہ گوشتار باش

ای بندہ

سپرد تن عقل مشکل کشای
 تبدییر سنجیدگان کارکن
 سبکسر نیاید بکارای پسر
 بروشن روانی برآوردی
 نظر کن در احوال دانشوران
 بهر منته در دیر و تجمانه
 بهر حرم که بنی بود در دستان
 چو دعوی گرانزا شاری نمی
 بجائی که باشد در لاج خدمت
 بدعوی میسر بدی گر هنر
 فرومایه گر بزد و دو حرف
 نهان تیغ مصری و جوبین کند
 فریبنده دنیا است سنگ محک
 بگیر ای نگورای حیرت سکال
 بصورت همه آدمی پس کنند
 نه هر پیکری آدمی زاده است
 فرمایا نگردی به نیزنگ میو
 حذر زین دغل سیرتان و غا
 یکی پند سنجیدگان بسنج

بدامن پرومان باهوش در آ
 نه مغر خرد و سرگردان بارکن
 که طبل تهی به ز میغ سر
 که یک مرد و انا به از عالمی
 که بی خار نبود گل و ضمیران
 بود در میان پای بیگانه
 فراغت پهنای میدان لاف
 کند از تو دانسته پهلوتی
 چو راگو هر آید برون از دست
 غلامان شدی لاف خیره سر
 نگردد هم آورد دریای شرف
 عیانست پیش هنرهای تند
 چو خواهی نه اند پس پرده شک
 عیار حریفان بخوی و خصال
 بسیرت بسی کم رنگ و خرنده
 بسی صورت از مردمی ساده است
 چه معنی دهد صورت رنگ میو
 وزین جو فروشان گندم نا
 مده دل زد دنیا بشادی و رنج

ترا خانه در عالم دیگر است
 ترش روز پند سخنگو مکن
 بر دگویی مهران فروزنده بخت
 رگ در ریشه قصوت از دل بکین
 نگیرد بتوبیند حکمت پشروه
 به پیش دم ناصحان خاک باش
 چو شیران سر آوری یک کوزه رنگ
 قوی دارد و لرا و همت بلند
 بکای که در وسع کوشنده نیست
 چه خوش گفت پیرمغان مرز دشت
 بفضلت میا و سر ایام را
 چه شد فرو بهیم گردن کشان
 جهان سرور و رانرا چه شد تاج گنج
 تهدیدست رفتند از ملک و مال
 گرفتند و بستند و دادند چند
 بران کشتهای کتان پیرمهن
 چو تنگی کنند استین عدم
 ترا نامه بست است دست آسمان
 راحت چه خیزی ابا تاج و ترک

سرای تو بیرون از پیش مشد است
 نگو خواه را تلخ باشد سخن
 که بادوست نرست به بضم سخت
 که سنگ در شست نشتر شکن
 چو باران رحمت به بنیاد کوه
 پذیرای حق از دل پاک باش
 بهل مکر و باده چشم پلنگ
 به همت توان گشت فیروزمند
 همانا میان بستن از اطمینان
 شود رنج زود هر که بر کوه مشت
 فریب میشود و دام را
 که دوران ندارد از نشان نشان
 که برود و رفت کربا مانش رنج
 فطوبی لمن نال خیر المال
 بهمت به نیر و بخرم کمند
 کنون پوست بنود چه جای کفن
 نگر دو یکی دست زانها علم
 غنیمت شمر فرصت ای خرد جوان
 بگردت نفیران بی ساز و برگ

بومینه پنهان چو ز ناله مشک
مجراحت از برگ و سار طرب
نه بندی چو طالم بختم کند
چه رونق بماند و مان جز د بوم
مکن پرورش سفله راز نیار
پذیرفتن از تو زما گفتن است
اگر رفعت پایه دایمی پوس
بدیوان شایسته بهیال
نبال که سلطان سزا میدهد
بلکب تو هر جا که میداد رفت
دل عاجزان بر تابد و خراش
منرس از غریب و نیربان جنگ
مشو سخره دشمن دست روی
شبیانی که ناز و بچکال گرگ
ز پیچ بلذات نفس درم
رود و رود ماند بجا نام نیک

شکم بی طعام و گلوگاه خشک
تن آسانی خلق نیروان طلب
بباید دل از ملک و اقبال کند
که بازو کشاید تبه کار شوم
ورختی که خاست بازش مکار
دنی پروری کشور آشفتن است
بداد دل ناتوانان بر بس
ز بسید وطنالم ثرو لیده حال
تو چون داد ندی حسد میدهد
بود از تو چون از میان داد رفت
زاده ضعیفان خنده ناک باش
حذر کن ز افغان و لهای تنگ
که بخت کند آن نکو میدهد خوش
ز بولست سبوش زیانفش ترگ
چه لذت فروتر ز عدل و کرم
خنک آنکه جوید سر انجام نیک

حکایت در محافظت حال و مراقبت مال

یکمی بار دل در گل انبت داده
سخن چین حدیثش باز داده

سخن براند در خشت آلوده
نگر تا چسبان گوهر را ز سفت

که بگذار بیوده گفت ادرار
مرا هست در پیش برای شگرف
بساحل اگر نجات شد ز منهن
نذارم ز بد گفتنش هیچ باک
وگر بر نیاید بسویم درست
از انم نکوتر نگوید کس
خرین سیرت ره روان یا دیگر
ترا با خود افتاده آموزگار
حسریان غل باز و پرچ چچ

بر کج نغمه کشای منقاد را
بصدحیرتم غرق در دست شرف
وزین لجه رخت من آمد برون
کجا گیرد آلودگی جان پاک
شود رشتها پنبه و کار است
سزاوار ناخوشترم زان بے
سراسر حدیث جهان یا دیگر
په نیک و بد کنش میر و نیکار
مبادا که فرصت بازی بهیچ

حکایت در توسل کلی بحرم حلال قادری همتا و تجافی از اسوا

سفر پریشم آمد شبی فصل دے
نهان از رفیقان میارای خویش
شبش تیره دل بود ره ناپدید
چو بیچاره شد ای فرزانی
مردی شود کار مردان کسرت
چونیکه گوشت از شب قیر کین
نیازی دران بوم و برداشتم
بگشتم زیگانه روی دهر
گلان عین صدی فلک چرخ کین

ره از قاتم رب پوشیده بے
گرفتم به تنهای آن راه پیش
بفرسودگی پاسه سیم رسید
زدم بر قدم بانگ مردانگی
ز دستش شوق تا وقت کار است
تضاضد بهجوره ز منهن
نه جانی که آدم بے داشتم
عند یانه چون روستای شهر
گرفتند غوغا چو شیر خرین

چو مردم غمانند در تمنی دست
 نمودم مهر کوچه پخته شتاب
 ز بسایانی برون و سرما سخت
 یکی مغ در آن آتش افروز بود
 بگفتار ناخوش بگرد از رشت
 بدل مشت زن شد ز حوت در
 حکیمان بستم لب از پاشخ
 ز بندی نخل گشت و خاموش شد
 ز آتش عیان شد پس از نازگی
 مرا بخت خرم بدیاد ز رشت
 چو در دید و دودش شکر خوا شد
 بنا که یکی مست شوریده سر
 در اسان در آمد ز تاب س
 در آن کنج گلخن خرید از هر اس
 مرا خسته آمده بر اطوار او
 دل آسایش دادم و دلدهی
 چو مهرم دم غمگسای گشت
 بعد از آوری گفت آن نیم مست
 چنین که عس دارد آلوده با

اگر سگ نداند چه تاوان بروت
 نگردد از هر هیچ سو فتح باب
 کشیدیم به گلخن سحر گاه
 که از گرم خونی جگر سوز بود
 که بر فرق او باد خاک کشت
 شناساند کین بزنش ست شوت
 شد از طرح من قیل ماتی رخس
 جفاکش زین من وفا کوش شد
 با سکنه برم چشمه زندگی
 ز گلخن دانید اردی بهشت
 راوشش مرا فرس سنجاب شد
 تن از بیم لزان چو شلخ از تبر
 گروه دنگو گشته تار نفس
 قضر کنان با منع ناسپاس
 کشدم زبان را به تیار او
 بآیین من در انگلی و سه
 بخویش آمد اندک ز بجای که شست
 که نشتر مرا در گ جان شکست
 تو که داشتی از خداوند پاک

مرا سوختی جان ز شرمندگی	قبر عرش سودی سر بندگی
حکایت در آئین فوت و شیدو مرو	
<p>شنیدم که عیسی علیه السلام بروزی نکردی و دوزخ سنگ طے قضا را بنودش شبی میل آب ابا شغل طاعات و طول نماز در آن شب نیارستا آسوده بود عواری فحج کنان از شگفت که گرتشه باشد خرب زبان مروت نباشد که روز دراز شود آتش جوری انگشته بناید شدن غافل از کار او خربین از دوشهای نیک اختران ز جام مروت شرابی زن</p>	<p>خرب دشتی کابل دوست کام خراز مرومی کی شود تند پے دل عیسوی از غم دی تباب دوام نیاز و مناجات و راز شنیدم دو صد فوت آتش نمود فصولانه پرسید و پاسخ گرفت چه سازد کرا آورد تر جهان کشد بار و ماند بشب تشنه باز بخاک آبرو گردد و مریخته حوالت بارفته تیمار او جوان مروی آموز و دل نه بران دل خفته را مشت آبی زن</p>
مکالمه شیخ الرئیس با کناس ترک محفل از بهی	
<p>نگارنده قصه باستان که از پور سینا شنیدم که گفت نگردیده ام ملزم از هیچ کس که پویان برای شدم بامداد</p>	<p>رقم کرده بروم تر استان در ایام خود آشکار و نهفت مگر از سبک کبر کناس دبس گذر بر سبک از مزمل قناد</p>

مبغفل خود آن کبر مشغول بود مغادر نفس انیکه ای نفس از آن که شایان حرمت ترا یا فتم شگفت آمازوی مرا این کلام ندانسته چون بگوهر خرف نگه کرد بر روی من خیر خیر تقاضای روزی ز شغل خیس ندانسته عزت خود ز دل فرماندم از راندن پاشش چنان مهر لب مرا زد سکوت	تفاخر کنان لغت می سرود بغرت ترا داشتم در جهان بیرسته عزت با فتم برو گفتم ای یاروه گفتارم سزد که بلانی بغر و شرف گفتا که ابد توئی نه فقیر بسی بهت را ز امتان نیس سفیهانه بر ما چه خندی چو گل بزد و بدید شمر مم نگاه از رخس که دل گفت یا کثرت اتی اموت
---	---

در عزت طمع و زشتی آن گوید

شب سر بر آوردم از جیب لیش طمع جلوه گر شد مرا در نظر بدو گفتم ای یار و یار گفتا که شک در تقضا و قدر گفتم که از پیشه خود بگو چه صناعتگری واری از جزو کل بدو گفتم از حاصل نو خیر ماکت کدراست و غایت کلام	چو آبی که خیزد ز دل های ریش ز هر زشت روی پیکری زشت تر دیدم کیستت باز گوید در جهان نظر بستن از خالق انفع و خیر چه بانی دین کارگاه دور و گفتا که بونی و خاری و ذل بگو شسته بازای خیره سر گفتا که حرامان بود و اسلام
--	--

حکایت سیرت بهرام با عدل و داد و شفقت و انصاف با عباد

شنیدم که در عهد بهرام گور
چو صحرائی محشر زمین تفت گرفت
سحاب سیه دل نشد مهربان
بخیل نمود ابر بر کاینات
ز خشکی بر اندام خاک در توه
ز تاب فروزنده مهر بلند
بطریقه چو پستان بی شیر شد
برید آب سر حشمه را آسمان
بفرمود بهرام فیروز مند
بجنبندگانی که در کشورند
چه مردم چه حیوان بهر صبح شام
نه در ره نه در شهر و نه در سواد
نماند کسی در همه دشت و کوه
فخایر کشور و خندانین نشانند
گفت شد چو میکال از ذاق شد
بهر جا ز اقطار و بلغار و چین
ستوران فرستاد و زر کار و زرند
وصیت همین بود شه عابد ام

۱۱
ای شیت خیره

نمود از قضا قحط سالی ظهور
بدر یوزه آسمان کف گرفت
بحال لب تشنه خاکیان
بمهد مین سوخت طفل نبات
عروق شجر شد چو رگهای کوه
زمین مجبور دانه بودش سپند
ز خشکی چو پیکان گلو گیر شد
ز گردش فقاد آسای دلمان
کز انبار ما برکشایند بند
بخشید کایشان عیال مند
بسا زیور بایسته او تمام
کسی را بدل نگذرد فکر زاد
که از تنگی قوت باشد ستوه
آب کرم آتش را نشانند
پذیرای حاجات آفاق شد
ز غله نشان یافت و زنگبین
بروزی خوران سیر غیش دهند
بخدمتگذاران مانگ و نام

که هشیار باشید و آگاه بے
شنیدم بنارید سالی چہا
رساندند شد را خبر مندیان
یکے مرد صحہ را نوردی ببرد
جو انر دشت را بشور؛ دل
بفرمان پذیران نکو پیش نمود
پلا سے پیر کرد چون سو گوار
کزین ناتوان بندہ تقصیر شد
نگیری باین خافل ناشناس
من از بندگان کیستم یکے
جهان کرده قسمت بندگان
گر فتم فرا قسمت خلق ما
فرونی ربودم من بوافضل
بأنصاف اگر کردمی داری
نہ مرد این عاجز رہ نورد
ز بیداد من خون شدش ریختہ
شبی بود چون شمع در آہ
کہ نزل تو شد رحمت سردی
شعاعت گرت جان آگاہ شد

مبادا کہ بی برگ ماند کسے
وز احسان او بود گیتی بہار
کہ در دشت تفسیدہ خاورن
ہمانا با نعام شد رہ ببرد
بر آنکس کہ پایش فروشد لکل
کہ این غفلت ہوش فرساہ بود
بیزدان چہل روز بگریست زار
ز بیداد من داد او دیر شد
کہ رزق از تو آید نہ زمین ناپس
ولی در رہ از چاہک تنگے
تقاعدت نکردم بقسمہ انان
بر ندی قبا کردہ ام دل را
چہ سازم بی بازار رد و قبول
بیساران خود یاری و یاور ی
بدل خون گرم و بلب آہ سرد
بدانان من خوش آونختہ
کہ آمد بخوابش سردش آہ
نکو خواہ جملتی نہ بینی بدی
نیاز تو مقبول در گاہ شد

سخن کوتاه آن شاه باداد و دین چو انصاف خسرو بیارست ملک ببارید ابرو ببالید گشت خزان شد بهار و چمن شد جوان مهاگرد و کلفت فشانند از زمین فراخی چنان شد بهر برزنی نه بستند نقشه درین کارگاه	بسایید در شکریه زان جبین قصا بر محیط بلا ساخت فلک بسید زمین گشت خرم بهشت سمن جلوه گر گشت و سوسن چنان بیارست ریحان خط عنبرین که هر مور شد صاحب خرمن به از عدل شاهان کشورینا
--	--

حکایت از تلخی دهقان و صعبت صحبت همقان

رستم کرده بانوک ملک بزر که از عهد شیش و کیو مرث و جم که چون خشم گیرند بر عاقلان غضب چون نمایند بر بخروک نه آن دو که مردم دری کاراوت تر زمین نباشد عذابا لیم کریم که جنت لعیان شود ازین ست کز سرور کائنات چنین ست فرمان که باشد رتن غزیری که غرضش بخاری کشد سیم بخردی کز جنای سپهر	بنامه جهان دیده دهقان پیر چنین ست رسم ملوک عجم نشانندشان همسر جاهاان بزندان کنند اندرش باد و س همان دو که از قروم سفله خوست که با احمق بهسر افتد حکیم برو سخی مروان آسان شود جهان معانی علیه الصلوة سزای ترجم بد و ز زمین توانگر که از فتنه تلخی چشد شود سخره جابل دیو بهر
---	--

در این حکایت از تلخی دهقان و صعبت صحبت همقان
نشان داده شده که دهقانان در قبال ملوک و پادشاهان
چگونه رفتار می کردند و چگونه مورد ستم و ظلم قرار می گرفتند
و چگونه در برابر ستمگران می ایستادند و چگونه با آنها می جنگیدند
و چگونه در برابر آنها می میگریستند و چگونه در برابر آنها می میخندیدند
و چگونه در برابر آنها می میگریختند و چگونه در برابر آنها می میگریختند

خدای کرم گستره و الجلال
مرا زین سنجست ربائی دهد

نیوشنده راز و دانای حال
بازین بستگی دلکشائی دهد

در نوائب مان و معاتبه سفلگان گوید

معهدی که طبعم نوا ساز بود
حماره بدعوی دهن باز کرد
چو سنبل بر آشفست کلک بپر
چو خر و دعوی نکست سنجی کند
چا می کند سفل پرورد جهان
بجائی رسیدست ادراک پیش
مرا چنجه شیر گیر مستلم
بدر و بر اندام جرم خبیث
سر مار را کو فتن عیبت

صبر بر نیم نعمت پر داز بود
ز حسد خانه عمر آغاز کرد
که منکر صدائیت صوت تحمیر
هویق زشت چون روی سنجی کند
الی الله اشکو کربا الزمان
که خر فقه سنجست و لیل خمش
بران شد که نالیش بهیچ بهیم
لوانش بنالد که این المنیث
زاده خار و خس رو فتن حکمت
تن آسائی از خلق برزدان
که سر نخوب باز و بخفاش کور
شود رنج به پانوسی شیر نریان
که افکنده در مغز گردون صبر بر
سر خصم بانیزه بازی کند
بج مدعی چیت زرد و تنفش
که با بلبلان نازغ سنج صغیر

چو گردم گداز می فراغت چه
ولیکن نیارست طبع غیور
نرمید که در گیر و دانه گان
مرا خامه شیرست بل ارد شیر
بجائی که گردون سندراری کند
چو گرد و سلم کاویانی درفش
چنین هست هنجار گردون پر

تغافل گفت رخساره ام تن زو	که بی باک خرنسیت این خرگده
حکایت از واردات خویش	
<p>نمودم بے راه سرگشته ط پریشان دور هم من از روزگار که نادیده بودم بعسم دراز نختم نشانی ز منزل گم که هوش از سر و قوت از پای رفت زبان چون جرس خشک در کام شد خط جاده سے باید و خط جام سودای نشد روشن از این خط مرا سوخت گرامی و فروغ لب طپان اوفتادم چو پای نجاک گلوگیر جان شد پلنگ اجل بر خار ه ام رنج چنر رنج که روشن شود چشم ز گس ز آب که سر گشتگیها بمن کار داشت که گرد غم از چهره ام میزدود تموز مرا کرد اردی بهشت زدم بوسه برداش بشمار</p>	<p>فتادم شبی در بیابان ح شب تیره دل چون سز زلف یا بے پیشم آمد شیب فراز دران دشت حیرت ندیدم رم اساس شکیبائی از جای رفت ز سیم فم زد و کار دل خام شد برگم کرده را بان نفسیده گام نهمان بود شب در سیاهی فقط دران شوره زار قیامت نهیب زالل حیاتم شد اندر مناک گست از طیش تار و پود امل کشاکش چو تار نفس را سخت بر آمد فرو خفته چشم ز خواب چشد گر قضا داشته خونخوار داشت همانا که فسخ لقا خضر بود بکف جرعہ داشت کوثر شربت سبک جستم از جای شوریده دار</p>

<p>بنالیدم انسان که بگذشت عسم از دل رو چون عکسار برآمیخت با موج کوشش غباری که دل شست بر باد</p>	<p>که غم سرستینش بچنگ سرم را گرفت از کرم در کنار نهاد آن سفالین قوج بر لبم غم درخ دیوین از یاد رفت</p>
<p>حکایت در مکافات دست کرداران و مجازات نیکوکاران</p>	
<p>که سلطان عادل انوشیروان که هر موی او بود چون جوی شیر که میگشت با قامت خم نهال ز پیر امل پرور سخت کوشش پس آزمون جهان دیده مرد ثمر میسر اند پس از چند سال که خواهد ثمر سال بسیار را کس طے کرده راه عسم دراز فراخت میدان طول امل بپاسخ چنین گفت کای نکته دان که دل میخراشم بذوق عمل نخوردیم خبر گشته دیگران بکاریم تا دیگران بر خورند مرا زنده کردی باین خوش صغیر</p>	<p>شنیدستم از راوی پستان گذر کرد روزی بد بهقان پیر بصورت کمان بود آن خسته حال عجب ماند سلطان بارانی پیش عنان نگا در کشید از نورد حکیمانه پرسید از و کاین نهال جهان دیده گفت جهاندار را جهاندار گفتش نهی حرص و آرز هنوزت درین تنگنای محل تبسم کنان پیر روشن روان نیم بنده فرمان آزد و امل بیک عمر در گشت راز جهان کنونم مکافات را کار بند جهاندار گفتش نه ای زنده پیر</p>

<p>چو کان خرد وید در پیکرش چو احسان شه دید پیر نترند بدین چستی و چابکی از نهال باین زودی ای خسرو گنگا شه این نکته بشنید چون گل خرمین از دل دوست فرسوده گاه ترا جز سخن گفتن نغز نیست سه خامه ات آسمان سایی باد نه پیچیده تا پنجه ات روزگار نکوئی که باقیست فرصت هنوز چو مرغ سحر خوان نوالی برین</p>	<p>بخشید یک پیل بالا زرش بخندید گاهی شاه فیروز مند ثمر یافتم دولت بیمال کد امین نهالست کاید بهار دو چندان زرش داد پدر و دو مکافات نیکان چه داری بیا ز کردار خرم خامه در دست چیست کلامت بدایم پذیرا سب باد بدایم سال نوا سب بکار چه دانی که بنید شربت روی اردو باین خست مشکان جهانانی برین</p>
--	---

حکایت در تحذیر از انس بخار و کوفت فرب

<p>شنیدم که یحیی بن برک پگاه جوانی بدید از هزاران جنگ ز خامی بدان شیوه مشغوف بود ز وضعش بر آشفته دیدش سنگفت بگفتا بگوئید این خام را ز خامی چه نازی باین پاره پوست نهشتند این بر پلنگ درشت</p>	<p>بفدا و میدید عرض سپاه که بر بسته بر خاک چرم پلنگ نمایش کنان جلوه مینمود دل خفته مغزشش میدن گفت نسجیده نیزنگ ایام را اگر پوست از مغز دانی نکوست چنان اشوبت را باند بهشت</p>
---	---

چنین است رسم خسیان هر
شرفی ببايد که از کائنات

که از کمتر از خویش گیرند هر
فشاند جو داد من التفات

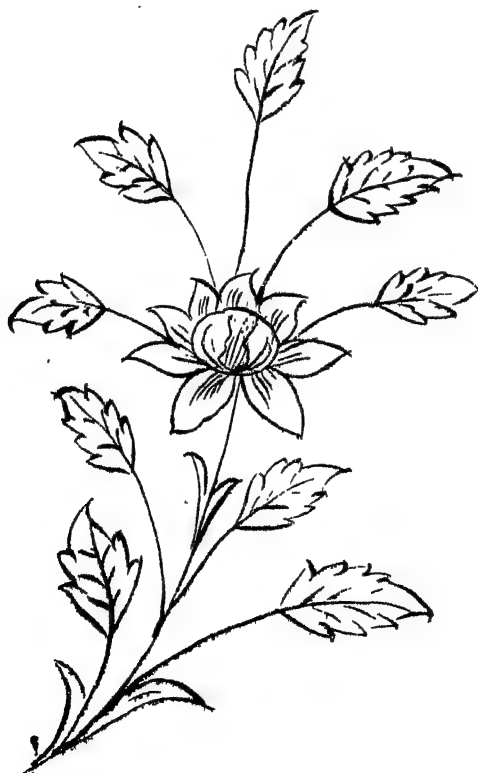
در فصل خطاب به خاتمه کتاب گوید

خزین از سخن سنجی بے حضور
چه یار باز باز چو دل یار نیست
دو نیست تنگست دل چون قلم
همان به که از نغمه گرد خم مش
اگر هست گوش نویسنده
تواند زیبا نکته ام طرف بست
سخن سنج اگر هست بشمار مغز
ازین نامه گردون پراوازه شد
نوائے که این خامه بنیاد کرد
بگوش نظامی اگر میرسد
تبغیلم من رخ نهادی بنجاک
وگر سعدی شه پرور ادا
ساعش ز عقل بردمی پیش
وگر خلیفہ سخن پروران
که نازد بدوران چرخ اشیر
ترا خامه شیرست ز پوین بدوش

دل نکته پرواز من شد لغو
چو دل تنگ شد جای گفتار نیست
باین خامه تنگ شق چون کغم
درین تنگنای سخن سنج کش
شنا ساسی در دود و دشنه
وگر نه چرا بایدم سینه خست
کند قوت جان این گهر بای نغز
روان سخن گستران تازه شد
دل طوسی در و دکی شاو کرد
سروش من خسروانی نشید
که حسنت ای نیر تابناک
شنیدی ز صورنی من نوا
زبان مهر کردی شدی جمله گوش
رطب بردی از من شدی مرغ خوان
بکاک جوان تو نا امید پیر
بمیدان چرخ پلنگینه پوش

چه نظم زلال خضر صاف نیست
 بنودی اگر دهم ز سازگار
 نفس بر لبم جوی خونی شده است
 مرا از حد اوند فریاد رس
 باین نکته بستم قلم را زبان
 خرابات ما فیض بنیاد باد

ز انصاف میگویم دین لاف نیست
 جهان کرد می پرورد شا هوار
 غبار دلم بیستونی شده است
 سبکباری دل امیدت پس
 تحصنت بالملک استعان
 خراباتیان را روان شاد باد





ای دل افسرده خروشت کجاست
ملک سخن زیر لوای تو بود
طنطنه پرده کشایت کو
زمرنه سینه خروشت چه شد
طس ز نوایت زوی از تازگی
زیر نگین ملک سخن داشتی
صور قیامت زینت میدید
بود تراحت مه مشکین رقم
رعشه و سلم از بنانت ننگند
آتش غم ناکه جانگاه خست

خامشی از زمرنه جوشت کجاست
رأس و لماز نوای تو بود
دبدبه نغمه سرایت کو
نال الماس ترشت چه شد
مقرعه بر کوس خوش آوازگی
مجز بهارت شکن داشتی
فیض طرب و چمنیت می چید
ملک کثرت ز کیانی علم
صرصر دی سرو جوانت ننگند
در نفس آباد گلو آه سوخت

شمع فروزنده سنباره نیست
گوهر از زنده ات از تیاج رفت
جاوده تو شمع سحر گاهی ست
در دولت آن شعله که افروخت
شمع صفت تیر گیت نور شد
پرده بدستان دگر ساز کن
تا زده تما بار بدی پرده را
خمیه برامش که تجرید زن

هوش بس نور بنظاره نیست
خیز که سحر مار تباراج رفت
قافله سالار نفس را بهی ست
جسم کدازان ترا پاک خورد
بوته خارت شجر طور شد
خطبه دیوان نوا نثار کن
شهد چشان کام جگر خورده را
وجد کنان نغمه تو حید زن

فی التوحید

ای رقت سلسله بند وجود
راتبه خوار قلمت مغز جان
نقطه از خامه تو کائنات
پرده کشای نفس رستان
نغمه طراز چین جان دل
مصیبه آرای صبحی کشان
غازه کش چهره تابنده حور
غالیه سالی قلم مشک زیر
روشنی چشم بلب اختران
سرکش چشم جان بین عقل

در خط فرمان تو اقلیم حور
مغز پذیر کرست استخوان
رشته از چشمه فیضت حیات
مرسله بند گبرستان
جرعه ده انجمن آب و گل
مشغله افزای غم هو شان
مایه ده چشمه پائیده نور
نافه کشای نفس مشک بنیر
شاهد و لهسای نگو محضران
عاشقی آتوز مل و دین عقل

بارقه افسرد ز جلال نصین
عمل طس را ز خفت جزو کل

برق بخرمن من گن کفر و کین
ز شرف گوهر ختم رسل

فی انقبت

ای گهر افسرد ز وجود اوست
خاتم این نادره دش محضری
نور ازل طلعت غراتیست
جودی اگر مرسله پیا شود
زندگی آموز سیما دست
غایت ایجاد می و مقصود کل
منحرف عسلی و کمال عمل
مایه در از بحر سخایت سحاب
خاک رهت ناصیه سائی ملک
سر مرکش دیده امید و بیم
شمع زخت انجمن اخرو ز دل
پیش لولای صفت پیغمبران
خاک رهت چهره تسلیمها
می برم از دولت ارشاد تو

از تو کتاب الله معنی درست
فاتحه و خاتمه و فقری
طور شبستانی قرائیست
خاک ره دادی بطحا شود
خیمه حیوان نمی از زخمت
اصل وجود همه غار و توکل
مشرق نوری و جمال ازل
سایه نشین علت آفتاب
عدل تو معمار بنای فلک
گلشن ایجاد و خلق عظیم
دانع غمت برق هوس سوز دل
پیش عطای کف دریا و کان
جزیه ده فقر تو امتیها
ملاعت ابن عمر و اولاد تو

فی انقبت

شاهسوار صف پیما علی

واقف اسرار خفی و علی

آستیه از شقبتش پل بسته
 نفس نبی باب شبیر و شبیر
 تنافله سالار همه رهبران
 داری ملک و ملکوت از ازل
 جاده حق مسلک و منهج او
 صدر نشین صفه استیاد را
 ساقی جان از می کوثر شربت
 یا اسد الله ز خربین غریب
 پرده نیوشنده فرمان بست

راستی از مکر متش لافسته
 ناصر دین سرور عالی گهر
 دافع کش ناصیه خسروان
 برتر از اندیشه خلقتش محل
 دوشش نبی پایه معراج او
 عرشش گزین علم خداداد را
 دوستیش شائق راه بهشت
 روی متاب از کرم بی حسیب
 حلقه بگوشی ز غلامان بست

کشایش نامه عرفان و پیر بدشان سنجی خامه بلند

خامه شبی صفحه طرازی گرفت
 مشک رقم شد ز دم غبرین
 پیشه عطار روشی کرد ساز
 یاسمن افشاند برین طبق
 زخمه تبار نفس افشرد دست
 غلغله از دل پر جوش خواست
 گهرم شد افسانه آفسرده ام
 مستکفان حجرات دماغ
 از در دل تا ملکوتی افق

جوهر اندیشه گدازی گرفت
 نافه کشا گشت چو آموی چین
 طبله بشکر شکنی کرد باز
 سنبل تر سود بر سمیر برق
 نغمه برآمد ز شکر خواب بست
 دلوله از لب خاموش خواست
 زردوم عیسه شرر مرده ام
 اینجمن آرا چو فروزان چلیخ
 بر سر هم بست معانی تمق

دل نگر بحسب خرد زاده داد	ساقی فیض ازلی باوه داد
زنگ ز آئینه فطرت زدود	فیض منسلاطون خردم کشود
ز او یه سامعه یونا نکرده	شد ز خردش لب صبا زده
سوده عنبر کده می بجیت شب	نغمه صدوحی زده میرنجیت لب
خامه سیر بر بوط نامید داشت	شوق بکف ساعه جیشید داشت
نقطه آغاز با انجام بست	رابطه بر سلسله راز بست
روم نسب طره زنجی گرفت	کام قلم متافیه سنجی گرفت
تا دل حل کرده مدادم شد	خطبه معنی بمردم نشد
تا سوزلف سخن آمد بدست	شانه صفت سینه بصد زخم شد
گل نتوان کرد بدامن فریغ	لا صفت تازه از خون ایغ
جامی ازان ماده خورشید رو	صبح شد ای ساقی مشکینه مو
تا مدد از خامه او آفتاب	باز به پیا بخرن خراب

دمیدن صبح تجلی از افق هویت ذات بتنویر طلسمکده انیت جهات

بر قعر رخسار تجلی کشود	فیض نخستین که فروغ وجود
جلوه ابداع برآمد ز حیب	از اثر پر تو آن نور غیب
نقش و ولی جلوه طرازی گرفت	عکس ازل آئینه سازی گرفت
حفظ احد فاتحه بروی مید	صورت زیبا می خرد شد بدید
بر اثر شن قافله جزو و کل	راه نماند بترو لی سبل
ذره و خور رخت بصحرانهاد	گرم تنگاپوی وصول مراد

پای رکاب قدمی است سیر
 غافل و آگاه گرفتند راه
 شیوه هر یک روشن تازه
 جنبش این میلی دزان یک
 جنبش و ضعیفیت یکی را دلیل
 مورخ را بدست قدم پیل فیت
 کوچی بسی باشد و صحرا یکی
 راه نوردان سبیل سفر
 آن کی از علم معلم خطاب
 قسم سوم خرگسان اعتل
 صبح خرد چون علم خود فرات

غافل برخواست ازین گفته دیر
 روس بود تکرده لا سواه
 جنبش هر فرد با اندازه
 سیر یکی کمی و دیگر کیفیت
 وادی اینی است یکی را سبیل
 نازغ نیار و روش کبک فیت
 قطره فروزن از حد دریا یکی
 بر سه طریقت درین رهگذر
 دین از علم بسوگ صواب
 گردن جان داد و تعذیب غل
 نیل شقاوت بحسب چاشنی دشت





بسم الله الرحمن الرحيم

فرمانک نامه



بنام نگارنده هست و بود
سرستان نام فرخنده است
خسرو در کو کوتی و کمیت
پاسش نشاید باندیشه گفت
خسرو گرچه خضر بیابان بود
دل و جان اگر دانش آسا بود
ازل تا ابد گر ببالا پرد
طالع حقیقت نباشد بکست
به پیشش قدم را درین بکنند
نیایی خد را را بچونید گ

مشر ازنده این رواق کبود
که عقل از شنایش فرو مانده است
زبان روستا زاده اعجبت
بخش که توان کوه البرز سفید
سر اسیمه راه یزدان بود
همین بس که خود را شناسا بود
ز حد خود اندیشه بر نگذرد
حصاری بود در گهر سرجه است
اگر مرد را هی با ندازه نه
بکش پانی پیورده پونید گ

<p>میوهی و چو آب گمراه باش ترا بر تر از حد خود راه نیست جو سله بگرد و فصولی مگرد فصولی کند قطعه در منفصل شعور تو ای پایی بست غرور کند خیرگی دیده جان تو خبر نیست امروز را از پریر کجا تا ممکن بواجب تند عجبست دام در راه محققش نه پیدا است راه و تولی طفل باین خیرگی خوش عنانی مکن پی میخیزد گیر اگر میرود</p>	<p>اگر خود شناسی باز از باش که نقش از نگارنده آگاه نیست از جابل فصولیست کردار سرد فرخست دریا و تو تنگدل یکی کور و شست و تابنده بود عدم زاده است آتش جهان تو جوان نیست تاریخی چرخ بیر لعالب عناکب و باب انگند زیاد از گفیم خودست پاکش درین در طه کوی به از بخرد زبان بسته تر جانی مکن ره راست نیست اگر کبر</p>
--	---

در وقت خواب و در سر اعلیه و علی اله التیة والثناء

<p>چرا نام هستی گدایان برم نخسین خدیو دیار وجود قدم سای بزم ایزد پاک را به بر بستن رخت ازین گفته دیر فرزنده پایه سردوری گل از ناف خلق او مشکبوی</p>	<p>ستایش بدرویش سلطانم بهین موجه چشمه ساران جود مریج نشین تحت لولاک را براق خرامنده اش برق سیر بر آرنده تاج پیغمبری خور از باده مهر او سرخ روی</p>
---	--

<p>دل از نعمت عام او چیردست به نیرودی تغیش طغر سر فراز بکفر آفر از نور ایمان او</p>	<p>لب از لذت نام او شیرست بر خمار عهدش در بخت باز بکین خنجر از مهر رخشان او</p>
<p>خطاب زمین بپوس</p>	
<p>سپهر آستان ملک چاکر دل امروزی پاک نهادان توئی منت از کمین بندگانم یکی شب شیب روزم تباراج برد خرابات عشقت آبادیم منروزان کن از ناله شمع طور زبان تا بود در شنای تو باد</p>	<p>کرم گسترندگان پرور رخ سخت را با مدادان توئی که در بندگی می ندارم شکلی ستمگر زویرانه ام باج برد بکش بر جبین خط آزادیم نگون کون بداغم نمکدان شور روان خاک راه رضای تو باد</p>
<p>در تقبالت سرور اولیا علیه التحیه والثناء یعنی امیر المومنین علی بن ابیطالب</p>	
<p>سر شیر مردان عالم علی جهان کرم والی کردگار ز قصرش کین پایه چرخ بلند ولایت بر اندام زرباش هست سرا صفا خاتم او صیا محیط معانی دل روشنش بلند اخترش ظلمت کفر کات</p>	<p>کز سر فرارست نام علی امام امم صاحب ذوالفقار ز فیضش گران مایه خاک نرند وصایت بیالای شانش درت منرا زنده رامیت آنا ردی معالی بتن جوشنش ز تیغ کجیش پشت اسلام درت</p>

سر سر فرازان جبین سای است	دل قدسیان در تولای است
بکونین دارد گرانی سرم	که بر درگشتن نایب قنبرم
چو دارم اساس غلامی توی	گدای درم را رسیده ضروری

ستایش خاقان سخن

سخن گوهر لبه سرمدیت	بهین حجت معجز احمدیت
سخن چشمه زندگانی بود	سخن نعمت جاودانی بود
سخن را بفرق سپهر افسریت	بعالم سخن سنج را سروریت
ز گنج سخن مایه دارست دل	چو نبود سخن دل بودشت گل
سخن گوهر و ابرغیان دلت	سخن هدایت و سلیمان دل
بنطق آدمی زاده انسان بود	حرایت زبان بسته حیوان بود
ولیکن نه هر کس سخن گسترست	بسالب که خاموشیش در جورست
شراب ارزنداری بنجم بر جوش	چو گوهر فروشی ندانی خموش
ز آواز گرد و عیان خالما	خوش حال سر بسته لاله‌ها

در کشایش این نامه نامی گوید

شکست استخوان طبع اندیشه را	بدندان کلاک پولاد خاے
که اندیشه جادو نگاری گرفت	بنای سخن استواری گرفت
ز صد چشمه خون بیش می‌پزد دل	که شد صفحه ام رشک چهره چگل
بدل کاوش دیده نگذاشت نم	که گوهر فروز نخت ابر قلم
نخرد دفت سر جزو کل را کشود	که اندیشه کلاک آزمائی نمود

پیچ و خم فکر عمری گذشت
ز معنی دلم جام حبشید زد
خزمین زلف محفیت و شربت با
رسائی ده آوای اندیشه را

که خاطر حراوند سرشته گشت
نیم زخمه بر ساز تا مهید زد
باین تار کلفت خوش انگشت با
فرا سوده گذار این پیشه را

درو صفت حسن

بر دبر ز چون سرو آراسته
دوا برو کمان کشم و زلف از کند
صفت محشر آشوب مژگان او
خطش دفتر زهد را در نوشت
رخش لاله را جگر سوخته
چو پرتو بدل یاد آرزو زند

نهالی ز گلزار جان خواسته
درا فکند آراود و لها به بند
بخون تشنگان تیغ نبدان او
غمش شادی بخت را سبب نوشت
چرخ راغ دل و دیده افروخته
بهینو مرا سینه سپلو زند

صفت جناب

دل خاک شد از ستوران ستوده
نمودی ویران مهن دشت بلا
هوا ابری از کاویانی درفش
بفرید نامی و بنالید کوس
فغان ساز کرد آثر در کرنا
عقاب کمانها سبکبال شد
ز بس خون سنان از زرگ جان گرفت

عنبر یو دلیران بدرید کوه
سنان آتش و میستان نیزه
زمین لعلی از تیغهای نفیش
رخ مهر از بیم شد آبنوس
و بان باز کرد آثر دهاک بلا
سیر دمی ز زرنه غمناک شد
زمین رنگ کان بدخشان گرفت

چکا چاک تیغ و همیا هومی جنگ بر و بر ز گردان پولاد پوشش زده در بر و دوش روئین تنان بسرترک ز زمین آن پر شکوه خدا نگ خداوند گویا دل خوش هم آوردهش از بیم زخم دشت در آمد کی نامور از سپاه تبرکش چنان کوفت گرزگران زمین از طیش کوی سیاه شد رسید اندران عرصه طوفان باوج سرگردان در خم خام بود هوادشت از گرز بارنده تیغ	فرو ریخت از روی بهرام رنگ جرس دار از خنجر سخت کوش بصد چشم حیران تیغ و سان فرو زنده چون آتش از تیغ کوه نیستان نمودی سپهرای تحش بزیر سپر زاده چون سنگ شست در آوخت یا او یل کمینه خواه که سر چون کشف در شکم شدند رگ خارده از لرزه بیاب شد ز جوهر زدی آب شمشیر موج رخ بخت را طره شام بود بخون لجه میمانندگان تیغ
---	---

صفت تیغ

تتا در نهنگیت شمشیر او قصه را بکشور بودم زبان بدانسان که گل جامه سازد کفن ز یک حمله اش در پنج سراسر چو لقمه بدم قاف را بشکود خط سر نوشت یلانراست کش	سر شمر زه شیرست پنجه او زبان اجل را بود در جان کند بخت چرم شیخ کر گدن طرف دار پنجم در افتد ز پاس جلد گاه البس ز را بر در تراشیدن بیستونراست نش
--	---

از د خاک در لرزه چون برگ بید ز دوش قدتیر کردان کمان ز خون در برش ارغوانی پرند بصیدا فگنی چون در آید دلیر نمش بارگاه ظفر را رواق کند نام هستی ز بد گیش خاک	بیک جو روان آب آتش که دید برش پیکر فتح را پش توان سران از خم جوهرش در کند فتد لرزه برگزیده نر شیر دوش از دو پیکر بتر و نطق دو یک پنج نوبت زند بز فلک
--	---

صفت سپ

خرامنده کو بی فلک پیکری بجستن ز برق و مان گرم تر بسوی فرازی که بالا رود نشیبی چو آید و را پیش پا چو خور را بچوگان سم کو کند چو ایام بدخواه آید بسر عنان کش شود گاه مندی چنان دمی تا فلک چون نگه می کند یکی بزر بالا است گردون شکوه سر کوه البرز از آشتیم	شتماننده ابری گران لنگری برفتن ز آب روان نرم تر عنان بر عیان ثریا رود چنان اندر آید که تیر قضا خور از خوشدلی رقص مهلو کند رسد بر سرش از اجل مشیر که راز نهان بر لب رازوان صبارا چون نقش قدم پی کند زمین از فشار سم او ستوه منرو کو بد از گرز پولاد سم
---	--

صفت نامه

بفرموده دانی روشنی ضمیر	که فرمینگ را نسخه بندد بپیر
-------------------------	-----------------------------

<p>نگارنده نامه بگرفت کاک سوادش سواد ای هشیار مغز زمینی چو گفت ارمن مایه دای بس اندر از نام و ناموس کرد بس آوز گرفتار بای بلند رقم زد و تم حجت خویش را</p>	<p>کشید آن گهر بای غلطان بسکاک ز هر خربس دروی سخنها می نغز بگوشش خرد پروان گوشوا بیاض از رقم بال طلاس کرد بخار و خس پست رایان فکند شخت از سنن سینه بد کیش را</p>
در نصیحت و بیوفائی و هر گوید	
<p>زافسون چرخ دریده دل منیر یا نگردی بر یوفتش ز قصاب پروردن گو سپند بدستان فوسناری روزگار به نیزنگ گیتی چه دستگیت تسلای با خدا و باروت فن درین مفتخوان سپنج اعتبار درین عاریت گاه آشوب راه چو بهرام خنجر زند بر فسان چو دوران و دهر جام صافی و درد بر آرد چو شیر اجل سر ز غاب درین بزم مینا و دور نخور</p>	<p>چسرای تپی مغر خندی چو گل بیندیش از خوی اهرنیش نه جای امیدت برگیر چند نه جای غرورت ای هوشیار باین همسر بانی بیاید گریست بتیغ جدائی تیر و کفن نه رستم بناید نه اسفندیار نه مزدک باند نه سلمان بجای نه شیر و نه دانه نه نوشیروان نه پیران شناسد نه گودرز گردد نه امیج گذارد نه افراسیاب نگرنا چه پیوود ساقی و دور</p>

به بین گزین از نیم روزگار
 بکین چون به بند کمر آسمان
 رسد تا بگردن اگر آب تیغ
 با ختر درین طارم امید نیست
 بلندست ازین دخمه هر سو غریب
 حوادث چو بازو کشاید بصید
 ازین کمر و خوان مر و آفتاب
 نه بود ز بیا سود و نه ابن عاص
 زمانه پراز ریو افسون بود
 ازین چرخ دولابی عمرگاه
 بقی پروری فکر آب و علف
 تو خود آدمی زاده در نهاد
 درشتی مکن ای کوه پیده را
 چه خوش گفت و بهقان خمیده پشت
 نه گر نطام جهان را بکار
 بغزلت بگیر از جهان گوشه
 مشو ای سبکساز آشفته کار
 صبح رحیلت بیدار باش
 نمی گویمت از ترش خو ترس

چه کین آوری کمر و بایار غار
 چه سپو حیان و چه صبا حیان
 جهان را چه باک از فسون و تیغ
 که قسطا و با قفل جشمش یکست
 نه کشف و را شاه دارد نه گیو
 نه رسم آورد بر حجی نه جنید
 نه اشعب نه مصعب شو کامیاب
 جهان رتخیرست این المناص
 فریبانه بخندد که مجنون بود
 تن آسانی و کامیابی نخواه
 کند جاودانی روانرا تلف
 خمرست آنکه دنبال شهوت فنا
 به نرمی کند قطره در سنگ خاک
 که سوبان روست خوی درشت
 به تنهاروی بگذران روزگار
 سرانجام کن راه را توشه
 باین خفته شکلا نلموده بار
 ز اغیار ایمن تر از یار باش
 ز بیگانه آشنا رو ترس

و گرنه گزیت بیاید و سبوق
 اگر دولت و کیش باید ترا
 و گرد دست ندید ترا این رفیق
 نرومن بشنوا می یا غفلت گرای
 که مندر سوده روزگار ان منم
 فزون چون ز قسمت نیاید بدست
 ز دل نقش آرد و هوس تیرش
 حن داوند از ان بنده شادان بود
 حد خویش را پاس در ارامی سپهر
 نیار و زغن لحن بلبل سرود
 که تقلید رهت درشت باد
 سخن از ره برق سیران کموی
 گرانان این آب و گل دیگرند
 ولی گزندی سیخ نفس
 بجائی که داد و سنج زبور
 چو رستم دهر خش کرد عینان
 چو هومان در آید بدشت ستیز
 چو سام سوار است در گیر و دار
 بیدان گیو آن یل ارجمند

رفیقی گزین رهنمای طسریق
 رفیقی به از خویش باید ترا
 کناری گزین فانج از این رفیق
 یکی نکتة هوشیاری فزای
 حریف خزان بهاران منم
 زنی به بهیم گرچه بالا و پست
 ابا قسمت خویش خرسند باش
 که راضی بگردار یزدان بود
 سبکسر بخواری در آید بسر
 بقصد یزدان همنسب بود
 کف خاک بر فرق تقلید باد
 ابر لاشه خراز پله مامیوی
 سبکبال سیران دل دیگرند
 نفس را مباد و طلبین پس
 ز زبور نتوان نیوشید شور
 زن آن به بند و بگردی میان
 بهند و که بسته است راه گزین
 چه آید ز بوزنی بزد سوار
 که آرد سر دیورا در کند

همان بر که روباہ موئینہ پوش
خزف نگوہر چه جا میدہے
کہ بود ست از شور سودا ہرم
بہم نہر دل تر جان نہست
قلم در کفم کرد و زوہین بدوش
جوانی گذشت و چنانم دلیر
فسون تو باشیر مردان خطا
چو خجہ رونہ کار پاکان گیر
بگردار در یا میان شگرف
تو موری و داری گلو گاہ تنگ
چو با کبک پوید رہ راغ را
نہ آن یاد گیر و نہ این پایدش
سفالینہ ات در خور دیدیت

سرخوش و زرد لب و رانخ موش
جفای خود ورنج ما میدہے
چو سنبل شکنہ است در پیگم
شق خامہ در استخوان نہست
نفس بر لبم آسانی سر دوش
کہ در خجہ پولاد سازم خمیر
نی خامہ ام را دم آرد ہست
نہ نیک راہ نیاکان گیر
مشو لجہ پیمای دریای ژرف
فرخت پهنای کام نہنگ
تک خود فراموش شود ز راغ را
باین زیر کی مویہ میبایدش
کہ ہم سگہ جام حبشید نیست

در صفت مردان کار فرمایید

بدیبا و اطلس فریب است زن
سر مرد نہست پردہ نیست
درفش ست سر و گلستان او
گل سنج او زخم خندان بود
اگر تیغ و آتش بیار دہر

بود حلقہ تن زرہ یا کفن
ہمائی بہ از سایہ تیغ نیست
ز تیغ و شان ست ریحان او
عبار بنزد ابر نیسان بود
زند خندہ چون شمع روشن گہر

خطاب ببادشاه در قبول صلح و ترک ستیز و اندرز می چیز از حکم

چو دشمن در صلح زود در پذیر	مبادا بخشمی شود ناگزیر
ز خصم اربسی دیده باشی گزند	برویش در آشتی را بماند
به نیروی خود سخت گیری مکن	رساند جو دستت دلیری مکن
با دیده باشی که مودر حقیر	ز نذخچه با مغر شیر دلیر
بسی صعوه در چشم شاهین و خاد	ز نذخنگ چون کار با جان فکاد
اگر صلح خصم از زبونی بود	با فت و پیکار دونی بود
و گرد دست کشته است خود یار است	سزاوار یاری نه پکار است
فظام جهان گزنا زو ضرور	بود جنگ جمل و فساد و غرور
جهاد از بی راحت لم است	و گرنه چه کین بانی آدم است
بجنگ ارنه بندد که عقل و را	چه خصمی کند کس بخلق خدا
چو عضوی شود کندم باید برید	و گرنه کند عضو دیگر پلید
چنین است حدیاست بدان	بکفت تیغ داری بجکمت بران
هوا و هوس را مکن پیروی	که بخت جوان باد و دولت قوی
در آسایش خلق یزدان بکوش	مشویش تا میتوان گشت فوش
رسوم حسدانی چون دبی رواج	کلاه گدائیت بهتر که تاج
نباشد گرت پند ما دلپذیر	حصیر فقیری برست از سریر
تو دانی که در سروری زنجار است	چنین زنجار زنی گنجار است
کش در پنج بخود بامید خیر	و گرنه چه حاصل ازین کند ویر

<p>ولی نام نیکش بماند علم بر نیکی جوان نام نوشیروان</p>	<p>نماند کس در جهان دژم که دارو همان کمنه پیر جهان</p>
<p>حکایت</p>	
<p>پیمبر نسب خلق عدل خداست فرزنده چتر کج خسروست رضا طینت مرتضی کمر مت بلند خست برج دین پردی شهنشاه عباس بر دلان پاس بمعموره برده از طرف دشت نگه چون درخش آتش افروز دشت فروخته بود از گداز که گنار سروش در بن سایه گستر خست تو گفتی که در لرزه افتاد دشت پاس خند او نذر گرفت که بادا بکام تو چرخ کبود سیر یو کیانی کلاه همه فرو خواندش این خسروانی سرودش بازادگی سرو این گلشنی ندانی چه رنجیست این طمطراق</p>	<p>شنیدم شهنشاه گیتی کشای طرز ازنده کشور کسروی صفی سیرت مصطفی محبت همین گوهر درج دانشوری منظر لوای شیدا ساس ابا فرکشور حنرا می گذشت که با کج کین عدد و سوز دشت یکه مرد و بهقان دران مرغزار بسر افسر از دست و از خاک تخت دران دم که خیل سپه میگذاشت فروخته از خواب سر برگرفت و عا گفت و خسروستانی نمود خوشت باد این فر و فرماندهی رسید آن نیایش چو شبه را بگوش تو خوش زی که آسوده تراز منی نداری بدل من کرگاه و رواق</p>

<p>فردنی ترا زید و کم مرا عظم کشوری بدولت باریست خبر نیست آژاده را از اوجیر خرد شید و هقان آگاه دل غم از گردش روزگار ت مباد تن آسائی من ز پهلوی تست اگر بچ بر خود نداری روا بر آغوش باین رنج رحمت شست</p>	<p>ترا شادی از زانی و غم مرا چو از زندگی بر تو دشوار نیست چو آسوده حالی سرخوش گیر که ای مهر از نور ایت تحمل ز گیتی بجن اطراف بارت مباد کرنج من آباد از کوی تست ندارد روا گیت آرام ما ترا مزه باد از نیردان بهشت</p>
<p>بهشت برین است ایران زمین بهشت برین باد جانرا وطن بود تا بر افلاک تابنده هور کس کوبه نبیش بودید در زمین سرخوش از ابر نیسان است دماغ خرد از هوایش ترست میجای خاکش تبین جان نم نظر در تماشای آن بوم دیر هوایش می نابش پیازل خز بدو لگه بوی رانه اش</p>	<p>بسیطش سلیمان و شانرا نگین مباد انگین در کف اهرمن ز بوم و برش چشم بد باد دور جهان را صدف داند ایران گهر گهر خاک ریگ بیابان است نم چشمه ساران او کوثر است ز بهر خشت او نور ایمان دهد بود چشم یعقوب و روی سپهر کبابش غزالان چین چگل کند دلدهی خاک مردانه اش</p>

<p>کمن قلمهایش چو حصن فلک سوادش بود دیده روزگار گر از فخر باله بگیهان گشت فریدون یک از خوشه چندان بود لرزه در کشور روم و روس کمین کاخش ایوان کنخیر و سبت دهد بیتولش ز فرط یاد بود غنچه لاله در حساب دهد جوی شیرش ز شیر نشان</p>	<p>کبوتر شمالان بر حبش ملک یک از خانه زادان اولوبهار که اصغر او تختگاه جست سلیمان هم از خوش نشینان است ز روزی که میکوفت کاوس کوس کمین طاق او غرقه کسر و سبت همان کار پرداز عشق او تباد بدانان الوند او آفتاب شکر خیز خاش بود صفهان</p>
---	--

در توصیف دار السلطنة صفهان گوید

<p>گرامی ترین عضوانان است مغیر زینش بینو زند مشام از شمیمش مروح نشان کیه از دل افتاد گانش حرم ز خاکش نخیزد غبار خطه گذشتت پر برج اوزا همان دران باره نظاره مانند تک حصاری بود در حصارش سپهر بیدیدی اگر سدزاینده رود</p>	<p>سواد جهان را سپاهان است اساسش با فلک پهلوزند نیمش بفر و س و من نشان ز گلخن نشینان کوشش ارم که از سبزه دارد بهار خطه چوستان میخانه کش سرگران فرازش سماک و شیدش سماک یکه ذره در عرضش ماه و مهر سکندر خجل از سد خویش بود</p>
---	--

اگر ترکند خضر از آن آب لب
پاشش لجه پیمای پانیدگیت
طرب خیر خاکش روان پرورد
اولیس از دین شهر جاداشته
بهر کوچه او دو صد کسورت
ز خاک زهش سر نه مردیک
تماشای هر قصر عالیجناب
بهر کلبه هر حربه دهر رواق
زند فال سعد از خیابان خویش
بچشمی که سرورش شود جلوه گر
گلش چون بهار تماشا شود
چنارش که چون صوفیا است
ز تر میوای لطافت شست
جهان جوست آن خاک فیروزمند
بهر کام او سلسبیل سبیل
اساسش نگر دزد و ران خراب
سرافراز از آن خط شد تخت قباچ
شکوهمش شکر گشت سنجیده را
چگویم ز دانش ثرومان او

سکندر کند در دل خاک تب
که هر چشمه اش خسته ز زنگیت
هوایش مسیحا دمان پرورد
پرستش هوارا رو داداشته
که شهری بهر خانه او درست
بر دیده روشنان فلک
نگنده کلاه از سر آفتاب
بنورونی و دلپذیریت طاق
که دارد جد اول ز تقویم پیش
ز بالا بلند آن پیشد نظر
تماشا بصد شیوه شیدا شود
نشاز بکونین از وجد دست
بیاغش تودان یافت کاف ازشت
بود مصر و هر دیش شهر بند
بجانشک ماند از آن خاک نیل
گرفت کل عمل و دوش در آب
حورنق بکاش فرستد خراج
کند خیره چشم جهان دیده را
بود گوهر دانش از کان او

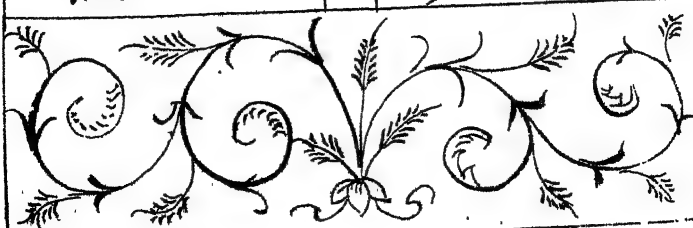
حقیقت شناسان هر خوب است
جواهر فروشان کلک و زبان
نکو محضران پسندیده کیش
مه نور کا بان خورشید خیش
خلیل آیتان سیحان نفس
جهان سرورانند روشن و دان

ملک کیش مردان قدسی شست
فلک سیر موشان روشن و دان
مراقب محضوران غائب خویش
سکندر گدایان اقلیم نجش
دلیلان سرگشته فریاد رس
که خالی مباد از ایشان جهان

در صفت خاموشی گوید

ترا تا نباشد گرانمایه
نداری زبان سخن گسری
بگفت ارضائع مکن خویش را
خرین ارچه گفتار زده شدت
خمش کن که گوهر شناخته نیست
سازنده خواهد بنیوشنده
زداننده کم گفتن اکنون بگوست
گذشتند یاران معنی گراست
نفقتن سخن رازنا بخردان

به از خاموشی نیست پیرایه
چراست معراج بگد مبخوری
مشوران دل حکمت اندیش را
سخن کار کلک زبانندانست
بهامی خرف ریزه دور کمیت
تو میبوده تا چند کوشنده
جهان پر ز نادان بسیار گوست
چو هر روز به بنی مجنبان دراست
صوابست کمشای بیجا زبان





بسم الله الرحمن الرحيم
فاتحه وخاتمه ثنوی موسوم بتذکرۃ العاشقین

ساقی زخمی موحدا نه
باتیره دلان چو لعل نور
ورده که ز خود گرانه گیریم
مطرب دم دلکشی بنی کن
از صبح وصال پرده برگیر
تا باز هم ازین جدائی
ساقی قدحی مے مغانه
در کام خرمین تشنه لب کن
تا رخت کشم بعالم آب
مطرب نفست جلای جانها

ظلمت بر شرک از میان
در نیم شبان تجلی طور
بیخود ره آن یگانه گیریم
این تیره شب فراق طی کن
شام غمم حجب در سحر گیر
گیرم سر کوی آشنائی
سر جوشن خم شادبانه
نذر دل آتشین نسب کن
آسوده شوم ازین تب و تاب
با مرده دلان دست میست

تنگیم چون مرده در پوست
دل مرده تن فسرده کورست
ساقی قدحی که ناصبورم
عشقست و هزار سوگواری
نارام شود دل رمیده
ای مطرب خوش نفس نوایی
کز فیض دست سرور یابیم
در رقص آئیم کف نشانان
ساقی سداست خاک نعلین
تا آئینه ام صفا پذیرد
گردید چو جلوه گاه و لدار
ای مطرب جان ره دگر گیر
دستان زن دل شکسته است
کز ذوق سماع پر بار و
ساقی بده آن نئے مروق
از خود بفتان آب و گل را
گرد ز شراب وصل مدحش
مطرب دل ما سیر زنجست
بنشین و تو هم ترانه سر کن

نشر بگ فسرده نیک است
آوازی تو با نگر صورت
صد مرحله از شکیب دوم
یک جان و هزار بیقراری
بیار نشیند آرمیده
آرام رمیده را صفای
ما تفرق کان حضور یابیم
بر نطع سپهر پای کوبان
بردار غبار هستی از بین
عکس رخ دل را پذیرد
آئینه گذارد عکس بگذار
یکره ز ترانه پرده بر گیر
مشتاق بنالهای حاست
این کمنه قفس بجا گذارد
تا جان کند از قیود مطلق
بیند رخ آن بت چکل را
از هر چه جزا و کند فراموش
مربع سحری ترانه سنجست
افسانه عاشقانه سر کن

تارا را دیار یار گیریم
 ساقی مے عاشقان پیش آر
 عشقت و هزار نامرادی
 تا نفی خوشدلی سراییم
 مطرب نے خوشنوا بدم گیر
 از کف شده نقد عمر بیرون
 باشد کم عمر رفت گیریم
 ساقی بدہ آن مے دل آرا
 تا ساعی از خودی رہاند
 جان مست نقای دوست گرد
 ای مطرب عاشقان سرود
 یاران قدیم را سلام
 کاین سوخته لقب جدائی
 ساقی بچسبای مسجد ویر
 صعبت رہ خطیر ہستے
 برق تقدس براہ من گیر
 مطربا چہ فرودہ سرودے
 شد کن رہ نالہ خدا را
 کز گریہ غبار دل نشانیم

از ہر دو جهان کنار گیریم
 جان داروی جاودانہ پیش آر
 کلامی و فاسست در کساد می
 یک دم بایار خوش برایم
 کو آتش از درون علم گیر
 آہنگ صدی بزن بقانون
 تا بدانش ازین دو ہفتہ گیریم
 کش طور خمت رشک سینا
 یک دم مار از ما ستانند
 باقی ببقای دوست گرد
 شاہنشہ عشق را درودے
 مستان وصال را پیامے
 دارد نظر از شما گدائی
 روشن نشود مرا رہ سیر
 گرد و سپری مگر بہ متے
 در شعلہ شب سیاہ من گیر
 برکن زخم بشلہ دودے
 بی پردہ کن آتشین نوارا
 بر چرخ سر استین فشانیم

ساقی می آفتاب و ش کو
 تاریک شبم خرو گرفته
 شمع ره کفر و دین برافروز
 مطرب نفس برشته داری
 در حجب و کنار گوش ما کن
 مشکین نفسی و آتشین لعل
 مطرب دم جانفزا نامزم
 گداز جمال خویش مارا
 تا روز و خیال رخ نماید
 رخشه تنگ و پوی را کنم بے
 ساقی سر مهت تو گردم
 شیدی دوسه صوفیانه بردا
 شمع زخت از بختن فروزست
 دیرینه گدای می پرستم
 مطرب نفس بکار نه کن
 دیماه جهان بهارم افسرد
 بنواز بیانگ آشنائی
 ساقی به فاسمی می پرستان
 می کن بهتج جبین کشاده

بر جبهه شعله و انگش کو
 مار سیم گلو گرفت
 مسیح شفقتی جبین برافروز
 دردانه بس برشته داری
 تاراج متاع هوش ما کن
 افکنده لب در آتش نعل
 مستانه ترانهات نامزم
 سر کن ره دلکشی خدا را
 بنجم بفلک رکاب ساید
 آسوده کنم مهت ام در حے
 پروانه طلعت تو گردم
 این ما و من از میان بردار
 پروانه زهد عسل سوزست
 از ساغر می تهیست و ستم
 جانے به تن نزار نه کن
 و مسردی زورگارم افسرد
 در زن بدل آتشین فوائی
 کز شرم بر اینرمستان
 چون گل کفت نازنین کشاده

<p>ما تشنه لب زلال فیضیم ای مطرب عاشقان خروشته خون در تن من فدا ده از جوش بخراش بناخنه رگ چنگ ساقی گل و جوش نوبهات از صوت هزار در چمنها میسند مرا بدلق سالوس مطرب ز خموشیت بر بنجم سنبجیده ره یی بگوش مازن فریاد رسه کجاست جز تو ساقی بصفای طینت می مگذار درین خمسار مارا دروازه فتوحی بر غم اختر مطرب بترانها س دلکش آزاده نمیش کفر و کیشم هستی غم دور در جهان گزایت</p>	<p>در یوزده گره نوال فیضیم ای بافت قدسیان سرشته بردار ز راه عشق سر پوش بکشانم خونم از دل تنگ چون چرخ زمین شفق نگارست نسرین زده چاک پیرینها مگذار بقیه دنام و ناموس خون شد و دل و جان نکته بنجم آتش نهاد و هوش مازن علیه نفس کجاست جز تو بزد اعنم دل بهمت می افسوده و سوگوار مارا روشنگر آفتاب انور در حنر من کفر و دین آتش آزاد کن از طلسم خویشم این عسر در زار آرد پایت</p>
---	--

در مشاجات باری تعالی عز اسمه

<p>یارب بنشید سینه ریشان کز لطف دبی زبان گفتار</p>	<p>یارب بد نیاز مهر کیشان نطقه بتا شست سزادار</p>
--	---

افسانه از مجاز خالی
 بیداری بخش بهر غفل
 منکری بر سای آسمان سیر
 در صید گر که سخن قوی دست
 صید افکنیش بکاک چالاک
 اسے شعله زن کباب جانان
 ناخن زن سینهای ربخو
 زانجا که مصتام عاشقانست
 بخشای دلی بدر دوساز
 سیلی خور عشق شورش انگیز
 تاوک که به غمره کمان دار
 تهرش بیداق جان شکر خند
 ز بخش همه خنده ریز چون گل
 از تیغ جفتی عشق بسمل
 ای نور دل بلند بنیان
 تاریک شبنم بخش نوری
 آب و گل من سرشته تست
 بر کشت دل مهید داران
 شنو خونین ترانه ام را

پیرایه نکته ساسی حالی
 چون زلفت سمن بران سلسل
 آزاده ز آب و خاک این دیر
 نکشاده بهر شکار دوش دست
 شیران حقایش بفرارک
 دی آب روان نشنه کمان
 الماس تراش زخم ناسور
 بیدردی ما با کران سست
 صد چاک ز سینه برخش باز
 خوابان بجز احش نمک ریز
 پیکانش کشاده جابو فار
 با جور تو لطف آرزو مند
 میدانگه صد پیه تغافل
 سیاش بموی گشته وصل
 دی شمع طراز شب نشینان
 آشفته دلم بده حضور
 دین تخم امید گشته تست
 باران عطای خود باران
 در خاک مسوز دانه ام را

بشد که ز آب و گل کشد سر	نعت شده انبیا و هد بر
در تمهید نعت سرور انبیا فخر نبی آدم محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم	
این ابرتر کسی که خامه نخیست	در جیب جهان در عدان نخیست
تا صورت نیم نواد میدست	زنگ از رخ آسمان پرید
کلکم به ترانه های حالی	گسترده نعیم لایزالی
و ستا ناز خیارم بگلپانگ	در شکر سدره را کند گنگ
آینه دل کشم چو در بر	زنگ همه طوطیان گنم کر
خضر قلم درین سیاهی	پی برده بچشمه آلهی
آمیخت خامه ام ز عرفان	با آتش عشق آب حیوان
کوثر نغمه از دوات من برد	نیان گم از فرات من برد
آید چو نیم بخوشی رخ راحی	از خجسته فی افکند نظامی
تا رخسار من ترانه سنجست	یک تار گسسته پنج گنجست
ریزد شکر از زبان کلکم	مصر سخن ست اذان کلکم
بر ستاره قمرانیم بین	اقبال جهان ستانیم بین
روح قلم بکلکم رانی	خوابانده درفش کاویانی
آتش جهل از سر سنم	خارست فشرده بنانم
کلکم به سخنوران امیرست	یک غاشبه کش مرا جریرست
بر سر دارد سبیل افغان	منه مان بلا غم ز عدنان
هر درد که نطق سفته راندم	بر در گه مصطفی تشاندم

آن گوهر افسر نبوت
کوشته بدر خوشاب من کرد
از فیض متبول آن کرم
بی سکه من که باد جاوید
من بنده کین غلام ادیم
بے آنکه تلاش فکر کاود
در جوش بود شراب مهرش
ای عرش جناب لامکان کرد
معراج تخت آنست
روشن گداز آنوسی
چشمه که بدر گمت بساید
نرگان که غبار در گمت رفت
صیحه که ترا بجان نشانست

دریا کش لجه فوت
حسان عجم خطاب من کرد
شد ملک سخن مرسل
رایج نشود طامای خورشید
جمشیدم دست جام ادیم
نقش زدل وزیران تراود
یک نخلده است نه سپهرش
عالم اسرور نور پرد
معراج دیگر علوشانست
زیر قدمست بخاکبوسی
عین الشمس خطاب شاید
نور دل و دیده اش توان گفت
تن نیست که جان جاود نیست

عرض من بوس حضرت ختمی پناه علیه التحیه والتنا

ای زاده اولین قدرت
آدم ز تو یافت سر بلندی
معمار حرم سر خلعت
در طور کلیم یک شبانت
عیسه به بشارت تو دم زد

مدر تو درای فهم و فکرت
نوح از تو طرز ارجمندی
جان دول قدسیان بیلست
کونین نواله خوار خوانست
ز اندم بطای جان رقم زد

نکست

خاتم تولی و تولی سلیمان
 کی در خورتست عرش بلقیس
 فرمانده وحش و طیر بودن
 سہلست ولی بعرض رفعت
 ای صدر نشین بزم لولاک
 حسرتگر زردہ بی نشانی
 گرمست زبس بحق شتابت
 نہ خنک سپہر لا جوردی
 در دائرہ سپہر مینا ✽
 تا آنکہ ز لطف فیض گستر
 گرنہ ز رخ تو نور میافت
 طوبے بود از قد تو سایہ
 عزت ز تو زمرہ ملک را
 ای شمع طراز ہفت تمذیل
 پاس تو دریدہ کوس ناہمید
 نقش قدم تو تاج عرست
 مسجود تولی و قبلہ آدم
 مملوک صفت سپہر اخضر
 تا بکہ شود دخیل خلیت

جبریل تراست ہمد از جان
 اول قدمت بعرض تقدیس
 رخسار ددان بخاک سودن
 نتوان چو تو یافت اوج غرت
 در خاک مذلت تو افلاک
 بیرون ز مکان لامکانی
 مانند ملائک از کابت
 از شوق تو گرم رہ نور دی
 باشد مہ نور کاب آسا
 پائے تو مگر در آورد
 کے مشعل مہ نور میافت
 سدرہ زدرت تخت پایہ
 رفعت ز تو منبر فلک را
 پروانگی تو کردہ جبہ ریل
 حیر تو منہ از فرق خورشید
 بر خاک رہ تو عرش فرشت
 در پیش تو پشت رستان خم
 بست ست حامل از دو بیکر
 بیند بکہ بخویش ملیت

شد قصر نبوت چو بنیاد
چون بود زیر سایه است مهر
سرشتگی فلک خورشید از تو
در دست تو سنگ سحر خوانی
اے شیر بی حجاز مطلع
زینبده قرب قاب تو سین
الماک رهین بحر جودت
کی نعت تو حد خاکیانست
ما جسم دلی تو جان پاکی
حرف نه توان زدن منزلیت

کسر از تو قصه کسری افتاد
نمود و بخلق سایه است چهر
نعل مه نو در آتش از تو
بالعسل تو نخل نکته دانی
وزر حله کبریاست برقع
خاک رهبت آبروی کونین
افلاک طفیل وجودت
زیب دم پاک قدسیانست
مادر سمک و تو بر سما کی
ای جان مقدسان فدایت

در منقبت شاه سوار عرصه لافتی سلام الله علیه

بر تارک خصم شاه مردان
کلکه که بدستم استوارست
ظفر کشش نامه فصاحت
ز گذشته سخن بنام و ناموس
بخسته دلان دم میسخت
در جدول او زلال نیلست
دستان زن پستان فیسانه
ریزدشگرین رطب ز بخشش

ابن خامه پلار گیت بران
در دست علی چو ذوالفقارست
لیل و شب حمله ملاحمت
هر صفحه از دست بال طاؤس
بالعبیان عصای موساست
در دیده قبطیان چو نیلست
گوینده بار بد ترانه
پرورده بشهد امیر بخشش

یعسوب جهان علی عا
 در پنجش قهر شیر گیرش
 شاهنشاه کشور امامت
 تمثال تخت ملک تقدیر
 همزاد بنی رحمت کن
 مهر جسم و شیر طلوعش
 دارائی کوئی آب و گل حیات
 مجنون رهش بطن منزل
 بهش مفتاح قفل دلهما
 از جسم گرم گران ندارم اندوه
 فرود اهرم ازین نهفته مادام
 بیدار گفت دیدۀ بخت
 سرنا صیه سالی خاک پیش
 بر جبهه هر که داغ او نیست
 او داند و بخت خوانباهش
 بگذار خزین فسانه خویش
 کلکت بنود سزای حمیش
 این پرده سرود خسرو نیست
 جالی که سخن نه در حسابست

که ز حق بدو عالمست والی
 گردون چه و کید گرگ پیرش
 پیرایه مسند کرامت
 نیکوتر از دنیا فت تصویر
 گر گل دو بود یکیت گلبن
 در سجده خاتم رکوعش
 در خورد سگانش ملک دل نیست
 بر بنجی محفل بسته محمل *
 مهرش گلبریز آب و گلها
 پشتم ز دلای اوست برکوه
 کنه خواب گران هوش فرسای
 در غل لوامی او شمشخت
 جان زنده مباد بی ولایش
 روشن رهش از چراغ اوست
 در روزن دیده باو خاش
 دین بار بدی ترانه خویش
 بگذار ز رکعت لوامی حمیش
 ای بی ادب این بگردی حلیت
 خاموش که خاموشی صوابست

این تمثیل هم ازین کتابست

ز بهستان که باد روح او شاد روشنگر از راز می گفت کز خانه تخت دای و بهقان میکشت فراز بام خمپیر بز دید چو گرگ را بنا کام چون دید بحال ناگزیرش گرگ از سر وقت گفت کاشی شوخ این عریه نیست از زبانت بزر از رسد بگرگ دشنام زنگونه درین زمانه دون هر گوشه سپهر سفله پرور حیوان زمانه را بمیدان زمین برفت دمان نبود تشویر بزر بر بام جا گرفت تا کی بجهان جگر توان خود هر خبره سری بکام دارد	ز بهستان که باد روح او شاد روشنگر از راز می گفت کز خانه تخت دای و بهقان میکشت فراز بام خمپیر بز دید چو گرگ را بنا کام چون دید بحال ناگزیرش گرگ از سر وقت گفت کاشی شوخ این عریه نیست از زبانت بزر از رسد بگرگ دشنام زنگونه درین زمانه دون هر گوشه سپهر سفله پرور حیوان زمانه را بمیدان زمین برفت دمان نبود تشویر بزر بر بام جا گرفت تا کی بجهان جگر توان خود هر خبره سری بکام دارد
--	--

در مخاطبه نفس و خاتمه کتاب گوید

روی دل خویش بایک داری

در باب خرن که در چه کاری

چل سال زیر عمر بیوفارفت
بگذشت بهار زندگانی
افسردگی نشاط و سر
قد روی نهاده در خمیدن
نور نظرت غبار ناکست
از موی تو گشته تیرگی دور
شب رفت بست آرید
بردار سری ز غوا غفلت
جنبید ز جای مرغ و ماهی
خوابت طرا چشم بندیت
بگذار که بنیشت را باید
بر خیز که عمر رفت در خواب
بگذار حدیث و لب فرو بند
آخر نه در اے کاروانی
طنین و ترنت گسته تارست
نه در درگ ترهات بشکن
بنشین و باشک عذر خواهی
غافل نشین گرت بودیش
دم را به بشمردگی بر آرد

تن ماند ز جنبش و قوافیت
بر خاست نسیم مهر کانی
نیت شاخ ز بزرگ ماند و نبر
شنگ آمده گوش از شنیدن
چشم تو چو دام زیر خاکست
بر مشک نشسته گرد کافور
همین نیر شیب دروید
بگذار ز کف شراب غفلت
بر خیز ز خواب صبحگاهای
در پیش کر یوه بلندیت
بشتاب که ره بمنزل آید
این یک نفس که مانده در یاب
خاموش نشین فسانه تا چند
تاسک چو در اے در فغانی
مضرب بدست رعشه دارست
بفکن قتل و دوات بشکن
از چهره جان بشو سیاهی
دیویت زمانه آدمی کش
عمر تو دیست خوش سر آرد

بر غرش زدی لوای خاک
 بالکاک تو جان جاودا نیست
 ماهی پیکر طلید بر آذر
 چون خضر خجسته طالعی کو
 در قصر سخن نبود رونق +
 پیچیده بچرخ باگ گوست
 بر نقد سخن ز خوشنوا می
 باز چکند حسود حامل +
 نازم این نفت موهبی را
 بادا بفلک چو مهر تابان
 از اوج شرف ببادا فو لش

زین نامه غنچه برین شامه
 سرشته آب زندگان نیست
 در خاک ز حشرش سکنه
 تا ترس از دلی ازین جو
 رولق ز تو یافت این خورق
 ناهید دهد بنجامه پوست
 زد کاک تو سکه روائی
 کاسد نشود عیار کامل
 کاشکته دست مغربی را
 پیوسته جهان فروز و نشان
 بخشد دل مقبلان قبولش





یا خاتم النبیین غمخوار عالمی تو
از عرض شکوه هر چند خالی نمیشود دل
نماید مفتن از من بالطف شامل تو
دیرینه شد چو مخلص در خضر گستاخ
بمچشم کوز از دست پیانۀ اطفا
باسبیجۀ لواطت آرد بدرع و خفکان
فریاد در سخر خدیو ابیداد بدین کرد
دور از حمایت تو دور سپهر شکست
بالین و بستر من خستی و بوریاست

پیش تو چون نالم از جور آسمانی
از من سخن طرازی از خامه خون چکانی
رازی که مینماید در سینه ام سنانی
نتوانم از تو کردن اسرار دل نهانی
لبزیر گوهر از دست گنجینه امانی
کاری که میکندم با پیکر کتانی
هندوی چرخ مارا تاراج ترکمانی
پشت خمیده ام را از بار زندگانی
این ست در بساطم زاسبای اینجهانی

از نقد در کنارم رنگ طلائی هست
 بگسته الفت من از خیل بیایان
 آواره همچو من نیست خاکی نهاد دیگر
 ده سال شد که در بند عمرم در لیکان
 و سرودی زمانه ختم مبادم افسرد
 ای سرغبار مهت زان خاک سرده ای
 جایی که نور رایت گلگون بر فروزد x
 در خون نشسته دارد هند جگر فشارم
 نه قوتی که آیم تا خاک استانت
 از باد سحر مری شاخ خزان رسیده
 نفس بلند فطرت تا کی کند محل
 در سومات دلی مع تو میرایم
 هر فردی از مدحیت باشد حدیث نزل
 هر سو صریح کلام طبل سکندری زد
 بسگر بایه داری غیاثی بام
 بر خاک عجز ریزد سرخ بتهتن
 لب بر کشاد گوهر در جیب کجا کن
 از داغ مهرت امروز محفل فرد و هم
 از مصرعی توان یافت طبع نهی طرازم

ز الوان نعمتم نیست جز اشک ارغوانی
 پوشیده همت من چشم از نعیم فانی
 تا این کمن بنار افلاک گشته بانی
 ز نسیان کسی نداده بر باد زندگانی
 عریان غمت نخلم از باد مهر جانی
 خونبار دیده ام را بفرست از خانی
 از زره کمتر آید خورشید خاورانی
 من داد شکوه دایم باقی دگر توانی
 نه طلعتی که سازم با حقیقت حنائی
 رخساره دزد بربری رخسان ضحائی
 با طعن از ازل با نخوت ادانی
 زان پیشتر که آید بلبل بزند خوانی
 من اسیر ملتطم من سر حق المعانی
 تا گشت در بهوایت سر گرم غنائی
 جز من کسی نیار دز نسیان گهر فغانی
 چون خامه ام کشاید بازوی سلوانی
 کف بر کشاد و نشان صد گنج شایگانی
 کمتر دهر چو من یاد آثار پاستانی
 جان را تبین نباشد این جودت روانی

برگزین دشت مسکن طلب البانی
 از صولت بریخت ملک سخن گرفته
 گر خصلت تو باشد از تحت دل غایم
 قدر سخن بلندست زیرا که دارد آباد
 از معجز سخن ماند روح الهی عیسی
 شد کاخ ملک ملت از ملک نکتہ پرور
 از عنقبری بود نام شاهان مخزن
 آل بویه رفند آما بروز گاران
 سلجوقیان گدشتند آما زانوری ماند
 دور آما بکان رفت آما کلام سعدی
 نوکر آویس قهیت از گفتنهای سلمان
 شاه منطهری را نسلی نماند بکین
 راه سخن نبودی در حضرت خرمین
 کلکم فیض لطفت ز انسان جلوه آید
 تا سر فراز کردست نام تو خاندانم را
 بر صفحه ام بنام جیش و نقش خاتم

هرگز نگر و سبحان این معجز البانی
 گردن فراز کلکم با حیر کاویانی
 مستان معنوی ز آما حشر مینانی
 تا حشر سرور آما قصر رفیع شانی
 موسی کلیم حق شد از فیض نکته دانی
 مستهدم المفاسد استحکم البانی
 از گنجوی بود یاد بهرام شاه ثانی
 دارد روان شان شاد و هیار و یلمانی
 نام بلند ایشان بر لوح ایجیانی
 پرورده نام شان را با آب زندگانی
 نام تکیش دهد یاد خلاق اصفهانی
 هر مصرعی از حافظ شد شمع و دانی
 از عتق اگر نبودی امید طلیسانی
 که خبش بهاران شمشاد بوستانی
 با گوشه مهر دارد و دعوی خنوبانی
 از خاندانم بیاید از رنگ و ملکاتی

فی مدح الوصی الصریح الطاهر سلام الله علیه

ای حسن ایقنت جبک مقتدی
 دولت عشقش شایسته بودی مجتبی

و لو بفریب الخلق کنست محاسباً
 فلست اری قلبی یغیرک راغباً

<p>وقال رسول الله فيك معشر فمن اين ولاه فهذا وليه اتيتك يا موسى الانام وموئلي فديتك يا ديني وديناي ملتي فيا عترة الاطهار من لي غيركم عسى الله ان يعفو العار يحبيكم علقت يدي جبا يحيل ولاكم طربت بحان الشق من كاسكم ابا الله الا ان يتسم بنوره</p>	و در حلقه	<p>وصادع بالوحى الجليل وخطيبا ولاك على جل الخليفة اوجبا قدمت معاذ للطرية وندنيا وذي شمع المحبة لست حاتبا واسعد من انتم رجاء واطيبا اما ط بكم رجس الذنوب اذ هيا فوانته بالذلا لست معاقبا سقاني شرابا ما الذو عذبا ولو كره الفجار طغيا انا وابي</p>
---	-----------	---

این قطعه را در معذرت اتفاق توارد در اشعار رقم فرمود

<p>بخدمت من که از اشارت کن که مرا شعور و شاعری عارت با دها خواستم کزین دولت نکته بخواست میرسد بهم در نوشتن بسی ماطله رفت ز آنچه هم بر زبان خار گذشت باره هم بقید ضبط آمد شبی هزارست در چهار کتاب تنگ شد در فراخای جهان</p>	<p>عالمی را نموده معاری کاش بودم ازین هنر عاری دوشش خود را در پیم بکباری چون طبیعیت نقر گفتاری یک نوشتم ز صد شعر و آری شد پریشان بسی زیراری بمحو ذنانه مشک تباری نظم ملک بدای آثاری خامه من ز رنگ مضاری</p>
--	---

<p> کلام آن طوطی شکر شکفت چشم دارم که چون گهر سنج گریه بیند میان اینهمه گنج لفظ و مضمون غیر را کم و بیش رفعت پایه بیند و هنرم کرده بر آستان فطرت من مشک ساسی اشام عطارت گشته از شرم نقش خادیه من نه وجد تسرا چه بر گیرم باده ریزد با غر مخمور آفت دشمنی نیروی دور همت و مایه ام از ان بیش بمقتل کو توان شناخت که گیت آری از علان برای روشن من نتوان چپ ساره تو از و کرد رسی آنکه بدر را که چو ما </p>	<p> که بود شیره در شکر باری گهرم را کمند خریداری که فشاندم بدست بیزاری که بران گشته خامه ام جباری تنه تهنتم بطراری مه و خور آرزو سست سیماری ناله نقطه ام بعبثاری ستواری بتان فخراری گدازشته کبر ز تباری ورقم را اگر مینشاری صفدر خامه ام بصفدراری که مرا کدی به غوی پنداری طبع جوهر شناس اگر داری چشم انصاف اگر نینداری نه ز حلاطم و نه از جگر خواری خامه گیر می بدست و نگاری </p>
<p> شب گذشته فدا دم بخاک که چه غم دلی دیار محبت تنی خراب غم </p>	<p> هزارم حله زار امگاه حست دور لبی محیط شکایت بهر لبالب شور </p>

و من کلماته

زگریه هرگز نمرگان چو ابر دریا
گشته تار امیدم فلک بزود تم
که ناگهان سرم از خاک برگرفت
شمیم گلشن کوش عجب حسیب وفا
شمرده گفت که انجی خانه زانو عشق
چنین که هر قلم استخوانت ناله سراسر
بگریه گفتش ای منوش شکسته دل
سخن چگونه سرایم نفس چگونه کشم
نهفته گفت بگویش و لم که سکوّه خطا

ز ناله هر سر مو گشته بود چشم عبور
شکسته جامم را دم جهان سنگ فتور
که بود گرد زشش تو تپایی دیده خوا
نسیم بر تو لطفش چراغ زرم حضور
خرابه دولت از فیض دوستی معمور
در ارکاک بلاغت شعار معذور
بر درگاه تو ویرانه و فاسد معمور
دلم بر آتش چشمم آب بنجم شور
اگر شکوه در بلبله باشی عبور

نهایت کلیات الفایقه

از چهل سال فروتن که بشیرین سخنی
آن سرفراز نفس سوخته ام که ز تن دل
بالد از تربیت ناله من شعله شوق
هر که ز رنگ نیسان قلم ریخته ام
و دشمن دوست چه انا و چه نادان گزید
وحش و طیر از اثر ناله من شوزند
طرفی از شهرت دار شعریه بشمیت
و زلف شعریه در بر مرا در دل خاک
آن مرد بایه بیاورد که اسال برینا

بمن چو خورشید در قطار جهانم مشهور
میدرد از گدازی خانه من نفخه صور
زیر پای نفسم گرم شود آتش طور
بود آینه گوش ویرایم شور
مصرع مرا بعد اگر ام چو بیت معمور
چون سراسر میدان او و کلیات بود
که سخن قدر مرا کرد و عالم مستور
زیر این گنبد که سلو می شد ایام زنده بود
یکشاید بسخن یا همه بیایان عبور

نه شکوهم نه شعوری نه زبانی نود از دهن هر چه برآرد بگریانش رود بکتاب لغت و دفتر اشعار کند کنند از جهل مرکب سیه از چند ورق طرف او چیست ندانم ز سخن حیرم	لفظ را عار ز ربطوی و از معنی عفو میزند بیده از زهر خود این خنر طنبور از ده کدیه بدریوزۀ الفاظ مرور آن سحلیت بختش بر اصحاب شعور که بامید چه این بشیه بخود بسته نرود
---	--

ومن باثر قلمه ایضا

لائق بیج در زمانه چو نیست هر چه گویم نه تمت است نه لاف کرده باشم مقام خود را پست سر کیوان بگرد و از دست فرس طبع چون بنگینگر کلاک معجز نگار چون گیرم رعشه پیریم گرفت مهان در دلم خون اگر قدر از جوش گر جهان پر کنم ز آب گهر بچه امید در زمانه کور کس زبان مرانی نمید	خوشتن را هیچ سپاس کنم از حسودان چرا هر اس کنم بمخذب اگر تا بس کنم مے دانش اگر یک اس کنم خاک در چشم بوفراس کنم بنی بناموس بونواس کنم چرخه در پنجسره حواس کنم آتش از طور آفتاب کنم بخوی خجالت از تماس کنم شاد طبع روشناس کنم بغزیزان چه اتماس کنم
---	---

ومن کلامه الرشيق و لطمه الانيق

روزگاری است محبت میگوید	عزیز است از ملتی بدو نگار کنی
-------------------------	-------------------------------

در بروی جهان بنام بندم	کج آسایش اختیار کنم
سفر دور مرگ نزدیکیست	فکر سامان آن دیار کنم
زردانمی گنم بکینه دل	گهر اشک در کنار کنم
دست از خوان آرزو بکشم	بهین خون دل مدار کنم
عشق بازی بخویش تن فلکم	ترک یاران بدقم رکنم
تنگم از شهر رویکوه آرم	خانه در سنگ چون شهر کنم
لیک چون کار با بدست خدا	نترسم بخویش کار کنم
زین سپس فرصت از خدا بزم	دیدم در راه انتظار کنم

و من شرایع انفا سه القدسیه

چون زادم از تاج علی بیداد	عشقای قیام به نهم از عرش زود بفر
بانگی تمام زجر و صغیری تمام اثر	کامی شیر دل چو دایه بشوید لیست شیر
لب از جوی کوثر و تسنیم تر کن	خون جگر بست ترا قوت ناگزیر
این نکته و طبیعت گوشت منطبع	زین شعلشع هفت من گشت متغیر
عهد شباب شیب سر آمد بدین خط	پناه سال رفت و مرا این منج سیر
الکون که یل عمر بود روی در شیب	موی جو قیر من شد باز شیب جو شیر
نم و جگر مانده ز بس بر یکیده ام	زین را بتم بخانه قلیله است نه شیر
حاشا مجال نم که جگر بود بدنه	دندان گزای من خوی از عیش و لذت
این فوت خوشگوار بخرج آمد و هنوز	خود مانده ام بقید حیات و دم اسیر
کالای من فشر بود و در بساط من	هرگز نموده است جز این خن بی نظیر

<p>بالیده در کف از شکنج بزم قلم وزن گم کف میزان من سبک گیرم خدا نکرده شود کس هنر فروش زمین روزگار سفله که آمد بروی کار این غر نوناس که یاران عهد را ست زمین طبع پاک زاد من و کزیرا کنند جای شگفت نیست کزین وضع قلب انصاف کو که زندگانی تلخ ناگوار</p>	<p>پهچیده در فلک زنی خامه ام صریح بردشرف بقامت والای من قصیر صد خرمن هنر خرد جز بیک شعیر بخت زمانه خرم و چشم فلک قریب پیشکش هزار بار به از مشک از عبیر سر شیمه زلال خضر را بنفت و غیر بیرون خم از کمان رود درستی ز تیر نهد زیاده ز خمت این ناتوان پیر</p>
--	--

وفی الشکوی

<p>خون در دلم از کاوش ایام نماندست من حمزه نیم در صف این عرصه خونخوا</p>	<p>این آله را بیشتر خوار مکی دست آما جگرم همد جگر خوار مکی دست</p>
---	---

ومن کلامه

<p>خرین از جهان درم خاطر بر بین مار ساطع چاک را گریبان اگر بود دهن نبود</p>	<p>سر و برگ کیوی سامان شد که از تنگی عیش میدان شد و گر بود دهن گریبان شد</p>
---	--

ومن تعریضاته

<p>قدر هر سفله از تو گشته علم از تو اهر ذکا فی المملکت تا که سبک یافت میشود ندیمی</p>	<p>ای سپهر خم این چه انصافست هر که تعفی کون اوفات بها استخوان که اسرافست</p>
---	--

<p>پرنیان بافت تخته کرده کان لب معنی بدر خاموشیت سفلدیس کیست در زمانه بگو</p>	<p>روز بازار بویا بافت سرو سربایه در جهان فست زلزل النفس اگر زانرا فست</p>
ایضا	
<p>دنیا طلبان سپیم خود را خواهند فنای یکدیگر را در ماتم مرگ غم همیشه</p>	<p>جان منتظرند تا بر آید تا کار به مدعا بر آید سگ را شکم از غزا بر آید</p>
ومن جمله	
<p>ای چرخ باید از تو درین عرصه کم زدن کج بازی ترا بسنی نیست در میان تا کی ز جوی دیده کنی تر لب جز هرگز ندانستیم تلخ آیه تو چشم نجاه سال شد که شب و روز می چشم فرمانده خط کشیم در حق هستی داور</p>	<p>من سبط دایم این فیلات چیست نیز نگ مهر و کین تو با کائنات چیست تا آسب تیغ هست میسر فرات چیست این دیده را بخون دل ما برات چیست در جام عمر خرمی تلخ فمات چیست تا که شوم که منی لفظ حیات چیست</p>
ومن کلامه	
<p>افتاده ام بجهت نامردان خیرین و شتی غزال بر شکر هم آلود خوران گردن کشید از نفسی غنای بگفت</p>	<p>دور زمانه ام ستمی خیرین بتر نکرد جوری کشین نوایان این میشتر نکرد آتشوز بلیله که سوز از قیبه بر نکرد</p>

ومن تقریبات

<p> غزل برده زندگی ازین سخن عاشقان نمایانست گر نه آئین آتشیار بدی یکدوبتیک مناسب آمده است نمکین خوش نموده است قم دزدشاعر باکیان ماند تجیه کانش بسوی بحر روند </p>	<p> که نگویم ز تنگ نامش باز بوالهوس کی شدت مجرم راز سحر هم میزدی دم اعجاز یادم از پاستان سحر طراز نکته را خامه سخن پرداز که بریزش نهند میضه قاز او بکون دریده ماند باز </p>
---	---

ومن کلامه

<p> حیرتی دارم خرسین حال بنایان پوزه دعوی کشاوتند در میدان دیده از بنیش معر سفینه ازاد را ک پاک نیروی موری نه و باشیر مردان مصفا غول صحرائی نخواست دیو کسار هوا سبح را کرده خلاص از بخت گشتگی معنی کامل عیاران خردا کرده منع خبر تکبر فرس ناکرده ز ما و آتما علمه زیشان غدا بصفه زیشان در بال مردم را آیند و شهر لم یج تمیز و فهم این </p>	<p> کودنی چند از چراگاه کمی و کوتاهی مبتدی ناگشته چون گشتند یارب منتی قالب جان بے نصیب و صورت از غمی رتبه کاهی نه و در جلوه با سر و سہی کور باد ز راد جمل و خضر راه گمراهی قطره را آورد و بیرون از حجاب بی تمی در دکان معرفت قلاب ز روده بی غیر نای و هوندانند از ضمیر موی بجھول درک معنی از غمی از زنی می نخواهد دید دنیا بعد از این وی بھی </p>
---	--

ندامت کلامه

گشت ستم فحیده این بختن جبین
در چو است ملک سلیمانی سخن
نیروی ملک است که مایده اند غرور
اروج فلک در آب گمرگشته غوطه
لیکن بر شیم کوتاهی از روح قضی

مازم نزارم ملک هادیون شمال را
گویم شکر سلطنت بی زوال را
بر خاک عجز نایب پوزال را
گلکم شوده تا کف دریا نبال را
نعمی بر آدم عرق افحال را

در وصف قلم فرموده

ریز و شکرین نکته حنین از فی کلکم
از غاشیه دالان کین است کیتیم
خونین جگر از حسرت او خط و عشی
در مر حله وادی قد است کبیر
بر اوج رسائی عروج است جوشه باز
در گنبد گردون چو قند باگ صفتش
گلبریز چو در سخن نظم و چه دزشر
از خجالت او خامه مانی است بصدور
در چشم دبیران نواخته پیکان
از بهت فطرت چو دم گهر نشان
دستان زن عشقت بسوزد دل و اندر
در طویل بقای شکر افشانی این

کام همه شکر شکنان ساخته شیرین
اندیشه چو بند و کیت قلم زمین
غرق عرق از خجالت او کور و علیکن
در مصطفی عالم ذوق است تبکین
در صید نذر جان نیست جوشه امین
مرغان اولی ابخچه آید تجسین
سر سبز چو در بوم دیماه و چه نشین
در نکست او فاضل نفس باخته چهرین
بر فرق حریفان زبان خسته ثورین
وز جوهر ذاتیت چو تبسم گهر آکین
چون لاله درین باغ جگر سوخته خدین
و دعوت دعا گو می ز روح اقدس امین

ایضا در تائیس قلم گوید

هست با خنیش و فدا و وفا
 چون زبان بسته بادلم میثاق
 آه عشاق زنا که سنج عراق
 شاد حسن را بود حسناق
 دل عاشق نباله اش مشتاق
 مداو میل سمره اوراق
 لیکن آسوده از خسوف محاق
 عرضه بر ساقیان بسین ساق
 سدر میغیر را بود مطراق
 شب معراج فکرت براق
 روشن از نور شمع او آفاق
 بر بر خازنان سبع طباق
 لوحه پیرای این مفرس طاق
 پیر کند چون از قصه های فراق
 نامی سبحان دهد بر پنج خناق
 زینت افزای این کهن اوراق

لوحش الله خامه ام که بصدق
 ترحان غنم نهان نیست
 بهم فی خوشنوا و هم نای
 پیکر عشق را بود محی
 سدمشوق از نوایش گرم
 نقش او رشک صفوه از رنگ
 نقطه اش بدر آسمان شرف
 کرده ستاره جلوه بایش تنگ
 رگ افسوده را بود شتر
 بارگ ابر معنیت چو برق
 گلشن از فیض جوی انفس
 گدافت اندمیش بطق
 حله افزای این مقوس طوق
 ننماید ز موم و غار اسرق
 نطق حسان دهد بجا رسکوت
 تا ابد باد در کف تو خزین

ایضا

کرده جهان سخن تنگ برانشوران

خامه مشکین من تا شده منی طراز

سر تواند فراخت حاسد گشته سخت

خامه مراد در بیان تیر بود در کمان

در وصف شمشیر گوید

بگفت تیغ من از دها پیکریت
درین کاخ ظلمت درخشان چراغ
ز پایی گوهر لبالب ز آب
نماید طغنه را با غر شراب
مباد از رخس زلف جوهر نهان

اباصولت شیر خورشید پلنگ
بدریای مهیج استا و زنگ
ز خون یلانش بر خواره رنگ
شکر را بکام مخالف شرننگ
ز آئینه اش دور است رنگ

این قطعه در جواب اشتیاق نامه پادشاه مغفور شاه طهماسب صفوی است

ای صاحبی که از اثر رنگ و بوتو
گنجینه ضمیر کشایم بهج تو
صد گلستان بوسه شرم از لب نیاز
گر خامه ریزد از کف جو دو رخساره
هر جا حدیث پنجو خشم افگنت شود
از اعتدال طبع تو گر سر کنم سخن
نگذاشت جوش رعشه خجالت مرا
از گردش زمانه ناساز شد ضرور
از صبر میزند دل مغرور و لافسا

خون کشته در جگر گلستان کنم
دست و دل نیاز جواهر نشان کنم
خواهم منت را راه تو اخراج ده ان کنم
ابر بهار را از حیا خوی نشان کنم
از طعنه بی بناخن شیر زبان کنم
صد گل بدامن تنی مهر کان کنم
تا خامه در شنای تو طرب اللسان کنم
چندی دواغ بزم تو ای قدر دان کنم
خواهم که خویش را بفراق امتحان کنم

این قطعه را از هند بسید الافعال امیر صد الدین محمد صفوی قلمی نوشته و بجهت شرف و

خرین از تقاضای محبت برانم

که خوان سخن را با خوان فرستم

ز شوری که از سینه ام معج خزان
ز کلاک عراقی تراز خود از بند
چه پوشم که راز گوهر شناسان
شکنج قفس تنگ دارد دلم را
ز خاک ره کلاک آهو خرام
رطب های شیرین تر از قند مهری
درین قحط سال بلاخت حدیثی
چو برقع کشایم ز رخسار معنی
کلام من از فهم شاعر فروست
ترا شنیدم از دل سخن که شاید
بر آنم که اوراق اشعار خود را
سخنهای من گرچه نبست یکسر
سپهر فضائل ملاذا فاضل
بشیل نبی و ولی صدر اعظم
ز ابرو تسلیم تحفه محض او
گذارم من این رسم که رنگدستی
چو خود دوم از حوصل آن یار دیرین

ز خرم جگر با نغمه ان فرستم
سوادی بنجاک صفا بان فرستم
ازین لعل درجی بگیان فرستم
صفیر سے مرغ گلستان فرستم
شیمی بنات غزالان فرستم
بر طب اللسان عدنان فرستم
بمعجزه بیان قحطان فرستم
فروغی بخورشید تابان فرستم
مگر از مغن حکیمان فرستم
بدریا دلی زاده کان فرستم
چو شیرازه بندم بقمان فرستم
جهان بیکه جانرا بجانان فرستم
که سوادش تحت افرادن فرستم
چکر باره چند شایان فرستم
بنجاک نجف در قحطان فرستم
کمین قطره را سوی عمان فرستم
ستم نامه جوهر بجران فرستم

کتاب الی بعض اصحابه

ای تو نور طبع ز دیده ما
رفتی و گل با فرستادی

دیدہ را کہ بود در رہ تو کرمت را چونیت پایانی دل و چشمم بھای روی تو داشت خار خار بچیب و دھن گل بہم خود انصاف شنوہ کہ چرا ای تو شخص وفا بگو زہر و	گل نہ خار جفا فرستادی غم عالم با فرستادی گل حسرت فرا فرستادی بہمن بینوا فرستادی جای خود بی وفا فرستادی گل نست آشنا فرستادی
--	---

این قطعہ را در محاکمہ ترجیح میانہ جمال الدین عبدالرزاق صفہائی
و پسرش خلاق اعانی کمال الدین اسمعیل تمیز را ابوطالب شہستانی شہ

دوش از بر یاری کہ دشمنیست آمد بر من قاصد فرخندہ سر نثرش توان گفت کہ سلکیت کہ ہر بکشود و بر خواند و بنجیدم و دیدم کا مروز درین ناحیہ عاشق سخنانا انقصہ درین سکہ لایق گردانند این شعر پراورد آن شعر سپہ را راضی شدہ اند آئمہ ایران مجاہد بکشایی پنج سنجیدہ پر خویش مجموعہ آن ہر دو بوقت مکرستم دیدم کہ دوات فلیم آن دوشمنشا	در شرح کمال خوردن مطلقہ لال بانامہ عذابی کہ مکر آب لال ہر سطر ای انسان در نظم عقد کمال کز بندہ بری حاصل آن نامہ است غوغا بسر شعر جمال است و کمال در محبت ترجیح کی ازین وجد است یکسو نشد این شغلہ ام زور و دست کز فلک تو حکمی کہ رسید و جیشت بیم رخ خیالم کہ بہر شریہ است گر مہجرہ گفتن نتوان سحر حلات در ملکیت کشان کجس و دست
---	---

آن هر دو فضل آیت و برهان است
 غزالی هر مطلعشان هر سه است
 شعر شعری که فریاد ایشان
 در جنگ ویران قومی خجسته
 جمع آمده اتقان بطافت که نمود
 هر صفحه شکن تم آن دو گهر سنج
 اما چو کسی دیده انصاف کشاید
 در شعر جمال ارچه جمالی بکاست
 لفظش بصفای آئینه شاد نیست
 بزنگته سرشته او نامة شکست
 فیض رقص از متق غیب سروشت
 صد بار بر سر تاسه و نوشت گذشتم
 در بوزه گر شسته او نید حریفان
 استاد سخن گرچه جالست و لیکن
 تحقیق در احوال و اساطیر خرمین
 رای همه این بود که خلاق است
 معیار کمال من و با من گران را
 این نامه نوشتم شب بیستم شوال

در حمله آن هر دو پیر از دنیا است
 سیرانی هر مصرعشان تیغ مناست
 نسبت بکهر سخی آن هر دو صفات
 پیچ و خم از خجالت آن هر دو چو ناست
 پیش و مشان غلشیه بردوش است
 چون عارض خوبان هر خط و همه ناست
 این مطلع من آئینه صدق است
 اما نه بزیبائی ابکار کماست
 معنی بشکو نیست که طغرای صفات
 هر نقطه او شوخ تر از چشم غزاست
 مد قلمش در افق فضل بکاست
 لیلیست که سحر بدم غنچه و دلکاست
 بحق رگ از قلمش سحر فواست
 تکمیل جان طرز و روش کار کماست
 نیست که گفتیم و جز این محض جد است
 آخره خطاب می از صحاب کماست
 در پله میزان خود اندیشه و بال است
 ماه این و هزار و صد و سی است

فی مرثیه والده العلامة طاب ثراه

سپهر از گستر استیلا و تفتیت بی شکسته
کشیدری تا زین است که از شر آیین سپهر
تو در سپهر پیرانه سرفروزی من هم نعمت پریم
نعمانی می بخش فرست تا ندیم در دل بخت
گستری تا زهم شیرازه ترکیب جسمانه
بدل آه رسائی دارم از مجموعه دانش

نیما ندبیر کیفیتی مینامی خالی را
شکل چون بهر مجنون گشته آم شفته جالی را
بحسرت میکنم هر لحظه یاد خیر سالی را
ندانستم که پوشش خاک سافل کو بجالی را
مشائی نیست در عالم هوای بمشائی را
ز خاطر سرده ام یکبار در صحرای جالی را

این قطعه در تراخی فوت سوره العرافه میر محمد تقی رضوی خراسانی قدس روحه است

تا ز عالم فانی عارف زمان رفته
هر که پیشوا دارد تو شیخ ایمان را
بهر سال تا زرخش خار نه نشان محبت

ازین جهان گویا عمر جاودان رفته
بر سرای ظلماتی استین نشان رفته
دل نمجون طعیده و گفت نش از میان رفته

این قطعه در تراخی فوت قدوة الفضل شیخ عبداللہ گیلانی است علیه الرحمة

افسوس که صاحب دل نام از جهان رفته
پیرایه و صورت و آوازش معنی
یکتا گم بر فضیلت که ز عزت
شده وستی آل نبی گشتی فو ش
زین عکده نام صلبه قدس خرامید
بر خویش اگر بهل نبالده عجب نیست
از خاک بر آید سر جای نخل خمیده

نی فی غلظت ملک جهان ز دل و جان رفته
مرآت لای دیده صاحب نظران رفته
تا ساحل قدس از صد کون مکان رفته
از موج خطر که گفت ایوان رفته
زین کلبه ویرانه بر ضیاء جهان رفته
و اما زین من مخزین خیر زمان رفته
یکبار به بین متوجه بر پیر حوران رفته

<p>بنو خیرت گرز دل خون شده ما زین واقعه صعب جاندا دل و جان سوخت چون مرد یک چشم جهان بود ز عرفان</p>	<p>بستگر که چه از دیده خوانا به فشان رفت زین غصه جانگاه ز دل تا بجهان رفت گفتم بی تاسخ که ندیش میان رفت</p>
ایضا	ایضا
<p>عاقله رنجبه شد از طعن عدو راست گر گفته چه رنجی از راست</p>	<p>قلت هذا عجب کیف یسوغ درد و غمت چه رنجش ز دردوغ</p>
و من حکیمه	و من حکیمه
<p>نمود این سوال از فراطون کی جوابش چنان بود روشن روان</p>	<p>زدشمن چنان کینه باید کشید بفضله که گردد ترا بر مزید</p>
ایضا	ایضا
<p>ای دل بقدر خوامش در چشم خلق خوار یک قطره آبرو را نتوان بزنگی داد آزادی دو عالم در قطع آرزو هست</p>	<p>آری بقدر حاجت طالب ذلیل باشد لب تشنه جان سپارم گر سلبیل باشد این نکته رهروان زیارت لیل باشد</p>
ایضا	ایضا
<p>هر روز که سرور تو ای شاه بگذرد آخر نه راحت تو بماند نه محنت بر هر که هست چون شش و ناختش گذشت نیست</p>	<p>روزی مرا هم از غم جانگاه بگذرد این هر دو چون نسیم سحرگاه بگذرد خرم کسیکه بادل آگاه بگذرد</p>
ایضا	ایضا
در غم سگده جهان ندیدم	محروم تر از فقیر حایل

	از فقر ندیده کام دنیا	هم آخرتش ز جهل باطل	
ومن تقریباته لبعض الامراء المحمقی			
	چار پالی شنیده ام مرده است چونکه بنجیدم این سخن گفتم بعد خویش آنکه چون میر گذشت خلف آنرا که هست خود باست زنده را مرده که توان گفتن	از امیر کبیر طال بقاء غلط افتاده است در افواه کی وجودش شود برگ تباه خرد آمد برین حدیث گواه خود حکم باش حسبته الله	
ومن تقریباته			
	گفت یاری خزین بیدار همه مست شراب کبر و حسد و ده چه آمد چه شد که نیکانرا گفتم ای دوست ترک عریه کن غمی از هیچ نیست یاران را کیز خردسان اگر حواله کنی	خلق را در فساد می بینم همه غرق عینا و می بینم بدتر از قوم عاد می بینم در تغافل سدا می بینم جنس غیرت کساد می بینم از دهنشان زیاده می بینم	
وله ایضاً			
	غیر آزاده خاطری که بود + بافیان زیر آسمان هستند گر سر از بویه بر کند باشد همه از طفلگی سبک تلکین	برتر از چرخ و انجمش پایه همچو در زیر ماکیان خایه مادرش طبع و مرکزش دایه همه درنا کسی گران مایه	

دومن حکمه

ایام کمر سینه آرد بهایت
گشت ست بخون مردمی رخ
این تیشه نخل میوه نشان
انبای زمان بر تبه بیش اند
آفاق گرفت ظلمت چهل
چون سلسله در نطق پرخاش
از مادر روزگار بے مهر
دورست سلامت از لقاشان
کو فوج و دعای چشمه زایش

کوراست نواله مغر آدم
این اشقر دیوزاد را دم
نگذاشت بریش و فغانم
از این زیاد و این مجسم
کو صبح که از صفای زنده دم
مشتی سفته ققاده در هم
با حقد و نفاق زاده توام
شد ترک سلام شق اسلم
و جب شد شست شوز علم

و دهن من طایبانه

پرسید و شن ساده لی از من این سخن
کاند ز زمانه هر چه بود نیست سبب
این معنی از کجا زده سر در تعجیم
کیبار بعد حادثه جان گسل که شد
چون کلک کجروی که ز مسطر بدرود
زمین گوشمال حادثه گشتند کننده تر
گفتم درین سوال که کردی گفت نیست
چون قبحه سر ز کوی خرابات ببرد

بایسته پراتش و بادیده پر آب
خواه آشکار جلوه کند خواه در حجاب
کانبای مهند جلگی از شیخ تا شب
از التماس آتش آن سینه کباب
گردیده اندکی تلم از جاده صواب
مانند فضل که قد بروی آفتاب
در کسوت مثال کمر روشننت جواب
کیبارگی نیکنان اول ز رخ نقاب

گاهی حیا بخاطرش آید گهی حذر اما فتا دچون بکف شمع و س آسوده خاطرست اندیشه بهمان	در نیم شب زنده بخواب گرده خلاص اگر زخم و پانچ دیگر حریف او نتوان شب بهیچ باب
--	--

ایضا

ای فلانی شگفت نیست مرا عجب آید ازینکه ز امیدست	از عجب بومی مبتد و بنگال ما چه خراب در تو گو سال
---	---

ومن مطایبات فی ذم بعض اصحاب الغرور

ای صاحبی که مایه تفریح عالمی بشنو سه چاره صریح غم از خامه ام سیمت مبتذل گله دوستان بهم رنجاند ز نادل نامهربان خویش بهر نجات یا ملک الموت میزند پسند بزرگ ریز حواس معاش را خوش بی تکلفانه بهر نرم میشدی فیض از حریص شدن اصحاب برده به هفت کردن تو مکر شده است صد لعل میزنی بهما شهپر از عشق با بخردان بجای فلک سیم کشته است بانگ کلاب بامه تا بنده تازه نیست	ذات مبارکت سبب کامرانی است اکنون که فطرت بسزگفته دانی است نبود ز دل شکایت یاران بانی است باما مگر فلک بسر مهر بانی است آن را که احتلاط تو در جانستانی است ای خوش نفس نسیم هست مهر کانی است اکنون چه شد که ناز تو در سرگرائی است خود داریت نه شرم بود شمع کمانی است در زهر تب نفس جو سبب المانی است بوم تو در هوای بلند آشنایی است بر اترفت ستم آسمانی است خفاش را ستیزه بخور پاستانی است
--	---

نبود حاقی تو شکفته که از ازل
 و از و نه است کار تو باشد زهر قش
 بی صفر نه است عربده با سر گذشتگان
 بایست پاس خاطر ندان نگارداشت
 حیرانم از غرابت ذات شریف تو
 الوان ریش مختلفت را شمرده ام
 رنگین افاد با و خرافات مضحک
 ای بتقرینه جفت تو باشد مگر حیا
 احیای نام نیک تو کردیم در جهان
 نظم سبک مسجع بمنیزان اعتبار
 گرامل ستایش خویشی اشاره کن
 با خود بسج و سعت میدان خویش را
 اینک محقری گذراندم علی الحساب
 آسوده باد تارک قدرت ز حادثات

روح حمار با جدت یار جانی است
 بی شبهه تار و پود تو مهندوستانی است
 در زخم خامه اعم سلم کاویانی است
 اکنون چه سود سیل بلاد روانی است
 این جوهر لطیف ز بحر کانی است
 سبز و نقش در رود و کبود و انجالی است
 طامات بن هنیفه را تسکین نانی است
 منکر مشود لالت این اقرانی است
 کلمه همان براه تو در جان نشانی است
 هر خند کاین متاع گران ایگانی است
 از خمین این نمونه برای نشانی است
 مارا کیت خامه بچاک عثانی است
 از مخلصان خود بنذر ارمغانی است
 در ظل خامه ام که درفش کیانی است

در مذمت گرامی

در جهنم کده هند که از تاب هوا
 دارد فسرده ترا شعبده چرخ خرمین
 بسکه گرم است هوا آید اگر دم سردی
 هر کسی را شط از هر بر می جارت

شعله در چون پر پر دانه بود بال
 چه توان کرد کنون هست افتاده فنج
 میدهم گوش ز ندبیده چند آنکه فنج
 شاید از یل عرق شوید از یخک فنج

<p>نه همین جان سیر از رفت ایام گذشت روشنان فلک مجمره گردان نخیل</p>	<p>تن هم از کام شر آلام تحیف ست چو نغ خناک آندم که نویند برات تو بخی</p>
<p>ایضاً</p>	
<p>بود بر محکم دل چون درائی نفس در پرده دل میسراید غرض نقشیت که ز مایه دماند مگر صاحب دلی روزی حجت</p>	<p>مرنج از من اگر بنجم نوائی رسیدی نکتۀ درد تشنای که هستی را نمی بینم بقائی کند در حق مسکینان دعائی</p>
<p>قطعه ۳۲ مجموعه ابیات ۳۹</p>	
<p>طوفان خج ز چشم جهان چش میزند یار شب مصیبت آرام سوز گیت روشن نشد که روز سیاه غرای گیت آیا غم که تنگ کشیدست در کنار بیوش دار و می دل غم دیگران بود ساکن نشو و نفس ناتوان من گویا بیا و تشنه لب که بلامین</p>	<p>بر چرخ نخل ماتمیان دوش میزند آتش که برق آه ره هوش میزند صبحی که دم ز شام سیه پوش میزند چاک دلم که خنده آغوش میزند آبی که اشک بر رخ مد هوش میزند زمین دشمن که بر لب خاموش میزند طوفان شیونی ز لجم جوش میزند</p>
<p>تنه اند من که بر لب جبرئیل نوحاست گویا غرای شاه شهیدان کربلاست</p>	
<p>شاهی که نور دیده خیر الانام بود شدر روزگار در نظرش تر از غبار</p>	<p>ماهی که بر سپهر معالی تمام بود باد مخالفت از بره سوبکه عام بود</p>

آب از حسین برود و خنجر دگر بشمر آبی که خار و خس بر پیران بشنند خون دید با چگونگی نگرید بران شهید دادی بر تیر و نیزه تن پاره پاره را آن خضر اهل بیت بصحرا می کرد بلا	انصاف روزگار ندانم کدام بود آیا چرا بر آل محسب حرام بود کز خون به پیکرش کفن اخطام بود زبان رخها چو صید مرداش مدام بود نوشید آب تیغ ز بس تشنه کام بود
---	--

آفتند ز آتش محطش آن لعل ناب را
سنگین دلاان مضائقه کردند آب را

ای مرگ زندگانی ازین پس وصال شد مهر جهان فروز را ماست بگر بلا شاخ گل ز باغ رسالت بجاک نخت افتاده بین بجاک امانت تشنگی تن زد درین شکنج بلا تا نفس است شبنم بلبل غیبت که از شرم تشنگان از خون اهل بیت که شادند کوفیان	جایی که خون آل پیمبر حلال شد از بار درد بدر تماشای طلال شد زین غم زبان بلبل گوینده لال شد سروی که ز آب دیده زهر نهال شد بر اوج عرش طائر فرخنده بال شد آبی که خورد گل عرق انفعال شد دلهای قدسیان همه غرق طلال شد
--	---

آن ناکسان از روی که دیگر حیا کنند
سبط رسول را چو سر از تن جدا کنند

خونین لوامی مسر که کارزار کو و حسرتا که از نفس سپرد روزگار بزان به جاک خون شهیدان بجاک زد	میدان پزار غبار بود شستوار کو افسوده شد ریاض امانت بهار کو طوفان غم گرفته جهان را غبار کو
---	---

اشکب که گرد کلفت خاگر بر دگجا
تاکی خراش دیده و دل خار خوس کند
کو مصطفی که پرسد ازین است عنود
کو مرفعی که پرسد ازین صرصرستم

آهی که پاک بستر از دل غبار کو
آخر زبانه غضب کردگار کو
کاسی خایان و بیعت پروردگار کو
بود آن گلی که از چمنم یادگار کو

ای شویبه تخم قیامت درنگ صیبت
آگه مگر نه که ببالم عزای کیست

ای دل چه شد که از جگر افغانیشی
سرباز قناده تن سر دران جدا
در تاهی که چشم رسولست خفته
کردند بر سنان سراج در آن تو
دست ساربعبت الوان عشق شبت
بامون چرا نمیکنی از موج اشک
شرعی چرا نمیکنی از خون ابل میت

آهی یاد شاه شهیدان نمیکشی
در کربلا سری بیابان نمیکشی
از اشک غازه برخ ایمان نمیکشی
نخت جگر بخنجش مرگان نمیکشی
تا آستین بدیده گریان نمیکشی
این فوج را بعرض میدان نمیکشی
ای تیغ کیس سری بگریبان نمیکشی

داد از تو ای زمانه بیدار که باز
شمرنده نیستی ز شتهای جانگداز

تخل تری بقیه عدوان فگنده
از تشنگی سفینه سال رسول را
ای خیره سرب بدن که سرفور کرا
از خنجر ستیزه هزاراده زیاده

از پاستون کعبه ایمان فگنده
در خاک و خون طیفه طوفان فگنده
در کربلا چو گوی بمیدان فگنده
بس زخنها بسینه مردان فگنده

در ماتم حسین پریشان فکندۀ خشمی بخانواده ویران فکندۀ طرح خصوصیتی بجه سامان فکندۀ	شمرست ز کرده باد که گیسوی اهل بیت آتش بدورمان سالت ندی و باد دامان خاک تیره ز خون شفق نگار
---	--

جانانهای مستمند نکرده شاد کام

قهر خدا اگر نکشد تیغ انتقام

دستی بدل گذار درین شور و شغیر باروز کار خشمی و با آسمان ستیز میرخ و شنه دارد در اوج شان تیز گیرم که پای سعی بود کوره کیز زندانی حیات بود دیو صفت غریز یارب نبور سینه پاکان صبح خیز یارب بخون گرم جگر باغی ریز ریز	خون از زبان خامه خرمین با نقد میر خامش نشین دلا که بجائی نرسد آسودگی حمال بود در بسید خاک تن درون بین شکنج تن صبر پیشین عبرت ترا هست ز احوال و فکاکان یارب بجنب پاک جوانان پارسا یارب باشک چشمه میان خسته دل
---	--

کز قید جسم تیره چو جانزار با کنی

حشر مرا بزمه آل عبا کنی





خزین ست خففت البتله الآمال که با همه اسباب فردماندگی و تفرق بال انواع
 الام و اموال یاد آور می دوستان یکدل و حقیقت شرفی کامل و پاس نیک
 صحبت یاران خلیل و اصدقای جلیل و قدر شناسی هنر و وضع و تمیل بران
 داشت که درین صفحات بذکر بعضی از یاران معاصر و بیات برخی از صاحبان
 صافی ضمائر که بشکر تویم و طبع مستقیم ما مل نظم آلی اشعار بوده و ازین شراب ظهور
 جامی نموده اند پر دازد تا بادای حق و داد و هم احیای نام و اثبات کلام و اندک
 مقام هر یک نموده باشد و هم بحلاوت این شکرستان کام تلخ را شیرینی چشاند
 و در حرارت فرقت ایشان بسر انگشت خامه دل اندوده منزل خویش خراشد
 و هم حاضران را و آیندگان را وسیله انس و انبساطی باشد چون این اندیشه
 بخاطر آمد از ضیق فرصت بر سیل عجلت شروع افتاد و توفیق انجام و قبول
 طبع نقاد گرام مسئول است و قبل از تفصیل مقصود تقدیمه سخنی چند ناگزیر نموده
 که تسوید این اوراق در اواخر سال هزار و یکصد و شصت و پنج هجری در وقتی
 که نجات غم نموده در شبستان هند تیره روز است اتفاق افتاده و چون مقصود
 بذکر معاصرین است مبداء تاریخ ولادت این خاکسار خواهد بود که در ماه
 ربیع الثانی هزار و یکصد و سه هجری بدار السلطنت اصفهان واقع شده
 و بطول این هجالیون و قدر باطهار شعرا می ملت اثنی عشر اختصاص خواهد داشت
 و چون این را رقم آیم حاصل ملاقات و صحبت اکثری رویداده اگر سبیل
 ندرت درین محفل سامی و بزم گرامی ذکر قلیلی از عزیزان بزبان قلم آید که در
 صحبت صورت نه بسته باشد خالی از اشعار و اشعارت نخواهد گذشت

۲
 یادآوری در این کتاب
 از صاحبان و بیات
 برخی از صاحبان
 صافی ضمائر
 جامی نموده
 مقام هر یک
 و در حرارت
 و هم حاضران
 بخاطر آمد
 طبع نقاد
 که تسوید
 که نجات
 بذکر معاصرین
 ربیع الثانی
 و بطول این
 و چون این
 ندرت درین
 صحبت صورت

برابر باب نعم و ذکا و اصحاب علم و دینی روشن و مهوید است که اکثر مترسمان
 روزگار و متبسان گفتار و متشبهان ^{آنها} بدانشوران سخن گذار و بر خود تشبیهگان
 هر شعار و ژمار خاصه بعد از صدر اسلام که آوان ظهور و فتن آخر الزمان
 از سائید و دوران سرچوش زلال را کشیده اند و دردی که در تنه نشین مانده
 از بوالهوسی و بیچکسی باندیشش طبع فاسد فکری و بیچ کالای کاسد خود افتاده
 و از هر هنر که نامی شنوند و از هر صنعت که نشانی ببینند با محوخت عدم مناسبت
 و فقدان بصیرت و استطاعت بآن در آویزند و بر خود بنهند چنان و لیر که گریه پیش
 و زبیده و شیوه آموخته ویرینه است و بجای تمام و استقلال شکر که از پرده شرم
 خلیع العذار افتد و با ایه فن و خداوندان صنعت سر همی بل و دعوی برتری
 پیش گیرند و سقوط جمعی سامان نموده خیالات شوریده را بزبان یا فیه سالی و بند
 و در دیو لاج حاققت لاف هنر زنند با تنگ معرکه گیری و خام ریش فروشی و از جمل
 بسیط تا مرکب کامی بیش نیست بسیطش باندک باد و مینی ترکب یا فیه خرمین قوت
 انسانیت در هم سوزد و تصور صنعت کمالیه و ملکات شریفه نفسانیه که همیشه
 شیر و است خود این ناکسان کو ردل را ممکن و مقدور نیست به پندار خود مغرور
 گردند که هر پایه که کالمان راست ما را نیز حاصل است مانیز کتابی ساخته ایم و کتاب
 پرداخته را همی بموده ایم و مخنی سروده و این ندانند که آنها آثار فضیلت است اینها
 تشکیل حاققت و از صدر و فقر تبریم نکته نکشاید و از هر ادرشت مغرب نمی نژاید
 هر نوشته مطمح انظار و مقبول قلوب ادلی الا بصار نگردد و هر گفتاری را اعتباری
 نباشد و از هر صدای دل اهل دروی نخر آشد و نهایت جد این گروه از دفتر با

القاط با الفاظ و حروف مست که بآن مشغوفند و اقصی عایت انسان امتداد
 متعال است که بآن مالوفند و کاش آن بودی که بی تصرف امتیال کرد و نگین
 بکند انساخ نماید و اکثر باهم یاور شده بعد از آن یکدیگر راه پیمائش یار و یار
 و نگارش تذکره و اگیرند بمان آنکه چون قصه خوانی آسان مسیرست غافل از نیکه
 هر چند افسانه سخی است اما موقوفست به بضاعتی و تحقیق حکایتی و معروف
 هر روایتی و صدق مقالتی و وجودت قریبته و صفائی طوبی الی غیر ذلک من اشراط
 الا دمه بعضی تذکره ها که این محوام با غراض فاسده که اشارت رفت ترتیب
 داده اند حیرت زار است عاقل را چه قطع نظر از رکاکت عبارات و ذرات خانی
 نقشات مشحونست با کذب و بات و خرافات و مملوست از اشتباها و بلاطیات
 کسانی را که نشناهند و اصلا معرفتی بآنان نداشته اند ورق درق احوال نویسند
 و جمعی که هرگز یک بیت نگفته اند اشعار دیگران را در کار ایشان کنند و در کلام
 گویندگان تخلیط نموده سخن دیگر بدگیری نیست و هندیانجا که باید و نشاید صنف
 ستایش و القاب و نعوت نگارند و جائیکه بایسته و شایسته است تحقیق نام تنزل
 مقام آرند خطابات افاضل و اشرف بکار جمیعان و محو آنان کنند و القاب ایشان
 با شراف و اعلام اطلاق نمایند هر چه از جانبی و نویسند چون قدرت بر تصحیح
 هر تحریف و تصحیف و هر سقط و غلط که در نسخ افتاده باشد همه را کار بر برند
 و صواب شمارند مصرع خود غلط مغنی غلط مضمون غلط انشا غلط و مجمل
 تسوید این قوم بی سواد ستمی است فاحش بر کاغذ و مداد که از کیا را از مطالعه
 آن حضرت و صحبت آید و انس طبعیت بوحشت گراید بحق خیاست مشارکت

این مثنوی درم عاریست برابر باب قلم رباعی کاریکه دران خسین مثنی دارد
 آن به که شریف دست از ان باز آرد و در نه خس ناکس از گمان فاسد
 او را چو خودی و خود چو او ندارد و ملاکان لکل امر مانوی فلما اعتنار بمنطبق

عن الهوی والله یقول الحق وهو یدعی السبیل علیه توکلت وهو علی کل
 شیء وکیل و بر کار آگاهان مخفی نیست که صناعت شعرا اگر چه نسبت بصناعات
 علیه و مقامات علویه به پستی پائیه مخاطب است لیکن چنان سهل و آسان که
 عوام روزگار آنرا گرفته اند نیست چه استکمال آن موثوقست بسر پائیه خطیر و
 شرائط بسیار که حصول آن بغایت دشوار است و بعد از نسبت خاص کمال
 اختصاص عمری دراز باید سپری ساخت تا رونقی یابد و سبب هجوم ناقصان
 برین پیشه آنست که نزد انیان هیچ پایه نخواند از آنست که شعر و شاعری از هر
 چیز دلیر تر و خنجره تر اند مرتبه پستی آن نهایت بقدر و سافل بل مقیدر کنند
 و نازل سازند قابل است و صفت آنرا در میان اوقات و وجود عدم آن در
 پله مساوات و از تکاب کامل آن اگر از لب و کام پاک نفسی برآید در روزگار
 بی تمیزی بی مصرف و بی سود بل گوهر خویش شکستن و خسین شکر کا و در محقق
 و اکنون سالهاست که چنانکه سخن سرائی مشوخ و در نقاب احتجابست بنحیدر و فحیدر
 آن سخت دشوار و نایابست و لاف مدعیان اکثر از روی گداز و تمام این
 احوال در فاقه با و خاتمه های دیوانهای نچگانه خود و در دیباچهای سفاین
 بجز حقیقت نگار این خاکسار رقی شده و در زمانه مانا طمان سخن و نایشان
 اشعار آفرین از حد عدد احصا رست اما چون اکثر بسبب عدم بضاعت

انیقسم مردم اعراض نمایند و الا کمتر کسی باشد که چند مصرعه موزون بر زبانش
نیاوده باشد و پوشیده نماند که نگارش این صحیفه هنگامی از خامه سبز بود که بواسطه
آشفته تر از اوراق خزان و مهوش پریده تر از رنگ گل زمستانی بود خواست
که بهمانه فسانه خاطر را بمشغله دار و تا از گرانباری الم بروی در شکی آرد لا جرم
در پیشانی ارقام و اشقتگی کلام که بید رنگ بر زبان خامه جاری شده معذوره
تواند بود و چون در استقصای مطالب جمعیت خاطر ناگزیر است بسا باشد که بعضی
از یاران معاصر در دوستان معاشر در وقت معرفت تحریر از خاطر کسیر محو
شده باشد درین قصور خارج از مقدار معاف و معذور است و در بار او شعاع
اگر چه اختصار منظور است اما بسا باشد که بدو بیت و کمتر از آن اقتضای کمال
بسبب اینکه هنگام تسوید مسوده شعر میچسبند حتی که یک بیت در نظر حاضرند
هر چه بقلم آید از فکر خاطر است درین از خار طبع و در حال و تفرقه بالانصاف اند
که مساعدت حافظ چه مقدار تواند بود و از کسی که شعری یاد نبود بجز و ذکر نام
اقتضای نمود تا از جریده خوان بیرون نماند و درین مختصر زیاده بدین رعایت
ترتیب را لازم ندید که منقسم بدو فرقه نماید فرقه اولی در ذکر علمای اعلام فرقه ثانی
در بیان سایر انام و بدوستان کرام متمسست که هر گاه بنظر اشفاق و احاطت
در نگزید بدعای منفرت یاد آرند کمال الله الغفران انه العواد و المنان

فرقه اولی

در ذکر علمای صاحب کمال و انشا و شعر زبان طبع بیان شود و توبه خاتم بیان منبطل شود

الی کبری الفضل النور صدر الدین سید علیخان بن سید نظام الدین احمد حسینی
 خلف سلسله علیه غوث العلماء میر غیاث الدین منصور شیرازی قدس الله روحه
 الغریب است که ملقب شده با استاد البشر و مومن الشمس اظهر و احوال افاضل اعلام
 این سلسله چون میر اصل الدین و میر جمال الدین محدث صدر الحکما میر صدر الدین محمد
 و شتملی شیرازی و سید مبارک شاه و غیر هم برابر باب بصایر مستوفیت موطن اصلی
 ایشان در نیه طیبیه و از انجا بدارالعلم شیراز آمده سکنی اختیار مضاحت ضیاء و مختار
 گردیده و هشتادم و اعزاز و بزرگاری در از بهر برده تا آنکه سید نظام الدین احمد باز
 ساکن حجاز گردیده و ولادت با سعادت سید علیخان و نشو و نمای ایشان در آنجا
 بابرکت و اعزاز اتفاق افتاده و در خدمت والد میر و در خود بحیدر آباد و کن ارجمال
 و چندی در ان مقام با جلال و اکرام گذرانید و الحاق لفظ خان با اسم ایشان بعد
 از وصلت با ملوک طیبیه و کون و منصب صدارت و امارت دران دیار است بعد
 از چندی با همه تجل و احترام که است تمام از نکست در ان مقام بخاطر سید علیخان مرحوم
 راه یافته شوق خود به حرمین طیبین غالب شد چنانکه انجالت از بسیاری
 اشعار آن سید بزرگوار آشکار است قطع علاقی از ان دیار نموده بکر مرمره انتقال
 فرمود و در طرف عوام قلیله برسانی دست بدل و اشیار ان اموال بسیار عاری گشته
 بغیریت زیارت عقبه علیه غربیه و مشاییده مقصد سه عراق و اشتیاق وصول
 بو شاق الموفه اجداد با کاروان حاج ایران نجیب اشرف آمده شرف ادراک
 آن سعادت یافت پس از حامی عثمان بصوب دار السلطنت اصفهان فرمود
 اشرف و اکابر و اعیان و سلطان مقدم ادراک را که و اعزاز و تملقین نمود

را تمجید و در آن بلده فاخره با آن سلاطین عزت طاهره صحبت این ستونی داشت
 حمد مجت و وفای در میان استحکام تمام یافته بود آخر بشیر از رفته داعی حق را
 اجابت نمود در جوار اقدار احمد و امیر صدر الدین محمد و امیر غیاث الدین منصوب
 مبرور روح الله و هم آرا مگاه یافت فقیر در مرثیه آن اوصد الزمان قطعه عربیه
 که متضمن تاریخ بود انشا نموده از ضعف و اندک حواس سجا طرمانده و تعیین
 تاریخ نمیتواند نمود و در نمود احوال لقه نیز اکثر مواضع که لائق ضبط تاریخ است چون
 فسیه شده تصریح آن نمی نماید با احتمال آنکه شاید غلط بقلم آید اسقاط ذکر تاریخ را
 لازم میشمارد و با بجه سید عالیقدر در علوم عربیت امام اعلام و در بلاغت نظام
 فخر بنی المرام و اقصی المقام ارتقاء نموده اعوام و دهور انقضایافته که در عرب
 شاعری چون او بعرضه ظهور نیامده بود و در اکثر علوم نیز وسیع البلوغ و بدقت
 طبع و جودت ذهن مزید اصفاء مینمود چنانکه این مراتب از آثار اقلام آن امام
 همام مثل کتاب بدیعیه و سلاطین و شرح صحیفه کامله که در موقوف خود بی نظیر است و
 دیوان اشعار بلاغت آثار او کالبار علی العلم و النور فی الظلم روشن و موجد است
 و انوار اشعار لقه و استعارات فایده ده دیوان رفیع الشان او که بحسبیت کباب
 از لای آید و در جلالت مملو بواقیت که آنقدر از مندرجست و الحق کلاش در
 فصاحت و بلاغت و عذوبت و سلاست بذروه علیا و غایت تصویب رسیده بود
 سواد و ادبش نیک انفعال بر هر چه مقال اکثر ملغای عرب کشیده و چون نظم فارسی
 التفات نفرموده درین احوال و ضیق محال بحسبیت از اشعار آن گرامی معذرا
 که ذخیره خاطر فایز بود و التماسی نماید در تصدیقه نامیه در مدح سرور اولیا علیه التحیه

والشفا فرموده ۵ امیر المومنین فزتک نفسی ۶ لئامن شانک العجب العجایب
 ولولاک الاولی سعد و انتقاروا ۷ و نادیک الدین سقوا فحالبوا ۸ و فیک فی و لاک
 یوم حشر ۹ علی عاقب بن یاقب او ثیاب ۱۰ بفضلک انصحت تورتیه موب ۱۱ سے ۱۲
 و انجیل بن مریم و الکتاب ۱۳ فیا عجبا لمن ناداک ۱۴ قدما ۱۵ و من قوم لدن جو تمہم
 اجابوا ۱۶ از انجو عن صراط الحق عمدا ۱۷ فقلوا اعتک ام ۱۸ ص لصبوا اب ۱۹
 ام ارتابو بالارباب ۲۰ فیه ۲۱ و هل فی الحق و صدع ارتیاب ۲۲ و هل لیسوا ک مجس
 غدیر خم ۲۳ نصب شی اخلافت اولیصاب ۲۴ الم سحباک مولا ام فدلک ۲۵
 علی غم میہیاک لک الرقاب ۲۶ فلم یسطع الیہا ہاشمی ۲۷ و ابن افضلی در محب
 الباب ۲۸ من ہم بن مرہ او عدی ۲۹ و ہم بیان ان حضرت او خالوا ۳۰ لکن حجب
 تحک عن بیان ۳۱ فبالا شقین اصل العقاب ۳۲ و کم سفست طلیک خادم قوم ۳۳
 فکنت الدیر حوہ الکلاب ۳۴ تحلی عذرا و منطی الحمار ۳۵ فما تطلع الشمس الانہارا ۳۶
 یبین شی و جسہ الصبح ۳۷ الا تطلع الیوم الا عذرا ۳۸ و حاشا میہیاک ابلی تمیس ۳۹
 بہ البیدر و یخفی سر سدا ۴۰ و بان شافت ذفتہ تا آنجا کہ فرمودہ ۴۱ عیدہ قال البائر ہما
 ایہذا الذی حتی قبیسا و حارا ۴۲ نعم المادک فہا ہا مری ۴۳ افتلاح مرابہ ام اسامی
 و در مقابل قصیدہ مشہورہ خاتم المجتہدین شیخ بہا و الدین محمد و والدہ شمس
 شیخ حسین بن عبد الصمد عالمی قدس اللہ ارواحہم گفتہ کہ کوکب الصبح
 فالصبح تقدہ ۴۴ فاح نسف الصبح و صباح الدیک ۴۵ و ادبار علی مشرقہ عن ۴۶
 سنا البیدر فی الدجا نفسک ۴۷ و اجمع فی العزایس و السور و ہما ۴۸ و دوح انہم متقی
 شانک ۴۹ و ہی مار الحوہ فاحی لنا ۵۰ روح غلت برودہ یقربک ۵۱ و ان صلب البیدر

فی عشق و فی مشکوة نور بانندیک و وصل الروح باحیلت و لا یصنع سمحا
 یعادل لقیبک و و احر الا اسمین ان عصوا و ان فیها جمیع بارضیک و
 ہی الاشک انبه طرب و فاصف عنهما مقال ذی تشکیک و قل لست العزم
 فم سحر و و صطحها فانها یحیک و لا یقل الملهاجیل بنا و فی من کل آفة شجیک
 ما عذوبی سرفت فی عذوبی و کف عیبه قریبا لکیفیک و حللی و المدام فی شغل
 و اشتغل انت بالذی لغتیک و کم قد عیافت ان القرن عصا سفری و باصهنا
 لا اخلی حلتی النعم و صحت کالمسمی ان یری قلقا و من الصبح فلما ان راه عجمی و
 المولی الا ولی الا اجل الا عظم الا کمل مسیح الانام اسے الله مقار
 اسم شرفیش محمد مسیح بن اسمعیل فسائی ست که از کرام شیراز و در نرا هست
 و لطافت و امتنازست و تخلص حضرت علامی در اشعار عربی مسیح و در فارسی
 معنی ست علامه روزگار و نادره زمان و و او در جمیع علوم سیر آمد علمای اعلام واحد
 از کیای افاضل عالی مقام بود رتبه کمال و پایه افضال آن مرجع اقاصی ازان
 و الا ترست که لسان فصیح البیان از رفعت آن حکایت تواند نمود و کمیت قلم
 ره بود در میرا پس و او بی و طی این بود او ازان و دامانده ترست که هر سله
 تواند چو در بر دیده و ران روشنست که آفتاب عالم تاب غلغله از مرغ و ثنات
 و صبح تجلی بی نیاز از وصف و ثنا از خورشید فضائل او زده باز نتوان نمود و بحر
 محیط را بکیال حروف و جمل نتوان میو و آن فصیح حدیث مسیح و حدیث اجل و عظم تلافه
 آقا حسین خوانساری علیه الرحمة ست و شرف و فضله اجل من یکی و شهرت
 مان بزرگ و تواند در سلطنت و صفیان انجمن آرای دلی الالباب و شمع

جمع اجباب بود بآنکه نه تکلیف شغل جلیل الاسلامی مملکت فارس را بخدمتش
مترجم داشته و زحل اقامت در دارالافاضل شیراز انداخت و آن آوان فقیر
از اصفهان بشیرزاده توفیق استفاده از آن علامه عالیقدر و تحریر شرح اصد
یا فقه قریب چهار سال بسیاری از فنون مثل منطق و هیات و حساب و طبیعات
و آکیات و در خدمت علامی طی نموده از فطر اشفاقی که باین خاکسار داشت اکثر
جلسین محفل صحبت و مورد خطاب بود و در غیبت این احقر بچهار کمر بسته فرمود
که بچینور او مرا سخن گفتن بی حلاوت ست شکر آبادی آن ولی النعم حقیقی بنیان
کلید ولسان قلم ادا نتوان نمود بآنکه نسبت کبر سن آثار شکستگی و هنرم از پیکر نورش
آشکار بود قوت حماس بر وجه کمال و اصلا فتور و کلالی بآن روح مجسم راه نداشت
شگفتگی طبعش رشک کو بهار روضه رضوان و صیر رخامه حقایق تصویرش رنگ
کلفت از ضمیر موشمندان می زدود و بسی رسائل نفسیه و حواشی شریفه از آثار
ذهن و قواد طبع نقادش بر صفحه روزگار بیاورگار و خطب عزاد و غنات بدیعش
کل انجوا بر بصائر فصیحای بلاغت شعراست اشعار عربی آن مسیح آیت کافکن
کالای بازار چه بدیع و حمیری و رونق شکن بحر متی و مغری و دریا نشا و شعر فارسی
شکر شکنان را صلاهی احسان و نوال داده و از نوای ملک طوبی مثال بسویع
قدسی سرودشان در گنجینه معنی گشاده بآنکه در مراحل عشر تسعین جهان بی بقار
و ولی و دایع حرمان مهمل خود پروان اصقاع گنبد داشت در وفات علامی فقیر
مرثیه ایست که بجز بعضی ابیات آن که درین هنگام خاطر فاتر آن صاحب
نیاید بآنکه محل انقباض است صفحه زامی آراید و آن انیت مرثیه از دیده

بدامن ره خون جگر افتاد به تیج شرف اترارک فصل و نیز افتاد به تیج الحکماست
 ز طهوره گیتی به از افسر اقبال کرامی گم افتاد به شرف الفضل غنیمه برافاق برون
 زو به زمین ملک بسیر ملکوتش سفر افتاد به شمس العرفان دیده زنا سوت و رست
 گر بود بجای بر پیش پرده بر افتاد به ختم العلم مسند تعلیم نور ویر به دارایی دیش
 بجهان در گرفتاد به زمین الخطبات لب اعجاز بیان بست به این منبر نایم از
 نظر افتاد به از مرحله وادی امکان سفری شد به بر مضطبه عالم قدس شکر افتاد
 اوستا و بشر بست در محزن حکمت به زمین خدین در اقلیم خرد شور و شرافتاد
 آن نیز تابنده چو از دیده نهان شد به نور خرد از انفس و آفاق بر افتاد
 تا بامد او نفسش بست در فیض به کشتی سلامت طلبان در خطر افتاد
 دیگر که تواند چنین آرمی دانش به نخل طلب اهل نه از شرافتاد به داعی
 عجیبی از جگر سوخته گل کرد به شور عجیبی دلتش گان را بسیر افتاد به ناسی که
 فرح بخش دل و روح روان بود به از گردش دوران بلب نو به گرفتاد
 روحش بعروج ملکی بال گناشد به با همش این تنگ فضا محقق افتاد
 میخواست سپید صفت انوار مجرد به این قرعه آن زبده نوع بشر افتاد
 از حاضر تلخ جهان کام فروشت به این طوطی اعجاز بیان در شکر افتاد
 شور عجیبی از جگر خاک بلندست به این واقع صعب قیامت اثر افتاد
 من رفتمی تو و آشفته دخت دل به خون باوه و غم نقل ایست دل به
 افسوس که شایسته ایوان سخن نیست به ویرانی نظمت که سلطان سخن نیست
 کو خضر و سکندر که بعد نور بگیرند به در خاک فروخته حیوان سخن نیست

معنی شد و شیراز جمعیت دلهام * از سلسله زلف پریشان سخن رفت *
 از دست غمش صفحہ اشعار حیائیت * اشک جگر می بسکد ز مکران سخن رفت *
 از رفتن خورشید جهانگیر مسیحا * نور از نفس صبح ضمیران سخن رفت *
 شد تیرگی روز سخن بر همه روشن * کان شمع فروزان ز شبستان سخن رفت *
 رنگ از رخ گل رفته و بوار خم سنبل * آن حله طراز گل در بجان سخن رفت *
 شادابی معنی ز سحاب قلمش بود * از رفتن او فیض گلستان سخن رفت *
 تا مکنده شد خطہ الفاظ و معانی * سلطان سخن شان سخن جان سخن رفت *
 شیون کده گردید گلستان هزاران * فریاد که دستان زنستان سخن رفت *
 تا کلاک خرامنده اواز حرکت ماند * جنبش چو رگ سنگ ز شیران سخن رفت *
 در ابر نهان تا شده آن نیر اعظم * نور از نظر اختر تابان سخن رفت *
 سر مایه ده نکته فروشان جهان بود * اورفت ز عالم سر و سامان سخن رفت *
 انگشتری جم بکفت ابر من افتاد * کان خاتم فرمان و سلیمان سخن رفت *
 در عرصه تنازند چرا ماده شغالات * آن شیر زبان رستم دستان سخن رفت *
 گردره کند شعبده بازی عجیب نیست * خورشید جهانگیر زمیدان سخن رفت *
 خرمه چرا بر گم خویش نلافد * آن در گرانه عیان سخن رفت *
 سرگشته میان لب و دل ماند سخنما * ناز و زکر آن خضر بیابان سخن رفت *
 الفاظ و معانی همه بودند عیالش * ایاک چه حالت بر تیمان سخن رفت *
 رفته ست ز بالین من خسته مسیحا * در ده که سر درد شناسان سخن رفت *
 مننه من مانده ام امروز بر دوش شکسته * چون غنچه بخون دل صد باره شکسته *

و تمام این مرثیه در دیوان اول این قدر شناس والا که ثبت است و اگر آن نسخه
حاضر بودی از اطباء جنتاب نموده در نیمقام اثبات میمودی و اگر خطیب
بلیغه علامی و خطبه ایست که در جلوس شاه سلیمان و شاه سلطان حسین صفوی
انشا فرموده و خطب نکاح و غیر ذلک از منشآت عربی مرسل است که از جاب
سلاطین و وزرا بشرفای مکه و والی مین نوشته و آنچه خود بر رئیس العلماء اقامین
مرحوم و بوالد میرور این خاکسار و بلا علی رضای تجلی و بیالینوس الزمان
میرزا اشرف حکیم و بوزیر اعظم مرزا مهدی و بچهر بیک وزیر و غیر هم نگاشته
قانون کتابت و بلاغت بیادگار گذاشته و از نفایس منشآت فارسی و تیاجه
که بر ترجمه کتاب مصایب النواصب و بر رساله شریفه خود که در باب قصه اتمام
قلبی فرموده و دیگر مکاتیب در مجموعه مدونه مندرجست و اشعار عربی و فارسی
ایشان با معنات بکثر از کثری زیاد خوانند بود و از انجمله اشعار عربی علامی چند شعر
در نیمقام ایراد مینماید ۱ زرق الوری بمنیم بالعدل مقصوم ۲ و لمسه
معنی القلب مسموم ۳ مساطحاً جمیع المال بکتمان ۴ نقده ان کدر العیش مذموم
ولیس یرفع حفظ العیش من نصیب ۵ فافتح یدیک قط الید مجزوم ۶
والصبر علی العدم والا یلاق منغیا ۷ من الهوان فلان الدل مسموم ۸
والمال عیننا نخوما احتطب ۹ به اللبام فان البحر محروم ۱۰
اذا الصغام لصدد الطعام حوی ۱۱ لعافه من لسنه المجد حرثوم ۱۲
اکل الحریس الذی العربین انتاد من ۱۳ حلوا منها لیر العتد بر مصوم ۱۴
فالوعد کالزفر مرطول العمری سعت ۱۵ یفتح او نیمه بطن و حلقوم ۱۶

شهند الرباسه لانيفك من ابره * وعنها الى کثیرات صبهنا قوم *
 قدانت ترجبل منك ماعته * کاست منها سدى الكافور موم *
 الى هم لعمرو ارز انهما خبرت * وفوق منتهما فحس اليوم *
 والروح فيها كمسعود ثقاومه * بحسان من مال خطره ماطر موم *
 لاسب الفرس فيها قد جئت بها * فان ذلک لمن تلوک محصوم *
 وليس بکاک الا ما حضرت بها * لاما کسرت قمر الدهر موم *
 مد الذی بکنوی قبلها معینه * المدین مارو باله سار موم *
 القصر البوس والضرار فی غیره * وعن قریب لالذیذ العیش موم *
 وخطراس صغار الدود بمرفه * من الغایم الیجنان معلوم *
 نامکری ستم فی کاشمس نیکه با * عین انخفافیش ان حستم یوم *
 مدی سوارق افکارى لفوق علی * ادله کم ان مصرهم لسا روم *
 و ملک نسخه اشعارى یسود علی * سحر کم فان استخذتم فوم *
 نفوح نفخه اربابها سمحت * ریاض طلعتی لولا الدهر موم *
 دعوا اللجاج فان الشمس لامعه * تحت لسان وان داراه موم *

ولہ رفع اللہ رقبه باطلعه طلعت فی مدح باک * حکیت ومعنی لقد
 عجبت مبراک * اسم رداحمی من عدعک العطره * افدیک نفسی من
 فارقت سلماک * کیف اینجب وعین الرقت سابره * کیف ارتحلت
 الم برصدک حلاک * صافت بک الارض رضا بعد عمر قما * لا عرو لو قصر
 فی اللجن جمساک * ابکی وانشد حست الوجد ینک کرلی * اسعار لحیط لقلت یصیب

قباک و سهم اصاب و له امنه یدمی سلم و من العراق بعد العذاب مناک و
 فن سجولی ریک العاس فی غلده و کمت جنک لولا جسمی الخاکی و
 میطنک اری مالی من الدلف و عدل الموی حکم بالمثل حاراک و ماتک
 قد حلت رکابها و قطعت قلبی مهنا بین خیر طاک و زفقا سلمی لعین محارک
 ستفا و قبالها الصبح من محیاک و دروفات استاد اجل آقا حسین جرم غمخوار
 فرموده و الصبح القلب فی الطمی و التهاب و و سیو فی لطفته من لیکاب و
 کیف لا والد هور کسر عیضا و بالمصائب غت عهد التقالی و حب الدهر
 کل عیش رعید و قدر زفناه فی بصارا الشباب و فخر امان کل شرار طره و
 و اخفی ناک فی الحساب و بالعیادی الحیوة شرار و کافیه حیث ذاک الحنا
 فمصاب الحسین ضوعف یوما و رفوع لعیشته علی الاحساب و اسکنی مقطنی
 فدواب و و خفی عن الحفظ الی و وضعی سینی و معی و و کالی به کمال الحساب
 عجبا للنول کیف تواری و ساح العلم فی الشعور النصاب و کال کال الشمس
 رو کما صابا و ولوارت بعد العطا بالحجاب و فیققی لمد تیرته اوسفا و
 من علوم الهدی لعذب عتاب و علم العلم غاب عینا فعینا و فن العلم کاکد
 فی الداب و و از بار اشعار فارسی علامی باین چند بیت طراوت بخش
 طبع سخن بنیان میگردد اشعار بسر نتوان رساندن با حیات تن در دل و
 بچشم نقش پا در خواب نتوان دید منزل را و برین همت خویشم که با عذر
 تهیدستی و چو دشمن شکل بشمار در دسائل را و زبس ذوق شهادت
 بود طوق گردن جانم و سرم گرداب کرد آب دم شمشیر قاتل را مننه شد گرم

جگر سوزیم آن رند شرابی به مستیش برین داشت که گردید کبابی و دیگر
 شمععی نزد از دست تو بر سر گل داغی به روشن نشد از پر تو حسن تو چراغی به
 و دیگر نمک ز شور جنون رفت و بید ماغم کرد به سیاهی از سر داغ غمت و
 و داغم کرد و له غم غمیت اگر دل غم بسیار ندارد به این بس که بمن عیش
 سر کار ندارد و له ساقی بیار باده که کارم بکام شد به می در پیاله زری که عیشم
 مدام شد و له تا که شاهین ز بانگ تبر از وی دو گوش به سخن خویش نه سجد
 بسخندان مفروش و له از شرم گل روی چون رشته گوهر به از دیده نگاهم
 عرق آلوده بر آمد مننه همین بس است که می بایدم جدا از تو زیست به دیگر حکایت
 شبهای انتظار پیر مننه قطع نفس خصم مقبر اخم خوشی است به کشای بتندی
 لب و شمشیر و دودم باش مننه سر شک نیم شب چون گوهر مقصود میگردد به
 باین امید من هم دانه برخاک میریزم به مننه زیم در معنی شعر خود پوشیده
 میدارم به چو زرداری که بر اهل طمع حالش نهان باشد مننه ز جامی خوشیتن
 برخیز و رنگین ساز مجلس را به که بنود پوچ گو را بهتر از نقل مکان نقلی مننه گرفته
 ترا چون جوهر شمشیر از حیرت به سخن از ناتوانی بر لب اظهار می پیچد به
 تواضعهای دشمن در عقب گشتگی دارد به ره پر خم عنان سیل بی زینهار
 می پیچد به نمیدانم رگ جان که شد پیوند بازلفش به که دل در سینه ام
 می پیچد و بسیاری پیچد به ز عذر کرده با معنی خجالت بیشتر دارم به بخود
 تسبیح من از شرم استغفار می پیچد و دیگر یک شب بکام شوق در
 آغوش خود ترا به میخواستم ز دور تماشا کنم نه شد به

در انتظار یک شمع تا بصبح قیامت نرسد منته رو به بند آوردن روشندان
بیوجه نیست روزگار آئینه را محتاج خاکستر کند منته لب تشنه سبیل فروزان
لعل یار سیراب از حقیق بکیدن نمیشود بالیدن از ترقی بالقوه بدست
پرواز چشم بال پریدن نمیشود

الفاضل المحقق التحفانی الشیخ ابراهیم ابن الشیخ عبد الله الزاهدی الحلی
عم عالمقدار این خاکسارست منظر شوارق انوار و تموید تباہیات کردگار
و از نوادر روزگار بود و جامع علوم دینیہ و معارف یقینیہ و حاوی کمالات صورتیہ
و معنویہ تلمیذ والد بزرگوار خودست متوطن بلده طیبہ بلایجان و مرجع افصل
گیلان صیت فضائل مناقبش باعالی وادانی و اطراف و اکفاف رسیده و نوبها
فیض سرمدی و گل خلق محمدی از ریاض طبع فیاضش دمیده فضائل حقیقیہ
نفسایه را با محاسن ظاہریہ جمع داشت حسن تقریر و تحریرش دلپذیر و در شعر و
انشاء و لغز و معالای نظیر و هیچ خط و خط بر بغایت خوش و دلکش می نگاشت از
جمله مصنفات شریفه اش حاشیہ ایست مسمی برفع الحلاف بر کتاب مخلف
علامه حلی علیہ الرحمۃ و حاشیہ دیگر موسوم بکاشف الغواشی بر کتاب کناشہ
مبارکه اخلاف رسیده در سال دیگر در توضیح کتاب اقلیدس فقیر در سن ده سالگی
که در خدمت والد مرحوم از اصغیان بلایجان رسیده قریب بیک سال توقف
روداده شرف حضور آن عم بزرگوار دریافته باشاره والد علامه قدس الله روحه
خلاصه احتساب را از خدمت ایشان استفاده نمود قصاید غرا در بحر آل عبا
و مرثی نیکو در تغزیت سید الشهدا و اشعار و معات ستوده از ماشرطیع و قوال ایشان

نسخه شماره ۲

نسخه شماره ۲

بر صغیر روزگار باقیست در سال بگذارد و یکصد و نوزده هجری بعالم بقا انتقال فرمود
 و در لاهجان مدفون گردید چون این خبر باصفهان رسید مرثیه دارد و خاطر فقیر شد
 بذكر چند بیت از ان مبادرت مینماید مرثیه این واقعه رنگ از رخ گلزار فرورخت
 بلبل دل خون گشته ز منقار فرورخت * پیانه سرشار کشیدی تو و مارا * هوش
 از سر این ساغر سرشار فرورخت * پیوند نفس از لب اعجاز ترنم * بگستی
 شیرازه گفتار فرورخت * چون گنج تمنت تا بدل خاک دفن شد * بام و در
 گنجینه اسرار فرورخت * در ماتم تو ناصیه صبح کبودست * بر صفحه این آینه
 ز نگار فرورخت * بی باد بهار نفست گشت خزان دل * برگ و بر این باغ
 بیکبار فرورخت * تا گلشن جان پرور عمر تو خزان شد * در پیرهن طاقت ما
 خار فرورخت * بال و پر مرغان چمن گشت شکسته * زمین طرفه خزان که بگذارد
 فرورخت * امر و ز که از لطمه رخ صبح کبودست * در ماتم علامه اصحاب شهبودست
 از اشعار بلاغت آثار آن عالی مقدار چندیتی که اکنون میادست ایرادی نماید
 اشعار شبی بر خیزد بر رویت در صدد عبا کشا * چو بال حیریل از یکد گردست
 و عبا کشا منه بر افکن برده از رخسار و کوه سازد دعوی را * بهفتاد و سه ملت
 جلوه ده شمع تجلی را * منه با چراغ مه و خورشید چکارست مرا * نفس سوخته
 شمع شب تارست مرا * حیرتم لبست چو تصویر ره گفت و شنود * خاطر م شاد
 که در بزم تو بارست مرا * من بامید و فانی تو بدام افتادم * ورنه با سلسله
 زلفت چه کارست مرا * دیگر یقین دارم که یا قوت لبش آب صدق دارد *
 به لعل نازک او دیده ام تا جای دندان را منه اشکی که از دل تو نشوید بخار من *

خاکش بهر اگر چه جگر گوشه دل است و له تا چند اضطراب کند دل بسینه ام *
 این مرغ را ازین قفس آزاد میکنم مننه میبانی بای خلقم در جوانی پیر کرد *
 غصه خوردنهام را از زندگانی سیر کرد *

الفاضل العارف مظفر العواظم شیخ جمیل الله طایفانی قدس سره و
 از افاضل اصحاب ایقان و مستغرق بحر عرفان زلال النفس آفاق و از حقیض
 علایق بامع اطلاق رسیده بود مدت چهل سال یکم پیش در یک غرقه و شبازری
 بیک دو لقمه چربش اکتفا نموده کیفیت ریاضات و سلوک زندگانی آن زبده
 جاودانی اسناع مقامی عظیم منجابه علوم ظاهر و باطن را جامع و نور شهود از
 سیاسی اولامع بود گوشه عزلت در اصفهان اختیار و از انجا بکار اعلی انتقال
 نموده خطوط را زیبامی نوشت و مجلدات بسیار کتب نافعه را بقلم مبارک خود
 کتابت فرموده و وقت بر طلبه نموده بود بقدم مصداقت و داد که با والد علما
 اعلی الله مقامه داشت در بدایات صبا قبول تربیت این بی سواد و بدین
 استعداد فرمود چنانچه بسیاری از مقدمات علمیه را تلقین از ان عارف
 زبانی یافته و پر تو التفات او بر شاعر این حاضر تافته گاهی بانشا و اشعار زبان
 مقالش ترجان حال شدی این چند بیت از انجمله است رباعیات
 ایشوخ بیا درون درویش نشین * کان نکی بر جگر ریش نشین *
 در هر چه تو دامنم گلستان شده است * یکدم بکنار کشته خویش نشین *
 مننه از گفت و شنید خویش در هم نشدی * شرمند ز روی اهل عالم نشدی *
 صدر مرتبه پیش غر شدی دانسته * کیبار چرا به سو آدم نشدی *

وله تاکی ز غمش چو شمع گریان باشم * در آتش عشق او فروزان باشم *
 تا چند در انتظار او آیم * سرتابست دم دیده حیران باشم *
 وله ماباده کسان شبیه و آدینه ندانیم * خربجام شراب دل بی کینه ندانیم *
 ایضا بگلشنی که مرا بخت ره نمائی کرد * نسیم هم نتواند گشتائی کرد *
 وله فیض نیکی بدین که آفریند چراغ تربتم * ز استخوان شمع که در راه بماند شتم *
 منه کوچه را و دیده ام که میسر * جاده را و دیده ام که میسر *
 گشت در جستجوی او چندان * اشک بر دور دیده ام که میسر *
 در سر کوی او به رسوائی * جامه چندان دریده ام که میسر *
 بهمین چشم کم که می بینی * آفت در چون تو دیده ام که میسر *
 المولی العلام طهیر الانام رحمه الله علیه فاضل عالی مقام و ملک الکلام
 بود خلف فاضل مرحوم ملام ادرقرشی است که از مشایخ علمای صاحب شفا
 مبتدأ و له است بر کتب احادیث و اصول و فروع و غیر ذلک و خدام ظاهر اند کا
 وحدت نعم و استقامت طبع و جامعیت فنون علمیه خصوصاً علم حساب هندسه
 و ریاضات موصوف و بین الافاضل به تجربه معروف طبعش محاکم ناقص و کامل
 و نقاد و راجع و کاسد رو و قبول او را مسلم میداشتند و چون لطافت طبع
 و علوهیت و فضائل نفسانی اش پایه کمال داشت بمعاشرت انبای عهد
 راضی نشده و از وسایل و نیوی معروض و با فاده علوم هم چندان التفات نکرد
 گوشه منزل خمول را پسندیده میداشت بنابر آن ^{نذکره} بنی الجهور آن معرفت و شهرت
 که فرومایه تران از منزلت او بوسیله خود نمائی و سعی و تلاش در حصول جاه و ست

معاش داشتند خدمتش را حاصل نگشت و بر انس و الفتی که با والدین خاکسار
داشت پیوسته بمنزل ایشان رسیده ایام ولیایی بصحبت گذرانیدی و فقیر از
مستفیدان آن مجلس عالی بودی در شعر و انشا و سخن سنجی و گمانه و بظطرب بلند
از نوادر زمانه این بود چند بیت از واردات خاطر فیض ماثراوست روح الله
روح و کثر فتوحه اشعار از خود میرفتم از دورت اگر نظاره میکردم * بیابان
در بیابان خویش را آواره میکردم و دیگر بخون بخت سیاه میجو داغ لاله می شستم
گریبان را بدست شوق چون گل پاره میکردم * بزرگان تا سحر که گوهر نیاب
می سفتم * ز اشک خود شمار ثابت و سیاره میکردم * وله دل افسرده مارا
بنگاهی دریاب * تا کی از خرم نم ای برق شتابان گزری * لب زخمم گل
خمیازه آغوش شود * تنغ برکت اگر از خاک شهیدان گزری وله گستاخ
بگلشن نتوان دیده کشودن * در بوی گل و باد صبا بلکه تو باشی * وله
هر سر مو بتن آمده زخم نگمیست * تا نصیب که شود خنجر مرگان کس *
السید الجلیل قوام الدین محمد یوسف الحسینی القزونی علیه الرحمة
احوال سلسله سادات سینی سینی قزوین و اصحاب کمالی که در آن خانواده بودند
بر و اتقان سیر مخفی نخواهد بود با جمله مرزا قوام الدین مذکور سلامه آن خاندان
و از مشاهیر افاضل زمان بود در علوم عربیت خلیل العصر و در فقه و حدیث
جلیل القدر و منشرح الصدر متحلی با جناس فضائل و تقاوه اقامی کامل
بود پیوسته طجای غربا و ضغای هر دیار و گفت دریا نوالش رشک ابر بهار
قلم از اوصاف کمالش بجزر و انگسار اعتراف دارد و فقیر حذقی در اصفهان

و باری در قزوین فیض صحبتش دریافته شعر عربی و فارسی بغایت سنجیده
 میگفت متن کتاب لمعه و مشیقه را که در فقه مشهورست در کمال بلاغت
 منظوم نموده در تواریخ مهارت عجمی داشت مکتوبی در مشهد مقدس طوس
 از ان سید خلیل القدر با این احقر رسیده بود و در آن بعضی اشعار خود را قلمی
 فرموده چند بیت از آن که بخاطر فائزانه اشبات میشود ابیات شدت
 آنکه باز میخواند و گویم: دل را ببط باد و گشت و شو کنم: و اما نرکار با
 و گریه بان ز دوست زلفت: تا چند چاک سازم و تا کی رفو کنم: و دیگر زبان
 بطعن کسم و نمیشود: یک محله غیب خویش اگر جستجو کنم: و یکقطره می بساغر
 و در آن نمانده است: خود را ز انفعال بگردانم و گویم: و لکه تا چند به سیله
 بتوان روی خود فروخت: شمع که فروغی ندهد چند آتوان سوخت مننه
 هیچکس از کلفت ایام فارغ بان نیست: هیچ روزی نیست کورا شام
 در دنبال نیست مننه در دلم صد حرف و تقریرش نمیدانم که چیست: و دیده
 ام خوابی و تعبیرش نمیدانم که چیست: و گه به تیرش میزنی گاه از انفال
 میکشی: عاشق پیچاره تقصیرش نمیدانم که چیست: و مننه بچه دل شاد شود
 و زجه آتوان خرم بود: که نه شد هر خبر تازه که در عالم بود:

المولی الاویب الفصیح محمد صبح رحمہ اللہ علیہ از ابالی کاشانه کاشان
 و از تلامذہ علامی آقا حسین خوانساری و بصارت ایشان نیز ممتاز بود و علوم
 متداوله مارس و فارس مضار اشعار و دانش مهارت تمام داشت و با شکی و شایستگی
 محفل آرای انجمن افاضل و مصاحب دانشوران کامل و صاحب در شعر تخلص

ایشانست فقیر در مجلس والد علامه طباطبائی شرافت ادراک صحبت آن صاحب کمال
 بسیار نموده تیغ قصیده لامعه طغرایی فرموده ابیات خوش دران قصیده دارد
 و شعر فارسی بسیار گفته اشعار عالی رتبه در انمیان از طبع مستقیمش بر صنف روزگار
 بیادگارست از ان جمله این چند بیت ثبت افتاد و اشعار بلبل بگل نشان ده
 از رنگ و بوی تو به پروانه با چراغ کند جستجوی تو به تابا شدم بهانه از بهر باز
 دل را بجا گذاشته رفتم ز کوی تو مننه رفتم ز بزم و رنگ بر خسار شکست
 همچون حباب شیشه دل بی صدا شکست و له در بزم دوش یار مرابی نقاب
 سوخت به با ناین ستاره سوخته را آفتاب سوخت به و له از بسکه دلم در
 شوق تو نفس سوخت به از ناله من ز مننه در کام جرس سوخت و له
 تا من نبای جور تو ویران نمی کنم به از گریه منع دیده گریان نمی کنم
 و له زبان داغ دلم را بر لب اظهار می آرد به زگلشن برگ گل بر بلبل از منقار
 می آرد و له یا دآن روز که دل در خم گیسوی تو بود به پیچ و تاب رگ جانم
 شکن موی تو بود به و له ناله دامن بچراغ دل پروانم زد به باد نگذاشت
 چراغان کنم این صحرا را مننه چون شمع سوخت کیس جانی که بود ما را به تا عقد
 خموشی از لب کشود ما را مننه چون شیشه چند با شتم مست شراب غفلت
 تا کی هوا فراید از هر سجود ما را و له چون بوجه سر ابرم در شوره زار عالم به کرد بود
 بهره نیست غیر از نمود ما را به هنگامیکه را قلم حروف دارد کاشان بود
 میر عبدالحی کاشی حکایت کرد که حضرت علامی اخوند میساحی قسائی قدس الله
 روح دارد کاشان شده بود فصل تابستان بود و محرب در آن فصل کاشان

بسیار در عوام اشتها دارد که محقر بکاشان دارد غریب را نمی گرد و بنا برین
 چون شب شود کسی که غریب باشد آواز بلند میگوید که من غریب غریب
 و این سخن را بمنزله آفرین کردن دانند شبی من و جمعی از مردم کاشان که مسیحی
 کاشی هم از آنجمله بود در خدمت علامی بودیم چون وقت خواب رسید حضرت
 علامی آواز بلند فرمود که من مسیحی فسانیم غریب غریب دانید مسیحی کاشی خود
 الفاضل الکامل کمال الدین حسینی الفسانی از افاضل شاگردان حضرت
 علامی مسیح الانام فسانی بود توفیق استفاده از بسیاری علماء اعلام دریافته
 بمساعدت الطاف الهی و کمال استعداد ذاتی بمراتی مجد و عملا و اعلی رتبه علم و
 تقوی صاعدا گشته کاشف معضلات اوائل و حلال غموض مسائل بود و در علم
 منقوله متبع کامل و در معقولات قطعی و انی حاصل نموده تا پایان عمر سعادت فرجام
 با فاضله افاضل و تحریر قواعد و مصنفات عالیله اتهام میفرمود و از اثر قلم مشکین رقم
 او کتاب شواهد است که بر مطول نوشته و در مقام خود مثل آن نسخه تدوینی نیافته
 و حاشیه بر معالم اصول تحریر فرموده در ساله شریفه دیگر که در حل شبهات کاتبی قزوینی
 نوشته را تم حروف کتاب منعی البلیب را با تفسیر منیر عروة الاسلام شیخ ابوسع
 طبرشی علیه الرحمة و بعض مقاصد دیگر در حضور بابر النورش قرأت و استفاده نمود
 تا آنکه هنگام محاصره اصفهان در سال یک هزار و یکصد و سی چهار بار اقرار و جوار رحمت
 آفریدگار مقام اختیار فرمود چون از بدایت تحصیل پرورش یافته صحر تربیت
 حضرت علامی علیه الرحمة بود بفایت خوش تقریر و نیکو تحریر و در شعر و انش
 انگشت نماند و بهیامی نمود متبع قصیده خاقانی را که صدرش اینست مصرع

دل منی پر تعلیم است و من طفل زبان دانش + خوش لبانان فرموده و بصیقل
اندیشه زنگ از دلهای سخن سنجان زودوده و اشعار متفرقه دیگر نیز دارد که معدود
از آن درین صفحه می نگارداشعار خوش آن زمان که دلم کامیاب غزلت بود
حصار عافیتم از کند وحدت بود و له زاستغنا تغافل در شکارم کرد ازین غافل +
که صید لاغرمین در کمین صیادها دارد + و له بکش بسوز که عاشق شدن جزیش
انیت + کسی که دل تبو ظلم دهد سزاش نیست ایضا آب میگردود دل و
از سینه می آید برون + یار تا از خانه آینه می آید برون و له گرد گفت در دم
از بس نخود پیچیده است + ناله ام چون گمباز سینه می آید برون و له زودوتان
گرامی جدا فکند مرا + زبوی فانی دوران بیدار میسر + نه خون گدشت بدل
نی بدیده قطره اشک + ز باد دستی مرگان اشکبار میسر +

جامع الفضائل المزارع علیان علیه الرحمة والعفوان از اعظم بلده کلیانگان
و از مستفیدان رئیس العلما آقا حسین خوانساری بود بفضائل صوری و مخنوی آراسته
و ذهن و قیاس کشاف نحو محض حقایق و سلیقه مستقیمش در هر فن باستقلال
و باستحقاق فائق تعلیمات شریفه و فوائد ارجمند دارد و در شعر و انشا افاضت آب
بغایت و قیاس سنج و نکته یاب بود هنگامیکه از اصفهان غم کلیانگان داشت
بمنزل والد علامه علی الله مقامه آمده روزی مقام نموده و دواع فرمود در آن ایام
فقیر را سعادت حضور ایشان حاصل آمد دیگر چند سال هم بصغای خاطر در کلیانگان
زندگانی نموده در همان بلده بخت جادوان انتقال فرموده این چند بیت از
نتایج طبع آن فاضل حمیده خصال است اشعار چون صبح در جوانی اگر میسر شدیم

مانند آفتاب جهانگیر میشدم * زمین بش بود قابل پرواز شهرم * هم آشیان اگر
 به برتیر میشدم و له اگر چه هست صراف عمل بنیاب نقدی * زرد و لی طفت میگیرد
 ز سرخ خجالت هم و له لمبریز ز نظاره من گشت دو عالم * از بس تماشای تو
 بالید نگاهم * بر عکس تو من پر تو دل خویش ندیدم * چندانکه درین آئینه گردید
 نگاهم و له شب هجر تو در فانوس تن چون شمع کا فوری * فرزندان استخوانم شد
 ز تاب گرمی تنها *

السید العالم العامل ابن الفاضل السید مرتضی العالمی از احفاد امجاد
 سید الفقهاء والمحدثین سید محمد مشهور است که صاحب کتاب مدارک شرح شریعت
 و آن افاضل عالی مقام صبیّه زاده شهید ثانی زنده جادوئی الشیخ زین الدین علی
 العالمیست تدیس القدر و هوه با بجمه مولد سید مرتضی و والدش در دار السلطنه
 اصفهان است او اکتساب علوم دینیّه و آثار معارف یقینیه در آن بلد فیض تو امان
 نموده از افاضل زمان بود معلوم عربیت و فقه و حدیث که میراث ایشانست
 و طبعش بانشا و شعر قادر و علم تخلص آن نقاده اکابرست پیوسته رقم مودت
 و اشفاق این سراپا و فاق را بر بلوح خاطر عرفان و خاترنکاشتی و هر گز قدم از پیش
 و نوازش این خاکسار نکشیدی و دوست از تسلیه خاطر فاتر باز نداشتی تا آنکه لوامی
 سفر عالم بقا بر فراشت و حسرت بی پایان و داغ خردان بر دل در مندان گذاشت
 این چند بیت از ایشانست اشعار اوقات صرف دوستی عیب جو کمین *
 بازشت روی آئینه را و برو کمین * پیراهن دریده چو گل نیت تن است *
 ز نهار چاک سینه خود را فرو کمین * گم گشتگان بنزل مقصود میسرند * از خویش

تا برون ز روی جستجو کن ایضا کم نمیکرد و ز دریا هر چه بردارد حجاب و چشم من
تا میتوانی گریه کن دریاست دل و له از دل روشن چو صبح آئینه میخواستم
صاف از گرد و گردت سینه میخواستم و له خود را بشمع و هر گل روی نمیزنم
ما بوالهوس چو بلبل و پروانه نیستم و له سنجیه بر خرقة صد چاک هستی میزدم
گردماغ بستن بند قبا میداشتم

الفاضل العصر المولی محمد علی السکاکی الشیرازی رحمه الله علیه
حاوی بسیار از فنون علمیه متحلی باوصاف شریفه و اخلاق فاضله بود در او هر
تدریس دارالعلم شیراز بدستش موکول و مشربی صافی و آراستگی و آزادگی عجیب
داشت از شاگردان نمایان حضرت علامی مسیح الانام علیه الرحمة والرضوان
و ادراک صحبت بسیاری از علما و موصدان نموده بصیقل هدایت و فیض سعادت
زنگار کلفت از آئینه کوهها زدوده از سخن دل پذیر و حسن تقریرش فیض سخنگویی
پدید و از قصیر هر تنویرش دم جان بخش مسیحاتی پیدا تا این نیازمند درگاه
اکثر در شیراز بود پیوسته نهگام سحرگاه به فیض بخشی منزل فقیر آمدی و تا ارتفاع
نهار بمصاحبت گذرانیدی و در فرقت او میسر احوال دلم و تا آنکه از
کمال سعادت که شامل حال فرخنده مال آن صاحب دل بلند اقبال بود و در ستم
افغان و آشوب شیراز در سال یکزار و یکصد و سی و پنج بدست اشرار ان قوم
بد سگال در مراحل ستین شربت شهادت چشیده در خانه خویش مدفون گردید
اسکنه الدنئی جواره تخلص آن بلیغ الکلام شکیب و خلف محمد امین سکاکی
شیرازیست اشعار رشیده دارد از آن جمله این چند بیت است فطیم برافشانی

چو کاکل سنبلی از جیب صبا افتد * بگردانی چو ز گس فتنه در میخانها افتد * هوای
 تاج زر گردن کشتان را پست میسازد * چو روش گشت شمع بزم در یک شب
 زیبا افتد و له چو نور و سایه میخوابد * دلم تا متصل باشد * سر من در کنار او سر او
 در کنار من و له گرفته بیا دمن خسته نه بوش تورسد * چقدر زاله کشد قد که بگوش تو
 رسد و له بار باب جهان کی میرسد فریاد سکینی * که مانند صدف دارند از در
 گوش سنگینی * و له ز عالم گرچه با صد داغ حسرت رفته ام شادم * که چون
 طأوس کرم را شیان پرواز دیننی و له دو عالم را جزای قاتل من دهنده خدای
 که بس باشد همین ذوق شهادت خونهای من * چو نفی نفی اثبات است
 از مردن نمی ترسم * بقای من چو شمع کشته باشد در فامی من * گذشتن از
 سرب دهر و امن چیدنی دارد * ز آب هفت دریا ترنگد و پشت پای من
 و له بدن مصر و هوا فرعون * با آن نفس و من موسی * خیال و وهم با سحر
 دلیل من عصبای من * بزرگان را شکیب از عالم آگاهی نمیداشد *
 درین کسار با هرگز نمی چید صدای من *

المؤید بالفیض الربانی المیزان المسمی الهدانی علیه الرحمة فاضل مهرا

و از فصیحای شیرین زبان بود فکرش صحیح و حدقش صریح در علوم عقلی و نقلی
 جامع وحدت شعورش سیف قاطع در هر قتی نکته طراز و در هر عرصت فهم
 و استحضار ممتاز مولدش مهرا و سالها در اصفهان سجد موفور تحصیل علم
 فرموده بذروه کمال برتقایافت و در علم طب بقراط زمان شد محبتی خالص
 و دادی با فراط باین ذره ناقص داشت بعد از تکمیل و فراغت از تحصیل

بهران رفته با فاده مشغول بود تا در سانحه قتل عام که لشکر روم بران مرز بوم
استیلا یافته در آخر عام هزار و یکصد سی و شش به سادات شهادت فائز
گشت این چند بیت از اشعار آن غریق رحمت پروردگار است اشعار
کی بود کی سبزه خط از عذارش گل کند گلشن عاشق نواز میا بهارش گل کند
وله بی آبله ماندگفت پای که درین راه از سر زارش خار جفایت گلده دارد
وله تراهی میکنم چون شمع روشن بیکر خود را بدست خویش بر میسر میکنم خاستر
خود را فرو خمیازه کشیدیم بجائی قدح می ویران شود آن شهر که دیرانه نزار
فرد دوری میان ما و تو صورت پذیر نیست نقاش سرو و فاخته همراه
میکشد فرد نیست ظالم را پس از مظلوم چندان فرصتی شمع با پروانه
در یک شب رخصت می رود و له بر امید آنکه شاید یکدمت بینم بخواب
فدش تنهایی بصدق خسانه ام در خواب کرد و له غم دوستان شمع جان من شد
خوشحال او کاشنایی ندارد فرد از طالع خم ابرو تو دل رفت ز کار
حل شد این عقده و از ناخن تدبیر چکید

و المناقب والمفاخر المیز با قرطاب مهواه بقاضی زاده مجتبی
معروف و فضایل ظاهری و باطنی موصوف مولد و موطنش اصفهان از
اعیان زمان بود استفاده منقول از حضرت مجتهد الزمان مولانا محمد باقر
خراسانی علیه الرحمة و منقول از سید الحکام میر قوام قدس الله روحه نموده
مصاحبتی دیرینه با والد علامه رحمه الله و عطاوتی تمام بحال اتم انیمقاله
داشت مناسبت سلیقه اش با دقایق صناعت شعر از اکثر افاضل دیگر

بیشتر دلی کلکش را در شکر ریزی قیمتی او فی او فرو بود در عشر سبعین از مراحل
 زندگانی این جهان فانی را پدر و دهنده بخصائر قدس ارتحال فرمود این
 ابیات از آثار قلم آن سنجیده رقمست فرویات عینک در انتظار تو بادید
 یار شد چشم سفید گشته بر اهت چار شد و له گذار بود مهر خموشی بدلم
 پیدا است چو آینه زدل راز نهانم با آنکه میان من و تو موسی نگنجد
 چون بهله مهیدست از ان موسی میانم آوار گیم منزل مقصود ندارد
 چون تیر هوایی بنظر غیبت نشانم و له پسند ز دیدار تو محروم بماند از دید
 بر آید بصد امید نگاهم نور نظرم شعله جواله شد از پس برگرد سراپای
 تو گر دید نگاهم و له روشنش میگردد احوال دلم در پیش یار هر که چون پروانه
 یک شب میشود همان شمع بیت نه بستم هیچک از احتکاط و دستان طرے
 بزمک رشته گلدرسته پامال غریز انم و له نمکس او گلی هر لحظه در باغ نظر دارم
 گل افشان شعله از دماغ سودای بسردارم بچشم کم مبین اشک بخون غلطیده
 مارا که من از نخل امید دو عالم این ثمر دارم و له جان در تنم برقص رقص
 از نشاط گویا تو یاد این دل مجبور میکنی و له شکست شیشه کیدل چنانست
 که چندین کعبه ویران کرده باشی ز عشق آن روز لذت میتوان برو که داعی
 را نکلان کرده باشی و له کورانی پی مصلحت اندیش ز رفتم از کو تو هرگز قدمی
 بیش ز رفتم دوری نتواند بمیان پای گذارد بی نهری پا تو از خویش ز رفتم
 العارف بالله المولی حبیب الله طاب ثراه ساکن عباس آباد
 اصفهان و در تحلیات مشهور زمان بود متاع افکار حکما را با معارف اصحاب

تطبیق نموده و بمشرب و مسلک صوفیه انس و عبادت گرفته شورش و باغش را
مرضی سوداوی علاوه شده چند از معاشرت و تدریس باز ماند و بمباحث مفیده
بجال خود آمده باز با فاده مشغول شد با فقیر انس تمام داشت در آن بلده بجوار
رحمت الهی رسید این ابیات از آثار کلک گهر سلک اوست فرویات
در آ و ر بزم رندان تا به بنی عالم دیگر به بهشت دیگر و ابلیس دیگر آدمی دیگر
ما از خداوندی لطف تو همین بس که ز بندگی همچو منی عازنداری وله
مسجد خراب کردم و میخانه ساختم به تسبیح رگستم و پیانه ساختم وله بدل
زخم نمایان از تو دارم به چه منت بلکه بر جان از تو دارم به

الادیب المتناوب با داب المبادی محمد المولی بلادی از مشهورین

رضوی در اصفهان مقام اختیار نموده روزگاری در آن بلده بصفای
وقت بمصاحبت اصدقا با فاده معارف سپری ساخت و احوال از جمله عالم
ارباب عظام بود و خصال حمیده اش کمال و بغایت خوش صحبت و شیرین مقال
و بار اتم این مقال سالها انس و اتصال داشت در سال هزار یکصد سی و چهار
ازین دار بقصر ارباعالم انوار پیوست اگر چه طبع بانشا و شعر گاه گاه میگماشت
اما از بدایت حال باین شیوه میل و رغبت نموده و هر ضغیی که در سخن سرایی
داشت تدارک آن به سخن رسی و التذ از ازان فرموده اینچند بیت از اشعار
اشعار به سینه خنک زدم دل در اضطراب آمد به بدیر حلقه زدم کعبه و جواب
آمد دیگر تا رستم ترانه دارم به غزل عاشقانه دارم به عشقم آخر خراب
خواهد کرد به دره یل خانه دارم وله نشان مروره گم کرده از منزل چه پیشتر

حدیث کشتی طوفانی از ساحل چه میبری و له در ترقی سفله را جز خود نمائی
کار نیست * ابر بر دریا کند عرض تحمل در هوا و له منت تروستی احسان کم از
سیلاب نیست * از خرابی نیست بهتر هیچ تعمیر می مرا *

السید الالمعی سید قاسم المیز جردی از سادات عالی درجات یزدجردیست

که بلده ایست و لکشا قریب نهاده و فقیر و بلده مخرم آب و درستان بود که آن
سید سعادت بهر از شهر خود که مسافت بیست فرسنگ است بخیم آباد رسیده از
صحبت او مست تمام حاصل شده و با آنکه بست دوسال از عمر او گذشته بود
از موطن خود بجائی سفر نموده و او را از فاضل دریافت تحصیل نزد فضائل آب
حاجی عبد الغفور یزدجردی نموده و حال آنکه او را فقیر دیده و بر تبه او وقت
گرویده سید مذکور را خلق بر استاویافت و آنک فضل الله یوتیه من یشاء
بی لطف جوانی بود از کواد و جهان باین لطف و استعداد و استقامت

سلیمه وجودت فیهن و سرعت نیم و حدت شعور و اتخار اجوم متداوله
که دیده بود که متعلق بقدرت سه چهار ماه پیوسته حاضر و معاش بود و شعر
و حاجان است که بآمدن بادل نمی و پس دیده نمی مایه بوشن خود و خود نموده
ده دوازده سال قبل از وقت تحریر شنیده شد که بخت جاودان انتقال نمود
این ابیات از ویادست اشعار ای ز تو هر خطه سودائی دل شوریده باد
در تماشا می تو هر ساخت فروغی دیده را * قدز ناگزیر از غلظت و در دست
نعم هر کس در نیاید نکته بنجیده را و له نعم خفیف تو خاکی حل نماید شکل مارا *
بیاب پیانه می آتش کن دل مارا و له بر خم کاریم چون رنج گردان

دست و پنجه را به عبیر افشان نمود از شوخی آنگ زلف معنبر را به

القاضی الفاضل محمدالدین المرزوقی در فون بلده ایست از توابع
شوشتر قاضی محمدالدین مذکور از بدایت تحصیل مطالب علمیه را نزد علما و شوشتر
طی نموده فقه و حدیث را از سید نعمت جزائری علیه الرحمة استفاده نمود
بمرتبه کمال رسید و مکرر باصفهان آمده در صحبت علما و ارباب هنر بسر برده
در رجه بلند یافت بسی نیکو خصال و ستوده افعال و لطیف طبع بود در انشا
بغایت ماهر و در شعر نیز سلیقه در دست داشت اگر چه کم میگفت لیکن آنچه
میگفت خالی از لطیف نبود و مدتها باین فقیه امیر و جلیس بود و در بعض اسفا
رفاقت نموده چند سال پیش از تحریر وفاتش مسومه شد اسکندریه قهقاری جواره
مع الصدیقین این چند بیت از او بدات طبع اوست اشعار در رهم شکست
رتبه مارا کمال به بریا و مال گشت چو طائوس بال به و دیگر بفکر پرده پوشی
نیستم چاک گریبان را به نمک پاشم جز از رنجیه این زخم نمایان را و له گرچه
فرش خانه ز راه بطاهر لوریاست به نیست فارغ باطنش از خار سوزنی
وله تکیه بردستی اهل جهان نتوان کرد به تا چو پستی نکنی پر شکم انسان را به

العالم المتبحر القاضی نظام الدین انجوا نساری در اصفهان تحصیل
علوم نموده بموطن خود بازگشت و الی ارشان قتلی کمالات او اطلاع یافته
بنابر التماس و اشتیاق او بنحرم آباد که دارالاماره آن ملک است توجه نمود
شغل قضا و مرافعات آن دیار بخدمتش مرجوع شد به فضیلت و جودت
طبیعت انصاف داشت و در حسن صورت و مهارت بموسیقی و حساب

از نوادر عهد بود چون راقم این رقوم وارد آن مرز بوم گردید از حوادث و تعلیقات
روزگار بغایت افسرده دل و شوریده دماغ قاضی فرخنده خصال بدل آسانی
میان بر لبست و راضی بقصور گذشته هر روز حاضر شدی و اصول کافی و
حاشیه قدیم را شروع بقرارت نمود تا پایان ایام اقامت بافقیر آن مذاکره
در میان بود و الحال از حیات و ممات او اطلاع نیست فکرتش مشغول آشنا و معارف
و این ابیات زاده طبع اوست فطرم عشق آشنا پرور بهوس بگانه
می آید: بروای آرزو از دل که صاحبخانه می آید و له عنان گسسته موج
در کنار من است: ترا گمان که بدست من اختیار من است و له تا دم حشر
چو خورشید فروزان دامن است: دل گرمی که از آن آتش سوزان غیبت
وله چه حاصل چون بکاک مصر قوط قدر دان باشد: گرفتیم انیکه صدیوسف
ترا در کاروان باشد:

المولی صدرالدین اجمیلانی از بلده رشت است که تشنگاه سلاطین
اسحاقیه گیلان بود سالها در دربار سلطنت اصفهان با کتساب علوم مشغول
و حاوی فروع و اصول گشته معاودت بگیلان نمود سودائی غالی بغایت تمکین
در مزاجش بود و راقم حروف در سنه تسع و ثلثین و مائتة بعد الف که بگیلان رفته
عزم خراسان داشت نوبت دیگر در بلده رشت با مولانا ملاقات نموده عمرش
بهشتا در سیده شیخ الاسلامی آن بلده بوی تعلیق داشت و در خلال فراق از
مشاغل با نظام فطرم همت می گماشت و اشعار خود را نزد این خاکسار آورده
میخواند و بر اصلاح آن میکوشید بنیای تخلص اوست این چند بیت که بخاطر نامش:

ثبت نموده نظم و موده وصل سحر را از تو باورداشتم و چشم بر راه تماشايت چو
 افتخرداشتم و له قطع پويند ز زلف تو محال ست مرا و عمر باشد که باين سلسله
 محرم شده ام و له چراغ مهر او در سينه ما مردن نميداند و گل دافع جذبات عشق
 پر مردن نميداند رباعی ای مرد به جزیره بچون نروى و از جاده حق تکر و فساد
 نروى و زنه را که همچو دانه های تسبیح و از ضلعه ذکر دوست بیرون نروى و
 فرقه ثانیه

در ذکر شعراى معاصر و حید الزمان

مرزا طاهر علییه الرحمة یگانہ روزگار و از غایت اشتہار بی نیاز از تعریف ست
 موطن و مولدش دار السلطنت قزوین در بدایت حال تحصیل مقدمات علمیہ
 نموده بفض سباق و مهارت مہام و قمری و دیوانی ترغیب نموده سر آمد ارباب
 علم استیفا شد و در مہارت و اقتدار بانشا و حسن تحریر بی نظیر آفاق گشت
 صفای خطش رونق شکن نبضہ زار بنا گوش و لہ بران و طوطی ملک شکر شکنش
 رنگ ز دای آئینہ خاطر دانشوران زلال طبعش رشاک افزای کوش و تسنیم
 و زامی عقدہ کشایش شکنج غنچہ دہا را فردوس نسیم در شعر طرز تازه که مختار بعض
 متاخرین ست رواج یافته و رونق بخشیدہ اوست و اقسام نظم و او سخنوری
 داوہ و دیوانی کہ از شخصت ہزار بیت زیادہ باشد بیا و کار گذار دہ تاریخی کہ
 در ضبط احوال و قرائع صفویہ نوشتہ بر حسن تقریرش گواہ و فصول نشأت بلندی
 ثبت دفاتر و نیز در الزانہ و افواہ ست در بدایت اشتغال با امور دنیوی مستقر
 اعظم مزنا تفتی میوستہ و خیل بعض مہات او شد و بقدر شناسی او رتبہ اش

بالخدمتی گرفت و بعد از رحلت آن وزیر روشن ضمیر با اعتماد والد و خلیفه سلطان
 توسل نموده از غایت ظهور کمالات و مهارت و درمات منظور نظر عاتفت پادشاه
 عالیجاه عباس ثانی گشته بمنصب واقع نویسی مرتبه تقرب و اختصاص یافت
 تا در زمان سلطان سلیمان الصفوی بر حسب استقلال بوزارت اعظم رسید
 این شغل خطیر استقلال داشت تا آنکه پس از انقضای چند سال از سلطنت پادشاه
 سلطان حسین خود از منصب مذکور مستعفی شده دست از مام دینی کشیده
 و در مدت العمر با اینهمه مشاغل پیوسته از کار با فاضل اقتدار معارف و معارف نموده
 فواید اوقات را صرف استفاده و افاده اشکال فضائل می ساخت و انصاف
 آنست که در زمن دولت صفویه من جمیع الوجوه باستعداد و کمالات او کسی
 پای بمیان مام دینی نگذاشته و بکار مرت ملک سر فرود نیانیده اگر بذلت
 جاگیری و لوث دنیا داری تشریف لیاقت و کمال او را شوخ کن آلوده نیست
 بر آینه در سلک افاضل نامدار مسلک و در ذیل آن والا گهران بما لمقدار در شما
 آمدی فقیران و بیرونشور را چهار پنج نوبت بعد از استعفا از وزارت در منزل
 والد مرحوم دیده ام عمرش قریب بقصد سال رسیده بود که رحلت نمود این
 ابیات از افکار آن سخن گزرا حالیا بقلم آمده نظم بر جادولیت دینی چشم
 سیاه تست + عالم تمام زیر نگین نگاه تست + یارب چه آفتی تو که مجنون
 بر در وصل بهدویش بسوی لیلی و چشمش براه تست ایضا چو لاله خام و
 در خون برشته اند مرا + حدیث ارشتم و نیکو نوشته اند مرا + چو لاله درون
 گلخن بود که میانم + ازین چه سود که در باغ کشته اند مرا + و له تا سخوانی از درون

حال درون تنگ را + شرم میگرداند اوراق کتاب رنگ را و له عاشق بد
 چاره کند باز در دریا بشویم باشک چشم خود از چهره گرد را و له زخم چو بارش
 مرده ام خون دیده ریخت + گفتی مگر که بخیه زخم زخم گسخت و له طایران
 شوقم آرام نیست جانرا + بر بال خود نهادیم بنیاد آشیان را و له زیارت
 کینه هرگز در دل یاران نمی ماند + بروی آب جای قطره باران نمی ماند +
 و له چنان که رنگ و آهن آتش سوزان شود پیدا + دو عالم را اگر بر نهی
 جانان شود پیدا و له ره رفته در خط مشکین شانه شمشاد را + نیست حجت
 حک و اصلاحی خط استاد را + چرخ را از آنگاه عافیت پنداشتم + آشیان
 کردم تصویر خانه صیاد را و له آبی جلوه ده در دیده اش حیرانی مارا + بگوش
 آشناکن ناله پنهانی مارا + ز بقیدری بوصل او گرم لائق نیدانی + بخاک آتش
 روی ده پیشانی مارا و له اگر نالم ز زخم خار در پاره رفته نامرم + ولی در زیر
 پای من شکست این میکند در دم و له چه غم گریخت شد چون زهر بر لب جان
 شیرنم + ولیکن چون بکام دشمنانم میکشد ایم ایضا افسوس می خورم
 زخم روزگار خویش + بر آسای دست نهادم مدار خویش و له خوردند
 باز با چشم از رشک مردانم + یا آنکه تو تبار کرد و تو استخوانم و له هر خدی که
 خود کم شده ام راه نمایم + در قافله عشق تو آواز در آیم ایضا امیدانم چرا
 آهونگاه من میدارم + چو من هرگز نبودم در میان یارب چه دیدار من
 نه شمع هر زمان کردی غلط پروانه در محفل + که سر افکنده بودم پیش و آتش
 میبیکد از من و له خوشا حال جهانم دی که گیر و دهین صحرای پات زنگی

چون خضر شهید دست از دنیا در زبان از دل در اقلیم سخن طرفی نمی بندد
 نگردد پنجه ماهی هرگز از جوشیدن دریا وله در روز عید و صلش من هم برآ
 ز میت پوشیده ام بعد رنگ حال خراب خود را وله چون شاخ که از
 میوه بسیار شود خم از بار مهر بدل خود نیز گرانم وله بهواری توان خاوش
 کردن هزه گویان را صدا گردد بیابان مرگ از بهواری صحرا فرست
 جان پاک را بعد از فتنای تن زوال از شکست کوزه در دریا چه نقصان
 آب را وله مرا غیر از ندامت از عبادت بهره نبود ز خائیدن کنم مسواک
 انگشت ندامت را وله امی را ز دل چه آوده بر سر زبان بیرون نبرد
 ره ازین کوچه باز کرد ایضا بقدر شوق قلم گویم جدا مانیم بدست نچرفت
 راه یک کتاب سخن وله همچو زنگس بچمن ز آمدن فصل بهار چشم وامی شود
 از مقدم مهمان مارا وله مانند شان موم که ریزند شمع ازو شد خانه خراب که
 سرت نهال شد وله ز بار زشت احسان دریا ابر نیسانی کند افغان چو
 مجروحی که ز جوش آب بردارد

حضرت اودو از اکابر سادات عالیه رجات خلف مرزا عبد الله مستوفی متوفی
 بجلالت شان معروف و باقنای فضائل و کمالات موصوف بنصب رفیع
 تولیت روضه رضویه علی مشرفها افضل الصلوة و التحية و بصاهرت و دوران
 صفویه مشرف و ممتاز گردیده بجلالت شان و عظمت و قارآن عالمقدرا
 افزود در شاعری دستگامی وسیع و رتبه رفیع داشت از هر نوع اشعار بسیار
 دارد و با این خاکسار مصداقت و مودت صمیمی می ورزید در سنه ثلث و ثلثین

ای جان جهان + نزدیک بگردن شده ام دور از تو +
 منیر را محمد امین ازل برادر مرحوم مناجاد است اگر چه در سال کمین برادر
 بود لیکن در فضائل خطش او فرد را کثر مستعدان و اخبار روزگار تفوق داشت
 جودت طبع و استقامت سلیقه اش بکمال و در شاعری قدوة امثال بود
 از فراط علوهیت و تقوی هرگز بشاغل دنیا آلوده نشد و با وصف تجملات
 سلسله عالی شان خود و دهن از معاشرت و مشاکلت آنها کشیده بوضع
 گوشه نشینان محاش منمود و در الفت و واداد با این داعی اهل سدا و پیایه
 اتحاد رسیده بود تا در سال هزار و یکصد و سی و پنج بلاء اعلی اتصال حبت
 اعلی القدر مقامه این در رنجر از اشعار آن والا که هست نظم شنیدم از زبان
 شمع و روشن گشت بر من هم + که یک شب احتملا ط خلق جان گذارد و تنیم
 وله از بچه دردی که غم جاودان نشست + یکدم برای خاطر ما میتوان نشست
 چون تیر پا بودی بیچارگی گذار + در خانه تا بچند توان چون گمان نشست
 وله غمش با هر که میگویی ز دل بیگانه میگردد + سر هر از می پز و در این پمانه
 میگردد + ازل الفت بدینا نه برای آخرت دارم + که مفلس نه از روی کج
 در ویرانه میگردد + ایضا آنچه دل در غم آنزلفت گره گیر کشید + نتوان گفت
 که دیوانه نه خیر کشید + که خرابم کنی ای عشق چنان کن باری + که بناید و گرم
 منت تعمیر کشید + دل اسیر نگش از عدم آمد بوجود + چون شکاری که مصو
 بستر کشید + شب که در بزم حدیث رخ گلرنگ تو بود + میتوانست
 کلاب از گل تصویر کشید + دل ز چنگ مژه آن خال سیه غام گرفت +

دانه را موربزور از دهن شیر کشید + بود معلوم آغا که بی درمانست + و در وقت
 زودمانت تاثیر کشید + سر خط بند گیم داد و چون مجنونم کرد + باز در گوش مرا حلقه
 زنجیر کشید + هر نشاطی که دل از عشق جوانان اندوخت + انتقامش مرا این
 فلک چیر کشید + پیش تشریف رسانی کرم دوست ازل + خجالت از کوتاهی
 قامت تقصیر کشید +

میرزا ابراهیم برادر مرزا نجف خان صدر از اخفاء فاضل مشهور مرزا ابراهیم
 همدانی که علامه زمان بود و از رعایت شهرت بی نیاز از ذکر او صاف است
 بحکم مرزا ابراهیم ثانی تحصیل معالم معارف بقدر فرصت و استعداد نموده توفیق
 مرزا امام زاده سهیل بن علی و ریاست آن بلده که از لواحق همدان است با و
 مفوض بود طبع موزون داشت ایشان را در خدمت والد مرحوم دیده ام
 و در همان مجلس شعری چند از خود خواند این چند بیت از آن بیاد است
 نظم چه گزیدست ز دل سرودی افلاک مرا + نگه گرم تو بود آتش از خاک مرا
 وله در آتشی که بی تو دل داغدار سوخت + میسوخت آنچنان که دل از خاک
 سوخت + هر یک در آتشی من و پروانه سوختم + او را وصال شمع و
 مرا هجر بار سوخت +

میرزا اشرف خلف مرحوم مرزا عبد الحییب صبیح زاده سید الحکما امیر
 محمداقر الداد الحسینی قدس الله روحه بعلو حسب و نسب معروف و بفضل
 نهائیه موصوف بود روزگاری بغرت و احتشام در اصفهان گذرانید
 و در سنه ثلث و ثلثین و اتمیه بعد الالف بروضات جنان انتقال نمود

ع اورفت و خوشدلی ز جهان خراب رفت به الطاف و اشفاق آن سید
 عالمی قدر را با این خاکسار نهایتی نبود اللهم احشر مع آله الطاهرين بحکم و دست
 و در مراتب علمی افادت پناه و معارف دودنی آگاه بود و در سخن فصیحی صاحب
 دستگاه گاهی التفات بگفتن شعر میفرمود اشعار سنجیده دارد و از آنجمله این
 چند بیت است که زینب مجموع نموده رباعی آن ماه دو هفته دایره بانی من به
 آن یار عزیز یوسف ثانی من به یک روز نکر و فکر شبهای غم به کیا بازگفت
 پیر کفانی من فرد مرگیت زندگانی در زیر بار منت به کوهی که از خضر آب بقا
 نخواهد و لکه سوختن سبیل است ازین دانم که در روز جزا به بستم های تو مهر داغ
 محض می شود و لکه پروانه دار منیر نم آتش بچیان ز رشک به چون شمع هر که
 سوختن آغاز میکند و لکه چون شمع جسمی نفسی مانده از حیات به بخت
 اگر عیادت رنجور میکنی و لکه نیست شکل گذر از دایه پرخار جهان به گرز خود
 قطع تعلق کنی آسان گذری به

همیشه تراغیاث الدین احمد برادرزاده مرزا اشرف مرحوم و خلف مرحمت و
 غفران پناه مرزا صدر الدین محمد بن مرزا عید الحبيب است تحصیل علوم نموده در
 تقوی و حسن اخلاق یگانه آفاق بود بموزنی طبع از بدایات عمر بشعر و شاعری
 رغبت نموده خیال تخلص ایشانست هفت بندی در سبقت انشا نموده بود
 که در مقام خود بغایت شایسته نمید و بنظر خدام ظهیر الانام تفرشی علیه الرحمة ربنا
 صفی در تعریف آن بقلم خرابات رقم نگاشته در غزل و رباعی هم بموافقت فقیر
 در می سفت یک سال بعد از آنکه غم مرگوارش جهان بویا را بدو گفت

این سید والا تبار هم دیدار گرامی در احتجاب نهفت علیه الرحمة والعفوان این چند
بیت از ان نازک خیال است نظم هر که زیبای جهان ست ز زیبائی تست چمن
هر جا که رود صید تماشائی تست و له آن رعنا بطنی صد چمن نیزنگ دشت *
غنچه امید ناشگفته چندین رنگ دشت و له چون بوی میانت خبر از میچ نزارم
آورده عجب تهمت هستی بمیانم و له شمع میداند بیشها محنت پروانه را * قدر
عاشق را کسی داند که دغش بر دست و له احوال سال پیران پرسیدنی ندارد
راهی که میشود کم پیوده کون باشد *

مرزا ابوالحسن تمنا از سادات شیراز بانوا سخنان و مساز بود در اوقات
اقامت فقیر بشیر از پیوسته معاشره انیس سالها شد که این گفته سرا بعالق بقانزل
گزید این چند بیت از او میاواند نظم باز چشم ناتوانی برده از پوشم بزور * کرده است
آئینه رخساری ند پوشم بزور * در لباس زندگی راحت نمیدانم که چیست *
این قبای تنگ را عمر لیت می پوشم بزور و له بغیر از نیکه صداع خار هر کشیم
دگر زمینی صهبای عشق گفته چه دیدم * گناه خرج نبودانیکه سفر از ناکشتم *
بقدر همت این خانه پست بود خمیدم و له بسته دام توام در کوی دلدار دگر * نفس
رفتم ازین گلشن بگذارد دگر و له سیکشم از خود تمنا انتقام خوشتن * کرده ام
وقف گریبان است دامگیر را *

مرزا مغر فطرت مشهوری سید والا نژاد و به فطرت اصلی از اهل استعداد
بعد کتاب مداولات نموده در شاعری طبعش مستقیم و فکرش لطیف افتاد
ابیات زیبا دارد و در عهد دولت آذربایجان زیب بهند افتاد مخاطب به سوجان

و در شعر از فطرت بهوسوی تغیر نموده و با حصول بسی توفیق توفیق عهود بموطن که
 مشتاق آن بود رفیقش نگشته ازین سرای غربت در کسولت رحلت کرده هجرت
 حق پیوست فقیر اشعارش را دیده این چند بیت از انجمله است کرده نفس
 طالب آملی در غزل میکند و از قصائد طالب عکس برگزین بازوی توی دست
 رسانم خواهد نظم بشوخی بسکه الفت داده آن چشم جادو را کند مشاطه میل
 سرمه اش مرگان آهورا بدو گردیده از شادی نگره دمانع اشکم نه سازد
 جنبش گواره ساکن طفل بدخورا و له سدره مقصیت باشد پریشانی مرا بد
 داشت عربانی نگه را لوده دامانی مرا و له کشیدم محنت از جانان و دیدم
 سرگردانی هم و فغانگذاشت که کوبش برانم ناتوانی هم و له نگاه حسرتی
 امشب بمرگان آشنا کردم و بزرگ خانه نقاش رنگین گریه با کرم و له
 از بس شمردن غم دیدار کاراست و هر روز در فراق تو روز شمار است و
 ملا حاجی محمد کیلانی با کتب علوم باصفهان آمد در سلک مستفیدان محبت
 عالیشان مولانای محمد باقر خراسانی علیه الرحمة منسک و بکمال مردمی فضائل
 حمیده آراسته از اجبار روزگار و در شاعری اقران و مشکل پسندان بهر دیار بود
 مرحوم مرزا صایبامی گفته که اگر چه شعر کم دارد اما آنچه دارد منتخب است با اولاد علماء
 علیه الرحمة مصاحبتی دیرینه داشت و اکثر در منزل ایشان می بود و فقیر ادراک
 صحبت او در بدایات عمر بسیار نموده در هفتاد سالگی از جهان گذران بعالم
 جادوان انتقال نمود از اشعار او است نظم دل روشن بتقریب بهوس
 عشق آشنا گردیده اگر خواهد که آب آتش شود اول هوا گردد و چندین سخن خوش

پیکان تیراوست جانم را * پس از مردن غبارم سنگ و سنگ آمین برآورد *
 طمع خواری قناعت سربلندی بارمی آرد * بسرگل تا توان بودن چرا کس خار باگرد *
 و له از گرد از شمع باشد شعله را پانیدی * میکند از پهلوی مظلوم ظالم زندگی *
 نی بکار خویش آیم نی بکار دیگری * چون چراغ روزه میسوزد مرا این زندگی *
 ما و قمری خانه زاد سرود لجوی توایم * مدتی شد در گلو داریم طوق بندگی *
 و له بر تربت شهید توایم گلعذار نیست * شمع که رشته اش رگ ابر بهارست *
 و له چون شمع عمر ما همه در تاب و تب گذشت * دستی بر زیر ستر نهادیم شب *
 گذشت * من بعد چهره باسگ کو تو میثوم * کارم دگر ز شرم و حیا دواوب *
 گذشت و له با همه سنجیدگی بقدر و مقداریم ما * چون ترا زوئی دیار قحط *
 بیکاریم ما و له رفت همچون تیر و از پی رفت عقل و هوش ما * خشک می خالی *
 چون کمان حلقه ماند آغوش ما و له گوشه بنشین و ترک عالم اسباب کن *
 زیر سر بگذارد ستار و فراغت خواب کن و له پاسبان دلهای خراب و چشم *
 اشک آلوده دار * گنج در ویرانه بایا باشد و گوهر در آب ایضا افسوس که *
 مانند خار کف رنگین * آگاه نشد کس ز بهار و ز خزانم * در خانه خود چون *
 قلم از دست تو امشب * من یاد ندارم که چه آمد بزبانم و له صبحدم در پای *
 خم آمد مرا میا بسنگ * در چنین روزی نیاید هیچکس را پاسبانک و له این دل *
 کی ز پی سلطنت و جواهر رود * کیست که از نخت فرد آید و در چاه رود *
 بلکه هر عضو شد از عضو دگر شیرین تر * بخیه چون مور بزخم سمت راه رود *
 مرحوم میر سخاات اسم شریفش عبدالعالی و از سادات کوه کیلوند فارس

موطن آن جامع المحاسن اصفهان و انجمن دوستان گل همیشه بهار و عالم از
 نمک خلتش گلزار از کمال اشتهار و ظهور آثار از شرح احوال اطوار مستغنی است
 انیسوی بی سیم و ندیمی عذیم النظیر بود و در انشا ما هر بغایت نیکومی نوشت شعرش
 از جود و لطافت و اسلوبش از غزابت افسانه روزگار است شبی در انجمن
 این خاکسار که آن سید سخن گزار هم از حضار بود گوینده غزلی از گفتار او خواند
 و این پرده نیوش در بریده این دو بیتی گوش حاضران رساند رباعی مطرب
 غزلی سر و چون آب حیات * از نادره سنج بی بدل میرنجابت * در شکر سماع
 طرب افزا گفتم * قد افزل ربا علینا برکات * با آنکه عمرش از شهاب مترقی شده
 طبع جوانش شگفته تر از گلزار و طرب افزا تر از خنده بهار بود با این اقل الاکام
 تمام و معاشرتی بر دوام داشت تا آنکه لوای سفر آخرت برافراشت و در حطبه
 علامی آقا حسین خوانساری بالین راحت گذاشت اللهم احشر مع اولیائے
 الامیرایه الاطهار کلیاتش فریب بده هزار بیت بوده باشد نواب و جید الزمان
 بران دیباچه شایسته رقی ساخته اینچند بیت که ذخیره خاطر بود از ان سفینه است
 اشعار را مشب که حسنش آینه اهل دید بود و دل گلشن همیشه بهار امید بود
 از گریه های مستقیم آخر کشود و دل * سیلاب قفل خانه مارا کلید بود * روزی که خط
 بندگی از او گرفت عشق * این لوح از نگارش هستی سفید بود * منقش مکن
 به پیری ز اخلاص کو دوکان * این قوم را نجات بطنی مرید بود و له سحر که
 از قف دل آتش سبجان میوخت * ز تصدق المم شمع بر ازبان میوخت *
 نجات تصدق غلیل نو میشد * اگر دلش من آنشوخ سرگران میوخت

طبع قد
 قد انزل
 از تبارش آنکه
 تحقیق نازل کن
 ای پرده کار
 من برادر کاک
 طبع قد و الم
 اشتهار من
 آنکای باد
 ضلایه بر انجمن
 در راه همراه
 اولیای پاک
 و پاک ۱۳

وله زگر میهای یار خود من دلش میوزم * چو شمع انجمن از نور چشم خویش
 میوزم وله ای زهد سالهاست که شرمندۀ توایم * گر عاشقی امان بدید
 بنده توایم وله در باغ جلوه ده قدمش خرام خویش * کنج و تاب حلقه کند
 سر و نام خویش ایضاً حاشاکه ترک عشق کنم از جنای تو * گر گشته مرا که ملاکم
 برای تو ایضاً آسوده جان شدم ز دم واپسین نجات * آخر کشیدم
 آن نفسی را که خواست دل وله خوشا شمع که شورش شعله باد تو میا شد *
 با جوم گریه اش تسبیح اوراد تو میا شد * بنزد یاد خود باغ بهشت و عده فرمود
 مگر باغ بهشتی بهتر از یاد تو میا شد وله شب از فغان همه خلق را از خواب
 برآرم * برای آنکه ترا میچکس خواب نه بیند وله شد باعث غفلت مرا آگاهی
 از آخر زشت * بروست خواب را حتم از سایه دیوار تو ایضاً کوه صحرایست
 از نامت * بسکه فریاد کرده ایم ترا * القدر را که یاد ما کنی * القدر یاد
 کرده ایم ترا * من غلام کسی که گفت نجات * ما کی آزاد کرده ایم ترا
 وله بوی گل گفته ایم رنگ ترا * خلق عاشق دمان تنگ ترا * خم ابروی
 تست محرابم * قبله و انم رخ فرنگ ترا * بسکه پرورده ام در آغوشش *
 رگ جان کرده ام خدنگ ترا وله جان مست شهادت ز حنای کف پامیست
 صبح گفتیم را شفق از رنگ غنائیست ایضاً در موج شعله خال لب یار به بین *
 این کافرخنده در نار را به بین وله کیش سری بخانه ما بیکسان بکش *
 گویان بر قدماد و دیوار را به بین وله بند بندم که جدا سازی بحرم معصیت *
 از نداشت کی مرا از لب شود دندان جدا غزل جان مست نشاط است

کجائی می غم های + آسوده ولی رفت ز حد ذوق الم های + محنت طلبان
 های کجائید بیامید + افتاده ستاع الم بر سر غم های + سیراب شود گشت
 من از تابش برقی + از من تغافل مگذرا بر کرم های + خونتایه دل اندک
 و خج مزه بسیار + پرورد سرم میدهد این باده کم های + باری عجیب میکشتم
 از زندگی خویش + باز آ که ضرورت وجود تو و غم های + از سرم در آئینه
 بخود رام نبودی + هم بزم رقیبان شده های ستم های و له در کین لشکری
 از گریه دلا داشته + خوش لوائی دگر اذاه برافراشته + لاله خاکستری از خاک
 برون می آید + بسکه در هر قدمی سوخته کاشته + سرمه کردند غزالان حرم
 خاکم را + میتوان یافت که با ما نظری داشته + گنمت سخت عظیمست
 بچشم تو نجات + وسعت رحمت حق را تو چه پنداشته +
 شوکت بخارائی خال رخسار و یار خویش و دین مره یاران سعادت کیش
 بود بدایت احوالش را خود تقریر می نمود که پدری داشتم صراف مراد بستان
 فرستاد خط و سواد می آموختم چون سن رشد و تکلیف رسید پدر رحلت نمود
 ناچار بر سر بازار مشغول پدر شسته وجه معاشی حاصل میشد چون طبع موزون
 بود و کلام مرزا صایبا در آن دیار رواج یافته بالنس آن اشعار فذتی حاصل
 میشد و مصرعی چند نا بهنجار گفته بر اقران خویش میخواندم تارک تخلص خود میکرد
 روزی دو سوار از یک نزدیک مکان من میگذرید رسید به سخن گفتن ایستادند و اسبان
 پای بر بساط من نهاده از هم پاشیده مراد ز کوشش آنان سخنی از زبان برآمد نصیب
 تازانان و ستم آنچه خود شنید کردند مراد اول بشنید و هماندم بی راحله دزدان بخار را بر آورده

روی بخراسان نهادم مجلا چون وارد هرات گردید میرزا سعد الدین محمد را قلم وزیر
خراسان که از مستعدان و عالی همتان جهان بود بجالش اطلاع یافت
نوازش و یاری نمود گاهی مجلس خود او را بار میزد و چون آنجناب شعرابود
موزونی طبع او ظاهر شد بیشتر مورد الطاف گشته سالها در مشهد مقدس
بآن وزیر صافی ضمیر می بود و در صحبت او مستعدان خراسان عراق که در آن
محل فراهم بودند خاصه مقیمای احسان مشهدی و عظامی نیشابوری تربیت
و تعلیم یافته براه در رسم سخنوری آشنا و مبصر گشته ازان اصف عهد خطاب
شوکت یافته و پیرایه شهرت گرفت و روز بروز از فیض تربیت شعرش
رتبه لطافت و سلاست یافته بر سنجیدگی و کمالش می افزود و چون بغایت
مازل دل و دارسته طبیعت بود از الفت اهل دول ملاکت نموده مدتی خراسان
سپاه ترین ساخته سروپای برهنه از خراسان عزم عراق کرده باصفهان رسید
در مقابری که منسوب بزراد شیخ بزرگوار شیخ علی بن سهیل بن ازهر اصفهانی
قدس الله روحه الغریر در خارج حصاران شهرت مکانی مانوس اختیار کرد
یا دای خود ساخت چندی بصحبت نیکان و افاضل آند یار و الفت بعض
شعرا رغبت می نمود و اکثر اوقات ما بغزلت در آن مقام بسر می برد و رفته رفته
بر ریاضت و انزاد افروخته ترک معاشرت با خلق نمود و بسیار کم تکلم کردی در دو سه
یکبار بلب نالی اکتفا و اظهار نمودی شحافت بدن و گرایش تن از حد در گشته
بود و همان نمده که در خراسان پوشیده چنان دریافت شد که در مدت سی چهار
سال تبدیل نیافته بعد از رحلت از تن بر آورده گفنی پوشانیدند و خفیر

در کودکی روزی او را دید که وارد مجلس والد مرحوم گردید و آن والا مقام او را
احترام نموده در پهلوی خود جای داد و مرا از کسوت و حالت او تعجب آید و از یکی
محرمان پرسیدم او گفت شوکت است در سال هزار و یکصد و هفت هجری بدار
وصال انتقال نمود و در همان خطبه منوره که مسکنش بود دفون شد و بعد از
چند سال که عارف ربانی شیخ خلیل الله طایفانی روح الله روحه که احوالش
در فرقه اولی سمت تحریر یافته رحلت فرمود متصل تربت او دفون گردید
و مکرر این فقیر از ان عارف ربانی ذکر احوال او شنید که برافت تمام
یاد می نمود و روزی فرمود که چون شوکتا باین شهر آمد با انس گرفت و بعض
شکوک و شبهات که در خاطرش بود آنها همه رفع شد و یوانش مشهور و اشعارش
برالسه جمهور در است در مقام مجید بیت اقتصار نماید اشعار خرابات است
از اید میشود مقصد پدید اینجا به سفید آب عروس جام کن موسی سفید اینجا به
متاع سرمه دار و کاروان ماسکساران به جرس هم از دل خود ناله تواند کشید
اینجا به چوستان هر طرف دیوار این ویرانه می افتد به مگر روزی مصور صوت
تاکی کشید اینجا و له هستی یک وجود بود کائنات را به باشد ز یک نفوس
اهل حیات را و له ناز از خاک و دگشته مرگان ترا به کفن از صبح بهار
شهیدان ترا به دشت حسن نظر کن که جدامی بنیم به همچو مرگان ز رخت
سایه مرگان ترا و له پیاله نقش دگر ز رخ فرنگ ترا به شراب روغن گل شد
چراغ رنگ ترا و له لطافت تو حجاب ست جلوه گاه ترا به بود حریر هوا
پرده بارگاه ترا و له مسخر کرده اند اهل جنون اقلیم بامون به سواد چشم

مهر بادامی ست مجنون را و له غزلق بحر وحدت جلوه کثرت نمی بیند به زریز آب
 نتوان دید موج آب دریا را و له بخاکم ای ها چشم طمع آهسته ترکشاید مباد از
 باد مرگان تو شمع استخوان سوزد و له در دیر فنا با خاک کیسان بود از پستی
 پی داخل شدن چون شمع در دیدم قد خود را *

علامه سعید اشرف رحمه الله علیه خلف فاضل محقق مولانا محمد صالح
 مازندرانی صبیحه زاده قدوة الفقهاء والمحدثین مولانا محمد تقی مجلسی اصفهانی است
 اکتساب علوم و کمالات نمود در بدایت حال به شعر و شاعری رغبت نموده
 طبعی رسا و سلیقه بسخن آشناداشت اشعار خوب و معنات مرغوب از ان منفق
 بیا و گارست بهند افتاده مدتها بکام و ناکامی بسر میبرد و در آخر که عازم عود
 بایران بود در راه ننگاله درس سادس و عشر و مائت بعد الف داعی حق را بلیک
 اجابت گفت را قلم آثم بملاقات ایشان فیضیاب نشده این چند بیت از
 اشعار املای ایشان است اشعار بهند تیره بختی رفتم از راه پریشانی *
 بتاریکی کشیدم خویش را از شرع عریانی و له از تغافل های بی پایان مگریارش
 کنم * پایه بخت خود زخم چندانکه بیدارش کنم و له بسیر کعبه و بریم گاه
 اینجا و گاه آنجا * که مطلب جستجوی دوست خواه اینجا و خواه آنجا *
 اسیر محلی کردم که هست از دلربایی ها * صفت مرگان برگردید طریقه
 بکجاه اینجا * بیزم باده نوشی و عده هم مشربی دارم * که خذر پاک دانست
 بدتر از گناه اینجا * بصد حسرت ز کوشش پاکشتم لیکن ازین حیرت *
 چو دود شمع خاموش است سرگردان نگاه اینجا * برای برده نوشی کس

چه دست و پا زند اشرف بیوانی که از اعضای خود باشد گواه اینجا و له
 جلوه نازش رسائی داد بیداد مرا که کوه مکینش دو بالا کرد فریاد مرا که کی شود
 آزاد از زلف گره گیرش کسی و دانه زنجیر در دست صیاد مرا و له حرف و دوزخ
 چه زنی بزم شرابست اینجا و پاک ز آتش نبود عالم آبت اینجا و برگ برگ
 چمن عیش نشاط انگیزست و عرق از هر چه بگیرند شرابست اینجا ایضا
 با خط ساغر رنگ از خون بپزند و گویا ز خشک سالی بغداد شط ندارد
 دیوان سر نو شتم چون نسخه های اصلی و هر چند بد نوشت است اما غلط ندارد
 و له ز کلفت بسکه عالم خاطر مانوس را ماند و جلاجل بر دوش مطرب کعبه
 افسوس را ماند و نمایم لباس پیکرت کام نظر حاصل و قبا ی نه نایت
 جامه فانوس را ماند و له زبس از شور سرگردانیم حجاب میگردد و بهر آبی که
 افتد عکس من گردد آب میگردد و فرو میریزد از یاد تو هر ساعت چنان زنگم و
 کران روز سیاه من شب مهتاب میگردد و سبکه چاره من کون که بجد تشنه
 وصلم و باین تکیه تو آئی دل من آب میگردد و بهار تازه روی تو دارد
 آب و رنگ اشرف و زرق فیض خامه ات گشت سخن سیراب میگردد ایضا
 زیبا کی رخسار ترا ماه ندارد و غوغای سواری ترا شاه ندارد و رفتم بسپای
 دیوار قناعت و جای که هاتقدیر پرگاه ندارد و پایم بکوی نایده چون قافله مصر
 صحرا می جهان طالع ما چه ندارد و در قافله راه قناتوس عمرم و از همفران
 ماند مگر راه ندارد و از طره هند و پسران دکن اشرف و دارم شب تازی
 که سحرگاه ندارد و له یار در سینه نهان بودند میدانستم و دل بسویش نگران بود

نمیدانستم تا سحر سیری متاب جاننش بودیم چه جاگره صبر کمان بود نمیدانستم
 قرب یکماه بمنجانه اقامت کردم به اتفاقاً رمضان بود نمیدانستم
 مرزا محسن تا شیر مولد و موطئش اصفهان و اجداد او از دار السلطنت تبریز
 اند صاحب ادب حمیده و اخلاق پسندیده بود نواب وحید الزمان و مقام
 تربیت او برآمده دفتر او راجه عراق را با و مفوض داشته و بعد از آن بوزارت
 دارالعماره نیز در رسید در علم سیاق و انتظام مهم دیوانی و حسن معاشرت با آنان
 بیقرینه و با این خاکسار صدیق و یرینه بود و در او اخلاقی دست از محامات
 دنیا باز داشته بغیرت و احترام در اصفهان معتکف منزل خویش بود تا بحوار
 ملک اعلام رحلت نمود از هر نوع شعر بسیاری گفتی فکرش بدقائقی سخن رسا
 و بلفظ و معنی بیشتر از بعض یاران اقران آشنا بود و در او اخبار آن نزدیک رسید
 که شعرش بمرتبه تمامی رسد و از فتور و قصور برآید لیکن فرصت نیافت این
 چند بیت از تنبلی طبع آن مضمون است اشعار اگرچه از نیکان نیم خود را بنیکان
 بسته ام به در ریاض آفرینش رشته گلدرسته ام ایضا گره بکار نه افستد
 کشاده رویان را به ندیده فقل کسی پرده بیابان را و له از بس گدخت عشق
 تن ناتوان مرا به شد صرف طفل اشک چو شیر استخوان مرا و له همچون کتاب
 پیوده گویا نمیشویم تا بهر می باز رسد و انمیشویم ایضا بشکست چو دل
 چاره و تدبیر ندارد به چون رخنه شود آئینه تعمیر ندارد و له در هر نظاره طلب
 عاشق روان داشت به هر عضو او عضو دیگر دل باترست و له دلم به انهم
 از چشم اشکبار افتد به چو تخته پاره که از سحر بر کنده افتد و له هر بانه ز من آن

بت مجور گذشت و لکنده احمد که اینماه باخوب گذشت و له دل آفراشک شد
 از چشم خون پالابرون آمد و بجز آنکه که زاب این گهر دریا برون آمد و له یازور
 عشق تو دارم سر داد و سدی و که دهم افسر شاهی بکلاه نهدی و هرگز از خا حسد
 پای دلم زیش نشد و میتوان بر داین براد بعالم حسدی و له با سخت تیره
 پرشش دل یار کی کند و در شب کسی عیادت بیمار کی کند و له چند آنکه روزگار
 گره زد و یار من و گردید باز دانه دانی شکار من و حاکم باورفت ندامت شکایتی
 شاید بکوی یار نشیند و یار من و له بخت کار خود را بیکه سر و نینداند و که بخت خفته
 فریاد دارد خواب شیرینی و له از بسکه گرم میگردد کاروان عمر و هر جانشسته بر سر
 آتش نشسته ایم و له چشم چو رکاب در پیش بود و روزیکه سواری بیش بود و
 امر و نیست بوی فامیش و با نادل مهربان کیش بود و

شفیعای اثر شیرازی در نه سالگی بسبب عارضه باصره اش از حلیه نور
 عاطل و عاری گشته با آن حال تحصیل بعضی مراتب علمیه نموده از مشاهیر شعرای
 عهد شد متی در اصفهان و فارس از معاشران را قمع خرو و بود از مشهور است
 که هراعمی ثقیل و گران جان میباشد که او که بک روح متشابه شد پیرانه سر در بلده
 لا از این سرای دو در سفری گشت اللهم اخفر له در قصاید و غزلیات و قطعات
 مضامین خوب و ابیات مرغوب دارد این حید بیت اثبات یافت اشعار
 پیرس از دل من رمز آشنائی را و شکستگی است محاک نقد مویانی را و خموش
 باش چو زاهد کند ندرت عشق و که حرف خویش جواب ست روستائی را و
 زریح خویش زبان جمله خلق می بستند و تو هم صد که گر بود خود ستائی را و

وله توانی در دل من کرد تخمین داغ حرمان را به به علم رمل شباری اگر یک بیابان را
 ضرورت از بی تریاک خوردن جرعه آبی به گوشت را میکند می تلخ کامیهای دوران را
 وله نگیرد بخت دانا دهن صبح فراغت را به چور و زو شب حضوری نیست با هم
 عقل و دولت را وله بهر خطر تا بنیم رخ جانانه خود را به پر از آب بقا میخواستیم پیاپی
 خود را ایضا دادیم زلفش دل پرورد و وفا را به بستیم باین دسته گل رشته جان را
 دارند گمان خلق که زرقوت بازوست به افزون نکند نقش طلائع زور کمان را به
 در راه توکل چه کنی سنگ قناعت به جویند اثر نابلدان سنگ نشان را وله
 از عارضش دمید غلی همچو مشکنا به یعنی که شد بسنبله تحویل آفتاب وله
 بی نفس بد آسوده بدنیا نتوان شد به فریادسگ افسانه آرام شان شد ایضا
 بچندین رنگ روید داغ حسرت از غبار من به گل صدا آرزو بر سر زند خاک
 مزار من وله بهر محفل حدیث می پرستی در میان دارم به برنگ شمع هر آبی که
 خوردم بر زبان دارم ایضا فلک از رشک نگذار و بحال هم دو همدم را به بسنگ
 از یکدگر سازد جدا بادام توام را وله میکند بیدار اشک از خواب غفلت و بده را
 آب بخشد سرفرازی ز رنگس خوابیده را به دوستان را خلعت تجرید و شان خدا به
 شاه می بخشد بخاصان خلعت پوشیده را مننه بکیش پوشمندان خود نمائی
 هست منظورم به کسی آگه نباشد چون کمان حلقه از روزم مننه ندارند اهل
 ذوقی اگر باشند دور از هم به چو موج بحر می آیند سرستان بشور از هم به نیزم وصل
 هم پیوسته از راه سیه روزی به من و آن بیوفا شب در میان بودیم دور از هم
 وله بغیر یادم رسد یارب حریت نغمه پروازی به زنده زخم دلم را بنجیه از بدشیم سازی

منه پر روی که میگذشتم اسیر حسن آوازش * نباشد رشته جان قابل ابریشم سازش
 و له دلم گرفت ز زاهد کجاست مینائی * فسرده است مرا طرفه خشک سرائی
 و له صید حسنش نشوم تا بود از خط ساده * و عده عاشقی من بر بهار افتاده منه
 برای معنی رنگین طلب کن لفظ مانوسی * که در فمیش نباشد حاجت نرنگ و
 قاموسی منه ز بهر شکر تنهائی مردم آشنائی کن * در آذر زم الفیت یاد ایام
 جدائی کن * سبادانیم جو منت پذیر دوستان گردی * خدا ناکرده هر جا احتیاج
 اقتدائی کن * بقدر دردمندی با تو باشد ربط شان چسبان * اگر باور نداری
 خویشتن را مومنیالی کن * بهر کاری که رود داد امتحان دوستان گردی * اثر عجزت
 اگر نگرفته باز آشنائی کن *

مخلصای کاشی میرزا محمد نام داشت مرد هموار نیکو خصال بود طبعی سخن آشنا
 در رغبت و میل مفرط بشعر داشت اشعار خوب دارد سلیقه اش را در شعر تصوری
 بنویسد لیکن چون از سرایه دانشوری عاریست و صنعت ایهام را بحد گرفته گاهی
 بلکه اکثر سخنش با وجود تناسب الفاظ سبک و خام می افتد و اگر او را تربیت
 افاضل فیض گستر و ملوک دانشور فرار رسیدی و نفس او را کفایتی حاصل آمدی
 از فارسان و سایان مضار سخن گسری گشتی بوسیله بعضی قصائدش اعتماد الدوله
 محمد مومنی شالو او را از کاشان به اصفهان طلب فرموده رعایت نمود مدتی
 در آن شهر بود و بار اقامت حروف آشنا و انیس شد تا آنکه در مراحل سنین و دواع جهان
 بی بقا نموده در مقبره جامع عتق اصفهان مدفون گشت این چند بیت از
 دیوان اوست اشعار کرد اینچا دلم از طره جانانه جدا * دست مشاطه

آگهی شود از شانه جدا به برق در جان هواداری فانوس افتد به تابکی شمع
 جدا سوزد و پروانه جدا و له امانت داره توان گفت جامی عالم دون را به که یکجا
 خورد این صاحب دیانت مال قارون را رباعی نظر بنامه این خاکسار نیست
 ترا به دماغ خواندن خط غبار نیست ترا به اگر وفا تو نسپرد ام مرغ از من
 از نیکه عمر منی اعتبار نیست ترا به و له عشر ششم از عمر سبک سیر بدر رفت
 بی صید چنین ناوکی از شست بدر رفت و له بدلسوزی منه ای بخشین مرهم
 بداغ من به که باشد روز بپایانه و شبها چراغ من منه کجا آرام گیر و خاطر
 وحشت قرین من به نشد زین خاکدان جز گرد و کلفت و لاشین من ایضا
 تیان سازند اگر با تیغ قسمت عضو محضوم را به شوم ممنون که شاید زانمیان
 چشمم بیارفتد منه باسانی نگر دم قطع راه زندگی مخلص به بسی اقدام و
 برخاستم از خواب و بیداری

بخشای کاشی نورالدین محمد ششم به صفهان آمده بوسیله آشنای مرزا ابراهیم
 مستوفی الممالک و کمال التفات او اشتها یافت و مستوفی مذکور تا بود در رعایت
 و حمایت به حضور راضی نشده در پرورش او مبالغه نمود صاحب منزل سامان شده
 سکنا اختیار کرد تا در عشر سبعین از مراحل زندگانی بمرض فالج در گذشت و در آخر
 که بسبب آن عارضه لکنی فاحش دشت چند دفعه بار اقم طاقی شد در سخن
 از اقران و اشیاء خود کمی نداشت بلکه بطرز شاعری آشنا تر بود این ابیات
 ازوست اشعار خدا یا تلکامینهامی دنیا بس دل مارا به پس از مردن
 بچشم یار شیرین کن گل مارا به در ای کعبه و تبحانه ما و انیست عاشق را به

دو منزل را یکی کن تا بیای بی منزل ما را و له دل غلطیده در خونم شکست آرزو دارد
 مبارکیا طفلان میبزم این تخم رنگین را و چو داغ داله رویش از سیاهی بر نمی آید و
 خجالت گرسنا ز چهره روی سخن چین را و له نفر و خست کس تیر ازو متاع حسن و
 خود را بمر و ماه بسنجی که تنگ تست و زنده از شکست دل ما مشو ملول و
 کین شیشه عمر است که مشتاق سنگ تست و له صد حیف که خط از لب
 زود بر آید و از آتش جانسوز دلم دود بر آید و چون شمع سحرگاه هنوزم نفسی
 هست و هر چند که از هستی من دود بر آید مننه خوارم میکشد تا ساقی از میخانه
 می آید و دلم خون میشود تا باده در پیانه می آید و نجیب مشب مبارکبا و کن
 در سوختن جان را و که آتشپاره می آید و مستانه می آید مننه به آئینی که می باشد
 کتا ز ما هتاب از هم و زتاب آفتاب عارضت ریزد نقاب از هم و تبار
 زلف او شیرازه بندم و قدر دل را و اگر صد بار ریزد جزو جزو این کتاب از هم
 و له من نقد دل بدست تو جا بل نمیدهم و تا ضامنی بمن ندی دل نمیدهم و
 عمر ابد لذت احسان نمیرسد و تاجان بود جواب بسا بل نمیدهم و تا کشتی امید
 مرا ناضد است عشق و چون موج بوسه بر لب ساحل نمیدهم و له غفلت
 تا کاشو دم دیده را تعبیه با کردم و رساندم تا صبح این شام را شبگیر با کردم و
 عجب دارم که ابر رحمتم نو میدگذارد و که من عمری با مید کردم تقصیر با کردم و
 کجا بودی که امشب تا سحر در فکر گسیویت و دلم خواب بر ایشان دید و من
 تعبیه با کردم و له گیرم بیار نامه نویسم برنده کیست و جزنگ آفتاب بپوش
 پرنده کیست و نه ناله ماند در دل و نه آه در جگر و دیگر مرا خاطر یار آوزنده کیست

سینه خواب
 ساقی را
 خودم تلخ

و لکه بر عاشقی که ز کوه بنیاد میکند + اول ز امید یمن یاد میکند + در بند آن نیم که
 بدشنام یاد عاست + یادش بخیر بر که مرا یاد میکند و لکه بر چشم که نویری ز حیب
 داشته باشد + جماعت که می زاب بقا داشته باشد + از اوج محالست
 فتد طائر دولت + تا بال و پر از دست دعا داشته باشد + سر زنده ز کویتو
 محالست گذشتن + گیرم که کسی قوت پا داشته باشد + شهرت نه کند رست که
 بی کف سائل + یک دست محالست صدا داشته باشد + جز خنج که هم کین
 بودش با من و هم هر + یک با من ندیدم ده هواداشته باشد و لکه دارم تی بجلوه
 دل سنگ آب کن + از عکس خویش آئینه عالی جناب کن + بتخانه سوز خود
 بت چندین هزار کس + آتش پرست و شعل آتش کباب کن + داغی
 بدست خود نه و عاشق تمام سوز + آتش بشاخ گل زن و بلبل کباب کن +
 یک و عده نیامده را زود وصل کو + یک بوسه نداده بعد جاحساب کن +
 مست از می رقیب و لکن از جلیب خواه + ساغر زغیر گیر و مراد کباب کن +
 میرزا بدیع اصفهانی خلف میرزا طاهر نصیر آبادی از کوهی در حجر تربیت
 پدر سخور چون سر و بلورونی علم گشته تا پائین زندگانی که از مفاد در گذشته بود
 بسخن بانوس و شاعری ما پیشه خود ساخته در تاریخ گوئی و معامرات داشت
 تعاریف بسیار گفته همگی لطیف و بدیع است و در قصائد و غزل نیز ابیات خوب و
 شاه سلطان حسین صفوی او را بخطاب ملک الشعراء و اقطاع اراضی نصیر آباد
 نوازش نمود با فقیر ربط قویم داشت اینچنین است اشعار گلچین داغ
 عاشقی از نثار غبار باش + گلشن طراز ناله چو باد بهار باش + از چاک

زینت دل آشفته ده بدیع * چون شانه در کشایش زلف نگار باش و له
 من بسر غلظم اگر آید کسی را پابنگ * جامم از گردش قدم هر جا خورد مینا بنگ
 میسر احسن نغیور از اعیان کرمان و بالکمال حدس شعور طبعی شگفته داشت
 در شعر ما هر و مضامین تازه در کلامش بسیارست شصتی داشت اکثر ایشان
 بکیفیت و لطافت در علم سیاق شهر آفاق بود مدتی بوزارت کرجستان
 بقلبش مامور شده در انحد و کسبر بر و باز با صفهان آمد باین قاصر معاشر بود
 سالهاست که ازین عالم بی ثبات رخت بر بست محمد المیر بر حتمه این ابیات
 از دست اشعار خارا این گذار بودن گلستان سازد مرا * بازین هموار بود
 آسمان سازد مرا و له بکار خویش چو ز گس همین نه حیرانم * از نیکه راست قلم
 دیده است و در انم و له قدم حنست اگر رنج نگرود دیگر * خانه را آئینه بهر که
 صفا خواهد داد و له بر سر ایایی وجود خود خط باطل کش * در ریاض زندگی چون
 سرو بجایصل مباحث *

لطف علی بیگ شامی والدش اسمعیل بیگ نام داشت اصل از طائفه
 جرس و در سلک علما و آستان صفویه مسلک بود در مردمی و تقوی و عبادت
 یگانه اشباه و اقران و لطف علی بیگ از پدر نیک اختر سعادتمند تر بود و بالکمال
 کمالات صوری و فصاحت و نشانی ممتاز و در چشم اعیان زمان چون مردم دیده
 با غر از بود با و الد علامه نور الدین مرقد با خلاص آشنا و باین داعی اصدقا صدیق
 سرا پا وفا به نکته سنجی اشتها یافته خاطر معنی ذخایرش درج لالی شاهوار و نجات
 حقیقت آثارش مشاطه عرسله البکارت اقتداری تمام برگشتن تاریخ داشت

و تواریخ شایسته بسیار دارد و در ترکی بهم غزلهای خوب گفته مجموعه منظوماتش تخمیناً
 چهار هزار بیت باشد سال هزار و یکصد و بیست و هجری در اصفهان بحجت جادوان
 رحلت نمود این ابیات از ان خجسته صفات است اشعار مردم فریب چشمه
 ای مردمان خدا را به در عین گوشه گیری از نا گرفت مارا و له بسکه با سر و وقت
 ذوق دوبالا است مرا به دل جدا دیده جدا بر سر سوداست مرا به در ره عشق تو
 از بسکه قدم فرسودم به جوش تجال لب آبد پاست مرا ایضا سعادت سر سبز
 در نظر گرد که ورت را به بود از دود مشعل دیده روشن اهل دولت را و له رفتی و
 کشیدم ز تو در دیده نگاهی به چون تیر که دوزند ز ترکش سفری را و له بجز دشمن خود
 در زمانه دانستم به که استراحت دنیا بقدر نادانیت و له این عقده بکار دل ما
 از بهر افتاد به آخر که ما گره رشته باشد منته گرفته تنگ گرفتن چنان زبان مرا
 که عار دارم اگر از کسی خبر گیرم ایضا دل و دین گشت ویران از نگاه خانه پدر ایش
 دو عالم را بهم زده بمجو مرگان چشم غارزش منته رخس از نور ایمان آفریدند به
 خطش از جوهر جان آفریدند به عالم نام رخنائی علم شد به چو آن سر و خرامان آفریدند به
 افراسیاب خان برادر رستم خان ایلمی حاکم جام ریاضات و رزیده
 بر شعور و حسن سلیقه معروف و کمالات صورتیه موصوف بود به سخن شناسی
 و لطف طبیعت اشتها ریافته اشعار لطیف عالی دارد و در تهاست که در اصفهان
 رحلت کرد این چند بیت که روزی از و استماع نموده بخاطر مانده آنگاشته شد
 اشعار خورم صد زخم اگر بر دل تمنای دیگر دارم به زنی غمزه اش امید چو هر
 بیشتر دارم به و له گل افشان شعله آتش نقابی آند و دارم به چو خورشید

قیامت آفتابی آرزو دارم به بیک در دیده دیدن از تو راضی کی توانم شد
 ز مرگان تو زخم جیبایی آرزو دارم به رسد لعل لبنت شاید بدر دشتنه کامیها
 بزرگ آتش با قوت آبی آرزو دارم بمنه ز چشم شورانجم بقرام در دل شهاب
 نگهدار و خدا داغ مرا از چشم کوکها

عوض خان حاکم لار معدلت شعار در کمال سنجیدگی و مردمی و مروت
 روزگار بسر برد شاعر سخن سنج بود این ابیات از وی یادست اشعار ز راه
 جهان سوز بستم دهن را به چو خورشید در دل شکستم سنان را به سیلانی من
 همین بس که هرگز به بازار موزی نه بستم میانرا و له نهک پرورده داغ جنونم
 شور بادارم به از ان کان ملاحظت در جگر ناسور بادارم و له دلم را بسکه
 چنین چوبه زاید غمین دارد به نمیخواهم به نیمم روی زلفی را که چنین دارد به
 و له شب که از جام حریفان مست من سرشار بود به دل ز خون کبر و چشم
 از اشک گوهر بار بود به

حکیم محمد نقی شیرازی از حذاق اطباء و هدم سجا بود از مستفیدان خدمت
 علامی مسیح الانام فسانی علیه الرحمة و در ایام اقامت این میانه در شیراز
 مهوره یار و لکنواز بود در شاعری و سخن فنی رسائی و با عرایس معنی آشنائی داشت
 در شیراز بهجت آلهی پیوست این ابیات از ویست اشعار روشن و بزم تو
 ذوق گریه ام بیتاب کرد به آنچه آتش میکند با شمع با من آب کرد به
 خون دل از پرده های دیده ام که دید صاف به آتش حل کرده را چشم
 شراب ناب کرد و له در باغ و هرگز مکافات ناگهی به نشان حال ظلم

که افغان شود بلند وله من از دماغ محبت در کف دریا کشتی مستم که جز سر
گرفتن بر بنیاد کاری از دستم *

حکیم محمد رضا عرب یزدجروی در بلده خرم آباد با فقیر معاشر بود از کهنه
شاعران و در طبابت جداقت داشت عمرش از هفتاد سال گذشته بود که بوطن خود
رفته شربت ناگزیر مات چشید این چند بیت از دست اشعار زرخون باریده
آواز گلریز است مینالم بمن تاناکه بلبل هم آهنگ ست می نالم وله جلوه
درد از ان قامت رخسارم * خبر تازه از ان عالم بالادام وله در جهان
در تنم چون رشته پرتاب می پیچد * نفس در سینه ام چون حلقه گردان می پیچد
منه به کس دولت دنیا باینی اثر بخشد * بهر برجی رسد خورشید تاثیر دگر
بخشد وله فروغ نخت و طالع تاجه باشد طبع کامل را * که یک پرتو بود
شمع مزار و شمع محفل را *

حکیم شاه معصوم لاری در خطه لار از معاشران این خاکسار رسید
صافی طویت بقوی شعار و طبیب آن دیار بود و ذوق اشعار بسیار داشت
و در گفتن هم به کیفیت و اسلوب مستقیم ادا می نمود لیکن مشغله طبابت و درخت
مضر و بشکار او را از رسیدن غزلان سخن باز داشته گاهی در عرصه بازی یکدک بیت
از دست خیالش بصفه اظهار جلوه میگشت در هانویه بر حمت که دکان اقبال
یاخت خلف حمیده خصالش شاه باقر که در طب ماهر و از سعادت مندان یادگار
است به گام نگارش حافظه مساعدت نکرد که از افکار شاه معصوم خبری
بر بطن قلم و در قصیده در منقبت گفته بود که طبعش انبیت فروزیکه در

عشق تو خورد از پنجه سختی فشار + استخوانم شد بزرگ شاخ آهوتا بدار +
 حاجی محمد صادق صامت اصفهانی طبع بلند و فکر رسا داشت
 شعرش یکدست و کلامش رشت دیگرست فقیر دوسه نوبت او را در خدمت
 والد علامی طباطباده دیده ام مجموعه اشعارش قریب سه هزار بیت بنظر
 آمده بود اکنون زیاده از پنجاه سال گذشته که رحلت نموده این یکدست و بیت
 ازو حالیا بنحاطرت سه غزلتی در دوام بال و پر شکن میخوانم + نیست عالم
 جایی پروازی که من میخوانم + بعد مرگم نیست تاب بار منت از کس +
 آتش تن را ز خاکستر کفن میخوانم + و له خوبان همه در قتل من خسته شیرک اند
 تا خون مرا زنگ بدمان که باشد +

میر عبد الغنی تفرشی از احفاد فاضل مرحوم و از نوادر دروکار بود فقیر شاعر
 و سخن شناسی او کسی ندیده ام در دوکا و استقامت سلیقه بی نظیر و تحصیل متداول
 علوم نموده در جوانی وداع دیر با سوتی نموده داغ جدائی بردل مستمند گذاشت
 اگر فرصت بیافت یکی از افاضل اعلام میشد طبع مشکل پسندش بگفتن شعر
 کثر التفات می نمود این ابیات از افکار ابدکار اوست سه گل گل زیاده چون
 بر طاقوس کشته + آماده هزار دهن بوس گشته و له شد از رسوائی عاشق
 یکی صد شهرت حسنت + هنوز ای میونا قدر گرفتاران نمیدانی و له ز چشم
 سرخوشت ذوق نگاه غافل دارم + تغافل کردن ای ظالم چرا منم
 دلی دارم رباعی عمری بره و فاشستیم عبت + دل جز تو بدگیری نه بستیم
 عبت + در کوی تو قدر هر سگی بیش از ما + این همه استخوان شکستیم عبت +

مرزا مهدی عالی مشهدی شاعر سنجیده عالی سخن بود فقیر اورا ندیده اما
 کلامش بر اقران او بر گزیده ساکن مشهد مقدس بود تا پیرانه سال در همان
 مکان حنبت مشال رحلت نمود شعر بسیاری گفته لیکن قلیلی برافواه و هاست
 مجموع آن نزد خودش مضبوط بود بعد از وفات آن نکته سنج بعض یاران و
 نزدیکانش اخلاص ابکار او را در نهانخانه ضنت مستور ساختند نسخه اشکارا
 نشده این یکدیو بیت هنگام تحریر ازو بیا د آمده نیست ممکن که تواند
 دیگری بردارد و آشنجان که نظر انداخته ام دنیا را و له بر تو حسن تو که جلوه کند
 در رگ سنگ و شعله طوز نماید بنظر هر رگ سنگ و ریخت از بسکه گهر آبله
 از پای دلم و در ره عشق تو شد رشته گوهر رگ سنگ و

میرزا ابوالمعالی مشهدی خلف سید السادات میرزا ابو محمد و از روسا
 خدام عالی مقام روضه رضویه علی ساکنها السلم و سید عالم عابد فرشته خصال بود
 و مدت سه سال شرف مجاورت آن آستان طایک پاسبان که این فقیر را
 مرزوق شد آن سید والا قدر از معاشران و در مصداقت و موانست قصود
 نداشت طبعش سخن را غلبه و اشعار دلپذیر دارد شنیده شد که در آن ارض
 اقدس بجوار آگهی آر مید طوبی له و حسن تاب این ابیات ازان والا تبارست
 اشعار زبس یا تو در دل نقش باشد چون نگین مارا و نیگردد و بیخ نام تو
 حریف و نشین مارا و زودلت نیست جز تشویش خاطر حاصلی دیگر و بزرگی نایه
 طوفان بود و پیوسته در یارا و له دارم ز خلوت دل پرورد و داغ خویش و
 آینه خانه که بعالم برابرست ایضا سفر کردن ماصدا می ندارد و ز خود رفتن

آواز پائی ندارد و ازین درو جانم رسیده است بر لب چو که بید روی منجی اندازد
 سید عبد القدیر حسابی از سادات جایری و بفضل و کمالات باطنی و ظاهری
 محلی بود ساکن عباس آباد اصفهان و بار اقم این مقاله باشرت و صدرا قتی
 بکمال دقت چون بصحبت میرزا صایا رسیده بود تشبیه تمام و احوال و اطوار
 یاران مرحوم منمو و خط نسخ را بنهایت خوب و نیکو می نوشت و کتابت کلام الله
 موافق بود و در شعر سلیقه اش مستقیم و اشعار عذب و سنجیده بسیار دارد و مکتوبه
 منظمه اش تخمیناً پنجاه بیت بنظر آمد در حالت که دولت باصفهان جهان فانی
 پیر و دودوده به عالم بقا پیوست این چند بیت از دست اشعارشانی نیست
 جهانی از آوازی جان جهان پیدا به جهان را جانی و جان را نیاید باشد نشان پیدا
 طبع در سینه ام دل از خیال حلقه زلفش چو کنجشکی که مایه گردش
 از آشیان پیدا و له بقدر پی کمان ازور باشد سخت میترسم و ز جوش برهون
 جوان کشید از راه کج مارا به بقصد گر رسد ساکب همان در دست جو باشد
 کی از منزل رسیدن جاوه از ره می کشد مارا و له وقت در لبت غفلت از حلم
 فرو و احباب را به بالش پر شد پروبال هه این خواب را به بی ریاضت مرگ را
 نتوان گوارا ساختن و به ریختن در دیده شیرین منیاید خواب را و له چون کنم
 با سه و نسبت قد و بلندی ترا به سر و بیاصل کجا دارد بر روی ترا و له داغ بول
 گر ز قوت بد علما شد ترا به به که بر جان منت از یک آشنا باشد ترا و له پس از
 کمال شکستن غنچه گشتی چون مرادیدی به تغافل کردند را غدا بسیارست میدانم
 و له شمع در دهن شب پیش بر دل زنده ناخن کشی ز بخت خویش اینست بگریان

میرزا محمد احمیل خات ارجمند سید شیرین مقال میر سید علی نهری جابری است
از دوستان و معاشران این ناتوان بود با استعداد و استقامت سلیقه موصوف
و بصیحت شعرا مشغوف بود در چهل سالگی بر جنت حق پیوست اینچنین است
از اشعار اوست اشعار انچه آید از ضعیفان کی تواند اتویا به بر زمین برود
دارد سایه مرغ هوا به در جهان آسایشی گریست از درویشی است به خانه از
کو تابی دیوار باشد خوش هوا به معنی هر دو جد و قوت باز و جد هست به
هر کراشمشیر باشد صاحب شمشیر نیست منته ترک دنیا بود از لذت دنیا بهتر
مرگ زن هیچ کم از لذت دامادی نیست ایضا با آنکه دو عالم همه آتش زده است
شمعی است جمال تو که پروانه ندارد به

میرزا سید رضا خلیف میرزا شاه تقی از سادات حسینه اصفهان
و آن سلسله رقیعه بغرت و جلالت شان معروف و بقدیم و دیوان موصوفند
سالهای بسیار با مسود این اوراق شیرازه مودت و ذوق مستحکم داشت
در حسن سلیقه و رنگینی صحبت بی نظیر و در سخن فنی و نکته سنجی مسلم هر ضعیف و کبیر بود
گاهی بانثا و شعر رغبت نموده ابیات بلند از طبع مشکل پسندش سامعه افروز
میشد سید تخلص میکرد در سه ثلث و ثلثین و مائت بعد الالف که انجام روزگار
آرام و انتظام بود و اصفهان بکار اعلیٰ ملحق شد روح اندر روح العزیز این چند
مصرعه از ایشان بیادگار ثبت نمود اشعار راغ عشق تو فراموش نخواهد کرد
این چراغ نیست که خاموش خواهد گردید و له و گر چون شمع اشک از دیده
نمناک میریزم به بدمان و گریبان باز رنگ خاک میریزم رباعی در دل غم تو

خارخاری دارم و از داغ بسینه لاله زاری دارم و افسرده شدت گلشن باغ نظر
ای گیره بیا که با تو کاری دارم و

میرزا ابوطالب حیات خلعت میرزا نصیر اصفهانی از سنجیدگان و اخبار
روزگار بود بغایت صاحب همت و بلند فطرت و در علم استیفا مهارتش بکمال
بهجات دیوانی و خدمات سلطانی قیام داشت در سال هزار و یکصد و سی
و پنج و داغ جهان فانی نموده بسعادت جاودانی فائز گشت و روزگار معاشرت
اشعار بسیار از ان سخن گذار استماع شده لیکن اکنون بغیر ازین یک بیت
ذخیره خاطر نبود و فرو لب خواهمش نه کشودیم و از ان خشنودیم و که مراد
دو جهان قابل اظهار نبود و

میرزا هدایت علی سخا ولد میرزا سعد الدین لاریست که سالها ضابط مالیات بنابر
فارس بعد از پدر میرزا هدایت علی بهمان خدمت مامور گشته بسجاعت موصوف
و به لطافت طبیعت و شاعری معروف بود اگر چه در گویائی اقتداری نداشت لیکن
ابیات خوب دارد و طبعش شگفته و خیالش بر اطراوتی مدتها خود و پدر و سلسله اش
با این خاکسار معاشر بودند و در آوان انقلاب اوضاع از روسای متغلبه زبان
خائف شده ترک ضبط بنادر و ایالت لاری نموده به بند افتاد و بعد از سالی چند
در مدعی نقد حیات از کف داد و از دست اشعار در شب هجر تو شرمند
احسانم کرد و دیده از بس نگر اشک بدامانم کرد و سرگذشت شب هجران تو
گفتم باشم و آنقدر سوخت که از گفته پشیمانم کرد و خارخاری بدل از لاله و
گل بود مرا و دل من خون شد و فزاع ز گلستانم کرد و شمه از گل و تیو پیل گفتم

آن تنگ حوصله رسوای گشتانم کرد و زلفت او بود معنی حاصل سرمایه عمر
 شانه آخر زلفم برد و پریشانم کرد و له گردش چشم تومی در قبح هوش کند
 یاد اندام تو جان در تن آغوش کند

میز را نصیر خراسانی نصرت از بنده ترشیر و در حکمت ماهر بود فقیر و ضعیف
 و دیده ام اطوار غریبه داشت باز در ترشیر رفته در سن کولت رحلت نمود اشعار
 خوب دارد و انما بحمد این چند بیت است اشعار خرابات ست هر پیشیار دارد
 طبع مست اینخا و درستی چشم دارد مومینانی از شکست اینجا و له و ندان طمع
 کند از ان روشده مارا دیدست ترش روی ارباب سخا را و له شدیم
 از خود تهی همچون غلاف تیغ از حیرت که آید روزی از شمشیر او آبی بجو مارا
 شاکر اء طهرانی ساکن اصفهان و تحصیل علوم مشغول و در شعر قدم راسخ
 داشت اکثر اوقات معاشره و انیس این خاکسار بود مدتی ست که بعالم بخت
 ارتحال نمود این چند بیت از اشعار اوست اشعار رفیقان موافق را فرود
 نیست دور از هم بزرگ رشته های شمع میگیرند نور از هم هر انکو حیرت
 مژگان گیرائی بدل دارد و نیز و پیکرش را بعد مرون خاک گور از هم بزرگ
 برگهای غنچه از باد فنا شاکر رفیقان را جدائی میشود آخر ضرر از هم و له دوش
 از هجوم شوق سرمست شور بود و یادت بدل چو باوه بجایم بلور بود
 انداختی بدور چو تیر از برت مرا پیوسته چون کمان همه کار تو زور بود و هر خم
 کرد تشنه لب زخم دیگرم گویا که آب خنجر ناز تو شور بود و در پیش چشم من
 بدل مدعی نشست این شیوه از خندنگ تو بسیار دور بود و شاکر

بناله گوش که از صبح وصل یار به مجروحم مانده که شبها بصور پاره و
 نورس و ماوندی محمد حسین نام داشت خط مستطیق نیکو می نوشت
 هرگاه قلمش اندکی خفی بود به شاعری مشهور و عمری آن پیشه منور و ادب
 یکی نداشت لیکن بلاغت و صلاوت سخن نصیبی ست شگرت که بر کس با عسر
 نیاید و هر مرعک انجیر نخاید در حضور نورس مذکور میر خجالت میگفت که خوشنویسان
 این را شاعر میدانند و شعر این را خوشنویس در اصفهان مقام نموده بشاعری
 و خوشنویسی زندگانی سپری ساخت اشعار پنهان نمودم از خلق خود که از خود را
 به جانی میتوان کرد و افشای راز خود را بگنبدت روزگاری در خواب تیر بخفتی
 که دیدم صوف غفلت عمر در راز خود را از پرچ تاب چون نیت فیض کشایش کار
 بروم بکعبه دل روی نیاز خود را در گلشنی که باشد غماز بهر نسیمی پنهان نیتوانم
 چون غنچه راز خود را نورس درین غریب از تیره روزی نخت یک شب
 ندید در خواب مسکین نور از خود را که نگرار و خدا از چشم بختاک صفا باز
 که هر سو جلوه گر بنیم سپاه کجکامان را زدی استی شکستی سوختی از روی افگندی
 جوابت چیست فردای قیامت و او خوابان را

ز ایرامی شو شرمی به اصفهان آمده بود و باز بمنزل این داعی دوستان
 یکدل آمد و باز بوطن رفته رحلت نمود بسیار آرمیده و شکفته و سبک روح بود
 بسخن انس و التیامی داشت و اشعارش کیدست هموار بود یک بیت از او
 بیادست بیت نیست عیب هیچ معشوقی بعا شوق آشکار ز نال دنیا
 پیش چشم اهل دنیا پذیر نیست

میرزا محمد تقی قهرمانی همدانی تحصیل بخش مراتب علمیه نموده و بساط بنام
 و سیاق مهارت داشت و از موهبتان و اوقیای زمانه بود که باطنی و بدنی
 خود را تعلیم و نکات شریفه ترتیب داد و که استقامت سلیقه و درکش
 از آن هویدا است در معاشرت این خاکسار اشعار خوب انشائی و در
 بست سال شده باشد که بکاک بقا پیوست این بیت از او بخاطر است
 هر دلیلی بی بصیرت را نگردد خضر راه و کورکی روشن شود گرچه عجاآرد بهشت
 میرزا با ششم از تیمانی نواده مرزا ابراهیم او هم واقفان سیر و احوال او در
 اطلاع بر سادات سلسله مرحوم میرزا رضی از تیمانی حاصل بود مجله میرزا با ششم
 مذکور از اصحاب فوت و شجاعت و سخاوت و طبعش بسجوخ فطری داشت
 اگر فرصت مهارت می یافت بدرجه عالی ارتقائی نموده و خلاصتی تمام بارقم
 این کلام داشت نهنگامیکه در اصفهان انیس بود چنانکه نخلان را در سمست
 خواستار تخلصی داشت فقیران سلاله اصحاب قلوب را دل گفت تا در سال
 هزار و یکصد و سی و چهار با تقضای غیرت و شجاعت فطری بالشکر همدان
 عازم وقایع افغان شده در محاربه بدرجه شهادت رسید از او کاراوست
 اشعار تفص در هم شکن تا خویش را در لامکان بنی و بر آردم تا خود
 بهائی پریشان بنی ایضا شنیدم چشم قربانی کجائی و شب وصل است
 حیرانی کجائی و لباس هستم بارست بر تن و بسکساری عیرانی کجائی و
 در صبح سعادت بسته گردید و کشادچین پیشانی کجائی و غم بهتیم از
 در دگر گشت و شراب بزم روحانی کجائی و

میرزا آقاخان میرزا علی پاشا مولد و سکنش اصفهان و از مشایخ میرزا یوسف طوس
طبعی و هست و تجارت دارد میگردد ایند بار اقم حروف با خلاص آشنا و
با سخن سرایان هم نوا بود و رسال هزار و یکصد و سی و دو سفر عالم بالا اختیار
نمود این چند بیت از دست اشعار بالا نمیرود و ترقی در باغ ما به چون
آفتاب و در نور و چراغ ما به غمی که یار در دل ایام کرده بود و آورده و روزگار
برون از دماغ ما به حق بانگ را است که از است بغیر خود را که نیم گم جو بگیرد
سرای ما به و له کاری بچرخ نیاید جز بیدار کردن و این کاغذ کبود است
از بهر دماغ که این غم و دوشم بیار جرات عرض نیاز بود و چون عرض شد
فرمانم در از بود و له از دولت سپهر ز قارون گذشته ایم و از بس بجای مال با
خاک مال داد و له امر و ز آفتابم بر تو بچهل افتاد و آتش بر پنبه دماغ
از شیشه دل افتاد و

میرزا باقر حضور می قمی در جوانی با صفهان آمده ساکن شد و تحصیل علم
و دماغ میوخت آخر بموزنی طبع در سلک شعرا افتاده اوقات بهمان
مصرف نموده بصحبت بهمان فرقه مشغوف بود تا بشاعری معروف گشت
باز به وطن رفته در آن خاک پاک مدفون شد و مدت تمام بار اقم این کلام
و هست و بغایت نیکو سرشت و خوش اخلاق بود این چند بیت از دست
اشعار هر جاده مراد طلب را نهائی است و هر خشمه نشان مستی
آبله پائی است و له ساقی بگوش آرشاب و ساله را به گذار همچو شلخ
از کن پیل را و له عار و زاری دست خود بضر دست احسان کن و نباشد

حریر خیرشت پر ارباب مہمت را *

میر عسکری قہمی از طائفہ معماران قم دید سادہ لوح صفائی طویبت بود و در آن
بلدہ اورا دیدہ ام در اتقان نظم و شہرتی سپای کاری آوردہ ام و از آن قوم اورا از کہنہ
شاعران شہر میدانستند چہ بیت استواری از قلمش بر پایہ ظہور میافت و گاہی
چون نسخ عنکبوت میافت این رباعی از وی یادست رباعی ^{سبک} سبک ^{بہار} بہار ^{کزن} کزن ^{افشا} افشا
خروں مقہارند * چون والدہ خویش محرم امرارند * ز ایشان باشد مزاج
اسلام قوی * در تقویت دین نبی جد وارند *

میر نور اکسیر کہین برادر میر عسکری و در شعر از پایہ برتری داشت مدتی
در اصفہان بہوس کیمیاگری افتادہ سرمایہ عمر را در بخت بیجا صلی سوخت چہرہ
از پر تو نور مرادی نیز فروخت لیکن این ابیات خوش عیار دارد و از آن جملہ
این چہ بیت است اشعار بر وحدت وجود تو کثرت نشانہ است * عالم
برای ذات تو توحید خانہ است * ہر قطرہ را ز فیض تو بحر است در کنار *
ہر ماہی ز فلس تو صاحب خزانہ است * روزی رسان ماہی و مرغی آسمان
ہر قطرہ کہ ز سحاب چکہ آب ددانہ است ولہ دید چون ز خسارہ زود مر با خویش
گفت * اینکہ میگویند بیمارست صحت و شہت منہ ہمیشہ شمشیر فرنگی
نباشد * بزرگان دلارام جنگی نباشد * مکانی نہایت بہ از دل ندارم *
اگر عیب اینجا نہ تکی نباشد *

عبدالمولی اصفہانی از دوستان و معاشران دیرینہ این خاکسار و قدوہ
مستقدان روزگار بود بہ عیب و ہنر میرسد و سخن میفہمید بقدر فرصت

تشیع را کرده عظمت و کرامت عالی داشت روزگاری بعضا نوشته می گزایند
 در ایام آشوب هم از اصفهان بجائی فرستادند و در حالت خویش نگشت چون
 با سادات سنجان که موضعی ست خارج آن شهر نسبت داشت در امکان بهفا
 می بود و طرح شکسته را خوب می نوشت و شعر را بجا می آید و شکستگی میگفت
 کهن سال بود و مزاجش با اعتدال جوانی چند سال قبل از تحریر حلقش مسدود شد
 اللهم ارحمه و آخره مع اولیاک این چند بیت از اشعار اوست اشعار
 چنین که تکیه بر ستار یار دارد و گل و دگر کجا سر و برگ بهار دارد و گل و لاله بخرمن
 غرور تو شد آشنا بهم و رسم نویست الفت شاه و گدایم و پار در حرم محض
 و لما شمرده نه آهسته باش تا کنونی شیشه با هم و لاله تا کی برای گریه جگر خون کند
 کسی و فرج پرو داخل کم چون کند کسی و در زیر آسمان بود آسوده گی محال
 خود را اگر برون آید بیرون کند کسی و لاله صفای ساعدش با صبح محشر میزند مپلو
 سسی بالای من در آستین دارد قیامت را و لاله چمنست با که برگردن گذاری
 می پرستان را و اگر ای باغبان باری زودش تاک برداری
 ملا محمد نصیر فایض ابروی اصفهانی ابر ز کور قریب است در دو فرسنگ
 اصفهان و فایض مذکور بغرض خدمت بسیاری از اعیان و ادکیای و شعرای
 آن بلاد روح پرور را در یافته مرحوم مرزا صابا خطاب فایض باد عطا فرموده
 از کهنه شاعران و بلند پروازان و به سخن خویش نهایت نازان بود در مباحثی و
 مدرسه نشینی اختیار و قلیل تحصیل نموده در علم بیات و اصطلاح خالی از بطی
 نبود سالها با این خیر خواه اصد قاریق صدیق و طریق موافقت می پیور

در سال هزار و یکصد و سی و چهار در عمر نو و سالگی ارتحال نمود در اطوار و گفتار همچو
وقت و نادره روزگار بود و در محفل آراکی و معرکه سازنی و قصه پردازی شبیه
و انبازنداشت در سخن شناسی هم برابر زبان مقدم و نسبت افسرده نفسان
زنده دم بود قلم بصفت زخم در پیره کشائی مقالش انقدر باز نمیاید که اگر چه
با صطلاح عامه کلامش شتر گریه می نمود و راه ابتدال می میو و اما از اکثر اشغال
و اشیاء شعرش بر رونق تر و اسلوبش بطریق تر و اتفاق لفظش بیشتر بود
ابیات سنجیده و غرایب بسیار دارد نو و نو ساله زندگانی برادر سخنوری باخته و درین راه
نفس گداخته شکریستان مصر در بزم میانش روشنائی و سواد و شهرستان نظم
رشک صفا همان در و کشائی اینچند بیت از ماثر طبع آن مجاور کوی آشنایست
اشعار باغ و بهار میو نیاید بکار من + شد بیشتر زویدین گل خار خار من +
مشاطه سرمه میکشد آن چشم من + تا بیشتر سیاه کند روزگار من +
عمرم بسر رسید و بسویم گذر نکرد + شد موسم خزان و نیامد بهار من + و له
نیسری منیجونی نمیکیری سراغ من + چرا ای دین من ایمان من چشم و چراغ من
نظر کن از شکافت سینه تا داغ دلم بینی + توان از زخمه دیوار کردن سیر
باغ من + و له شور بلبل میدادم که مستی پیشه کن + عکس گل در آب میگوبد
که می در شیشه کن مننه بی تو نظاره گل بیشتر میسوزد + لاله می بینم و گل گل
جگرم میسوزد و له کشم چو آه دمی آن بلای جان پدیدست + شود چو دود
بلند آتش نهان پدیدست مننه گرشب دوش بطول از غم آغوش گذشت +
لیک زلف سپیش آمد و از دوش گذشت + نه همین شمع بسر کرد و کف خاست

شب هم از ماتم پروانه سیه پوش گذشت و له بر دم خدنگی از دل افکار میکشتم
 گویا نفس ز سینه من زار میکشتم * اوقات عمر بسکه بغفلت گذشته است
 شرمندگی ز صورت دیوار میکشتم * وله قماش برگ گل و آن عذارا کمیت
 ز هر چه جلوه کند حسن را مال کلیت * بساط عیش و سرچیده میشود آخر *
 به پیش جام زرو کاسه سفال کلیت * له چنان رخسور دارد ماه نور اطلاق ابرو
 که در یک ماه میگردد ز پهلوی به پهلوی * کدورت آورد موی که در شوق
 قلم باشد * نمی باید که گنجد در میان دوستان موی * وله گذارد ماه را آخر
 تمنای ضیا کردن * به پیش چون خودی سخت ست عرض مدعا کردن *
 اگر دایم که بر چنین میشود ابروی موج او * مراقطع نظرمی باید از آب بقا
 کردن * وله نکر دم عشق بازی تا ندیدم ماه رخسارش * دل مشکل بست
 امین که می بینی گرفتارش * نیشا تم بروی بستر او گل ازان ترسم * که سازد
 گردش رنگ گلی از خواب بیدارش * ایضا عاشق اگر بنیدم کی شکوه
 از یارش کند * بلبل نمیرنجد ز گل هر چند آزارش کند * از خاک بر دارد اگر
 طرز خرامش جاده را * گردن کشد کبک در می تاسیر ز قمارش کند * حرفی
 که یکبار از لبش کس عداوت میکند * قند مکر میشود هر گاه تکرارش کند منه
 خلق چو گردند و کرد و قبولم خدا * در کف صاحب کند در هم رو کرده جا * سفله پای
 ترا وقت ضرورت بکار * پشت نخار اندت ناخن انگشت * به فائقض نادیده
 وصل دوش که بایار بود * داشت ز پرواز رنگ غنبر شب در طلا * وله من آراه
 چهرنت احسان کس کشم * پایم اگر ز پیش رو د باز پس کشم *

ملا محمد تقی تعظیم مازندرانی ساکن قطن و شاعر پاکیزه سخن بود و تقی را اندیشه
 چند دفعه مرسله نقش با مسوده تخریل میرسد تا در سال کبیر از وی یکصد و بیست و شش
 بهجری در بلده یار فروش مازندران رجعت کرد از اشعار اوست اشعار
 تا قامت رحمنی تو در جلوه گرمی شد نقش قدمت دام ره کبک در می شد
 ماؤتن چون کاه کجا و ستم عشق کوه از غم این بار کشیدن کمری شد
 و لکه اختران در طلبت عاجز و حیرانی چند آسمانها بر بهت آبله پایانی چند
 گل که پیمان شکنی عادت دیرینه اوست خنده می آیدش از سستی
 بیانی چند میکنم سرخ به خواب جگر مرغان را تا نازند بخود و پنجه مرغانی چند
 ماه من لطیف کن از خانه برون آبی و می که بجان آدم از دست در بانی چند
 بادشاهان جهان طرفه گدا طبعانند که ستانند خراج از ده ویرانی چند
 همچو برقند که جلوه بکویان فایض پر خضر باش ازین آتش سوزانی چند
 ملا تقی تعظیم مازندرانی در جوانی به اصفهان آمده تحصیل مشغول شد و در صحبت
 راقم حروف به بعض مقاصد علمی و مراتب شعری مانوس شده زبانش آراسته
 حاصل آمد سختش خالی از لطیف و صفائی نبود باز بوطن خود رفت دیگر از وی
 اطلاعی نیست از دست اشعار ای گدای نک حسن تو سلطانی چند
 بنده موخر خط گشته سلیمانی چند یک گیبان ز غمت چاک نمود قریب
 دسترس بود مرا کاش گریبانی چند دل جمعست اسیر خرم زلفت تو چرا
 غافل این همه از حال پریشانی چند هیچکس ز آتش عشق تو چه تعظیم
 نسوخت ای فدای تو چو من بسیر و سامانی چند و لکه مرا سر گشته دارد

دارد تا بکلی در حسرت کوی بی الهی آتشش آبی بجان آسمان آفتد و له عشق را
 در سینه اهل محس نبود قرار کی گذارد شیر در هر پیشه پهلوی بر زمین *
 ملا محمد امین و اصل گیلانی از در السلطنت لاهیجان در جوانی با صفهان
 آمده تحصیل و اشکال کوشیده در معالیم و معارف درجه بلند و رتبه والا یافت
 اکثر اوقات در صحبت والد علامه قدس الله روح می بود و در شعر و انشا
 از مشهوران و مسلمان محمد بود پنجاه سال گذشته باشد که در اصفهان در حجت حق
 متواصل گشت از اشعارش این دو بیت که یاد بود ثبت افتاد و فرو چون شمع
 سر سبز مره اشکبار باش * حیرت فرا جو دیده شب زنده دار باش * بی نگریت
 چو روی تماشا بخود نکرد * چون کو دکان مقید نقش و نگار باش *
 اقا رضا خلع مجتهد الزمان مولانا محمد گیلانی مشهور بسیراب چون الله مرعش
 از نگابن توابع لاهیجان با صفهان آمده متوطن گردید تولد ایشان در اصفهان
 شده در خدمت والد خود تحصیل علوم نمود و رغبت تمام بانشا و شعر داشت و
 ابیات خوب از ایشان استماع شده بود سی سال گذشته باشد که رحلت نمود
 اینچنین بیت از ایشانست اشعار هرگز طلیب فکر من مبتلا نداشت * گویا
 برای درد دل من دو انداشت * محکم نگشت با تو اساس محبت * از بسکه
 حرفت است تو هرگز نبانداشت * هر بی وجود چهره بمن گشت همچو عکس *
 ببردی من کرا که جفای تو و انداشت * خاموشیم نبود ز آسودگی رضا
 از بسکه تنگ بود و دلم ناله جانداشت *

محمد محسن طالع گیلانی در اصفهان مسکن گزیده بقدر تحصیل کرده بود و بنویس طبع

شاعری علم شد ابیات لطیفه دارد تا بود از معاشران فقیر بود مدتی است که ازین
 خاکدان کرانه گرفت از دست اشعار قرین صاف دلان شو که بی صفا نشود
 هزار سال اگر آب در گهر ماند و له صاف از سینه خدنگت بگذشت به سخت
 پیکان تو دلگیرم بود و له دل افسرده را آسان بود آگاهی و غفلت به ندارد
 دیده تصویر بیداری و خواب از هم *

محمد سعید باهر گیلانی فقیر او را در بلده رشت که وطنش بود دیده در صحن
 که عمرش از هشتاد و یک گذشت بود شوری در دماغ داشت و همچنان سرگرم شاعری
 و با آنکه عامی بود منظوماتش کتاب ضخیمی بنظر درآمد اشعار سنجیده روان هم بسیار
 داشت این بیت او فقیر را خوش آمد شب وصال نبود آنقدر که دهن
 یار به دست دل دهم و دهن سحر گیرم و له در بزم سخن خنجر مرگان بیانم *
 خاموشم و خون میچکد از تنغ زبانم * مشهور بعالم شده ام از سخن خویش *
 انگشت ناچون قلم از دست زبانم * فواره آتش شوم آه جگر سوز بهر دار *
 اگر مهر خموشی ز زبانم به عمریست که در انجمن وصل تو چون شمع * می سوزم و
 یک حرف نیاید ز زبانم *

مولانا شمس الدین محمد گیلانی خلف ارجمند مجتهد الزمان مولانا محمد سعید
 گیلانی علیه الرحمة سجدت شعور آیتی بود جامع فضائل نضائی و مورد فیوضات
 ربانی مولدش اصفهان و با این قدردان مستعدان الفتی خاص و صدافتی
 با خلاص داشت و بحق نادره زمان بود اگر روزگار امهال میکرد و سر آمد ارباب
 فضائل و کمال میشد لیکن در عنقوان شباب بدار الوصال ارتحال نمود و این

غزل فقیر که مطاش انبیت مناسب مقال فرد یکایک از نظم نور بیکران نقد
 ساره های شب افزوم از جهان ز نقد در شعر و انشای تبه حالی یافت
 فصول نفسیه نشیانه و اشعار لطیفه عارفانه دارد و حالا این بیت از ان والا گهر
 در سبک سطور این دفتر درآمد فرد امر در بخشش از بی فردا خزان است

دست کرم براه عدم پیشخانه ایست
 میر رضی فاتح گیلانی باصفهان آمده عبادت و ریاضت خوی گرفته
 بغزلت و قناعت در لباس فقر نیز است بعض یاران معاشر او حالات خوش
 از و حکایت میکنند آخر بهند اقتاده در راه گجرات تقریباً بست سال قبل از
 هنگام تحریر زندان او را بطمع مالی که نداشت مقتول ساختند قدری از اشعارش را
 کسی نزد خاکسار خواند خالی از حالتی و کیفیتی معنوی نبود پیروی سخنان مشایخ
 نموده بان عالم گفتگو آشناست این رباعی از دست رباعی از روز ازل ضیا
 بقدر شدیم صد جا سگ نفس را گلو گیر شدیم بر خوان کسی چشم طمع نکشودیم
 خوردیم دین گر سنگی سیر شدیم

ملا مختار نهادی ستوده الطوار آرمیده روزگار بود مدتی با این قاصر معاشر
 و در سفر خراسان همراه بود شعرش هموار و اکثر قلم خورده این خاکسار است این
 چند بیت در یاد بود اشعار کی بکشتن از روی و صلمش از دل میرود روح من
 چون سائل از دنبال قاتل میرود آنچه با گنج گم توان برابر کردنش قطره آبی
 بود کز روی سائل میرود مننه بنور بر تو خورشید آشنانشوی فریب خورده
 این گرد آسایشی مرا از آتش و آب نینصحت بیا که به صاحب خیر آشنانشوی

ملاحظه آثارها و مدیری جوان صالح پسندیده فصال بود بار اتم حروف صدیق و دو
سفر خراسان رفیق و چندی در اردوی سلطان فی بعض خدمات دیوانی بوی
مرجوع و در خط و سیاق قصب السبق از اقران ربوده و در شعر جودت بیان
و طبع ریان دشت اشعارش چون اکثر یاران اصلاح یافته این قاصرست
چند سال گذشته که این سرای بی ثبات گذاشت از دست اشعار در قید زلف
پیشکن افتاد کار من + آشفته تر ز موسی تو شد روزگار من + زافسردگی
چو غنچه پیکان شدست دل + رفتی تو و بهار نیامد بکار من +

مرزا باقر مرصع اصفهانی نامش غلام رضا و از کوه کیلونه آمده در صفهان
ساکن شد تا رحلت نمود و تا بود در دو فکر بود یکی شاعری و دوم کمیابگری خود و در
فکر کوتاهی نکر و آمانه سائی فکر را چه علاج اینچنین است از دست اشعار چرب و
نرمیهای مرهم داردم بخور تر + پنبه کاری میکند داغ مرا سورتز و له پیغام بوسه
از تو تقاضا نموده ام + مکتوب سر مهر ترا و انکرده ام + دارم هنوز دست
شیرگان اشکبار + غمناکه مرق تو دلتا نموده ام +

میرزا احمدی الهی تبریزی در اصفهان نشو و نما یافته قلمی از اوقات
را صرف تحصیل نموده و کادشوری قوی داشت در هیات و نجوم خاصه
احکام مهارت بهم رسانیده مشهور شد و سر از خدمت افاضل و فیض استفاده
یافته هر رطب و یابس که بخالش میرسد آنرا حقائق و معارف پنداشته اند
بوالهوسی و خود را بی در هر فن و خل نموده مستقلانه سخنان بی سر و بن و در هم
می یافت و اعوجاجی سخت در سلیقه اش پیدا بود قدم در هیچ مقام و منصب

استوار نداشت گاهی غولش را بجایماستی و گاهی بصوفیه تشبیهستی و گاه از
 تنگلمان گفتی و در سلاب هیچ فرقه در شمار نیامدی آخر به تباہی عقاید شهرت
 یافت و هوشمندان از حالش نفرت کردند از دانشوران دانند کیا کناره گرفته
 با ساه و ولان و بیخردان بیخبر الیف بود آنها را مذمت میکرد و انیان را ستایش
 مینمود مصداق حال این قسم اشخاص است آنچه عارفی گفته جمعی افسار تقلید
 از سر بیرون انداخته فطرت اصلی را سرنگون ساخته اند بظواهر نبوت توابع
 آن قانع نباشد و از خود سخنی چند بهوده تراشند ز طبع شان گذارد که با سر تقلید
 روند و نه توفیق شان باشد که بوسی تحقیق شنوندند بدین بین فلک الی ہوا
 و لا الی ہوا لا بالجملہ الہی مذکور شعور ببوط و ابیات شایسته بلند دارد و تا چند سے
 قبل ازین در سن کہولت رحلت نمید و در اصفهان مدفون شد تجاوز اقمہ
 این چند بیت از دست اشعار بنجوان غمره خوشخوار دادند و با ہم دیدہ
 خونبار دادند و نمی گردید از جنت تسلی و بعدا شوق وعدہ دیدار دادند و
 نہال آفرینش بی ثمر بود و محبت را بد لہا یاد دارند و لہ بشکین طرہ پیوند کرد
 رشتہ جان را و ز تو شیرازہ بستم نسخہ خواب پریشان را و بیاد تو ز بس چو
 غنچہ سرور حبیب پیچیدم و چو گل بہر ز نکمت ساختم چاک گریبان را ایضا
 سخت میترسم بحیث انتظارم بگذرد و رفتہ باشم از خود آن ساعت کہ یادم
 بگذرد و ایکہ خاکم را بباد از جلوہ خود داده و آنقدر نشین کہ از پشت
 غبارم بگذرد و لہ بر سر اہم الہی کیست پرسیدی ز غمیر و کشتہ تیغ تغافل
 رندہ نظارہ و

ملک معین خرم آبادی به شغل انشای والی آنجا مامور و جوان آراسته بود
مربوط مینوشت و قدری مقدمات علمی را دیده بود در شعر سلیقه مستقیم داشت
ابیات روان از دگوش زرد این هنر سرچ گردیده در آوان اقامت در آن شهر مشغول
بود از دست اشعار ای من ملک نرگس نرنگ ساز تو به روی نیاز هر گل داغم
نیاز تو به هر چند بچون نافه دلم برده دار شد به پنهان چو بوی مشک نگر دیدار تو به
روید تبر تم گل باغ دلم تا به شمر به رخا کم از قد نگه دلنواز تو به بر چید سر و دامن
رحمتی از چمن به تا جلوه کرد سر و قد سر فراز تو به روشن شد از غم تو چراغ دل معین
گل از گلش چو شمع از گداز تو به

ملا علی اعلی اصفهانی یگانه عهد و نادره روزگار بود در خطاطی بجای رسید
که قلمش دست خوشنویسان و استادان همه خطوط را بر چوب بست و حسن
صوت و مهارتش در موسیقی بمقامی کشید که نغمه سنجان روزگار و پرده سرایان
هر گوشه و کنار را بلندی آوازه در گلو شکست اسحق آن دست و نقش را
ید بیضا و دم سیاح توانستی گفتن و درین شیوه شریک و شبیهی نهشت و بهر یک
از فنون و علوم متداوله بی ربط نبود قوت حافظه اش بدرجه کمال و در طرز
صحبت بغایت شیرین مقال و در علم قرارت و حسن تلاوت آیتی و در عبادت
وصفات ستوده صاحب سعادت بی شعر آشنا و سخن می شناخت آن قدر
اشعار را بقه بخاطر داشت که بی نیاز از سفاین میبخت از کودکی تا پایان عمر
با این کهن مشوق و بشان دانش معاش بود و فرزند از چند حاجی زمین العابدین بنا
روستازاده کوسار که قریه ایست بیک فرنگ از اصفهان استعدا و ذاتی

و فیض الهی در بای شهستان نهر بر رخس کشته یونانیو ما بر عزت و منزلتش افزود
تا در سنه ست و نهمین و مائه و الف هنگام استیلای ازمنه همان آن نادره زمان
در آن شه غریب بشماوت فائز گردید حشر الله مع الشهداء و انشا و حسن سیاق
تحریر ما هر و بانشا و شمع قادر بود این چند بیت از ماثر آن بشکین قم ست اشعاع
ضعیف از دم مردن آنست پستان باشد شکوه نعره شیران حصانستان
باشد و له شمع با پرده اند یار و گل ببلبل آشناست و آن گل آتش طبیعت
با تعافل آشناست و له با چهار اشک من از چشم پر آب آید برون و سیل
گرد آید و دامن از شرب آید برون و له خاتم گران که درین دامن صحرا مانده است
رگ ابریت که از قطره زدن و مانده است و لاله خاک شهیدان گل در غنیمت
یا سیه خانه یلی است بصحرا ماندست و کی نرمی سینه با صاف دلان گیر درنگ
خون تقوی ست که در گردن مینا مانده است و خار خار گل رخسار تو از دل نرود
از گم کل کن آن خار که در پا ماندست و گل شکفته است که خود را بگیان توخت
لاله و انجلیست که در سینه صحرا ماندست و میگردد همه کس با بسترش چون پرکار
هر که چون نقطه درین دایره تنها ماندست و خاک شد عالی و آمد رگش بوی تو
باز به خورشید شیشه ولی نشه صبا مانده است

محمد علی باکیا بهیم از غلام زادگان سلاطین صفویه و مولدش اصفهان
طبع موزون و شعر زیاده داشت و در مجموعه چند صفحه شعر خود را ثبت نموده بود
بنظر رسید و از یکی خویشاوند او مسموعه شد که در سنه خمس و مائه و الف رحلت نمود
یک بیت از وی یادست فردی تر از ترا و شهای و اسغ می توان کردن

ازین تہ جرحہ ترطبیب دماغی متیوان کروں +

محمد علی بیگ افسر او نیز از غلام زادگان آن آستان و مولدش اصفهان
و در سلک موزونان بود شنیده شد کہ در شباب عازم ہند گشتہ دیگر خبرش معلوم
کسی از دین بیت خواند فرو چنان دل سرور از اہل جانم + کہ چشم گرمی از
آتش ندارم +

ابراہیم صاحب اصفہانی موزونی طبیعت و کثرت صحبت مربوط بنحوین شد
بعض ابیاتش بسلاست و لطافت بود از دست اشعار مطلع خورشید
رخسار برای مہ سرشت + بر بیاض ویدہ نمی باید بخورن دل نوشت ولہ
صلائی عشق و رسوائی و ہم چون شمع تاہستم + گریبان تابدا من میکند فریاد
از دستم ولہ حیرتی دارم کہ باہین ناتوانیا چراست + انجہ بر طبع تو سے آید
گردان یاد من ست +

میرزا محمد جعفر راہب از سادات طباطبایان و نوادہ فاضل مشہور میرزا رفیع
باسمی ست مولد و موطنش اصفہان و سید حمیدہ عالی شان ست از بدایت باجوا
بار اقم آشنا و طبعش لطیف و سلیقہ اش در شعر درست ست درین آوان گویند
در ہمان شہر می باشد اشعار خوب دارد لیکن غیر ازین رباعی کہ در خاطر فاقتر بود
نمی نگارہد باہمی راہب خم بادہ پیردیری بود ست + پیانہ حرلیت
گرم سیری بود ست + این مشت گلی کہ ہست خشت سرخم + میخوارہ عاقبت
بچہری بود ست +

میرزا فتح اللہ حورانی کہ قریہ ایت درد و فرنگ اصفہان بفسن باقی آتش شدہ

خالی از شعور و ادراکی نبود و بهند اقتاده و در همت بعض نبادران در آمد و اکتساب
مالی فراوان نموده بوطن خود بازگشت و مساکن شایسته در آن قریه ترتیب داد
روزگاری بسامان گذرانید تا در ایام انقلاب و فتن بضرورت باسراپ روسا
هر قوم از دوست و دشمن اتصال جست و آخر بسیار است یکی از ناکسان گذشت
بضاعت شعر متعجب و شایق بود از هر نوع اشعار دار و پاره از آن خالی از استوار
نیست چیزی از و بخاطر نبود که اثبات یابد *

امنای زعفرانی اصفهانی زعفران فروختی آزادگی فطری و بغایت
شگفته رو و بدیهه گو بود در شعر ماهر و صحبتش کیفیت خوشی داشت اینچنینیت
از دست اشعار رنجیده زمن بت نامهربان من * حرفی شنیده تو مگر از
زبان من * خونم حلال با و بدشمن اگر کند * یک حرف در حضور تو خاطر
نشان من و له چون سیاهی مر از داغ افتد * چشم پروانه بر چراغ افتد *
گر بگلشن گذر کنم بایار * گل و بلبل چشم باغ افتد * آفتابی کند طلوع از راه *
عکس رویش خود را باغ افتد *

سعید قصاب شعر بسیاری مردم حفظ داشت و مجلس شعر ارخته در گفتن
غزلها با ایشان موافقت کردی مگر شعر خود را در خدمت مرحوم میرزا صایبا
خوانده و با آنکه خط و سواد داشت دیوان اشعارش بستم هزار بیت باشد
هرگز در توانی و استعمال لفظ بموقع خود غلط نکردی و سلیقه اش با عدم بضاعت
از عهده ربط کلام و روانی سخن برآمدی در مراتب دیگر خود فوق طاقت
موزونان صاحب سواد است ابیات خوب که آنرا با کلام شاعر چندان قی نباشد

دارد آخر ترک پیشه خود کرده ساکن مشهد مقدس شده در کمن سانی در آن شهر مقدس
مدفون شد اشعارش بر آنسه دارد و در نیتقام حفظ قاصر بود *

میرزا صابو از بلده کاشان و در اصفهان نشو نیافته در ملک شعرا معدود
و معروف بود و طبعش استقامتی و فکرش جودتی داشت ابیات نیک دارد
صحبتش خالی از حالتی نبود بدتی شد که در اصفهان رحلت کرد از دست شمشیر
از سینه دودمانه شنید کس صدائی * مردیم از جدائی ای سنگدل کجائی چه محمل گشت
و لیلی شنید زار می ما * تا گرد کاروان ست ای ناله دست و پائی * در غم مهب
نکویان کفرست چنین ابرو * چون گل شکفته رو باش گر مدهم صبائی *

ملا رضا اصفهانی پدر و خود نیز در اوایل پیشه جولاہی داشت آخر هم که دست
از آن شغل کشید بجولاہ اشتہار داشت بغایت ظریف و لطیف الطبع و کمترین
و شعرش در کمال ملاحظه و استواری و ذهنش در نهایت رسائی و در معاشرت
و آئین صحبت بی بدل غرلها دارد در آن ابیات بلند واقع شده این مطلع از دست
فرو ناله پنداشت که در سینه ما جانگست * رفت و برگشت سراسیمه که دنیا
تنگست *

شرف شیرازی اصفهانی جدا بود و از عباد پارسیان روزگار فیاض
متعال سلطنت در شعر او را کرامت نموده بود که اگر همت بر آن میگذاشت یکی از
مشاهیر شعرا می شد لیکن بقدر ضرورت اوقات صرف کسب خود نموده باقی را
بطاعت و عبادت بسر می برد و اصلا در آن فتور و قصور روا نمیداشت
فردر خلال اوقات شریفه خود بحکم طبیعت چند بیتی میگفت فقیر بجالش اطلاع نداشت

اورا طلب کرده از برابر و نوادره روزگار یافت قریب بچهل سال گذشته که بعالم بقا
ارتحال نموده از دست اشعار زبیدی و دیو حرم آئینه دار شمع رخسارت به جهان
یک چشم حیران در تاشا گاه دیدارت به دل شیخ حرم روشن سواد از مصححت روت
بر بهمن را رگ جان در شکنج زلف زنارت به درین گلخن خلیل آفرین شعله شوقست
درین گلشن مسیحائی نسیم صبح میارت به

عبد الله شفق قلمی در بدایات عمر باصفهان آمده چون کفش گریه بود در همان
شاگردی میگرد و پاره از روز را بکتاب رفته تعلیم میافت تا آنکه سواد بی دشمن نمود
چون طبع موزون داشت بگفتن شعر و صحبت شعرا مشغول شد یاران چون لطیف
المیش یا قنداد را از جرگه کفشدگاران بر آورده بلباس دیگر آماستند آخر بکثرت
صحبت درین شهر روح پرور سخن آشنا و بشیوه مودعی دار میدگی موصوف شده
بشاعری معروف گشته مکر خیالات خود را گوش زود را قلم این سواد نموده خالی از
اسلوبی و لطافتی نبود عازم زیارت مشاهد منوره عراق شده در ارتیان که منزل
مرحوم مزایا ششم بود رحلت نمود از دست بیت برآمد از چمن دل هزار نخل امیدم به
بیاد قد تو از بس الفت بسینه کشیدم و له گرمست ز بسکه الفت تو به در آتشتم
از محبت تو به کردی تمهید بار قیامان به کشتند مرا از رخصت تو به

سید محمد حسرت از خدمت روضه رضویه علی ساکنان التجه و بشعر معروف و
عادت بکثرت حرف افیون نموده نصف اوقاتش در نفاس و نیمی در زود
مخ و دم آناس مصروف بود و لا دتش در بند اتفاق افتاده خالی از ملاحظاتی نبود
در کمن سالی رحلت نمود از دست فرو بگرد دولت نیست در عقد کسی پیش از دوزخ

اینقدر خوشحال از آن آیام و امدادی مباش *

نورالدین محمد کرمانی باصفهان آمده با فقیر آشنا شد بسنج مانوس و ابیات شایسته
از طبعش سر میزد در خواست تخلص داشت فقیر او را منیر خطاب نمود باز بوطن خود
رفته سفر آخرت اختیار نمود از دوست اشعار پیش ازین بود ششم را سحر
بتر ازین * داشت آنهم بدل او اثری بهتر ازین * غم آزادی و محرومی
صیادم سوخت * کاش میداشتمی بال و پری بهتر ازین * باز می آید من
میروم از خویش منیر * هیچکس یاد ندارد سفری بهتر ازین *

محمد مومن صاحب مشهد در بازار بفر و ختن کر با پس نشستی متقی و متعبد
بود بقدر تحصیل نموده شعور قوی و استعداد تمام داشت خط نسخ و شکسته را
بنایت خوب می نوشت و در حسن معاش و ستور العمل و گیران توانستی بود طبعش
موزون و دریافت و قالیق لفظی و معنوی نمودی در انقلاب روزگار بخت اشرف
رفته به صفای وقت ساکن شد به استكمال علوم و دینی و عبادت مشغول شد چون
فقیر مجاورت آن روضه فایز گشت هر روزه حاضر شده قرارت حدیث و تکلیف
حقایق آن نمودی شنیده شد که سعادت رحلت در همان مکان اقدس نیت
از دست بلیت دلیل و نگ نشان جذب رسا چکند * عنان گسنگی بیل
رهنما چکند * به بوالهوس همه مهر و ببا شقان همه کین * کس بان دل
بیگانه آشنا چکند *

سراجا محمد قاسم نصاب اروسانی طبعش بیشتر از یاران خاص شمر
خود به سخن آشنا بود و کلامش سخته تر از چرم گم گفتمی لیکن شایسته گفته

کهن سال بود که در شهادت فقیر ملاقات نمود و بغایت که از دیده و قانع و بیایا و در این
ارض اقدس به خون شد از دوست فرو مرید که از مردم محمد جوانی خویش و چون
شمع در عذاب زانوش زبانی خویش و

مرزا عبد الرزاق نشار تبریزی سخن شناس بود و عمر و صحبت شعر با شعرا
صفت نموده آنچه گفتی درست و سنجیده گفتی فقیر را در این صفا و بیایا و در میان
که در اصفهان رحلت نمود از دوست فرو در پای خمی دیده چنان ضیایافت و
کوی بعدم گاه می ناب شفا یافت و

میرزا محمد رضا میرد جردی از اولاد بهمان شاه ترکمان و جوان مستعدی بود
در اصفهان ملاقات نموده اکثر در خدمت حکام آذربایجان بسر میر و طبقت خالی
از طراوتی نبود از دوست فرو در سوختن تست علاج طبع تو و داغ ست بهمان
چاره در وی که کهن شد و

مرزا حسین خاالص بوزارت ارستان فیلی رسیده با احترام و احتشام زیست
کریم النفس و شکفته طبع و در شعر ماهر بود و در خرم آباد رحلت کرد از دوست فرو
مانع عیش و سرگشته نشود طول امل و این تب از به باین شده مگر دوست و

مرزا محمود شیرازی که بین برادر میرزا محمد باقر وزیر قورچی در جوانی بعد از وفات
برادر که شاعر لطیف الطبع بود بهند اقتاده منصب و خدمات یافت و در آخر عمر
غریبت عجز و باصفهان نموده در بلاد سند مقتول شد خالی از استعدادی نبود و اشعار
ربان و در بلاغات فقیر رسیده و در وقت املا چیزی از وی یاد نبود که ثبت شود
مگر این مطلع از غزل مشهور اوست فرو با ده نوش جان کن شد خون عاشقان نوشی و

بعد ازین چومی با اومی توان زدن جوشی *

میرزا محمد شیرازی از سادات رفیع القدر بنی مختار بود مدت ها در صفهان صدیق
معاشیر و خطوط را خوش می نوشت و در سیاق ماهر و مراتب علمی را دیده طبع موزون
روان داشت بغایت حمیده خصال و شیرین مقال تخنیا سی سال گذشته که در مشهد
رضویه علی شرفها التیحه سعادت رحلت نمود از دست اشعار من افتاده را
صدائی نیست * در پی بوریانوائی نیست * جلوه ای بوالهوس با مفروش *
گل دایغ ترا و فائی نیست * چه کشاید مسجد و محراب * طاق ابروی دلکشائی
نیست * دل رنجور من شفا چه کند * چشم بیمار را شفائی نیست * چه زخم دست
و پا که در کف من * چون قلمم هم شکسته پائی نیست * رزق پیرانه سرگلو گیرست
چکنم نان که اشتهای نیست * کوه و صحرا گرفت جلوه یار * شهر عشق ست و
روستائی نیست * سخفم گوش میتوان کردن * جز دعای تو مدعای نیست *
رب الغرت و تعالی مجده و الهما شکره و حمده فرصت بخشد که در مدت
نه روز بعض ساعات لیل و نهار را با قفسرگی کمال و تفرقه مال که پیشی با غسرت
مصرف و خویش را مشغول نسوید این اوراق داشته یکصد کس از دوستان
هم نفس و یاران سخن رس را درین محفل گرامی و انجمن سامی خواهم آورد و از سخنشان
انچه خاطر آشفته مسامحت نمود بزبان قلم آورد *

آکنی عاقبت محمود گردان نمقه الواثق بعزوة الله التوفی ابوالکعای محمد المشرع
بن ابی طالب بن عبداللہ بن عبداللہ بنی عامر الدفنی لسانه بالحقین
از دوستان معنوی چشم آن دارد که بدعای مودت یاد آورند نقطه

این خاتم که سبت خود و صفت آخر دیوان نوح شده بود و نیز از نقل خطایشان نقل شده

هوسبسی والیه دوسله

ای دوش شکرخان دیده در دوزخ نگارمان معنی پرور کمن دفتر احوال بین دل نایاب
خاطر و دیم که دست فرسود غم و با پای اندوهست نگارتنی بسزا میخابد چه حاج عیون
پایه بلندست و پنهان فراخ و از شیب گاه امید تا فراز جای کرم نه پس روی دور
و درازست اندیشه نسجد که تنگی دل کم حوصله میدان داوری می آراید و گفت شود
داستان و ستان طرازی و شکوه پروازی میراید پستیات بو قلمی فی احوال شیرین
و سراپا کی جنون و شوریدگی خاطر و رمیدگی پدا و کشاکش نهان در کیل نایابی گنج
و در کالبه گفتار در نماید درین دادی خرد آینه پست از قلم چه خیزد جنون سلسله خاست
از زبان چه کشاید نه چاره سگالم و نه یاده درانه تهمت نه طالع و نه بد اندیش زمانه دل
و در پرست یزدان شناس معاض با قضا و مقرض بر تقدیر نیست روز دانی نشا صورت
را مؤیدست و خطای شناسی عالم معنی را را صد مبین مقصود اقبال خاطر نخب بلند است
و پر تو هست آگاه دلاان چگونه که حوصله نکر را بسز متوا نکر دس می طراز در محبت قلندر و فرخ
با میدی که قد یک نظر از بنیانی پیر اندیشه بعد تیشه جگر میکاود و بود که روزی گفت آرد
که گمائی بی از گوناگون طرفه های بوالعجب مرادین شکفت زار قافیه سخی خوشیست
شکرون حیرتست که تا در بخش تعلیق آورده اند شور سگاه دل آرام ندارد و زبان بالا لیانه
از طغی شیب و فراز نادره گوئی لحنی در کام نمیخورد که لایحه سخن را از خود خبر نیست سخن
خود داری نیارده شمارنده که فرسوده گفت و را لیکان بخشی در مرغ ندارد نگارنده کلام بی

و صفحۀ نگارین دیده بخبار آلود و کاغذت ست و خامه نورالکین سرانیده شبتانی حیرت
 و نای قلم در روشن بیانی گوینده افسرده هست و شمع زبان در از افشانی رنگ آینه‌ری
 روشنان ابد هست که چهره کثاست نیز نگ ساری پروگی معنی ست که عشو نه است خاطر
 بوالهوسم از نخستین گاه فطرت بیک اندیشه نساختی و زود شیفگی بابک شیوه نساختی
 فروغ خرد و قوت سامعه در شورشگاه لفظ و تربیت آباد معنی چون با همه یکسان نیستی داشت
 در هر عالم گرین روشنی پدید آورد و دور بر وادی لختی ره سپری کرد و با لفتی استوار که هم آغوشی
 پیچیدگان از ان شاهران غیبی کرد و قوری از رگبزر وصل و گیری نیارست انگشت هنگامه
 آراتی طبیعت را اگر چه معرکه شکستم ولیک چندانکه تن زدم که داستان محبت سپری گردید
 و ستان نیرو پذیرفت و پرده فزون تر بلندی گرفت و آوازه ر سائر اقاد هنگامیکه خارستان
 فسردگی در پایی اندیشه ره گرای خلیدی از گلزار همیشه بهار حقیقت فردوس نسیمی وزید
 و اگر خاطر متوزع از بوارق جلال سر در گریبان تفرقه کشیدی مل افروز نور اسپیدی
 از لواحق جمال بر میدی این چه همین بخشش ست که خرد سپاس گرا را کالیوه ساخته
 و ناطقه حیا لش سگال را حیرت آموذ تا آنکه از سخنها ی فرنگ از داند نظامی دانش بخش
 کاخی فلک ارکان برافراخته شد و محبطی بیکران شورش گرفت و چون در عجت کده
 روزگار نگرست و از انبای نوع وید که بسا فراخته کاخهای عنفوی فرشته و برشته با
 انساب اسلاف و اخلاف فرد گسته کارگهان را جز گوهرین نامهایاد کار نمیست
 همواره از رشته حیات چون عقدی چند سپری گشتی سفته گریای خامه را برشته
 کشیدی هم درین سال چاه و نیم از ناته و دوازدهم هجری که گام آوارگی پی سپردادی
 لی آرامشیت و سخت غمخوده در شبتان میند تیره روزی حاصل نگا پوی میاید کرد

و چارمین دیوان از چهره فروخته نقاب برگرفت امید که فرومیدد و فرنگان بدیده
 اساطیر پاستا نیانش نه بینند و چشم حقارت را از خائی و باد بیایی پسینانش ننگند
 که پس از زلف نگاهی آنرا که آهنگ انصاف طرازی در سرست روشن شود که این
 روان پرور ترانه را با آن افسانه ربطی و این دلکش پرده را با نقه پیوندی نیست
 کاسه در یوزه پیش کفنی نداشته ام و کالای دست فرسوده بازار نیاورده ام یک موی
 دل شورش خیزست و یک دست در دانه طبع گوهر زیر سحان الله محبت گران ننگست
 و عجزت بکدوش با دانه معامله گرم ندادم و خزاین خرد را دست بایه نسازم و ازان باز کنم
 با معنی بیگانه و طرز آشنایگانگی در گرفت خام طبعیتان را تهی مغزی بجوش آوردم و با
 از رشک خارستان کشت سودای خام خچتن در سراققا و کارها جامی من پیش گرفتند
 نو که بران منوال بسج نسیمی در هم آید و کارگاه لاف بجراف رونق دهند بر فرومایگی
 و کار اندیشی و بیدیه کوشی اینان مراد دل نفسی غمزه گشت چه در یکتن این گروه
 آه نایه استعداد میدید که پس از پرورش دراز و کوشش نفس تواند آماده این معامله شد
 نیروی معنوی و فهم درست و پاکی اندیشه و گداز فکر و پرواز نفس و شور سروش و
 نمک تقریر و گرمی آهنگ و دلاویزی روش و سهولت ادا و استواری پند
 و بی ساختگی کلام آراستگی نه گمانه و شست نکته و کرشمه لطف و نجابت معنی و تونمندی
 لفظ و برشتگی حسن و بسی دقائق و شرایط در کارست که هر یک نادره است حالیا
 بران سرم که غنودگی بخت را اگر با دادان رسد و نیز حقیقت پردهای برود از شور شکوه
 گفت رهبریده در آرمگاه خموشی نفسی کشم رب اجلنی من الاسبین نمقه البواثق بحبل
 الله المتین محمد المشرع علی اللاهی عفی عنه فقط

نثر خاتمہ ریختہ کلک گوہر بارغشتی شیو پرشاد صاحب شیخ مطبع اودہ انجا

خدای را سپاس افزون از قیاس که کارنامه بلاغت خریدہ فصاحت و بیابا خوش کلام
 خاتمہ بلند نامی یعنی کلیات شیخ محمد علی خرمین در مطبع اودہ اخبار اقبال طبع و آمد
 و در ماه ابریل ششم مطابق ربیع الاولی ۱۲۹۳ هجری بجلوه گاه ظهور خرامید
 شیخ علیہ الرحمۃ یادگار پیشینیان بود و نازایہ پسینیان در عین ضعف سلطنت مغلیہ
 این قومی طالع سخن مہندوستان را رشک روضہ رضوان ساخت و آردات آمد
 از وطن مہند مع دیگر کوائف در سوانح عمری خویش خود نوشت شہرت کمالتش مرکز
 و اُردہ ہندوستانست اکثری از بلاد ہند از گلگشت و قفج او محسود گلستان شدند
 حتی کہ از زوال سلطنت مغلیہ بہر کس کار نازک شدہ در اہ بازگونہ مسدود بود و لیکن
 بلند نامی شیخ خط راہ گردید ہر غول بہ نہائی کمر بست و بہر مقام کہ رخت آفاست
 انداخت میزبانان مہمانی پرداختند و تعظیم و تکریم ساختند رفتہ ہوا علی غیم آیا
 غنچہ خاطرش را شکفتن داد امرای عظام این شہر لطافت بہر شرف تلمذ یافتند
 چنانچہ ہمارا جہ رام نراین متخلص بموزون کہ احوال و وارث وراثت او شان
 رای در گار پرشاد صاحب در شکر نعمای منعم حقیقی نفس گزارند و بعض ہندی نژاد
 کہ در تحقیق خواص سخن و حل عقود مشکل این فن بدوہ کمال نشستی می داشتند
 آویزش را بر آئینش مرجع پیدا شتند حرف سینہ را در سفینہ آور و بند
 نازک مزاجی شیخ معروف و مشہور و فضائل او در کتب مطہرہ چنانچہ سیر غلام علی
 آزاد بلگرامی کہ عالم و فاضل و شاعر بود شیخ را بمنصبی رتبہ اش ستودہ شاید کمال

سخن خویش را جمال داد و در نه آن پایه کلام شیخ است که پلما بر بند پر و از خیال سندان
 و مردوای دریافت اوج رفعتش بر ریخته محرر این سطور که هیچ نیز و شیدو پر شاد
 نام دارد بکمال عقیدت و خلوص ارادت از عبارت تذکره آزاد همی بخرانه عامه
 باندازه چاشنی بر می دارد و بحکم بیانی شوق در مقام می نگارد

حزین شیخ محمد علی اصفهانی در علوم عقلی و نقلی پایه بلند و در شعر و شاعری مرتبه
 ارجمند دارد در زبان او از نهایت صفای لال می ماند و کلام او از نهایت آبداری
 نسبت بسلاک لالی می رسد شاگرد محمد شیخ فسانی و او شاگرد آقا حسین خجسته
 دیوان شیخ مشتمل بر اقسام سخن است و برخی از نتایج طبع او حاضر بعد قضاوت خزانة علم
 شیخ محمد علی حزین شب یازدهم جمادی الاولی ششم هجری دامن از خازن ارجمان
 برجید و در قبری که در بنارس برای خود ساخته بود خواب راحت برگزید بولت گوید

علامه عصر و شاعر خوب	افسوس که از میان برخاست
تاریخ وفات او نود و ششم	از فوت حزین حزین دل مات

از روی عبارت مرقومه بالا در تاریخ کمی یک عدد واقع است در مقام
 تاریخ طبع زاد مولوی ابو محمد عبدالغفور خان بهادر متخلص بنسخ که در نظر میدارم
 بحکم وقت بهر یادگاری نگارم بی سال ترجیل وفات حزین و نوشتن
 نعم جاودان حزین فقط

باری استبداد فرمان روای لکنو شیخ علیه الرحمة را بر سر سفر آورد هر چند قتیقه
 از دقانق همان نواری فرو گذاشت نمیشد بلکه خاطر داری بالواقع تکلف شاک
 جلوه تحیر گداز می آغازید الا طبع نازکش طرز معاشرت طلبگاه گوارا نکرد و باز

باز در تذکره حزین می بینیم که او را در کتب حزین از سخن بخار
 نثرین صمد صاکیا صاحب مصلحین می بینیم و او را در کتب حزین می بینیم

کلیات حضرت و صورت این طبع در کتب حزین
 تذکره حزین از کتب حزین است و او را در کتب حزین می بینیم

بسوی بنارس رو کرد و هر سیکه چاشنی سخن میداشت در هوای شاگرد پیش
 زمین را با آسمان می دخت مگر این دولت بی زوال نصیب سنجیدش و برگردید
 میشد بسیار شاهزادای دلی شاگردی ویرانج تارک افتخار خویش شمرند هرگاه احباب
 و اعزّه اش حال رونق افروزی دهند در یافتند بهر کرانه بهانه را بشایستگی سوت دادند
 لیکن آب و هوای بنارس دهن خاطر محکم گرفته بود و پانچ نامدار باین شعر مختم کرد
 از بنارس نروم معبد عام ست اینجا * هر بر من سپری لچمن بر ارم ست اینجا
 بعضی بعضی شاگرد که از قوم هنود بودند این شعر را بتایید خیالات مذهبی می بردند
 اصل انیت که شیخ از دائره بحث این و آن و چنین و چنان بیرون بسته بود
 و بسجاده صلح کل تلمن میداشت از اینجا ست که طالبان سخن خاک آتافش را
 سرمه چشم ارادت میکردند مرغ روح این وحید عصر از قفس کالبد در سلاهی
 پرید و بر شاخ طوبی نشین گزید چون مرد خدا پرست و شاعر زبردست بود
 مزار پر انوارش زمین اشعار شد خزین از پای ره پیاپی فرسنگی دیدم
 سرشوریده بر بالین آسایش رسید اینجا * این شعر بر قبر کتبه است و حقدور
 مضمون حسرت انگیز است روایت می کنند که در قرب ایام وفات شیخ علیه الرحمته
 یکی از دوستانش به ملاقات نصرت کشید و از ولایت در دلی و از دلی
 در بنارس رسید چون خبر واقعه جانگاہ سامعه کوب شد بهر فاتحه بر قبر رفت
 و این شعر را که بر قبر نوشته بود حسب حال خویش دید و مقرر شد نصیر می گوید
 گردیده دیر آمدی بخاکم داین از تو دور بود * دامن نشانزدت بزارم
 ضرور بود * خاتم خاتمه منقول عنه خطبه است که در سلاهی هجری از خاتمه

شیخ علیه الرحمة تراوش پذیرفت پیداست که منقول عنه شرف نظر ثانی یافت
 که نسبت ۱۲۰ سال پیشتر از وفات در کتابت آمد
 المختصر مشتاقان را نویدی و طالبان را بشارتی که جنس گران از که تا حد
 امکان قرعہ مرغش راه نمی داد و در کفر نام بی نشان میگفتندش درین ایام
 بواسطه طبع سهل الحصول شد چشم دارم که حسه بیداران عالی منزلت بیت
 بجلوه گری آرند تا که دیگر کتب نایاب طبع شوند فقط

—————

